بہ فرمان

شاہنشاہ آریامہر

بنیاد فرهنگ ایران

ریاست افتخاری

علیاحضرت فرح پهلوی شهبانوی ایران

نیابت ریاست

والاحضرت شاهدخت اشرف پهلوی

با مقدمه و تصحیح

پرویز ناتل خانلری
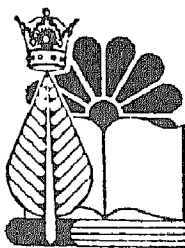
مجلد دوم

«۷۰»

یادداشت

قسمتی که از کتاب سمك عیار دراین مجلد به خوانندگان گرامی تقدیم می‌شود شامل متن مجلد دوم از کتاب است که اصل آن، چنانکه در مقدمهٔ جلد اول ذکر شد، به شمارهٔ Ous 380 در کتابخانهٔ بادلیان آکسفورد ضبط است.

شمارهٔ صفحات این مجلد دنبالهٔ مجلد اول است یعنی برحسب شماره‌های اصل نسخه که روی گوشهٔ چپ ورقها گذاشته شده مجلد اول به پشت ورق ۲۲۹ ختم می‌شود و مجلد دوم از رویهٔ ورق ۲۳۰ آغاز شده به ورق ۴۴۷ پایان می‌پذیرد.

و برای آنکه دومجلد این کتاب به عبارتهای ناقص ختم وشروع نشود بیست سطر از صفحهٔ آخر مجلد اول حذف و به‌آغاز مجلد دوم افزوده شد.

میانهٔ مجلد دوم و سوم اصل کتاب صفحات بسیاری افتاده و رشتهٔ ارتباط داستان قطع شده است. خوشبختانه قسمتی از این نقص از روی ترجمهٔ ترکی جلد دوم کتاب که درکتابخانهٔ بریتیش میوزیوم ضبط است رفع می‌شود. این قسمت که از روی ترجمهٔ ترکی به‌فارسی نقل شده‌است بعد ازاین‌مجلد خواهدآمد وپس ازآن متن مجلد سوم ازاین داستان دلکش انتشار خواهد یافت.

پرویز ناتل خانلری

۴۸/۶/۱

خورشید شاه به قلب لشکر باز آمد و از آن جانب لشکر دبور دیو گیر برسیدند. به جـای جنگ آمدند. سرهنگان را دیدند. فریاد بر آوردند که بیشتر ما زخم داریم. دبور گفت چه بوده است؟ و شروان را چرا به دار نکردید؟ گفتند ای پهلوان، چه جـای شروان است؟ که خورشیدشاه بیامد واو را ببرد. دبور گفت شما مرده بودید یا درخواب؟ گفتند ای پهلوان، شما به آمدن لشکر مشغول بودید و ما نیز چشم بر آن جانب گماشته و غافل، که ناگاه دست تیر برما گشادند. خورشیدشاه بود با سیصد سوار، واو را ببردند.

دبور گفت این سخن کجا شاید گفت؟ سخت برآشفت که مردی [را] از جای سیاست از پیش پنجاه مرد ببرند و کس او را نگاه نتواند داشت، و صید من از میدان شما ببرند و من ایستاده؟

این بگفت و اسب در میدان جهانید. و آن اسب رخش نام بود. و دبور ده‌گز بالا بود، ورانی فراخ و گردنی استبر و میانی[1] باریك، و بازوئی قوی، و سخت چالاك ومردانه. دبور ازبالای اسب زرهی داودی پوشیده، و جوشنی خوب، و خودی عادی بر سر نهاده، وکمری مرصع به‌جواهر در میان بسته، وکمانی عاج قبضه، طیارگوشه، دربازو افکنده،

۱ـ اصل: زبانی

و جعبهٔ پر از تیر خدنگ از میان آویخته ، و ساقین و ساعدین درافکنده، و تیغی حمایل کرده، وعمودی گران به قربوس فروگذاشته ، و کمندی خام به فتراك بسته ، ونیزه‌ای چون استون در دست ، و بن نیزه در زمین کشان. چون کوهی بر کوهی نشسته روی به میدان نهاد . طرید و ناورد کرد و لعب نمود و نعره زد و زمانی جولان کرد و پس برابر قلب لشکر خورشید شاه آمد . خود از سر برگرفت و به پیش کوههٔ زین نهاد . آواز داد و گفت : هر که مرا دانید و هر که ندانید ، منم دبور دیوگیر ، پهلوان زمانه . هر که پیمانهٔ عمر او به‌آخر رسیده است و بخت ازو رمیده و اجل بر وی کمین ساخته ، تا بداند که مردان چگونه باشد[1] .

ای خورشیدشاه ، درمیدان آی . پنداری که درجهان مرد تو آمدی؟ مرد منم نه‌تو. پهلوان جهان منم نه تو .

تو مردان جنگی کجا دیده‌ای   کـه آواز روبـاه نشنیده‌ای

کدام سپاه که تو بشکستی و کدام ولایت که تو بگرفتی ؟ بدان خرم شدی که یکی از سیاست‌گاه ببردی که پیش دو سه عاجز بداشته بودم. عظیم کاری که با تو افتاد ! با مشتی کودك نا رسیده جنگ می کنی ، پنداری که کاری کرده‌ای . و دیگر ، پنداری که تو مردی ناداشت بگماشته‌ای که او به حیلت پهلوانـان [را] می‌برد و پیش تو می‌آورد و تو ایشان را هلاك می‌گردانی . باید که در میدان آئی و با مردان پنجه درافکنی که مرد تو در میدان است . دانم که از نامداری و هنر هیچ ندانی . احوال تو بدان ماند که در میدان تنها با مشتی کودك کشتی‌گیری و ایشان را بیفکنی و نعره زنی وگوئی که مرد در جهان منم .

دبور این سخن می‌گفت؛ هیچکس درمیدان نمی‌آمد و در هم می گریستند . خورشید شاه نگریست، گفت : ای دریغا ، برادر من فرخ‌روز،

۱ــ اصل : چنین

کجائی و کجا رفتی که پهلوانی آمده است و مرا می‌خواهد . کجائی که رها نکنی که من در میدان روم . عنان اسب من بگیری . نه اندر همه بلا پیشرو من بودی ؟ سر از خاك بردار و بنگر که هیچکس در میدان نمی‌رود . ای غمگسار من کجا رفتی ؟ در میدان خواهم رفتن ، پیش دشمن . مرا سوگند ده و مگذار که در میدان روم . پیشرو بلا باش و جان پیش برادر سپر کن . ای برادرمهربان ، هیچکس غم من نمی‌خورد . چون من در میدان روم که مرا دعا گوید ؟ و نصرت از یزدان که خواهد ؟ و بر مرگ من زاری که کند ؟ و تعزیت من که دارد ؟ وخبر مرگ من به مادر و پدر که رساند ؟

ازین معنی می‌گفت و می‌گریست و ترتیب جنگ می‌کرد ، چنانکه از درد دل خروشیدن و زاری کردن وی هامان وزیر با فغفور بگریستند ؛ که ناگاه از دست راست لشکر خورشید شاه سواری اسب در میدان جهانید ، بر اسبی باد پای جولان می‌کرد . بر چنین اسبی آراسته ، برگستوانی چینی، و زین زر، و رکاب زر، و زرد جوشنی ناخنکی پوشیده، و خودی امیری بر سر نهاده ، وکمری شکاری بر میان بسته ، وگرد به‌گرد به تیر آراسته، وکمان و غیره [؟] برخود راست‌کرده ، و نعره زد واسب در میدان جهانید و پیش دبور آمد و بانگ بر وی زد . گفت چیست این همه آشوب وخود را ستودن وبه‌بالای دراز غره شدن؟ اشتر نیز بلند است، اما عاجز . بیاور تا چه داری !

این بگفت و نیزه بر نیزهٔ یکدیگر افکندند و بسیار با هم بکوشیدند . هرمزکیل نیزه داری چابك بود . نیزه براند تا بر سینهٔ دبور زند ، دبور درق در سر آورد . هرمز نیزه بر میان درق چنان زد [که] نیزه بشکست. هرمزکیل خجل شد. نیزه بینداخت. دست بزد وتیغ خون‌خوار از نیام جدا کرد و درق در سر آورد و به دبور درآمد .

دبور دیوگیر چون چنان دید شمشیر بر کشید و درق بر سر کشید و روی به هرمز کیل نهاد و تیغ بر سر و فرق یکدیگر زدند و ظفر نیافتند، تا یك بار در آمد دبور ، و کمربند هرمز کیل بگرفت . از خانهٔ زین بر کند که ببرد . ازقضا بندکمر هرمزکیل بگسست . از دست دبور بیفتاد ، هنوز تمام در زمین نیامده بود که بر جست و بر اسب سوار گشت و روی به هزیمت نهاد .

دبور باز مانده بود ، تا هرمز کیل برفت . دبور نعره زد و مرد خواست. هیچکس درمیدان نمی‌رفت . خورشید شاه خواست که درمیدان رود که سمور پهلوان اسب در میدان جهانید و پیش دبور آمد و هم از راه نیزه بر نیزهٔ دبور افکند و سخن نگفت و بسیار با هم بکوشیدند . پس تیغهای الماس رنگ وسازندهٔ جنگ بر آوردند و سرها درسپر کشیدند ، تا سمور مکابر در آمد و تیغ فرو گذاشت، تا بر دبور زند که دبور در زیر دست سمور نگاه کرد ، گشاده دید . شمشیر براند ، چنانکه سر و دست سمور در هوا انداخت و نعره زد .

چون لشکر ارمنشاه بدیدند خروش بر آوردند. فغفور بگریست از بهر آنکه او را خویش بود . دبور نیز از میدان باز گشت ، بفرمود تا طبل آسایش بزدند . هردو سپاه بازگشتند و روی به آسایش نهادند .

چون شب در آمد از هردو جانب طلایه بیرون فرستادند. از لشکر ارمنشاه ، طلامه امیرطلایه بود و از آن خورشید شاه شیروی پسرشیرافکن بود با ده هزار سوار .

حق تعالی تقدیرکرد که چون پاسی از شب ظلمانی بگذشت ، خورشید شاه با خود گفت: شك نکنم که دبور به‌طمع دوش باز آید. بیرون روم . باشد که او را به دام آورم . این حکایت بکرد ، گفت : ای دلارام من ، بیدار و هشیار باش که مرا دل فارغ نیست ، از بهر آنکه سهمی بدین

لشکر افتاده است از بیم دبور دیوگیر . تا من یکی گرد لشکرگاه برگردم. مه پری گفت : یزدان یار تو باد . این بگفتند و ازخیمه بیرون آمد ، واسب نوبت ایستاده بود . پای به اسب درآورد و سلیح برتن راست کرد و روی به راه نهاد تا به طلایه رسید . پیش امیر طلایه آمد ، شیروگفت : کسی را دیدی که آمد ؟ شیروگفت ای شاه ، کسی را ندیدم . خورشید شاه روی به راه نهاد و برفت .

از آن جانب دبورهم این اندیشه کرده بود که بروم ، باشد که کسی بتوانم گرفت . به طلایه آمد پیش امیر طلایه . گفت: هیچکس آمد ؟ امیر طلایه گفت : نه. دبور درگذشت. به میان هردو طلایه اسبان به هم رسیدند. اسب دبور نه اسب باد پای بود که رخش نام کرده بود ، از بهر آنکه آن روز رخش میدان داری کرده بود. اسب دبور شیهه بزد چنانکه کوه ودشت وصحرا بلرزید. ازهر دوجانب طلایگان بشنیدند. خورشیدشاه شیهۀ اسب دیگری شنید . در پشت اسب دو تا گشت و سر در میان هر دوگوش اسب نهاد و بدان جانب نگاه کرد . چون نیك نیك بدید ، دبور را دید بر مثال کوهی . گفت این دبور است .

پیش ازین گفتم که خورشید شاه تیراندازی نیکو بود و به کمال . کمان از بازو بیرون کرد و یك چوبۀ تیر درکمان نهاد و تیر بینداخت . چون آواز کمان و گشاد تیر به گوش دبور آمد ، دبور از پشت اسب بزیر آمد، تیرخورشیدشاه بیامد و برپیشانی اسب آمد، تا به سوفار در او نشست. اسب دبور از پای در افتاد . دبور گفت : نیك بود که برمن نیامد این تیر که از دست این پهلوان بدر آمده است . هنوز در اندیشه بود که خورشید شاه به وی رسید . نگاه کرد ، اسب افتاده دید و دبور بر پای ایستاده . خورشید شاه گرزی در قربوس داشت، برآورد و به دبور انداخت ، دبور چون بدید بر زمین فرو خفت تا عمود از وی درگشت و برزمین آمد. یك

نیمه گرز در زمین استوار شد . دبور گفت : شاد باش ای پهلوان که نیك رستم . این می‌گفت که خورشید شاه اسب در وی جهانید تا او را تیغ زند که دبور تیغ بزد و هر دو دست اسب خورشید شاه قلم کرد .

خورشید شاه از اسب درآمد و در میدان جست . بایستاد و دست تیغ برهم گشادند که دبوردرآمد و کمربند خورشیدشاه بگرفت و با یکدیگر قوت همی کردند . از بس که آواز نعرهٔ ایشان برآمده بود هر دو طلایه بشنیدند و بر اثر ایشان اسبان نزدیك آمده بودند ، تا هر دو بههم رسیدند. هر دو تیغ در یکدیگر نهادند .آواز تیغ بهگردون برآوردند و ازیکدیگر می‌کشتند . و از یك جانب خورشید شاه و دبور در هم آویخته ، تا آن ساعت که روز گیتی‌نمای نشانه بنمود و صبح بر مقدمه بفرستاد تا رایت روز بفراشت . عالم روشنی گرفت . آن دو سپاه از هم باز گشتند . بسیار از یکدیگر بکشته[1] و فراوان خسته بودند . چون خورشید شاه و دبور همچنان در هم آویخته بودند . تا دبور گفت : توخورشید شاهی ؟ خورشید شاه گفت: ای‌نادان خاموش! خورشیدشاه چون من‌هزاران هزارادرد که روز مصاف جنگ کند . دبور از آن گفتار بهراسید ، گفت : شاد باش ، ای مرد ، ندانم که خورشید شاه خود چگونه خواهد کردن که این بدین صفت است ! این اندیشه با خود می‌کرد . دبور گفت ای جوان ، شاید که باز گردیم از بهرآنکه روز روشن شد و ما هر دو سروپای برهنه . دانم که هر دولشکر به طلب ما آیند و ما را برین صفت ببینند زشت باشد . به شرطی که چون مصاف آراسته شود ، تو با من در میدان آئی . خورشید شاه گفت : اگر تو بیائی من نیز بیایم.

این بگفتند و دست از یکدیگر بداشتند و روی به لشکرگاه نهادند . چون دبور نزدیك رسید ، خبر به ارمنشاه بردند که دبور سروپای

۱ــ اصل : بکشتند

برهنه می‌آید ، پیاده . شاه بفرمود تا اسبی خاص پیش او باز بردند تا سوار گشت و به بارگاه آمد. ارمنشاه گفت ای پهلوان ، این چه حالت بود ؟ دبور احوال رفته باز گفت و صفت مردی خورشید شاه می‌گفت . و گفت ای شاه شك نکنم که خورشید شاه بود ، اما گفت نه خورشید شاهم . قرار دادیم که امروز به میدان آید . ارمنشاه گفت : تا به جنگ نرویم ، قرار نگیریم . این بگفت و به شراب خوردن مشغول شدند .

از آن جانب طلایه باز گشتند . فغفور با هامان وزیر در بارگاه بود و خورشید شاه دیر می‌آمد . خادمی بفرستادند که شاه چرا دیر می‌آید . خادم بیامد . لالاصالح بر درخیمهٔ مه‌پری ایستاده بود . خادم گفت ای لالا، شاه چرا دربارگاه دیر می‌آید که شاه فغفور منتظر می‌باشد. لالا صالح گفت شاه دوش بیرون شد . خادم چون بشنید ، پیش هامان وزیر آمد و احوال بگفت . هامان با دیگران همه دلتنگ شدند . کس فرستادند به امیر طلایه، تا باز دانند که شاه [را] دوش دید که بر وی بگذشت ؟ مرد روی به راه نهاد تا برود و از شیرو باز داند که شاه به طلایه آمد ؟ که ناگاه مردی بر در بارگاه آمد که شاه جهان سر و پای برهنه بر کنار لشکر می‌آید ، پیاده .

هامان وزیر با فغفور شاه و پهلوانان پیاده روی به راه نهادند و اسب خاص شاه ببردند و چون به شاه رسیدند خدمت کردند . خورشید شاه سوار گشت ؛ با همگنان به بارگاه آمدند . خورشید شاه بر تخت رفت و بنشست . هامان وزیر گفت : ای شاه از کجا می‌آئی و احوال چیست ؟ خورشید شاه از آنچه بر وی رفته بود بگفت. همه شرح داد. همگنان آفرین کردند . هامان وزیر گفت ای شاه ، امروز مصاف نکنیم که شاه از رنج دوشین به رنج است ، تا آسایشی باشد . شاه گفت قرار داده‌ایم که من و دبور امروز دست در کمر زنیم . هامان گفت ای شاه ، ما در میدان نرویم

که ایشان خود بیایند. خورشید شاه گفت چنین کنیم. بدین قرار هر دو جانب در جنگ در بستند و بیرون نیامدند و به شراب خوردن مشغول شدند.

چنین روایت کند مؤلف اخبار و راوی قصه. چنین گوید که در آن وقت که شغال پیل زور و روز افزون به طلب دربند گشادن رفته بودند و سمك از دنبالهٔ ایشان برفت. خداوند حدیث گوید که چون سمك عیار سیاه‌ابر و سرخ‌کافر و ماهانه [را] از درهٔ کوه سیاه بیاورد و احوال شغال پیل‌زور و روزافزون پرسید، خورشیدشاه گفت بدانکه‌هردو به‌هوس دربند غور کوهی رفتند، هنوز باز نیامدند. سمك دلتنگ شد و از شاه دستوری خواست که من به‌طلب ایشان روم.

روی به‌راه نهاد تا به‌زیر کوه آمد و روی به‌بالا نهاد تا برسر کوه بر شد. باخود گفت من به‌روز نتوانم رفتن که دیده‌بان ببیند. سنگی کلان طلب کرد و در پس سنگ بنشست و آب و نان باخود داشت و بخورد و به‌سایهٔ آن سنگ بخفت، تا شب درآمد. روی به‌راه نهاد و از کوه به‌زیر آمد، تا به‌میان دره آمد، تا بدان مقام که می‌بودند. هیچ کس را ندید. از چپ و راست نگاه کرد و روی به‌راه نهاد، تا پیش دربند آهنین آمد، قفل بر زده دید. دلتنگ شد. نگاه کرد، سیاهی دید چون زنده پیلی برمقام خود نشسته و هفت هشت گوسفند کشته، و درپیش افکنده و آتش افروخته، و آن گوسفندان بریان می‌کرد و می‌خورد، چنانکه خونابه برلب او فرو می‌دوید، که از یك ناگاه روشنائی دید که از برابر پدید آمد. سمك نگاه کرد، غور کوهی [را] دید که می‌آمد. با سیاه گفت زینهار! که بیدارباش تا این رازها پیدا نشود. شراب مخور. سیاه گفت فرمانبردارم. شراب نخورم. غور کوهی گفت ای سیاه، ایشان را طعام هست یا نه؟ سیاه گفت هنوز هست که ده روز بیش نیست تا ایشان را طعام دادی. این بگفتند و

غور کوهی باز گشت و سیاه‌به‌جای‌خود باز رفت و بنشست و از آن گوسفندان نیم‌پخته می‌خورد .

سمك برابر ایستاده با خود گفت که سیاه به‌گوشت‌خوردن‌مشغول است. بدان سوراخ روم و بنگرم . باشد که نشانی پیدا گردد . پس گوش کرد و نالهٔ شغال شنید که می‌گفت ای روز افزون، دریغا که در دست این سیاه بماندیم و به‌هرزه هلاك شویم و هرگز کس نام ما برزبان نیاورد . این کار تو با من کردی . خود را و مرا برباد دادی واگر نه مرا با این دربند چه کار بود . روزافزون گفت ای شغال ، دل فارغ دار که یزدان ما را نگاه دارد ، و نیز این‌کار که ما پا درش نهاده‌ایم ازین سان بسیار باشد . اول سر بر باد باید دادن پس پای درین کار باید نهادن . امید دارم که سمك ما را رها نکند و طلب‌کار ما باشد . شغال گفت : سمك به کاری بیرون رفته است که از آن کار دشوار بیرون آید ، و نتواند آمدن بجز آنکه غم خویش می‌خورد تا چون برآید، و نیز از آن می‌ترسم که‌چون سمك بیاید ما را هلاك برآمده باشد و دیگر اگر بیاید غیب نداند که ما را برین زیر زمین باز داشته است . روزافزون گفت : ای شغال ، اگر ما را اجل‌رسیده است با قضا هیچ نتوانیم کردن .

هر دو با یکدیگر این سخنها می‌گفتند که سمك عیار گفت ای استاد ، سلام من بر تو باد و بر خواهرم روز افزون . شغال و روز افزون چون آواز سمك بشنیدند خرم شدند و آفرین کردند که سمك درآن زیر شد که سیاه مردم‌خوار دست و پای ایشان به‌کمند بسته بود ، و باز گشاد، و ایشان را به‌بالا آورد از آن سوراخ بیرون آورد و در برابر سیاه در پس سنگی بنشستند تا شغال گفت: ای‌سمك ، سنگی بزرگ برگیرم و برسراین سیاه زنم و او را بکشم . سمك عیار گفت : ای استاد ، زینهار تا این‌سخن نگوئی که‌گراین سیاه می‌بایستی کشتن آن روز که دست و پای‌وی بسته‌بودم

او را بکشتمی . اکنون خود کشتن او صواب نیست که زنبور خانه آشفته گردد و کار ما [را] زیان دارد ، تا این راز بدانیم . با اینهمه بگوی تا شما را چگونه گرفت .

شغال گفت ای سمك ، تا ما بدین جایگاه آمدیم هر دو در پیش دربند رفتیم و دست در قفل زدیم تا بگشاییم ، که از یك ناگاه سیاه بیامد و ما را از جای برگرفت . ندانم که از کجا پیدا شد . روز افزون قصد سیاه کرد تا او را بگیرد ، تا مگر با هر دوچه جای آن بود [؟] سیاه در جست ، روز افزون را بگرفت . هنوز ما را نبسته بود که غور کوهی در رسید و ما را در دست سیاه دید . پرسید کای سیاه ، این هر دو کیستند؟ زنگی گفت ای خواجه ، این‌هر دو قصد در بند کردند . غور کوهی چون بدید نگاه کرد . روزافزون را بشناخت . گفت ای رعنای بی‌حق و حرمت ، مکافات نیکی بدی می کنی ؟ به‌چه‌کار آمده‌ای؟ تا چه کنی و با این در بند چه کار داری ؟ که اگر نه‌از برای آن بودی که حق وحرمت سمك نگاه می‌داشتمی اگرچه مرا از وی راحتی نبود بل‌که همه رنج و صداع ، چنانکه تو رعنا خود می‌دانی ، بفرمودمی تا هر دو را پاره‌پاره کردی[1]

این بگفت و روی سوی سیاه کرد و گفت این هردو را بر بند و در آن سوراخ بر . در زیر زمین بود که تو دیدی تا آن ساعت که تو آمدی وما را بیرون آوردی تااکنون چه کنیم .

سمك عیار گفت ای استاد ، من دوش خوابی دیده‌ام و دل من از آن خواب ترسناك است . شغال گفت ای فرزند ، خیر باشد . اکنون بگوی تاچه خواب دیده‌ای ؟ سمك گفت ای استاد ، به خواب چنان دیدم که ابر پاره‌ای سیاه از آسمان در آمدی و بر بالای سر خورشید شاه بایستادی واز آن ابر آتش افروختی ودر وی افتادی وخورشید شاه فریاد و

۱ــ اصل : کردمی

فغان می‌کردی . از بامداد تا آن زمان که آفتاب فروشدی در میان آتش بودی ، واز این جانب بدان جانب می‌افتادی وهیچ کس به‌فریاد او نرسیدی تا به‌چند جهد خورشید شاه از آن آتش بیرون آمدی . به سلامت بودی . اکنون دلم از بهر وی مشغول است . اگر چه اورا رنجی نرسد . اما کودك است . اگر چه پهلوان است و مردانه اما در احتیاط کارها نداند . اما باید که تو با روز افزون هر دو به لشکرگاه روید وکار او را نگاهداری می کنید که تو استاد منی و کارها بیش دیده‌ای وشما هردو با خورشید شاه می‌باشید تامن این‌جایگاه می‌باشم ، تا چون این در بگشایند جهد بکنم که این راز آشکارا توانم‌کردن که اندراین خانه کیست . این کار من دانم که روشن شود ؛ از بهر آنکه از غوَر کوهی شنیدم که باسیاه می‌گفت که طعام ایشان مانده است یانه . سیاه گفت تا دوسه روز دیگر باشد .

چون سمك این بگفت شغال با روزافزون او را دعا گفتند وقدری نان وآب برگرفت و از آن سوراخ روی به‌راه نهاد . چون ایشان برفتند وسمك کار راستی خود بکرد و مطهرهٔ آب باخود داشت، برگرفت ، روی به‌راه نهاد وبر سر کوه برآمد و در آن سوی کوه رفت . بیشه‌ای بودو آن طعام در آن بیشه بنهاد و خود بیامد در پس سنگی درآن مرغزاربرابر سیاه پنهان شد .

حق‌تعالی تقدیرکرد که‌خرگاه شب از پای در آوردند وطبارکان [؟] ستاره زیر پای کردند . سیاه برخاست و به طلب طعام رفت . در سوراخ زیر زمین دید سرگشاده . چون نیك نگاه کرد و بندیان را ندید دودی به‌سر وی برآمد . با خود گفت این چگونه کرده‌اند ؟ این کار کدام استاد کرده است ؟ راه برین زیر زمین چگونه برده‌اند ؟ دریغا چه سازم ؟ اگر با غور بگویم ترسم که مرا بیازارد و اگر نگویم در خداوندگار خویش عاصی شده باشم . یااگر از من طلب کنند روا باشد چه‌گویم ؟ ناچار بباید رفتن

واو را معلوم کردن . پیش از آنکه غور ایشان را از من طلب کند این احوال با وی بگویم . این بگفت و روی برسر دره نهاد .

سمك از بالای کوه سیاه را بدید که روی بر سر دره نهاده بود با خود گفت سیاه به غمز کردن می‌رود ، بی‌شك غور طلبکار این کار باشد . تدبیر چیست؟ چه شاید کردن؟ اگر مرا قضایی برسر آمده است که در این جایگاه بگیرند هیچ نتوانم کردن . سمك با خود این اندیشه می کرد از آن جانب سیاه نزدیك غور کوهی برسید . در آن ساعت غور کوهی نشسته بود و برادران وی کوهیار و کوشیار و فرزندان وی مرددوست و مردگیر و مردافکن به خدمت ایستاده، و پهلوانان نشسته بودند وچند تن ازخدمتگاران ایستاده ، که ناگاه سیاه درآمد . آن مردمان برمیدند .

سیاه در پیش غور کوهی خدمت کرد . دست بر هم نهاد . غور گفت ای سیاه ، چرا جایگاه رها کرده‌ای و بیامده‌ای؟ سیاه خدمت کرد . گفت ای شاه ، بنده سخنی دارد . غور از تخت به زیر آمد و دست سیاه گرفت و به‌گوشه‌ای برد و گفت بگوی تا چه سخن است؟ زنگی گفت ای پهلوان ، هردو بندی که در بند بودند برده اند . غور گفت چه حکایت می‌گوئی؟ چگونه ایشان را بردند؟ سیاه گفت ندانم ، که در سوراخ رفتم که طعامی بیرون آورم ، سر زیر زمین گشاده دیدم ، و بندیان برده . ندانم کدام استاد بوده است که راه آن سوراخ دانست .

غور کوهی خشم گرفت و کاردی برروی قبا بسته داشت بر کشید و گوشی از آن سیاه ببرید ؛ وگفت ای ناکس فرو مایه ، نه ترا چند نوبت گفتم که بیدار و هشیار باش؟ تو چنین غافل باشی که دوتن را از پیش تو برند و ترا خبر نباشد؟ اگر نه‌حرمت دیرینه بودی بفرمودمی تا ترا بر دار کردندی . بسیار باسیاه تندی کرد و برادران وفرزندان را بخواند . گفت ود با پنجاه مرد ازین بالای دره فرو روید و طلب کار باشید تا چنین کار

کدام استاد کرده است و کیست که قصد خاندان [۱] ما دارد؟ دانم که ازین دره هنوز نرفته باشد که به‌طمعی قصد چنین کار می‌کنند.

این بگفت و به جای خویش بازآمد وخشم آلود بنشست گره بر پیشانی افکنده، تا برادرانش و فرزندانش و آن پنجاه مرد سلیح پوشیده با آن سیاه مردم خوار روی به‌دره نهادند. خروش برآوردند. سمك از بالا نگاه کرد و آن قوم را دید. گفت سیاه رفت و غمز کرد و مرد آورد که مرا بگیرند. نگاه می‌کرد تاایشان به در خانه رفتند. از قضا کوشیار مردی راهدان جلد بود و گربز، و آن کوه را پیموده بود و می‌دانست که هر سنگی کجاست و نیز پی نیکو بردی چنانکه در شب پی‌بشناختی و هر وقت به کوه برآمدی و پی طلب کردی. بدان کوه نشان راه گرفت. می‌آمد تابدان سر سوراخ برسید وگفت مرد [را] یافتم. هم برآن پی روی به‌بالا برنهاد. می‌آمد تا بدان بیشه برسید که سمك آب و نان نهاده بود. چون کوشیار آب و نان دید بانگ زد که هرکه هست ترتیب خود کرده است. ذخیره نهاده است. او را طلب کنید که هم درین کوه است. در همهٔ کوه لشکر پراکنده شدند و سمك می‌دید. با خود می‌گفت اگر دست ندهم با ایشان بر نیایم واگر بدهم ندانم که احوال من با غورکوهی چگونه‌باشد. اکنون روی گریختن نیست. تن در قضا دهم تا خود چه باشد. از قضا نتوان گریخت.

سمك این سخن باخود می‌گفت وایشان گرد آن کوه بر می‌گشتند وکوشیار آن پی نگاه می‌داشت تا پیش آن سنگ رسیدند. شخصی‌را دید نشسته. کمان از بازو بیرون آورد و تیر درکمان نهاد تا بر وی زند. چون بنگرید سمك را دید. بشناخت. پیش آمد و گفت ای پهلوان، این چه تدبیر است؟ این چه کارست که تو کردی و بر جان خود زنهار خوردی؟

۱ــ خانه‌دان.

مکافات نیکی آنست که خان و مان ما بر باد دهی؟ این سخن بگفت و دست سمك گرفت . بانگ زد که آنکس که می‌جستم یافتم . همگنان پیش وی آمدند . دست سمك باز پس بستند و روی به‌دره نهادند. شخصی از پیش بیامد و با غور کوهی باز گفت که یکی راگرفتیم . غور گفت چه کسیست؟ گفت این سمك که چندین مدت پیش ما بود . آن مرد آن سخن با غور می‌گفت که کوشیار برسید ، پالهنگ در گردن سمك بسته ، و دست باز پس بسته ، پیش غور آوردند . سمك خدمت کرد . غور او را جواب نداد و در وی نگاه نکرد ، تا ساعتی بود . پس سر برآورد و گفت: ای حرامزادهٔ بد فعل ناجوانمرد ، آمده‌ای که خان ومان من ببری؟ سزای نیکی که من با تو کرده‌ام عوض باز می‌کنی؟ هرکه اصلی ندارد چون تو حرامزاده باشد ؛ یا هرکه او را نهاد بد باشد هرچه با وی کنی از نیکی نداند . اگر صد سال مار پروری چون بزرگ شود اول گزند بر تو کند . چنانکه گفته‌اند که [چه] با اژدها دوستی گرفتن و چه با مردم سفله مردمی کردن . مار پرورنده[1] با جان خویش زنهار خورده است ، و کژدم تیمار دارنده گزند خود می‌طلبد. چه باایشان دوستی‌گرفتن چه بامردم سفله نیکی کردن ؛که سفله همین فعل دارد که مار وکژدم و اژدها دارد . با این همه نکویی که با تو کردم چه کرده‌ام بجز آنکه از بهر تو شاه را بیازردم و لشکر دوازده دره بـه دشمن خـود کردم ، و صد هزار دینار در پای تو ریختم و چندین خلق از بهر تو بر باد دادم وکمر کینه بر میان بستم . اگر نه از بهر تو بودی مرا با جنگ و مصاف چه‌کار بودی؟ آسوده وخوش می‌بودمی چنانکه چندین روزگار . اکنون [نام] زشتی باشد مرا از بهر چون تویی که بر باد دهند . دیگر از بهر توکارها کردم[2] که هرگز کس نکرد . ای ناجوانمرد بی وفا سفلهٔ بی حاصل! تو از پیش من برفتی که

۱ــ اصل: مار پرورنده را ۲ــ اصل ، اگر ازبهر توکار رهاکردم

علوفه آوری ، سی خروار زر و جواهر بردی . این چه حیلت بود که با من کردی ؟

ازین گونه بسیار بگفت و سمك سر در پیش افکنده بود ، تا غور کوهی گفت او را بند بر نهید که من با وی کار دارم . پس سمك را بند بر نهادند . و بیفکندند . از آن پهلوانان و خدمتگاران هیچکس را زهره نبود که سخنی گوید ، از آن سبب که بدکردار بود . غورکوهی سر در پیش افکنده بود و اندیشه می کرد ، که مردی با دانش و خردمند بود و عاقل . تا ساعتی بود . پس سر برآورد و روی به برادران کرد و گفت چیزی اندیشه می کنم ، چنین باید کردن . ایشان خدمت کردند و گفتند آنچه پهلوان رای زند مصلحت است و جز چنان نباید کردن . غور کوهی گفت بدانید و آگاه باشید که مرا از فعل آن حرامزاده با ارمنشاه خلاف افتاد که هرگز پدران ما این کار نکردند . و در هیچ پادشاهی عاصی نشدند . ما لشکر دوازده دره برخود بیازردیم وخون در میان ما افتاد و مال فراوان از دست بدادیم ، هم سبب این مشتی دزد ناجوانمرد بود . اکنون رای آن زده‌ام که صد هزار دینار ترتیب دهم و به ارمنشاه فرستم و عذر بخواهم و سمك را به دستارچه پیش وی فرستم تا دل او از ما خوش شود ، و ما را نیازارد ، و تیغ کینه درمیان شود ، که اگر پیش ازین سمك را به دست او نمی‌دادم بدان که به‌زنهار پیش من آمده بود عیب داشتم که به زنهاری زنهار خورم ، و دیگر نام و ننگ خود نگاه داشتم، اکنون او را به‌دزدی گرفته‌ام. آمده بود که خانگاه من ببرد ، و حق نان و نمك ما نگاه نداشت ، وگوهر بد پیدا کرد .

همه ازین رای می‌زد . همگنان خدمت کردند وگفتند ای پهلوان، اول ما را پیش غاطوش باید رفتن و این احوال با وی بگفتن تا او چه

گوید[۱] .

غور گفت چنین باید کردن . پس کوهیار و کوشیار و پنجاه مرد نامزد کرد ، با خلعت زیبا از بهر غاطوش بفرستاد . ایشان روی به راه نهادند تا بر سر دره آمدند و لشکری فراوان دیدند برسر دره فرود آمده . چون ایشان را بشناختند که کوهیار و کوشیار بودند . همگنان بی سلیح خدمت کردند و گفتند ای پهلوانان، به‌چه رنجه گشته‌اید؟ کوهیار گفت غاطوش را خبر دهید که برادران غور کوهی آمده‌اند و راه خدمت می‌طلبند. ایشان گفتند غاطوش برسر دره می‌باشد در پیش ارمنشاه . کوهیار و کوشیار روی به لشکرگاه نهادند تا بر کنار لشکرگاه رسیدند و مردی[۲] از پیش فرستادند و غاطوش را خبر کردند . چون مرد بیامد غاطوش در بارگاه به شراب خوردن مشغول بود و پهلوانان به خدمت ایستاده و بعضی نشسته که مرد پیش غاطوش آمد و خدمت کرد و گفت ای پهلوان ، مژده باد ترا که برادران غور کوهی به خدمت آمده‌اند بر در بارگاه ایستاده . غاطوش خرم شد گفت ایشان را درآورید تا به‌چه آمده‌اند ؟ باشد که روی صلاح دارند و از کرده پشیمان شده‌اند .

حاجبان بیامدند و دست کوهیار و کوشیار گرفتند و به بارگاه در آوردند . چون درآمدند در پیش غاطوش خدمت کردند و غاطوش بفرمود تا ایشان را جایگاهی نیك بنشاندند . در حال جلاب و میوه آوردند و بخوردند . دیگر خوان بنهادند . چون از نان خوردن فارغ شدند دست به شراب بردند . غاطوش گفت پهلوانان به چه رنجه گشته‌اند ؟ کوهیار و کوشیار خدمت کردند و گفتند ای پهلوان ، غور کوهی ترا سلام و دعا می‌رساند و از کرده پشیمان گشته است و می‌گوید که پهلوان جهان غاطوش

۱ـ در اصل این عبارت افزوده است : پیش ارمنشاه و نامه و انگشتری بیاورد .

۲ـ اصل : مرد

بداند و آگاه باشد که مشتی دزد اوباش حرام زاده بیامدند و پناه به ما آوردند ؛ و پهلوان [را] معلوم است که پدر پدران ما پهلوانی و پادشاهی این دره کرده‌اند ، و با زنهاریان زنهار نخوردند و چون من به پادشاهی و جایگاه پدر بنشستم شصت‌سال گذشت و زنهار از دست ندادم وجان ومال فدای ایشان کردم اگرچه زنی بودی. اگرچه این قوم که از زنان کمتر بودند ایشان [را] نشناختم و زنهار قبول کردم و از بهر ایشان به ارمنشاه بیرون آمدم ، و شما را بیازردم ، تا به عاقبت بدی خود به کار آوردند و سی خروار زر و جواهر من بستدند ، و اجناس دیگر چون مشك و عنبر وعود و کافور و اطلس ممزج ، از بهر آنکه بروند و از لشکرگاه خود علوفه بیاورند . آن مال جمله به حیلت ببردند . خواستم که به خدمت آمدمی ، اما هیچ نوا نداشتم، و عذر نمی‌توانستم خواست ، که گفتندی بر مراد خود کار می کند . تا یزدان راست برآورد و همان قوم به‌دزدی به درهٔ من آمدند و قصد خان ومان من کردند تا خان و مان من برباد دهند و تا آخر سمك را که این همه فتنه و آشوب در جهان افکنده بود او را گرفته‌ام و پیش ازین او را به دست شما نمی‌دادم که زینهاری من بود ، اکنون او را گرفته‌ام بعد از آنکه به دزدی به درهٔ من آمده بودند . اکنون پهلوان غاطوش پایمرد باشد تا غرامت صد هزار دینار به ارمنشاه فرستم و سمك به دستارچه سازم تا ارمنشاه دل با من خوش کند و این کینه و عداوت درباقی کند؛ واین عذر قبول فرماید که آن خود به‌نادانی رفت واین محقر از بهر پهلوانان قبول کند و به خرج لشکر کند .

این بگفتند و آن هدیه و خلعت پیش غاطوش بنهادند . غاطوش چون آن مال بدید و سخن کوهیار و کوشیار بشنید گفت ای پهلوانان ، نباید که غدرمی کنید وحیلت می‌سازید ، تا مگر سمك شما را آموخته است تا از دره بیرون آیند و پیش خورشید شاه روند ؟که بسیار ازین ساخته‌اند،

خاصه سمك ما را به‌مکر و دستان به دام می‌آورد. کوهیار و کوشیار سوگند خوردند به‌یزدان دادار کردگار که دراین سخن مکر نیست وحیلت نمی کنیم و دستان نمی‌سازیم؛ که سمك راگرفته‌ایم ودر بند کرده‌ایم. بر آن آمدیم که او را پیش ارمنشاه بریم.

غاطوش‌چون بشنید برپای‌خاست وایشان را درکنار گرفت وگفت ای پهلوانان دوازده دره، دل فارغ دارید که اگر مال جهان پیش ارمنشاه بریم چنان خرم نشود که چون سمك ببریم. این بگفت و پهلوانان که حاضر بودند با ایشان بگفت که غور از کرده پشیمان شدست و درخواست از ما کرده است تا پایمرد باشیم در پیش ارمنشاه؛ و سمك را گرفته است و به دستارچه پیش ارمنشاه مـی‌فرستد. پهلوانان همه خرم شدند و بانگ[1] نشاط برآوردند. غاطوش گفت ما را پیش شاه می‌باید رفتن و احوالها شرح دادن. این بگفت و با پهلوانان دوازده دره [و] کوهیار و کوشیار روی به راه نهادند. از دره تا پیش ارمنشاه ده فرسنگ راه بود.

چون ایشان به لشکرگاه رسیدند حق تبارك و تعالی چنین تقدیر کرد که دبور دیوگیر ترتیب مهمانی ارمنشاه ساخته بود تا شاه را با جملهٔ سپاه مهمانی کند. بارگاهی زده بود نیم فرسنگ بالا وپهنا بود و درمیان بارگاه خیمه از اطلس سرخ زده بود و به چهار استون سیمین در زمین استوار کرده و کمری از [زر] مرصع به جواهر گرد آن در آورده وماهی از زر برسر آن نهاده و جملهٔ لشکر به تماشای آن بارگاه آمده؛ و هرچه آلات شراب خانه بود و فراش‌خانه و مطبخ همه به زرینه و سیمینه؛ بدان سیرت بارگاه بیاراسته و پیرامـون بارگاه هزار اسب به هرای زرین بداشته تا بغایتی که همهٔ اسبان [را] نعل از زر و سیم بود. از آن سبب که از ولایت کوه زر بودند و در آنجا زر و جواهر فراوان بود.

---

۱ ــ اصل: بانگ و نشاط

بدین ترتیب همه [را] به میهمانی دبور دیوگیر بردند. آن بارگاه بدان شکوه بدیدند و آن همه زینت. فرو ماندند که هرگز چنان ندیده بودند، و چون از آنجا درگذشتند و بر در بارگاه ارمنشاه آمدند حاجبان پیش ارمنشاه رفتند و خدمت کردند و گفتند ای بزرگوار شاه، غاطوش با کوهیار و کوشیار برادران غور کوهی آمده‌اند و بر در بارگاه ایستاده‌اند. ارمنشاه چون بشنید گفت ایشان را در آورید تا بنگریم که چه‌کار دارند.

حاجبان بیرون آمدند و بازوی غاطوش گرفتند و پیاده کردند با دیگران، همچنان به بارگاه آوردند و پیش ارمنشاه خدمت کردند. شهران وزیر بر دست راست ارمنشاه نشسته بود. قزل ملك بر بالای سر پدر ایستاده بود که غاطوش درآمد و بر دست راست شاه کرسی زرین نهاده بود، پای برنهاد و بر آنجا رفت و بنشست و دیگران هریکی به جای خود بنشستند تا ارمنشاه گفت دانم که پهلوان به شغلی آمده است بدین تعجیل. بگوید تا چیست تا دل ما آسوده گردد. غاطوش خدمت کرد و گفت [ای] شاه جهان و خداوند عالمیان و خسرو زمان، بنده به پایمردی غور کوهی آمده است با پهلوانان و امیران دره، از آن سبب که از کرده پشیمان شده است، و عذر گناه کرده می‌خواهد، و صد هزار دینار ترتیب کرده است از بهر نثار پای اسب شاه، تا به غرامت گناه کرده قبول کند. شاه گفت ای غاطوش، اگر غور کوهی قزل ملك فرزند من [را] کشته بودی تو در آن سخنی گفتی او را آزاد کردمی و از آن سخن نگفتمی. اما آن روز مباد که من چشم بر غور کوهی افکنم. تو می‌دانی که او چه کرده است. در جهان کسی چنین کار کند بامشتی دزد اوباش؟ و پادشاهی من زیر و زبر کند و دوازده دره برهم زند و زیادت پنجاه هزار مرد بدین سبب سر در خاك شده باشد؟ همه از آن بود که او با مشتی دزد اوباش یار شد.

دیگر باره غاطوش خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه، احوال غور کوهی می‌دانی که مردی با غیرت است [و] زینهار دار . تا این ساعت که ما دیدیم صد هزار دزد و خونی که به نزدیك او شدند همه [را] به زنهار قبول کرد و به‌مال و جان ایشان را از دست نداد ، و آنچه کرد از نام وننگ کرد ، ونام پادشاهی تو نیك داشت ، تا جهانیان گویند که ارمنشاه خدمتگاری دارد که به زنهار داری ، جان فدای خلق می کند و زینهار از دست نمی‌دهد . اکنون از آنچه کرد پشیمان شد و درین نوبت از بهر آنکه شاه از وی بیازرد عذر می‌خواهد، و می‌گوید که پنداشتم که ایشان مردم اند ندانستم . صد هزار دینار به‌جرم کرده بدهم و به دستارچه سمك را بگرفته است و به‌خدمت می‌فرستد تا عذر همهٔ گناه باز خواسته باشد . اکنون شاه انگشتوانه بدهد وگناه ایشان در گذارد و با ایشان دشمنی نکند و نیز قصد خاندان [1] ایشان نکند واین عذر قبول کند .

ارمنشاه چون بشنید که سمك را گرفته است به پای برخاست و سر غاطوش در کنار گرفت وگفت ای پهلوان ، تو پنداری که من سخن تو قبول نکنم یا او را عذر قبول نیست ؟ اینکه گفتم از بهر آنکه نه آن درد از سمك مرا در دل است که صفت بتوانم کردن . غور کوهی نیز با سمك یار شد واین همه بیداد کرد . مرا دل باایشان چون میل کردی ؟ که اگر مال عالم به‌من دادی مرا دل با وی یکی نشدی. مگر آنکه سمك را به‌من فرستد . چون سمك به نزدیك من فرستد . او را معاف داشتم که هیچ مال به‌من نفرستد ، وخراج دوازده دره بریشان ارزانی داشتم و پنجاه هزار دینار شحنگی ماچین بدیشان ارزانی است . هیچکس را باوی جنگی نیست نه از ما ونه غیراز ما ، چون فرزند من پادشاه باشد .

ایشان درین گفتار بودند که دبور دیوگیر از دربارگاه درآمد و

---

۱ ــ اصل : خانه‌دان

خدمت کرد . ارمنشاه بر پای خاست و دست دبور گرفت و به بالای تخت بر آورد و بر دست راست خود بنشاند . در حال شراب داران بیامدند و جلاب آوردند و میوها بنهادند تا بخورند و خوانسالاران بیامدند و بساط بگستریدند که دبور خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه ، بنده اینجا غریب است و چیزی که در خورد پادشاه باشد نتواند کردن . اما خدمتگاری از آن بنده ، نام او سیماب ، مگر محقر چیزی با خویشتن آورده است و ترتیبی ساخته است ، باید که شاه بنده را [1] بزرگ گرداند و دست بر نمك بنده دراز کند تا بنده را فخری باشد . ارمنشاه گفت ای پهلوان ما [را] خود امروز مهمانی نیك پیش آمده است که بدان سخت خرم شده‌ایم . دبور گفت ای شاه آن چیست تا من بدانم . ارمنشاه گفت ای پهلوان ، بدان که سمك عیار گرفته اند و نزدیك ما خواهند آورد . دبور گفت ای شاه ، این سمك‌عیار[چگونه] مردیست؟ ببین تا درجهان چه کرده است. ارمنشاه گفت ای پهلوان، تو از کردار وی بشنیده‌ای ؟ زبان برگشاد از اول کار سمك عیار تا آخر همچنانکه از مهران وزیر شنیده بود از آنچه در شهر چین کرده بود تا آن ساعت که دبور حاضر آمد ، از مکرها و حیل‌ها و قلعه گشادن چون قلعهٔ شاهك و قلعهٔ فلکی که چگونه گشاد و به شهر ماچین آمدن و آن همه کارها کردن چنانکه پیش ازین شرح دادم همه با دبور بگفت تا به دوازده دره رفتن و شکستن قلعهٔ غضبان و کوتوال کشتن و بندیان بیرون آوردن و آگاه شدن ما ازرفتن سمك به‌دوازده دره و کس فرستادن تاسمك‌را بگیرند و گریختن سمك با یاران و به‌درهٔ غور کوهی‌رفتن، تابدان‌ساعت که غور کوهی غاطوش را بفرستاد و عذر می‌خواست تا سمك را دست بسته به من‌فرستد .

چون دبور دیوگیر این همه بشنید گفت او را به من ده تا گوشت و پوست وی به ناخن پیرای ببرم و در دهن وی می‌نهم تا می‌خورد و آنچه

1ـ اصل : شاه‌را بنده

آن حرامزاده با من کرده است اگر خود همانست که مادر و خواهر من با دلارام و دردانه به هلاك افکند که چون ایشان را ببرد و به‌دست سرخ کافر باز داد تا ایشان را بکشت و دختر را به‌دست بازداد تا به درهٔ کوه سیاه‌برد و سیاه ابر برفت و [سمك] چنان مکر ساخت و سیاه ابر را با سرخ کافر بگرفت و پیش خورشید شاه برد تا هر دو را بکشت .

هر یکی از این سخن بسیار گفتند تا شاه ارمنشاه روی به غاطوش کرد و گفت غور کوهی چند پهلوان و خدمتگار دارد ؟ غاطوش خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه ، این دو جوان که در خدمت ایستاده‌اند برادران غور کوهی‌اند ، و سه‌فرزند دارد: مرد افکن و مرد دوست و مرد گیر.

کوهیار و کوشیار چون این بشنیدند خدمت کردند . ارمنشاه در ایشان نگاه کرد ، جوانان چالاك دید . ازیشان پرسید که شما چند پهلوان دارید که امیران سپاه‌اند ؟ کوهیار خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه ، در چنین صدری در پیش چنین بزرگان نام کوهیان[1] بردن نه از ادب باشد . آن چندان که هستند همه بندهٔ شاه‌اند . ارمنشاه [را] سخن کوهیار خوش آمد که زبان‌آور بود . درحال بفرمود تا هزار دست خلعت بیاوردند و دستی خلعت شاهانه از بهر غور کوهی و دو دست زیبا از بهر کوهیار و کوشیار ، در ایشان پوشانیدند ؛ و سه دست از بهر فرزندان غور کوهی .

ارمنشاه گفت ای پهلوان غاطوش ، اکنون برین کار تو [را] می‌باید رفتن به دره و آنچه می‌باید گفتن بگوی و سمك را برگیر و زود بیاور که منتظر می‌باشیم . غاطوش خدمت کرد و گفت فرمان‌بردارم .

چون این بگفتند ، شهران وزیر منشور غور کوهی بنوشته بود ، مهر برنهاد و به غاطوش سپرد و غاطوش با کوهیار و کوشیار و دیگران روی به‌راه نهادند . چون ایشان برفتند دبور دیوگیر گفت ای شاه، ما بدین

---

۱ ــ اصل : کوهیار

خرمی امروز مهمانی در باقی کنیم که شاه را خود همه روز مهمانست . بدین شادی در خدمت شاه یك امروز هیچ کار نکنیم و شراب خوریم . این بگفتند و به شراب خوردن مشغول شدند . خرمی و نشاط کردند که سمك‌عیار گرفته‌اند و منتظر می‌بودند تا او را بیاورند . بنگر که احوال ایشان به چه رسید.

چنین گوید مؤلف اخبار و راوی حکایات ومؤلف قصه که چون شغال پیل زور با روز افزون از پیش سمك عیار از آن مقام سیاه مردم خوار برفتند ، به‌راه کوه به‌شب[1] می‌رفتند و به روز در پس سنگها پنهان می‌بودند تا آن روز که غاطوش با کوهیار و کوشیار از پیش ارمنشاه باز گشتند با آن خلعتها با نشاط و خرمـی ؛ و نعرهٔ شادی از میان ایشان به فلك بر می‌شد . از قضا شغال پیل زور با روزافزون بر سر کوه پنهان بودند تا چون شب درآید به زیر آیند و بروند که نشاط و نعرهٔ کوهیار بشنیدند که بـه جایگاه خود بر سر دره رسیده بودند و نشاط می‌کردند . شغال پیل زور با روز افزون گفت مگر ایشان را فتحی‌بوده است و اگر نه ایشان را نشاط چه درخور است ؟ شغال پیل زور گفت ما را به میان ایشان باید رفتن و معلوم کردن که نشاط ایشان از چیست . روزافزون گفت چون شب درآید به زیر شویم و این احوال باز دانیم تا باشد که صیدی بتوانیم کردن . آنگاه برویم . این بگفتند و می‌بودند تا شب درآمد و جهان‌تاریك شد .

شغال پیل زور با روز افزون از آن کوه به زیر آمدند و در میان لشکرگاه می‌گشتند وگوش می‌داشتند تا چه می‌باشد، تا بردرخیمه‌برسیدند و دوسه تن‌نشسته بودند وشراب می‌خوردند؛ تا یکی‌از آن میان‌گفت ای‌دریغا، سمك عیار به هرزه برباد خواهد آمد و این همه مردی وعیاری وی برهیچ

---

۱ ــ اصل : به شب و روز

آمد . شغال پیل زور و روز افزون چون این سخن بشنیدند هردو را زور از دست و پای برفت . نیکو گوش کردند تا خود چه بوده است . یکی دیگر گفت شاید که او را بکشند که از بد فعلی و حرامزادگی ویست که این همه فتنه در جهان افتاده است . یکی دیگر در پهلوی وی نشسته بود . مشتی برسینهٔ وی زد . گفت ای ناکس، این چه سخن‌است که تو می‌گوئی که امروز از شرق تا به غرب مرد چون وی به مردی و عیاری و رأی و و تدبیر و دانش و عقل و کفایت نیست ، و دانم که هم نخواهد بود . چه بد می‌کند که مردان او را نتوانند دیدن ؛ شغال و روز افزون [را] سخن آن مرد خوش آمد و بر وی آفرین کردند . اما از بهر سمك لرزه براندام هر دو افتاده بود. با خود گفتند ای دریغا، سمك چگونه در بند افتاد یاغور کوهی به‌وی رسید یا او را درآن بند گرفته‌اند . روز افزون گفت ای پهلوان چه جای اندیشه و فکر کردن است ؟ چارهٔ آن بساز که سمك را از دست ایشان بیرون آوریم. نباید که هلاك شود و آنگاه هزار چون ما هیچ‌نیرزیم شغال گفت سمك در درهٔ غور کوهی است . ما چه توانیم کردن ؟ روز افزون گفت آخر نمی‌شنوی که می‌گویند که غاطوش خواهد رفتن که سمك [را] بیاورد از پیش غور کوهی ، به نزدیك ارمنشاه برد ؟ شغال گفت ای روز افزون ، هیچ می‌دانی که اگر چه مردی استاد حیلت باشد اومقابل زنی نباشد که او از جهان هیچ نداند ؛ خاصه که درجهان گردیده باشد ؛ که زنان [را] مکر و اندیشه و چالاکی باشد ، که چون در زمین نگاه کنند در حال هزار حیلت یاد آورند ؛ خاصه که تو هنر داری و با مردان جهان برابری می‌کنی . دراصل زنی واگر نه ازمردان عالم زیادتی. روزافزون گفت ای استاد ، سخن سخت می‌گوئی ، آتش می‌افروزی و آب بر وی می‌زنی . در گفتار تو منع نیست چنان است که استاد جهان می‌فرماید. اما جایگاهی که تو باشی مردان جهان هیچ نتوانند کردن ، خاصه من . که

تو استاد عیار پیشهٔ جهانی که همهٔ جهان امروز از سمك آموزند. توخود چون باشی . بیش ازاین روزگار نشاید برد. شغال گفت من استاد سمکم او را بزرگ کرده‌ام . نام شاگردی بر وی است اما چون من استاد او را صد هزار شاگرد می‌رسد . که ما را از بند سیاه چگونه بیرون آورد ، که اگر بجای ما سمك دربند بودی به‌ده سال ما او را بیرون نتوانستی آوردن . شاگرد[1] به از هزار استاد اوست .

این سخن با هم می‌گفتند و شغال را حیلتی یاد آمد . گفت ای روز افزون ، اگر دستی جامهٔ زنان بودی حیلتی بساختمی. روز افزون گفت من جامه‌ای بیاورم ، تو هم اینجایگاه می‌باش . شغال برجای خود می‌بود. روزافزون روی به میان لشکرگاه نهاد . هرجا که رسیدی حدیث سمك می‌کردند. روزافزون اگرچه سخت غمناك بود از بهر سمك، اما درطلب جامهٔ زنان می‌گردید و به هرجایگاه می‌طلبید و جامه بدست نمی‌توانست آوردن ؛ تا بر در خیمه‌ای برسید . نگاه کرد مردی دید نشسته . دو کنیزك در پیش او بودند. هریکی بربطی درکنار نهاده وتعلیم می‌کردند. یکی [را] می‌گفت چنین بدست گیر و دیگری را می‌گفت انگشت چنین بردار. یکی را می‌گفت زخمه چنین بزن . دیگری را [می] گفت آواز چنین برآور و پرده چنین بزن و میانه چنین بگذار . و دستان و سرود را چنین یاد گیر و غزل چنین نگاه دار. از هرگونه‌ای ایشان را می‌آموخت و شراب می‌خوردند و آداب شراب خوردن و خدمت کردن ونشست وخاست هریکی را می‌نمود .

روزافزون چون آن را بدید باخود گفت اگر ازاینجا جامه به دست نیاید از هیچ مقام به دست نتوانم آوردن . یك ساعت درآن مقام بود تا ایشان مست شدند و بخفتند . روزافزون در شد . جامها برداشت . بیرون آمد . روی به راه نهاد تا پیش شغال پیل‌زور آمد وبنهاد . گفت ای شغال،

---
۱ ــ اصل : شاگردی

جامه پدید آوردم . شغال گفت نیك آمدی ، زود خود را برآرای . ساز مردان ازخود باز کن وخود را نیکوبرآرای . روزافزون خود را برآراست بر جامهٔ زنان . شغال را ریش سیاه و سفید بود . روزافزون می‌نگریست تا شغال را چه می‌کند ؛ که شغال دست در میان کـرد و کیسه‌ای در میان داشت و چیزی از آن کیسه بیرون‌آورد و در ریش خود بمالید تا همهٔ ریش وی سفید شد . روزافزون عجب داشت از آن صنعت و گفت ای استاد ، چه خواهی کردن ؟ شغال گفت تو نظاره می‌کن تا چه می‌سازم . تا شغال روزافزون را به لشکرگاه درآورد وقت آن بود که روز روشن شود .

مردم در اندیشه ، هر که شغال و روزافزون را می‌دیدند درجمال روزافزون می‌نگریدند . عجب می‌ماندند . شغال می‌گفت کنیزکی گریخته است و او را طلب می‌کنیم که هر که ایشان را می‌دید می‌گفت ای پیر کجا می‌روی ؟ شغال می‌گفت طلب کنیزك می‌کنم . همچنان می‌گردید تا پیش خیمهٔ غاطوش آمد . غاطوش بر آن عزم بود که به درهٔ غور کوهی رود . ناگاه آن پیرمرد را دید کنیزکی چون ماه در پیش کرده و هر جای می‌گردید . غاطوش آن پیر را بخواند . شغال پیش غاطوش رفت وخدمت کرد . غاطوش در جمال روزافزون می‌نگرید . سخت خوب و زیبـا می نمود . گفت ای پیر ، این کنیزك از آن کیست ؟ شغال گفت ای خداوند ، از آن بنده است . کنیزکی دیگر داشتم خواهر این بود و دیروز یکی از من بخرید و دویست دینار بیش نداده است . گفت باقی فردا بدهم . اکنون او را بـاز نمی‌بینم و نمی‌دانم که کجاست . مگر به دیدار او را باز توانم شناخت. اکنون می‌گذرم تا باشد که او را باز بینم یا زر ازو بستانم واگرنه کنیزك بازستانم .

شغال این سخن می‌گفت . غاطوش‌چشم در روزافزون نهاده بود، از قضا پاره‌ای دلش برو میل کرد . گفت ای پیر ، این کنیزك به من فروش

و زر بستان . شغال پیل‌زور گفت فرمان تراست . غاطوش گفت به چند ؟ شغال گفت به هزار دینار چنانکه آن کنیزك دیگر [را] فروختم . غاطوش گفت این کنیزك را نام چیست؟ شغال گفت او را نام دلارام دلربای است. غاطوش انگشتری از انگشت بیرون کرد و به شغال داد . گفت این نگاه دار که مرا امشب کاری پیش آمده است تا چون از آن کار بازپردازم زر بدهم و خلعت نیز بفرمایم .

شغال پیل‌زور خدمت کرد و انگشتری بستد و بوسه داد . غاطوش دست دلربای گرفت و در پیش خود بنشاند . گفت ای کنیزك ، چه کار دانی ؟ روزافزون گفت بربط نیکو زنم . شغال در پیش خیمه نشسته بود . گفت ای پهلوان ، چون تو به سعادت به درهٔ غور کوهی می‌روی مرا با خود ببر ، تا آن مرد را طلب کنم . مگر در آن دره باشد . تو او را بگیر ، یا زر از وی بستان یا کنیزك بازستان تا هر دو خواهر با تو باشند ؛ و زینهار تا کس نداند که آن مرد از من بگریزد ، غاطوش گفت چنین کنم .

چون ساعتی ببود امیران دره بیامدند و پیش غاطوش خدمت کردند و گفتند ای پهلوان ، ما را به درهٔ غور کوهی باید رفتن و سمك را بیاوردن که ارمنشاه منتظر می‌باشد . غاطوش برخاست و پای به اسب بگردانید و روی به دره نهاد. با سپاه گفت شما برجایگاه می‌باشید تا ما از درهٔ غور باز گردیم و بزودی برویم . شغال گفت پیاده‌ام . اسبی بیاوردند[1] و شغال برنشست . چون سوار شد تا برود که روزافزون دست به فریاد آورد و بگریست . غاطوش گفت ای دلربای ، چرا گریان شدی ؟ گفت چگونه گریان نباشم . پس من این جایگاه چکنم ؟ شما دو خواجه می‌روید و مرا تنها می‌گذارید . من چگونه بی شما به سر برم ؟ من این جایگه چه کنم ؟ من غریبم . تنها نیك نباشد . اگر می‌روید مرا با خود ببرید .

۱– اصل : بیاورید

غاطوش گفت کنیزکی با حمیت است . گفتند برخیز ، تو نیز با ما بیا . اسبی دیگر بیاوردند و روزافزون نیز سوار گشت و با ایشان روی به راه نهادند تا بر سر دره رسیدند و مرد از پیش بفرستادند که غاطوش خواهد رسیدن . غور بفرمود تا صد غلام طبق‌های زر وجواهر برگرفتند و با پهلوانان و فرزندان به استقبال بازآمدند . فرزندان غور چون غاطوش را بدیدند فرود آمدند . غاطوش پیاده گشت . از هردو جانب لشکر پیاده گشتند ؛ تا غور کوهی و غاطوش به هم رسیدند . غاطوش بایستاد و گفت پهلوان غور سوار گردد که برماست خدمت پیران کردن که هر که حرمت پیران ندارد به درجهٔ پیران نرسد .

این بگفتند و هر دو سوار گشتند و روی به راه نهادند تا به زیر آن چنار آمدند که نشستگاه غور کوهی بود . غور پیاده گشت و بازوی غاطوش بگرفت و او را از اسب فرودآورد . هر دو به بالای تخت بر آمدند و بنشستند . درحال شراب‌داران جلاب بیاوردند و در دادند ؛ که ترتیب داده بودند ؛ و میوه آوردند و بخوردند و خوانسالاران خوان بگستریدند . چون فارغ شدند فراشان بیامدند و طشت و آبدستان آوردند ، و دست‌ها بشستند و مجلس بزم بیاراستند ومطربان آواز به سماع بر آوردند وساقیان شراب در دادند .

غاطوش آن فرمان بر آورد و بوسه داد و پیش غور کوهی بنهاد . غور چون مهر شاه بدید بر پای خاست و خدمت کرد و زمین را نماز داد . فرمان برگرفت . غور کوهی خواننده بود . فرمان بازکرد و خواندن آغاز کرد تا همه برخواند . آن همه پذرفتگاری بدید ، خرم شد . غاطوش آن خلعت‌ها حاضر کرد . اول آن غور کوهی درپوشانید و از آن برادران و فرزندان و پهلوانان ، همه [را] خلعت داد و خاص و عام همه خرمی ونشاط می کردند . بر ارمنشاه آفرین می کردند . غاطوش گفت ای پهلوان ، سمك

را بیاور تا برویم . غور کوهی گفت ای پهلوان ، در دوازده دره نه به آتش خواستن آمده‌ای ! یك امروز و یك امشب[1] شراب خوریم و بامداد سمك را برگیریم و من نیز با تو بیایم و ارمنشاه را دست بوس کنم . غاطوش گفت فرمان تراست . تا می‌آمدم درحکم خود بودم اکنون فرمان تومی‌باید بردن .

این بگفتند و به شراب خوردن مشغول شدند و مطربان سماع می کردند . غاطوش گفت دلربای من کجاست ؟ او را بیاورید تا خود چون سماع می کند . پیش از این گفتم که روزافزون سماع نیکو کردی . بیامد و در پیش غاطوش خدمت کرد و بنشست و از مطربان طنبوری بستد و در کنار گرفت و گوشها بمالید و پرده‌های[2] آن راست کرد و زیر و بم به هم بساخت . و روزافزون آن را بنواخت . آنگاه آواز برکشید وغزلی عاشقانه در وصال بگفت، چنانکه هرکه آن بشنید ازخاص وعام همه مدهوش گشتند، از آنچه گوش در سماع وی نهاده بودند . و پهلوانان دل و جان در سماع دادند تا روزافزون نوبتی سماع بسربرد و طنبور از دست بنهاد. ولحظه‌ای آرام گرفت و هرکس که نشسته بود والهٔ روزافزون گشتند ؛ و غاطوش به یك بار دل و جان به روز افزون داد و ایشان در آنجا به شراب خوردن مشغول گشته ، و سمك در پایان درهٔ غور کوهی به دست سیاه مردم خوار سپرده و بند برنهاده و پنجاه مرد بر وی موکل کرده تا او را نگاه داری می کردند . گفته آید که حال ایشان به چه رسید .

ما آمدیم به حدیث نجات یافتن سمك عیار . چنین نقل کردند از مؤلف اخبار و راوی حکایات و قصه . . . که چون غور کوهی سمك را بگرفت و بند برنهاد و اندیشه بکرد و برادران را پیش غاطوش فرستاد تا عذر غور کوهی از ارمنشاه بازخواهد و سمك را بسته به سیاه مردم خوار سپرد و آن

۱ــ اصل : شب ۲ــ اصل : برهای

پنجاه مرد بر وی موکل کرد و این خبر به دوازده دره افتاد که غور کوهی سمك را بگرفت و به ارمنشاه فرستاد.

حق تعالی تقدیر کرد که چون شاهان از بند نجات یافت و سمك او را بخواست و به جان آزاد کرد و شاهان از بند به جای خویش باز آمد و در سرای خود می‌بود و همه روز به شراب خوردن مشغول بود و با خویشان خود می‌گفت وشادی سمك عیار خورده بود وشکر و آزادی سمك کرده بود. ازآنچه به جای وی کرده بود همه روز باز می‌گفت و لشکر خویش پیش غاطوش فرستاده بود و خود بهانه رنجوری ساخته بود که یك روز چاشتگاه آن آوازه به وی رسید. مرد بیامد و در پیش شاهان باز گفت که غور کوهی سمك را بگرفت و پیش ارمنشاه می‌فرستد. شاهان ازجای برآمد. گفت چه می‌گوئی؟ آن مرد بگفت احوال چنانکه رفته بود، از رفتن سمك به دره [و] گرفتن و فرستادن غور کوهی برادران خود را پیش غاطوش به پایمردی؛ و صد هزار دینار پذیرفتن، و غاطوش پیش ارمنشاه رفتن . . . به درهٔ غور به آوردن سمك، همه شرح داد و شاهان از آن کار دلتنگ شد، با خود گفت ای دریغا، مردی چون سمك اگر هلاك شود ناجوانمردی باشد. غور کوهی او را چه رسید به جای سمك این کار کرد؟ این احوال با خود می‌گفت. دیگر گفت ای شاهان، سمك به جای من جوانمردی کرده است بسیار، اگر مکافات او خواهم کردن وقت است. برخیزم و بروم. باشد که سمك را از بند ایشان بیرون توانم آوردن.

پس چون شاهان باخود این مکر واین اندیشه بکرد و [با] خویشان و قرابات خود باز گفت که سمك به جای او چه کرده است[1]. من جان از وی دارم. اکنون غور او را بگرفته است. ندانم حال او به چه رسید. باشد که بروم و او را از بند بیرون آورم. باشد که کاری نیکو عوض باز کنم و

۱ــ اصل: به جای خود کرده است

اگرنه سر در کار او کنم و چنان کنم که تا جهان باشد بازگویند که شاهان از برای جوانمردی و نام نیك جان فدای سمك کرد ؛ و هرچند فکرمی کنم که بهتر ازین نباشد . اکنون شما را جایگاه خود نگاه دارید . زنهار تا از اینجا به جایگاهی دیگر نروید .

این بگفت و خویش و قرابات خود بدرود کرد و نشان راه بگرفت و روی به راه نهاد تا در جمله کوه و صحرای دوازده دره زیر قدم نرم کرده بود ، چنانکه دلیل با وی بود . می‌رفت تا به راهی نزدیك روی به راه نهاد تا بر سر کوه برآمد و در درهٔ غورکوهی گوشه‌ای به دست آورد و در آن جایگاه بنشست تا شب درآمد . بیرون‌آمد . نگاه کرد . غورکوهی را بدید با غاطوش و جملهٔ پهلوانان که در زیر آن درخت چنار به شراب خوردن مشغول گشته و شمع های بسیار افروخته ، آواز مطربان به فلك برآمده . شاهان روی به زیر نهاد تا برابر ایشان برسید .

حق تعالی تقدیر کرد که آن ساعت نوبت سماع از آن‌روزافزون بود . طنبوره در کنار گرفته و آواز به سماع برآورده ، سرودهای گوناگون می‌گفت به آوازی خوش به شب تاریك در میان کوهستان ؛ و آن جماعت همگنان روی در روی آورده و دل و جان به وی داده . شاهان نگاه کرد و روزافزون را دید کـه در پهلوی غاطوش نشسته و سماع می‌کرد . شاهان با خود گفت این مطرب غریب است . من هرگز او را در این دره ندیده‌ام و از هیچ کس نشنیدم که مطربی غریب آمده است . ندانم که از کجاست . این می‌گفت و در جمال روزافزون نگاه می‌کرد . بی‌خود می‌شد . چنانکه گفته‌اند :

شعر

چشم در کس منه کـه بگـزاید

هر دلی را بلا ز چشم آیـد

چشم ، بیننده را بلاست بلا
چون بدیدی حواله شد به قضا

فی‌الجمله شاهان چون روزافزون را بدید دل از دست بداد . باز دوستی روزافزون[1] چنگال در دل شاهان استوار کرد . بیم آن بود که خویش را درمیان اندازد تا عقل بیامد و پردهٔ غفلت ازپیش دل وی برگرفت . گفت ای شاهان ، ترا شرم ناید که دعوی دل دوستی مردی کرده‌ای که در همهٔ عالم حکایت جوانمردی وی می‌گویند و تو از برای زنی که نمی‌دانی که تعلق به که دارد خود را درهلاك می‌افکنی و آن آزادمرد را در دست دشمن بگذاری . چه جای عشق‌بازیست ؟ فریضه‌تر از این پیش آمده است ، تا از عهدهٔ آن بیرون آئیم . ای چشم، این‌همه فتنه از تست . این چه نگاه کردن بیهوده است . ترا خود عقل نیست . مرا به طلب سمك می‌باید رفت تا باشد که او را به دست آوریم و از بند نجاتش دهیم و در این کار تأخیر نشاید کردن .

این بگفت و با دلی پراندیشه روی به میان دره نهاد . هر جای بر می‌گشت و طلب سمك می‌کرد تا او را کجا بازداشته‌اند؛ تا از دور روشنائی بدید در پایان دره ، روی بر آن جانب نهاد تا بدان مقام رسید . نگاه کرد . آن پنجاه مرد را دید که حلقه زده بودند . سیاه مردم‌خوار درپیش ایشان، و شمع افروخته ، و شراب می‌خوردند . چون در میان ایشان بنگرید سمك را دید دست بسته و افکنده . شاهان چون سمك را بر آن گونه بدید غمناك شد . با خود گفت چه حیلت سازم تا او را از میان چندین مرد بدرآورم . چشم در ایشان نهاده بود . با خود اندیشه می‌کرد . به هیچ گونه چاره نمی‌دید ، مگر آنکه با خود می‌گفت به گوشه‌ای شوم تا مست شوند و بخسبند وسمك را از میان ایشان بیرون آورم . بدین اندیشه می‌بود و از دور

۱ــ اصل : روزافزون را

نظاره می کرد که ناگاه [سیاه] برخاست و دوستگانی به یکی داد . آن مرد بازخورد . به دیگری داد .

حق تعالی تقدیر کرد آن‌مرد برخاست که دوستگانی به سیاه‌مردم‌خوار دهد . کمری در میان گوهرنگار [داشت] . مـی‌خواست کـه آن کمر بگشاید و به سیاه دهد . با خود گفت در میان قوم نشاید که بگشایم . ازمیان قوم بیرون آمد با قدح دوستگانی . پس بر گوشه‌ای رفت و قدح از دست بنهاد تا کمر بگشاید . شاهان را حیلتی یاد آمد . ناگاه از پس آن مرد درآمد و حلق او را بگرفت که آواز برنتوانست آوردن . و او را بکشت. جامه از تن وی بیرون کرد . در خود پوشانید و کلاه وی بر سر نهاد و قدح شراب در دست گرفت . و خود را مست ساخت . گستاخ میان ایشان درآمد در پیش سیاه تا دوستگانی به وی دهد. خود را بر شمع افکند وبنشاند . تاریك شد . کسی کس را نمی‌دید کـه خود همه مست بودند . یکی گفت چه کردی ؟ دیگری گفت زود مست گشتی . یکی دیگر گفت چنین باشد . هیچ مگوئید . تا شاهان درآمد و سمك را از میان قوم برداشت و بیرون آورد و شمع باز نشسته و تاریك ، و هیچ کس پروای آن نداشت و گمان نبود که کسی چنین کار بکند تا سمك را نگاه داشتندی . از آن کار غافل ، در آشوب آنکه شمع برافروزند . از مستی که بودند نمی توانستند شمع افروختن .

شاهان کارد برآورد و بند از دست و پای سمك ببرید . سمك پرسید که کیستی . گفت منم بنده و آزادکردهٔ تو شاهان ، برادر زادهٔ غور کوهی. سمك چون نام شاهان شنید سر وی درکنارگرفت. گفت شادباش ای حلال زاده ، مکافات بدکرداری که من با تو کردم تو نیکی کردی . از یاران من با تو کسی هست ؟ شاهان گفت نه. سمك آفرین کرد. گفت اکنون چاره‌ای باید کردن تا این راز آشکارا نشود . شاهان گفت چه باید کردن ؟

سمك عيار گفت ما را مرده‌ای باید یا کشته‌ای که چاره بسازم . شاهان گفت من یکی را کشته‌ام تا تو [را] بیرون آورده‌ام . احوال بگفت که چون کردم و چون ساختم .

سمك او را دعا کرد . پس گفت او را زود بیاور تا دست و پای دربندم ؛ به میان این قوم بر ؛ به جایگاه من او را بخوابان پیش از آنکه شمع برافروزند . شاهان بیامد و کمند از میان خویش بگشاد ــ که با وی بود ــ و دست و پای آن کس ببست . و برگرفت و به میان آن قوم آورد تا بدان مقام که سمك بود بخوابانید . گفت چرا شمع روشن نمی‌کنید ؟ این بگفت و پیش سمك باز آمد و دست وی بگرفت و روی به راه نهاد تا ایشان شمع افروختند .

شاهان از پیش ایشان با سمك دور برفته بودند، و شاهان با سمك سخنها باز می‌گفت که چون افتاد و چون ساختم . در میان سخن گفت ای پهلوان ، ما را کاری عظیم پیش آمده است . سمك او را گفت بگوی تا آن چیست . مگر چاره بتوانم کردن . شاهان گفت ای پهلوان ، چون آوازه به‌من رسید که غور کوهی ترا بگرفته است [و] پیش ارمنشاه خواهد برد ، مرا دل درد گرفت . بپای برآمدم . با خود گفتم غور ، آن حرامزاده ، مبادا که او را هلاك کند . گفتم برخیزم و بروم ، باشد که از بند او را بیرون توانم آوردن ؛ ــ چنانکه یزدان راست برآورد ــ مقصود ، چون من به راه کوه می‌آمدم گذر من در پیش غور کوهی افتاد . او را دیدم در زیر درخت با غاطوش شراب می‌خورد و در نزدیك غاطوش کنیزکی مطرب نشسته و سماع می‌کرد و آوازی داشت که من هرگز بدان خوشی آواز نشنیدم و جمالی دارد که من یك نظر او را دیدم فتنهٔ جمال او شدم و عاشق وی گشتم ، چنانکه پای من فرو مانده بود . نمی‌توانستم به هیچ گونه از جای برگرفتن؛ تا به چاره و مردی از بهر تو دل با وی رها کردم. بدین

کار بیامدم . سمك گفت ای شاهان ، تو او را به من نمای تا من چارهٔ آن بسازم و او را به تو رسانم ، چنانکه یزدان برآورد .

هر دو بیامدند و برابر ایشان در پس سنگی پنهان شدند . سمك نگاه می‌کرد تا چشم وی بر شغال پیل زور افتاد . او را بشناخت و گفت به یزدان دادار که آمده است که مرا بیرون آورد . نیك خود را بدین جایگاه افکنده است . شاهان گفت ای سمك ، دل من این کنیزك دارد . سمك نگاه کرد روز افزون را دید . بشناخت . خرم شد . در آن‌کار سمك فرو ماند که دلبری می‌نمود . گفت شاد باش ای مرد . تا سمك زمانی برگشت ، صراحی برگرفت و بیهشانه که داشت در آن صراحی افکند . بر می‌گشت تا پیش روز افزون آمد . نشان بنمود . روز افزون سمك را بشناخت . خرم شد . در آن‌کار بازماند . سمك بازگشت .

روز افزون شراب در داد . ایشان مست شدند و خدمتگاران همه بازگشتند و به‌خانها رفتند و غاطوش بماند با دلربای. ناگاه غاطوش دست فراز کرد و زلف دلربای بگرفت و به خود کشید . روز افزون خود را باز کشید . گفت ای شاه ، کنیزك به اندازه‌ای می‌خواهی که با وی مباشرت کنی . از من این کار نیاید . دو سه روز است که در خدمت توام و مطربی می‌کنم . غاطوش گفت نه ترا خریدم و بیع دادم ؟ روز افزون گفت این شرط ما نیست . غاطوش سرمست بود و هوس برو غالب شد . برخاست که روز افزون را مشتی زند . روز افزون از جای برجست و مشتی بر گردن غاطوش زد که او را دم فرو شد . غاطوش خود مست بود . دشنه برکشید و بی مراد سر غاطوش برید و بر سینهٔ وی نهاد . بیرون آمد . و خدمتگاران که در چشمه خفته بودند گفتند آن چیست ؟ روز افزون گفت پهلوان غاطوش مرا زر داده است تا به خواجهٔ اولین برم .

این بگفت و برفت و شغال پیل زور خود بر قوام کار ایستاده بود و پیش روز افزون باز آمد . روز افزون گفت ای پهلوان ، غاطوش را کشتم و سمك خود آن نشان بنمود و برفت . اکنون برخیز تا برویم ؛ اگر چه راه نیست [شغال گفت] چرا این کار می‌کردی ؟ اکنون کجا رویم ؟ روز افزون گفت ما را به راه کوه می‌باید رفتن و در پس سنگی پنهان شدن .

بگفتند و برفتند. اما چون روز روشن شد، پهلوانان به در خیمه آمدند . گفتند پهلوان غاطوش [را] بگوئید تا بیاید و سمك را پیش شاه بریم . خدمتگاران گفتند او را خمار است . پنداشتند که با دلربای خلوت ساخته است . امیران دره با خدمتگاران غور کوهی سمك مرده را برگرفتند و پیش ارمنشاه بردند وگفتند ای شاه ، ترا بقا باد که سمك عیار زخم بسیار داشت و در بند بمرده است . ارمنشاه گفت با اجل هیچ نتوانیم کردن . بفرمود تا او را آتش بزدند. آن عاجز را آتش در زدند. ارمنشاه با دیگران بازگشتند و به نشاط و شراب خوردن مشغول شدند .

از آن جانب خدمتگاران غاطوش ایستاده ، تا زمانی دیر ببود . خادمی در خیمه فرستادند تا بداند که غاطوش چرا بیرون نمی‌آید . چون در رفت او را دید سر بریده . فریاد برآورد و خدمتگاران بیامدند و آن حال بدیدند . فریاد برآوردند و روی به درهٔ غور کوهی نهادند و آن حال با غور کوهی بگفتند . غور کوهی دلتنگ شد وگفت این چگونه بوده است؟ گفتند ای پهلوان ، با آن کنیزك مطرب تنها در خانه بود ، بامداد این چنین یافتیم . غور کوهی گفت هر که این‌کار کرده است به جای خود نرفته است. او را طلب کنید . کوهیار و کوشیار پی به دست آوردند و همچنان بر پی ایشان می‌رفتند .

از قضا شغال پیل زور با روز افزون آن می‌دید که مرد[ی] بر پی

ایشان به بالا برمی‌رفت . با هم می‌گفتند که چاره چه سازیم . با این همه خود را باز باید نمودن . این بگفتند و دست سنگ بر ایشان گشادند و دو سه تن از ایشان بیفکندند تا به عاقبت قومی گرد ایشان بر آمدند و ایشان را بگرفتند و هر دو را پیش غورکوهی بردند . یکی گفت این روز افزون است که با سمك عیار در آنجا بود ، اما آن پیر ندانم که کیست . غورکوهی نگاه کرد ، روز افزون را بشناخت . برخود بلرزید . گفت شاد باش ، ای حرامزادگان ، که ایشان بودند که سیاه بگرفته بود و سمك ایشان را از بند بیرون برد و سمك از بهر ایشان خود را در هلاك افکند و ایشان از چشم شوخ هنوز ازین دره بیرون نمی‌روند ؛ تا لاجرم گرفتار آمدند . اکنون چون سمك را قهر کردیم کار ایشان بباید ساخت.

این بگفت و روی به روز افزون کرد و گفت ای رعنا،خود را به مطربی بر آوردی ؟ آن پیر زنبیل کش تو است تا به بهانهٔ مطربی غاطوش را کشتی . جواب تو بر منست در حال بفرمود که هر دو را بند برنهید که هر دو را پیش ارمنشاه فرستیم . چون سمك مرده بود ایشان زنده باشند . پس هر دو را بربستند و در پیش خود بیفکندند.

از قضا سمك عیار با شاهان بر بالای کوه بودند و آنچه ایشان می‌کردند می‌دیدند و از آن کار دلتنگ شدند . شاهان گفت ای پهلوان ، ایشان را دریاب. سمك عیار فرو ماند . تا ساعتی بود سر بر آورد و گفت ای شاهان ، ایشان را از بند بیرون آوردم . این بگفت و دست در میان کرد و دویت و قلم بیرون آورد و آتش‌زنه از میان بگشاد و قدری خاشاك گرد کرد و آتش بر افروخت و نامه‌ای نوشت از قول دبور دیوگیر .

اول نامه نام یزدان یاد کرد و پس آفرین بر غورکوهی کرد که :

بدان و آگاه باش که تا به خدمت آمدیم پیوسته نام مردی و جوانمردی تو و زینهار داری آن پهلوان شنیدیم و در غیبت آفرین

این بگفت و برفت و شغال پیل زور خود بر قوام کار ایستاده بود و پیش روز افزون باز آمد. روز افزون گفت ای پهلوان، غاطوش را کشتم و سمك خود آن نشان بنمود و برفت. اکنون برخیز تا برویم؛ اگر چه راه نیست [شغال گفت] چرا این کار می‌کردی؟ اکنون کجا رویم؟ روز افزون گفت ما را به راه کوه می‌باید رفتن و در پس سنگی پنهان شدن.

بگفتند و برفتند. اما چون روز روشن شد، پهلوانان به در خیمه آمدند. گفتند پهلوان غاطوش [را] بگوئید تا بیاید و سمك را پیش شاه بریم. خدمتگاران گفتند او را خمار است. پنداشتند که با دلربای خلوت ساخته است. امیران دره با خدمتگاران غورکوهی سمك مرده را برگرفتند و پیش ارمنشاه بردند وگفتند ای شاه، ترا بقا باد که سمك عیار زخم بسیار داشت و در بند بمرده است. ارمنشاه گفت با اجل هیچ نتوانیم کردن. بفرمود تا او را آتش بزدند. آن عاجز را آتش در زدند. ارمنشاه با دیگران بازگشتند و به نشاط و شراب خوردن مشغول شدند.

از آن جانب خدمتگاران غاطوش ایستاده، تا زمانی دیر ببود. خادمی در خیمه فرستادند تا بداند که غاطوش چرا بیرون نمی‌آید. چون در رفت او را دید سر بریده. فریاد برآورد و خدمتگاران بیامدند و آن حال بدیدند. فریاد برآوردند و روی به درهٔ غورکوهی نهادند و آن حال با غورکوهی بگفتند. غورکوهی دلتنگ شد وگفت این چگونه بوده است؟ گفتند ای پهلوان، با آن کنیزك مطرب تنها در خانه بود، بامداد این چنین یافتیم. غورکوهی گفت هرکه این کار کرده است به جای خود نرفته است. او را طلب کنید. کوهیار و کوشیار پی به دست آوردند و همچنان بر پی ایشان می‌رفتند.

از قضا شغال پیل زور با روز افزون آن می‌دید که مرد[ی] بر پی

ایشان به بالا برمی‌رفت . با هم می‌گفتند که چاره چه سازیم . با این همه خود را باز باید نمودن . این بگفتند و دست سنگ بر ایشان گشادند و دو سه تن از ایشان بیفکندند تا به عاقبت قومی گرد ایشان برآمدند و ایشان را بگرفتند و هر دو را پیش غورکوهی بردند . یکی گفت این روز افزون است که با سمك عیار در آنجا بود ، اما آن پیر ندانم که کیست . غورکوهی نگاه کرد . روز افزون را بشناخت . برخود بلرزید . گفت شاد باش ، ای حرامزادگان ، که ایشان بودندکه سیاه بگرفته بود و سمك ایشان را از بند بیرون برد و سمك از بهر ایشان خود را در هلاك افکند و ایشان از چشم شوخ هنوز ازین دره بیرون نمی‌روند ؛ تا لاجرم گرفتار آمدند . اکنون چون سمك را قهر کردیم کار ایشان بباید ساخت.

این بگفت و روی به روز افزون کرد و گفت ای رعنا،خود را به مطربی برآوردی ؟ آن پیر زنبیل کش تو است تا به بهانهٔ مطربی غاطوش را کشتی . جواب تو بر منست در حال بفرمودکه هر دو را بند برنهیدکه هر دو را پیش ارمنشاه فرستیم . چون سمك مرده بود ایشان زنده باشند . پس هر دو را بربستند و در پیش خود بیفکندند.

از قضا سمك عیار با شاهان بر بالای کوه بودند و آنچه ایشان می‌کردند می‌دیدند و از آن کار دلتنگ شدند . شاهان گفت ای پهلوان ، ایشان را دریاب. سمك عیار فرو ماند . تا ساعتی بود سر برآورد و گفت ای شاهان ، ایشان را از بند بیرون آوردم . این بگفت و دست در میان کرد و دویت و قلم بیرون آورد و آتش‌زنه از میان بگشاد و قدری خاشاك گرد کرد و آتش بر افروخت و نامه‌ای نوشت از قول دبور دیوگیر .

اول نامه نام یزدان یاد کرد و پس آفرین بر غورکوهی کرد که :

بدان و آگاه باش که تا به خدمت آمدیم پیوسته نام مردی و جوانمردی تو و زینهار داری آن پهلوان شنیدیم و در غیبت آفرین

گفتیم . تا بدین غایت چشم داشتیم که با ارمنشاه نیکوئی کنی ، تا چنان آمد که مراد ما بود ؛ ودشمن شاه جهان سمك عیار بود . بگرفت و به خدمت شاه فرستاد . گفتم پهلوان با تو باشد . تقصیر افتاد . مگر سببی بود ؟ اکنون ما از دیدار وی محروم مانده‌ایم . مقصود ، که من برادر ، ترتیبی از بهر شاه ساخته‌ام و می‌خواهم که شاه را مهمانی کنم . می‌باید که پهلوان نیز حاضر باشد که بی وی خوش نباشد و چون نامه برسد عزم آمدن کند که منتظر می‌باشیم. این نامه به تعجیل فرستادیم .

چون سمك این چنین نامه بنوشت ، گفت ای شاهان ، مرا نگاه داری می کن . از چشم رها مکن و از پیش من خالی مباش تا اگر کاری باشد به دیگری حاجت نباشد . شاهان گفت فرمان تراست و راهی نزدیك به سمك نمود تا برود. سمك بر آن راه می‌آمد تا پیش غور کوهی برسید . خدمت کرد و به زبان مردم بیابان جوزجان سخن گفت ، و شکل خود نیز بگردانیده بود ، و آن نامه برآورد و به دست غور کوهی داد . غور کوهی گفت از کجا می‌آئی و این نامه چیست ؟ سمك عیار دیگر بار خدمت کرد و گفت این نامه از پیش دبور دیوگیر می‌آورم. غور کوهی نامه باز کرد و برخواند و آن احوال معلوم کرد و باخود گفت می‌باید رفتن .

در حال بفرمود تا پنجاه خروار خزینه با هر دو برادران خود و فرزندان با هزار مرد کارسازی کنند . چون تمام کردند ، روز روشن شده بود و غور کوهی کس بفرستاد و سیاه مردم خوار را بخواند و گفت باید که دره نگاه‌داری که من به خدمت ارمنشاه می‌روم . زنگی خدمت کرد و گفت ای پهلوان، تو می‌دانی که اگر پنجاه هزار مرد بیایند این بنده جواب باز دهد ، ازین هیچ اندیشه نباید کردن .

این بگفت و بفرمود تا لشکر عزم رفتن کنند. شغال و روزافزون

[را] همچنان بسته بر اشتران افکندند و سمك نیز با ایشان همراه بود ، و شاهان نیز از بالای کوه به‌زیر آمده بود و آن حال می‌دید و به ناشناس خود را پیش سمك افکند . گفت ای پهلوان ، کجا خواهی رفتن ؟ سمك عیار گفت ای شاهان، نیك آمدی. اکنون‌کاری می‌باید کردن؟ و تأخیر نمی‌باید کردن و جوانمردی به جای آور[دن] از بهر آنکه رها نکنیم که این مال پیش ارمنشاه برند که قهری باشد . شاهان گفت ای پهلوان ، چه می‌باید کردن ؟ سمك گفت ای برادر ، تو راه این دره‌ها[۱] نیکو دانی ؛ باید که بروی و خورشید شاه را خبر کنی ، تا این مال ببرند و اسیران باز ستانند که فتحی عظیم باشد. شاهان‌گفت ای پهلوان، من به راهی بروم‌که ایشان هنوز بر سر دره نرسیده باشندکه من به‌لشکرگاه خورشید شاه رسیده باشم. اما به‌شرطی‌که روز افزون را به زنی به من دهی . سمك سوگند خوردکه روز افزون را به زنی به تو دهم ، اگر او رضا باشد .

شاهان این بگفت و روی به‌راه نهاد و چنان رفت که وقت آفتاب فرو شدن پیش خورشیدشاه رسیده بود . ناگاه از در بارگاه در شد چنانکه پهلوانان باز ماندند . گفتند تو کیستی که چنین گستاخ در آمدی ؟ شاهان گفت رسولم از پیش سمك عیار ، و مرا به کاری تعجیل فرستاده است و تأخیر نمی‌شاید کردن . خورشیدشاه چون نام سمك بشنید او را پیش خود خواند و بنواخت و در کنار گرفت و احوال باز پرسید . شاهان گفت ای شاه ، وقت گفتار نیست . لشکر خواسته است که شغال پیل زور و روز افزون هر دو را گرفته‌اند و با مالی فراوان پیش ارمنشاه خواهند بردن . خورشیدشاه گفت لشکر ایشان چه‌مقدار باشد؟ شاهان گفت مگر هزار سوار باشد .

خورشیدشاه روی به هرمز کیل و شروان حلبی کردکه زود دوهزار

۱ــ اصل : درها

سوار برگیرید و بروید و راه بر غور کوهی بگیرید و جهد کنید که همه را قهر کنید و آن مال بیاورید . هرمز کیل و شروان حلبی با دو هزار سوار ترتیب کردند و برفتند . شاهان در پیش ایستاد . به‌راه بی‌راه ایشان را می‌آورد تا بر سر تنگ برسید . ایشان را بر جایگاهی[1] بداشت که راه‌گذار غور کوهی بود . گفت شما این‌جایگاه می‌باشید که ایشان [را] هیچ راه دیگر نیست ، که من پیش سمك باز خواهم رفتن .

این بگفت و روی به‌راه نهاد و می‌آمد تا پیش سمك برسید. چون سمك او را بدید گفت ای پهلوان ، چه کردی که سخت زود باز آمدی . شاهان گفت دوش همه شب راه کردم تا پیش خورشید شاه رفتم و لشکر آوردم و در کمینگاه بداشتم . سمك بر وی آفرین کرد و گفت این کار که تو کردی از جملهٔ کارهای جهان که ما کردیم بهترست . اکنون چون لشکر به‌هم رسند و دست تیغ بر هم بگشایند تو شغال را از بند بگشای ، تا من روزافزون را بگشایم . شاهان گفت ای پهلوان ، اگر من روزافزون را بگشایم نشاید ؟ سمك بخندید و گفت ای برادر ، چیزی در میان این کار هست که دل تو به‌وی میل دارد و شرط نیست ترا دست بر وی نهادن که تو صاحب غرضی ، اگرچه از تو خطائی نیاید . روزافزون از آن زنان نیست که مردان جهان به‌غرض در وی نگاه توانند کردن . شاهان گفت روا باشد چنین کنم .

همچنان می‌رفتند تا مقدار نیم‌فرسنگ راه برفتند که آفتاب برآمد و جهان روشن شد . غور کوهی با آن سپاه وقت چاشتگاه بر آن مقام رسیدند که هرمز کیل و شروان حلبی بودند . ناگاه آواز طبل باز آمد و نعرهٔ مردان به‌فلك برسید و راه بر غور و سپاه وی بگرفتند ، و دست تیغ بر ایشان گشادند . چون ایشان این کار بکردند ، هرمز کیل کوهیار بگرفته

۱ــ اصل : جایگاه

بود و شروان حلبی‌نیز کوشیار بگرفته بود و لشکر بسیار از آن غور کوهی کشته شدند ، و غور کوهی با پسران و چند سپاه روی به‌هزیمت نهادند و برفتند . خشك رودی بود و خود را در آن خشك رود انداختند . اسبان توانا داشتند . روی به لشکرگاه ارمنشاه نهادند که راه دره گرفته بودند . ایشان به هزیمت برفتند .

هرمزکیل با دیگران آن مال غنیمت کردند . هرمزکیل و شروان حلبی پیش سمك آمدند و پیاده گشتند و او را در کنار گرفتند و بپرسیدند. سمك گفت ای پهلوانان ، جای ایستادن نیست . بباید رفتن و این مال در پیش کردن . کوهیار [را] با کوشیار بسته برگرفتند و روی به‌راه نهادند و چون مقدار فرسنگی راه برفتند ، سمك با شغال و شاهان و روزافزون گفت‌شما به‌لشکرگاه روید و این مال با خود ببرید و به‌خورشید شاه سپارید که من چیزی در درهٔ غور کوهی رها کرده‌ام . باز می‌گردم که آن را به‌دست آورم . با خورشید شاه بگوئید که برادران غور کوهی نگاه دار و هیچ میازار که من با ایشان کار دارم و با شغال گفت ای استاد ، با خورشید شاه بگوی تا شاهان را نیك تیمار دارد ، بیش از آنکه بشاید گفتن ؛ که من آزاد کردهٔ اویم و دیگر به‌هفتاد پدر شاهست و پادشاهزاده ، و هرچه بجای وی کنی ، بجای من کرده باشی ؛ که او از برای من به‌ترك پادشاهی و هر چه‌هست و خان و مان بگفته است ؛ و خود را در بلا افکنده است تا مرا برهانید .

این بگفت و باز گشت و روی به دره نهاد که در همهٔ دره‌ها هیچ نبودند مگر زنان و کودکان . سمك از آن جانب برفت . هرمزکیل و شروان حلبی با شغال پیل زور و روزافزون و شاهان با آن مال فراوان با کوهیار و کوشیار پیش خورشید شاه آمدند . خورشید شاه چون آن مال بدید خرم شد و از سمك خبر پرسید . شغال گفت ای شاه ، چون لشکر

به هزیمت برفتند و ما این مال غنیمت کردیم با ما می‌آمد و بازگشت و گفت اگر شاه از من پرسد بگوئید که به درهٔ غور کوهی رفت که چیزی رها کرده‌ام ، تا بیاورد . اما بسیار از جهت شاهان و برادران غور کوهی سپارش کرد تا شاه ایشان را تیمار دارد . خورشید شاه گفت از بهر آن در تیمار داشتن ایشان گفت تا در صحبت تو باشند . گفت ای شغال ، او را رها نمی‌بایست کردن تا برفتی .

اما از آن جانب غور کوهی با آن قدر سپاه به هزیمت می‌رفتند تا به لشکرگاه ارمنشاه رسیدند . مردم ارمنشاه چون غور کوهی بدیدند خرمی ونشاط کردند. مرد[ی] خبر به‌ارمنشاه برد که غور کوهی و لشکر دوازده دره آمدند . ارمنشاه گفت کجااند ؟ ایشان را زود بیاورید.

مؤلف اخبار و راوی چنین گوید که چون جمعی لشکر استقبال کردند ، غور کوهی پیشتر از همه به‌لشکرگاه برسید ، از آن سبب که به هیچ جای دیگر نمی‌توانست رفتن ، از خجالت و شرمساری . از کنار لشکرگاه برگشت و پیش تخت ارمنشاه آمد . زمین ببوسید و خدمت کرد . ارمنشاه بفرمود تا غور کوهی را بنشاندند که غور کوهی مردی پیر بود . غور بیامد و بر سر صندلی نشست . ارمنشاه پرسید که احوال چیست . گفت لشکر خورشید شاه بر ما زدند و لشکر مرا بسیار قهر کردند و آن همه مال ببردند و هر دو برادران مرا بگرفتند و غاطوش را خود در دره بکشتند و دو تن را گرفته بودیم و دربند بودند و باز ستدند . زنهار از قهر ایشان ! ارمنشاه گفت چگونه ؟

غور بگفت احوال کشتن غاطوش و مرد فرستادن به کوه و گرفتن روز افزون و مردی پیر که با وی بود و ترتیب دادن که ایشان را زنده به خدمت شاه آوریم که ناگاه مکتوب پهلوان دبور دیو گیر برسید که زود می‌باید که بیاید که ارمنشاه را مهمانی خواهم کردن و بی‌حضور او خوش

نباشد . بنده در حال مالی فراوان برگرفت و با آن دو تن که غاطوش را کشته بودند؛ تا به‌خدمت شاه آورم . لشکر خورشیدشاه سر دره‌گرفته‌بودند و ما را راه نبود . ای شاه ، ندانم که خود از کجا برآمدند و بر ما زدند و بندیان باز استدند و لشکر آنچه با ما بودند بکشتند و برادر[ان] مرا بگرفتند و این بنده با فرزندان و لشکر از یشان بگریختیم .

ارمنشاه کس فرستاد و دبور دیوگیر حاضر کرد و احوال نامه فرستادن غور کوهی بگفت . دبور گفت ای شاه ، من از آن هیچ خبر ندارم . شهران وزیر سوگند خورد [به] یزدان دادار و به خاك پای ارمنشاه که این کار سمك عیار کرده است . ارمنشاه گفت ای غور ، نباید که مکری بود که سمك عیار با تو کرده باشد و تو بدان فریفته شدی و دیگری بود که پیش ما فرستادی که سمك بسیار مکرهایی بیشتر ازین کرده است . دل من گواهی می‌دهد که شهران وزیر راست می‌گوید که چنین کارها سمك می‌تواند ساخت .

غور کوهی سوگند خورد به هر چه عظیم‌تر که من سمك را بند کردم و به پیش تو فرستادم . فرزندان غور و دیگران سوگند خوردند . پس همگنان در آن کار فروماندند . گفتند چاره چیست و با ایشان چه سازیم؟. تا ارمنشاه نگاه کرد و کیکان جاسوس را دید و گفت ای کیکان ، زود به لشکرگاه خورشید شاه[1] می‌باید رفتن و احوال بازدانستن تا این کار چگونه بوده است ، و این مکر کدام عیار ساخته است ، و سمك زنده است یا مرده است ، و احوال کوهیار و کوشیار بازدان تا با ایشان چه کردند و زود بازگرد . کیکان خدمت کرد و روی به راه نهاد و برفت .

ارمنشاه غور کوهی [را] بنواخت و گرامی کرد و جایگاهی نیك از بهر ایشان بفرمود و ایشان را به جای آسایش فرمود . ارمنشاه در اندیشه

۱ — اصل : کیکان

فرو شد تا آن کار خود چگونه بوده است و چه کار سازند .

حق تعالی تقدیر کرد که سمك از آن جانب بازگشت و برسر درهٔ غورکوهی آمد . چند خروار بار دید افکنده ، و جمعی بر سر آن دره نزدیك بارها نشسته بودند ؛ که سمك پیش ایشان رفت و سلام کرد . ایشان جواب دادند . سمك گفت شما چه کسانید و آن بارها چیست و از کجا می‌آورید ؟ خربندگسان گفتند از مرغزار پس کوه می‌آوریم و به خدمت ارمنشاه می‌بریم . سمك ایشان را گفت چرا دیر آوردید که ایشان را از علوفه و علفه بازماندگی بود ؛ و مرا با این کار فرستاده‌اند . گفتند سختی راه بود و نمی‌توانستیم آمدن که غورکوهی آمده بود و فرموده که به راه بی راه بیایید و زحمت بود . با واقعها که افتاده بود آمدیم .

سمك ایشان را گفت زود بار کنید . غور پیش ارمنشاه رفته است و زود باز می‌گردد تا بازماندگی نباشد . ایشان گفتند ما این ساعت آمدیم تا زمانی برآسائیم . سمك گفت در دره آسایش می‌دهید کـه هم اکنون غورکوهی برسد ، نباید که تندی کند . خربندگان بار برنهادند و روی به راه نهادند و سمك در پیش می‌رفت تا نزدیك سیاه مردم خوار برسیدند و سیاه چون ایشان را بدید ، پیش ایشان آمد . گفت شما کیستید ؟ سمك پیش او آمد و گفت ای پهلوان، چند خروار بار از آن غورکوهی است که آورده‌اند . سیاه گفت در دره بیفکنید و زود از دره بیرون روید .

خربندگان بار می‌افکندند . سمك به گوشه‌ای رفت و پای دراز کرده بود و می‌گریست . سیاه پیرامون خربندگسان برمی‌گشت تا به پیش سمك برسید . او را دید افتاده و می‌گریست و پای در هوا کرده . سیاه گفت ترا چه رسیده است ؟ سمك گفت ای پهلوان ، در آن راه می‌آمدم و ناگاه سنگی از زیر پای من برفت و من بیفتادم و این پای من افگار شد . وای من، وای بر زن و فرزند من که من عاجز و درمانده‌ام . چگونه توانم

رفتن . این بگفت و به های‌های می‌گریست و زاری می‌کرد و سیاه در وی بازمانده بود . اما اگرچه سیاه بی‌رحم بود دلش بر وی بسوخت و گفت ای آزادمرد ، اندیشه مکن و در پیش من می‌باش تا پای تو بهتر شود ؛ و و این قوم را بگوی تا چهارپای تو با خود ببرند . سمك بر سیاه دعا کرد و گفت شادباش ، ای جوانمرد ، یزدان یار تو باد . چنانکه به فریاد من رسیدی و بر فرزندان و عیال من رحمت آوردی .

این‌سخن می‌گفتند تا خربندگان برفتند وسیاه به جای خود بازماند و بنشست و شراب می‌خورد و سمك در برابر وی نشسته بود و می‌نالید و در سیاه نظاره می‌کرد ؛ تا یك زمان برآمد . سمك روی به سیاه کرد و گفت ای آزاد مرد ، هیچ ممکن باشد که ازین شراب دو سه قدح به من دهی تا باشدکه مرا این دردکمتر شود ، که سخت رنجورم ؛ تا در بی‌خبری زمانی قرارگیرم . از درد بی‌طاقت‌ام . سیاه برخاست وصراحی شراب پیش سمك آورد و بنهاد . گفت شراب می‌خور .

سمك او را دعا کرد و شراب می‌خورد و در سیاه می‌نگرید تا زمانی برآمد . گفت ای آزادمرد ، شراب تنها خوردن سخت ناخوش باشد که شراب خوردن نه با مطرب و با مردم دمساز خوری هیچ راحت نباشد . سیاه گفت ای آزاد مرد ، غور مرا گفته است که شراب مخور و دره نگاه دار . اکنون اندك اندك می‌خورم تا مست نگردم و بی‌خبر نشوم . سمك گفت این‌چنین شراب که ما می‌خوریم هرگز مست نشویم ، آهسته می‌خوریم چنانکه هر دو هم نفس باشیم . سیاه بیامد و به شراب خوردن بنشست وشراب می‌خوردند تا سمك به چاره پاره‌ای بیهشانه درقدح شراب سیاه افکند تا بازخورد. چون زمانی ببود سیاه‌را سر به‌گردش‌درآمد ومستی در وی اثر کرد .

چون قدحی دیگر بازخورد ، بی‌هوش بیفتاد و سمك برخاست و

در پس تخت آمد و کلید از پای تخت برگرفت و روی به راه نهاد تا پیش دربند آمد و کلید در قفل افکند و قوت کرد . نتوانست جنبانید . اما از اندرون آواز آمد کای آزاد مرد ، چرا چندین خود را رنجه می‌داری و ما را صداع داری که تو این در نتوانی گشادن . به جز غور کوهی و سیاه مردم خوار که غور کوهی او را آموخته است کسی دیگر نداند . سمك فروماند . گفت بروم و با سیاه درآویزم . باشد که او را به حیلتی از راه بتوانم بردن تا بیاید و این در بگشاید .

این اندیشه بکرد و بازگشت و به جایگاه خود باز آمد و داروئی در گلوی سیاه ریخت و او را بجنبانید . تا قی کرد و به هوش بازآمد . سمك گفت ای پهلوان ، ترا چه رسید که چنین بی‌هوش گشتی و اگر غور کوهی برسیدی و ترا چنین بی‌هوش بدیدی ، چه کردی ؟ سیاه گفت بسیار خواری بر من بکردی . اما زنگی خود فراموش بود که او رنجور است . سمك در پیش وی می‌بود تا آن شب بگذشت ، و روز دیگر در پیش سیاه گفت کای پهلوان ، مرا با تو سخت خوش است . اگر دستوری دهی پیش تو خدمت می‌کنم که مردی درویشم . آخر مرا نفقاتی به دست آید و تو نیز تنها نباشی .

سیاه گفت روا باشد ، اما باید که امانت دار باشی و دیده نادیده کنی و هرچه بینی ترا با آن هیچ کار نباشد . سمك گفت ای پهلوان، زینهار تا بر من این گمان نبری که آخر این قدر دانم که زندگانی چون می‌باید کردن ، و دیگر خدمت تو از بهر آن می‌کنم تا مرا چیزی به حاصل آید . چون دستوری دهی پیش عیالان روم . سیاه گفت نام تو چیست ؟ گفت نام من اخنوح است .

این بگفت و می‌بودند تا یك روز آوازه برآمد که غور کوهی رسید و آن چنان بود که غور کوهی در پیش ارمنشاه آن احوال بگفت و شاه

غمناك شد و کیکان را بفرستاد و جایگاه غور پدید کردند تا فرود آمد. اما روز دیگر بامداد چون غور کوهی به خدمت ارمنشاه آمد، در وقت باز گشتن از بارگاه دستوری خواست که به دره باز گردد و احوال لشکر باز داند که چه مقدار به مرگ آمده‌اند و ترتیبی دیگر بسازد و به خدمت شاه آید تا برادران [را] از بند بیرون آورد. ارمنشاه او را دستوری داد تا برود. غور کوهی روی به راه نهاد تا پیش دره برسید. آوازه بر آمد. سمك را گفت برخیز و به پایان دره رو به مقام من، تا چون غور بیاید او را خدمت کنم و پیش تو باز آیم.

سمك خرم شد. برخاست و چون باد به راه افتاد و برفت تا به جایگاه سیاه آمد، اما چون غور کوهی به مقام خود برسید، سیاه او را خدمت کرد و غور اورا بپرسید که این بارها چیست. سیاه گفت ای پهلوان، قومی از مزرعهٔ پس کوه آمدند و چند خروار بار آوردند و بنهادند و من ایشان را باز گردانیدم و رها نکردم که یکی پیش بارها بودندی. غور گفت آن سمك بود که قصد کار ما می‌کرد، چون سمك از میانه برداشتیم در جهان هیچ کس قصد کار ما نکند. این بگفتند و به جای خویش باز آمدند و غور کوهی سیاه را بنواخت و گفت به جای خویش باز گرد و سیاه به مقام خویش باز آمد و سمك پیش او بر پای خاست و خدمت کرد و زنگی او را مراعات کرد و سمك در خدمت او می‌بود و غور کوهی به جای خویش ترتیب می‌ساخت از بهر ارمنشاه.

چنین گوید مؤلف اخبار و راوی قصه که چون ارمنشاه کیکان جاسوس را بفرستاد، حال چنان بود که چون کیکان از پیش ارمنشاه برفت، به لشکرگاه فغفور و خورشید شاه آمد و گرد بارگاه ایشان بر می‌گشت و گوش داری می‌کرد، از قضا هرمز کیل در پیش خورشید شاه آن احوال‌ها باز می‌گفت و کوهیار و کوشیار هر دو [را] بند برنهاده بودند و بر در بارگاه

بداشته بودند و چند قوم در بارگاه می‌رفتند و قومی بیرون می‌آمدند و هر کسی سخنی می‌گفتند تا خورشید شاه بفرمود و شاهان را خلعتی نیکو دادند و گفت دل خوش دار که چون ازین کار باز پردازم، هر آن ولایتی که تو خواهی به تو ارزانی دارم.

شاهان خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه، بنده به ترک خان و مان و پادشاهی و فرمان دادن بگفته است تا کمر خدمت تو بر میان بندم و در خدمت سمک عیار می‌باشم. بدین آرزو آمده‌ام. خورشید شاه ایشان را به شغال سپرده بود. آفرین کرد و گفت ای شاهان، خدمت ما کردن و آن برادرم سمک هر دو یکیست.

چون اینها بگفتند شاهان و شغال و روزافزون از بارگاه بیرون آمدند و کوهیار و کوشیار در پیش کردند و به جایگاه خویش بردند که خورشیدشاه ایشان را به شغال پیل زور سپرده بود. ازقضا کیکان جاسوس از یکی پرسید که سمک این جایگاه است یا نه؟ پس کجاست؟ آن مرد گفت که می‌گویند که سمک به درهٔ غور کوهی باز رفته است که چیزی رها کرده است و بیاورد. کیکان چون بشنید و احوال معلوم کرد بازگشت و روی به راه نهاد و پیش ارمنشاه باز آمد و خدمت کرد. زبان برگشاد و آنچه دیده بود و شنیده همه بازگفت؛ تا بدان جایگاه که سمک به درهٔ غور کوهی باز رفته است که چیزی رها کرده است تا بیاورد و شاهان نیز از شه دره عاصی گشته او نیز هم از [درهٔ] غور کوهی است. آخر او نیز برادر زادهٔ اوست.

ارمنشاه چون این بشنید عجب باز مانده بود. گفت ایشان چه قوم‌اند که چنین مردم از راه می‌برند و به‌طاعت خود می‌برند و اگر چیزی نهانی می‌سازیم می‌دانند و آشکارا می‌کنند و اگر کسی از آن ایشان می‌گیریم و در بند و زندان بسیار می‌داریم می‌برند. ما پنداشتیم که سمک

را کشته‌ایم ، اکنون آن مرد خـود کشته‌ایم و او زنده است . حق به جانب شهران وزیراست که این‌چنین کارها سمك تواند کردن که او نه از آن مردان است که او را توانیم کشتن .

و درکار سمك و روزافزون بازمانده بودند وخاص وعام عاجز و فرومانده ، تا شهران وزیر گفت ای شاه ، دیدی که سخن همانست که من گفتم . سمك نه از آن حریفانست که خود را به دست کسی باز دهد . یا غور گفت او را می‌توان گرفتن. من این سخت عجب داشتم که غور کوهی مردی چون سمك در دام تواند آوردن ، اما غور کوهی رفته تا این احوال باز داند .

ارمنشاه از آن قهر برخود می‌پیچید اما روی به شهران وزیر کرد وگفت نامه نویس به غور کوهی و بگوی که نیکو مکری ساختی و سمك راگرفتی و پیش من فرستادی و ما او را بسوختیم ! بیچاره مردی بی‌گناه بودی که فرستادی تا او را آتش زدیم . چون نیك بنگری عزیزتری از آن ما بوده است . چنین حیلتی که با تو بتوان کردن ؟ سمك ترا بفریفت و تو ما را از راه ببردی ، ما قول تو راست پنداشتیم . اکنون سمك زنده است و در درهٔ تو است . تو او را زود به من فرست تـا قول کرده به جای آورده باشی و من نیز ازگفتار خود پشیمان نگردم . عهد وفا کنم و بنگرم که هر دو برادران تو که از بهر من به بند افتاده‌اند برهانم والا[1] بفرمایم تا سپاهی تمام بیایند و درهٔ تو جمله غارت‌کنند و ترا با فرزندان و خویشان و پهلوانان آنچه داری به درگاه آورند ، تا بعد از این کس آنچه[2] نداند نگوید ، و هرچه بر خود نتواند گرفتن نگیرد ؛ و به نادانی طنز بر کس نکند .

شهران وزیر گفت فرمان بردارم . در حال نامه نوشت و همهٔ

۱ــ اصل : و او را ۲ــ اصل : آنجا

احوال باز نمود و آنچه فرموده بود و گذشته شرح داد . چون نامه تمام کرد بر شاه آفرین خواند و مهر برنهاد . ارمنشاه کیکان را بخواند و نامه به وی سپرد و گفت زود به غورکوهی برسان تا بداند که سمك با وی چه کرده است و اورا طلبکار باشد و کیکان نامه برگرفت و به‌راه افتاد و می‌رفت تا به درهٔ غورکوهی .

چون پیش غور آمد و نامه برآورد [و بداد ، غورکوهی نامه برگرفت] و بوسه داد و بازکرد و خواندن گرفت . چون معلوم کرد که سمك زنده است و در درهٔ اوست و شاهان نیز با وی یارست و عاصی شده است بر خود بلرزید و سخت غمناك گشت[1] و با خود گفت آن حرامزاده چون از بند بجست ؟ مگر نه سمك بود که بگرفته بودیم ؟ فرزندان وی ایستاده بودند و گفتند[2] ای پدر ، سمك بود که او را بگرفته بودیم و بند برنهادیم و به دست سیاه مردم خوار سپردیم و پنجاه مرد بر وی موکل کردیم . اکنون عجب‌کاری افتاده است .

غورکوهی فرو مانده بود تا چه چاره کند . تا یك زمان ببود . روی به فرزندان خود کرد : مرد دوست و مردگیر و مردافکن . گفت ما پنداشتیم که سمك از میانه برخاست و خود این ساعت قصد کار ما دارد و خرابی جایگاه ما می‌طلبد . اکنون زود باید که پنجاه مرد برگیرید و بر سر راهها شوید و بهر جانب که یکتن بتواند رفتن بر سر هر راهی چاهی بکنید و سر آن به خاشاك بپوشید و خود به کمین‌گاهها بنشینید تا اگر کسی بیاید ... باشد که سمك دیگر باره در دام افتد و در همه جایگاه او را طلبکار باشید که بدین چاره ایشان را بتوانیم گرفتن . در حال پنجاه مرد بیرون رفتند و بر سر راهها چاهها بکندند و به خاشاك استوار کردند و خود در کمین‌گاه بنشستند و قومی دیگر در جملهٔ دره می‌گشتند و طلبکار

۱ــ اصل : غمناك است ۲ــ اصل : گفت

سمك و روزافزون و دیگران بودند .

مؤلف اخبار و مؤسس حکایات و راوی قصه چنین‌گوید که چون ارمنشاه کیکان جاسوس را به درهٔ غور کوهی فرستاد و دبور دیوگیر در پیش ارمنشاه حاضر بود ، گفت ای شاه ، ما به تماشا نیامده‌ایم . روزگار می‌رود . از آن شب که با آن سوار دست در کمر زدیم قرار افتاد که روز دیگر در میدان‌کار زارکنیم . اکنون مدتی گذشت و ترتیب جنگ می‌باید کردن .

ایشان درین گفتار بودند که غاطوش را پسری بود نام او غوش بن غاطوش و با قدر دو هزار سوار به درگاه ارمنشاه برسید و این چنان افتاده بود که امیران دره با هم گفته بودند که او را به خدمت ارمنشاه باید بردن تا شاه را خدمت کند . در آن ساعت برسیدند و ارمنشاه [را] خدمت کردند که غوش بن غاطوش به خدمت آمده است . شاه بفرمود تا او را درآوردند . چون درآمد ، خدمت کرد و زمین را نماز برد و ثنا خواند و ارمنشاه در غوش نگاه کرد . جوانی خوب روی دید ، اما هنوز کودك بود. او را بنواخت و گرامی کرد و تعزیت پدر باز داد . در حال بفرمود تا شهران وزیر نامه نوشت که هرچه از آن پدر وی است به‌وی ارزانی دارند و کسی را با وی‌کاری نیست . چون شهران وزیر منشور نوشت ، شاه اورا خلعت داد و با خود به شراب خوردن بنشاند و با دبور گفت ای پهلوان ، امروز شراب خوریم و فردا جنگ‌کنیم .

در حال نقیبان را بفرمود تا سپاه را آگاه‌کردند که فردا مصاف خواهد بود و هرکس ترتیب جنگ می‌کردند ؛ و ارمنشاه با دبور به شراب خوردن مشغول بود تا شب درآمد و جهان تاریك شد و از هر دو جانب طلایگان بیرون فرستادند ، و هر دو لشکر با ساز جنگ .

[ازآن جانب] خورشیدشاه وهامان وزیروشاهان که‌به خدمت فغفور

آمده بودند چون قارن ، و آذرجوش ، و قیماز ، و کیلان شاه ، و شیروی پسر شیرافکن ، و سیاه کیل ، و سمور که خویش فغفور بود ، و سنجر پهلوان ، و قرن خدمتگار ارغون ، و سام ، و سمران ، و آنچه از شهر حلب بود . چون : خوردسب شیدو ، وهرمز کیل ، و شروان حلبی ، و غراب غرابی ، و سرخ مرغزی ، و شاهك رازی . خورشید شاه با چنین پهلوانان در بارگاه به شراب خوردن مشغول بودند و شغال پیل زور با دیگران در گوشهٔ دیگر و شاهان در پیش وی ، و هر کسی سخنی می‌گفتند از کار و کردار سمك و آنچه شاهان کرده بود با سمك؛ و شاه با پهلوانان آفرین می‌کردند تا مستان گشتند و روی به آسایش نهادند .

اما چون شب تیره نهاد آبستن فعال دود دیدار ، بچهٔ رومی صورت بزاد ، از جمال آن کودك عالم نورانی کرد و عالم پر شرار آتش گشت ، در حال از لشکر ارمنشاه آواز کوس حربی برآمد و طبل جنگ فروکوفتند و دمامهٔ مصاف بنواختند و لشکر ، خاص و عام روی به میدان نهادند .

از آن جانب خورشید شاه بفرمود تا لشکر عزم میدان کردند . ایشان نیز کوس حربی فرو کوفتند و بانگ خره‌نای و کره‌نای و شپور و راعه‌کردن[؟] و بوق برنجین و دهل‌کابلی در جهان افتاد. از هر دو جانب سپاه در میدان آمدند و نقیبان لشکر در پیش ایستاده بودند و صف هر دو سپاه راست می‌داشتند تا میمنه و میسره و قلب وجناح آراسته شد وخورشید شاه در قلب ایستاده بود و بر دست راست وی هامان وزیر ایستاده بود . خورشید شاه بفرمود تا هرمز کیل میمنهٔ لشکر نگاه دارد و میسره به سمور پهلوان سپرد جناح به خردسب شیدو داد و ساقه به سیاه کیل داد . چون ترتیب لشکر بساخت ، خود بر پشت پیلی سوار گشت و شاهان و فغفور و هامان وزیر با وی .

از آن جانب ارمنشاه نیز [هر] گوشه‌ای به پهلوانی سپرد و خود با دبور دیوگیر و قزل ملك و شهرانوزیر در قلب لشکر ایستاده بود که ناگاه از لشکر ارمنشاه سیماب که خدمتگار دبور دیوگیر بود اسب در میدان جهانید و بر اسبی سیس راکب شده خود با اسب در مغز آهن پنهان، چنانکه ازمرد چشم پیدا بود و از اسب سم. در میدان آمد و اسب در جولان برافکند و ساعتی طرید و ناورد کرد و لعبها نمود. در اسب تاختن چندان لعب بنمود [و] گرد چندان برانگیخت که در میان گرد ناپیدا شد؛ و ساعتی قرار گرفت تا آن باد فرو نشست.

سیماب روی به لشکرگاه خورشید شاه کرد وگفت کیست که در میدان آید و مردی خود بنماید و ساعتی در میان دو لشکر هنر بنمائیم. از لشکر خورشید شاه اسب در میدان جهانید شاهان؛ و پیش خورشید شاه خدمت کرد و بر اسبی گلگون سوار گشته بود، خود را به ساز و سلب جنگ آراسته، نعره زنان روی به میدان نهاد و هر که او را می‌دیدند از چالاکی آفرین می‌کردند؛ و در پیش سیماب آمد و بانگ نهیب بر وی زد وگفت ای فرومایگان بی‌اصل، شما را چه محل باشد که پیش دستی کنید. بیاور تا از مردی چه داری؟ سیماب در قد و بالا و یال وکوپال وی می‌نگرید و چون سخن گفتن وی بشنید، نیزه از جای برکند و به شاهان درآمد و شاهان نیزه بر نیزهٔ وی افکند و چندان با هم بکوشیدند که نیزه در دست ایشان بشکست و بر همدیگر ظفر نیافتند و نیزها از دست بیانداختند و دست به تیغ خون خوار جان آهنج کردند و درقها در پیش روی حجاب کردند و بر یکدیگر در آمدند و بسیار بر سر و فرق یکدیگر زدند تا به عاقبت شاهان در جنگ تندگشت و مکابر به‌سیماب درآمد و تیغ فروگذاشت تا بر سیماب زند که سیماب سپر در سر کشید. شاهان به استادی تیغ بگردانید و برمیان سیماب زد و از تیزی که شمشیر بود، چون خیار به دو

نیم شد و از اسب در افتاد .

چون سپاه ارمنشاه آن بدیدند ، خروش برآوردند . و سیماب را خویشی بود نام او زرین لگام . اسب در میدان جهانید و پیش شاهان آمد و بانگ بر وی زد و گفت ای ناجوانمرد ، یکی را کشتی که بهتر بود از شما صد هزار . اما اندیشه نیست که او را خون خواه بسیار است . از ایشان من یکی‌ام ، اما چه سود ؟ اگر از شما صد هزار بکشم به یك تاره موی وی نباشد . شاهان گفت ای حرامزادهٔ بد فعل ، غم خویش خور که هم‌اکنون ترا پیش وی فرستم .

این بگفت و به وی در آمد و زرین لگام چه مرد شاهان بود. اول نیزه که براند بر سینهٔ زرین لگام چنان زد که یك گز نیزه از پشت وی بیرون کرد . و او را نیز برادری بود نام او زرین کمر . اسب در میدان جهانید . پیش برادر آمد . او را دید بر آن زاری کشته ؛ از درد دل بگریست . گفت ای برادر عزیز ، بر خیره بر دست دشمن هلاك شدی ، اما برادر تو[1] در میدان آمد تا کینهٔ تو از دشمن باز خواهد. چگونه توانم دیدن که تو نباشی و من ترا نبینم و دشمن تو در میدان خرم ایستاده . چون ساعتی بگریست و زاری کرد ، پیش شاهان آمد و بانگ بر وی زد . هر دو با هم بکوشیدند و کسی مظفر نشد. پس دست بزدند و تیغها بر کشیدند و درقها در سرپنجه آوردند و بسیار بکوشیدند که ناگاه شاهان در آمد و تیغ فروگذاشت که بر سر وی زند . زرین کمر سر بازگرفت . بر گردن اسب آمد و سر اسب بیفتاد و زرین کمر ازاسب جدا ماند و هنوز بر زمین نیامده بود که شاهان در آمد و تیغ بزد و سر وی بینداخت و خروش و زاری از لشکر ارمنشاه برآمد و آواز نشاط و شادی از لشکر خورشید شاه به فلك می‌رسید .

۱ـ اصل : برادر بود

دبور دیوگیر گفت ای دریغا که ایشان [را] مادری پیر هست ، چون احوال این فرزندان بشنود چه به دل وی رسد ؟ بر فراق ایشان چه طاقت دارد ؟ اما دبور چون این بگفت بفرمود تا بروند و ایشان هر دو [را] بیاورند و در چرم گیرند و پیش مادرشان فرستیم . دو پیاده روی به میدان نهادند تا ایشان را بیاورند و به ولایت کوه زر فرستند. هنوز پیادگان نزدیك ایشان نرسیده بودند که شاهان یك چوبه تیر در کمان نهاد و بزد بر سینهٔ یکی چنانکه از پشت وی بیرون شد و در زمین نشست . مرد بیفتاد و بمرد . آن مرد دیگر چون آن بدید بازگشت تا برود که شاهان تیری در میان هر دو کتف او زد . او نیز بیفتاد .

دبور خروش برآورد و اسب در میدان جهانید و بر آن اسب سواره بود که او را نام رخش باد پای بود . اسبی قوی هیکل ، کوه پیکر ، دونده ، جهنده ، باد پای ، عقیلی نهساد ، دریا گذار ، میدانی ، جولانی ؛ چنانکه گفتی مگر آب و باد و آتش است . از باد [پائی] گفتی گلگون سهراب است. با کمیت اسفندیاری مقابلی کردی و از ابرش بهرام زیادتی جستی و با رخش رستم بپوئیدی . اسبی که در آن روزگار کس را چنان اسبی نبود، به تاو داری پیل و زور و قوت کرگ و به سهم شیر و به‌غریدن ببر و به‌جستن برق. این چنین اسبی آراسته با ساخت‌گرانبها و برگستوانی محکم . و آیینهٔ[1] چینی به استادی در آن برگستوان بکار برده و بر روی هر آینه علاقه و زنگله درآویخته و آئینهٔ چینی بر پیشانی اسب بسته و به دو تنگ رومی زیر تنگ و زبر تنگ استوار کرده ؛ و دبور دیوگیر از بالای اسب زرهی پوشیده و کمری گوهر نگار برمیان بسته و خودی عادی شش پهلو به‌جواهر مرصع بر سر نهاده و کمانی چاچی خوارزمی کردار در بازو افکنده و شغا[2] و نیم لنگ بربسته و ساقین و ساعدین بربسته و درقی جاموسی

۱ـ اصل : اوبینه ۲ـ اصل : سقا

با قبه‌های[1] پولاد در پس پشت آورده و چماقی هشت‌پر پولادی در زیر رکاب افکنده و کمری از چرم گوزن به شیر اسب پرورده و بر فتراك بسته وگرزی هشتاد منی در قربوس افکنده و نیزه‌ای چون ستونی در دست و بن نیزه در زمین کشان .

بدین گونه چون کوهی بر کوهی نشسته ، بدین صفت در میدان آمد . نعره زنان در برابر شاهان آمد و بانگ بر وی زد . گفت ای فرو مایهٔ بد اصل ، آن نه بس بود که از عهد برگشتی و نام نیك چندین ساله بر باد دادی و تیغ در روی پادشاهان خود کشیدی و مردمان اورا از کشته پشته می‌گردانی و نگذاری که کشته از میدان برگیرند . اگر من ترا به علامتی نکشم عوض این دو سه تن ، نه دبور دیوگیرم .

شاهان در قد و بالای و شخص و منظر وی باز مانده بود و آن هیبت و شکوه وی می‌دید. اگرچه از وی در هراس بود. گفت ای پهلوان، مردان سخن چنین نگویند وکار کنند . بیاور تا از مردی چه داری .

این بگفتند و نیزه بر نیزهٔ یکدیگر افکندند . اگر چه شاهان در میدان تمام بود بسیار به نیزه بکوشیدند وکسی مظفر نشد . دبور دیوگیر طیره شد. نیزه از دست بینداخت و درآمد وکمربند شاهان بگرفت وقوت کرد و تا شاهان خبر شد او را از پشت اسب برگرفته بود و بر سر دست آورده بود و عنان بگردانید و او را پیش ارمنشاه آورد و بند فرمود و پیش مادر زرین‌لگام فرستاد که به عوض خون فرزندان خود هرچه خواهد با وی بکند .

این بگفت و به میدان بازگشت و مرد خواست . پهلوانی دیگر در میدان آمد . نام او طالار بود و از جماعت مردم چین بود و در پیش دبور هیچ پای نداشت. دیگری بیامد و او [را] نیز بیفکند . فی‌الجمله در

۱ــ اصل : قباهای

میدان می‌آمدند، دبور ایشان را می‌افکند که مردان او نبودند[1] تا هفده مرد را بیفکند. فی‌الجمله اشتلم می‌کرد تا زمانی ببود. آواز داد. گفت ای خورشید شاه، چرا باز مانده‌ای؟ در میدان آی تا طعنهٔ سنان مردان ببینی و عکس شمشیر جان شکار[2] پهلوانان نظر کنی. خود ایستادن و قومی عاجز به‌دست شمشیر دادن نه‌مردی باشد. کار خویشتن باید کردن. خورشید شاه چون این سخن بشنید که دبور دیوگیر چه گفت و هیچکس در میدان نمی‌رفت، از پشت پیل به‌زیر آمد و بفرمود که عیبهٔ سلیح من بیاورید.

هامان وزیر بیامد و گفت ای شاهزاده، من رها نکنم که تو در میدان روی که او آدمی نیست. من هرگز چنین آدمی ندیده‌ام. خورشید شاه گفت ای پدر، هیچ اندیشه مدار که من او را در جنگ دیده‌ام و آزموده‌ام. مرا از آن چه که او قدی بزرگ دارد. سیاه فغفور از آن بزرگتر بود که من او را به‌کشتی چنان بر زمین زدم که جان از تن او بیرون شد و دیگر اشتر نیز بزرگ است و اسیر کودکی شود. کار جنگ و میدان‌داری به‌بزرگی تعلق ندارد که کار یزدانی است. باشد که یزدان مرا نگاه دارد. تو به‌دعا مدد ده. هامان‌وزیر گفت فرمان بردارم.

خورشید شاه عیبهٔ سلیح پیش گرفت. اول ده تو حریر چینی از برای نرمی اندام در پوشید و بند سخت کرد و کمری گوهر نگار بالای زره بر میان بست و خودی عادی مرصع به جواهر بر سر نهاده، و ساقین و ساعدین بیاراست و کمانی خوارزمی بطلا در بازو افکنده، و جعبه‌ای تیر خدنگ زرنگ به‌کمر آویخت و تعویذ شاهی حمایل کرد ودرقی درپس پشت افکند.

تا خورشید شاه سلیح پوشید رکابدار می‌آمد و اسبی می‌آورد برگستوان برافکنده با زین زر، وساخت هزار دیناری، و لگام نیزکی، و

---

۱ ـ اصل: بودند ۲ ـ اصل: جان‌شکاف

رکابی از زر ، و تیغی از زر در زیررکاب افکنده ، عمودی گران بر قربوس فروگذاشته ، و کمندی از خام گور به فتراك بسته ، و اسبی کمیت تازی‌نژاد چون کوه‌پاره‌ای ، چنانکه گفتی باد و آب و آتش است . بادرفتار ، آب هنجار ، آتش‌خوار که در صحرا چون باد رفتی و در نشیب چون آب[1]. چون اسبی ؟ رام‌کرده‌ای ، شایسته اسبی ، دیولاخی ، دیو پرورد ، میدان نورد ، گورسرین ، گوزن‌ساق ، ناقه‌گردن، آهو تك ، کرگدن قوت ، گرگ نبرد ، پیل‌گام ، هاون سم ، دراز دم ، دریاگذار ، کشتی نهاد ، بختیار ، هشیار ، کم‌خوار ، چنانکه شاعر گوید :

شعر

حبذا اسبی محجل مرکبی تازی نژاد
نعل او پروین فشان و سم او صخره شکن
[چون‌زبانی‌اندر آتش‌چون‌سلحفاة اندر آب]
چون نعامه در بیابان چون نعایم در قرن
بارکش‌چون‌گاومیش‌وبانگ‌زن چون‌نره‌شیر
گام‌زن چون زنده‌پیل و حمله‌بر‌چون کرگدن
یوزجست و رنگ‌خیز وگرگ‌پوی وغرم‌تك
دیوجه آهو دو و روباه عطف و گوردن
رام‌زین وخوش عنان وکش خرام وتیزگام
شخ نورد و راه جوی و تنگ بر و کوه کن
رخش با او لاغر و شبدیز با او کندرو
ورد با او ارجل و یحموم با او اژ کهن[2]

این چنین اسبی بر پیش خورشید شاه کشیدند . شاه پای چپ در

۱ــ اصل: چون باد ۲ــ شعرها در اصل مغلوط است . از روی دیوان منوچهری تصحیح شد .

رکاب نهاد و بر آن راست استوار شد و نیزهٔ خطی در دست گرفت و روی به میدان نهاد و اسب را در جولان افکند و ساعتی لعب نمود و جولان کنان پیش دبور دیوگیر آمد و بایستاد.

دبور دیوگیر در وی نگاه کرد و قد و قامت و زینت شاهان دید و مردی و پهلوانی از وی پدیدار بود. و گفت ای جوان، تو کیستی و نسب از که داری که بس شاطر و چالاکی. من هرگز چون تو سوار ندیده‌ام. مگر خورشید شاهی؟

خورشید شاه گفت ای نادان، خورشید شاه چون من ده هزار بنده دارد، او به جنگ تو نیاید که تو مجهولی و او شاهزاده. با تو جنگ نکند مگر با ارمنشاه که خداوند کلاه است و دیگر که فرزند وی باشد نیك. اکنون اگر تو به جنگ آمده‌ای با نام و نسب من چه کار داری؟ نام مردان در سر تیغ مردان باشد.

چون خورشید شاه این بگفت دبور آشفته گشت. چون او را مجهول خواند. نیزه ازجای بر کند و به خورشید شاه اندر آمد وخورشید شاه نیز نیزه بر نیزهٔ او افکند و چندان بکوشیدند که به سنان نیزه حلقهٔ زره یکدیگر را ببردند. نیزها از دست بینداختند و تیغهای هندی کردار گندنابرگ لرزان‌تر از پر عقاب از جفت جدا کردند و هردو درق در سر پنجه آوردند و دومرد پهلوان و دو عیار پردل، دوصفدر دلیر، یکی‌چون خورشید شاه و یکی چون دبور دیوگیر دست تیغ بر هم گشادند و بر سر و فرق یکدیگرزدن گرفتند که تیغها در دست ایشان برمثال دندان اره‌گشت و کناره‌های درق پاره پاره؛ و بر همدگر ظفر نیافتند تا عنان اسبان باز گرفتند و ساعتی دم زدند و برآسودند و دست به گرزگاوسار بردند. عنان بر عنان فکندند و گرز در یکدیگر نهادند و چندان گرز بر فرق یکدیگر زدند که آواز گرزشان هردو سپاه می‌شنیدند. بر مثال دو استاد آهنگرجلد

که در وقت کار کردن پتك گران بر روی سندان زنند. هر دوان در جنگ چنان بودند؛ که ناگاه خورشید شاه به دبور اندر آمد و گرز فروگذاشت. گرز خورشید شاه بر گرز دبور آمد و دبور گرز سپر سر کرده بود از آن بگذشت. بر خود دبور آمد چنانکه خود بر سر دبور بشکست. سر دبور بشکافت و خون بر روی دبور فرود آمد. دبور سراسیمه شد و از خشم و طیرگی به خورشید شاه اندر آمد. گرز براند تا بر وی زند که خورشید شاه خود را بازگرفت. گرز دبور بر سر اسب خورشید شاه آمد. از اسب جدا شد که دبور به وی اندر آمد و اسب در سر وی جهانید تا او را زخمی زند که خورشید شاه سوار گشت و برابر دبور آمد که با وی درآویزد.

شهران وزیر گفت ای شاه، دبور زخم یافته است و خون بر روی او روان گشته، نباید که او را رنجی رسد. بفرمای تا طبل آسایش بزنند. درحال بفرمود تا طبل آسایش بزدند وهردو ازمیدان بازگشتند وروی به بارگاه نهادند.

از آن جانب دبور به بارگاه خویش آمد. در حال ارمنشاه پنجاه اسب با طوق و هرای زر وبیست تخت جامه و بیست بدره زر و چند عقد جواهر و خلعتی زیبای ملوکانه پیش دبور فرستاد. اما چون دبور فرود آمد و سلیح باز کرد و دارو بر زخم نهاد و سر بازبست به شراب خوردن مشغول شد تا در مستی رنج کمتر باشد و شاهان را در پیش تخت افکنده بود. چون دبور قدح شراب بازخورد، جرعه بر وی می‌ریخت. شاهان گفت ای دبور پهلوان، چنان نیستم که جرعه بر من ریزی. مردان چنین نکنند. این کار زنان باشد. مرا گردن بزن که بهتر ازین خواری. دبور خشم گرفت و او را فرمود تا ببرند و بر در بارگاه بیندازند.

اتفاق ایزدی چنان بود که از آن جانب خورشید شاه بازگشت و هامان وزیر و فغفور با دیگران، خاص و عام، بر خورشید شاه آفرین می کردند تا خورشید شاه روی به هامان وزیر کرد و گفت ای دریغا، اگر اسب

دبور از آن من بودی ! که من با وی کاری کردمی که تا جهان باشد باز گفتندی . شغال پیل‌زور در پیش خورشید شاه ایستاده بود ، چون آن گفتار بشنید گفت ای بزرگوار شاه ، بنده برود و آن اسب از برای تو بیاورد. خورشید شاه بر وی آفرین کرد و گفت ای پدر ، کار من همه از تو راست برمی‌آید و هم‌چنان به بارگـاه آمدند و سلیح رزم بیرون کردنـد و بساط بگستریدند . درحال خورشیدشاه روی به شغال کرد وگفت ای‌پهلوان، آنچه گفتی بجای آور . شغال گفت بلی ، هم این ساعت بروم که شب نزدیك است . این بگفت و برخاست تا برود و اسب را بیاورد که روزافزون گفت ای استاد ، من نیز با تو بیایم تا بنگرم که اسب را چگونه می‌آوری. شغال گفت روا باشد .

پس هردو روی به راه نهادند و از طلایگان درگذشتند و خود را بر لشکرگاه دبور انداختند و سراپردهٔ دبور دیدند از زر صامت کرده ، و علاقها از زر در هم افکنده ، و خیمهٔ اطلس در میان سراپرده زده ، و دبور با خاصگیان شراب می‌خوردند ؛ و آن اسب دیدند در اندرون بارگـاه برابر بسته وشاهان را دیدند برگوشه‌ای افکنده ، و هیچ کس بر وی موکل نبود ؛ که گمان نبردند که کسی بیاید و آن کار بکند .

روزافزون گفت ای استاد ، تو جهد کن که اسب را توانی برد تا من شاهان را از بند بیرون آورم که حقها دارد . شغال پیل‌زور گفت روا باشد . روزافزون بازگشت و پیش شاهان آمد و آواز خویش بگردانید . به زبانی غریب گفت ای آزادمرد ، می‌خواهی که ترا ازین بند برهانم ؟ شاهان گفت جوانمردی کرده باشی . چرا نخواهم ؟ روزافزون گفت به شرطی که چون ترا از بند بیرون آورم ، دست از کار روزافزون بداری و او را به زنی نخواهی . شاهان دریافت کـه او روزافزونست ، گفت ای آزادمرد ، آن روز مباد که من دست از کار وی بدارم . این احوال با تو

که گفت ؟ روزافزون گفت آن کس که با تو عهد کرد که اگر من رضا دهم مرا به زنی به تو دهد ؛ برادر من جهان پهلوان سمك عیار پیشه . اکنون تو می‌گوئی که آن روز مباد که من دست از کار تو بدارم . من می‌گویم در جهان آن مرد مباد که به چشم خطا در من نگاه کند . یا مرگ من آن روز باد که با کسی مباشرت کنم. اگرچه یزدان زن از برای مرد آفریده است و هیچ عیبی نیست دل من ازمرد فارغ است که مردان جهان برادران من‌اند. بعد از قضای یزدانی اگر مردی قصد من کند اگر توانم او را قهر کنم و اگر نه خود را هلاك گردانم . از یزدان می‌خواهم که مرا بدین دل دارد و از رسوائی بپرهیزد و مرا در دست هیچ مردی گرفتار نکند . باشد که پاکیزه به قیامت روم . شاهان گفت ای دختر دانم که ترا مقصود چیست . من نیز به قضا راضی شدم تا یزدان دل ترا نرم‌گرداند و به من رساند . پس اگرقضا نباشد چاره نیست . مرا بگشای . روزافزون او را بگشود . شاهان برخاست و گفت ای ملکه ، احوال سمك چه دانی ، بازآمد یا نه ؟ روز افزون گفت هنوز نیامده بود که اگر آمده بودی از برای تو بدین جانب آمدی . شاهان گفت نباید که گرفتار شده باشد یا جایگاهی هلاك شده . ای روزافزون ، تو به سعادت بازگرد که من به طلب سمك خواهم رفت . روزافزون گفت بر من واجب‌ترست کـه حق خدمت مـا را بیش از آن تست . من نیز با تو بیایم . هردو روی به راه نهادند . گفته آید که حال ایشان به چه رسید .

اما ازین جانب شغال پیل‌زور پیرامون بارگاه برمی‌گشت وقوام کار برمی‌گرفت و نگاه‌داری می‌کرد تا چون برآید ؛ که ناگاه رکابدار پیش دبور آمد . گفت ای پهلوان ، اسب را آب دهیم . وقت آب دادن است . دبور گفت بروید و آب دهید . دو تن بیامدند و عنان اسب گرفتند و از بارگاه بیرون آوردند و به آب می‌بردند . شغال آن احوال بدید و بر اثر

ایشان می‌رفت ، اما اسب سرکشی می‌کرد و یکی به یکی می‌گفت تو برنشین که مرا زهره نباشد . شغال درآمد و گفت یکی برنشیند . ایشان به طنز گفتند تو برنشین . پنداشتند که اسب رها نکند که بر وی نشیند .

شغال بر پشت اسب نشست و عنان او را بگردانید تا به لشکرگاه خورشید شاه آید که رخش تشنه بود و سرکشی می‌کرد و به مراد شغال نمی‌رفت . از قضا قصد آب می‌کرد تا شغال را بیاورد و درمیان آب انداخت و رکابداران از دنبالهٔ او می‌دویدند تا در میان آب آمدند . اسب در میان آب آمده بود . بیم بود که خود با شغال غرق شود تا شغال از بیم جان خود را در آب انداخت و به شتاب از آب بیرون آمد . رکابداران او را بگرفتند و بربستند . گفتند تو دزدی و اسب بخواستی بردن . ما ترا پیش پهلوان بریم .

ایشان در این سخن بودند که اسب از میان آب بیرون آمد . بگرفتند و به بارگاه آوردند و اسب را بازبستند و خواستند که شغال را پیش دبور برند . قومی گفتند پهلوان درخوابست. شغال را بسته می‌داشتند تا دبور بیدار شود . گفته آید که احوال ایشان به چه رسید .

ما آمدیم به حدیث و قصهٔ روزافزون و شاهان که در دنبالهٔ سمك عیار برفتند و چگونگی احوال و داستان و سرگذشت ایشان که چون شاهان با روزافزون از بارگاه دبور برفتند روی به راه نهادند و می‌رفتند تا به درهٔ غورکوهی روند به طلب سمك ؛ و ازین کار غافل که غورکوهی دام گسترده است و بر سر راهها چاهها کنده و موکلان نشانده . شاهان از پیش و روز افزون از دنباله تا بدان مقام برسیدند که چاه بود . شاهان در چاه افتاد و روز افزون در سر وی افتاد . چون هر دو در آن چاه افتادند آه کردند و هر دوان فرو ماندند . گفتند ای دریغا که از مقصود باز ماندیم . ما به طلب سمك آمدیم و در دام افتادیم . اکنون سمك می‌باید که به طلب ما آید .

كاشكی احوال سمك ما را معلوم بودی كه چگونه افتاد كه ما بر باد آمديم .

اين گفتارها مـی كردند ، ناگاه موكلان بر سر ايشان رسيدند و هر دو را در چاه بديدند . خروش برآوردند كه دشمن در دام افتاد . خلق گرد آمدند و هر دو را از چاه برآوردند و بربستند و ريسمان در گردن ، پيش غوركوهی آوردند . غوركوهی نگاه كرد و شاهان را ديد با روز افزون . بر خود بلرزيد . گفت ای فرو مايگان، اين چه‌كارست كه شما پيش گرفته‌ايد؟ بگوئيد تا از كجا می‌آئيد و به چه‌كار برين دره آمديد؟ از فعل بد و حرامزادگی شما جز چنين كار نيايد . روی به شاهان كرد . گفت ای فرومايهٔ ناكس ، از بهرآنكه ترا از بهر آن حرامزاده سمك رها كردم ، پيش دشمن شدی و قصد خاندان من داری ، اين سزای منست ؟ اگر نه از آن بودی كه ترا آزاد كرده‌ام بفرمودمی تا ترا پاره پاره كردندی ، با اين رعنا كه خود را از جمله مردان ساخته است . كار شما بسازم .

غور از هرگونه سخن می‌گفت. ايشان ايستاده و سر درپيش افكنده و هيچ نمی‌گفتند تا غوركوهی طيره شد . گفت هر دو را بند برنهيد تا به عوض سمك ايشان را پيش ارمنشاه فرستم. باشد كه سمك نيز در دام افتد. اين بگفتند و هر دو را بند برنهادند .

حق تعالی تقدير چنان كرده بود كه چون سمك خود را به چاره و دستان در خدمت سياه مردم خوار باز داشت و پيش او می‌بود سياه را چنان در دام آورده بود كه هر چه سمك گفتی آن می‌كردی . سمك را عزيز می‌داشت و سخن سمك پيش وی قبول بود . تا يك روز سمك سياه را گفت ای پهلوان، مرا می‌بايد كه اين خانه را نگاه كنم تا چگونه است و اين در بسته چراست . سياه گفت ای اخنوح ، ترا با اين خانه چه كار ؟ نه ترا

هرچه بدان ترا کار نیست [؟] باش تا پیش غور کوهی روم و بگویم که طعام می‌خواهند ؛ تا غور بیاید و این در بگشاید و در رود و تو از پس او در روی و ببینی .

سمك آفرین کرد. سیاه برخاست و روی به راه نهاد تا پیش غور کوهی آمد . کلید برداشت تا برود که در آن ساعت مردمان بیامدند و شاهان [را] با روزافزون بیاوردند و غور کلید به سیاه داد و گفت تو از پیش برو و در بگشای تا من بیایم. سیاه کلید برگرفت و پیش سمك رفت. گفت ای اخنوح ، کار تو راست برآمد . کلید آوردم . در بگشایم. تو در رو و نگاه کن تا غور برسد تو خانه را می‌نگر . این بگفت و در بگشاد و باز طاق[1] افکند و گفت ای اخنوح ، تو می‌نگر؛ تا چون غور کوهی بیاید ترا آواز دهم ؛ زود بیرون آی . زینهار خود را نگاه دار. اگر چه من این جایگاه ندیده‌ام، دانم که زیر زمینهاست. که آواز ایشان که دراین جایگاه‌اند از زیر زمین برمی‌آید. سمك با خودگفت هر چه هست درین جایگاه است که نزدیك درست . پای در نهاد و سه پایه فرو رفت . در پایهٔ چهارم در زیر پای سمك بر مثال چرخی بگشت و سمك در آن زیر افتاد و سیاه بر در آن خانه استاده بود و انتظار غور کوهی می‌کرد . دیر می‌آمد از بهر آنکه به شاهان مشغول بود و روز افزون . نه غور می‌آمد و نه سمك از خانه بیرون می‌آمد . آواز داد . گفت ای اخنوح ، کجا رفتی؟ بیرون آی! هیچکس جواب نمی‌داد . سیاه دلتنگ شد وگفت ای دریغا ، اخنوح نیك مردی بود . ندانم که احوال او به کجا رسید . مگر در این جایگاه چاهی بود و در چاه افتاد . دلتنگ شد از بهر اخنوح که ناگاه غور کوهی برسید و شاهان و روزافزون هر دو با وی بودند. غور کوهی گفت ای سیاه، این هر دو را نگاه دار و درآن زیر زمین بر تا به عوض سمك ایشان را به

۱— اصل : با طاق

ارمنشاه فرستم .

سیاه در بگشاد و آن بندیان رها کرد و به‌جای خود آمد ، پس بازگشت و شاهان و روزافزون [را] بند کرد و پیش خود آورد و هردو را بیفکند که غور کوهی در خانه رفت و ساعتی ببود و ایشان را طعام داد و بیرون آمد و درخانه باز جای بست و سیاه را گفت بیدارباش که من رفتم‌تو بندیان را نگاه‌دار .

این بگفت و برفت . سیاه باز جای خویش آمد و شاهان با روز افزون بسته بود و افکنده . و زنگی از غم سمك پروای ایشان نداشت و غمناك هر ساعتی می‌گفت و دست بر دست می‌زد از بهر سمك . [سمك] سیاه را چنان به‌خود آموخته بود کـه زمانی از وی نشکیفتی و نیز مردم دوستش کرده بود . از بس کـه سیاه دریغ می‌خورد ، شاهان گفت ای پهلوان ، اخنوح چه کسی بود که تو از بهر وی این همه غم می‌خوری ؟ سیاه گفت ای‌آزادمرد ، ترا با این چه‌کار؟ غم خود خور که اخنوح مردی بود بر من سخت عزیز و جوانمرد و صفدر و عیار و پهلوان و شیرین‌زبان و خوش سخن . پیش من بود . مرا مونس بود و از من درخواست کرد کـه این جایگاه بنگرد و من در این خانه بگشادم و در این خانه رفت . اکنون پیدا نیست . اکنون این غم از برای او می‌خورم .

روزافزون گفت ای شاهان ، به یزدان دادار کردگار که جزسمك هیچ کس دیگر نبوده است . این بگفت و به گریه درافتاد . شاهان نیز به گریه در افتاد . سیاه گفت شما را چه رسید ؟ هر دو گفتند ای پهلوان ، او برادر[1] ما بود . ما به طلب او آمدیم و گرفتار شدیم . سمك سیاه را چنان کرده بود که هرچه گفتندی باور بکردی . گفتار ایشان راست پنداشت و گمان برد[2] که از آن مزرعهٔ پس کوه آمده‌اند که بار آورده بودند [و] سمك

۱ــ اصل : برادرزاده ۲ــ اصل : گمان بود

با ایشان بود. گفت اگر راست می‌گوئید تا شما را بازگشایم که من از برای وی رنجور دلم. این دو سوگند یاد کردند که برادر[1] ما بود.

سیاه ایشان را بگشاد. گفت اکنون چکنم؟ اگر غور کوهی شما را از من طلب‌کار باشد چه سازم؟ شاهان گفت ای پهلوان، من چارهٔ آن بسازم و کس نداند. سیاه گفت اکنون چاره کن. شاهان روی به راه نهاد که راه دانست و پیش چوپانان آمد و به چاره دو تن را حلق بگرفت تا بمردند و هردو را در پشت کشید و پیش سیاه آمد و بیفکند و بربست. گفت ای پهلوان، چون غور ما را از تو طلب کند بگوی بمردند و اگر باور ندارد هردو را پیش او بر. چنان بر زمین زن که پاره گردند. گفت از کار چنین فارغ باشید کـه من چنان در زمین زنم که در اعضای ایشان هیچ درست نماند و کس ایشان [را] بازنشناسد.

این بگفتند و می‌بودند تا شاهان گفت ای پهلوان، می‌خواهم که این در بگشایم. باشد که نشانی از برادرم بیابم. اگر مرده، اگر زنده که اخنوح ما را نیکو برادری بود. سیاه گفت کلید با غور کوهی است. روز افزون گفت ای پهلوان، اگر خواهی من بروم و کلید بیاورم. گفت چگونه بیاوری؟ روز افزون گفت من جایگاه کلید دانم که غور می‌نهد. سیاه گفت که نباید که ترا ببینند و ما را رنج رسد. روزافزون گفت اندیشه مدار که نیکو برآید.

این بگفت و روی به‌راه نهاد که شب درآمده بود و بدان مقام آمد که غور می‌بود. روزافزون درقوام کار می‌بود تا چنان شد که جایگاه خالی شد و هیچکس در پیش تخت نماند. کلید از پایهٔ تخت برگرفت و بازگشت و پیش سیاه آمد و کلید بنهاد. سیاه آفرین کرد. از جای برخاست و پیش درآمد و قفل بگشاد. روزافزون ایستاده بود که شاهان درخانه رفت و در آنجای برگشت تا درآن زیرزمین برسید که سمك در آنجا افتاده بود.

۱ــ اصل: برادرزاده

در برافکند. نردبان پیدا آمد. پای درنهاد. ندانست که طلسم است، و سمك هم ندانست که فیلسوف عالم بود؛ که پایهٔ چهارم درگردید و شاهان نیز در زیر افتاد.

اما روزافزون با سیاه ایستاده بودند. تا ساعتی ببود. شاهان پیدا نیامد. آواز دادند، هیچ جواب نیامد. دلتنگ شدند؛ تا سیاه گفت «من گفتم که با این خانه هیچ‌کار مدارید. یکی رفته بود. دیگری رفت. کسی چه داند که حال ایشان چگونه است. ازغور نتوان پرسیدن. ناچار این در می‌باید بستن که هیچ تدبیر نیست. ایشان را قضا رسیده بود». و در باز جای بستند. سیاه گفت کلید بازجای خود بر تا غور آگه نگردد. روزافزون کلید باز جای خود برد و بنهاد و پیش سیاه باز آمد. گفت ای پهلوان، بسلامت باش که من می‌روم تا پدر خود را آگاه کنم. باشد که چاره‌ای بکنند و به‌خدمت باز گردم.

این بگفت و روی به‌راه نهاد و برفت. روز دیگر غور مرد فرستاد که آن دو بندی را برگیر و بیاور تا پیش ارمنشاه فرستیم. چون مرد بیامد وبندیان خواست، سیاه گفت بازگرد و بگوی که هردو بمردند. مرد بیامد و با غور کوهی بگفت. غور گفت بیاورید تا بنگرم که احوال ایشان چگونه است. مگر سیاه ایشان را از بهر خود بکشته است که مدتی شد تاگوشت آدمی نخورده است. بهانه می‌آورد که بمردند. اگرسیاه ایشان را بکشته است مالشی دهم. مرد بیامد و سیاه را گفت که غور می‌گوید که هر دو را بیاور تا بنگرم. از قضا سیاه در غم اخنوح بود که نیز با وی خو کرده بود و نیزغم شاهان به‌یاری او شد. خشم گرفته هردو را برسر دست گرفت و پیش غور کوهی آورد و چنان برزمین زد که پاره پاره گشتند. گفت ای غور، تو پنداشتی که من ایشان را بخوردم.

چون این بگفت، هردو [را] بدرید و بخورد. غورکوهی در آن

فرو ماند . گفت احوال این قوم ندانم که چگونه بوده است . من ایشان را می‌گیرم و بند می کنم. یامی گریزند یا می‌میرند . به‌عاقبت نه‌ایشان می باشند. عجب کاریست ! در اندیشهٔ کار فرومانده بود که آن‌سیاه یکی مرده رابجای خود برد و باز آمد . هیچکس راآن احوال معلوم نشد. گفته آید که‌احوال ایشان به‌چه رسید .

حق تعالی تقدیر کرد که چون شاهان در آن خانه افتاد ، سمك پیش از آن افتاده بود . در زیر آن چاه حوضی آب بود . سمك در آن حوض افتاد . اما به شتاب بدر آمد و آن آب دید که روانه بود و با آب می‌رفت تا مقدار یك تیروار برفت . آن آب دید که به سوراخی فرو می‌رفت و سوراخ تنگ بود و بنشست و به‌کارد فراخ کرد . آواز آب عظیم می‌آمد. با خود گفت درین سوراخ نتوانم رفتن که جایگاه تنگ است و دیگر ندانم که کجا می‌روم . چگونه باشد . مگر در چاهی می‌رود که سخت دور می‌نماید. اگر فروروم به بالا نشاید آمدن. بازگشت ودر آن زیر چاه باز آمد .

اتفاق چنان افتاده بود که سمك در آن آب فرو شد . شاهان خود به زیر افتاد . در آن حوض آب برمی‌گشت تا راهی بدید . روی بر آن راه نهاد. با خود گفت شك نکنم که سمك هم برین راه رفته است. چون پاره‌ای با آب برفت، از آن جانب سمك پذیرهٔ او بازآمد و آواز پای او به‌گوش وی رسید . با خود گفت کسی می‌آید . آواز داد .گفت کیستی؟ شاهان آواز سمك بشناخت . خرم شد و گفت ای پهلوان ، منم شاهان . سمك گفت ای برادر ، هیچ داری که بخوریم که مرا از گرسنگی طاقت نماند . شاهان گفت دارم . دست در کیسه کرد و بگشاد و قدری نان و گوشت داشت . بخوردند و قدری دیگر نهادند . گفتند ما را به کار باز آید تا خود احوال ما به چه خواهد رسید .

زمانی ببودند تا سمك گفت ای شاهان ، این دیوار گل است .

سوراخ باید کردن . چندان که جایگاه ما باشد بنشینیم . شاهان گفت چنین کنیم . پس احوالها می‌گفتند و به‌کارد آن دیوار سوراخ می‌کردند . سمك می‌گفت ای شاهان، چون خواهر من روز افزون اینجاست، هیچ باك نیست که وی ما را به دست آورد که دختری با تدبیر است و با دانش . و برین گونه سخن می‌گفتند و در آن چاه می‌گشتند و سوراخ در دیوار می‌کردند تا سوراخ چنان کردند که درآن سوراخ رفتند و بنشستند و تن در قضا دادند تا آن روز که یزدان خلاصی پدید آرد. سمك و شاهان در چاه‌گرفتار؛ و روز افزون از پیش سیاه مردم خوار برفت تا آن احوال با خورشید شاه بگوید .

باز آمدیم به حکایت شغال پیل زور . چنین گوید مؤلف اخبار که احوال شغال پیل زور در دست دبور دیوگیر به چه رسید در لشکرگاه ارمنشاه چون روز افزون با شاهان به درهٔ غور کوهی شدند به طلب سمك عیار ؛ و شغال پیل زور [را] در بند بگذاشتند . اما چون شغال [را] پیش دبور بردند بفرمود تا او را بند برنهادند و محکم کردند . دیگر روز دبور برخاست و به تخت برآمد و گفت شاهان را بیاورید تا بنگرم که با وی چه می‌باید کردن . خدمتگاران زمین را نماز بردند وگفتند ای پهلوان ، شاهان از بند بگریخته است اما دیگری راگرفته‌ایم. دبورگفت بیاورید تا آن مرد کیست . شغال را بیاوردند و پیش دبور بداشتند . دبور گفت این از کجا گرفته‌اید ؟ مگر این شاهان را از بند رها کرده است ؟ گفتند رها کردن شاهان ندانیم ، اما این مرد اسب پهلوان بخواست بردن . احوال با دبور بگفتند .

دبور گفت ای حرامزاده، من با تو چه بد کرده‌ام که اسب من بخواستی بردن؟ اکنون راست بگوی تا تو کیستی. شغال بگریست وگفت ای پهلوان ، زنهار تا [بگویم] . این بنده از آنچه ایشان می‌گویند خبر

ندارم . من چه مرد اسب بردنم ، خاصه اسب پهلوان . من مردی چوپانم از آن خورشید شاه ، دو سه مرد در گله افتاده بودند تا اسبی ببرند . من آگاه شدم و راه بر ایشان بگرفتم از پیش من بدویدند و من بر پی ایشان بیامدم تا بر کنار آب برسیدم. در آب جستند. من نیز در آب شدم تا مگر یکی از ایشان بگیرم . ایشان را در نیافتم تا بازگشتم که بر کوه روم ، اما چون از آب برآمدم این خدمتگاران تو بر کنار آب ایستاده بودند . مرا بگرفتند و گفتند تو اسب پهلوان می‌بری. باشد که دیگری برده است. ایشان مرا بگرفتند . زینهار ای پهلوان که من ازین بی‌گناهم .

این سخن می‌گفت و می‌گریست و زاری می‌کرد . چنانکه دبور بر وی شفقت کرد . گفت او را رها کنید تا برود که از وی هیچ کاری نیاید. شغال را رها کردند و روی به راه نهاد تا پیش خورشید شاه آمد . احوال گذشته باز می‌گفت . خورشید شاه با دیگران شادی در نهادند . خورشید شاه گفت ای پدر ، شاهان با روز افزون کجا رفتند و چه احوال افتاد ؟

حق تعالی تقدیر چنان کرده بود که بعد از دو روز دیگر وقت چاشتگاه روزافزون از دربارگاه اندرآمد و درپیش تخت شاه خدمت کرد . خورشید شاه او را بنواخت و گرامی کرد . پهلوانان از جهت شاه او را قیام کردند . خورشید شاه او را پیش خود بنشاند . احوال پرسید کای خواهر ، از کجا می‌آیی و احوال سمك برادر من چیست؟ شاهان [را] کجا بردی ؟ تمامت پهلوانان و عیاران حاضر بودند وگوش کرده ، تا روزافزون گفت ، ای بزرگوار شاه ، شغال اسب آورد یا نه ؟ خورشید شاه گفت ای خواهر ، ترا غم اسب دارد . شغال اسب نیاورد . تو احوال سمك بگوی. روز افزون زبان برگشاد و از آن ساعت که از پیش خورشید شاه رفته بود احوال باز می‌گفت . از گشادن شاهان ، و رفتن ایشان به درهٔ غور کوهی ، وگرفتار شدن ، و دادن غور کوهی ایشان را به دست سیاه مردم خوار ، و

احوال گفتن که سمك نام خود را اخنوح برنهاده است ، و گریستن ایشان که اخنوح برادر ما بود و گشادن سیاه مـا را از بند و درخواست کردن که آن خانه را درگشاید و آوردن کلید و گشادن در و رفتن شاهان و ناپیدا شدن .

خورشید شاه این بشنید . دلتنگ شد وگفت چاره نیست تا احوال سمك باز دانیم که در زندان چگونه افتاده است . روز افزون گفت ای شاه، برادران غور کوهی در بنداند. ایشان را حاضر کن و احوال زندان ازیشان باز دان . باشد که بگویند که چگونه است که چارهٔ آن نتوانیم کردن تا اگر زنده باشند ایشان را بیرون آوریم که قهری عظیم است که مردی چون سمك بر باد آید . خورشید شاه بفرمود تا هر دو [را] حاضر کردند و بند از دست و پای ایشان برگرفتند . خورشید شاه برخاست و هر دو را درکنار گرفت وگرامی کرد و بنواخت و هر دو را خلعت داد. چون در پوشانیدند درپیش خود بنشاند . هامان وزیر گفت ای آزادمردان ، شاه شما را خلعت داد و نواخت ، اما از شما سخنی راست می‌طلبد . باید که بگوئید . اگر بگوئید راست شما را پیش غور کوهی باز فرستم [و] همچنان دوستی برجای باشد که برادر شما بسیار جوانمردی کرد . اگرچه به‌آخر به زیان آورد اما از آن سخن نمی‌گویم . اگر پای از راستی بیرون نهید ، شما را زیان دارد و خورشید شاه شما را به‌کار باز آید .

ایشان هر دو خدمت کردند و گفتند ما شاه را بندگان‌ایم . هرچه دانیم بگوئیم و باز نگیریم . خورشید شاه گفت مرا بگوئید که زندان غور کوهی چگونه است ؟ آن زندان که دربند آهنین دارد و در پایان دره است و سیاه مردم خوار نگه‌بان است و بند و چاه پنهان و آشکارا چگونه است؟ گفتند ما ندیده‌ایم و چگونگی آن ما را معلوم نیست که مدت پنج سال باشد که غور آن جایگاه کرده است و در عالم هیچکس نمی‌داند که چگونه

است و از بهر چه کرده است که چون آنجا می‌پرداخت بجز از استادان کار و غور کوهی کسی را زهره نداشت که آن جایگاه گذر کند و چون پرداخته شد، آن سیاه آنجا بنشاند و با خاص و عام عالم هیچ نگفت و آن جماعت استادان را بکشت و آن سیاه را آنجا بگذاشت. بیش ازین خبر نداریم. شغال پیل زور گفت ای شاه، این احوال به زخم چوب بگویند و اگر آن چنان باشد که احوال به زخم چوب نگویند احوال دره ندانند.

شاه بفرمود تا جلادان بیامدند و ایشان را از بارگاه بیرون آوردند. در عقابین کشیدند و چوب بسیار بزدند. ایشان فریاد می‌کردند و می‌گفتند ازین خبر نداریم.

حق تعالی تقدیر چنان کرده بود که کیکان جاسوس ایستاده بود و این احوال می‌دید که ایشان را چوب می‌زدند و می‌شنید که از بهر چه کار ایشان را می‌زدند تا بگویند که زندان غور کوهی [چگونه] است که سمك با شاهان در آن زندان ناپدید گشته‌اند. ساعتی بود تا کوهیار و کوشیار بیهوش گشتند. هیچ اقرار نیاوردند. شغال پیل زور پیش خورشید شاه آمد و خدمت کرد و گفت ای شاه، اقرار نمی‌آورند؛ مگر نمی‌دانند. من بروم و غور کوهی بیاورم تا این احوال بگوید. شاه بر وی آفرین کرد و گفت تو دانی. این بگفت و بیامد و کوهیار و کوشیار به موکلان سپرد و خود به ترتیب راه مشغول گشت.

اما از آن جانب کیکان جاسوس روی به راه نهاد تا پیش ارمنشاه آمد و کلاه بر زمین زد و گفت ای شاه، می‌بینی که غور کوهی چه می‌کند و گفت سمك را گرفتیم و بسوزانیدیم و عاقبت شنیدم که زنده است و چنان کارها کرد که شنیدی. اکنون می‌گویند که در زندان غور کوهی با شاهان ناپیدا گشته است و این احوال روز افزون با خورشید شاه گفت. کوهیار

[را] با کوشیار چندان چوب زدند تا بگویند که زندان چگونه است .
نگفتند . تا شغال سوگند خورد که من بروم و غور کوهی بیاورم تا به زخم
چوب احوال زندان بگوید . ارمنشاه سخت عجب داشت و گفت یك هفته
است تا شاهان از ما بجست. چگونه در بند غور کوهی افتاد؟ شهران وزیر
[را] گفت نامه نویس به غور کوهی و این احوال با وی بگوی تا معلوم
کند و بیدار باشد ازمکر[1] آن حرامزادگان که قومی بد اند و شغال پیل زور
استاد سمك است .

شهران وزیر در حال نامه نوشت به غور کوهی و آنچه کیکان
جاسوس همه‌گفته بود شرح باز داد تا بدانجا که سمك با شاهان در زندان
تو ناپدید گشته‌اند و آن احوال که از برادران تو باز پرسیدند از شرح زندان
و ناگفتن ایشان و شغال برخود گرفتن که بیاید و ترا بیاورد تا احوال آن
زندان بگوئی . اندکی بیدار باشی و احوال ناپدید شدن سمك و شاهان
در زندان بازنمائی تا ما را از آن نشاطی پیدا آید، که در کار سمك چه رسیده
باشد ، و مرا آگاه کنی ، اما نه چنانکه ما گفتیم او را بسوختیم و خود نه
او بود ، همچنان باشد .

چون نامه تمام کرد ، مهر برنهاد و به کیکان جاسوس داد و گفت
این نامه به غور کوهی برسان . کیکان نامه برگرفت و روی به راه نهاد و
برفت .

از آن جانب شغال پیل زور نیز رفته بود تا غور کوهی بیاورد ، اما
چون شغال رفته بود ، روزافزون خدمت کرد . گفت ای بزرگوار شاه ،
شغال پیل زور این کار به تنها نتواند کردن که من او را دیده‌ام . اکنون
دستور باش تا من بنده بروم و با وی تدبیر می‌سازم . باشد که یزدان
کاری بر آورد. خورشیدشاه گفت تو دانی، روز افزون از دنبالۀ شغال برفت

۱ــ اصل : تا اگر

و از آن جانب کیکان جاسوس می‌رفت . هر سه روی به درهٔ غور کوهی نهادند .

اتفاق ایزدی چنان افتاد که چون ارمنشاه کیکان را بفرستاد ، دبور دیوگیر گفت ای شاه ، ما به چه مشغول‌ایم و در جنگ بسته‌ایم . به مهمانی آمده‌ایم ؟ بفرمای تا کوس حربی فروکوبند و لشکر به میدان شوند . این همه روزگار بردن از بهر چیست ؟ ارمنشاه گفت ای پهلوان ، از بهر آنکه بر سر تو است فرو گذاشته‌ام تا نیك شود که ما رنج تو نمی‌خواهیم ، اما حکم تراست . بفرمود تا کوس حرب فرو کوفتند . چون دمامهٔ جنگ بنواختند و آواز نای به فلك برآمد ، لشکر روی به میدان نهادند . نقیبان صف لشکر بیاراستند .

از آن جانب چون خورشید شاه آواز کوس حربی بشنید ، بفرمود تا لشکر روی به میدان نهادند و نقیبان صف لشکر آراستن گرفتند . میمنه و میسره و قلب و جناح از هر دو طرف راست کردند . سواران اسب درمیدان جهانیدند .

از خدمتگاران ارمنشاه یکی بود نام او سهکك. مردی مردانه . از خویشان دبور دیوگیر بود . بر اسبی شولك سوارگشته بود و ساز و سلیح برخود راست کرده بود . یکی از لشکر خورشید شاه در میدان آمد . بر اسبی ابرش سوارگشته و خود را به ساز جنگ آراسته . بانگ بر وی زد وگفت بیار تا چه داری ؟ نیزه بر نیزهٔ یکدیگر افکندند وچند طعنه رد شد تا به عاقبت سهکك درآمد و نیزه بر سینهٔ آن سوار چنان زد که سر نیزه از پشت وی بیرون کرد و او را بیفکند . دیگری در میدان آمد و کشته شد همچنین تا هفت مرد را بیفکند.

سواری دیگر در میدان آمد و کشته شد تا عاقبت هرمزکیل سوار شد و پیش شاه آمد و خدمت کرد . و روی به میدان نهاد ، بر اسبی ابرش

سوار گشته؛ تا پیش سهکك آمد و بانگ بر وی زد و گفت ای فرومایه، چیست این همه شطارت؟ بیار تا از مردی چه داری که مردان پیش تو نیامدند که جواب تو باز دهند. تا تو بدانی و معلوم کنی که مردی چگونه باشد.

این بگفتند و نیزه بر نیزهٔ یکدیگر انداختند تا به عاقبت هرمز کیل در آمد تا او را نیزه زند که سهکك خم بر خود داد. تا دیگر باره هرمز کیل نیزه بر گوش اسب راست کرد و بر سهکك راند و بر سینه رسید و نه ایستاد و از سینه در گذشت چنانکه یك گز از پشت وی بیرون شد. هرمز کیل نیزه را خم داد تا سهکك از اسب در افتاد و بمرد و خروش از لشکر ارمنشاه بر آمد. دیگری در آمد و کشته شد. همچنین تا ده مرد در زمین زد.

دبور دیوگیر دیوانه گشت و روی به میدان نهاد نعره زنان. چون هرمز کیل بدید که دبور در میدان آمد بازگشت و پیش خورشید شاه آمد. خدمت کرد. خورشید شاه گفت ای پهلوان، چرا بازگشتی؟ گفت ای شاه، من مرد وی نیستم که اول هر کار به دانستن است و حریف را به شناختن و به هرزه خود را در بلا نیفکندن.

خورشید شاه چون بشنید، دانست که هیچ کس پیش دبور نرود. از پیل به زیر آمد و سلیح بر تن خود راست کرد که در میدان رود که لالا صلاح نوبتی پیش خورشید شاه آمد و گفت: «ای بزرگوار شاه، ملکهٔ جهان مه پری در خزانهٔ جواهر بخواهدگشاد و از آن در گشادن به‌رنج آمده است» یعنی او را درد زادن گرفته است. خورشید شاه روی به هامان وزیر کرد و گفت تو مرا بر جای پدری. بر در سراپردهٔ من رو و گوش می کن تا مه‌پری فارغ شود و خزانهٔ شادی در گشاده شود و لؤلؤ بیرون آید، یعنی فرزند. تو طالع وی بنگری و سعد و نحس مولود نگاه داری که اگر من

بروم کسی نیست که پیش دبور دیو گیر آید ؛ و دیگران گویند مگر خورشید شاه بترسید ؟ که من از جهانی مرد چون دبور هیچ اندیشه نکنم .

هامان وزیر گفت فرمان بردارم. روی به‌در سراپرده نهاد تا برسید، از پس پرده بنشست و اصطرلاب در دست گرفت. لالا را گفت طشت پیش گیر تا چون فرزند در وجود آید ، نشانه بنمائی تا من آگاه شوم و ارتفاع وقت بدست آورم .

درین کار ساعتی ببود که خروش از جملهٔ زنان برآمد . هامان وزیر گفت این آشوب چیست ؟ لالا گفت ایهاالوزیر ، در خزینهٔ وجود شکسته شد و جوهر نیست گشت. وزیر گفت چه می‌گوئی ؟ لالا گفت مه‌پری ، ترا بقا باد که چون فرزند در وجود آمد نماند . هامان گفت فرزند چیست ؟ لالا گفت پسری مرده بود که در وجود آمد. هامان‌وزیر غمناك شد وسراسیمه. گفت زنهار ، خاموش باشید که شاه در میدانست . مبادا که من او را آگاه کنم ودل مشغول گردد و اورا خطائی افتد که هیچ رنج ازین‌عظیم‌ترنباشد . پس هامان وزیر بازگردید و به قلب لشکر آمد و برجای‌خود بایستاد .

از آن جانب چون خورشید شاه هامان وزیر را به سراپرده فرستاد خود سلیح پوشید و در میدان آمد و برابر دبور بایستاد . چون دبور نگاه کرد او را بشناخت که همان سوار است که او را دیده بود . دبور دیو[گیر] گفت ای پهلوان، اگر مردی و از پشت پدر حلال زاده‌ای ، راست بگوی تا تو کیستی. خورشید شاه گفت هرگز آفتاب پنهان توان کرد؟ منم خورشید شاه . دبور گفت پادشاهان کارهائی چنین نکنند ، کس نفرمایند که بروند و و اسب را بدزدند . اگر تو [را] مراد اسب است ، اینك اسب . اما در این لشکر کسی نیست که این را رام تواند کردن. اگر اسب می‌خواهی به‌شرط آنکه رام‌گردانی و در میدان آئی و اگر نتوانی دعوی میدان داری نکنی . خورشید شاه گفت سهل باشد. پس ازهردوطرف وزیران نزدیك آمدند و با

ایشان این شرط بکردند. پس چون ایشان هردوان درمیدان آمدند پیش ایشان و گفتند اگرخورشیدشاه اسب دبوردیوگیررام کند، اسب از آن خورشید شاه باشد . و دبور با خورشیدشاه جنگ نکنند الا با لشکری و پهلوانان. و اگر خورشیدشاه اسب دبور رام نتواند کردن، میدان‌داری بادبور دیوگیر نکنند .

چون این عهد بکردند ، هر دو وزیران باز جای خویش آمدند. دبور پیاده شد و زین و لگام از اسب برگرفت و استورداری بود پیر که آن رخش با آن مرد برآمده بود . دبور پیاده شد و زین [و] لگام از اسب برگرفته ، آن پیر بیامد و افسار رخش در دست گرفت که هیچ کس دیگر نتوانستی، که به دندان ایشان را پاره پاره بکردی. اما خورشید شاه از اسب به‌زیر آمد و سلیح باز کرد. پیش ازین گفتیم که خورشید شاه رایضی به کمال بود که آن اسب از بهر مسئلهٔ مه پری رام کرده بود .

چون استوردار اسب پیش آورد ، خورشید شاه پیش استور دار باز آمد و گفت دست از افسار وی باز دار . استوردار دست باز گرفت . اسب نگاه کرد . مرد بیگانه دید . گوشها برافراشت . دست بر زمین زدن گرفت و آهنگ خورشید شاه کرد تا او را به دندان بگیرد . خورشید شاه دست فراز کرد و زفر اسب بگرفت و یك مشت بر بناگوش وی چنان زد که اسب کالیوه شد و هر دو دست برآورد که بر وی زند که خورشید شاه بر نیمهٔ اسب گشت و یك مشت بر تهی‌گاه اسب زد که بیم بود که دست در تهی‌گاه اسب افکند. تا چند مشت به‌زیر شکم اسب زد تا او را چون خری بر جای بداشت و زین خواست . بر وی نهاد و هر دو لشکر در وی باز مانده بودند تا زین برنهاد و لگام بر سر اسب کرد و پای به اسب اندر آورد و چند بار از چپ و راست بدوانید .

دبور چون آن بدید ، غمناك شد . گفت ای دریغا که چنین اسبی از دست بدادم . ندانستم که چنین رام تواند کردن . اکنون چگونه به دست

باز [آید ؟] از قضا آن استوردار پیش دبور ایستاده بود . گفت ای پهلوان، کسی چنین کار کند ؛ اکنون به کدام اسب با دشمن مصاف خواهی کردن ؟ کدام اسب طاقت ران و رکاب تو دارد . دیگر چون خورشید شاه بر آن اسب سوار گردد کرا طاقت حرب او باشد؟ که میدان داری یك نیمه اسب می کند و یك نیمه مرد اگرچه پهلوان باشد، پیاده دشوار مصاف تواند کرد؛ که اگر اسب بود و اسب او نه کام‌کار بود هم عاجز باشد. دبور گفت خود کرده را تدبیر نیست .

استوردار گفت ای پهلوان، چه به من دهی که من اسب تو باز آورم و جهد کنم که دشمن نیز هلاك شود . دبور گفت تو اگر این کار می کنی و رخش مرا باز آوری ، هرچه خواهی به تو ارزانی دارم . استوردار چون بشنید گفت نقدوقت چیزی به من ده . دبور ایاره‌ای[۱] که در دست داشت، بیرون کرد و به وی داد استوردار گفت ای پهلوان ، اسبی مادیان هست که هم آخر اوست . به من ده و بر اسبی دیگر سوار گرد و دویست مرد تیر انداز در کمین بدار تا من خورشید شاه [را] با اسب بیاورم ، ایشان دست تیر بگشایند . باشد که کاری بر آید .

دبور بفرمود تا اسبی دیگر زین کردند . سوار شد و دویست مرد تیرانداز را ترتیب داد . بر سر آن راه بر کمین‌گاه بداشت و خود به اسبی دیگر برنشست و روی به میدان نهاد . برابر خورشید شاه آمد . و از آن جانب استوردار برفت . اسبی مادیان بود . کرهٔ آن رخش بود و با او خو کرده بودند . بر آن اسب نشست . برابر خورشید شاه آمد . چون رخش بوی مادیان یافت روی به وی نهاد . هرچند خورشید شاه جهد کرد تا وی را بدارد ، با آن همه مردی و زور اسب را نگاه نتوانست داشت و رخش او را می‌برد تا پاره‌ای راه ببرد . خورشید شاه بترسید و هیچ نتوانست کردن

۱ــ اصل : عیاره

که اسب بی مراد می‌رفت . خورشید شاه خود را از اسب درانداخت و لگام وی بگرفت تا برجای بدارد و او را چند مشت و پشت پای می‌زد و اسب قرار نمی‌گرفت . خورشید شاه هیچ چاره ندید . اسب را یله کرد و خود روی باز پس نهاد. رکابدارهمچنان در میان ایستاده بود . مادیان پیش اسب بود تا رام گشت و بایستاد .

دبور خرم گشت و برنشست و به میدان باز آمد و بانگ برخورشید شاه زد و گفت مگریز ، بیاور تا چه داری . خورشید شاه گفت ای پهلوان دبور ، مرا گویند مگریز ؟ که نه مرا اسب تو فرموده‌اند . چون ترا اسب خود می‌بایست مرا بگفتی تا باز دادمی ؛که من به مردی اسب را رام کردم و شما به حیلت ببردید. تو پنداشتی که من اسب ترا رام نتوانم کردن ؛ مرا می آزمودی ؟ تا ایشان این کارها کرده بودند رکابدار خورشید شاه آمده بود و اسب آورده بود . خورشید شاه سوار گشته بود . چون آن سخن از دبور بشنید گفت بیاور تا چه داری که هرگز گریزنده نباشم.

این بگفتند و نیزه بر نیزه انداختند . [پس] دست بزدند و تیغهای الماس رنگ از جفت جدا کردند و درقها در سر کشیدند و با هم نبرد آزمودند و هیچ [یك] مظفر نشدند . تیغها در جفت کردند و دست به گرز گاو سار بردند و به یکدیگر درآمدند و بسیار گرز کار فرمودند تا عاقبت [خورشید شاه] گرز فروگذاشت تا بر سر دبور زند که دبور گرز خود در پیش داشت تا گرز او رد کند ؛که به قوت خورشید شاه سرگرز وی از گرز دبور درگذشت و بر سر دوش وی آمد ؛ و دستش سست شد و از کار فرو ماند ، چنانکه درق از دست وی بیفتاد .

شهران وزیر بدید . گفت ای شاه ، بفرمای تا طبل آسایش بزنند . خورشید شاه دست گرز بر بالای سر برده بود تا بزند که بانگ طبل آسایش به گوش وی رسید و از لشکر خورشید شاه نیز بزدند . هر دو

بازگشتند .

چون خورشید شاه به بارگاه آمد ، از هامان وزیر احوال مه پری پرسید . گفت مه پری پسر آورد یا دختر ؟ که هامان وزیر دستار از سر بینداخت و فریاد بر آورد . خورشید شاه پرسید که چگونه بود . هامان گفت چون فرزند از وی جدا شد ، فرمان یافت . خورشید شاه گفت فرزند کجا شد ؟ هامان وزیر گفت ای شاه ، پسری مرده از وی در وجود آمد . خورشید شاه چون این بشنید ، خروش بر آورد و تاج از سر بینداخت و به خاك در نشست و زاری کردن گرفت . فغفور جامه بدرید و خاك برسر کرد. پهلوانان جامه بدریدند و خدمتگاران مویها ببریدند و پلاسها درگردن افکندند و زلزله و خروش در لشکرگاه افتاد . کنیزکان و خادمان چون زاری کردن شاه با فغفور بدیدند ، به بالین مه پری آمدند او را دیدند چون سروی . اما برجای مرگ خوابانیده و چادر ندامت و اندوه بر روی کشیده ، و آن رخسار گلنار روی زریری گشته.

خورشیدشاه خود را بر وی افکند و زاری کردن گرفت و گفت ای یار سزاوار و ای جفت با وفا ، این قول با من کرده بودی ؟ که من خود ترا سیر ندیدم و یك روز به‌کام دل با تو نبودم و چندین رنج از بهر تو خوردم و چندین محنت از بهر تو کشیدم . چون به هم رسیدیم ، از من فراق جستی. ای دریغا ، موی و روی تو و مهربانی تو. ازین معنی می گفت و می‌گریست و شاه فغفور زاری کنان می‌گفت ای فرزند عزیز ، این چه قضا بود که بر سر تو آمد ؟ گفتم اکنون شادمانه باشم و ترا به کام دل ببینم . زود از پدر سیر شدی . این چه‌کار بود که پیش تو آمد ؟ کاجکی همچنان در دست دایه‌گرفتار بودی . آخر ترا زنده می‌دیدمی . ازین گونه زاری‌کنان با خورشید شاه و هامان وزیر از پیش مه پری بیرون آمدند و بفرمود او را با فرزند دفن کردند. خورشید شاه با فغفور و امرای دولت در

تعزیت نشستند .

ای عاقل ، بنگر که جهان چون بی‌وفاست که یکی از اول چنان بپرورد و به حشمت از فلك بگذراند[1] وطبعی بر وی دهد که کس در پیش وی نام مرد نتواند بردن ، چنانکه باد [را] بر در حجرهٔ او گذر نباشد ؛ و به هزار بلعجبی او را به مرد رساند و نگذارد که دمی به خرمی برآرد و کام دل بیابد و مرادی حاصل کند و زودش به خاك تیره فرو برد و همه را کار همچنین خواهد بود و ضربت قهر مرگ به‌همه‌کس رسد . احوال عالم جافی چنین است .

پس ازین جایگاه خورشید شاه با فغفور و خاص و عام به تعزیت بنشستند . و از آن جانب ارمنشاه اگرچه از بهر دبور غمناك بود که زخم یافته بود و از درد دست رنجور گشته اما به شراب خوردن مشغول گشتند . گفته آید که احوال ایشان به چه رسید . ان‌شاءالله تعالی .

اما مؤلف اخبار و راوی قصه چنین‌گوید که چون شغال پیل زور با روز افزون روی به درهٔ غورکوهی نهادند و پیش از آن کیکان جاسوس رسیده بود و آن نامه به غور داده ، غور نامه برخواند و معانی نامه معلوم کرد وگفت اگر سمك با شاهان در بند من افتادند . شاه را بقا باد که ایشان نمانده باشند . اما این خود عجب حالیست که شاهان [را] با روز افزون بگرفتیم و بربستیم تا پیش ارمنشاه فرستیم . با هم بودند . سپاه ایشان [را] بکشت و بخورد . اکنون می‌گویند که هر دو در زندان من‌اند . روزافزون پیش خورشید شاه است . این گروه مگر جادوانند ؟ من ندانم که احوال ایشان چگونه است . چند نوبت ایشان را گرفتیم و هنوز می‌گویند که زنده‌اند. ترسم که سمك با شاهان در زندان من نباشند . با این همه اگر شغال می‌آید که مرا ببرد نیك باشد . این بگفت و روی به فرزندان کرد که

۱ــ اصل : بگذرانید

شما درکمین می‌باشید تا من بر سر تخت می‌باشم تا چون شب درآید خواب برخود حرام کنم و خویشتن را خفته می‌نمایم تا چون شغال بیاید او را بگیرم. این قرار بدادند.

حق‌تعالی تقدیرکرد که از آن جانب شغال پیل زور با روز افزون به راه کوه به‌درهٔ غور کوهی آمدند. براحتیاط راه خود را نگاه می‌داشتند. روز افزون پیش سیاه آمد و خدمت کرد و او را بپرسید وگفت ای پهلوان، رفتم و با پدر گفتم. اکنون پدر ما آمد. باشد که غورکوهی [را] در بند تواند آوردن تا مطالبت کند تا راز این بند بگوید. اکنون هیچ ممکن باشد که جوانمردی کنی و پیش از آنکه پدر ما بیاید، تو با من یار باشی تا غور را بربندیم و از وی باز دانیم که احوال برادران ما به چه رسید؟ سیاه گفت زینهار، من هرگز این کار نکنم که من سوگند خورده‌ام با غور کوهی، با جهان آفرین و آفتاب و ماهتاب و ستارگان که من قصد وی نکنم و رضاندهم. روزافزون گفت اکنون چاره‌ای بکن که این دربند بگشائی تا من در این خانه شوم که احوال برادران به دست آورم، یا من نیز برباد شوم و آنگه پدر ما طلب‌کار ما باشد، سیاه گفت این چاره نتوانم کردن. من بروم و غور کوهی [را] بر آن دارم که بیاید و این در بگشاید و آنگاه تو چارهٔ این‌کار بکن. تا این قرار دادند.

از آن جانب چون شغال پیل زور از روزافزون بازگشت، روی بدان دره نهاد تا بدان مقام که غور کوهی بود. در هرجای بر می‌گشت تا یك نیمه از شب درگذشت و از آن‌کار غافل که غورکوهی از آمدن وی خبر دارد و کمین ساخته و دام گسترده. شغال پیش تخت غور کوهی آمد. هیچکس را ندید الا غورکوهی تنها بر بالای تخت خفته. شغال پای بر بالای تخت نهاد وکمند از میان بازگشاد که مگر غور را در بند آورد، که مرد دوست و مردگیر و مرد افکن از کمین بدر جستند و شغال را بگرفتند

و بند بر نهادند . غور کوهی گفت ای شغال ، تو پنداری که مرا خفته گرفتی؟ همه حیلت جهان شما را آموخته‌اند و ما از آمدن تو خبر نداریم ؟ مرا کجا بربستی ؟ شادباش ای پیل زور .

این بگفت و به‌پای درآمد و شمع در دست گرفت و شغال در پیش کرد و تا پیش سیاه آمد . سیاه چون روشنائی دید ، روز افزون را گفت پنهان شو تا من حیلتی بسازم. باشد که در بگشاید. آنگاه تو هرچه خواهی می کن . روزافزون بیامد و پنهان شد . غور برسید . سیاه خدمت کرد . شغال [را] به سیاه سپرد و گفت او را نگاه دار که آمده بود که مرا بسته پیش خورشید شاه برد؛ تا ما او را پیش شاه فرستیم؛ که می‌گویند که سمك با شاهان در این زندان ناپدید گشته‌اند . این چگونه تواند بود ؟ زنگی خدمت کرد وگفت ای پهلوان ، کسی در این جایگاه چون رود که بجز تو کس این درنگشاید . تا تو درگشاده باشی ، باد زهره ندارد که بر در خانه بگذرد. اما دانم که ایشان از اندرون فریاد می‌دارند. مگر طعام می‌خواهند غور کوهی کلید با خود داشت . در بگشاد و گفت بنگرم که چرا فریاد می‌دارند .

غور در خانه رفت . روزافزون پنهان از دنبالهٔ غور درشد ونگاه کرد که غور کوهی چون می‌رود. غور را دید که پای از آن اولین درگذارد و بگذشت و به دری دیگر رسید. برافکند و فرو رفت. روز افزون ستونی دید . خود را در پس ستون پنهان کرد تا غور برآمد ؛ و خودگمان نبرد که کسی آنجا پنهان شود . بیرون رفت و در ببست وگفت ای زنگی ، بیدار باش . چون غور برفت سیاه به طلب روز افزون بگشت و نیافت . گفت این چه محنت است که دیگر جوانی بر باد شد . به در خانه آمد و آواز داد کای برادر اخنوح ، روز افزون جواب داد . گفت ای آزاد مرد ، دل فارغ دار که من اینجا درم تا احوال برادران باز دانم . زینهار تو پدر ما

را نیکو دار .

پس روزافزون برسر آن چاه آمد و در برافکند و آواز داد که ای پهلوان سمك ، اینجا هستی ؟ از چاه نام سمك شنیدند . جواب دادند که تو کیستی که سمك [را] می‌خوانی ؟ گفت منم روز افزون، خدمتگار تو . کار ترا چون تدبیر سازم؟ سمك گفت ای خواهر، عمرت چون نامت باد . کمند فروگذار . روز افزون کمند فروگذاشت . سمك خواست که بر بالا آید . شاهان گفت ای پهلوان، اول مرا بر بالا فرست . سمك او را بر بالا فرستاد. چون شاهان بر آمد، روزافزون را دست و پای بوسه داد و او را دعا و آفرین گفت . روزافزون گفت چه وقت دعا کردن است؟ کمند فروگذاشت تا سمك به بالا آمد . روز افزون را در کنار گرفت و بر وی آفرین کرد . پس احوال پرسید . همه برگفت . سمك روز افزون را گفت شغال در بند است؟ روز افزون گفت بلی ، به دست سیاه مردم خوارست اما گفته‌ام که پدر ماست .

سمك نیز آنچه کرده بود و گفته باز گفت که چگونه او را به دام آورد و چگونه به دام افتاد تا سمك پیش درآمد و آواز داد و سیاه را بخواند . سیاه گفت تو کیستی ؟ سمك گفت منم اخنوح . خرم شد و گفت چون بودی ؟ گفت سعادت تو در چاه بودم . برادر من آمد و مرا بر آورد . اکنون می‌روم که بنگرم که درین چاه کیست. تو برو ودرخانه می‌باش تا اگر غور کوهی بیاید ما را آواز دهی . سیاه گفت چنین کنم . سیاه بر در خانه بایستاد . سمك شاهان را برگوشه‌ای بداشت و روزافزون را برگوشه‌ای . گفت بیدار باشید تا اگر غور بیاید باشد که او را بتوانیم گرفتن تا من بدانم که درین جایگاه کیست .

هر دو را بر جایگاه بداشت و خود بیامد و از سر چاه بگذشت و بدان دیگر درآمد و برافکند و نگاه کرد و شمعی دید افروخته ، و دختری چون ماه وآفتاب نشسته ، بند برپای ، و خادمی سر و پای برهنه بند

برنهاده ، و زنی پیر پیش ایشان بی‌بند . سمك در آن‌کار درماند . با خود گفت این چه حالتست . در آن ساعت آن دختر می‌گفت « در این لحظه خوابی دیدم عجب. چنان دیدم که من تا به‌گردن در لجم[1] وگل سیاه بودم. هیچگونه برنمی‌توانستم آمدن. تو با این خادم جهد می‌کردید که مرا ازین گل سیاه برآورید . پس برآوردید که شخصی بیامد و مرا درکنار گرفت و مراعات بسیار می‌کرد و از هرگونه دد و دام پیرامون ما برآمده بودند . ناگاه شیربچه‌ای از آن ما بیرون آمد و روی بدان آهوان نهاد و همه را پراکنده کرد » .

دایه گفت ای دختر ، دل خوش دار که ترا ازین جایگاه رستگاری دهد و شوهری پادشاه بود و فرزندی از شما پدید آید که بر جملهٔ عالم فرمان دهد .

سمك فرو مانده بود تا آواز داد. گفتند کیست که رنج ما می‌نماید؟ غورکوهی بمرد و فرزندانش قهر شدند و برادرانش نماندند؟ سمك جواب داد که ایشان مانده‌اند . منم سمك . آن مرد که ترا از گل سیاه بر خواهد آوردن[2] و به خورشید شاه رساندن . آن پادشاه که شوهر تو باشد و فرزندی از وی پدید آید که در جهان فرمان دهد . دختر گفت سمك کیست و خورشید شاه چه باشد ؟ سمك احوال خود و شاه قدری بگفت . دایه گفت چون ما را فرح آمد و درد ما را درمان پدید شد و قفل اندوه ما را کلید شادی رسید و خواب تو درست است. آن مرد همان می‌نماید که درین چند روز دست در قفل زده بود وگفت منم سمك. ما او را نشان کلید دادیم. آن روز ازگفتار او راحتی به‌دل ما رسید. می‌دانستم که ما را زود رستگاری آید . سمك گفت من همان مردم و آن خواب شنیدم که دختر دیده است .

---

۱ ــ اصل ، لحم ، و شاید دگرگون شدهٔ لفظ « لجن » ۲ ــ اصل : برخواهم آوردن ،

به دستوری که به زیر آیم .

این بگفت و به زیر شد و جایگاه فراخ دید و از هر گونه‌ای که به‌کار بایست از طعام و لباس و افکندنی بود. سمك بندها ازیشان برگرفت. هر سه را از آن زیر به بالا آورد و بنشاند. سمك گفت ای دختر، تو کیستی و چرا[ت باز] داشته‌اند ؟ گفت ای سمك ، من دختر غور کوهی‌ام و سبب بندکردن من آن بود که پدرم غور برادری داشت نام او غال . او را پسری بود نام او شاهان . مرا نامزد وی کرده بود . غال فرمان یافت . پدر مرا از شاهان بازگرفت . ندانم چه سبب بود . شنیدم که پدر مرا به‌شاهان بخواهد داد . من کودك بودم و با هم بسیار بازی کرده بودیم . دل به وی دادم. چون احوال پدر مرا معلوم شد پنهان نامه نوشتم به شاهان و گفتم اگر مرا می‌خواهی از پدرم خواستاری کن ، پیش از آنکه دیگری خواستار آید . نامه به‌دست این‌خادم دادم و بفرستادم . کسی از آن شاهان پیش‌پدرم می آمد و آن نامه برگرفت و پیش پدر من آورد . پدرم نامه برگرفت و پیش من آورد، تا من بدیدم و هیچ نگفت و این بند و زندان که می‌بینی درین گوشه بساخت و ما را با ایشان برین جایگاه آورد و آن کسان که این جایگاه پرداختند ، بیست کس بودند ، همه را بکشت پنهان از خلق ؛ و آوازه در افکند که من کــه دخترویم نه زنده‌ام . در عالم کسی این جایگاه ندیده است، مگر تو که اکنون آمدی. هیچ دانی که احوال شاهان به چه رسید؟ سمك گفت ای دختر، شاهان با منست و با من درین چاه افتاده بود. اکنون در پس در ایستاده است .

دختر چون این بشنید فرو ماند .گفت ای سمك ، زینهار تا شاهان مرا نبیند که من در بلائی افتم ؛ که مهر وی از دل برون کردم . دوستی در اول کودکی خوش باشد ، اما اگر مرا در پیش وی خواهی بردن ، نقاب به روی من فروگذار و احوال من با وی نگوئی که شاهان نمی‌داند که من

زنده‌ام . سمك عجب داشت و گفت ای دختر ، ترا نام چیست ؟ دختر گفت پدر و مادر من مرا نام اباندخت نهادند .

از قضا ایشان این می‌گفتند و او می‌شنید . روی بریشان نهاد و پیش ایشان باز آمد و ابان دخت [را] دید که آفتاب جمال او ندیده و در زیرزمین پرورده بود و دایه پیش وی ایستاده و لالا و سمك با وی درگفتار. آن ساعت بود که ابان دخت گفت « از مهر او دل برگرفتم . به وی مرا منمای تا نداند که من کیستم » .

شاهان چون بشنید آهی بکرد چنانکه از بیرون در سیاه بشنید ؛ و یك نعره زد و از پای درافتاد . سمك به بالین وی آمد و دست بر سینهٔ وی نهاد و او را مرده یافت و جان از تن پریده و خروارها غم و حسرت با خود برده و غم فراق در دل گرفته . سمك چون او را چنان دید بگریست ، و زاری کردن گرفت ؛ که شاهان جوان بود وکام دل از جهان نادیده بود . ناگاه چنان هلاك شد .

سمك بربالین اوگریان و خروشان و نوحه‌کنان از اندرون ؛ [و از بیرون] شغال پیل زور پیش سیاه [بند بر] گشاده ؛ و هر سخنی می‌گفتند و می‌شنیدند ، تا شغال گفت ای سیاه، از غور کوهی هرسال چه به تو می‌رسد؟ سیاه گفت آنچه بخورم و درپوشم. مرا خریده است و من بندهٔ اویم . شغال گفت مردی چون تو پهلوان چرا به خدمت پادشاهی نروی که هر سال دویست هزار دینار به تو دهد و پهلوان سپاه باشی و هر هفته ترا خلعتی باشد و در میان مردم باشی؟ این چه جایگاه است ؟ در میان کوه تنها بودن و هرگز کس ترا نبیند و ترا که شناسد ؟

سیاه گفت چگونه بروم که غور مرا خریده است و باز داشته ؛ و کجا توانم رفتن ؟ شغال گفت ای سیاه ، اگر تو با من عهد کنی و سوگند خوری که آنچه‌گویم بکنی و خیانت نسازی و نیندیشی و رضا ندهی ، با

من بیائی تا ترا پیش خورشید شاه برم و پهلوان جهان لشکر تو باشی و پیش رو سپاه وی گردی .

سیاه گفت ترا نام چیست و این فرزندان ترا چه خوانند و قدر شما در پیش خورشید شاه چگونه باشد تا بنگرم که آنچه تو می‌گوئی راست است یا نه. شغال گفت سوگند خور که خیانت نکنی و نیندیشی و با من یار باشی تا آنچه مراد تو است به حاصل آید و همه بگویم . سیاه سوگند خورد ، چنانکه شغال فرمود .

ودر آن عهد ماتقدم، جماعتی که پیش از ما بودند، چون عهد کردندی وسوگند خوردندی عظیم نگاه داشتندی و اگر کسی سوگند به دروغ کردی و آن عهد بشکستی ، او [را] در میان خلق جای نبودی ، اما درین روزگار که مائیم هزار سوگند بخورند ، چو برپای خاستند فراموش کردند . عجب روزگاریست که ما درو گرفتاریم ! مگرچه[1] روزگار گشته است ! ما قومی نادانیم ، کم خرد ، و ترس خدای در دل نباشد .

اکنون باز سر سخن سیاه و شغال آمدیم . بدان که چون سیاه سوگند خورد ، شغال زبان برگشاد و احوال خود و از آن سمك و از آن روزافزون و خورشید شاه ، چنانکه سیاه را به‌کار بود ، تمام بگفت تا سیاه دل درکار بست . و فرو ماند تا شغال گفت ای سیاه ، ترا با خورشید شاه در ملك و پادشاهی انباز گردانم که خورشید شاه از قول ما بیرون نیاید و در پادشاهی آن کند که فرمائیم . سیاه خرم شد و گفت روا باشد . دیگرباره سوگند خورد .

این بگفتند و هر دو برخاستند و به در خانه آمدند که زندان غور کوهی بود و سیاه آواز داد که این نعره چیست؟ سمك درپس در آمد و گفت ای سیاه ، احوال این خانه بدانستم دختر غورکوهی در این جای است با

۱– اصل : اگرچه

دایه . شغال گفت ای سمك ، که بود که بمرد ؟ سمك چون آواز استاد شنید که او را سمك خواند و به زبانی که ایشان را در میان بود که وقتها سخن گفتندی گفت ای استاد ، مرا اخنوح نام است از چه مرا سمك خواندی که این سیاه راز ما بداند ؟

سیاه گفت ای سمك، تو آن روز اخنوح بودی، امروز مرا برادری که احوال شما معلوم کردم . شغال گفت ای فرزند ، سیاه از ماست . پس احوال بگفت . سمك بر وی آفرین کرد، اما با روز افزون گفت ای خواهر، پدر ما گرچه هرگز کاری نکرد ، این باری نیك کرد که سیاه را به دام در آورد . دیگر آنکه ما را بباید رفتن ، پیش از آنکه غور کوهی طلب کار ما کند. سیاه گفت چه سازیم ؟ شما از اندرون باشید و ما از بیرون در نگاه می‌داریم ، تا چون غور بیاید [و] در بگشاید او را بربندیم و رها کنیم و خود برویم . سمك از اندرون گفت ای سیاه ، نه چنین می‌باید . این دربند خراب کن . به قوت و امید پادشاهی و اقبال خورشید شاه و کار برآمدن سمك. [سیاه] این در از جای بکند و گفت بیرون آئید تا برویم .

چون بیرون آمدند ، ابان دخت گفت ای سمك ، مرا کجا خواهی بردن ؟ گفت ای ماه روی ، پیش خورشید شاه ؛ آن خواب که دیدی . تا ترا به زنی بر آن شیر دهم که ترا در کنار می‌گرفت که پادشاه جهانست . تا این جهان به کام بگذرانید . ابان دخت گفت ای سمك ، مرا چندان زر و جواهر در آن دره هست از میراث مادرم ؛ که اندازهٔ آن نیست. سمك گفت ای ملکه ، غم مخور که خورشید شاه چندان مال دارد که هیچ پادشاه ندارد و چون وقت آید آنچه ترا هست پیش تو آورم . ابان دخت گفت چگونه برویم ؟ سمك دست وی بگرفت و به خواهری قبول کرد . گفت این روز افزون دخترست و ترا به دوش ببریم . نقاب به رخسار او فروگذاشتند و بیرون آوردند .

ابان‌دخت در آن سیاه نگاه کرد، سیاهی عظیم دید با هول. پس سمك او را در گردن گرفت و روز افزون پیش ایستاد و دلیلی می‌کرد از بهر چاهها که کنده بودند. سیاه با شغال و دایه و خادم برفتند. سمك می‌گفت بیدار باشید. نباید که کسی ما را ببیند، سیاه گفت برو و اندیشه مدار. اگر لشکر غور کوهی بیایند من ایشان را قهر کنم. سمك و روز افزون، ابان‌دخت را بر می‌گرفتند تا از آن کوه و آن عقبه بگذشتند. چون روز روشن گشت به‌صحرا رسیده بودند. ساعتی دم زدند. چیزی که داشتند بخوردند که نان و گوشت و مطهرهٔ آب برگرفته بودند.

سمك و روز افزون و شغال در بالا و دیدار ابان‌دخت می‌نگریدند و در صنع یزدان انگشت تعجب در دندان گرفته، اگر چه نقاب فرو گذاشته بود، اما چون ماه چهارده شب از زیر نقاب می‌تافت. چون ساعتی بود روی به‌راه نهادند. تا شب راه کردند. چون شب درآمد و جهان تاریك شد نزدیك لشکرگاه رسیده بودند. سمك روزافزون را گفت هم‌اینجا باشیم. تو پیش خورشید شاه رو و احوال چنانکه هست بگوی و مهد گوهر نگار از بهر ابان‌دخت بخواه با کنیزکان و خادمان و اسب و قباه و دویست غلام از بهر سیاه بگوی تا بفرستند.

روز افزون روی به‌راه نهاد و برفت. از حال مه‌پری خبر نداشت که مرده است یا زنده. چون به‌طلایه رسید، همهٔ لشکر غمناك دید و خورشید شاه به‌طلایه آمده بود. چون روز افزون روی به راه نهاد و برفت، شاه روز افزون را دید که می‌آمد. پیش وی باز رفت و گفت تو کیستی و از کجائی؟ روزافزون شاه را بدید. خدمت کرد. گفت بندهٔ تست، روزافزون.

شاه او را بپرسید که احوال چیست؟ سمك و شغال کجااند؟ روز افزون گفت ای شاه، به اقبال تو به سلامت‌اند. می‌آیند و سیاه مردم خوار [را] می‌آورند، با ابان دخت دختر غور کوهی، اکنون مهد گوهر نگار

می‌باید و خلعت نیکو و پرستار و غلام تا در خدمت وی باشد . خورشید شاه بگریست. روزافزون گفت این گریه از بهرچیست ؟ گفت از بهر مه‌پری که فرمان یافت . روز افزون نیز بگریست و بسیار زاری کرد . پس گفت ای خورشید شاه ، چون مه پری به خدای رسید یزدان ترا دختری داد که به جمال وخوبی صد مه‌پری است. الاکه اورا ببینی و اگر نه صفت او نتوانم کردن. و نیز وقت گفتارنیست. زود مهدگوهرنگار باید و ترتیب سیاه کردن.

هرمزکیل پیش شاه ایستاده بود . گفت با روز افزون پیش لالا صالح رو و بگوی تا مهد گوهرنگار با پنجاه کنیزك و غلام بروند و او را بگوی تا خلعتی زیبا و اسبی کام‌کار از بهر سیاه بیاورد با پنجاه غلام ، که من آنجا می‌باشم تا سمك برسد. روزافزون و هرمزکیل پیش لالاصالح آمدند و او را دیدند گریان از بهر مه پری نشسته . ایشان پیغام شاه بدادند. لالا به‌فرمان شاه برخاست و ترتیب کرد و پیش هامان وزیر آمدند و ترتیب غلامان کردند.هرمزکیل باروزافزون ولالاومهدگوهرنگاروکنیزکان‌وغلامان و خلعت سیاه پیش خورشید شاه آمدند . شاه بفرمود تا از طلایه دویست سوار با ایشان برفتند .

حق تعالی تقدیر کرد که چون سمك با دیگران فرود آمدند روز افزون را فرستاده بود که آنچه باید ببرد . ساعتی ببودند . ابان دخت به قضاحاجتی به گوشه [ای] رفت . در حال روزافزون با تاج گوهر نگار و خلعت و غلامان و کنیزکان بیامدند ؛ و لشکر چون برسیدند سیاه را خلعت پوشانیدند و سوار کردند و غلامان در پیرامون وی بایستادند . سمك طلب ابان دخت کرد که او را در مهد نشاند . دایه گفت به قضا حاجتی رفته است . سمك روز افزون را گفت او را طلب کن . روز افزون گرد برگرد برگشت . از ابان دخت هیچ اثری ندید . باز آمد و گفت ای پهلوان ، کسی نیست . سمك به‌پای برآمد . گفت او را طلب کنید . این چه

سخن است ؟ دختر این ساعت پیش‌ما بود . از هر جانب سواران برفتند و نیافتند . سمك بی‌خود [شد] گفت این چگونه افتاد ؟ با خورشید شاه چه گویم ؟ این چه دست استادی بود ؟ ای دریغا با شاه چه گویم ؟

از هرگونه با سیاه سخن می‌گفت . همگنان در کار ابان دخت باز مانده بودند . شغال گفت ای سمك ، مارا ببابد رفتن . چاره چیست ؟ روی به راه نهادند دلتنگ . چون روز روشن شد . به لشکر خورشید شاه رسیده بودند وشاه به بارگاه آمده بود که هامان وزیر گفت نشاید نشستن که ما را جنگ می‌باید کردن .

درین سخن بودند که سمك در آمد . دست سیاه در دست گرفته. خدمت کرد . خورشید شاه برپای برخاست واو را در کنار گرفت وبپرسید و سیاه [را] نیز در کنار گرفت و بنواخت . در پیش خود ایشان را بنشاند وهمهٔ پهلوانان ایستاده ، الا سیاه و هامان وزیر که پیش شاه بودند . سمك دلتنگ نشسته، و شاه احوال می‌پرسید وسمك احوال رفته باز می‌گفت ، تا آن ساعت که گفت ابان دخت ناپدیدارشد . شاه فرو ماند . گفت مگر او را دیو برده است و اگر نه کجا باشد . هامان وزیر گفت ای شاه ، ممکن باشد که کسی او را دیده باشد و برده است . سمك عیار گفت ای شاه ، سیاه را نیکو باید داشت . شاه دیگر باره سیاه را خلعت داد و دستی بنگاه نیك وچند اسب و آنچه بکار بایست . چیزی که سیاه هرگز به‌خواجهٔ خود ندیده بود .

سیاه خدمت کرد . شاه گفت چه نامی ؟ سیاه گفت ای بزرگوار شاه غور مرا سیاه مردم خوارنام نهاده است. شاه گفت من‌نام توفتاح نهادم، سبب آنکه گشادگی‌در از توبود . اگرچه آنچه مرا مقصود بودنرسید . مگر یزدان چنین خواست . اما چون از مصاف بازپردازم ، ترا پهلوانی لشکر دهم، و هر ولایت که تو خواهی به‌تو ارزانی دارم . شاه برخاست و به‌خیمه

رفت . پس سیاه و دایهٔ ابان دخت وخادم [را]پیش خود خواند وبنواخت . احوال ابان‌دخت پرسید . ایشان چندان صفت جمال او بکردند که شاه بی‌قرارشد . سمک عیار[را] بخواند وگفت‌ای برادر ، نیکو دختری بوده ، اما چه سود که از دست برفت . سمک عیار گفت به‌اقبال شاه جهد کنم که باز دست آورم . دایه و خادم ابان دخت به‌وی سپرد .

ما آمدیم به‌حدیث غورکوهی . مؤلف اخبار گوید که چون روز روشن شد ، غور کوهی فرزندان را بخواند وگفت بروید و شغال پیل زور را از پیش سیاه بیاورید تا او را عقوبت کنم و پیش ارمنشاه فرستم . ایشان هرسه برفتند به مقام سیاه . دربند دیدند خراب کرده . باز گشتند و پیش پدر آمدند وفریاد بر آوردند . گفتند ای پدر، سیاه پدید نیست و دربند خراب کرده‌اند. غور کوهی چون‌بشنید، دیوانه وار روی‌به دربند نهاد. دربند را دید خراب گشته . فرزندان گفتند سیاه را ندیدیم . شاهان را دیدیم مرده . آهی بکرد واز پای در افتاد . گفت ای فرزندان ، روز محنت است . یکی آنکه خواهر شما [را] اینجا پنهان می‌داشتم ؛ بردند . و دیگر آنکه مردی چون برادر زاده‌ام شاهان افتاده است و مرده . ندانم که‌این احوال چگونه بوده است . این سخن همچنان است که ارمنشاه مرا کس فرستاد که شاهان با سمک در زندان تو است . پس این کار خود سمک کرده است .

پسران غور کوهی گفتند ای‌پدر، تو گفتی که‌خواهرما بمرد. تو خود این جایگاه از برای خواهر ما ساخته بودی وپنهان می‌داشتی ؟ غور کوهی گفت « بلی او را درین جایگاه می‌داشتم وسیاه را در آن درگاه موکل کرده بودم تا هیچ کس این راز نداند . اکنون دانم که این کار سمک کرده است و خواهر شما او برده است . مرا باور نمی‌کرد که ارمنشاه نامه نوشت که سمک با شاهان در زندان تواند . گمان من چنان بود که هیچکس درین جایگاه ره نبرد . ندانم چگونه سیاه را از راه ببرد . چه

تدبیر سازم ؟ دریغا شاهان که بههرزه بر باد آمد . هم نیک بود که من او را نکشتم » . فرزندان برشاهان بداشت تااورا دفن کردند وغور بازجای خود آمد و غمناک بنشست .

خاصگیان [را] پیش خود خواند و گفت اندیشهای کردهام ؛ اگر مارا با خورشید شاه کینه افتاد ، اکنون آن کینه بر باید داشت. اکنون شما هرسه فرزندان [را] پیش خورشید شاهبایدرفتن وخواستاری کردنخواهر خود را ؛ که مابجای خورشید شاه بد کردار نیستیم و امانت کار فرمودیم و از بسرای او جان فدا کـردیم . اگر ایشان را بیازردیم از ناجوانمردی ایشان بود . عذر گناه کرده بباید خواست . باشد کهکاری بر آید .

ایشان گفتند ای پدر ، بی هدیه ونثار نتوان رفتن. غور بفرمود تا پنجاه بدرهٔ زر وپنجاه تخت جامه وصد اسببا ساخت بیاوردند و بفرمود تا مرد دوست ومردگیر ومردافکن باچند خدمتگاران‌خاص رویبهراه نهادند. باآن مال برفتند . از قضا گذر ایشان بر کنار لشکرگاه ارمنشاه بود . باهم گفتند بیاجازت ارمنشاه نشاید رفتن واگر نه گویندکه عاصی گشتهایم. او را ازین احوال اعلام دهیم .

این بگفتند و روی به بارگاه نهادند. چوننزدیك رسیدند، ارمنشاهرا خبر کردند کهفرزندان غور کوهی آمدهاند. ارمنشاهگفت ایشان رادر آورید. حاجبان بیامدند و ایشان[را] در بارگاه آوردند وخدمت کردند . ارمنشاه بر تخت ، قزل ملك بالای سروی ایستاده ، شهران وزیر نشسته . ارمنشاه گفت کـوهی بچگان بهچه شغل آمدهاند ؟ ایشان خدمت کردند و احوال چنانکه بود بازگفتند . ازکار زندان وبردن خواهر و سیاه مردم خوار .

قزل ملك چون احوال ابان‌دخت بشنید گفت این همه از سرکشی است که شما را خواهری باشد و ما را خبر نباشد . ایشان خدمت کردند وگفتند ای شاهزاده ، پدرما او را نهان کرده بود وما را میگفت که بمرد .

از بهر آنکه اورا به‌برادرزادهٔ خویش ندهد، یعنی شاهان. اکنون خود سمك آمد و اورا برد و شاهان درآن زندان مرده است. ندانم چگونه‌بوده‌است .

ایشان درین گفتار که‌کیکان جاسوس برسید . خدمت کرد وگفت ای بزرگوار شاه ، سیاه مردم‌خوار از درهٔ غور کوهی پیش خورشید شاه ایستاده بود با خادمی و زنی . می‌گویند دایهٔ دختر غور کوهی است . اما دختر با ایشان نبود . می‌گویند که در راه گم شده است ، اما سمك به طلب او باز رفته است .

این می‌گفتند و دبور دیوگیر از در بارگاه در آمد و خدمت کرد و برجای خود بنشست وگفت ای شاه ، این هدیه از کجاست ؟ ارمنشاه آن احوال با دبور بگفت . دبور گفت ایـن مال پیش خورشید شاه می‌برند ؟ فرزندان غور کوهی گفتند بلی ، پیش وی می بریم . باشد کـه خواهر ما باز دهد. دبور گفت مال پیش ما رها کنید و بروید که خورشید شاه مردی جوانمرد است . چون شما خواستاری خواهر کنید باز دهد و عم شما نیز هم بـاز دهد .

مؤلف اخبار و با هم‌آورندهٔ قصه‌گوید که آتشك ایستاده بود و آن احوال‌معلوم کرد و پیش‌ازفرزندان غور کوهی‌به‌راه‌افتاد تا پیش خورشیدشاه آمد وگفت فرزندان غور کوهی‌آمده‌اند وپیغامی دارند . خورشیدشاه خود معلوم کرده بود . چون فرزندان غور کوهی برسیدند شاه بفرمود تا ایشان [را] جایگاهی فرود آوردند . چون آن شب بگذشت تا آن ساعت‌که آواز خروس از روی عالم‌بر آمد،خورشید شاه بفرمود تابارگاه بیاراستند چنانکه قاعدهٔ ایشان بود . خورشیدشاه با فغفور و هامان وزیر بر تخت بر آمدند . پهلوانان هریکی بر جای خود بایستادند و غلامان صف بزدند و سرهنگان بر در بایستادند کافتاب بلند شد .

شاهزاده کس فرستاد که بروند و فرزندان غور کوهی بیاورند .

ایشان[را]بیاوردند. چون آن هیبت وشکوه وپادشاهی‌بدیدند، عجب داشتند که هرگز بر آن‌گونه ندیده بودند. هر سه درآمدند و خدمت کردند. شاه بفرمود تا ایشان را بنشاندند. ناگاه سیاه مردم خوار از در بارگاه درآمد و آن همه غلامان در قفای وی. وکرسی زرین نهاده بود، بر آن نشست؛ و فرزندان غورکوهی او را بدان گونه بدیدند. گفتند خدمت پدر ما چون کند که هرگز جامهٔ درست بر خود ندیده بود. اکنون با قبای اطلس وکمر زر وکلاه مرصع و غلامان چنین. تا سیاه بنشست و نگاه کرد فرزندان غورکوهی [را] دید. هیچ التفات بر ایشان نکرد.

در حال شربت آوردند و باز خوردند و خوان بنهادند و از هر گونه چندان پیش سیاه بنهادندکه در پیش پنجاه مرد نبود و در نان خوردن سیاه عجب باز مانده بودند. چون فارغ شدند، دستها بشستند و مجلس بزم بیاراستند و ساقیان شراب در دادند. هامان وزیر با شاهزاده گفته بود که پادشاهان تعزیت بسیار ندارند. خورشید شاه نیز دست به شراب برد و مطربان آواز به سماع بر آوردند.

شاهزاده روی به فرزندان غورکرد. گفت ای آزاد مردان، به‌چه کار آمده‌اید و چه پیغام دارید؟ مرد دوست زبان برگشاد و در پیش تخت شاه خدمت کرد وگفت ای بزرگوار شاه، غورکوهی سلام می‌رساند و می‌نمایدکه ما کوهیان تا بوده‌ایم کسی را از ما رنجی نرسیده است و ما را نیز از هیچکس زیانی نبود و در زینهار داری و جوانمردی همهٔ جهان از ما بازگویند وکس از ما فزونی نیافت. دیگر، خدمتگا[را]ن شاه چون به ما آمدند تا به جان بکوشیدیم و به ارمنشاه بیرون آمدیم و امانت از دست ندادیم؛که ما را خود کار زینهار داری است. و جماعتی که حاضراند در درهٔ ما بودند. می‌دانندکه چگونه غم‌خوارگی کردیم و به‌آخر سی[1] خروار

۱ـ اصل: سیه

از زر و جواهر سمك از ما بستد. بدان بهانه که ما را علوفه آورد و ما بر سر کار خود باشیم . اما چون قصد خون و مال ما کرد و بر ما بیرون آمد و به اسم دزدی او را گرفتیم ، اگرچه نه از ما بود ، جهد خود کردیم ، یزدان او را نجات داد . دیگر باره در نهان آمد و ما را دختری بود ببرد . اکنون از آنجا که جوانمردی شاه است ، دختر به ما باز فرستد .

شاهزاده چون بشنید ، گفت ای آزادمرد ، پیغام غور کوهی ما را معلوم است ، اما یزدان داند و هر که درلشکرگاه ،که آن دختر به‌ما نرسید. راست می‌گوئید. سمك آمد و او را آورد ، اما درراه‌گم شد . اگرچه شما[1] از برادر پدر خویش یاد نکردید ، اما من ایشان [را] دارم ، به شما باز دهم . به‌یزدان که اگر دختر داشتمی بدادمی تا سخن دبور درست آمدی . در حال کس فرستاد تا کوهیار و کوشیار [را] بیاوردند . فرمود هر دو را خلعت دادند و بدیشان سپردند .گفت ای آزاد مردان ، نام جوانمردی غور کوهی در جهان رفته است و شما فرزندان وی دعوی جوانمردی می کنید . چرا باید که در امانت خیانت کنید که امانت داری از جوانمردی بهترست و سر جوانمردی امانت داشتن است . ایشان گفتند ای شاه ، آن چیست؟ شاهزاده گفت چرا آنچه غور کوهی به من فرستاد نیاوردید ؟ به من فرستاده بود یا به ارمنشاه؟ ایشان خدمت کردند وگفتند ای شاه ، دبور دیوگیر از ما بستد و با وی نتوانستیم آویختن . دانیم که یك نیمه خود برگرفت و نیمه‌ای به ارمنشاه داد . خورشید شاه گفت مرا معلوم [شد] که با شما گفت مال رها کنید و بروید که خورشید شاه جوانمردست . اکنون جوانمردی کردم و هر دو برادر پدر به شما باز دادم و دختر ندارم؛ اگر نه باز دادمی .

این بگفت و روی به هرمزکیل کرد و گفت برخیز و با این

1ـ اصل : شما را

آزادمردان پیش ارمنشاه رو و بگوی که خورشید شاه می‌گوید که پنجاه هزار دینار و پنجاه تخت جامه و صد اسب با ساخت ، که غور کوهی به‌من فرستاد شما بستده‌اید. باید که به من باز فرستید و اگر نه به یزدان دادار که هر دیناری هزار دینار به زخم شمشیر بستانم .

هرمز کیل خدمت کرد و گفت فرمانبردارم . با ایشان روی به راه نهاد تا بارگاه ، تا به نزدیك ارمنشاه برسیدند . ارمنشاه گفت ای هرمز کیل ، به چه کار آمده‌ای ؟ گفت پیغام دارم از خورشید شاه به تو و دبور دیوگیر . ارمنشاه بفرمود تا دبور حاضر شد . هرمز کیل گفت ای شاه من رسولم و رسولان امانت‌دار باشند. بدانچه پیغام دارند خیانت نکنند و نیك و بد بگویند و باز نگیرند. ارمنشاه گفت چنین است. آنچه پیغام باشد بباید گفتن. هرمز کیل گفت خورشیدشاه می‌گوید پنجاه هزار دینار و پنجاه تخت جامه و صد اسب با ساخت که غور کوهی به من فرستاد، شما به دست فرو گرفتید . باید که به من باز رسانید و اگر نه به یزدان دادار کردگار که به‌هر دیناری به زخم شمشیر هزار دینار باز ستانم .

ارمنشاه سر در پیش افکنده بود. دبور گفت من ستده‌ام، باز ندهم تا بنگرم که به زخم شمشیر چگونه باز خواهد ستد . هرمز کیل گفت ای پهلوان ، تو باری مگوی که زخم شمشیر از آن دست است که هنوز [از] زخم گرز[ش] خون در پیشانی تو مانده است .

دبور طیره شد. گرز از دست غلام بستد تا بر هرمز کیل زند. هرمز گفت بزن و مترس که مرا خونخواه هست که به زخم گرز دمار از تو و لشکر تو برآورد. شهران وزیر برخاست و راه بر دبور بگرفت و گفت ای پهلوان، مکن که نام ما بد گردد. این چه‌تندیست که می کنی؟ رسولست و بر رسول ستم نباشد و به رسول آنچه باشد بگوید و پیغام بشنود . اکنون تو نیز هرچه خواهی جواب باز ده تا بازگوید . هرمز کیل گفت ایهاالوزیر ،

بگذار تا بزندکه بر پهلوانی خویش مغرورست و مردان را ندیده است .
شهران وزیر گفت ای هرمز ، تو نیز خاموش باش .

پس هر دو را خاموش کرد تا دبور گفت ای هرمز، برو به‌خورشید
شاه بگوی که ما هیچ نداریم و اگر داریم به تو نخواهیم دادن تا به زخم
شمشیر بستانی. هرمز کیل برخاست و روی به راه نهاد . دبور گفت ای شاه
بفرمای تا کوس حربی بنوازند . ارمنشاه گفت ای پهلوان دیرگاهست و
لشکر بی‌خبرند ؛ چون به میدان رسیم باز باید گشتن. بامداد پگاه برویم .
این بگفتند و نقیبان سپاه [را] گفتند تا سپاه را خبر دهند که فردا مصاف
خواهد بود . نقیبان در لشکرگاه برمی‌گشتند و سپاه را خبر می‌کردند و
ارمنشاه با پهلوانان شراب می‌خوردند .

از آن جانب هرمز کیل پیش خورشیدشاه آمد. اگرچه شب نزدیك
رسیده بود آنچه پیغام شنیده بود بگزارد. خورشیدشاه بر هرمز کیل آفرین
کرد و گفت روا باشد . این بگفتند و به‌شراب خوردن مشغول شدند تا
لشکر روز برسپاه شب تاختن آورد وصبح را مقدمه کرد. سلطانی روز به‌وی
داد و نشانهٔ نور[1] بنمود و لشکرشب روی به‌هزیمت نهادند. ارمنشاه بفرمود
تا کوس حربی بنواختند و سپاه روی به میدان نهادند .

از آن جانب چون خورشید شاه آواز طبل جنگ بشنید بفرمود تا
لشکر عزم میدان‌کردند. از هر دو جانب سپاه در جوش آمدند. نقیبان در
پیش ایستادند و صفها راست می‌داشتند . میمنه و میسره و قلب و جناح
بیاراستندکه ناگاه، از لشکر ارمنشاه، از خدمتگاران دبور ، سواری اسب
در میدان جهانید و خود را به‌سلاح رزم‌آراسته بود و نام سوار سرادق بود.
ساعتی جولان‌کرد و مرد خواست که از لشکر خورشید شاه سواری در
میدان آمد سخت چالاك . پیش سرادق آمد و بانگ هیبت بر وی زد و

---

۱ ـ اصل : نشانه زود

نیزه بر نیزهٔ یکدیگر افکندند ، و بسیار بکوشیدند؛ تا سرادق او را نیزه‌ای زد بر سینه و از پشت او بیرون کرد . سواری دیگر بیامد ، کشته شد . دیگری‌همچنین. تا پنج مرد را بیفکند که هرمز کیل اسب درمیدان جهانید؛ و هم از گرد راه نیزه زد بر سینهٔ سرادق ؛ چنانکه حاجت به دیگری‌نبود .

او را برادری بود نام او غاطان . اسب در میدان جهانید و به‌بالین برادرآمد . او را دید در آن خاك افتاده. زمانی بگریست و پیش هرمز کیل آمد و بانگ بر وی زد و گفت ای ناجوانمرد ، یکی را کشتی که به بود از چون تو صد هزار . هنوز تمام نگفته بود که هرمز نیزه بزد بر دهان وی ، چنانکه از پس سرش بیرون شد . سواری دیگر در میدان آمد او نیز کشته شد . می‌آمدند و کشته می‌شدند ، تا هفت مرد را بیفکند .

از قضا پهلوانی بود نام اوغراف، از خویشان دبور دیوگیربود . اسب در میدان راند . پیش هرمز کیل آمد . فتاح سیاه در پیش خورشید شاه بود. اسب در میدان راند که پیش هرمز کیل آید. اندیشه کرد که اجازت بخواهم . بازگشت . پیش خورشید شاه خدمت کرد . گفت ای شاه ، مرا آرزوی جنگ می کند . شاه گفت تو دانی .

فتاح اسب در میدان جهانید . و خورشید شاه او را اسبی داده بود. چگونه اسبی ؟ کوه پیکر، قوی هیکل ، هیون ران ، پولاد سم، باد رفتار ، برق جه، رعد آواز . چنانکه شاعر گوید :

شعر

زان باد پای اسب تو آید مرا عجب

کاندر قرارگاه نخواهد قرار خویش

اندیشه رو به دشت و زمانه گذر به کوه

صورت گر زمین به تن راهوار خویش[1]

۱ــ اصل : زمین و یلی راهوار ــ متن از روی دیوان معزی تصحیح شد .

هم چون سپهر هیچ نیاسود از مـدار

تا بیند آن سپاه به میدان سوار خویش[1]

فتاح بر چنان اسبی، سلیح رزم پوشیده در میدان آمد. هرمز کیل چون سیاه را دید باز آمد. دانست که به دستوری شاه آمده است. فتاح در میدان ساعتی اشتلم کرد. گفت در میدان آئید هر کرا آرزوی مرگ آمده است. از قضا مرد دوست در پیش ارمنشاه ایستاده بود. گفت من بروم. باشد که سیاه را به دام آورم که در جهان کدام پهلوان پای پیش او تواند نهاد. ارمنشاه گفت برو. اسب در میدان تاخت. پیش سیاه آمد. زنگی او را دید. بشناخت. گفت ای پسر غور کوهی، به چه کار آمده‌ای؟ بازگرد. مرد دوست گفت ای سیاه حق نان و نمك ما نشناختی. پدرم با تو چه بد کرد؟ ترا بخرید تا به جای او چنین کار کنی؟ اما دانم که نه تو کردی. ترا از راه برده‌اند. سیاه گفت ای پسر غور، اگرچه سیاهم مرا نام خورشیدشاه، فتاح نهاد. تو بازگرد و برو که من از بهر حق نان و نمك غور، پدرت، با تو جنگ نکنم. مرد دوست بازگشت و پیش ارمنشاه آمد. آن احوال بگفت که غراف در میدان آمد پیش فتاح تا با وی نبرد آزماید که ناگاه فتاح در آمد و غراف را از زین برگرفت و بدرید و پاره پاره کرد و در دهان می‌نهاد و می‌خورد. ارمنشاه آن بدید و گفت ای فرزندان غور، پدر شما بچهٔ دیو می‌پرورید!

او این می‌گفت و زنگی بانگ می‌زد و [مرد] می‌خواست. هر که در میدان می‌آمد، سیاه ایشان را می‌افکند تا چهل مرد را بکشت. کسی در میدان نیامد. سیاه از اسب به زیر آمد و از آن کشتگان که در میدان افتاده بود، چند تن برگرفت و به لشکرگاه خورشید شاه آورد و همه از وی بترسیدند. لشکر ارمنشاه چون آن بدیدند، همه را زور از دست و

۱ــ در دیوان معزی چنین: تا بیند آفتاب جهان را سوار خویش.

پای برفت.

اما دبور بازگشت و روی به میدان نهاد از آن سبب که چون سیاه بازگشت ، دبور روی به میدان نهاده بود . سیاه بازگشت تا با دبور نبرد آزماید . چون به میدان آمد خورشید شاه نگاه کرد و آن اسب او بدید . گفت ای دریغا ، اسبی چنین به مردی به دست آوردم و به حیلت از من ببردند .

غم آن می‌خورد که ناگاه سمك پیش وی رسید . گفت ای شاه ، در هرجای که گمان بردم رفتم و هیچ اثر از ابان دخت ندیدم . ندانم تدبیر چیست . شاه گفت ای پهلوان ، باشد که پدید آید . هرچه ما را نهاده‌اند به ما برسد . مرا آن اسب دبور می‌باید که شغال رفت که بیاورد . نتوانست . و من به مردی بدست آوردم و به حیل باز بردند . پس آن احوالهای گذشته بازگفت. سمك عیار گفت چه به من دهی که من پیش از شب اسب پیش تو آورم . شاه گفت چه به تو دهم ؟ هرچه از آن من است از آن تست . سمك بخندید و گفت ای شاه ، یاره که در دست داری به من ده . خورشید شاه یاره ازدست بیرون کرد و به وی داد. سمك بیامد و آن یاره در دست سیاه کرد . فتاح چون آن بدید سخت زیبا بود. با خودگفت این یاره [را] صد خون بهای من بهاست .

بدان خرمی اسب درمیدان جهانید. پیش دبور آمد . دبور اگرچه پهلوان بود و مردانه ، ارمنشاه گفت مبادا که مرد سیاه نباشد. طبل آسایش بزدند . دبور بازگشت . سیاه برجای می‌بود . آواز می‌داد که ای مرد ، کجا می‌روی ؟ بیا تا زمانی آزمایش کنیم . ازین معنی می‌گفت تا سیاه نیز بازگشت . پیش خورشید شاه آمد و خدمت کرد وگفت ای شاه ، چرا بازگشتید ؟ مصاف چنین خواهد بود ؟ شاه گفت ای فتاح دیرگاهست ، ازین سبب بازگشتند .

چون خورشيد شاه فرود آمد سمك هم از راه مردان روی به راه نهاد تا به لشکرگاه دبور آمد . از پيش بارگاه برمی‌گشت تا دبور فرود آمد . رکابداران اسب می‌گردانيدند . سمك ايستاده بود و نظاره می‌کرد تا يکی از آن مردمان يکی را گفت کای فلان، اسب پهلوان بگردان . آنکس گفت تو خود بگردان. سمك پيش آمد و گفت به‌من دهيد تا اسب بگردانم. عنان اسب بگرفت و برنشست و روی به‌لشکرگاه نهاد . آن مردمان آگاه شدند که اسب دبور ببردند . فرياد برآوردند و ستورداران بر نشستند و بدوانيدند . کدام اسب بدو توانستی رسيدن؟ تا سمك به لشکرگاه خود رسيد .

از قضا فتاح سياه بر کنار لشکرگاه ايستاده بود با گروهی . سمك گفت ای فتاح ، ايشان را درياب که من اسب را آوردم . سياه نعره زد و پيش ايشان باز آمد . ايشان چون فتاح بديدند روی به هزيمت نهادند و سمك اسب به درگاه خورشيد شاه راند . خورشيد شاه چون اسب بديد خرم شد . برخاست و سر سمك در کنار گرفت . شغال ايستاده بود . خورشيد شاه گفت اسب چنين بايد آوردن به روز روشن . شغال گفت ای شاه، به نام استاد منم ، اما استاد جملهٔ عالم و عيار جهان اوست . و او را چنين مسلم است کارکردن . اما همه از اقبال شاه است ؛ خاصه که او را برادر خوانده است. خورشيد شاه بفرمود تا او را بند گران برنهادند و در پيش بارگاه بداشتند .

واز آن جانب چون هزيمتيان باز آمدند . آوازه در لشکرگاه افتاد که اسب پهلوان دبور ببردند . اما هيچکس را زهره نبود که با دبور بگويد که اسب ترا ببردند . قزل ملك از آن کار آگاه شد . دلتنگ شد . روی به‌بارگاه نهاد . چون برسيد دبور را غافل ديد ؛ که قزل ملك از در بارگاه درآمد ؛ برخاست وخدمت کرد . قزل ملك او را گفت ای پهلوان ،

سمك آمد واسب ترا برد. دبور گفت به‌روز روشن چون ببرد؟ استوردار [را] بخواند و احوال باز پرسید. ایشان چنانکه بود باز گفتند. دبور خشم گرفت و پنجاه مرد ازیشان بکشت. خواست که مرد استوردار بکشد گفت ای پهلوان، مرا چه گناه است؟ باش تا من رخش ترا باز آورم. چنانکه آن نوبت باز آوردم. دبور او را بنواخت و دلخوشی داد. آن مرد ستور دار خاص بود. برخاست و بر آن مادیان سوار گشت. شب تاریك روی به لشکرگاه نهاد.

چنین گوید مؤلف اخبار و با هم‌آورندهٔ قصه که چون سمك اسب دبور پیش خورشید شاه برد، شاه اورا بنواخت وبر کردار وی خرمی کرد تاسمك روی به شاه آورد و گفت مرا دل دربند ابان دخت است که در هر دو لشکرگاه گشتم. او را ندیدم. به شهر خواهم رفتن که طلب‌کار وی باشم. اگر به دست آید نیك، واگر نه روی به دوازده در [ه] آرم و اگر در آن جایها نباشد چارهٔ دیگر سازم. از قضا روزافزون پیش سمك ایستاده بود. گفت ای پهلوان، من باتو بیایم، تا خویشان ودوستان ببینم، وبنگرم تا سرای من چه کردند واحوال برادران نیز بدانم که به چه مشغول‌اند. سمك گفت روا باشد.

هر دو روی به لشکرگاه نهادند. ناگاه آواز پای اسبی به گوش ایشان رسید. گوش کردند تا آن کیست که به‌شکل دزدان می‌آید. پیر استور دار بود که آمده بود. چنین می‌گفت که «من چه دانم که رخش کجاست و او را کجا بسته‌اند و با این اسب چگونه پیش دبور روم. اگر دبور مرا بکشتی بهتر بودی. این مردم مرا بکشند». این سخن باخود گفت. سمك وروز افزون می‌شنیدند سمك بجای آورد که چه بوده است و با روزافزون گفت مرد آمده است تا رخش ببرد. باش تا بنگرم که کیست. این بگفت و پیش وی باز آمد و گفت کیست که می‌آید؟ پیر گفت مردی چوپانم.

اسبی از من گم شده است . می‌گویند که درین لشکرگاه است . آمده‌ام تا بنگرم که هست یانه . اندیشه می کنم که در لشکرگاه چگونه توانم آمدن احوال او ازکه باز دانم که شاه مرا مالش می‌دهد ، سمك گفت تو از آن کیستی ؟ پیر گفت از آن ارمنشاه . سمك گفت اسبی از آن اسبان که تو می‌گوئی در میان اسبان ما آمده است . بیا تا ترا بنمایم .

این بگفت و عنان اسب بگرفت و می آورد تا به نزدیك رخش برسید . شیهه بزد وقوت کرد تا زنجیر بگسلد . نتوانست . مادیان نیز شیهه زد و ازجای برجست . پیرمرد [را] ازپشت خود بینداخت وگردنش بشکست و بمرد . مادیان پیش رخش بایستاد . سمك پیش ستور دارآمد و گفت این اسب ببندید ؛ وخود به بارگاه خورشید شاه آمد وگفت ای شاه به اقبال تو آن مادیان که در میدان رخش را بدان ببردند بدست خود آوردند واین بندگان در پیش رخش محکم کردند . خورشید شاه خرم شد .گفت چون بود ؟ سمك از آن شیهه [1] باز گفت .

دیگربار روی به‌شهر نهادند تا به‌شهر آمدندوهر دو روی به‌سرای دوبرادران قصاب رفتند. آن سرای دیدند خراب کرده ومادر ایشان درکنج ویرانه نشسته، گریان و نالان. سمك با روزافزون پیش‌وی باز رفتند وسلام کردند واحوال پرسیدند . بگریست وگفت ای آزادمردان ، سرای را چنین خراب کردند وپسران من بگرفتند وکنیزکان به‌غارت بردند. اما فرزندان [را] در زندان بـاز داشته‌اند . این همه محنت که بـر ما گذشت !... این می‌گفت و می گریست .

سمك چون احوال بشنید برخود بلرزید وگفت من زنده ودوستان من در زندان ؟ مگر مردی از من برفت ؟ گفت ای روز افزون ، تو دانی که زندان کجاست؟ گفت دانم . سمك گفت دیرگاهست. فردا شب برویم.

۱ـ شاید : شمه‌ای

هردو پنهان می‌بودند تا روز را عمر به آخر آمد. شب‌تیره در آمد. سمک با روزافزون برخاستند و بر در زندان‌آمدند. نوبتی را دیدند خفته، تیغ و سپر در زیر سر نهاده. دیگری در گوشه ای دیگر خفته. یکی ازیشان بگرفتند و بکشتند و پیش زندان آمدند و در بزدند. در باز کرد و گفت کیست بدین وقت؟ سمک گفتا یکی آورده ایم. در بگشای تا او را به‌شما تسلیم کنیم. دربان در هنوز تمام [باز] نکرده بود که‌ایشان درجستند واو را بگرفتند و گفتند دو برادران قصاب کجااند؟ دربان گفت درآن‌خانه می‌باشند. دربان را بکشتند وبدان خانه آمدند وچند تن دیدند نشسته، با دو برادران قصاب، بند برپای؛ و همه رفیقان سمک بودند که به نا دیده شادی او خورده بودند.

سمک همه را در کنار گرفت. با دو برادران قصاب بیرون آورد و گفت شما به لشکرگاه روید و احوال با خورشید شاه بگوئید که من در شهر کاری دارم. ایشان روی به راه نهادند وبرفتند.

سمک با روز افزون گفت ما را به طلب ابان دخت می‌باید رفتن. روز افزون گفت کجا رویم؟ سمک بخندید. گفت ای خواهر، دل من گواهی می‌دهد که پیش ماهانه رو[یم] که آنجا پدیدار آید. روزافزون گفت ای پهلوان، چه گوئی؟ کسی در بیابان گم شد، بـه شهر در سرای ماهانه چه کار دارد؟ سمک گفت تو ندانی. در زیر این سرهاست. گوهر از معدن طلب باید کردن. بسیار کارها باشد که‌نهان آن ندانند.

این بگفت و روی به راه نهاد تا بـه سرای ماهانه آمدند و کمند در انداختند و در گوشهٔ بام محکم کردند و بربالا بر شدند که دانستند که ماهانه درکدام حجره می‌باشد. می‌رفتند تا بر در آن حجره برسیدند. از بالا ماهانه را دیدند که درآن تیره شب نامه‌ای می‌نوشت و خادمی در پیش وی ایستاده بود: سمک گفت ای روزافزون، مرا در دل می‌آید که این‌نامه

به خورشیدشاه می‌نویسد . روز افزون گفت ای برادر، این چه سخنهاست که تو می‌گوئی . سمك گفت ای خواهر ، هرچه مرا در دل آید بگویم . دانم که همچنان باشد . بنگر که همچنین است یا نه .

هردوان ایستاده بودند تا ماهانه نامه تمام کرد وبه دست خادم داد وگفت به‌خورشید شاه برسان وبه دست هیچکس دیگرمده الا به‌دست وی. خادم نامه برگرفت واز حجره بیرون آمد تا برود. سمك دست بر سینهٔ او نهاد وگفت بار نیست . خادم بترسید واز پای درآمد وبیهوش گشت . دختر گفت بنگرید تا او را چه رسید. زنی بیامد و خادم را دید افتاده. آب برروی او باز زد تا به‌هوش باز آمد . او را پیش دختر آوردند و گفت ای‌خادم ، ترا چه رسید؟ خادم گفت یکی دست برسینهٔ من نهاد وگفت بارنیست. خادم دگرباره فریاد برآورد . ماهانه‌گفت کیستی؟ درآی! ازدوستی یا ازدشمن ؟

سمك با روزافزون در شدند وخدمت کردند. ماهانه برپای خاست و او را در کنار گرفت و پیش خود بنشاند و گفت ای پهلوان ، از رنج من چگونه بودی و به‌چه کار آمده‌ای وچون بود که مارا یاد آوردی؟ سمك گفت با ما بگوی تا این نامه کجا می‌نوشتی تا من بگویم که به چه کار آمده‌ام . ماهانه گفت به خورشید شاه نبشته‌ام . از آن سبب که مرا در دل مهر او مانده است که چون مرا پیش وی بردی نظر من بر وی افتاد؛ دل به وی دادم. اما یك روز نامه پیش خورشید شاه نوشته بودم مگر مه پری [را] در دل آمده بود که شاه مگر مرا می‌خواهد . این سخن درانداخت وگفت شاه بامن سوگند خورده است که‌تامن زنده‌ام حلال وحرام برسر من نکند. تا امروز که مه‌پری فرمان‌یافت، خود راباز یاد خاطر خورشیدشاه می‌آورم. نامه نوشته‌ام تا مرا به‌زن کند و سیصدگنج از آن پدرم کلید پیش وی‌فرستم. احوال چنین است که گفتم .

روزافزون برخاست وپای سمك بوسه داد وگفت شاد باش . ازهمه

رازی ترا معلوم است . ماهانه گفت چه بوده است؟ روزافزون احوال باز گفت . ماهانه عجب داشت . بر وی آفرین کرد . گفت پهلوان به چه کار آمده است ؟ سمك گفت ای ملکه، مرا هم چنین پیش تو گمانی می‌باشد. به طلب ابان دخت آمده‌ام . پس احوال چنانکه رفته بود باز گفت . ماهانه بخندید و گفت ای پهلوان ، ابان دخت [را] در بیابان گم کردی و از پیش من طلب می کنی ؟ سمك چون بشنید روی به روزافزون کرد . ماهانه گفت این چه اشارتیست؟ سمك گفت مرا[1] معلوم شد که ابان دخت پیش تو است و اگر نه چه دانستی که در بیابان گم شد .

ماهانه گفت من به‌امید خورشید شاه می‌باشم . بدین صفت که من از خوبی ابان دخت شنیدم ، اگر تو ابان دخت پیش او بری مرا نخواهد . سمك گفت ای ملکه ، ابان دخت پیش تست تا من کار هر دو بسازم . ماهانه گفت ای سمك ، با من عهد کن که مرا به خورشید شاه دهی تا من راه ابان دخت بنمایم که یزدان این کار از بهر من ساخت تا نخست من به مراد رسم . سمك فروماند .گفت احوال ابان دخت با خورشید شاه گفته‌ام . چگونه سازم؟ روز افزون گفت تو سوگند خورکه من او را پیش شاه برم.

سمك سوگند خوردکه نخست ماهانه [را] به شاه دهد . دیگر گفت ابان دخت کجاست ؟ ماهانه گفت بگوی تا چگونه دانستی و از کجا پیش من آمدی ؟ سمك گفت دل من گمان چنین برد . ماهانه گفت آن شب که تو با سیاه و ابان دخت و دایه و لالا و روز افزون بدان مقام فرود آمدید ، مرا همشیره‌ای هست نام او قیماز . نامه به وی داده بودم تا پیش خورشیدشاه برد ، در آن ساعت بدان مقام رسیده بود . شما را بدید و بهراسید و در گوشه‌ای بایستاد تا خود شما چه خواهید کردن ؛ که ناگاه ابان دخت [را] دید [که] تنها به قضا حاجتی بدان مقام آمد . قیماز او را بدید . بانگ بر

۱ــ اصل : ترا

وی زد. ابان دخت بترسید. قیماز او را بگرفت و پیش من آورد. چون او را بدیدم بانگ بـر وی زدم و از ابان دخت بپرسیدم و همهٔ احوالها با من بگفت. من او را به‌قیماز دادم تا نگاه دارد که دانستم که تو طلب‌کار او باشی. اکنون در سرای قیماز است.

سمك چون بشنید در آن کار فرو ماند. در دل با یزدان مناجات کرد. گفت ای کردگار، [کار سازی] ترا زیبد که کارها همه تو می‌سازی و اگر نه به‌صد هزار چون من که برین کار توانستی رسید؟ قادرا، پروردگارا، همه چیزها تو دانی و بندها تو گشائی. چون با یزدان در دل مناجات کرد روی به‌روز افزون کرد و گفت این نامه برگیر و به‌خورشیدشاه برسان تا من این جایگاه می‌باشم و ابان دخت را بخوانم و بنگرم تا چگونه باید کردن.

روز افزون نامه برگرفت و بیرون آمد؛ و دروازه‌ها گشاده بود و مردم به لشکرگاه می‌آمدند و می‌رفتند؛ تا پیش خورشید شاه برسید آن نامه را بداد و احوال بگفت. خورشید شاه گفت ای خواهر، چه وقت زن کردن است که من پروای آن ندارم. روز افزون از پیش خورشید شاه بیرون آمد و بر در بارگاه احوال با شغال پیل‌زور می‌گفت که ماهانه هوای خورشید شاه دارد و نامه نوشته که شاه او را خواستاری کند.

از قضا کیکان جاسوس حاضر بود. بشنید. پیش ارمنشاه آمد و گفت ترا دشمن بزرگتر در خانه است؛ و آن دختر تو است که نامه به خورشید شاه نوشته است تا او را به زن کند. قزل ملك برآشفت و گفت بروم و مـاهانه را هلاك گردانم. دبور پهلوان او را بگرفت و گفت ای شاهزاده، زنهار تا نام خود زشت نگردانی. او طلب‌کار شوهر بود؛ هیچ عیبی نیست. کار دختران چنین باشد. اگر او را بزودی به شوهر ندهند خود طلب کار شوهر بود، وخورشید شاه به شوهر گزید. خطائی نکرده

است. اگر تو او را بکشی جهانیان ترا سرزنش کنند و نام ماهانه به زشتی ببرند؛ گویند چه کرده بود که او را بکشتند. باش تا بنگریم. اگر باید کشتن تو او را پنهان بکش و آوازه درافکن که بمرد.

بدین سخن او را بنشاند. ارمنشاه با دیگران از آن کار دلتنگ می‌بودند. شهران وزیر گفت چاره آنست که قیماز همشیرهٔ ماهانه [را] بخوانیم و ازو باز دانیم که احوال چونست که نیك و بد ماهانه او داند. ارمنشاه [را] با قزل ملك این سخن خوش آمد. در حال غلامی به طلب قیماز فرستادند و او را بخواندند.

از این جانب چون روز افزون از پیش سمك برفت پیش قیماز آمد و آن احوال بگفت. گفت مرا با ماهانه نشانی هست. برو و آن نشان باز آور. قاصد بیامد و با ماهانه بگفت. ماهانه گفت برو و بگوی که ترا می‌خواند. قیماز چون بشنید برخاست و پیش ماهانه آمد و خدمت کرد. ماهانه دستی جامه از آن خویش به وی داد. گفت ای خواهر، برو و ابان دخت را بر آرای و پیش من آور. قیماز روی به خانه نهاد تا ابان‌دخت را بیاورد.

اتفاق چنان افتاد که چون اول بار مرد از پیش ماهانه بیامد و گفت ماهانه ابان دخت را می‌خواند، ابان دخت را در دل آمد که مگر او را پیش برادر خواهد برد و در محنت جاودان افتد. گفت هیچ ازین بهتر نیست که بگریزم. این اندیشه بکرد و قیماز پیش ماهانه آمد. برخاست و آفتابهٔ آب برگرفت و به بالای بام به قضا حاجتی رفت. آفتابه بنهاد و دست در گوشهٔ بام زد و فرو جست به بام همسایه؛ و از آن بام به راه جست. وقت آن بود که روز روشن شود و راه ندانست که کجا می‌رود با خود گفت به نزدیك سرای قیماز مرا جای نیست.

کوچه‌ای بود. بر آن کوچه رفت تا بر در سرایی رسید. دست

بر در نهاد. آواز دادند که کیست ؟ گفت منم . در حال در بگشادند . خانهٔ پیرزنی بود . ابان دخت گفت ای مادر ، پیش از آنکه من با تو بگویم که کیستم [بگوی که کیستی] و ترا نام چیست و شوهر تو کیست و فرزند چه داری ؟ راست بگوی . آن پیر زن گفت من شوهر ندارم و فرزند نیست و نام من شمامهٔ دلال است . دلالگی کنم و هیچکس ندارم بجز پسر خوانده‌ای . ابان دخت گفت آن پسر خواندهٔ تو کجاست ؟ گفت به شراب خوردن است ابان دخت گفت ای مادر درزینهار داری چگونه‌ای وامانت چگونه نگاه داری ؟ شمامه گفت من زینهارداری به‌جان و دل کنم و زینهاری را از دست ندهم . ابان دخت گفت سوگند خور . شمامهٔ دلال سوگند خورد به یزدان دادار کردگار که راز تو نگاه دارم . گفت ای ملکه ، اندیشه مدار که ترا جایگاهی پنهان کنم که هیچکس نداند تا وقت آید . از قضا زیر زمینی بود در آنجا برد و نان و آب و طعام در پیش وی بنهاد و می‌بود .

از آن جانب قیماز از پیش ماهانه باز آمد با آن جامه و زیور . طلب ابان دخت کرد و نیافت . گفت کجا رفت ؟ گفت بر بالای بام رفت بام به بام بر آمدند ، نیافتند . قیماز پیش ماهانه آمد . آن احوال بگفت . ماهانه گفت مگر او را پنهان کردی . قیماز گفت ای ماهانه ، اگر او را پنهان می کردمی خود پیش تو آوردمی. ماهانه گفت او را از همسایه طلب کن. مگر از بیم گریخته است.

قیماز به خانهٔ خویش باز آمد که قاصد شاه برسید . گفت ارمنشاه ترا می‌خواند . قیماز برخاست و با آن مرد پیش ارمنشاه آمد و خدمت کرد . شهران گفت ای قیماز ، شاه ترا از بهر آن خوانده است که ما را چنان نمودند که ماهانه هوای خورشید شاه دارد و نامه به وی نوشته است و تو می‌دانی. بگوی تا آن چگونه بوده است. قیماز گفت من ندانم و ازین

آگاهی ندارم . شهران وزیر گفت ای‌قیماز ، مکن که هیچ‌کار پنهان نماند و ترا از شاه ملامت رسد و ناچار راز این‌کار پدید آید . آزار دل شاه مطلب و خود را نام زشت مگردان . قیماز گفت چون ازین خبر ندارم بیهوده چه گویم .

قزل ملك بفرمود تا او را چوب زنند که بی چوب نگوید . جلاد بیامد و قیماز [را] در عقابین کشید ؛ و چوب زد تا بی‌طاقت شد . زینهار خواست . او را بازگشادند . زبان برگشاد و از اول کار ماهانه و آن نامه که نوشته بود و به دست وی پیش خورشید شاه فرستاد[ن] و در راه سمك و ابان دخت رسیدن و سیاه مردم خوار ، و پنهان شدن و رفتن ابان دخت به قضا حاجت، وگرفتن ابان‌دخت و بردن پیش ماهانه، و به‌سرای خود بردن به نگاه‌داری، وامروز بازخواستن ماهانه ابان دخت را، وبردن جامه وزیور، و ناپدید شدن ابان دخت ، همه بازگفت . اما از احوال سمك خبر نداشت که او را در پیش ماهانه ندیده بود .

چون ارمنشاه بشنید با شهران وزیر گفت برخیز و به شهر رو پیش ماهانه ؛ و او را بگوی که «ما این جایگاه به جنگ مشغولیم و تو در شهر تنهائی . ما از تو فارغ نیستیم که مرد آمد و گفت سمك در شهر است و دوش زندان بشکست و دو برادران قصاب و جماعتی که هواخواهان او بودند همه را ببرد ــ این همه در ساعت با شاه گفته بودند ــ اکنون باید که برخیزی و با شهران وزیر به‌قلعهٔ شهرستان روی پیش کوتوال» اما چون او را به قلعه بری هلاك کن که قزل ملك درین‌کار نتوانم فرستاد .

اما مولف اخبار چنین گوید که آتشك ایستاده بود و آن احوال بشنید و روی به راه نهاد و بیامد و آن احوال با خورشید شاه بگفت . روزافزون گفت ای شاه ، بنده به شهر خواهد رفتن تا این احوال با برادرم سمك بگویم تا چه چاره سازد و من نیز با وی باشم که کوچك‌کاری نیست . این

بگفت و روی به شهر نهاد و برفت .

از آن جانب شهران وزیر نیز به شهر آمد و به سرای خود رفت. در حال خادمی بفرستاد پیش ماهانه ، که شاه می‌فرماید که « ترا به قلعهٔ شهرستان می‌باید رفتن ، از بهر آنکه سمك [را] در شهر می‌نمایند و از کار تو ایمن نیستم . پدرت مرا برین کار فرستاده است تا ترا به قلعه برم . کار خویشتن بساز» .

چون خادم بیامد و آن پیغام بگزارد مـاهانه فرو ماند . با خود گفت نه دلیل خیرست که مرا به قلعهٔ شهرستان می‌برند . هر که بر آن قلعه رفت هرگز باز نیامد . اما خادم را گفت فرمان‌بردارم ؛ تا کار خود بسازم. خادم بازگشت . ماهانه این احوال با سمك باز گفت . سمك فرو ماند و گفت اگرچنین است مرا باید رفتن. ماهانه گفت کجا خواهی رفتن و ترا ازکجا طلب کنم ؟ سمك گفت نباید که تو دانی که من کجاام که من خود طلب‌کار توباشم . ماهانه‌گفت امروز روز روشن است. تا تاریکی درآید. سمك گفت‌دستی‌جامهٔ زنانه بیاور که مرا دربن‌جایگه‌بودن‌مصلحت نیست. تا بروم وکارها می‌سازم . ماهانه دستی جامه و چادر بیاورد . سمك راست کرد و ازسرای بیرون‌آمد و روی به‌راه نهاد تا به‌سرای دو برادران قصاب. پیش آن پیرزن بنشست و هر احوال می‌گفت .

ازین جانب چون شب درآمد ماهانه با خودگفت مرا تدبیری باید کردن که بگریزم و اگرنه مرا هلاك‌گردانند . با کنیزکان‌گفت بروید . پس روی به گرمابه نهادند تا به نزدیك گرمابه رسید . کنیزکان را گفت شما به گرمابه شویدکه مرا دوستی هست تا او را به سلامت بکنم . چون او را وداع‌کنم بیایم . این بگفت وکنیزکان هم آنجا بایستادندکه ماهانه باز آید. کوچه‌ای بود . بر آن کوچه فرو رفت و ازآن‌کوچه به‌کوچه‌ای دیگر شد. خانهٔ مجهولی دید. بدان خانه اندر شد وکنیزکان همچنان ایستاده‌که ماهانه

بیاید .

چون ساعتی دیر ببود گفتند ماهانه بگریخت و پدیدار نیست. هم در آن ساعت خبر به شهران وزیر بردند که ماهانه از سرای ناپیدا گشت . شهران گفت چگونه بود؟ او را طلب‌کار باشید و در همهٔ سرای نهان و آشکارا بگشتند و نبود و با وزیر باز گفتند . شهران وزیر هم در شب روی به راه نهاد تا پیش ارمنشاه آمد و گفت ای شاه ، به شهر رفتم و پیغام شاه به ماهانه دادم . گفت فرمان شاه راست . تا کار بسازم و فردا برویم. چون شب در آمد گفتند ماهانه پیدا نیست . او را طلب کردیم ، اثری ندیدیم . ارمنشاه از آن کار دلتنگ شد .

از آن جانب سمک عیار در خانهٔ برادران قصاب پیش مادر ایشان ، و روز افزون در شهر به سرای گلستان پنهان شده ، و ماهانه در آن خانه پنهان‌گشته . گفته آید که احوال ایشان به‌کجا رسید .

ما آمدیم به حدیث ابان دخت . مؤلف اخبار و راوی قصه چنین گوید که ابان دخت که در سرای شمامهٔ دلال بود با خود گفت من اینجا نتوانم بودن . بعد از دو روز نامه نوشت به خورشید شاه و احوال باز نمود که من در سرای شمامهٔ دلال‌ام و چندان رغبت به تو دارم که نجات من [را] سبب مردان تو بودند ؛ و چنان نموده‌اند که مرا از تو فرزندی در وجود آید که بر همهٔ جهان پادشاه باشد . اکنون مرا دریاب و معتمدی بفرست که مرا بیاورد . آن مرد نام او سمک است که مرا از چنان زندان بدر آورد .

آن نامه مهر برنهاد و به دست شمامهٔ دلال داد و گفت این نامه به دست پسر خوانده‌ات ده ؛ و به خورشید شاه فرست . شمامه نامه به وی داد و گفت ای پسر ، نامه به خورشید شاه رسان . نامه بستد . چون از شهر بدر آمد چند سوار دید که به‌لشکرگاه ایشان می‌رفتند. به عمدا گفتند ما به

لشکرگاه خورشید شاه می‌رویم . تو به‌کدام لشکر می‌روی ؟ گفت من به لشکرگاه ایشان ، پیش خورشید شاه می‌روم . سواران گفتند با خورشید شاه چه‌کار داری ؟ گفت نامه‌ای دارم. ایشان هیچ نگفتند . او را می‌بردند تا پیش ارمنشاه برسیدند. خدمت‌کردند. گفتند ای شاه، مردی آورده‌ایم. نامه‌ای دارد . شاه گفت نامه بیاور تا چیست . آن جوان گفت هیچ نامه ندارم. ایشان را می‌آزمودم. چون از شهربدر آمدند گفتند ما از آن خورشید شاه‌ایم . من نیز گفتم از آن خورشید شاه‌ام . نامه چه باشد ؟ شاه گفت نامه طلب کنید . او را بجستند . نامه بیافتند . به دست شاه دادند . نامه برخواند و معلوم کرد که ابان دخت در خانهٔ شمامهٔ دلال است . قزل ملك خرم شد . گفت ای پدر ، چون ابان دخت که در بیابان گم شد در شهر ما پدید آمد ماهانه نیز دانم که در سرائی پنهان شده است. من به شهرخواهم رفتن .

این بگفت و روی به شهر نهاد در همهٔ راه با خود می‌گفت «مرا عظیم هوس بود که ابان دخت را ببینم که صفت جمال او می‌کنند» . تا به شهر آمدند . طلامه[1] گفت ما را به سرای شمامه نباید رفتن[2] و اگر نه چون ما را ببینند او را پنهان کند . با وی چه کنیم ؟ به سرای او رویم اگر نیابیم ، آنگاه مرد به سرای او فرستیم و او را بیاوریم . قزل ملك گفت چنین باید .

این بگفتند و هر دو به سرای طلامد آمدند . در حال معتمدی بفرستادند پیش شمامه که پهلوان طلامد چند جامه می‌خواهد . چون مرد بیامد و گفت شمامه برخاست و چند جامه برگرفت و از خانه بیرون آمد . به خانهٔ طلامد آمد . قزل ملك بیرون آمد که پنهان بوده بود . گفت ای شمامه ، شهر ماچین به‌دست تو باز دادیم تا هرچه خواهی می‌کنی و هوای

۱ــ اصل : طلامه، موارد دیگر طلامد   ۲ــ اصل : باید رفتن

خورشیدشاه می‌زنی؟ برخیز و ابان دخت [را] بیاورکه در سرای تواست. شمامه گفت من ازین هیچ خبر ندارم و سرای من پیش شما نهاده است. بروید و بنگرید.

قزل ملك چند خادم بفرستاد به‌سرای شمامه. از قضا خادمی استاد کار بود زیرك وگربز. پیش کنیزکان آمد و گفت ابان دخت کجاست که شمامه او را می‌خواند تا پیش شاه‌فرستد. کنیزك پنداشت که راست می‌گوید او را بر آن سوراخ آورد و آن در را بگشادند و ابان دخت را بیرون آوردند. گفتند ما ترا پیش خورشید شاه می‌بریم. ابان دخت در گفتار ایشان در شك افتاد. با خودگفت نه دلیل خیرست. تا او را پیش قزل ملك آوردند تا به سرای طلامد. چون او را چشم بر قزل ملك افتاد پنداشت که دیو است. لرزه بر اندام وی افتاد. ابان دخت نه خورشید شاه دیده بود و نه قزل ملك. اما از وی چنان دشمنی به دل وی رسید. با خودگفت به‌یزدان دادار که این جوان خورشید شاه نیست که اگر این جوان خورشید شاه بودی، مهری از دل وی به من رسیدی. گمان من آنست که این قزل ملك است که خورشید شاه به شهر نتواند آمدن و چنین گستاخ و آسوده نشستن.

این اندیشه می‌کرد تا قزل ملك‌گفت ای ابان دخت، مرا نام قزل ملك است، فرزند ارمنشاه. یزدان ترا به دست من باز داد، بعد از آن چند مدت که پدر ترا پنهان‌کرده بود و سملك ترا به‌دست آورد و در بیابان گم‌کردند و در شهر من پدیدار آمدی. اکنون زن من باش تا ترا خداوند دوازده دره کنم. چون زن من باشی بهتر از آن بیگانه. خورشید شاه از ما کیست؟

این سخن می‌گفت و در جمال ابان دخت می‌نگریست و روی و موی و بالا و پهنا و حلاوت و ملاحت وی می‌نگرید و دل خود باز نمی‌دید

و در وی نشانهٔ دختری پیدا بود که هرگز چنان دختری ندیده بود . چون سروی نازان در پیش وی ایستاده. تا اورا بنشاند. سری گرد، پیشانی فراخ، و دو چشم نرگسین، و دو ابروی چون کمان، بینی چون تیغ درم ، عارضی چون گل ، دهانی تنگ ، و لبی شیرین ، و دندانی چون مروارید ، و دو گیسوی چون کمند ، گردنی کوتاه و بری فراخ ، میانی باریك ، چنانکه سر تا پای او همه ملاحت بود و در خور وصال دانان بود و ناز پروریده ، چنانکه آفتاب او را ندیده بود .

شعر

یکی سرو دید از بر ماهتاب ‌ ‌ ز دیدار او خانه افزود تاب
نگاری رخانش مه و مشتری ‌ ‌ ز دیبا فزون از مه و مشتری
دو گیسوش بر سیم عنبر فشان ‌ ‌ دو حلقش پرگل چو عبهر فشان
دل و جود او را یکی رشته بند ‌ ‌ روان ردان دگر چون کمند
برگل دوصد حلقه از مشك ناب ‌ ‌ ز هر یك فزون از بر آفتاب
چو شخصی کجاپنجه دردل زند ‌ ‌ و یا بوسه بر ساغر مل زند
لبش دانه رنگ و از شهد پر ‌ ‌ بدو اندرون سی و دو دانه در
سرا پای آن دلبر خوب روی ‌ ‌ همه نیکوئی وهمه گفت وگوی[۱]

قزل ملك در جمال ابان‌دخت می‌نگرید و از هرگونه سخنان خوب می‌گفت . ابان‌دخت آن سخنها می‌شنید و با خود می‌گفت اگر با وی مجادلت کنم نیك نیاید . او را به سخن رام باید کرد که دانم که سمك عیار مرا بیرون تواند آوردن . چون بداند که من کجاام طلب‌کار من باشد ومرا در دست ایشان رها نکند . این اندیشها با خود بکرد . گفت ای شاهزاده ، تو دانی که غورکوهی مرا به برادر زادهٔ خویش داده بود یعنی شاهان .

۱ــ این بیتها درست چنانکه در اصل بود آورده شد . غالب آنها مخدوش است و تصحیح میسر نشد .

چون عم مرا از دنیا برفت پدر مرا از شاهان بازگرفت و مرا در زندان کرد تا به‌کسی ندهد . اکنون یزدان مرا به تو نمود . مگر با تو پیوندی خواهدبودن‌که مرا از این همه بلاها برهانید و به دست تو افکند. پدر دارم و برادران دارم و نیز داماد بهتر از تو نباشد‌که نه مرا خواستار شوهرم یا مرا خورشید شاه می‌باید . ناداشتی مرا از بند بیرون آورد که ترا پیش خورشید شاه می‌برم تا زن او باشی و اگر ناچار مرا شوهر می‌بایدکردن بر تو واجبست ؛ خاصه‌که پادشاه مائی . خورشید شاه از ما کیست ؟ هماناکه دشمن ماست. ومرا درسرای خود می‌دار . کس فرست و مرا از پدر بخواه که من خود ترا پرستارم .

قزل ملك در سخن گفتن وی باز مانده بود که سخت شیرین سخن می‌گفت و دلپذیر . طلامد گفت ای شاهزاده ، راست می‌گوید . قزل ملك خرم شد . پنداشت که او را درکنار خواهد گرفت و از بستان وصال وی میوه خورد . در حال او را به خادمان سرای سپرد و به پیش پدر بازآمد و احوال با پدر باز گفت و مرد دوست و مردگیر و مردافکن و کوهیار و کوشیار که در خدمت ارمنشاه نشسته بودند . گفت ابان دخت پدیدار آمد اگرچه گم‌گشتهٔ بیابان بود در خانهٔ من نشسته است . او را به زنی به من دهید . خدمت کردند وگفتند ای شاهزاده ، غورکوهی [را] می‌شناسی . تا او[1] زنده باشد ، ما را حکمی نیست . کس فرست و غور را بخوان که داماد بهتر از تو کجا بیند .

در حال ارمنشاه از بهر پسر نامه فرمود که به غورکوهی نویسند که ابان دخت را باز یافتیم ، نه در دست خورشید شاه است که در خانهٔ من است که قزل ملك‌ام . باید که زود بیاید که مهمی هست ، بی‌حضور وی راست نمی‌آید . پس نامه به سواری داد و بفرستاد . چون غور نامه

۱ــ اصل ، تا او را

برخواند و احوال معلوم کرد از آن کار خرم شد . در حال سوار گشت و روی به راه نهاد، به چهارم روز پیش ارمنشاه برسید . خدمت کرد و دعا و ثنا گفت . ارمنشاه او را بنواخت و گرامی کرد و پیش خود بنشاند . احوال ابان دخت بگفت . از بهر فرزند خویش قزل ملك او را درخواست کرد . غور کوهی چون بشنید خدمت کرد و گفت من بنده‌ام و دختر کنیزك شاهزاده است ، اما تا من به دختر باز رسم و بنگرم که رضا دارد یا نه ؛ که چهار سالست تا من او را در بند و زندان باز داشته‌ام و با وی سخن خوش نگفته‌ام .

شهران وزیر گفت راست است. او را پیش دختر باید بردن که پدر و فرزند [را] با هم سخنها باشد . اما معتمدی با وی بباید فرستاد . ارمنشاه چند خادم معتمد با غور کوهی بفرستاد . چون نزدیك شهر رسیدند آوازه در شهر افتاد که غور کوهی می‌آید تا دختر خود به زنی به قزل ملك دهد. سمك در شهر بود و هر شب بیرون آمدی و گرد شهر برگشتی . البته طلب کار ابان دخت می‌بود . چون غور کوهی با دیگران به شهر برسیدند مادر دو برادران قصاب بیرون بود . آن احوال معلوم کرد و پیش سمك آمد و بازگفت . سمك گفت ای مادر ، مرا کلاهی و قبائی و شمشیری زود بخر از بهر حمایل . و مشتی زر به وی داد .

[زن] در حال بیرون رفت . قباه و کلاه و حمایل بخرید و پیش سمك آورد . تا مادر دو برادران قصاب باز آمد سمك داروئی در روی بمالیده بود تا از آن رنگ گشته بود و موی برگونهٔ سرهنگان برانداخت . قباه در پوشید و کلاه بر سر نهاد و حمایل برافکند و حاجبانه میان دربست و پذیرهٔ غور کوهی باز آمد و در میان چندین خلایق ، همه دشمن، بیامد و در رکاب غور کوهی افتاد. چون [رسید] چند جای زمین را نماز برده بود. و همچنان می‌آمد تا بر در سرای آمد .

سمك پیش آمد و بازوی غور بگرفت تا از اسب پیاده‌شد. غور کوهی پیر بود . دست برگردن سمك افکند و از مردمان ارمنشاه گمان بود که حاجب خاص غور کوهی است ؛ غور کوهی پنداشت که از آن ارمنشاه است . تا پیش تخت برسید که در سرای خاص بود . ابان دخت از حجرهٔ خاص بیرون آمد . سلام کرد و غور نیکو جواب داد و بنواخت ، سمك بالای سر غور ایستاده بود . چون غور دختر را باز پرسید معتمدان گوش کرده بودند تا غور چه می‌گوید ؛ که غور گفت ای دختر چه می‌گوئی؟ ترا به زنی به‌شاهزاده قزل ملك بدهم؟ سمك از بالای سر غور ایستاده اشارت به ابان دخت کرد که نه . دختر اشارت وی بدید . نگاه در وی می‌کرد تا آن کیست که چنین گستاخ بالای سر پدر او ایستاده است .

ابان دخت چون اشارت بدید با خود گفت چیزی می‌باید بودن . اما ندانم که این جوان کیست و این اشارت چرا می‌کند . گفت ای پدر ، در اندرون حجره آی تا چه می‌گوئی و چون می‌باید کردن. غور برخاست و سمك دست او گرفت و در پرده آورد و بنشاند و اشارت به ابان دخت کرد گفت منم سمك . ابان دخت خرم شد و بر وی آفرین کرد و از وی عجب داشت . با خود گفت عظیم دل و زهره‌ای که این مرد دارد بنگر که چگونه خود را بر آورده است . تا غور گفت ای دختر ، قزل ملك دامادی نیك است و پادشاهزاده است . ازین بزرگتر و بهتر داماد نباشد . ابان دخت در اندیشه فرو شد . با خود گفت چه چاره سازم تا دفع در این کار افکنم .

از هرگونه اندیشه می‌کرد تا او را حیلتی یاد آمد. گفت ای پدر، تو باری می‌دانی که چهار سالست تا در زندان در آن چاه بودم . دل من در آن اندوه پژمرده است و بی‌خود شده . اگر تو مرا با قزل ملك عقد بندی ناچار او قرار نگیرد ، خاصه که جوانست و مرا دیده است . البته به شهر

آید و مرا رنج نماید و ندانم تا چه خیزد . مگر مراعات وی نتوانم کردن و آن ازگرفتگی دل من باشد و او از من آزرده شود . بفرمای تا مطربان آورند یك ماه پیش من بازی کنند تا دل من خرم شود و چند روز شراب خورم تا غم و اندوه از دل من برخیزد و طبع من خرم‌گردد و آنگاه عقد بندیم تا خدمتی توانم کردن .

سمك درگفتار او بازمانده بود و آفرین می کرد که نیکو چاره‌ای ساخت . غورکوهی‌گفت این کار سلیم است . این‌گفت و بر پای خاست و سمك بازوی او بگرفت و بر اسب نشاند و دست در رکاب وی نهاده ، تا دروازه با وی بیامد وکوچه غلط کرد و بازگشت تا به سرای دو برادران قصاب آمد و روزافزون را دید آنجا نشسته . یکدیگر را باز پرسیدند و احوالها بازگفتند . سمك‌گفت ای روز افزون، کار ابان دخت ساختم .آخر به یك ماه او را توانیم بردن . روز افزون بر وی آفرین کرد .

اما از آن جانب چون غور کوهی پیش ارمنشاه آمد و احوال بگفت که دختر چه دلخواست کرد درحال قزل‌ملك به خزانه‌دار فرمود که با چند غلام به شهر باید رفتن. عادان [را] که والی شهرست بگوی تا شهر بر آرایند و تو در گنج بگشای و آنچه به کار باید بده و مطربان شهر [را] همه پیش ابان‌دخت فرست ، به سرای ؛ تا خرمی و نشاط کنند . خزانه دار با غلام به شهر آمد پیش عادان ؛ و فرمان شاه بگزارد . همگان بر آن کار مشغول شدند. شهر بیاراستند ومغنیان در بارگاه جمع آمدند وآواز سماع برآوردند و خزینه‌دار آنچه به کار بود بداد و همهٔ شهر در خرمی و نشاط بودند و ابان‌دخت در سرای ؛ و این آوازه در شهر افتاد و زنان امیران و محتشمان هدیها پیش ابان‌دخت می‌آوردند از بهر خدمت ؛ و ابان دخت هر یکی را می‌پرسید که این کنیزك از آن کیست و هریکی را می‌نواخت تا این معنی سمك عیار را معلوم شد . روزافزون را گفت برخیز تا پیش ابان دخت

رویم . روزافزون گفت چگونه رویم ؟

سمك عیار مادر دو برادران قصاب را گفت تا از بازارچند [...] شکر و نبات بخرد وبیاورد . سمك آن برطبقها نهاد و دو دست جامهٔ زنان خواست و خود و روزافزون درپوشیدند ، و موزه در پای و چادر در سر؛ و طبقها برگرفتند و روی به راه نهادند تا بر در سرای شاه آمدند. هرکسی می‌آمدند و می‌رفتند تا هردو در اندرون رفتند تا پیش ابان‌دخت برسیدند. خدمت کردند و آن طبقها بنهادند و ابان‌دخت به قاعده بازپرسید که شما چه کسانید . سمك به اشارت گفت منم سمك عیار . ابان دخت گفت شما این طبق برگیرید و بدان خانه شوید تا من بیایم و کار شما بازگزارم .

هردو طبق برگرفتند و بدان خانه آمدند و می‌بودند . تا ساعتی ببودند . ابان‌دخت برخاست و پیش ایشان آمد و هر دو را بپرسید و گفت ای‌پهلوان ، بگوی تا چه‌چاره سازم که ازین‌کار بهتر نتوان ساخت. زود مارا بیرون باید رفتن . سمك دست در میان کرد و قدری بیهشانه برآورد و به ابان دخت داد و گفت این دارو در شراب انداز تا کنیزکان و خادمان و مطربان بازخورند و بی‌خود گردند و من ترا ازین سرای بیرون برم . ابان دخت ایشان را در آن خانه بنشاند و دارو بستد و بیامد و در شراب افکند و ساعتی ببود . همه بی‌هوش بیفتادند که شب درآمد .

سمك بفرمود تا ابان‌دخت چادر در سرگیرد و برویم . ابان دخت گفت شمامه [را] در بند رها نشاید کردن که قزل‌ملك او را بخواست کشتن من او را رها نکردم . سمك بیامد و او را از بند بگشاد و هردو از حجره بیرون آمدند ؛ و در بارگاه مطربان سماع می‌کردند و آوازهٔ غلبه درنهاده بودند . ابان‌دخت فرمود تا مطربان[1] ساعتی قرار گیرند تا من یك زمان خواب کنم .

۱— اصل ، تا مطربان را

این بگفت و از خانه بیرون آمد و ایشان در دنباله ؛ تا بر سر کوچه برسیدند . نگاه کردند . عادان والی با پنجاه سوار می آمد تا به سرای خود روند. سواران روی بر آن کوچه داشتند. ابان‌دخت باشمامه بترسیدند. سمك گفت مترسید و اندیشه مدارید که من کار بسازم . این بگفت و پیش ایشان بازآمد و شمع از دست یکی بستد و به زبان نرم همچون زنان گفت شمع ما بمرده است و بردند تا برافروزند و این بزرگان به تاریکی نمی توانند رفتن . ایشان گفتند تو کیستی و ایشان چه‌کس‌اند ؟ سمك گفت حاجبهٔ ابان‌دخت است . پیش او می‌رود . شمع داشتیم ، بمرد . خادم رفته است، تا باز گیراند . آن سخن با عادان بازگفتند که حاجبه است که پیش ابان‌دخت می‌رود . عادان گفت تنی‌چند با ایشان بروید و ایشان را به سرای برید . ابان‌دخت گفت چه کنم ؟ سمك گفت به سرای می‌رویم و فرداشب چاره می‌سازیم . هرچهار به سرای بازآمدند و می‌بودند . تا شب دیگر از آشوب کس پروا نداشت که ابان‌دخت را ببینند .

سمك با روزافزون و شمامه در سرای بودند تا شب درآمد . ابان دخت به قاعده پیش سمك آمد و گفت اکنون چگونه رویم؟ روزافزون گفت من چاره‌ای دانم ؛ جز چنان نتوان رفتن . سمك گفت بگوی . روز افزون گفت درین مقام زیرزمینی هست که هیچ‌کس نداند مگر ماهانه ؛ و مادر وی ماهستون خود نمانده است ؛ اما من راه دانم که وقتی پیش ایشان آمده‌بودم با مادر خود ؛ و کوچك بودم، که مادر ماهانه برخاست و به کاری می‌رفت . من از دنبالهٔ او می‌رفتم و او نمی‌دانست که من با ویم که آن در زیر زمین بگشاد . من آن بدیدم و بازگشتم . اکنون مرا یادآمد .

سمك بخندید و گفت ای روزافزون ، من ماهانه [را] با مادرش ماهستون از آن زیرزمین بدرآوردم و پیش‌خورشید شاه بردم . مرا فراموش شده بود . نیك بود کـه مرا یادآوردی . ابان‌دخت را بیاوردند و در آن

زیرزمین کردند وروشنی و نفقات پیش ایشان بنهادند ؛ و ایشان هرسه چادر برگرفتند و از سرای بیرون آمدند و روی به راه نهادند . و هنوز مردم در آمدن شدن بودند که ایشان به سرای دو برادران قصاب آمدند ؛ که از یك گوشه زنی پیش ایشان باز آمد که سخت آشفته بود . سمك نگـاه کرد تا کیست. ماهانه را دید ، دختر ارمنشاه. خرم شد .

احوال ماهانه چنان بود که چون از پیش کنیزکان بگریخت ودر آن سرای رفت او را گفتند توکیستی، خود راآشکارا نکرد . گفت ازپیش برادر گریخته‌ام . از بهر گفتاری بیهوده مرا بخواست کشتن . زینهار مرا جایگاهی دهید . مردم آن سرای او را نگاه می‌داشتند ونداننستند که کیست. تا آن شب با خود اندیشه کرد و گفت به چه کار اینجا بازمانده‌ام . برخیزم و به سرای دو برادران قصاب روم . باشد که سمك [را] آنجا بیابم و اگر نه که او را به طلب من آید . این اندیشه کرده بود و بیرون آمده بود که یزدان خود او را بریشان برسانید . سمك اورا بشناخت و بپرسید و هر چهار به سرای دو برادران قصاب آمدند و همه احوال باز می‌گفتند تا سمك گفت ای ملکه ، ترا به لشکرگاه می‌باید رفتن پیش هامان وزیر ؛ واحوال با وی بگوئی ؛ و هم آنجا می‌باش که مرا کارست که اباندخت بازطلبم و از کار تو فـارغ باشم . ماهانه گفت چگونه روم ؟ سمك گفت به زینت مردان ؛ که سواران می‌آیند و می‌روند . ماهانه گفت اسب و قباه و کلاه باید . روزافزون گفت من بیارم . برخاست و به سرای دایه گلستان خود رفت که اورا همه اسباب فراوان بود ؛وقبا و کلاه و کمر از وی بستد وهرچه قاعدهٔ سواران باشد همه بستد و به سرای دو برادران قصاب آمد پیش ماهانه .

ماهانه قبا دربست و کلاه بر سر نهاد و بر اسب سوار گشت و در وقت آنکه روز روشن شود از شهر روی به در نهاد و برفت تا به لشکرگاه

خورشيد شاه و به خيمهٔ هامان وزير شد كه ديده بود . خدمت كرد . هامان هنوز به خدمت شاه نرفته بود . گفت تو كيستی و از كجا آمدی؟ ماهانه گفت سخنی دارم و پنهان توان گفتن . بيامد و احوال خويش درگوش وی بگفت كه منم ماهانه . از بهر آن پيش تو آمده‌ام تا مرا به زنی خورشيد شاه دهی . هامان وزير گفت كای دختر ، اگرچه من او را از پدر زيادت‌ترم ، اما سمك او را برادر است . بـر قول او كار كنند ؛ كـه شاه مصلحت خود در آن بيند ؛ كه سمك مردی قوی‌طالع است و بلند همت . اين كار سمك است كـه ترا به خورشيد شاه دهد . پيش من می‌باش تا چون سمك بيايد و كار تو بسازد . ماهانه در خيمهٔ هامان وزير می‌بود .

از آن جانب چون روز روشن شد كنيزكان سرای طلب ابان‌دخت كردند . نيافتند . آوازه بر آوردند كه ابان دخت پيدا نيست . مطربان در هم افتادند . غلبه و آشوب برخاست و آن غلبه در سرای شاه افتاد . در همه جای طلب ابان دخت كردند . نشانی نديدند وكس پيش ارمنشاه فرستادند كه ابان دخت پيدا نيست از دوش باز . ارمنشاه با قزل ملك و غور كوهی و شهران وزير و كوهيار و كوشيار و فرزندان غور كوهی مرد دوست و مردگير و مرد افكن و پهلوانان از آن كار دلتنگ شدند .

شهران وزير گفت ای شاه ، دانم كه هنوز از شهر بدر نرفته باشند . لشكر بفرست تا پيرامون شهر فرو گيرند و نگاه می‌دارند تا اگر كسی از شهر بيرون آيد او را بگيرند . و پيش عادان فرست تا طلب كار باشد ؛ و بگوی تا در محلتها و سرايها ابان‌دخت را طلب كنند. ارمنشاه دوهزار سوار برين كار بفرستاد تا گرد شهر برمی‌گردند و نگاه داری می كنند و عادان را بفرمود تا شب و روز در شهر جست‌جوی می كند .

چون سواران برين‌كار بفرستاد از قضا آتشك آنجا بود . بيامد و احوال بگفت كه ابان دخت در شهر ناپديد گشته است و ارمنشاه لشكر

فرستاد تا گرد شهر نگاه می‌دارند . خورشید شاه گفت این کار سمك کرده است و این دست استادی وی است. پس روی به‌هرمز کیل کرد و خوردسب شیدو ؛ که با دو هزار سوار بروید و لشکر [را] از پیرامون شهر برانید . فتاح سیاه‌خدمت کرد و گفت ای‌بزرگوارشاه، این خدمت‌من‌بکنم. برخاست با دو هزار سوار بیامد و هم از راه خود را بر سپاه ارمنشاه زد و بسیار بکشت و باقی به‌هزیمت کرد . چون هزیمتیان پیش ارمنشاه آمدند و احوال بگفتند قزل ملك برآشفت و خواست که با لشکر به جنگ سیاه رود. دبور گفت ای شاهزاده ، مصلحت نیست . او را بنشاند .

اما از این جانب چون سیاه لشکر به هزیمت کرد و لشکر در پیرامون شهر نماند فتاح کشتگان بر مقدار صد مرد بر چهارپایان افکند و به لشکرگاه بازآمد . خورشید شاه به حکم تماشا بیرون آمده بود و در پیرامون لشکرگاه می‌گردید. آن بارها بدید .گفت ای فتاح ، این چیست؟ فتاح‌گفت ای شاه ، گوشت است. از بهرخودآورده‌ام . خورشید شاه‌گفت مرا از تو همه چیزی خوش می‌آید الا این‌گوشت آدمی خوردن ؛ که چون می‌بینم مرا سهمی در دل می‌آید. اگر توانی از بهر دل من این‌گوشت‌آدمی مخور . سیاه‌گفت ای شاه ، از بهر سیاست یکی را بگیرم و به دندان پاره پاره کنم و بیندازم . خورشید شاه بر وی آفرین کرد و آنچه پوشیده داشت همه به وی داد و روی به بارگاه آورد .

اما از آن جانب عادان والی شهر ، گرد شهر برمی‌گشت و منادی می‌کرد و محلتها و سرایها می‌جست ، تا شب درآمد و سمك دید که جهان تاریك شد . وقت بیرون رفتن است . با روزافزون گفت برخیز تا برویم و ابان دخت را بیاوریم . هر دو سلیح پوشیدند و از سرای بیرون آمدند و روی به‌راه نهادند تا به‌نزدیك سرای شاه برسیدند، آنجا که ابان‌دخت بود. عادان را دیدند با پنجاه مرد نشسته بود و سرای را نگاه می‌داشت . روز

افزون گفت ای سمک، این عادان [ما] را بلائی است به دستوری که او را از میان بردارم. سمک گفت که آری[1]، نیک به پرسش. روز افزون دست در میان کرد؛ که پیوسته جوال دوز با خود داشتی که استادکار بود و پیش ازین گفتیم که در ناوک اندازی نظیر نداشت. پس یک جوال دوز در کمان نهاد و نظری راست برگرفت. اما از آن جایگاه که روز افزون بود تا عادان صد گام زیادت بود. تیر از دست رها کرد و بزد بر دهان عادان چنانکه از پس سرش بیرون شد و کس ندانست که عادان را چه رسید که باز پس افتاد و بمرد. چون نیک نگاه کردند خون از دهان او می‌رفت. باهم گفتند که این چگونه بود؟ همه بر وی گرد آمدند ودر سرای خالی شد.

روز افزون و سمک بیامدند. سمک گفت کمند بر انداز. روز افزون بر انداخت ودر گوشهٔ بام محکم کرد و به‌بالا برشد و کمند فراموش کرد و برجای بگذاشت و برفت تا بدان مقام برسید که ابان دخت بود. روزافزون خشت برگرفت و بدان زیر شد که نردبانی نهاده بود. ابان دخت [را] دید. برگرفت و به‌بالای بام بر آورد. اما از آنجا سمک نگاه کرد. کمند بدید. آهی بکرد و گفت روز افزون هنوز ناتمام است. کسی کمند به‌جای رها کند، خاصه در چنین جایگاه؟ کمند برافکند ودر گوشه‌ای بایستاد. که خدمتگاران عادان او را برگرفتند و در سرای بردند وجماعتی بر در سرای می‌بودند؛ تا زمانی یکی از آن قوم بدانجا آمد که سمک ایستاده بود. به‌قضا حاجتی نشست. سمک در جست وحلق او بگرفت و بکشت و جامهٔ وی برکند و در خود پوشید وسلیح وی بر خود راست کرد وگستاخ به میان ایشان در آمد و با ایشان گرد سرای بر می‌گشت که روز افزون با ابان دخت به‌بالای بام برآمدند و روزافزون بر آن گوشه آمد و نگاه کرد؛ کمند ندید. باخود گفت سمک برده است. من خطا کردم که

۱ــ اصل: کاری

کمند به‌جای بگذاشتم . در زیر نگاه کرد . سواران و پیادگان را دید که گرد سرای بر می‌گشتند . روز افزون گفت چه چاره سازیم؟ ابان‌دخت گفت من حیلتی بسازم . بر سر بام آمد و گفت بر در سرای آئید که از اندرون سرای سخنی دارند . نگفت که من کیستم . ایشان همه بردر سرای آمدند و گوش بنهادند تا چه می‌گویند . سمك دریافت و به گوشهٔ بام آمد و کمند برانداخت . روز افزون ابان دخت را به‌زیر فرستاد وخود نیز به زیر آمد و کمند بر افکند . سمك گفت ای روزافزون ، چرا کمند رها کردی؟ اگر کسی دیگر بدیدی ، کار ما به‌زیان آمدی . روز افزون گفت خطا بود اما از اشتاب رها کردم . پس هرسه روی به راه نهادند تا به سرای دو برادران قصاب آمدند .

از آن جانب شمامه باخود گفت که نباید که ایشان ابان‌دخت [را] از سرای شاه بیرون آورند و به‌لشکرگاه روند ومرا بگذارند . من از دنبالهٔ ایشان بروم و با ایشان باشم هرجا که روند. این اندیشه کرده بود واز سرای بیرون آمده بود تا از دنبالهٔ سمك برود . چون نزدیك سرای شاه بریشان رسید ایشان را بشناخت . پیش آمد و بپرسید . سمك گفت چرا بیرون آمدی؟ شمامه گفت دنبالهٔ شما بیامدم . چون روی به راه نهادند شمامه گفت سرای دو برادران دورست . مرا دوستی هست . اگر خواهید به‌سرای او رویم که راه نزدیك است . سمك گفت اگر زینهار دار است برویم.شمامه گفت بیش از آنست که بشاید گفت .

این بگفت و در پیش ایستاد و کوچه‌ای بود و بر آن کوچه فرو رفت در سرائی بزد ویکی به زیر آمد و در بگشاد . شمامه را دید ؛ باز پرسید. برادر خواندهٔ شمامه بود ونام او غربیك طباخ بود ومردی معروف بود وطباخی کردی . قصابی نیك بود ؛ ودر عقب وی در سرای شدند که غربیك گفت ای خواهر ، اینها کیستند ؟ شمامه گفت ای برادر ، تو در

جوانمردی و زنهار داری چگونه‌ای ؟ غریبك گفت ای خواهر ، مرا این ساعت می‌آزمائی ؟ شمامه گفت از بهر سکون این قوم پرسم که سوگند خوری که غمز نکنی وحیلت نسازی وامانت نگاه داری تا این قوم را دل فارغ باشد ومن احوال بگویم . غریبك سوگند خورد چنانکه شرط بود . شمامه گفت ای برادر ، این مرد عیار زمانه است ؛ نام او سمك‌عیار. و این روز افزونست، دختر کانون اسفهسلار . و این ابان‌دخت است. و دیگر منم شمامه . غریبك برخاست ودر پای سمك افتاد وعذرها خواست وایشان را جایگاهی نیکو بساخت ، چنانکه شنیده بود . تا روز روشن شد .

آوازه درلشکر افتاد که دوش عادان را بکشته‌اند ومرد به‌لشکرگاه فرستادند و ارمنشاه را خبر دادند . چون ارمنشاه این سخن بشنید دلتنگ شد وگفت تدبیر چیست ؟ با این سمك ناداشت چه سازیم که این همه فعل اوست . شهران گفت ای شاه ، کار ازین بهتر باید ساخت . ارمنشاه غلامی داشت نام او شعشام . شحنگی ماچین او را نامزد کرد باچهار هزار سوار . آوازه در شهر فرستاد تا نگاه‌داری می‌کنید و هژده دروازهٔ ماچین نگاه می‌دارید . چون بیامد خود با جماعتی بر می‌گردیدند و گروهی دیگر در پیرامون شهر می‌گردیدند وهیچکس بی‌اجازت او به‌شهر نگذاشتند وبیرون رها نکردند که شعشام در شهر منادی فرمود تـا کدخدایان هر محلت بیدار باشند و نگاه‌داری می‌کنند و موکلان بر دروازها بگماشت که هیچکس بی‌خط ومهر او نگذارند و اگر چه شاه باشد .

آن غلبه در شهر افتاده ، و مردمان می‌گفتند که این همه آشوب سمك درین شهر افکنده است . طلب کار او باید بودن و او را به دست آوردن تااین همه آشوب ساکن گردد که تااین ساعت از بهر مه‌پری بود. اکنون از برای ابان دخت است . از قضا غریبك بر دکان می‌بود و آن احوالها می‌شنید . می‌آمد و با سمك باز می‌گفت . روز افزون گفت ای

پهلوان ، مارا درین شهر بودن مصلحت نیست که کسی با ایشان برنیاید . چاره باید کردن و بدر شدن و ما را راه از پیش و پس گرفته‌اند . سمك در حال نامـه نوشت بـه خورشید شاه ؛ و آن احـوالها جملـه گفت که چگونه راه برما گرفته [اند] ؛ [باید] کـه لشکری گران بفرستی تا این لشکـر از بیرون شهر بـرانند . باشد کـه ما بیرون توانیم آمدن . چون نامه تمام کرد به‌غریبك داد و گفت این نامه به خورشید شاه رسان . چون غریبك بـرخاست و نامه در موم پیچید و در بازو بست پیش شعشام آمد وخدمت کرد وگفت ای پهلوان ، احوال من می‌دانی که راتب همهٔ امیران می‌باید دادن وگوسفند بیرون است ؛ و دروازها بسته‌اند ؛ و نمی‌گذارند ما را خطی فرمای تابروم وترتیب گوشت بکنم . شعشام او را خطی فرمود تا برود وگوسفند بیاورد . خط بستد وبه دروازه آمد و به موکلان داد واو را راه دادند واز دروازه بیرون شد . راه بگردانید تا به‌لشکر خورشید شاه بیامد. هرمز کیل بر طلایه بود . او را بدید . گفت کیستی وکجا می‌روی ؟ غریبك گفت قاصدم از پیش سمك . هرمز کیل بفرمود تـا او را پیش خورشید شاه بردند . خدمت کرد ونامه بداد . خورشید شاه برخواند . آن معانی بدانست. بفرمود تاعبهر پهلوان با خردسب شیدو وهزار سوارگزیده بروند وآن لشکر از پیرامون شهر برانند تاسمك از شهر بیرون آید . فتاح سیاه خدمت کرد وگفت این خدمت بنده می‌باید کردن .

ایشان درین گفتـار بودند که خروشی و زاری از کنار لشکرگاه برآمد . چنانکه بیم بود که لشکرگاه بههم برآید. شاه گفت بنگرید که چه بوده است . سمور پهلوان بیامد . مقدار دویست مرد دید جامها دریده وخاك برسر کرده ؛ و پیش رو ایشان مردی پیر بود که معتمد الملك شاه فغفور بود . هرچه داشت در حکم او کرده بود . سمور پهلوان او را بشناخت و پیش آمد وگفت شما را چه بوده است ؟ گفت مرا پیش شاه برید . او را

پیش شاه آوردند . فغفور چین چون او را بدید از جای بر آمد و گفت چه بوده است که تو چنین آمدی؟ گفت ای شاه ، زینهار که فرزند دبوردیوگیر ، شعشاب [1]، باسی هزار سوار آمد و آتش در شهر چین زد وزن ومرد همه را بکشت و همهٔ گنج وغلام و کنیزك همه را ببرد وهیچ به جان زینهار نداد ؛ واین ساعت به نزدیکی این دره می‌گذرد ومن به تعجیل بیامدم تاشاه را خبر کنم ، پیش از آنکه بروند . شغال پیل زور ایستاده بود . گفت ای شاه ، من راهی دانم که پیش ایشان بتوان گرفتن ؛ نزدیك است . خورشید شاه گفت ای فتاح ، این کار مهم‌تر است . گفتم از غم رستیم . اکنون محنتی عظیم‌تر از آن روی نمود . این بگفت وفتاح [را] با ده هزار از آن جانب بفرستاد .

از قضا کیکان جاسوس ایستاده بود . این همه احوالها معلوم کرد و غریبك [را] نیز بدید که خط سمك آورده بود . پیش ارمنشاه آمد و گفت ای بزرگوار شاه ، ما را همه دشمن از خانهٔ خویش است . غریبك طباخ نامه از پیش ابان دخت آورده است به خورشید شاه ؛ وگفته است تا لشکر فرستد و این لشکر ما از در شهر دور کند تا ایشان بیرون آیند و بروند. دیگر خبری دارم که خشعاب فرزند دبور دیوگیر با سی هزار سوار رفته و آتش در شهر چین زده، و زن ومرد همه را کشته ، و هرچه گنج بود و غلام و کنیزك همه را ببرده ، وهیچ کس را به جان زینهار نداده ، و این ساعت به کوه زرین می‌رود؛ ومرد آمد و با خورشید شاه گفت. خورشید شاه سیاه را با ده هزار سوار فرستاد .

چون قزل ملك بشنید برخاست و با دوهزار سوار وطلامد روی به شهر نهاد به طلب ابان دخت و سمك و دیگران . ازقضا غریبك نامه بستد و می‌آمد که در راه قزل‌ملك او را بدید . پیش آمد و خدمت کرد . قزل

۱ــ جاهای دیگر این اسم به‌صورت خشعاب وخشعاف آمده‌است .

ملك گفت از کجا می‌آئی ؟ گفت از طلب گوسفند . قزل ملك گفت نامه چه بود که پیش خورشید شاه برده بودی وجواب چیست که داری ؟ غریبك گفت نامه چه باشد . قزل ملك گفت او را بجوئید . بجستند. نامه‌را یافتند. به‌دست قزل ملك دادند . برخواند که خورشید شاه به سمك نوشته بود که من لشکر می‌فرستم . تو جهد کن که خود را باابان دخت و روزافزون از شهر بیرون توانید آمدن که مارا کاری دیگر پیش آمده است .

چون قزل ملك آن احوال معلوم کرد گفت او را گردن بزنید . او را در حال گردن بزدند وبه شهر آمدند. آوازه در شهر افتاد که غریبك را بکشتند وقزل ملك به شهر رسید . شاگردی بود از آن غریبك . به سرای آمد و آن احوال با سمك باز گفت که غریبك را بکشتند . سمك گفت برخیزید که همین ساعت به‌طلب ما آیند . در حال سمك وابان دخت و روز افزون وشمامه چادر درسر کشیدند واز سرای غریبك بیرون آمدند وبرفتند. در حال کسان قزل ملك برسیدند ودر سرای افتادند وطلب کردند . کس‌را ندیدند . باز پرسیدند که ابان دخت و سمك و روزافزون و دیگران کجا رفتند . گفتند این ساعت برشکل زنان بیرون رفتند. در حال شاگرد غریبك و زن و یك دختر از آن غریبك هرسه بگرفتند و پیش قزل ملك بردند . بفرمود که این هرسه را گردن بزنید ایشان هرسه [را] بکشتند و با سر غریبك در شهر می‌گردانیدند ومنادی می‌کردند که این سزای آن کس است که بر خداوندگار خود عاصی شود وجای دشمن در سرای خویش کند و آن سیاست در شهر افتاد .

ازآن جانب سمك با روزافزون و ابان دخت و شمامه در شهر می‌گشتند و زهره نداشتند که در سرای کسی روند تا بر در گرمابه برسیدند. سمك پیش درآمد و گفت گرمابه خالیست ؟ زن گرمابان گفت خالیست .

سمك ابان دخت وروز افزون وشمامه[1] [را] بر آن گرمابه کرد و خود بر در بنشست که آن غلبه در شهر افتاد . زن گرمابان گفت ای دختر ، چرا تو در گرماوه نروی ؟ سمك گفت انتظار قومی می‌کنم تابیایند . چون ساعتی ببود کسی دیگر بر نمی‌آمد . زن گرمابان گفت شاید که بروم و خدمتی از آن ایشان بکنم. سمك گفت برو. زن به‌گرمابه آمد وشمامه را بشناخت. باخود گفت این همه فتنه وآشوب از بهر این می‌باشد . شك نکنم که این زن ابان دخت است که با جمال است . این اندیشه بکرد وبیرون آمد .

سمك در وی نگاه کرد . زن‌را آشفته دید . با خود گفت این زن [را] چیزی رسیده است . مگر ایشان را بشناخته است . قوام او می‌گرفت که ناگاه شوهر او از در درآمد و گفت چرا در گرمابه نیستی ؟ زن پیش وی باز آمد و گفت ساکن باش که ابان‌دخت در گرمابه است با شمامه . برو و قزل‌ملك را خبر کن . سمك چون بشنید گفت ای زن ، مرا آبی ده . کوزه پیش سمك داشت . سمك دست بزد و کوزه بینداخت . دست بر حلق زن نهاد و قوت کرد تا بمرد . گرمابان گفت ای زن ، چرا این زن می‌زنی . هنوز تمام ناگفته بود که سمك او را مشتی بر گردن زد و از پای درافکند. حلق او بگرفت و بکشت . زن بی‌هوش بود . او[را]نیز بکشت . در گرمابه آواز داد که به چه می‌باشید ؟ بیرون آئید . ایشان هر سه بیرون آمدند . آن حال بدیدند ، گفتند اکنون چه سازیم . سمك گفت شما [را] این جایگاه می‌باید بودن تا من بیرون روم و بنگرم تا راهی به دست می توانم آوردن .

این بگفت و جامهٔ زن گرمابان در شمامه پوشید و آن کشتگان در چاه انداخت و گفت ای شمامه ، تو اینجا در دهلیز بنشین . هر که بیاید بگو گرمابه بی‌کارست . این بگفت و جامهٔ گرمابان در خود پوشید و گیره

۱ــ اصل : و شمامه در شهر

[؟] در گردن افکند و جاروب در دست گرفت و بیرون آمد و گرد شهر برمی‌گشت و راه بی‌راه نگاه می‌کرد . و شحنه در شهر می‌گشت به طلب ابان‌دخت و سمك و روزافزون و دیگران .

اما چون قزل‌ملك در سرای غریبك ابان‌دخت [را] ندید در ساعت به لشکرگاه باز رفته‌بود . اما سمك همچنان می‌گشت تا به دروازه آمد . آشوب از بیرون شهر شنید و خلقی بسیار بر بالای سور. سمك بر بالاآمد و هر کسی [را] می‌دید و در میان مردم برمی‌گشت و هر کس او را می‌زدند که برو و این سبد از میان ببر . سمك می‌گفت من نیز تماشا می‌کنم . و آن آشوب آن بود که لشکر خورشید شاه آمده بودند و با لشکر ارمنشاه جنگ می‌کردند .

آن ساعت که سمك نگاه می‌کرد خردسب شیدو در میدان بود . سمك نگاه کرد و خوردسب شیدو بر مقدار پنجاه مرد افکنده بود . سمك آفرین کرد و گرد همهٔ سور برمی‌گشت تا بر کناری برسید . برجی دید که آب در زیر آن می‌رفت . آن راه به نشان کرد و بازگشت تا به گرمابه آمد و در دربست . و آن احوال با ایشان می‌گفت کــه لشکر پیـرامون شهـر برآمده‌اند و مصاف می‌کنند . این بگفتند و می‌بودند تا شب در آمد . سمك گفت من می‌روم که راه به دست آورم . شما هم اینجا مــی‌باشید . روزافزون گفت ای پهلوان ، من با تو بیایم که همهٔ راه این شهر نیکو دانم .

پس هر دو بیرون آمدند تا بر سر بازار برسیدند . شعشام را بـا لشکری دیدند ایستاده و هر قومی [را] جائی می‌فرستاد . سمك گفت ای روزافزون وقت تیر انداختن تست . روزافزون گفت فرمانبردارم . یك تیر ناوك از جعبه بیرون آورد و بر شعشام چنان زد که او را از پای درآورد . لشکر چون آن بدیدند ، یکی مریکی را گفت : این تو کردی . دیگری گفت خود این کار تو کردی . تا لشکر به هم برآمدند و تیغ بر یکدیگـر

نهادند و آشوب و غلبه درافتاد ، تا روز روشن شد از یکدیگر می کشتند . اما کس پیش ارمنشاه فرستادند و آن حال بازگفتند . شاه دلتنگ بنشست .

از آن جایگاه سمك با روزافزون به شهر بازآمدند . روز روشن شد. سمك گفت امروز گرمابه [را] در مگشائید تا من بروم و بنگرم تا چاره چیست . زنبیل برگرفت و بیرون آمد و کشتگان [را] دید که بر می گرفتند و سمك از آن جامهای کشتگان چندی بر می گرفت و در زنبیل می نهاد . ساعتی ببود . بهگرمابه بازآمد . گفت من چارهای ساختم تا شما را ازین شهر بیرون برم . پس ، از آن جامهٔ کشتگان یکی در شمامه پوشید ویکی در ابان دخت ؛ و یکی جامهٔ خون آلود بشست و در اندام و روی ایشان بمالید؛ و چون شبتاریك شد در گرمابه بکند و بنهاد. روزافزون دریافت؛ اما سخن نگفت تا سمك گفت شما هر دو [را] بدین در باید خفتن تا من با خواهرم شمامه به بهانهٔ کشتگان ازین شهر بیرون رویم . این بگفت و اباندخت و شمامه [را] بر آن در خوابانید و ریسمان در بست و روزافزون را گفت تو یك سر برگیر تا من یك سر ؛ و زاری می کن تا ازین شهر بدر رویم . روزافزون گفت مرا گریه نمیآید ، تو چندان که خواهی می کن. سمك در پیش ایستاد و روزافزون از دنبالهٔ وی . آن در برگرفتند و بر سر نهادند و سمك افغان و زاری می کرد چنانکه هرکه میشنید گریه بر وی می افتاد . همچنان میآمدند تا به سور آمدند ، آنجا که نشان کرده بود . ایشان را بازگشادند و به کمند سمك به زیر آمد و روزافزون ایشان[را] هر دو فرو گذاشت . خود نیز به زیر آمد تا پیش خندق برسیدند . سمك گفت ای ابان دخت ، شناب میدانی یا نه ؟ گفت اول هنر که از برادران آموختم اشناب بود . سمك ایزار پای ادیم در پای داشت . بیرون کرد و به وی داد و در پای کرد. سمكگفت من شناب نمیدانم . روزافزونگفت

من او را ببرم . سمك در پیش ایستاد. روز افزون شمامه را بر دست گرفت تا از آب خندق بگذشتند و به بالا بر آمدند.

روی به‌راه نهادند تا به طلایهٔ لشکر خورشیدشاه رسیدند . غراب غرابی بر طلایه بود . پیش باز آمد و بانگ بر ایشان زد و [گفت] از کجا می‌آئید ؟ سمك گفت آشنا . پیش آمد و خدمت کرد . غراب غرابی پیاده گشت و او را در کنار گرفت و بپرسید و گفت ای پهلوان ، اینها کیستند ؟ سمك گفت ای برادر ، ، ابان دخت است که آورده‌ام . غراب گفت در این آشوب لشکر که در پیرامون شهر بر آمده‌اند و دروازه‌ها بسته ، زنی چگونه توانستی آوردن ؟ سمك گفت زنی بیش است . ایشان را اسب ببر تا سوار گردند و آهسته می‌آیند تا من مژده به خورشید شاه برم .

این بگفت و روی به‌لشکرگاه نهاد . چون نزدیك برسید خورشید شاه را دید که بر رخش دبور سوار گشته بود و با جوقی پهلوانان به تماشا می‌گردیدند . ناگاه سمك پیش وی آمد . خدمت کرد .

خورشیدشاه او را در کنار گرفت و گفت ای برادر ، از کجا می آئی؟ سمك گفت ای شاه ، مژده که ابان دخت [را] آوردم . خورشید شاه خرم شد . گفت کجاست .گفت از دنبالهٔ من به دست روز افزون است و غراب غرابی با ایشانست. خورشید شاه همچنان اسب براند . خورشید شاه هنوز قدری نرفته بود که ایشان در رسیدند. چون به یکدیگر رسیدند روز افزون اشارت با ابان دخت کرد که شاه آمد . ابان دخت نگاه کرد . خورشید شاه را بدید . صد هزار مهر در دل ابان دخت افتاد . با خود گفت قدرت یزدان راست که من نه قزل ملك دیده بودم و نه خورشید شاه. چون نظر وی بر من افتاد آن همه دشمنی در نهان من پدید آمد . پنداشتم که دیو می بینم . چون خورشید شاه را دیدم این همه محبت در دل من کار کرد . تقدیر چنین

تواند بود .

اما ابان‌دخت سمك را بخواند و گفت مرا این چنین پیش خورشید شاه مبر که برهنه‌ام ؛ که زشت باشد . سمك با خورشید شاه گفت ای شاه ، ابان دخت را شرم می‌باشد که چنین پیش شاه آید . خورشید شاه گفت او را به خیمهٔ هامان وزیر بر . پس به خیمهٔ هامان آوردند . ماهانه چون او را بدید دل وی به جوش آمد و با خود اندیشه کرد که خورشید شاه تا او را بیند مرا نخواهد . چاره آنست که او را به زهر هلاك کنم تا به‌کام نرسد ، و مرا خواستار باشد .

این اندیشه بکرد ، اما زهر با وی نبود ؛ که در شهر داشت . که در آن حال شاه کس فرستاد و لشکر باز خواند و گفت آن کس که شما را از بهر وی فرستاده بودیم به ما رسید ؛ و لشکر باز آمدند. این خبر به‌ارمنشاه رسید ؛ و قزل ملك در آن فرو ماند . غور کوهی پیش ایشان نشسته بود . ارمنشاه گفت ای غور ، اکنون این کار شما را می‌باید کردن که دختر خود به دست آوری . غور کوهی گفت ای شاه ، با او به جنگ بسنده نمی‌آیم . می‌شنوم که خورشید شاه مردی جوانمرد است و کاری بد من با وی نکرده‌ام. چاره آنست که پیش وی روم و دختر از وی بخواهم . باشد که به من باز دهد . ارمنشاه گفت برو جهد کن تا دختر باز توانی آوردن که قهری عظیم باشد .

غور کوهی گفت ای شاه ، بی هدیه پیش وی نتوانم رفتن و تو می‌دانی که مرا مال فراوان هست ، اما در حوز خویش است . این جایگه هیچ ندارم . آن پنجاه تخت جامه و آن پنجاه بدرهٔ زر که پیش از این به دست فرزندان خود به خورشید شاه می‌فرستادم، تو رها نکردی، آن به‌وام به‌من ده تا پیش خورشیدشاه برم و عوض از دره به وکیلان شاه باز رسانم. ارمنشاه بفرمود تا جمله به وی دادند ، با آنچه دبور دیوگیر ستده بود ؛ و

غورکوهی با سه فرزند و دو برادر و صد سوار و خدمتگاران روی به راه نهادند تا به نزدیك لشکرگاه برسیدند .

هرمزکیل با سمور به طلایه بودند . پیش ایشان باز آمدند وگفتند از کجائید و کیستید ؟ کوهیار پیش رفت و گفت غور کوهیست که پیش خورشید شاه می‌رود . هرمزکیل بیامد و پیش خورشید شاه خدمت کرد . گفت ای شاه ، غورکوهی آمده است و بار می‌خواهد . فرمان چیست ؟ خورشید شاه بفرمود تا پهلوانان استقبال کردند و او را به اکرامی هرچه تمامتر به بارگاه آوردند .

چون مرد بدید پذیرهٔ او باز آمد. بارگاه می‌آراستند وخدمتگاران و غلامان و خاصگیان و سرهنگان هر یك به جای خویش ایستاده بودند . سمك گفت ای شاه ، تو غورکوهی را ندیده‌ای . مردی گربز فیلسوفست ، هر چه با تو بگوید جواب آن به من بازگذار ؛ چنانکه باید دادن من می‌دهم .

چون این بگفتند خبر به ابان دخت رسید که غورکوهی می‌آید . ابان دخت کس فرستاد و سمك را بخواند . سمك پیش ابان دخت آمد و خدمت کرد . ابان دخت او را پیش خود بنشاند وگفت ای پهلوان سمك ، تو احوال غورکوهی می‌دانی که از من کینه در دل دارد . اگر چه بیرون وی شهدست اندرون وی زهر است به‌چیزی که نکردم و آن نامه که به‌شاهان فرستادم مرا چهار سال در زندانی چنان کرد که تو دیدی . سمك گفت تو فارغ باش که شاه ترا به کس ندهد .

این بگفت و به بارگاه باز آمد . غور را فرود می‌آوردند . چون به بارگاه رسید خدمت کرد و زمین را نماز برد و آفرین گفت. کرسی زرین بنهادند و غورکوهی بر آن نشست و فرزندان و برادران بالای سر وی بایستادند . در حال شرابداران جلاب آوردند و باز خوردند و خوان

بنهادند . و نان بخوردند . چون فارغ شدند دستها بشستند و مجلس بزم بیاراستند و مطربان حاضر آمدند و آواز به سماع بر آوردند . ساقیان شراب در دادند . غور کوهی خدمت کرد و زمین را نماز برد و آفرین گفت و آن مال که آورده بود عرضه داشت و گفت ای بزرگوار شاه، احوال من بنده دانم که شنیده باشی که در جوانمردی و زینهار داری چگونه بودم و هستم و مردمان تو چگونه نگاه داشتم . اما چون خیانت کردند و به اسم دزدی او را بگرفتم نیازردم ؛ و تو دانی که در آنچه کردم هیچ جرمی مرا نبود . اکنون هیچ توانی کردن که به جوانمردی دختر به من باز دهی تا بروم و به کار خویش مشغول گردم ؟ نه ترا کوشم و نه با ارمنشاه باشم ؟

خورشید شاه سر در پیش افکنده بود که سمك برخاست و گفت ای پهلوان غور، آنچه گفتی راست گفتی. گناه ما کردیم . اما دزدی ما [را] سبب دختر تو بود . اکنون دانم که او را خود به زنی نتوانی کردن یا به برادر خود کوهیار یا به فرزندان خویش نتوانی دادن . اگر نه بگوی تا او را کجا خواهی بردن . اگر چنان است که او را به کسی خواهی دادن داماد بهتر از خورشید شاه نخواهی یافتن ؛ که شاه فغفور چون دختر خویش به وی داد از آن سبب [بود] که داماد بهتر از وی ندید . اما سبب چنین بود که در وقت بار نهادن از دنیا برفت. اکنون چون او دختر می‌خواهد بگوی تا از چه او را بسنده نمی‌داری ؟

غور کوهی سر در پیش افکنده بود تا سمك همه بگفت . پس سر بر آورد و گفت ما را عادت نباشد خواهر به برادر دادن . اما خورشید شاه خداوند کلاه است و ما کوهیان چگونه خدمت پادشاه توانیم کردن. اکنون باید که به جوانمردی ما را باز فرستد . سمك گفت این بهانه باشد . سخن تو با ما در نگیرد . بکن این کار که ترا سود باشد .

پس کوهیار و کوشیار گفتند ای پهلوان ، داماد بهتر از خورشید

شاه نیابی . چون دختر او را می‌خواهد به وی ارزانی دار که خداوند کلاه است . فرزندان نیز گفتند ای پدر ، داماد بهتر از خورشید شاه نباشد .

غور چون سخن از فرزندان و برادران بشنید گفت اکنون تا من به سخن دختر خود برسم. سمك گفت ای غور، من دانم که ترا چه مقصود است . با من در نگیرد . دست به من ده تا در دست خورشید شاه نهم و عقد بندم و آنگاه پیش دختر خود می‌رو . سمك بیامد و غور را بپای داشت و پیش شاه آورد و دست شاه بر دست وی نهاد و گفت ای هامان وزیر ، اباندخت را عقد بند، چنانکه باید. هامان وزیر دختر کوهی [را] با خورشید شاه عقد بست .

چون هامان وزیر ابان دخت را به زنی به خورشید شاه داد و شاه قبول کرد هــریکی از جای خویش نثار می کردند چندانکه اندازه نبود . غور کوهی برپای خاست و گفت پیش دختر روم. سمك در پیش ایستاد تا او را پیش دختر آورد ؛ و بنشاند . ابان دخت بیامد و سر پدر بوسه داد و پیش وی بنشست . غور کوهی گفت ای دختر ، ترا به زنی به خورشیدشاه دهم یا نه ؟ راضی هستی ؟ ابان دخت گفت ای پدر ، دختر خود نمی‌باید که از مادر در وجود آید . اما چون بزاد به شوهر اولیتر، یا در زیر خاك . اما چون مرا به‌شوهری خواهی دادن داماد بهتر از خورشیدشاه نخواهی یافتن. باقی تو دانی. غور کوهی با خویشتن گفت بنگر که چگونه داماد می گزینند. چون او را به قزل ملك می‌دادم چهار سال بند و زندان خورده بود . يك ماه مهلت می‌بایست خواستن و مطرب و سماع. هنوز ده روز نگذشت بهتر شده است و هیچ عذر نمی‌خواهد . برپای خاست و گفت ای دختر، مبارك باد که ترا به خورشید دادم .

پیش شاه باز آمد و خدمت کرد و بنشست که ناگاه غلبه در لشکرگاه

افتاد . خورشید شاه گفت بنگرید که تا چه بوده است . این چه آشوبست؟ که قومی هزیمتیان در بارگاه آمدند . هزیمتیان بودند که از لشکر آمده بودند. شاه گفت شما را چه رسید و فتاح کجاست؟ گفتند ای شاه ؛ ما چون برفتیم راه برخشعاف بگرفتیم . الحق که فتاح با آن لشکر چه کرد . همه را بکشتیم و مال فراوان به دست آوردیم و در فلان مرغزار غافل خفته بودیم . سپاه همه مست بودیم که ناگاه دبور دیوگیر تاختن آورد ؛ و از ما فراوان بکشت و خشعاف از بند برهانید، و سپاه را بگرفت . خورشید شاه از آن کار دلتنگ شد .

سمك خدمت کرد . گفت ای بزرگـوارشاه ، دل تنگ مدار و به شادی کردن مشغول باش که من بروم و دبور دیوگیر و خشعاف پسر وی و فتاح سیاه به‌اینجا بیاورم . شاه خرم شد و پهلوانان بر وی آفرین کردند . اما غور کوهی در آن کار عجب بماند . باخود می‌گفت این چگونه تواند بودن؟ سمك برخاست وقبا در بست و کلاه برسر نهاد و سلیح در پوشید . روز افزون را گفت برخیز تا برویم . روز افزون نیز خود را بر آراست و روی به‌راه نهادند و تاختن کردند تا پیش لشکر دبور آمدند . سمك نگاه کرد . دبور [را] باخشعاف دید پالهنگ در گردن سیاه کرده . سمك پیش دبور آمد وخدمت کرد. دبور گفت چه بوده است ؟ سمك گفت ای پهلوان، شاه به‌تعجیل مرا فرستاده است و گفت زینهار که جاسوس آمد ومرا خبر کرد که لشکر خورشید شاه امشب شبیخون خواهند آورد ؛ که آگاه شده‌اند که پهلوان در لشکرگاه نیست .

دبور چون این بشنید روی به‌لشکر کرد . گفت شما ساکن می‌آئید تامن بنگرم که چه بوده است . دبور گفت از کدام راه بروم . سمك گفت از این راه که‌ما آمدیم . این بگفت ودر پیش ایستاد وچون از لشکر دور شدند روز افزون گفت ای پهلوان ، سیاه را به من ده تامن او را می‌آورم

تا پهلوان را رنج نباشد . سیاه را به‌دست روز افزون داد و به‌تعجیل می‌راند تا روزافزون گفت ای سیاه ، دبور برتوانی بستن تامن ترا برگشایم ؟ فتاح گفت توانم . اما بگوی تا تو کیستی. روز افزون هیچ نگفت و بند از وی ببرید و پالهنگ از گردن وی برآورد . فتاح از آن خرمی درآمد و گریبان دبور بگرفت واز اسب به زیر کشید واو را بربست تا فتاح دبور را بسته بود[1] . سمك با روز افزون خشعاف را بسته بودند . دبور گفت این چه حیلت بود وتو کیستی ؟ گفت منم سمك . سیاه ازبهر تو آوردم که تو او را ببری ؟ اکنون آمدم وسیاه را باز ستدم و ترا بربستم . دبور گفت این سوار دیگر کیست ؟ گفت روز افزونست که از من زیادت است . دبور فرو ماند وسیاه برسمك آفرین کرد وپالهنگ درگردن ایشان کردند وسوار شدند وروی به‌راه نهادند .

چون صبح روشن شد ، وقت آنکه شاه به تخت برآمد ، سمك از در بارگاه اندر آمد وسیاه پالهنگ دبور گرفته درآمدند و خدمت کردند . خورشید شاه چون ایشان را بدید خرم شد وهمهٔ پهلوانان بر سمك آفرین کردند . غور کوهی برخاست وسمك [را] در کنار گرفت .گفت پنداشتم که در مشرق ومغرب مرد به عیاری تو نیست .

از آن جانب لشکر ارمنشاه بر در بارگاه ارمنشاه برسیدند . ارمنشاه طلب دبور کرد . لشکر گفتند کای شاه ، رفتیم وفتحی بزرگ کردیم . آن مال فراوان به‌دست آوردیم وسیاه مردم خوار[را] گرفتیم و در فلان جای مرد تو رسید وگفت شاه می‌فرماید که لشکر خورشید شاه شبیخون خواهند آوردن و زود بیای. دبور باپسرش وآن دو مرد تو از پیش بیامدند. ارمنشاه گفت من از این خبر ندارم . نگاه کرد وسمیح جاسوس ایستاده بود .گفت زود باش. برو و احوال باز دان تاچگونه بوده است . سمیح به‌راه افتاد تا

۱ــ اصل ، بودند

به لشکرگاه خورشید شاه برسید .

در آن ساعت دبور [را] با خشعاف به بارگاه آورده بودند . خورشید شاه گفت ایشان را گردن بزنید . هامان وزیر گفت‌ای شاه، زینهار که ایشان مجهولان نیستند . رهاکن تا من ایشان را بیازمایم [۱]. باشد که به طاعت ما در آیند . هامان وزیر گفت ای پهلوان دبور، هیچ توانی کردن که از کرده پشیمان شوی و عهد کنی و سوگند خوری و با ما یکی باشی تا شاه ترا به‌حرمت از فلك درگذراند ؟ و دیگر دانی که خورشید شاه درین ولایت با کس بدی نکرد . اگر او به‌حلب باز شود چین و ماچین ترا مسلم باشد و پهلوان عالم تو باشی . احوال سیاه مردم خوار شنیدی که چون بود و اکنون چگونه است . پیش غور کوهی می‌گویم که هرگز جسامه به خود ندید. اکنون پهلوان لشکر است. چون غور کوهی به‌طاعت ما آمد و هر دو خاندان یکی شد تو نیز به‌عهد در آی.

دبور گفت این ساعت گفتن با من سودی ندارد . اگر من به‌عهد در آیم عاری باشد ؛ که نام مردی و پهلوانی من در جهان رفته است. اگر این کار کنم گویند بترسید . اما اگر پیش ازین بودی که نامهٔ ارمنشاه [که] به‌من رسید از آن تو بودی به خدمت تو آمدمی . اکنون مرا کشتن بهتر ازین کار کردن . خورشید شاه خشم گرفت و گفت ایشان را برگیرید . فتاح را گفت ایشان را نگاه دار. سیاه ایشان را برگرفت و بند کرد و در خیمهٔ خود ایشان را باز داشت و بازگشت و به بارگاه آمد .

ازآن جانب سمیح جاسوس پیش ارمنشاه باز آمد و احوال بگفت که دبور[را] با پسر بگرفته‌اند و غور کوهی با خورشیدشاه وصلت کرد و دختر به وی داد . ارمنشاه گفت دانی که دبور چگونه بگرفته‌اند ؟ سمیح گفت ای شاه ، سمك با روز افزون هر دو رفته‌اند و سیاه را از دست ایشان بیرون

۱ــ اصل : بیازمایند

آورد[ه ا]ند و ایشان هر دو را پیش خورشید شاه بردند . ارمنشاه با قزل ملك گفت چگونه است ؟

پس چون پهلوانان بشنیدند دلتنگ شدند . ارمنشاه گفت ای دریغا مملکت و پادشاهی من که بر باد شد . چه تدبیر سازم ؟ شهران وزیر گفت ای شاه، ما را یك تدبیر است که دبور برادری دارد بزرگتر، نام او غفاف. درین کار پهلوانی به مردی چون دبور او را صد می‌رسد ؛ وفرزندی دارد نام او غرامد . چون پدر ایشان از دنیا برفت سبب میراث او را با دبور خصومت افتاد ؛ و به خشم برادر برخاست و به قلعهٔ نیشان رفت ، بر حد بیابان خورجان. و چند نوبت شنیدم که دبور مزد فرستاد تا او را باز آورند و با یکدگر صلح کنند و غفاف سرکشی کرد . دانم کـه چون احوال برادر بشنود زود بیاید . او جواب کار تواند دادن . امـا ما را نامه باید نوشتن و احوال باز نمودن تا اگر بیاید کار تمام شود و اگـر نیاید ما را به ترك خان و مان بباید گفتن و در عالم رفتن ؛ که هیچ پناهی دیگر نیست .

ارمنشاه گفت نامه نویس به هر چه نیکوتر . اول نامه نام یزدان نوشت و گفت :

این نامه از من که ارمنشاهم ، پادشاه ولایت ماچین ، به پهلوان جهان غفاف زرین کلاه . بداند و آگاه باشد که ما را دشمنی برخاسته است از ولایت چین ، اگرچه نه از چین است که از ولایت حلب است . اما با فغفور چین است که داماد اوست و بسیار خواری و عاجزی به‌ما رسید ؛ و ولایت از ما بستد ؛ و ما را بر سر دوازده دره چون حلقهٔ انگشتری در میان گرفته است و دمار از ما و لشکر ما برآورد . نام او خورشید شاه است . اما چون با او بسنده نمی‌آمدیم پهلوان زمانه دبور دیوگیر [را] به یاری خود خواندیم تا بیاید و شر

وی از ما کفایت کند. کار به جائی رسید که دبور [را] بگرفتند با پسر. اکنون در بند ایشان است. باید که هرچند زودتر از بهر برادر قصد آمدن کند که ما را کار به جان رسید؛ و دیگر نباید که ایشان را رنجی رسد. اکنون معلوم پهلوان کردیم.

نامه تمام کرد و مهر برنهاد و پیش ارمنشاه بنهاد. ارمنشاه روی به سپاه کرد و گفت کیست که این نامه ببرد؟ عیلاق برخاست؛ آنکه پهلوان درهٔ غضبان بود. گفت ای شاه من این نامه ببرم. ارمنشاه نامه به عیلاق داد و با پنجاه سوار بفرستاد.

ازین جانب دبور [را] با پسرش در بند کردند. خورشید شاه شراب می‌خورد. برپای خاست و شادی سمك باز خورد. از بهر آن کار که کرده بود. نیال سنجانی ایستاده بود وگفت ای بزرگوار شاه، توشاهی و سمك مجهولست. چه در خورد شادی خوردن وی باشد. بایستی که شادی شاه فغفور خوردی. خورشید شاه خشم گرفت وگفت ای ناکس، در جهان به‌مردی و عیاری و رای و تمیز و عقل و دانش وی کجا باشد؟ چون این بگفت بفرمود تا نیال را گردن بزنند. سمك خدمت کرد و گفت ای شاه نیال راست می‌گوید که تو شاه وشاهزاده‌ای ومن مردی مجهول وناداشت وترا چون من صد هزار بنده و بنده زاده باشد. نیال از بهر آن گفت که مردی پهلوان است و بجای ما بسیار کار نیکو کرده است. او را بنواز و خلعت ده؛ تادل او آزرده نشود. خورشید شاه خلعت از بهر نیال فرمود. نیال از سمك کینه در دل گرفت تااو را هلاك کند. ایشان به‌شراب خوردن مشغول شدند.

اما در خانه مشاطگان ابان دخت را می‌آراستند و ماهانه در بند آنکه ابان دخت را هلاك کند؛ تا سمك را بخواند وگفت ای پهلوان، ترا به‌شهر می‌باید رفتن که مرا سه‌صندوق هست: یکی جواهر، و یکی جامه،

و یکی زرینه ، و بسیار مشك و عنبر و کافور در آن هست . تا ترا نشان دهم . در فلان زیر زمین نهاده است . سمك گفت ای ملکه ، چه جای زر و جوهرست ؟ در خزانهٔ شاه چندانکه خواهی هست . و مقصود او آن بود که زهر در صندوق بود. می‌خواست تا ابان دخت را هلاك کند. ماهانه گفت ای پهلوان سمك ، مگر می‌ترسی ! سمك فرو ماند .گفت مرا طعنه می‌زند . گفت ای ملکه ، بروم و بیاورم .

از پیش وی بیرون آمد و آن احوال با روز افزون بگفت. او گفت من نیز بیایم . و روی به‌راه نهادند تا به‌دروازه برسیدند و کمند بر انداختند و به بالا برشدند ؛ وشب تاریك بود . چون به‌شهر در شدند روی به سرای ماهانه نهادند. چون به‌میان بازار رسیدند طلامد پهلوان [را] دیدند باجوقی مردان که آن شهر نگاه می‌داشتند . روز افزون گفت طلامد [را] از میان بردارم.سمك گفت نه وقتست. آشوب در شهر افتد. و نیز نباید که دربلائی افتیم ؛ وایشان نیز انتظار ما می‌کنند .

به جایگاهی پنهان شدند . از بهر آنکه صبح نزدیك بود .چو[ن] شب دیگر در آمد و عالم نورانی ظلمانی گشت به‌زیر خانهٔ ماهانه آمدند . خالی بود .کمند بر انداختند و بربالا رفتند ؛ وبه‌نشان که داده بود برفتند. سه صندوق دیدند نهاده . سمك گفت ای روز افزون ، دو صندوق تو برگیر تا من یکی برگیرم . روز افزون گفت خود تو دو برگیر تامن یکی برگیرم. سمك گفت ای روز افزون ، تو در همه کاری می‌خواهی که تو بیش باشی و در بار برگرفتن من ؟ روز افزون گفت بلی ، مردان بارکش باشند . پس سمك دو صندوق برگرفت . روز افزون یکی برگرفت و به بام آوردند و روزافزون به زیر آمد و سمك صندوقها را از بام به کمند فرو گذاشت . صندوقها برگرفتند و بر سر سور آوردند و به کمند فرو گذاشتند . به زیر آمدند و برگرفتند و روی به لشکرگاه نهادند .

چون وقت صبح بود آواز کوس حربی از پس پشت ایشان بر آمد روزافزون گفت که باشند که آمده‌اند؟ سمك گفت دانم که لشکری باشد که به یاری ارمنشاه آمده باشند. این بگفتند و به لشکرگاه خود درآمدند تا پیش ماهانه برسیدند. آن صندوق بنهادند. ماهانه بر ایشان آفرین خواند. گفت من پنداشتم که شما هرگز این کار نتوانید کردن. سمك با روزافزون پیش شاه آمدند. خورشید شاه پرسید که کجا بودید؟ ایشان احوال بگفتند و به شراب خوردن مشغول شدند. گفتند خورشید شاه امشب داماد می‌شود.

از این جانب ماهانه سر صندوق بگشاد و دو دست جامهٔ ملوکانه بیرون آورد و تاجی گوهرنگار و یاره جفتی؛ و پاره‌ای زهر که او را مقصود بود برآورد؛ و در موم پنهان کرد و در پس گوش بنهاد. گفت امشب شب اولست. ابان دخت را هلاك کنم که شاه مرا نیازارد و ازین درد دل باز رهم. حسد و رشك چنان او را از راه ببرده بود که برخاست و آن جامها بر دست کنیزك نهاد و خود تاج و یاره برگرفت و پیش ابان دخت آمد. خدمت کرد و بنهاد و گفت ای ملکه، اگرچه در خورد تو نیست اما در اینجا ماحضر این بود. هیچ ممکن باشد که مرا دستوری دهی تا حاجبهٔ تو باشم. دانم که شاه مرا به زنی نکند.

ابان دخت او را درکنار گرفت. گفت زینهار، تو پادشاهزاده‌ای و من کوهی بچه، ترا چون من ده هزار کنیزك باشد. من خود این کار نکنم تا تو اول زن شاه باشی و من خدمتگار تو باشم. ماهانه گفت ای ابان‌دخت، چنین می‌باید که من می‌گویم. ابان دخت گفت سمك را بخوانید. لالا بیامد و سمك را بخواند. سمك بیامد و خدمت کرد؛ و آن احوال با وی باز گفتند. سمك گفت من بروم و با شاه بازگویم و این کار تمام کنم که ماهانه را به زنی کند.

پیش شاه آمد و احوال ماهانه بگفت و از آن ابان دخت. خورشید شاه گفت ای برادر عزیز، دل من ماهانه نمی‌خواهد. سمك گفت ای شاه، زینهار تا این سخن نگوئی که دختر با ما بسیار نیکی کرده است و همه سبب تو بوده است. و او را رها نشاید کردن؛ و نیز پادشاهان چند زن دارند. یکی پدر تست که از تو شنیدم که او را چهارده زنست، و چهل کنیزك. با آنکه خواهد مباشرت می کند. مقصود که نام تو بر وی باشد. تو او را به زنی کن و در هفته یك شب او را باش. خورشید شاه گفت تو دانی.

سمك دست خورشید شاه گرفت و پیش ماهانه و ابان دخت آورد وگفت ای دختران، داماد آوردم. پس دست شاه گرفت و به دست ماهانه نهاد وایشان [را] به یکدیگرداد؛ و شاه قبول کرد. وگفت ای شاه، امشب نوبت کرا باشد؟ ماهانه گفت ابان دخت را؛ و ابان دخت گفت ماهانه را؛ و اگر نه من خود را هلاك کنم. پس مشاطگان به آراستن ماهانه مشغول شدند و خورشید شاه وسمك وپهلوانان به‌شراب خوردن مشغول شدند وگفته آید که احوال ایشان به چه رسید.

باز آمدیم به حدیث عیلاق و نامهٔ ارمنشاه پیش غفاف زرین کلاه به بیشهٔ نیشان که چون عیلاق از پیش ارمنشاه نامه ببرد تا به بیشهٔ نیشان پیش غفاف زرین کلاه؛ بیشه‌ای دید فراوان و آب روان و در میان آن بیشه قلعه‌ای بود عظیم استوار؛ و مرغزاری بود خوش و خرم؛ و صد هزاران سوار با غفاف برنشسته بود. چون باز لشکرگاه آمدند نگاه کردند. قومی سواران بیگانه دیدند. غفاف گفت بنگرید تا کیستند. بپرسیدند. عیلاق گفت پهلوان را می‌خواهم که ما رسولانیم. بیامدند و با غفاف بازگفتند که رسولانند. غفاف گفت ایشان را درآورید؛ و عیلاق را بیاوردند و در میان آن مرغزار کوهی دید خوش و خرم. غفاف آنجا مقام کرده بود.

عیلاق درآمد و خدمت کرد . چنانکه عادت بود بنشاندند . در حال بفرمود تا جلاب درآوردند. جلاب بخوردند . خوان بیاوردند و نان بخوردند . چون از نان خوردن فارغ شدند دستها بشستند و مجلس بزم بیاراستند و مطربان آواز به سماع برآوردند . عیلاق نامه بیرون آورد و به غفاف داد. غفاف نامه باز کرد و بدید و به دست وزیر داد تا بخواند و معانی نامه با غفاف باز گفت تا به حکایت خورشید شاه رسید که داماد فغفورست و ارمنشاه را اسیر کردن . سر بجنبانید . چون بر آنجا رسید که دبور برادرت [را] با حشعاف گرفته‌اند برآشفت و نامه از دست بینداخت و فریاد برآورد و گفت کدام پهلوان برادر مرا بتوانست گرفتن؟ عیلاق گفت ای پهلوان ، او را نه در میدان جنگ گرفته‌اند که سمك او را به مکر و حیلت گرفت . غفاف گفت آخر این سمك چگونه مردیست ؟ به قد و بالا و مردی چگونه است ؟ عیلاق گفت ای پهلوان ، حقیرست ؛ چنانکه اگر از ما کسی دستی بر وی زنند درافتد . غفاف بر خود بجوشید . غوامد پسر خود را گفت زود لشکر را بفرمای تا کار سازی کنند . و ده هزار مرد را ساز داد ، آنچه به‌کار بایست . و روی به راه نهاد که آن ساعت که سمك با روز افزون آن هر سه صندوق می‌آوردند آواز کوس به‌گوش ایشان رسید، غفاف بود که می‌آمد .

ارمنشاه خرم شد . شاه با پهلوانان و قزل ملك و شهران وزیر به استقبال غفاف برنشستند . چون غفاف چتر شاه بدید خرم شد . پیاده شد تا پیش ارمنشاه و قزل ملك و شهران وزیر برسید . خدمت کرد و رکاب شاه را بوسه داد . شاه او را در کنار گرفت و بفرمود تا سوار شد و به بارگاه آمدند. غفاف چون برادر [را] ندید بگریست . دیگر بار احوالها پرسید. ارمنشاه احوال هرچه بود همه در حضور شرح داد ، که چگونه است و دبور [را] با پسرش چگونه گرفته‌اند . [غفاف گفت] اکنون چه سازیم ؟

ارمنشاه گفت ای پهلوان ، یکی را بباید فرستادن و ایشان را باز خواستن . چون دانند که تو آمدی باشد که باز دهند ؛ و اگرنه ترتیب جنگ کنیم . غفاف گفت باشد که باز دهند .

از قضا غفاف را پهلوانی بود نام او سراق . گفت پیش خورشید شاه رو و سلام مکن و خدمت مکن و بگوی غفاف می‌گوید که برادر من دبور [را] با پسرش حشعاف زود پیش من بفرست که او را به مردی نگرفته‌ای و اگر نه به‌یزدان دادار کردگار که بیایم و نه ترا مانم و نه فتاح مردم خوار و نه آن کس که به ایشان می‌نازی و نه سمك و نه دیگران . و دیگر مالی که از آن دبور با حشعاف [بود] که لشکر تو برده‌اند باز فرستد و خود نیز به خدمت آید و ما را هم چون دیگران نشمارد .

شهران وزیر گفت این مردك مگر دیوانه است . که بـاشد که با چنان پادشاهی چنین سخن گوید؟ سراق چون این احوال بشنید روی به راه نهـاد و برفت تا بر کنار لشکرگاه خورشید شاه برسید . هرمز کیل آن جایگاه طلایه بود . سراق را پرسید . هرمز کیل پیش او باز آمد . گفت کیستی و از کجائی ؟ گفت از پیش غفاف زرین کلاه برادر دبور دیوگیر . پس هـرمز کیل از پیش بیامد به نـزد خورشید شاه . خدمت کرد و گفت ای شاه ، رسولی آمده است از پیش غفاف زرین کلاه برادر دبور . فرمود که او را بیاورید . هرمز کیل برفت و دست سراق گرفت و به‌بارگاه آورد .

سراق نگاه کرد و آن فر پادشاهی دید و خورشید شاه بر تخت ، و تاج برسر نهاده و فغفور چین با هامان وزیر بر دست راست نشسته و غور کوهی با سمك بر دست چپ بالای تخت نشسته ، و پهلوانان بر کرسیها ، و غلامان و حاجبان صفهـا زده . سیاستی در دل او آمـد . خدمت کرد و بایستاد . تا هامان وزیر گفت بنشین . سراق گفت دستوری نیست . هامان

وزیر گفت بسیار رسولان آمده‌اند از آن پادشاهان و پهلوانان که از پهلوان تو بزرگتر ، دیدیم چنانکه بایست دیدن. سراق گفت ای پیر ، مرا دستوری نیست . خورشید شاه گفت بگو ؛ هرگز منشین؛ به‌چه کار آمده‌ای و پیغام چه داری ؟ بگوی . گفت پهلوان جهان ، غفاف زرین کلاه می‌گوید باید که دبور برادر من باپسر او [را] با آن مال که لشکر تو برده‌اند بزودی باز فرستی ؛که او را به‌مردی نگرفته‌ای ؛ واگر نه بیایم ونه تو را گذارم و نه سپاه ترا . تا مرا چون دیگران نشماری !

خورشید شاه چون بشنید گفت غفاف دیوانه است . مرا نمی‌داند وسپاه مرا نمی‌شناسد ؛ که در لشکر من زنان هستند که بیایند وپای ایشان بگیرند و کشان پیش تخت من آورند. بااین همه اگر به جوانمردی خواسته بودی باز فرستادمی و از میدان او را به مردی گرفته بیاوردمی تا غفاف دانستی که ما از آنها نیستیم که ما را از غفاف یا از دبور اندیشه باشد . اما بدین سیاست و پیغام باز نمی‌فرستم . بازگرد و او را بگوی تا بیاید و بستاند .

سراق روی به‌راه نهاد تا پیش غفاف آمد و آن همه سلطنت و پادشاهی خورشید شاه بگفت و آنچه جواب بود بگفت. غفاف گفت ما را جنگ می‌باید کردن . ارمنشاه گفت تو دانی . غفاف گفت لشکر عرض باید دادن تا پهلوانان اختیار کنیم . ارمنشاه بفرمود تا عارضان لشکر حاضر آمدند ؛ و ارمنشاه و شهران وزیر و غفاف و فرزند او غوامد و غلامان خاص و خواجگان بایستادند ، تا امیران و پهلوانان بر عرض‌گاه بگذرند .

اول پهلوان سراق بود که به‌رسولی به خدمت خورشیده شاه رفته بود ؛ باهفت هزار سوار آراسته بگذشت . بعد از آن بقران پهلوان بسا چهار هزار سوار بگذشت. دیگر پهلوانان دوازده دره چون غوش، ونیوش

و کمامروه[۱] و خوزچاهی[۲] ، و عیلاق ، و امیرك ، وسنگان ، و هولان ، و خورنگ و اورنگ ، وشیرو ، باسی‌هزارسوار برارمنشاه و غفاف و دیگران بگذشتند . چنانکه پهلوانان بیابان خورجان اگرچه پیش‌رو ایشان کسی نبود اما از میانهٔ لشکر کسی پیش‌رو کرده بودند تا هیچ غریب حکم برایشان نکند واز همه پهلوان‌تر بود نام اوسلمون. برگذشت ، واز دیگران از دنبالهٔ وی الیان ، با سیه‌سار ، و کویان ، و مار دم ، و رهان، و سقان ، و قیطان غلام سیاه ابر این چنین پهلوانان باده هزار سوار بگذشتند . پس از همه برادر دبور ، غفاف ، با گریه و زاری بگذشت . لشکر غفاف بیست هزار سوار بودند و به سه روز این عرض بدادند ؛ و هشتاد هزار سوار از این همه لشکر اختیار کردند ، پهلوانان جنگ دیده ؛ چنانکه غفاف را پسنده آمد .

ازآن جانب ارمنشاه به‌عرض لشکر مشغول وازاین جانب خورشید شاه با بزرگان وپهلوانان به شراب خوردن ، تا شب درآمد . روی به خیمهٔ زنان کرد ؛ و سمك با وی بود . ابان‌دخت را دید نشسته ، و خود را به زر و زیور آراسته ؛ پنداشتی که حور است که از بهشت آمده است تا جمال جهان‌آرای خود بر وی عرضه کند و به وصال جمال زیبادل و جان خورشید شاه در بند کند . الحق جمال جهان بود ؛ و فتنهٔ زمان بود ؛ و آرایش جهان . با صدهزار ناز و کشی چون سروی برخاست؛ و پیش شاه باز آمد؛ وخدمت کرد . خورشید شاه در وی بازمانده بود . اگر دربالای وی نگاه کردی شیفته شدی ؛ و اگر در روی و موی وی نگـاه کردی حالی فریفته شدی ؛ و اگر در سخن گفتن وی می‌نگرید گرفته شد[ی] . ندانست که او را چه خواند ، و چه داند ؛ و با وی چگونه آرامد ؛ و مدهوش وبی‌هوش بود ؛ و شراب نوش کرده بود . در آمد و ابان دخت [را] در آغوش

۱ــ درصفحهٔ ۵۲۵ ج۱ نام این پهلوان «کمام» است. ۲ــ اصل ، غورحاهی

گرفت .

ابان‌دخت گفت ای بزرگوار شاه ، امشب نوبت عروسی از آن ماهانه است ؛ که پادشاهزاده است و من رعیت‌ام . شاه در ماهانه نگاه کرد . اگرچه با جمال بود ، بی‌بهر وصال بود . اگرچه شاه طراوت بود و و ملاحت ، آن نداشت چنانکه ابان‌دخت را بود ؛ که ابان‌دخت شیرین‌تر ازو بود ، و به چشم خوب او را می‌دید و سبب ازلی بود که ماهانه [را] از خورشید شاه بهرهٔ وصال نبود . از آن سبب بر چشم خورشید شاه زیبا ننمود . آهسته گفت ای برادر سمك ، من ابان دخت می‌خواهم . سمك گفت ای شاه ، زینهار ، امشب ماهانه را عیش خوش‌دار که ابان‌دخت خود از آن تست .

خورشید شاه گفت ای برادر سمك ، اگر امشب نوبت ماهانه خواهد بود بیا تا شراب خوریم . بفرمود تا شراب بیاوردند. سمك با شاه به شراب خوردن بنشست. سمك گفت طعام آورید تا ما طعام خوریم ؛ که شاه شراب می‌خورد . پس ابان دخت و ماهانه و لالا صلاح در اندرون خیمه شدند ؛ و طعام آوردند ؛ و ایشان نان می‌خوردند تا یك نوبت ابان دخت نواله در دهان ماهانه نهاد . ماهانه وقت فرصت دریافت . از خادم غافل بود که بالای سر ایشان ایستاده بود و در قوام کار بود . ماهانه دست درپس گوش کرد و آن زهر در لقمه نهاد . خواست که بر دهان ابان‌دخت نهد. ابان دخت خدمت کرد. لالاصلاح می‌دید در جست و آن لقمه ازدست ابان دخت بستد . چنانکه هر دو از جای درجستند . ماهانه گفت چه بوده است ؟ لالا گفت شاد باش ای دختر شاه ، کسی چنین کند ؟ دوستی می کنی و قصد خون ابان‌دخت . چرا ؟ آخر نگوئی که نیك نباشد ؟ ماهانه بانگ بر وی زد و گفت ای حرامزاده ، چه کردم ؟ این سخن چیست که تو می‌گوئی ؟

آواز ایشان به سمع خورشید شاه برسید . خورشید شاه و سمك هر دو برخاستند و پیش ایشان آمدند . سمك گفت ای ماهانه ، این چیست که تو ساخته‌ای ؟ گفت چه ساخته‌ام ؟ لالا گفت در این لقمه چیزی هست. سمك گفت سگی بیاورید. بیاوردند . لقمه به وی دادند. چون بخورد بمرد. سمك گفت دیدی که چه خواستی کردن ؟ ترا دل می‌داد که چنین دختری را هلاك کنی ؟ خورشید شاه خشم گرفت و گفت او را هلاك کنید ، یا برانید تا برود .

ماهانه از آن خجالت و دیگر آنکه آن کار به مراد برنیامد [دست] بر دشنه زد و برشکم خود زد و خود را بکشت . کنیزکان بانگ برآوردند. لالا بیامد و با شاه بازگفت که ماهانه خود را بکشت . شاه فرمود که پای او بگیرید و از خیمه بیرون اندازید . سمك گفت ای شاه ، زینهار ، دختر پادشاه است و این پنهان نماند . او را درتابوت باید کردن و در خاك دفن کردن . شاه بفرمود تا تابوت بیاوردند و ماهانه را در تابوت کردند و او را دفن کردند . اما چنانکه هیچ کس آگاه نگشت . سمك گفت ای شاه ، مراد تو به حاصل آمد . اکنون تو با ابان‌دخت خلوت ساز . چون ماهانه [را] در خاك کردند خورشید شاه روی به خیمهٔ ابان‌دخت نهاد ؛ و با وی در پیوست . و مهر دوشیزگی از وی برداشت ، و از باغ وصال میوهٔ جمال بچید ؛ به حکم یزدان همان شب در شاهنشهی درصدف ابان‌دخت افتاد و کس را ازو هیچ خبری نبود .

حق تعالی تقدیر کرد کــه چون سمك با خورشید شاه به خیمهٔ ابان دخت آمد و پهلوانان به جای خویش رفتند فتاح نیز به خیمه خویش رفت وبخفت . نیال سنجانی با وی بود تا به خیمه آمدند. فتاح به‌شراب خوردن بنشست و نیال با وی شراب می‌خورد . چون ساعتی ببود نیال گفت ای پهلوان ، دیدی که شاه امروز چه خواری با من کرد از بهر سمك ؟ فتاح

گفت ای نیال ، هرچه کرد نیکو بود که سمك عیار به مردی و پهلوانی در [جهان شهره است]. کارها که وی کرده است در جهان هیچ کس نکرد و نتواند کرد ، خاصه که چون منی به دام درآورد . و دیگر پادشاه آنچه خواهد کند . اگر شادی سمك خورد یا از آن سگ داری ، ترا با پادشاه فرمان نیست . اگر شاه ترا خواری گفت هم بگفت سمك ترا خلعت داد و بنواخت . ازین سخن درگذر که هرچه رفت رفت .

چون این بگفت به شراب خوردن مشغول شدند تا فتاح مست گشت و بخفت . نیال نگاه کرد و دبور دیوگیر و حشعاف را بند برنهاده دید ، پیش خیمهٔ فتاح افکنده . با خود گفت اگر کاری می کنم وقت کارست . نیال چون این اندیشه بکرد خود را مست ساخت و بخفت . خدمتگاران پراکنده شدند . پس نیال چون خیمه خالی دید برخاست و به بالین دبور آمد و گفت ای پهلوان ، اگر من ترا از بند برگشایم با من چه خواهی کردن؟ دبور گفت اگر تو این کار بکنی سر تو به حشمت از فلك بگذرانم و ترا چندان مال دهم که اندازه نباشد . نیال گفت مرا نشانی بباید. دبور گفت در بازوی من ده دانه گوهرست؛ بیرون آور و به بازوی خود دربند. آن گوهر باز گشاد . گفت ای پهلوان ، با این بند چکنم ؟ دبور گفت درآن پیش تخت گاز و سوهان از آن سمك نهاده است . بنگر که هست ؟ برگیر و بیاور . برفت و بیاورد و بند از ایشان برداشت .

دبور گفت ای آزادمرد، تراکه خوانند؟ گفت مرا نیال برسنجانی، رفیق سمك عیار . دبور گفت ای نیال ، جهد کن تا رخش مرا از بند بتوانی رهانیدن و به من رسانیدن . نیال گفت چگونه کنم ؟ دبور گفت مادیان بگشای و بند از دست و پای رخش باز کن که او خود پیش من آید . نیال گفت چنین کنم . حشعاف گفت این سیاه را بکشم . دبور گفت نه ، که ایشان ما را نکشتند . دگر آنکه ما هنوز در مقام ایشانیم تا چگونه

بر آید و توانیم رفتن .

این بگفتند و روی به راه نهادند و به لشکرگاه خویش آمدند . چون بر کنار لشکرگاه برسیدند جماعت او را بدیدند . خروش بر آوردند. آوازه درلشکرافتاد که دبور با پسرش بازآمدند . او را در کنار می‌گرفتند تا خرم و شادمانه در بارگاه آمدند . ارمنشاه با قزل‌ملك و غفاف و غوامد وشهران وزیربا پهلوانان پیش دبور بازآمدند و بدان‌شادی به‌شراب خوردن مشغول شدند ؛ و برادران با یکدیگر آشتی کردند و عذرها می‌خواستند .

از قضا آتشك در لشکرگاه بود . آن خرمی بدید . بر در بارگاه آمد که دبور [را] دید با پسرش که در پیش ارمنشاه شراب می‌خوردند . با خودگفت این چگونه بود . روی به لشکرگاه خویش نهاد. بیامد . هنوز خورشید شاه از خیمه بیرون نیامده بود . امـا شاه فغفور با هامـان وزیر و پهلوانان حاضر بودند که آتشك در آمد؛ وآن احوال بگفت. فغفور گفت چه می‌گوئی که خورشید شاه از در بارگاه در آمد. احوال بـا وی بگفتند . آتشك خدمت کرد .گفت ای بزرگوارشاه ، من بنده به‌چشم خویش دیدم. خورشید شاه گفت چگونه دیدی ؟ آتشك گفت دبور [را] با پسرش دیدم که در پیش ارمنشاه حاضر بودند و شراب می‌خوردند .

شاه نگاه کرد فتاح را ندید. گفت سیاه را بخوانید. حاجبی برفت تا اورا بخواند که هنوز خفته بود. او را بیدار کرد . گفت شاه ترا می‌خواند فتاح برخاست و پیش شاه آمد وخدمت کرد. خورشید شاه گفت ای سیاه دبور را کجا بردی ؟ سیاه گفت ای شاه ، در خیمهٔ من‌اند . خورشید شاه گفت ای‌فتاح، تو چنین غافلی که ایشان در بارگاه ارمنشاه شراب‌می‌خورند. سیاه گفت من مست بودم وخبر ندارم . سمك ایستاده بود . با خود گفت مگر کوهیان کرده‌اند یا کسی آمده است و به مردی این کار کرده است . تا به خورشید شاه گفت ای شاهزاده نیکو کرده اند . ندانم کدام پهلوان

کرده است . هر که هست استاد کار بوده است . خورشید شاه گفت مرا می‌باید که معلوم شود تا این کار که کرده است . سمك گفت این از دبور باز باید دانست . کسی باید که برود و از وی باز پرسد که ترا از بند که رهانید .

خورشید شاه گفت چه می‌گوئی؟ کسی از وی چگونه باز پرسد ؟ کیست که توانائی این کار دارد ؟ سمك گفت ای شاه ، پهلوانان که حاضراند ، مگر کسی برود . [کس] نگفت که من بروم . پس [سمك] گفت ای شاه ، من بروم و از دبور باز دانم که این بند از تو که برگشاد . شاه با پهلوانان از آن کار عجب داشتند . خورشید شاه گفت ای برادر ، چگونه بروی ؟ سمك گفت بروم و از وی باز دانم . این بگفت و از پیش شاه بیرون آمد و قبا و کلاه خواست و درپوشید و شیشهٔ روغن برگرفت و در قبا نهاد . داروئی در روی خود بمالید چنانکه روی او دانه دانه بر آمد و پای به‌اسبی درآورد و از راه ماچین روی به‌لشکرگاه ارمنشاه نهاد .

بتعجیل می‌آمد تا به‌نزدیك بارگاه دبور آمد . خدمتگاران [دید] ایستاده . گفت بارگاه دبور کجاست ؟ ایشان گفتند اینست . گفت یکی بروید و بگوئید که مردی ایستاده است و می‌گوید که سخنی با پهلوان دبور دارم. دبور گفت اورا درآورید . بیاوردند و سمك را در بارگاه آوردند و خدمت کرد [و]بر دبور آفرین گفت . دبور او را بنشاند و گفت‌تو کیستی و از کجا می‌آئی و چه‌کار داری ؟

سمك گفت ای پهلوان ، من مردی جادوم . آمده‌ام تا مملکت خورشیدشاه زوال کنم ؛ که در طالع می‌نگرم و اقبال و دولت یارتست و جهان به‌کام تو خواهد بودن ؛ و در این هفته ترا رنجوری می‌نمود . آسان گذشت . دبور گفت راست می‌گوئی که دربند بودم . اکنون برخیز تاپیش ارمنشاه رویم و این احوال با وی بگوئیم . سمك گفت پیش وی نمی‌روم

که او را طالعی نیست و نخواهد بود و این کار به‌دست تو برخواهد آمدن . اقبال روی به تو دارد . اما مرا کسی باید که نام پدر و مادر خورشید شاه بگوید که اگر دانستمی در شهر این کار تمام کردمی . دبور گفت من کسی بفرستم تا باز داند ؛ که معتمدی در لشکرگاه ایشانست .

کیکان‌جاسوس را بخواند و گفت زود باید که به‌لشکرگاه‌خورشید شاه روی پیش نیال برسنجانی ؛ و بگوی بر آن نشان که مرا از بند بیرون آوردی و فرزند من؛ و سیاه را می کشتی و من رها نکردم ، باید که نام مادر و پدر خورشیدشاه باز دانی و بگویی . واگر باز پرسد که از بهرچه می‌پرسد هیچ مگوی . کیکان جاسوس بهراه افتاد و برفت. سمك با خودگفت سررشته بدست آوردم می‌باشم تا خود چه خواهد کردن .

اما از این جانب نیال برفت و بند از دست و پای مادیان برگرفت و رخش [را] نیز بگشاد که رخش با مادیان روی به لشکرگاه نهادند و پیش دبور آمدند ؛ و سمك در پیش در نشسته که اسب وی به درگاه باز آمد . دبور برخاست و سر اسب درکنارگرفت و بوسه داد و خرم شد و بر نیال آفرین کرد . سمك نشسته بود. گفت ای پهلوان می‌بینی که اقبال روی به تو دارد اما با خودگفت این بد فعال نیال که اسب رها کرد ! که این از بهر آن کرد که شاه آن روز در بارگاه آن سخنها بگفت از بهر من . اکنون بنگرم تا کیکان باز آید . گوید چه می‌باید کردن .

اما چون کیکان پیش نیال برسنجانی برسید از دبور باز پرسید و آن احوال بگفت که مادر و پدر خورشید شاه [را] نام چیست . نیال گفت مادرش نمی‌دانم اما نام پدرش مرزبانشاه است که [سمك] امروز در بارگاه حاضر نبود. وگفت ای کیکان ، برو و نام پدرش بگوی تا سمك بیاید و نام مادرش باز دانم .

کیکان روی به راه نهاد تا پیش دبور آمد ؛ وسمك نشسته بود ؛ و

احوال بگفت . وگفت ای کیکان ، نیال را دیدی ؟ گفت دیدم . اما می‌گوید که نام مادرش نمی‌دانم و نام پدرش مرزبانشاه است . مرا گفت من خود از سمك باز دانم و خبر باز دهم. سمك با خودگفت از من آگاهی ندارد. اما با دبورگفت اگر برود ونام مادرش باز داند من این‌کار به یك هفته تمام کنم . کیکان گفت من بروم و باز دانم . روی به راه نهاد و برفت . سمك چون ساعتی ببودگفت ای پهلوان ، اگر من این اسب ترا چنان رام‌کنم‌که بجز از تو و ستوردار هیچ‌کس دیگر پای بر وی نتواند نهاد مرا چه‌دهی؟ که می‌بینم که تو اورا سخت دوست می‌داری . دبور برخاست و او را در کنار گرفت و گفت اگر تو این کار بکنی هرچه ترا مراد باشد به‌تو دهم .

سمك برخاست و پیش اسب آمد؛ و گفت ای پهلوان ، بفرمای تا اسب را زین برنهند ، تا با زین او را افسون‌کنم. دبور فرمود تا او را زین بر نهادند ؛ و لگام بر سر کردند . سمك در زیر قبا دست کرد و آن شیشهٔ روغن بیرون‌آورد و در اسب می‌مالید ؛ تا جملهٔ اندام اسب روغن براندود و او را عنان بگرفت و بگردانید ؛ تا رام‌کرد . و گفت ای پهلوان ، مرا بر می‌باید نشست تا کار او را تمام کنم . دبور گفت برنشین . سمك بر وی نشست . پاره‌ای براند . پس دست برگشاد و تازیانه برکفل‌گاه اسب زد و اسب از جای برآمد ؛ و روی به‌لشکرگاه خود نهاد .

دبور گفت ای حرامزاده ، اسب کجا می‌بری ؟ سمك گفت می‌روم تا نام مادر خورشید شاه باز دانم . دبور فرمود تا سواران از دنبالهٔ وی بروند و او را بگیرند . کجا بدو توانستند رسیدن ؟ چون نـزدیك برسید طلایگان روز ایستاده بودند . هرمزکیل بود . سمك را نشناخت . گفت کیستی ؟ گفت آمده‌ام تا نام مادر خورشید شاه باز دانم و اسب نیز باز آوردم و دانستم که این کار کرده است ؛ و به اقبال خورشید شاه خود را بر این جانب افکندم .

از قضا کیکان [را] دید که می‌آمد . گفت ای کیکان چه کردی ؟ کیکان نگاه کرد . اسب دبور دید و آن مرد که گفته بود که من جادوم . اگرچه دیده بود او را نشناخت . سمك گفت من آمده‌ام تا پیش نیال روم و نام مادر خورشید شاه چنانکه باید دانستن باز دانم ؛ تو نیز برنشین . کیکان بدانست که حیلتست . اما نتوانست گریختن . سمك او را در پس اسب گرفت و درپیش خورشید شاه آورد . فرود آمد و بیامد . خدمت کرد . گفت ای شاه، ما را دشمن از خانه است . آنکس که اسب رها کرد هم او دبور [را] با پسرش رها کرد .

خورشید شاه بفرمود تااسب را بند برنهادند . سمك روی به کیکان کرد و گفت ای کیکان ، مرا می‌شناسی ؟ از قضا نیال بر سنجانی ایستاده بود که سمك گفت ای کیکان مرا می‌شناسی ؟ من آنم که ترا از دست غور کوهی برهانیدم . چنانکه این پهلوانان که حاضرند می‌دانند که راست می‌گویم. اکنون اگر خواهی که ترا به‌جان آزاد کنم راست بگوی تا دبور [را] با حشعاف کـه از بند رها کرد و این اسب که از بند برگشاد و دبور ترا پیش که فرستاد ؟ به‌چه کار و چه نشان که از پیش دبور آوردی؟ چون باز آمدی چه گفتی ؟

زبان برگشاد و آنچه رفته بود در پیش خورشید شاه و فغفور و هامان وزیر و خاصگیان و پهلوانان که حاضر بودند بازگفت . نیال ایستاده بود . گفت ای شاه، من از این خبر ندارم . این کیکان را این ساعت دیدم . کیکان گفت ای نیال ، من پیش تو آمدم وگفتم که دبور گفت که بدان نشان که مرا از بند رها کردی ، من گفتم اسب مرا بگشای ، تو گفتی چگونه کنم ، من گفتم مادیان بگشای و رخش از بند بیرون آور که رخش خود پیش من آید . و نام مادر و پدر خورشید شاه بگوی . توگفتی که پدرش

مرزبانشاهست ، اما نام[1] مادرش نمی‌دانم ، از سمك بپرسم . و مرا پیش دبور باز فرستادی .

نیال گفت اگر دبور بیاید و بگوید راست باشد . سمك گفت ای شاه، بفرمای تا هردو را بند برنهند. دیگر گفت نیال [را بند] برنهید تا کیکان با من بیاید و دبور [را] بیاورم تا احوال بگوید که این چگونه بوده است. خورشید شاه گفت ای برادر ، هر دو را بند برباید نهادن . سمك بفرمود تا کیکان را بند برنهادند و نیال را به دست سرهنگان دادند تا او را نگاه دارند. و خورشید شاه با پهلوانان در آن کار عجب باز ماندند ؛ و در بارگاه به شراب خوردن مشغول شدند تا وقت رفتن سمك باشد و نیال را به‌دست آتشك داد .

حق تعالی تقدیر کرد که چون آتشك نیال را آورد و بنشاند و خود پیش او بنشست نیال گفت ای برادر ، دیدی که سمك با من چه کرد ؟ مرا در هلاك افکند. پاداش نیکی می کند که من با وی کرده‌ام! که در قلعهٔ فلکی و جایگاهی[2] چنان آنچه من با وی کردم تا امروز مرا در چنین بلا گرفتار کند؟ به‌چشم تو نیك است؟ آتشك گفت ای برادر ، دل فارغ دار که من ترا در بند رها نکنم. آتشك نیز از بهر آنکه با دلارام به‌کام نرسیده بود دلتنگ بود . از بهر آنکه [سمك] غم‌خوار او نبود تا سرخ کافر دلارام [را] ببرد و بکشت . از این سبب دلتنگ می‌بود . اما چاره کردن نتوانست . با خود گفت چون مرا در خدمت سمك کاری برنمی‌آید با چندین خدمت او که من کردم ؛ نباید که این جوان برباد شود. اگر کاری کرده است و اگر نکرده است او را رها کنم تا برود . دانم که سمك مرا هلاك نکند . این اندیشه بکرد و بند از دست و پای او برگرفت .

چون نیال دست خود گشاده دید دست در بازو کرد و آن ده دانه

۱ــ اصل : نمی ۲ــ اصل : جایگاه

گوهر که دبور او را داده بود به آتشك داد و گفت اکنون کار تمام کن و مرا از این لشکرگاه بیرون بر. آتشك آن بدید . خرم شد . گفت قیمت این پنجاه هزار دینار بود. گفت ای نیال، صبر کن تا شب درآید. من ترا بیرون برم . هنوز سمك در لشکرگاه بود .

چون شب درآمد آتشك برخاست تااسبان به آب خوردن می‌برد. نیال راگفت بیا و بر اسبی نشین . هریکی بر اسبی نشستند تا بر سر چشمه آمدند . نیال با خودگفت آتشك این‌گوهرها ببرد . از اسب به زیرجست ؛ و او را بگرفت و بکشت. وگوهرها از وی باز کرد و روی به لشکرگاه نهاد تا پیش دبور رفت، وقت آنکه روز روشن شود . حاجبان را گفت با پهلوان بگوئید که نیال برسنجانی ایستاده است. دبور گفت او را درآورید. حاجبی بیامد و دست نیال‌گرفت و پیش دبورآورد. نیال خدمت کرد. دبور برپای خاست و او را در کنار گرفت و بپرسید که چگونه‌ای؟ نیال احوال رفته باز می‌گفت؛ وگفت ای پهلوان، این چه بود که تو کردی؟ مرا به‌دست خورشید شاه و سمك باز دادی تا یزدان مرا به فریاد رسید. دبور گفت چه دانستم که سمك است. یکی پیش من آمد وگفت من جادوی با خورشید شاه می‌کنم تا او را هلاك کنم . خود حیلت می‌کرد . به عاقبت اسب که تو فرستاده بودی باز برد .

نیال گفت ای پهلوان ، دریاب ؛که سمك برخود گرفته است که بیاید و ترا پیش خورشید شاه برد تا راست بگوئی که من ترا از بند برهانیدم . دبور گفت مرا چگونه تواند بردن ؟ نیال گفت ای پهلوان ، تو او را ندانی که چند پهلوان را برده است . چون سرخ‌کافر مردی از درۀ کوه سیاه چگونه آورد از میان چندان هزار لشکر ؟ اکنون بفرمای تا در پیرامون بارگاه چاههای بسیار فرو برند و سر به خاشاك استوار کنند تا چون سمك بیاید باشد که در چاه افتد . او را بگیریم و از دست او

باز رهيم . دبور گفت نيك تدبيری كردی . بفرمود تا به چاه كندن مشغول شدند .

حق تعالی تقدير كرد كه روز روشن شد و خورشيد شاه به تخت بر آمد و پهلوانان به خدمت می‌آمدند كه ناگاه از پس پشت ايشان آواز كوس حربی بر آمد . شاه گفت بنگريد تا كيستند . هرمز كيل سوار گشت و روی بريشان نهاد . قدر يك فرسنگ بيامد كه يك ناگاه از برابر گرد پيدا گشت . از ميان گرد دو علم پيدا گشت . يكی اژدها پيكر ، و يكی ببر پيكر . و دو جوان در زير آن‌علمها بودند. چون هرمز كيل [را] بديدند آن هر دو علم برزمين فرو بردند و بيست علم ديگر با آن علم بود. همه‌برجای بداشتند . هرمز كيل در نشانه نظاره كرد . ساز و نشان حلبيان ديد. با خود گفت كه از لشكر ما می‌نمايند . از شهر حلبند . سپاه را گفت شما بر جای قرار بگيريد تا من بنگرم كه كيستند .

اين بگفت و پيش ايشان باز آمد . چون نزديك برسيد ايشان را بنواخت از اسب پياده گشت و خدمت كرد .گفت ای پهلوانان شما كيستيد واز كجا می‌آئيد و كجا خواهيد رفتن؟ آن دو جوان گفتند پيش از آن [كه] ما بگوئيم تو بگوی كه كيستی . هرمز گفت من از آن خورشيدشاهم ، بندهٔ مرزبانشاه . ايشان هر دو پياده شدند و يكديگر [را] دركنار گرفتند ؛ و گفتند مـا بندگان خورشيد شاهيم ، و از آن مرزبانشاه . شاه جهان ما را فرستاده است .. احوال شاهزاده چيست ؟ هرمز كيل گفت به سلامت است. شما را چه خوانند كه من شما را در حلب نديده‌ام. يكی از آن [دو] جوان گفت ما نه از حلبيم . از زمين ديلمان‌ايم . اما بندگان مرزبانشاهيم[1]. ما را به مدد فرزند خود فرستاد . مرا نام ديلم كوهست[2] ، و اين برادر [من] شمسانست ، و بسيار لشكر از حلب با ماآند .

---

۱ ــ اصل : خورشيد شاهيم ۲ ــ اصل : كوهيست

چون هرمزکیل این سخن بشنید بازگشت؛ و پیش خورشید شاه آمد و بگفت. شاه سوارشد با فغفور وهامان وزیر وچند پهلوان؛ پیش ایشان بازآمدند. چون نزدیك برسیدند دیلم کوه چون چتر شاه بدید پیاده شد. همه پیاده شدند و خدمت کردند. شاه از پشت اسب ایشان را در کنار گرفت؛ وفرمود تا سوار شدند؛ وروی به بارگاه نهادند. چون درآمدند اول سخن که خورشید شاه پرسید از پدر بزرگوار پرسید. دیلم کوه بادیگران باشمسان[1] گفتند بهاقبال تو بهسلامت [است] وتن درست.

چون این بگفتند جلاب آوردند؛ و باز خوردند؛ و خوان بنهادند. چون فارغ شدند دستها بشستند. مجلس بزم بیاراستند؛ وشراب در دادند. دیلم کوه وشمسان[1] برخاستند و نامه بنهادند. خورشید شاه نامه برگرفت و بوسه داد. مهر برگرفت و بهدست هامان وزیر داد. خواندن گرفت.

اول نامه نام یزدان بود و دیگر نوشته بود که:

ای پسر، چرا به ترك خان و مان بگفتهای و طلب ولایتی می‌کنی که ازآن تو نخواهد بودن؟ و دیگر حلب از چین وماچین کم نیست. اگر بهطلب مهپری رفته بودی بهکام رسیدی. مارا معلوم است. مکن وبیش از این در غربت مباش؛ که مادر از فراق جان بداد؛ و خواهر تو شب و روز گریان است. و پدر نیز پیر و ضعیف است. ترسم که اجل در رسد، و دیدار تو باز نبینم. یزدان ترا بدان پاداش کند که مارا چندان غم بهجان رسید از فراق فرخ روز و کشتن وی که صفت نتوان کردن. این احوالها هامان وزیر می‌نمود که هرکاری که افتادی یکی را می‌فرستادی و احوالی که بودی می‌نمودی.

چون خورشید شاه نامهٔ پدر بشنید فریاد برآورد و بگریست؛ و گفت ای پهلوانان، چه چاره سازم؟ عهدهٔ کاری برخود گرفتهام. اگر بجای

۱ــ اصل: شهنشاه

رها کنم نام من به نامردی در جهان برود . اگر رها نکنم غم مادر و پدر و خواهر و دوستان مرا رنجور می‌دارد . دیلم گفت ای شاهزاده ، اگر تأخیر کنی پدرت ناچار بیاید . دیگر تو طلب شهری می کنی که بدست آوری و پنجاه شهر خراب شد ؛ که چندین ولایت که ما آمدیم یك شهر آبادان ندیدیم . وچین که دارالملك فغفور است خراب است ؛ و آدمی در آنجا نیست . چنانکه یك روزه علوفه به دست نتوانستیم آوردن . خورشید شاه چون بشنید گفت ای شاه ، تو برخیز و به ولایت خود باز رو ؛ و بر تخت ملك نشین؛ و به داد وعدل مشغول باش ؛ و ولایت آباد می کن . فغفور گفت بنگرم و معتمدی بفرستم . این بگفتند و به‌شراب خوردن نشستند .

حق تعالی تقدیر کرد که جاسوس برفت و این احوال با دبور بازگفت که لشکری گران از حلب آمده‌اند . خورشید شاه با ایشان به شراب خوردن مشغول است . نیال گفت ای پهلوان ، وقت کار است . ایشان به شراب خوردن وما شبیخون بریم . دانم که فتحی عظیم برآید . حشعاف خدمت کرد وگفت بنده برود . حشعاف روی به راه نهاد و با بیست هزار سوار برفت . از طلایه بگذشت . از پس پشت لشکرگاه درآمد . چون دو دانگ از شب بگذشته بود طبل جنگ فرو کوفتند و لشکر همه در پیش خورشید شاه مست افتاده ، ابان دخت وپهلوانان همه خفته ؛ که لشکر دست تیغ بر ایشان گشادند ؛ ولشکر همه مست و خراب ، از جای بر جستند ، سرگردان ، یکی بر اسب برهنه بر می‌نشست و یکی دیگر باژگونه بر می‌نشست . دوست از دشمن ناپیدا ، بر یکدیگر افتادند . پهلوا[نا]ن چون دیلم کوه ، وشمسان [1] و هرمزکیل ، و خوردسب شیدو ، و غراب غرابی ، وچپ مرغزی، و شروان حلبی ، و سرخ مرغزی ، و شاهك ، و آزاد مرد ، ومرد دوست ، و مردگیر ، ومرد افکن ، از طلایه کوهیار ، و کوشیار ، و

---

۱ ــ اصل : سهشاه

سیاهکیل ، و سام ، و شیروی پسر شیر افکن . این‌چنین پهلوانان در شب تاریك تیغ دریکدیگر نهادند و دوست از دشمن ناپیدا، که ناگاه در میان جنگ دیلم کوه درآمد و تبری بر حشعاف زد و تا میان به‌دو نیمه کرد . آوازه در افتاد که حشعاف کشته شد. لشکر چون بشنیدند روی به‌هزیمت نهادند و لشکر خورشید شاه در دنباله می‌رفتند و می‌کشتند تا روز روشن شد . ایشان باز گشتند . از کشته راه نبود .

خورشید شاه به‌تخت برآمد و پهلوانان به خدمت آمدند ، همه زخم رسیده . شاه فتاح را طلب کرد . گفتند هنوز در خواب است . خورشید شاه گفت او را بیاورید . کس برفت و او را بیاورد . شاه گفت ای فتاح ، چرا این همه شراب می‌خوری و خبر نداری که چه می‌باشد ؟ احوال شبیخون با وی بگفتند . طلب سمك کردند . نیافتند ؛ که در شب رفته بود . شاه گفت سمك به کاری رفته است . لشکر عرض دادند . پنج هزار مرد کشته شده بودند .

ازآن جانب لشکر به هزیمت رفتند . خبر به دبور رسید که فرزند ترا کشته‌اند. دبور خروش برآورد . گریه و زاری درنهاد . خبر به‌ارمنشاه رسید که فرزند دبور کشته شد . ارمنشاه پیش وی‌آمد . قزل ملك وشهران وزیر وپهلوانان تعزیت بداشتند، که عارضان لشکر درآمدند وگفتند نه‌هزار مرد از لشکر کشته‌اند . ارمنشاه دلتنگ شد . گفت مصلحت نیست باایشان جنگ کردن[1] . دبور گفت مارا جنگ می‌باید کردن تا خون فرزند خود را باز خواهم. ارمنشاه گفت ای پهلوان ، در میدان جای نیست از بسیاری که کشته‌اند . این بگفتند و از هر دو جانب عزم جنگ کردند و کشتگان دفن کردند .

حق‌تعالی تقدیر کرد که چون خورشید شاه گفت که سمك به‌کاری

۱ــ اصل : کردند

رفته است شغال پیل زور گفت مرا به‌طلب سمك می‌باید رفت . روزافزون گفت من باتو بیایم . سرخ ورد گفت من نیز باتو بیایم، هرسه قرار دادند تا بروند . شغال گفت ما هرسه باهم نتوانیم رفتن . روزافزون گفت تو دانی . شغال برخاست و دلقی درپوشید و کلاهی کهنه برسر نهاد و داروئی در ریش مالید ؛ تمامت سپید شد . روی به‌راه نهاد . روز افزون گفت من چارهٔ خود دانم؛ خود را به مطربی برآورم . سرخ ورد گفت من زنبیل کش روزافزون باشم . روز افزون خود را بر آراست و طرب رود برگرفت ، و به دست سرخ ورد داد . هر دو روی به راه نهادند ، و از دنبالهٔ شغال برفتند .

چون برکنارهٔ لشکرگاه برسیدند . خلق بسیار دیدند که می‌آمدند و می‌رفتند و کشتگان بر می‌گرفتند. قزل ملك به تماشا بیرون آمده بود و باز بردست نشانده. روزافزون گستاخ می‌رفت . قزل ملك او را بدید . پیش آمد وگفت تو کیستی ؟ روز افزون گفت این قزل ملك است ؛ اکنون چه گویم ؟ تااو را حیلتی یاد آمد . شنیده بود که حشعاف را کشته‌اند . گفت ای جوان ، من مطرب حشعاف بودم . مرا برکنار لشکرگاه آورده بود و بداشته؛ وخود به‌جنگ رفته . مرا خواب آمد . بخفتم. اکنون بیدارگشتم احوال حشعاف نمی‌دانم که به‌چه رسید. اکنون به لشکرگاه می‌روم . قزل ملك با خود گفت اگر بگویم که او را بکشتند گریه و زاری در گیرد و بامن سردر نیاورد. اما چون او [را] کشتند من او را به‌خیمهٔ خود برم ومراعات کنم که سخت زیبا مطربی است . حاجبی را گفت ایشان را به خیمه بر تا من بیایم وحشعاف را بخوانم . هم این مطـرب گفت نیکو بود که چون توئی در راه بدیدم . حاجب ایشان را به خیمه آورد ؛ و بنشانـد . چون ساعتی ببود قزل ملك باز گشت ؛ وبه خیمه آمد و به‌شراب خوردن مشغول شد . روز افزون را گفت سماع کن . روزافزون طرب رود برگرفت و

به سماع کردن مشغول گشت و ایشان شراب می‌خوردند .

از آن جانب سمك به لشکرگاه آمد . از هر جانب برمی‌گشت ، تا به لشکرگاه دبور رسید . از چاه غافل بود که ناگاه گفت آه ، مکر کردند و به حیلت مرا بگرفتند . اکنون چه چاره کنم ؟ و چگونه توانم رفتن ؟ دیگر با خود گفت می‌باید بود ؛ تا یزدان چه خواهد ؟ بن چاه فراخ بود . بنشست .

حق تعالی تقدیر چنان کرد که هم در آن شب که لشکرشبیخون کرده بودند و آن هزیمت ببود . از غم حشعاف همه در ماتم بودند . دبور [را] ازغم فرزند چاه از یاد رفته بود و هیچکس نیز یاد نیاورد. از قضا شرابدار دبور بر می‌گشت. آن سر چاه گشاده دید. با خود گفت، آن سرچاه نگرفته‌اند. سنگی برگرفت و در چاه انداخت . سمك در چاه به حیلتی مشغول بود . چون سنگ در بن چاه افتاد گفت کیست که دستت بریده باد؛ که اگر یك بار دیگر سنگ اندازی آتش درین لشکرگاه زنم. شرابدار چون بشنید بهراسید؛ و بگذشت ؛ و به بارگاه آمد .

حق تعالی تقدیر چنان‌کرد کـه چون قزل ملك به شراب خوردن بنشست روزافزون پیش وی بود. قزل ملك کس فرستاد و دبور را بخواند. شرابدار پیش دبور ایستاده بود که کس قزل ملك آمد ؛ و خدمت کرد که شاهزاده پهلوان [را] می‌خواند. رنجه باشد که ما را مطربی نورسیده است. دبور برخاست و روی به راه نهاد . با شرابدار گفت شراب خاص یك صراحی بیاور که در پیش شاه شراب بسیار نشاید خوردن. در زیر آن‌کارها باشد. دبور برفت و شرابدار صراحی شراب برگرفت و روی به راه نهاد و او را از آن چاه یاد آمد. لرزه بر وی افتاده بود؛ تا پیش قزل‌ملك و دبور برسید صراحی بنهاد . دست وی می‌لرزید . دبور چون چنان دید گفت ترا چه رسیده است ؟ شرابدار احوال آن چاه و سنگ انداختن و سخن گفتن

از چاه بازگفت. قزل ملك عجب داشت. گفت برخیز تا بر سر آن چاه رویم و بنگریم که راست می‌گوید یا نه. بفرمود تا خیمه بر سر آن چاه زدند. همگنان بیامدند و به شراب خوردن مشغول شدند.

دبور برسرچاه آمد و خود از سمك فراموش کرده بود. سنگی در چاه انداخت. سمك گفت دستت بریده باد اگر یك‌بار دیگر بیندازی. دبور عجب بازماند. گفت ای آفریده که در آنجای می‌باشی، اگر هیچ دانی بگوی تا دولت ما را باشد یا خورشید شاه [را]؟ سمك گفت خورشیدشاه راست، که او پادشاهی دادگرست. دبور فرو ماند. پیش قزل ملك آمد و گفت ازاین چاه چنین آوازه آمد. قزل ملك گفت من بروم و باز دانم. برخاست و برسر چاه آمد. هرچند آواز می‌داد هیچ پاسخ نمی‌داد.

سمك با خود گفته بود که اگر از حد ببرم کار من به زیان آید. اما بن چاه فراخ کرده بود تا اگر کسی سنگی دراندازد نباید که بر سر وی آید. اما چون قزل ملك هیچ پاسخ نیافت برخاستند و به خیمه رفتند و به شراب خوردن بنشستند. روز افزون با سرخ ورد گفت هیچ کس در این چاه نیست مگر سمك؛ و چنین مکری ساخته است. اکنون چه چاره کنیم؟ بیهشانه پاره‌ای باید. هیچ داری؟ و ما را ریسمانی نیز باید. سرخورد گفت ندارم.

این می‌گفتند که ناگاه آواز شغال پیل زور به‌گوش ایشان رسید. از آن بود که آواز سماع روز افزون به‌گوش وی رسیده بود و بر در آن خیمه آمده بود و روزافزون را دیده. شغال بایستاد و دعا می‌کرد و خلقی بسیار برسر آن چاه گرد آمده از بهر آن سخن که از چاه بر آمده بود؛ و آن غلبه دید که بر سر آن چاه گرد آمده بودند. بانگ بر ایشان زد که این آشوب چیست؟ بروید. و خود پاره‌ای راه بیامد. شغال دانست که وی پیش او می‌آید. پذیره بازآمد تا به نزدیك برسید. گفت ای استاد، سمك در این

چاه است. چاره چه کنیم؟ بیهوشانه پاره‌ای می‌باید . هیچ داری؟ شغال گفت دارم . مثقال دهی به وی داد . روز افزون بازگشت و به جای خود آمد و با دبور گفت ای پهلوان ، این همه غلبهٔ مردم در این خیمه چراست ؟ دبور بانگ بر ایشان زد و همه را براند . دیگر بار بیرون آمد و همه را گسیل کرد ؛ تا دبور باز اندرون آمد . روز افزون بیهشانه در شراب افکنده بود اول قزل ملك بازخورد و بیفتاد . غلامان او را برگرفتند و ببردند . دبور ساعتی شراب خورد تا مست گشت و بیفتاد . خدمتگاران او را ببردند .

غلامان روزافزون را گفتند برخیز تا پیش شاهزاده رویم و بنشین و پایش می‌مال . روز افزون گفت مرا این عادت نباشد . هرجا که شراب خوردم تا مست نگردم نروم . از قضا اتفاق چنان افتاد که چون دو سه دور شراب باز خوردند غلامان بی‌هوش بیفتادند . [روز افزون] برخاست و از خیمه بیرون آمد. شغال پیل‌زور بر قوام ایستاده بود. پیش وی باز آمد و هر دو در سر چاه آمدند . شغال آواز در چاه داد کای فرزند عیار، کجائی؟ سمك آواز شغال بشنید. گفت اینك ای استاد، زود مرا برکش که بی‌طاقت شدم ازگرسنگی . کمند فروگذاشت و او را برآورد وگفت چیزی خواهم تا بخورم . شغال گفت از روزافزون بخواه که مطرب خاص قزل ملك بود و از آن دبور پهلوان .

پس شغال آنچه داشت از نان و طعام پیش وی بنهاد ؛ و می‌خورد . روز افزون گفت ای پهلوان ، چه چاره سازیم که سرخ ورد بیهوش در خیمه افتاده است . سمك گفت به خیمه رویم و او را بیدار کنیم و برویم که هنوز اول شب است . هر سه به‌خیمه آمدند تا پیش دبور می‌باشند .

نیال نگاه کرد . خیمه خالی دید . سمك را دید با روزافزون و شغال که سرخ ورد را باز می‌نشاندند و سمك چیزی در دهان وی می‌نهاد

و قی می‌کرد. نیال گفت بنگر تا چه‌مکر ساخته‌اند. ازین بهتر حاصل نتوان کردن. آوازه درافکنم تا لشکر درآیند و ایشان را بگیرند. این اندیشه کرد و بانگ در داد که ای لشکریان، و ای غلامان، و ای حاجبان، که سمك با شغال و روز افزون و سرخ ورد هر چهار این جایگاه‌اند. ایشان را بگیرید. لشکر چون بشنیدند از جای بر آمدند.

سمك چون بشنید گفت ای استاد، نه‌جای آنست که استاد شاگردی کنیم، یا پدر فرزندی. از بهر کسی جان[1] بر باد نتوان داد. این بگفت و کارد برکشید و از خیمه بیرون آمد. نگاه کرد. نیال را دید که استاده بود و نعره می‌زد که سمك [را] با شغال بگیرید. سمك گفت این حرامزاده [را] بنگر که حق بر باد داد. اکنون او را بر باید داشت. پیش وی آمد و او را کاردی زد و بکشت؛ و مردم گرد وی بـر آمدند. سمك دست کارد برگشاد. هر کرا می‌یافت می‌افکند. لشکرگاه به خروش آمد. شغال پیل زور و روز افزون و سرخ ورد در خیمه هیچ سلاحی نداشتند. غلامان در آمدند و ایشان را بگرفتند. سمك خروش درنهاد و لشکر درهم افتاده بودند.

از قضا آن شب طلایه هرمزکیل بود، با دیلم کوهی و برادران و و فرزندان غور کوهی و بیست هزار سواران. غلبه و دار و گیر به‌گوش ایشان رسید، با خود گفتند مگر از لشکر ما قومی تاختن کرده‌اند یا شبیخون ساخته‌اند. آوازه در لشکرگاه دادند و خود روی بر آن جانب نهادند؛ و در لشکرگاه ارمنشاه آمدند، و دست تیغ برایشان گشادند. ارمنشاه از جای بر آمد. شهران وزیر گفت ای شاه، تدبیر چیست؟ لشکر از جای برمی‌جستند و دریکدیگر می‌افتادند. غفاف و غرامد[2] در جنگ با یکدیگر،

۱ــ اصل، چنان

۲ــ چند جای دیگر این نام غوامد آمده بود.

پهلوان دبور با قزل ملك بیهوش افتاده ، و لشکر به جنگ مشغول . سمك در میان ایشان تا می‌توانست می‌کشت . چون بی‌طاقت شد خود را بر آن چاه انداخت و لشکر در هم افتادند تا شکست بر لشکر ارمنشاه افتاد .

شهران وزیر گفت ای شاه ، لشکر رفت . جای ایستادن نیست . ارمنشاه گفت کجا رویم که مرا پناه جای باشد ؟ شهران گفت ای شاه ، ما را به خاور کوه می‌باید رفتن پیش شاه زلزال که هم پادشاهست و هم پهلوان و با امانت است، و لشکر فراوان دارد و شهری آبادان است محکم. ارمنشاه گفت نیکو گفتی . مرا خود فراموش بود . این بگفتند و بفرمود تا قزل ملك [را] با دبور هر یکی در مهدی نشاندند و برفتند .

اما لشکر تا روز روشن از یکدیگر می‌کشتند . چون روز روشن شد از لشکر ارمنشاه یکی نبودند . لشکر خورشید شاه[1] خرم شدند ودست به‌تاراج وغارت بگشادند . پس خورشید شاه به‌تخت بر آمد .

ازآن جانب همچنان سمك در چاه بود. چون روز روشن شد آواز هیچ‌کس نمی‌آمد . کارد بر کشید و بر دیوار زدن گرفت . جای پای می‌کرد تا به‌بالا بر آمد. نگاه کرد . لشکرگاه خالی دید. روی به‌لشکرگاه خورشید شاه نهاد ، کارد اندر دست گرفته . چون بر کنار لشکرگاه آمد . دیلم کوه [را دید] ایستاده ، و تبر برگردن نهاده ، و شمسان[2] پیش وی ایستاده ، دیلم کوه چون نگاه کرد یکی را دید کارد برکشیده ، و روی بر ایشان نهاده. دیلم‌کوه اسب می‌تاخت تا تبری بر وی زند. هرمزکیل گفت ای پهلوان ، زینهار ،که عیار پیشهٔ جهان است. اگر ندانی ، سمك است . دیلم کوه پیاده گشت وپیش وی بازآمد و او را در کنار گرفت و همچنان پیاده به‌بارگاه آمدند پیش خورشید شاه ؛ خدمت کردند .

شاه برخاست وسمك را در کنار گرفت . احوال بپرسید . سمك

۱ــ اصل : ارمنشاه ۲ــ اصل : سهشاه

آنچه رفته بود با خورشید شاه بگفت که [شاه پرسید] شغال پیل زور و روز افزون وسرخ ورد کجااند. سمك گفت ندانم. طلب کنید. بسیارشان طلب کردند، نیافتند. سمك گفت ای دریغا، ایشان [را] بگرفته اند. دلتنگ شد وخورشید شاه نیز دریغ خورد.

ازآن جانب خبر به‌شهرماچین برسید که ارمنشاه به‌هزیمت برفت. طلامد پهلوان که ارمنشاه اورا به‌شهرفرستاده‌بود تا نگاه می‌دارد، چون این سخن بشنید کس فرستاد وهرچه در شهر کدخدایان بودند بخواند. قدر چهار هزارمرد معروف بود. طلامدگفت ارمنشاه به‌هزیمت برفت ومصلحت نیست مارا با خورشید شاه آویختن. چون شاه رفت وپهلوانان چون غفاف وغرامد ودبور پای ایشان نداشتند مابا ایشان نتوانیم کوشیدن. ما را به خدمت وی باید رفتن. شما مصلحت چه می‌بینید؟ همگنان گفتند آنچه پهلوان کند ما همه رضا دادیم؛ که ما رعیت‌ایم و رعیت کار پادشاه نداند. طلامد گفت در شهر بباید گشادن وما را به‌خدمت رفتن.

این بگفت و بفرمود تا هشتده دروازهٔ ماچین بگشادند. طلامد با لشکر که در شهر بودند همه پیاده روی به‌لشکرگاه خورشید شاه نهادند، زینهار خواهان. و زنان وکودکان بر بامها کردند تا زاری کنند، از تنگی که در آن شهر پدید آمده بود. اما چون طلامد با لشکریان شهر و رعیتان برکنار لشکرگاه خورشید شاه برسیدند کسان بیامدند و آن احوال بـا خورشید شاه بگفتند. گفت همه را بیاورید. طلامد با چندتن بندگان در بارگاه رفتند. خدمت کردند. خورشید شاه طلامد [را] دربر گرفت؛ و چند پیران دیگر همه را جدا جدا در کنار گرفت و چند برنایان همـه را بنواخت، و احوال شهر پرسید. پیران گفتند ای شاه، به‌فریاد درویشان رس که در شهر یك من غله به‌دیناری به‌دست نمی‌آید، از بسیاری ظلم و بیداد که کرده‌اند. خورشید شاه گفت دل فارغ دارید که ازبهر شما هفت ساله

خراج از ملك ماچین افکندم و مصادره و مطالبه نیست . خاص و عام او را دعا گفتند تا فغفور گفت شاها، ما را به‌شهر باید رفتن وامن شهر بدادن. خورشید شاه گفت برویم. این بگفتند و روی به شهر نهادند. خورشید شاه به‌سرای ارمنشاه فرود آمد ؛ و تمامت زن و مرد بر او آفرین می کردند .

خورشید شاه بفرمود تا منادی کردند که داد و عدلست و بی‌داد نیست؛ و هیچ کس را با هیچ کس کاری نیست . یك هفته درشهر[و] ولایت این منادی می کردند، و از بسیاری غله که از هر جانب بیاوردند ، دو من غله به تسوئی شد .معتمدان ارمنشاه بیامدند. کلیدگنجها بیاوردند. خورشید شاه بفرمود تا درگنج بگشادند ؛ و مال فراوان پیش خواست ؛ ومنادی فرمود تا هر که از وی‌یك روز دانگی‌ستده‌اند به ناواجب ،بیاید . وعوض بازستاند . خلق می آمدند؛ وهرچه می گفتند خورشید شاه‌ایشان‌را بازمی‌داد.و درویشان را می‌نواخت وبزرگان را مراعات‌می کرد؛ وخلعت‌می‌فرمود؛ و زر می‌داد. چون چند روز این چنین کرد ، مردم گفتند هرگز شهر ماچین برین خوشی نبود ، که خورشید شاه پادشاهی عادل است و ولایات آبادان فرمود .

از آن جانب چون ارمنشاه به خاورکوه رسید از پیش خبر بردند که ارمنشاه می‌رسد . زلزال پیش بازآمد . چون بر یکدیگر برسیدند و می پرسیدند از قضا دبور با قزل ملك به هوش بازآمده بودند و دست به دندان می کندند ؛ تا فرود آمدند و خیمه و خرگاه بزدند . چون‌آن روز بگذشت روز دیگر ارمنشاه بفرمود تا شغال پیل‌زور [را] با روزافزون و سرخورد هرسه بیاوردند ؛ و بفرمود تا بر در بارگاه هر سه را گردن بزنند . شهران وزیر گفت ای شاه ، زنهارکه این استاد سمك است. اگر تو ایشان را هلاك فرمائی هلاك ما برآید . اگر ما ایشان را بکشیم گمان مبرکه جان از دست وی بیرون بریم . تا سمك زنده است از وی ایمن نتوان بودن . ایشان [را] در بند کن . باش تا بنگریم کـه احوال ایشان به چه می‌رسد ؟ زلزال

گفت ای شاه ، من زندانی دارم سخت استوار و زندبانی سخت معتمد ، نام او قایم ؛ و در همه کار استاد است . چون این بگفت مرد فرستاد و قایم را بخواند . گفت ایشان را نیکودار که سمك از پی ایشان به‌دام آید . قایم ایشان را به زندان برد و بند برنهاد. زلزال ترتیب ارمنشاه می‌کرد وچون تمام شد روی به ارمنشاه کرد و گفت این واقعهٔ شما چون افتاد ؟ ارمنشاه از اول تا به‌آخر همه شرح داد . زلزال گفت ای شاه ، اندیشه مدار که من جواب کار ایشان باز دهم . در حال نامه فرمود به خورشید شاه .

اول نامه نام یزدان یاد کرد . پس گفت :

این نامه از من که زلزال‌ام ، پادشاه خاور کوه ، به تو که خورشید شاهی ، فرزند مرزبانشاه . احوال تو ما را معلوم گشت که به چه کار از ولایت حلب آمده‌ای ، تا بدین غایت آنچه کردی خود رفت . اکنون تو درمیان ما غریبی ، و ما را با تو هیچ کینه وعداوت نیست که آنچه کرد همه فغفور کرد ؛ و راه‌نمود اوست . و اگر نه ترا با این ولایت چه کار ؟ اکنون باید که حرمت خود نگاه داری و ما را چون دیگران نشماری . در حال چون این نامه به تو رسد سر فغفور ببری و بفرستی تا کینه از میان ما برخیزد . جای نگاه دار که خود با لشکری گران می‌آیم . نه ترا گذارم و نه فغفور . اگر سر فغفور نفرستی من بیایم و سر تو بیاورم و بر دروازهٔ خاور کوه بیاویزم تا دیگران عبرت گیرند .

چون نامه تمام کرد مهر برنهاد و کس فرستاد و قایم را بخواند[1] . و گفت این نامه به ماچین برسان . و از ماچین تا به خاور کوه صد فرسنگ بود . زلزال گفت زود می‌باید بودن . قایم نامه بستد و روی به راه نهاد . و برفت ؛ تا به نزدیك ماچین برسید . از قضا دیلم کوه با چپ

۱ــ اصل : بخوان

مرغزی و قاورشاه و چند سوار بر دروازه بودند به تماشا؛ که قایم برسید. دیلم کوه پیش آمد و گفت تو کیستی. قایم گفت نامه دارم از شاه زلزال به خورشیدشاه تا سر فغفور به من دهد و پیش او برم. دیلم کوه او را دشنام داد و بی‌حرمتی کرد. گفت ای فرومایهٔ بی‌عقل، اگر نه از آن بودی که این نامه داری ترا بکشتمی، تا ترا چه محل آن باشد که چونین سخن گوئی؟ قایم این سخن بگفت. مردم شهر در آمدند و هر کسی سخنی می‌گفتند، و او را قفائی می‌زدند، و او را بر آن خواری بر آن در سرای بردند، و قایم کالیوه شده بود، که سمك برسید و آن جوان را دید که چونان می‌زدند. بانگ بر ایشان زد، و آن همه از سر وی دور کرد، و او را در کنار گرفت و بپرسید. قبای خود و کلاه خود به‌وی داد، ودست وی گرفت و پیش خورشید شاه آورد. گفت ای شاه، این جوان نامه آورده است. خورشید شاه بفرمود تا نامه بیاورد. قایم چون آن شکوه و هیبت پادشاهی بدید [و] هرگز بر آن صفت ندیده بود، عجب داشت. نامه بیرون آورد و بداد.

خورشید شاه نامه برگرفت و به دست هامان وزیر داد. هامان وزیر برخواند تا بر آنجا رسید که تو غریبی وسر فغفور بفرست واگر نه بیایم و سرتو بیاورم؛ و بر دروازهٔ خاور کوه بیاویزم. خورشید شاه تند گشت. خواست که سخنی گوید. سمك گفت ای شاه، هیچ مگوی که پادشاهان پسنده ندارند. نامه فرمای نبشتن که اگر سر فغفور می‌خواهی روا باشد. من خود دراثر می‌رسم وسر فغفور و از آن خود می‌آورم، تا ترا رنجه نباید بودن.

هامان وزیر خواست که نامه نویسد که سمك گفت هیچ دانی که آن بندیان را حال به‌چه رسید؟ قایم گفت دو زن ومردی آوردند. ارمنشاه گفت ایشان را بکشید، شهران وزیر گفت ای شاه، زنهار تا ایشان را

نیازاری و رهانکرد که ایشان را بکشند . ودر شهر دربندند و بدست من‌اند که همهٔ شهر زلزال بدست منست . و مرا قایم خوانند . سمك چون این سخن بشنید بگریست [و] گفت ای قایم، آن مرد پدر منست ؛ وآن دو زن خواهران من اند. هیچ توانی کردن که مرا به‌ایشان رسانی تا دیدار ایشان باز بینم ؟ این می‌گفت و می‌گریست . قایم گفت ای جوان ، دل فارغ دار که اگر خواهی ایشان را به تو باز دهم .

سمك بر وی دعا کرد و بفرمود تاخلعتی زیبا بیاوردند و در قایم پوشانیدند . جواب نامه به‌وی دادند . سمك بـا وی همراه شد و برفت . خورشید شاه گفت مارا ترتیب لشکر می‌باید کردن تا اول برویم و دوازده دره بستانیم . غورکوهی گفت ایشان را به‌من بگذار تا وقت آید ایشان را به دست توباز دهم ، یا به‌طاعت آورم ؛ که مردمانی بد اند و ستیزه‌کار. به مراعات به دام شاید آوردن . خورشید شاه گفت تو دانی . و روی به شاه فغفور کرد وگفت ترا به‌ولایت خود می‌باید رفتن و به عمـارت و زراعت مشغول بودن تا ما از این‌جایگه به‌خاور کوه رویم. شاه فغفور گفت چون شاهزاده از این جانب برود ما نیز ازآن جانب برویم .

چون این بگفتند غور کوهی [را] به‌نیابت خود در شهر ماچین بنشاند و ولایت بدو سپرد وگفت باداد و عدل باش واز بیداد پرهیز کن . هرچه یزدان ازمن پرسد من از تو باز خواهم . زینهار تا رعیت نگاه داری وطلامد را شحنگی ولایت ماچین به‌وی ارزانی داشت ؛ و بگفت تـا میل و محابا نکنند ؛ وهفت سال خراج نخواهند ؛ و کار ولایت راست بداشت . بفرمود تا لشکر بیرون رونـد . خود نیز بیرون آمـد و بفرمود تا لشکر عرض دهند ، و پهلوانان از لشکر برگزینند : چون دیلم کوه، و سهشاه ، و هرمز کیل ، و خوردسب شیدو، و سرخ مرغزی، و چپ مرغزی، و شاهك رازی ، وفتاح مردم خوار ، وشروان حلبی ، و غراب غرابی ، و پهلوانان

که با دیلم کوه بودند چون خوش نام، وسمور، و این چنین پهلوانان با پنجاه سوار اختیار کردند وهمه را خلعت دادند وعلم وبوق و کوس از لشکر جدا کرد؛ وشاه فغفور را لشکری بسیار داد وبفرستاد وقاور شاه، و آذرجوش وقیماز، وقیارق، و سمارق همه را خلعت داد؛ و به ولایت خویش بـاز فرستاد. وآنگاه روزی اختیار کرد و بیرون آمد و بر سر راه بایستاد تـا لشکر بر وی بگذشتند.

دیلم کوه پیشرو بود با پنجاه‌هزار سوار. چون دیلم کوه بگذشت وجملهٔ پهلوانان در عقب او بودند و برفتند؛ و دیگر شاه [فغفور] با هامان وزیر و کوهیار و کوشیار و مرد دوست و مردگیر و مردافکن و دیگران که با ایشان بودند همه بگذشتند؛ و از دنبالهٔ همه خورشیدشاه روی به‌راه‌نهاد و برفت. قدر سه شبانروز برفتند. خورشید شاه گفت ما را راه چگونه است وجایگاه مصاف کجاست؟ کوهیار و کوشیار گفتند ای بزرگوار شاه، بندگان آنجا بسیار بوده‌اند برپنج فرسنگی شهر خاور کوه مرغزاری‌خوش است؛ جای فراوان و آب روان؛ که آنرا هفتاد چشمه خوانند. شاه بفرمود تا لشکر از آنجا بگذرند.

اما از این جانب سمك با قایم روی به‌خاور کوه نهادند. سمك قایم را رام می‌کرد، تا با وی گستاخ شد. پس یك نوبت گفت ای پهلوان قایم، نباید که در خاور کوه بگوئی که کسی با من آمده است. قایم گفت چرا؟ آخر من می‌روم که بندیان به تو باز دهم. این می‌گفتند تا به شهر آمدند سمك با خودگفت چون به شهر آمدم چارهٔ خود بباید کردن؛ که هنوز بر این مرد اعتماد ندارم. این اندیشه بکرد. درشهر از قایم پنهان شد تا به‌دکان طباخی شد و خود را بیمار ساخت و دو سه دینار بدان طباخی داد. گفت ای استاد، مردی غریبم و رنجور؛ و بربالای حجره مرا جای ساز تا باشد که پاره‌ای بهتر شوم و بدین زر چیزی که مرا باید می‌خر تا می‌بخورم.

طباخی گفت روا باشد . بر بالا رو .

سمك بر بالا رفت . گفت ای استاد ، مردمی کردی ، تمام کن ، و هیچکس بر این بالا مگذار که چیزی خورند ؛ که بوی آن به دماغ من رسد . طباخ گفت رها نکنم . سمك بنشست و قایم از آن جانب می‌رفت . روی بازپس کرد ؛ سمك را ندید . با خود گفت : مگر به تماشای بازار ایستاده است ؛ خود باز برسد و به سرای من آید . قایم پیش زلزال آمد و خدمت کرد . زلزال احوال پرسید. قایم گفت ای شاه ، مردمانی‌اند نادان، ناپاك[1]، بی‌حرمت ؛ گرد من برآمدند و مرا چنین و چنین کردند . اما مردی در میان ایشان دیدم جوانمرد ، و عیار و خوش سخن ، که بیامد و با من چندین مردمی بکرد و مرا از دست ایشان برهانید .

این بگفت و نامه بیرون آورد و پیش زلزال بنهاد ، وزیری داشت نام او برامد بود . بدو داد . برامد نامه برخواند و کس فرستاد و ارمنشاه و قزل ملك و شهران وزیر و دبور پهلوان و دیگر پهلوانان [را] بخواند ؛ و احوال با ایشان می‌گفت . از قضا کیکان جاسوس از آن غلبهٔ لشکر از بند جسته بود و روی به زلزال نهاده . آن ساعت برسید . از در درآمد و خدمت کرد . ارمنشاه چون او را بدید خرم شد ؛ و گفت احوال بگوی. کیکان گفت خورشید شاه در این هفته برسد . اما سمك درلشکرگاه نیست. شك نکنم که بدین شهر آمده است ؛ تا از حال او آگاه باشید .

این بگفتند و بعد از دو روز همگان در بارگاه ترتیب لشکر می‌کردند که از بیرون شهر آواز کوس حربی برخاست . شاه با زلزال با دیگران گفتند ای شاه ، لشکر برسید . زلزال گفت ما را به تماشا می‌باید رفتن . اما شهر خاورکوه یك نیمه دریا بود و یك نیمه خشك . زلزال با ارمنشاه و قزل ملك و شهران وزیر و برامد وزیر و دبور دیوگیر و غفاف

۱ــ اصل : ناماك ، شاید ناپاك

زرین کلاه و غرامد فرزند وی، و چند تن دیگر ازخاصگیان زلزال [بیرون آمد] که هیچکس با ارمنشاه نبودند که با هزیمتیان پراکنده شده بودند؛ و لشکر دوازده دره به درهٔ خود باز رفته بودند و لشکر جوزجان به مقام خویش باز رفته بودند.

اما چون زلزال با دیگران به‌مقام سور آمدند و بدان جانب هفتاد چشمه نگاه کردند بر مثال بیشه، علمها برافراشته، و سواران ایستاده، و آن بارگاه دبور کــه چهل خروار استر بود از بهر خورشید شاه می‌زدند. خورشید شاه برسید و لشکر فرود می‌آمدند که ارمنشاه با زلزال ودیگران همه بازگردیدند؛ و ترتیب جنگ می‌ساختند تا خود چگونه باشد. که لشکر ارمنشاه با غورکوهی برسید؛ که پنجاه هزار سوار گرد آمده بودند و صد هزار سوار پراکنده شده بودند، و چون خورشید شاه فرود آمد پهلوانان لشکر [را] بخواند و گفت ما را نامه باید نوشتن به‌زلزال و بهانه برداشتن، چنانکه پدر ما را وصیت کرده است، که: هرچه به زبان برآید به نامه میفکن، و چون [به] نامه برآید به جنگ میفکن.

بفرمود تا هامان وزیر نامه نوشت که:

بدان و آگاه باش که ما را با تو هیچ پیکار نیست؛ و آمدن ما بدین جانب از بهر ارمنشاه است؛ چنانکه از من سر فغفور می‌خواستی من از تو سر ارمنشاه می‌خواهم. نه از بهر آن آمدم که با تو جنگ کنم؛ که ارمنشاه از پیش من به هزیمت بیامد و پناه به تو آورد. اکنون تا تو به‌رسن او به‌چاه نروی و قول قزل ملك و شهران وزیر گوش نکنی. و اگر ترا جان به‌کار باید و می‌خواهی که پادشاهی برتو خلل نکند ارمنشاه را به من فرستی تا من ولایت چین و ماچین به تو ارزانی دارم و بازگردم و به ولایت حلب باز روم که مرا مقصود نه این ولایت است یا این جایگاه وطن خواهم ساخت.

و اگر از این سخن درگذری جنگ را آماده باش ، چون نامردان در
پس پرده منشین . چون گفته بودی به ماچین آیم و سر فغفور بیاورم
ما خود بر در سرای تو آمدیم تا ترا رنجه نباید بودن .

هامان وزیر نامه مهر کرد و پیش خورشید شاه بنهاد . شاه به
هرمز کیل گفت این نامه بردار و پیش زلزال رو و آنچه باید گفتن بگوی و باك
مدار وجواب آنچه بگویند قبول کن و بازگرد تا من کار بسازم . هرمز کیل
خدمت کرد و نامه برداشت و با پنجاه غلام روی به شهر نهاد تا به دروازه
برسید . از بالای سور پرسیدند که تو کیستی و چه کار داری ؟ از آن
غلامان یکی گفت بروید و شاه را بگوئید که رسولی آمده است . کس
برفت و با زلزال بگفت زلزال گفت او را در آورید . حاجبان بیامدند و
هرمز کیل [را] در آوردند .

زلزال با حاجبان باز آمدند . بارگاه آراسته بود و سرهنگان و
غلامان و حاجبان بر در بارگاه ایستاده ؛ که هرمز کیل بیامد و حاجبی بیامد
و بازوی او بگرفت و پیاده گردانید تا به بارگاه آمد . ایوانی دید بلند و از
صفه تا صفه هزارگام ؛ تختی نهاده ، زلزال فراز تخت نشسته ، و هشده گز
بالای او بود ؛ که از عادیان یادگار مانده بود . ارمنشاه با شهران وزیر و
برامد وزیر و دبور دیوگیر بر بالای آن تخت نشسته، و قزل ملك بالای سر
پدر ایستاده ، پهلوانان در کرسیها نشسته . هرمز کیل درآمد و خدمت کرد.
کرسی بنهادند . هرمز کیل در آن کرسی نشست . در حال جلاب داران
بیامدند و جلاب بیاوردند و باز خوردند و خوان سالاران بیامدند و خوان
بگسترانیدند ، و چون نان بخوردند مجلس بـزم بیاراستند و شراب در
دادند و زلزال اشارت کرد به شهران وزیر تا هرمز کیل نامه یا پیغام چه
دارد .

هرمز کیل برخاست و نامه را بـوسه داد و برکنار تخت نهاد .

زلزال نامه برگرفت و به دست شهران وزیر داد. شهران نامه برخواند. چنانکه بود باز گفت. زلزال گفت این چه سخن تواند بود که ارمنشاه برادر بزرگتر من است و به خانهٔ خویش آمده است. اما چون کار با این افتاد به‌تیغ بکوشیم تا خود چه باشد. هرمز کیل گفت ای شاه، مکن که تو نمی‌دانی که چه می‌گوئی. آخر این قوم از تیغی گریخته‌اند و تیغ ما هنوز برجای است. وسمك زنده است که مردان عالم در دست وی عاجزند. دبور گفت ای هرمز کیل، دریغا شما، اگر این شوهر نبودی که بدزدی همهٔ عالم بدست شما باز می‌دهد. اگر نه‌او بودی زخم تیغ شما چه بودی؟

هرمز کیل گفت ای دبور، تو باری سخن تیغ باما مگوی. زخم تیغ آنست که تو دیدی. دبور خجل شد. زلزال گفت ای هرمز، بجز تیغ در میان ماهیچ سخن نیست. بفرمود تا هرمز کیل [را] خلعت دادند و گسیل کردند.

از قضا چون هرمز کیل به‌شهر آمده بود آوازه در شهر افتاده بود که رسولی آمده است. این خبر به‌گوش سمك برسید. برخاست و بیرون آمد تابر درسرای شاه زلزال آمد؛ و بایستاد تا هرمز از پیش زلزال بیرون آمد. نگاه کرد. سمك را بدید. پیش وی آمد و بایستاد. گفت آمده ام تا آزاد مردان [را] بیرون آورم. هرمز کیل رو به‌راه نهاد وبرفت. سمك باز گشت ودر میان بازار آمد ونگاه کرد. قایم را دید. گفت خود را بر وی عرضه کنم تاخود چه باشد. پیش قایم آمد و سلام کرد. قایم او را در کنار گرفت؛ وگفت ای جوان، کجا بودی که من بسیار طلب تو کردم سمك گفت راه‌گم کردم واز تو باز ماندم. خود را برهیچ کس نمی‌توانستم نمودن. نباید که مرا چیزی گفتندی.

قایم دست او گرفت وگفت ای آزاد مرد، زنهار تا مرا در آن

چشم نبینی که در شهر ماچین دیدی ؛ که مرا زلزال فرموده بود که تنهـا برو ؛ وسراسیمه باش؛ واگر نه ما آن مردانیم که به‌جان خدمت مردان کنیم این بگفت واو را به سرای خویش آورد و بنواخت وگرامی کرد وبنشاند سمك چون ساعتی ببود نگاه کرد. مردان عیار دید که می‌آمدند وخدمت قایم می‌کردند وباز می‌گشتند . سمك قوام می‌گرفت که هیچ [یك] از آن عیاران نپرسید که آن مرد کیست. تاجای خالی شد . قایم بفرمود تاچیزی بیاوردند و بخوردند ومقدار بیست مرد پروردگان قایم بودند ، و دست به شراب خوردن کردند . چون دوری چند بگشت قـایم برخاست و قدحی شراب در دست گرفت وبر پای خاست وگفت : این شادی آن مردی که نام وی به جوانمردی در عالم رفته است ونام او سمك عیار است . این بگفت وشراب باز خورد .

سمك چون این حال بدید عجب داشت . خـرم شد . گفت ای پهلوان ، تو سمك را کجا دیدی وچگونه می‌شناسی ؟ قایم گفت ای آزاد مرد ، اورا ندیدم . ولیکن آوازهٔ مردی وعیاری و جوانمردی او شنیده‌ام ؛ وآنچه او کرده است . وچند مدت است تا شادی او می‌خورم . این ساعت پیش تو تازه می‌کنم تا چون بدو برسی با وی بگوئی. و دانم که او را دیده و با او نشست وخاست کرده باشی[۱]

سمك گفت ای آزادمرد ، نیك بود که حال تو بدانستم ؛ ودر همه جوانمردی تمام داری . اما اگر راز من نگاه داری سخنی باتو بگویم قایم گفت ای آزادمرد ، مرا قایم بدان خوانند که در همه بابی تمام ام . زیادت تراز آنکه تو در خیال داری . سمك گفت ای جوانمرد گیتی ، بدان که منم سمك عیار . قایم چون این سخن بشنید درپای سمك افتاد و عذرهای بسیار خواست ، و او را نمود . قایم او را لطف کرد و بنشستند هر سخنی

۱ـ اصل : باشد .

با هم می‌گفتند که قایم گفت ای پهلوان سمك ، زمانی باش تا من باز آیم . قایم از سرای بیرون آمد . سمك نشسته بود که ناله به‌گوش وی برسید . سمك برخاست و گفت مگر این ناله از آن استاد منست شغال، یا روزافزون، یا سرخورد .

پیش آن درآمد و نگاه کرد زنی را دید که بسته بود و می‌نالید . سمك گفت ای زن تو کیستی ؟ گفت من زن قایم‌ام . چون به رسولی می رفت مرا گفت باید که از سرای بیرون نروی تامن باز آیم . تقدیر چنان بود که ما را به‌گرمابه می‌بایست رفتن . آن‌روز که برفتم قایم برسید. من به‌گرمابه بودم . مرا براین خواری بربست . از بهر یزدان مرا شفاعت کن تا بگشاید . سمك گفت شفاعت کنم اما بدان وقت که او بیاید تو ناله بلند کن تا من بازپرسم که این کیست . البته بگوید . من آنگه شفاعت کنم تا او نداند که من بدین‌جایگاه آمده‌ام .

این بگفت و بجای خویش می‌بود . چون ساعتی بگذشت قایم باز آمد ؛ و خدمت کرد . سمك برخاست و او را درکنار گرفت و بپرسید [و] نیکو بنواخت و به‌شراب‌خوردن مشغول گشتند که زن ناله کرد ؛ چنان که به‌گوش ایشان برسید . سمك گفت ای پهلوان ، این‌ناله از آن کیست؟ نباید که از آن بندیان ما باشد[1]؟ قایم گفت ایشان درین سرای نیستند ؛ که این ناله از آن خانهٔ من است . گناهی کرده است . او را بربسته‌ام تامالشی دهم .

سمك برخاست و گفت ای پهلوان ، خانهٔ تو گناهی نکند که مستوجب عقوبت باشد . دانم که نافرمانی کرده است. او را به‌من بخش. قایم گفت ای پهلوان زمان ، او را به‌تو بخشیدم . اما سوگند دارم که در سرای نباشد . سمك گفت بیرون رود و باز آید تا سوگند تو راست باشد.

۱ــ اصل : باشند

قایم او را بگشاد و گفت از سرای بیرون رو . برخاست گریان از سرای بیرون آمد .

در همسایه مردی بود ، خویشی از آن قایم بود ، او را نام آتش افروز بود . زن در آن سرای رفت . آتش‌افروز گفت چرا بیرون آمدی ؟ زن با آتش‌افروز احوال بگفت که چون بود و جوانی غریب آمده است و ما را از قایم درخواست . آتش‌افروز گفت این مرد غریب که باشد ؟ برخاست و به‌بالای بام قایم آمد .

و ایشان با هم سخن می‌گفتند . هرساعتی نام سمك می‌بردند و او را خدمت می‌کردند . آتش‌افروز شنیده بود که کیکان می‌گفت سمك در این شهر آمده است . چون او را بدید با خود گفت کار او را نگاه می‌باید داشت؛ خاصه که شاه طلب‌کار اوست. باز گشت و پیش زلزال آمد و خدمت کرد . گفت ای شاه ، درياب که سمك به شهر آمده است و در سرای قایم به‌شراب‌خوردن مشغول است .

ارمنشاه با شهران‌وزیر و دبور دیوگیر و قزل‌ملك‌ازجای بر آمدند. گفتند ای شاه ، برویم و او را بگیریم . زلزال گفت زینهار تا این سخن نگوئید که جملهٔ این شهر به‌قایم تعلق دارد و همهٔ لشکر از آن ویست. چنین به‌سرای‌وی نشاید رفتن ؛ واز مردان مرد زیادت پنج‌هزار مرد شادی‌خوردهٔ او در این شهر است ، همه جنگی . هریکی با ده‌مرد درآویزند . دیگر او را بدان نام قایم خوانند که به‌مردی و عیاری و چالاکی و میدان داری از پنجاه مرد زیادت است . اما اگر ما در این ساعت قصد وی کنیم هم دراین بارگاه به‌ما بر زند، و شهر به‌ما برآشوباند ، ما را زیان دارد ، و ما با عام برنیائیم . بگذاریم تا به‌خدمت آید و او را به‌شراب‌خوردن بنشانیم . چون مست‌شود او را بربندیم . آنگاه به‌سرای وی رویم وسمك را بگیریم.ومارا اول ترتیب جنگ باید کردن ، که لشکر بر درشهر آمده‌اند . و اورا براین

سخن بنشاند و ترتیب جنگ می‌داشتند تاچگونه سازند .

از آن جانب سمك با قایم به‌شراب‌خوردن مشغول و سمك سر در پیش افکنده بود . قایم آن بدید . گفت ای خورجان ، برو و آن بندیان را بیاور پیش پهلوان سمك ، تا از بهر ایشان دل مشغول نباشد . خورجان برخاست و به‌زندان رفت وشغال‌پیل‌زور و روزافزون و سرخ‌ورد هرسه[را] از زندان بیرون آورد ؛ و بیاورد . چون درآمدند سمك‌را بدیدند . خدمت کردند. سمك برخاست و هرسه را در کنار گرفت و بپرسید. و از کار وی عجب داشتندکه چگونه خود را برآن سرای افکند و ایمن نشست. تا قایم [ایشان] را بنشاند و به شراب خوردن مشغول شدند .

چون شب درآمد آتش‌افروز برخاست و به‌بام سرای قایم آمد . نگاه می‌کرد تا چه می‌کنند . از قضا روزافزون به بالای بام برآمده بود به‌قضا حاجتی. یکی را دیدکه برسرانگشت پای به سر بام‌آمدکه هرکه‌کاری کرده باشد چون کس آن‌کار کند[1] داند . روزافزون برخاست و بر سر آن بام آمد که او برآمده بود ، تا بنگرد که چگونه برآمده است . نگاه کرد. زنی را دید ایستاده، در زیر سایهٔ دیوار . روزافزون از گوشهٔ دیگر درآمد و اورا بگرفت وبیفکند و بربست ودهان دراگند. خود بجای اوبایستاد. گفت بنگرم‌که این مرد به چه‌کار براین بام برآمده است. ساعتی ببود . آتش‌افروز بازآمد . گفت ای زن، بندیان را بدرآورده‌اند . قایم باسمك و شغال پیل‌زور و سرخ‌ورد نشسته‌اند. روزافزون گفت اکنون به‌زیرآی . نباید که سمك ترا بیند . آتش‌افروز به‌زیرآمد . روز افزون در وی‌آویخت و او را بیفکند وبربست ؛ و هردو [را] به‌بالای بام برآورد تا پیش سمك و قایم ودیگران .

قایم گفت اینها کیستند ؟ روزافزون احوال بگفت که هردو به‌بام برآمده بودند و قوام ما برمی‌گرفتند . قایم نگاه‌کرد . زن خود را دید با

۱ــ اصل ، کرده باشد

آتش‌افروز. گفت به‌چه‌کار آمده بودیت؟ و ای زن، تو به‌سرای آتش‌افروز به‌چه‌کار رفته بودی؟ این چه معاملت است که تو کرده‌ای؟ هردو به‌قوام سرای من آمده‌اید؟ این فعل بد تو است. زن گفت چون از پیش تو بدر شدم به سرای وی رفتم که هیچ سرای دیگر نمی‌شناختم، که خویش تو است و همسایه است. قایم گفت کار چنین با من کنند؟ دانم که به سرای شدن نیك؛ آمدن به‌بام و قوام کار برگرفتن چیست؟

این بگفت و برخاست. کاردی به زن زد وبکشت. روی به آتش افروز کرد وگفت ای مرد، به‌چه‌کام بام خویش رها کردی و به بام من به چه‌کار آمده بودی؟ راست بگوی. آتش افروز گفت این زن به سرای من آمد. من او را از بهر تو جای کردم؛ ونگاه داشتم. گفتم نباید که بجائی دور شود و ترا دل مشغول باشد. و دیگر به‌بام برآمده بودم به‌قضاحاجتی. من زن ترا ندیدم. این شخص مرا بگرفت.

سمك گفت ای پهلوان، دروغ می‌گوید. او را چوب باید زدن؛ تا راست بگوید که به چه‌کار آمده بود. قایم گفت او را چوب زنید. سمك برخاست و گفت این کار منست. آتش افروز [را] درعقابین کشید و چوب زد. چون به هفت و هشت رسید زینهار خواست. بازنشست و احوال زن که پیش وی شد چنانکه رفته بود و به زلزال گفته بود [بگفت]. و دیگر که آمدم و دیدم که بندیان بیرون آوردید. همه بازگفت. پس سمك کاردی ـد و او را بکشت و گفت غماز است. نشاید روی غمازان دیدن. چون گفت روی به‌قایم کرد وگفت ای پهلوان، برخیز تا برویم. نباید که کار ا به زیان آید که گرفتار گردیم. قایم گفت: ای پهلوان، اندیشه مدار که لزال با لشکر آن توانائی ندارند که با من برآشوبند. کی ایشان بر در سرای من گذر یابند؟ که مرا قایم بدان خوانند که هرکاری که خواهم از پیش رم، و در هرکار اختیارم. دیگر پنج هزار مرد شادی خورده دارم. اگر

بدانند که زلزال به در سرای من به خطا بگذشته است او را بکشند. واگر لشکر جهان باشد بزنند و باك ندارند. تو دل فارغ دار که ایشان زهره ندارند که بر در سرای من گذر کنند.

این بگفت و روی به خورجان کرد و گفت ای خورجان. برخیز و این جوانمردان را به دست خورشید شاه بسپار. خورجان برخاست و در شب ایشان را به در سرای خویش آورد. دری برافکند. زیرزمینی پیدا شد وایشان را بدان زیرزمین فروبرد؛ وبرفتند تا سربه باغی برآوردند. آن باغ بر کنار آب دریا بود، خورجان گفت ای جوانمردان، اشناب دانید؟ همه گفتند دانیم. همه در آب شدند و به اشناب از آن آب بیرون شدند؛ تا بر کنار لشکرگاه آمدند. طلایهٔ لشکر دیلم‌کوه بود با هرمز کیل. پیش ایشان باز آمد[ند] وگفتند کیستند که ازاین راه آب می‌آیند؟ بانگ برایشان زدند. سمك آواز داد وگفت منم بندهٔ خورشید شاه. دیلم‌کوه با هرمز کیل چون او را بدیدند خرم شدند. او را بر کنار گرفتند. سمك روی به راه نهاد تا بر کنارلشکرگاه آمد؛ و برگذشت؛ و به بارگاه شد. پیش خورشید شاه آمد.

شاه برخاست. سمك را در کنار گرفت. احوال پرسید. سمك بنشست آنچه کرده بود همه بازگفت و آنچه قایم کرده بود از جوانمردی و نیك محضری یکی صد باز گفت. خورشید شاه بر وی آفرین کرد و خورجان را بنواخت، و او را گرامی کرد و دستی خلعت زیبا فرمود و از بهر قایم دستی خلعت نیکو داد. و گفت ای خورجان، این به قایم برسان و عذر بخواه که راه آبست و اگرنه چندان بفرستادمی که خاطر عاقلان در آن خیره گشتی. اگر یزدان خواهد و دیدار باشد عذر بازخواهم و با تو آن کنم که سزای تو باشد به نیکی.

خورجان در حال بازگشت و ازآب بگذشت و آن خلعت بیاورد

و به قایم سپرد و احوال خورشید شاه و سمك باز گفت که در پیش خورشید شاه چگونه است و آن وعده‌ها نیز بگفت . قایم خرم شد .

اما ازاین جانب چون روز روشن شد زلزال بفرمود تا لشکر از شهر بیرون روند و کارجنگ بسازند . چند پهلوان بودند که پیش‌رولشکر بودند : یکی اخنج ، و یکی حشن ، و یکی افق ، و یکی احجان ، و یکی اجلح ، و یکی تند باد ، و یکی فرزند . چنین پهلوانان روی بدر نهادند . ارمنشاه با لشکر چون بدر آمدند زلزال را بفرمود که قایم را بگوئید تا روی به جنگ آورد . او بیرون آید که لشکر بیرون رفتند . قایم بفرمود تا مردان وی سلیح پوشیدند ، پنج هزار مرد آراسته . روی از شهر بدر نهادند ، چنانکه لشکر نظاره می‌کردند و با یکدیگر می‌گفتند . و لشکر می‌آراستند که از آن جانب لشکر خورشید شاه صف آراسته بودند . و سمك با مقدار هزار مرد آراسته بر پیش قلب ایستاده ، و چشم در قایم نهاده ، که از لشکر خورشید شاه دیلم کوه اسب درمیدان جهانید، براسبی سبزخنگ سوارگشته ، اسبی بادپای ، میدانی، جهنده ، دونده ، کوه‌پیمای، به برگستوانی رومی‌آراسته ، و رکاب زر. دیلم کوه ازبالای اسب جوشنی خرد غیبه پوشیده ، وخودی عادی کردار بر سر نهاده ، و ساقین و ساعدین درافکنده ، و کمانی چاچی خوارزمی کردار در بازو افکنده ، و تیغی حمایل کرده ، و نیزه بر دوش نهاده ، اسب در میدان جهانید و جولان کرد و بایستاد تا غبارساکن شد. نام و نسب خویش بگفت ومرد خواست.

از لشکر دبور مردی اسب در میدان جهانید . نام وی عادان بود. بر اسبی ابلق سوار گشته ، و خود را به بسیارسلب‌آراسته ؛ پیش دیلم کوه آمد و بانگ بر وی زد که چیست ؟ این‌همه لاف چیست ؟ بیا تا از مردی چه داری ؟ این بگفت ونیزه ازجای بر کند و با دیلم کوه درآویخت . چند حمله‌درمیان ایشان رد شد، تا به‌عاقبت [دیلم کوه] تبر بزد و نیزهٔ وی‌قلم کرد.

عادان بن نیزه از دست بینداخت و دست به تیغ برد. و دیلم‌کوه دست به‌تیغ کرد و بزد دست وی با تیغ در هوا بینداخت. عادان روی به‌هزیمت نهاد تا برود. دیلم‌کوه از پس وی اسب تاخت و تبری بر سینهٔ وی زد تا به سینه بشکافت. چون او را بیفکند خروش از لشکر دبور برآمد و شادی از لشکر خورشیدشاه به فلك بر شد.

خویشی بود از آن عادان، نام او خادم بود. در میدان آمد. با دیلم‌کوه بگشت. دیلم‌کوه او را نیز بیفکند؛ و دیگری بیامد و کشته شد؛ تا هشت مرد را بیفکند. کس درمیدان نمی‌آمد، که ناگاه برادر عباس[؟] که برادر دبور بود، نام او غفاف زرین‌کلاه بود، اسب در میدان جهانید و پیش دیلم‌کوه آمد. او نیز مردی بلند بالا بود و دوازده گز بالا داشت. دیلم‌کوه در پیش وی حقیر بود. بهراسید. با خود گفت بازگردم اما به نامردی معروف شوم. تا جاودان گویند دیلم‌کوه از شخصی بترسید [و] از میدان بازگشت. و اگر با این درآویزم کشته شوم. آخر نام نیك بهتر؛ که روز مرگ در میدان نتوان بودن.

این بگفت و با وی درآویخت؛ و به نیزه بسیار بکوشیدند و کسی مظفر نشد. دست بزدند و تیغها بر کشیدند، و درقها در سر آوردند؛ و تیغ در سر یکدیگر نهادند. خورشید شاه بر جان دیلم‌کوه بترسید. روزافزون پیش سمك ایستاده بود. گفت ای پهلوان، غفاف پهلوانی عظیم است. نباید که دیلم‌کوه [را] رنجی رسد و شکستی در لشکر ما پدید آید. به دستوری که یك چوبه تیر بر دشمن زنم.

چند بار گفتم که روزافزون در تیرانداختن نظیر نداشت. از پانصد گام تیر بر دشمن بزدی. سمك گفت نیك می‌گوئی. روزافزون دست در بازو کرد و یك چوبهٔ ناوك درپیوست. سمك گفت ای خواهر، چگونه زنی؟ نباید که خطائی افتد و بر دیلم‌کوه آید. روزافزون گفت

ای پهلوان، چون دیلم کوه دست بالای سر برد تا زخمی بروی زند من تیر بیندازم و از زیر بغل دیلم کوه بر وی زنم. سمك بر وی آفرین کرد. این بگفت و نگاه می‌داشت که از آن جانب قایم چشم درسمك و پیادگان نهاده بود. چون دید که روزافزون تیردرکمان نهاد با خود گفت این‌شخص چه خواهد کردن؟ اندیشه می‌کرد و چشم در وی نهاده بود.

دیلم کوه با غفاف درآویخته بود و دست تیغ بالای سر برد تا بر غفاف زند. روزافزون زیر بغل وی گشاده دید. ناوك از شست رها کرد. از زیر بغل دیلم کوه درگذشت و بر سینهٔ غفاف زد، چنانکه از پشت وی بیرون شد و در زمین نشست. غفاف سراسیمه گشت و از اسب اندر افتاد بی‌زخم که دیلم کوه زده بود جان از وی جدا شد. قایم چون آن گشادناوك روزافزون بدید بر وی آفرین کرد. گفت شادباش ای دختر، که ازمردان عالم زیادت است. مرا گمان بود که تیرانداز بهتر از من درجهان‌نیست. این‌چنین نتوانم انداخت. شاید که او را شاگردی کنم.

اما چون دبور پهلوان بدید که برادر وی کشته شد بی‌هوش از اسب اندرافتاد و زاری می‌کرد. زلزال گفت بیك‌بار لشکر همه حمله برید. ارمنشاه از آنکه دستبرد ایشان دیده بود گفت زینهار که خلقی برباد شوند و سیلاب خون روانه شود. بفرمای تا طبل آسایش بزنند تا به شهر رویم و کار غفاف بسازیم و دبور نیز ساکن‌گردد. بدین سخن طبل آسایش بزدند و هر دو لشکر بهم بازگشتند.

سمك خود را بر آن جانب انداخت ومیان پیادگان پیش قایم آمد وخدمت کرد و دست بررکاب وی‌افکند. قایم احوال تیرانداختن روزافزون می‌گفت. آفرین می‌کرد. سمك گفت بلی تیراندازی نیك است. تا از لشکر ارمنشاه کس رفته‌بود تا غفاف از میدان بیاورد. چنانکه قاعده بود. چون زلزال بیامـدی پیادگان با وی جمله به بارگاه آمدندی، خدمت

کردندی و زلزال با ارمنشاه و دیگران فرود آمدندی . قایم برآن بارگاه بیامدی و به‌خدمت بایستادی . چون زلزال و ارمنشاه و شهران‌وزیر و برامد وزیر و همه برتخت نشسته ، قزل ملك درخدمت پدر ایستاده ، دبور [به] تعزیت برادر نشسته . سمك بیامد و برابر شهران بایستاد . و زلزال با ارمنشاه گفت ای شاه ، قایم را دیدی که چند مرد با وی بودند ؟ زلزال گفت من حال وی دانستم . ارمنشاه گفت ای شاه ، ما ندانستیم . اکنون چاره باید کردن و سمك را به دست آوردن . شهران وزیر گفت ای شاه ، دل فارغ‌دار که من کار قایم در همه حال بسازم . او را به مهمانی خوانیم و او را به زهر هلاك کنیم . پس طلب کار سمك باشیم .

از قضا آنچه شهران وزیر می‌گفت سمك می‌شنید که برابر وی ایستاده بود . قایم ازو دور بود ؛ و سمك خود را نزدیك افکنده بود . تا ساعتی ببودند . قایم خدمت کرد و بازگشت ؛ و به‌سرای خویش آمد و آن احوال که شنیده بود بازگفت . خورجان گفت ای پهلوان قایم ، دستوری ده تا بروم و سر شهران وزیر بیاورم تا بعد از این قصد کار مردان نکنند . برپای خاست . سمك در وی نگاه کرد . با خود گفت مردانه است؛ اما مرد این کار نیست ؛ که شب‌روی دیگراست و روز میدان‌داری دیگراست . اما رها کنم تا برود و من بروم و قوام کار او برگیرم ؛ چنانکه قایم نداند . این اندیشه می‌کرد که قایم گفت ای خورجان ، بنشین تا وقت کار آید . بگویم که چه می‌باید کردن . او را بنشاند و به شراب خوردن مشغول شدند . و چون روز روشن شد غفاف را دفن کردند و تعزیت وی به سر بردند .

دبور گفت ما را از شهر بیرون باید شدن و در برابر دشمن نشستن . چرا خود را در زندان کرده‌ایم تا دشمن ما را زبون پندارد ؟ زلزال با ارمنشاه گفتند برویم . زلزال بفرمود تا بارگاه از شهر بیرون بردند و بزدند و لشکر بیرون آمدند که ناگاه از برابر ایشان آواز کوس حربی برآمد .

ارمنشاه و زلزال گفتند بنگرید تا کیستند . مگر ما را مددی[1] آمده باشد . که ناگاه یکی درآمد و گفت ای شاه، از راه ماچین لشکری می‌آیند. ندانم که کیستند. زلزال گفت بروید و بنگرید تا کیست. ارمنشاه به قزل‌ملك گفت ای جان پدر، زودباش و برو . قزل‌ملك سوار گشت و با پنجاه سوار روی به راه نهاد . چون نزدیك برسیدند بانگ بر ایشان زد و گفت شما کیستید؟ ایشان چون قزل ملك [را] بدیدند خرم شدند و خدمت کردند و گفتند ما بندگان ارمنشاه‌ایم. از دوازده دره می‌آئیم . قزل‌ملك نگاه کرد. ایشان را بشناخت . امیرك بود و خورچاهی و عیلاق و دودخان . همه را درکنار گرفت و بنواخت، و بپرسید که از کجا می‌آئید. [گفتند] که خورشید [شاه] ما را به هزیمت کرد . و ما به دوازده‌دره رفتیم . چون خورشید شاه فغفور چین [را] به چین بازفرستاد ما را خبر آوردند . برخاستیم و برفتیم ؛ و راه بر فغفور بگرفتیم و لشکری بسیار بکشتیم و فغفور را اسیر آوردیم.

قزل‌ملك خرم شد و بازگشت ؛ و پیش پدر آمد ؛ و احوال بگفت که عفاالله ایشان ، که حق بجای آوردند . عاصی نگشتند و رفتند و فغفور چین را اسیر آوردند . پس شاه خرم شد و با شهران وزیر و زلزال همه خرم شدند ؛ و لشکر فرستادند و ایشان را بیاوردند ؛ و در بارگاه حاضر کردند . شاه فغفور [را] بیاوردند و پیش ارمنشاه بداشتند . ارمنشاه گفت ای فغفور ، خود را چون می‌بینی؟ که هرکه بد کند بد ببیند ، خورشید شاه را بداشتی تا قصد خاندان[2]من کرد ، و مرا از خان و مان و پادشاهی برآورد ؛ و زن و فرزند رفت ؛ و گنج پدر پدران بر باد شد . همه سبب تو بودی . با این‌همه مرا دل خوش است ، که چون همه رفت جان برجای است . و ترا بتر که مال رفت و فرزند رفت و جان نیز هم‌اکنون بر باد رود . چون بدکرداری مکافات بازبینی ، که اینهمه فتنه و شور در جهان

۱ــ اصل : مدتی ۲ــ اصل : خانه‌دان

پراکنده کرده‌ای. فغفور گفت پادشاهان [را] سرزنش نکنند. مرا بکش و طعنهٔ زبان مزن. سعادت خورشید شاه باد که عوض خون من باز کند.

قزل ملك تند گشت. بیامد و پای برسر فغفور زد چنانکه بشکست و خون به‌رخسارهٔ وی فرود آمد. فغفور گفت ای شاهزاده، بستگان را تازیانه می‌زنی؟ در میدان می‌بایست زدن. شهران‌وزیر گفت‌ای شاه، چاره‌ای دانم و آن چاره نیك است. ما را رسولی باید فرستادن پیش‌خورشیدشاه؛ و این[1] احوال با وی بگفتن؛ که شاه‌فغفور ما داریم. اکنون اگر خواهی که اورا به‌تو باز دهیم تو ملك ماچین به‌ما باز ده. و این کینه از میان بردار، تا چنان که بودیم باشیم. چون این بشنود البته فغفور باز ستاند. ارمنشاه گفت نیکو گفتی. اما ترا بدین کار بباید رفتن تاهرچه باید گفتن بگوئی و جواب باز آوری.

شهران‌وزیر درحال برخاست و روی‌به‌راه‌نهاد، تا برکنار لشکرگاه آمد. [یکی از] طلایگان گفت تو کیستی؟ جواب داد که منم شهران‌وزیر. پیغامی دارم با خورشید شاه. دیلم‌کوه بازگشت و پیش شاه آمد و آن احوال بگفت. خورشیدشاه بفرمود که او را بیاورید. حاجبان برفتند و شهران وزیر [را] به‌بارگاه آوردند. چون در پیش تخت آمد خدمت کرد و زمین را نماز برد و بایستاد. خورشیدشاه اشارت کرد تا او را بنشاندند. و جلاب‌داران درآمدند و جلاب آوردند و باز خوردند. و خوان‌سالاران درآمدند و خوان بنهادند و به‌نان خوردن مشغول شدند. و هامان‌وزیر با وی به‌سخن درآمد. گفت ای شهران، تو مردی عاقل فاضلی، جهان دیده. بسیار سخن‌از تو به‌گوش ما رسید. ندانم ازچیست. شهران گفت ایهاالوزیر، چنانکه تو مصلحت شاهزاده می‌بینی و می‌جوئی من نیز مصلحت ارمنشاه می‌بینم و می‌جویم. اگرچه به‌مراد برنمی‌آید.

۱ــ اصل: ان

می‌گفتند و مجلس بزم می‌آراستند و شراب در دادن گرفتند تا هامان جام به شهران وزیر داد. شهران گفت من شراب نخواهم خوردن. هامان وزیر گفت ای شهران، تو مردی بزرگ و در خدمت چنین پادشاهان حاضر؛ شراب نخوردن چه معنی دارد؟ اگر شراب خوری و اگر نخوری شاه را چه سود و زیان دارد. یا پیغامی که داری فوت خواهد شد؟ تا نگوئی جواب نخواهی شنید. تو چون نادانان مباش که گویند ما هیچ نخوریم تا پیغام نشنویم. شهران هیچ نگفت و شراب بازخورد. تا خورشید شاه گفت ای شهران، بگوی تا چه پیغام داری؟ یا نامه چیست؟ شهران وزیر برپای خاست و خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه، بدان و آگاه باش که ارمنشاه می‌گوید که مدتی است تا تیغ کین در نیام[1] نشد. [بی] آنکه ما [را] با هم کینه‌ای بود. و دیگر ولایت تو حلب است و ازین ولایات کم نیست؛ و دیگر این همه جنگ ما از برای فغفور چین بود که چندین هزار خلایق در زیر خاك رفتند. اکنون بدان که لشکری از ما غایب بودند. راه بر شاه فغفور بگرفتند و او را دربند آوردند و به ما رسانیدند. اکنون اگر خواهیم او را به تو رسانیم دست از ولایت ماچین بدار و این کینه از میان بردار و اگر خواهی که به ولایت خویش روی تو دانی. و اگرهم در این ولایت می‌باشی ترا چون چشم خویش عزیز دارم و اگر شهر فغفور خواهی تو دانی. حکم ترا باشد.

خورشیدشاه چون این سخن بشنید گفت ای شهران، فغفور [را] بگرفته‌اید؟ گفت بلی. شاه دلتنگ شد و بر خویشتن می‌پیچید. گفت ای دریغا! ندانم چگونه بود از قضا هامان وزیر چپ و راست نگاه کرد. سملك را ندید. گفت ای شهران، این کار به‌یك لحظه بر نیاید. به‌اندیشه توان ساخت. ما را يك هفته امان باید داد تا بنگریم که چگونه می‌باید کردن.

۱ــ اصل: از نیام

ناچار فغفور کوچك مردی نیست . اگر او را خواهیم ولایت به‌شما ارزانی داریم . واگرنه به شمشیر جواب باز دهیم ؛ و شاه فغفور باز ستانیم . او پدری از آن خورشید شاه است .

مقصود هامان‌وزیر آن بود که سمك ببیند و بگوید که چه می‌باید کردن. چون این بگفت شهران‌وزیررا خلعت دادند و باز فرستادند. شهران بیامد و آن احوال با ارمنشاه و زلزال و دیگران بازگفت. ارمنشاه بفرمود تا در زیر تخت وی چاهی بکندند و شاه‌فغفور را بند برنهادند . درآن‌چاه کردند تا یك هفته برآمد .

اما از آن‌جانب چون شهران‌وزیر بیامد و خورشید شاه طلب سمك کرد ، ندید . فروماند ؛ که روزافزون گفت ای شاه ، سمك درشهر است ، به‌سرای قایم . اگر دستوری [باشد] من بنده بروم و او را آگاهی دهم . این بگفت و روی به‌شهر نهاد تا برسرای قایم آمد .

عیاران نشسته بودند و شراب می‌خوردند که روزافزون درآمد و خدمت کرد . سمك برخاست. قایم نیز به‌پای برآمد و همگنان برخاستند. قایم او را درکنار گرفت و پیش خود بنشاند و خود باستاد و قدح شراب در دست‌گرفت و شادی برادری او باز خورد، بدان تیراندازی که او کرده بود . همهٔ عیاران برخاستند و خدمت کردند و نثار فراوان ریختند . روزافزون بنشست. سمك احوال پرسید که شاه چگونه است وتو به چه‌کار آمدی ؟ دانم که مهمی هست که تو آمده‌ای . روزافزون زبان برگشاد و آنچه معلوم بود بگفت ؛ تا بدان‌جای که شهران‌وزیر بیامد و پیغام‌گزارد و جواب که هامان‌وزیر داد ؛ و شاه طلب‌کردن تو که سمکی ، و آمدن من بنده به‌طلب تو .

چون سمك بشنید دلتنگ شد . فروماند . چون ساعتی ببود برپای خاست . گفت کای جوانمردان ، کیست که از میان ما برود و شاه فغفور

را از بند بیرون آورد ؟ هیچکس جواب نداد . قایم گفت ای پهلوان سمك، بنشین تا من جملهٔ مردان جمع کنم . بنگرم تا کیست که این کار بکند . سمك بنشست . قایم کس فرستاد و همهٔ رفیقان و یاران خود را بخواند . قایم را بارگاهی بود که در میان باغ کرده بود ، در پهلوی سرای خویش. چنانکه دو سه‌هزار مرد [را] جای بودی . آنجایگاه بارگاه ساخت و آن مردان که حاضر آمدند مقدار چهارهزار پنج [هزار] مردگوش نهاده بودند که قایم چه می‌گوید .

سمك بر پای خاست. گفت ای پهلوانان و ای عیاران و ای جوانمردان، در میان چندین هزار مردان که حاضراند که برود و شاه فغفور را از بند بیرون آورد چنانکه رنجی به‌وی نرسد . تا او را نامی باشد؟ از چندان مردان هیچکس سخن نگفت ، همه سر در پیش افکنده ؛ تا سمك دیگرباره گفت‌ای برادران، درمیان شما غریب‌ام . سخن نتوانم گفتن که نشاید کاری برخود گرفتن که کسی دیگر آن بتواند کردن . ما را نامی‌باید . کیست که این کار بکند ؟

از میان آن همه مردان یکی بر پای خاست که او را گاو سیاه خواندندی ؛ که مردی عیار بود و نقم نیکو بریدی؛ چنانکه هیچکس در نقم بریدن با وی برابر نبود. مگر قایم که استاد وی بود. گاوسیاه بر پای خاست و گفت من می‌روم که فغفور را زنده بیاورم . سمك در قد و بالای او نگاه کرد . با خود گفت این مرد کار نیست . اما هیچ نتوانم گفتن ، تا برود . که آن‌همه جوانمردان بر وی آفرین کردند . گاوسیاه روی به راه نهاد تا به لشکرگـاه برسید . به در بارگاه آمد . راه به دست آورد . چون شب درآمد به نقم بریدن بنشست ، وسخت استاد بود . چنانکه بیك‌شب چندان ببریدی که به ده کس نتوانستندی بریدن .

چون بر آن کار مشغول شد تا نیم شب بگذشت هر ساعتی توبره

خاك بیرون آوردی ؛ و بریختی ؛ و ستاره نگاه کردی ؛ و رخنه بدیدی که چگونه می‌باید بریدن .

حق تعالی تقدیر کرد که هر شب زلزال [را] قاعده چنان بود که بیرون آمدی و گرد لشکر می‌گشتی و احتیاط می‌کردی؛ و نگاه می‌کردی. که بدان مقام رسید . یکی را دید توبرهٔ خاك در گردن ؛ و می‌ریخت . و آهسته پیش می‌آمد . تا او را بگرفت و گفت کیستی و این چه‌کارست که می‌کنی؟ چون نیك نگاه کرد گاوسیاه را بشناخت . اورا بگرفت و به‌بارگاه آورد، در پیش ارمنشاه . و گفت ای شاه ، یکی را گرفته‌ام ، از خدمتکاران قایم است . ارمنشاه گفت ای مرد ، به چه‌کار آمده‌ای ؟ گاوسیاه گفت آمده‌ام تا شاه فغفور [را] ببرم . زلزال گفت ای فرومایه ، کار ما بدانجا رسید که شما هرچه خواهید کنید ؟ اکنون قصد کار ما دارید ؟ شهران وزیر گفت ای شاه ، این کار سمك فرموده است . او را چوب زنید تا راست بگوید که او را که این کار فرمود .

جلاد را بخواندند و گاو سیاه را درچوب کشیدند و چندان‌چوب او را بزدند که بیهوش گشت ؛ و می‌گفتند این کار ترا که فرمود ؛ و می‌گفت خود کردم . هیچ کس نفرمود . شهران وزیر گفت او را بند برنهید . گاو سیاه را بند برنهادند و باز داشتند.

اتفاق ایزدی چنان افتاد کـه آوازه در شهر رسید که‌گاو سیاه را بگرفتند ؛ و خبر به قایم رسید کـه گـاوسیاه را بند برنهادند . خورجان برخاست و گفت ای پهلوان ، من به خدمت می‌روم و بنگرم کـه احوال چگونه است. این بگفت و با پنجاه مرد روی به راه نهاد تا به بارگاه آمد؛ و پیش زلزال خدمت کرد . زلزال در وی نگاه کرد وگفت ای خورجان، پادشاهی از آن شماست؟ یا کار شما بدانجا رسید که هرچه خواهید کنید ؟ اگر کسی [را] در زندان کنیم شما او را بیرون کنید و پادشاه ایشان فغفور

در زندان . يا اگرخواهيد بيائيد و رها كنيد و قصد كار ما كنيد و فغفور را از بند بيرون بريد ؟ چون اين بگفت غلامان را فرمود تا ايشان را بگيرند. غلامان و حاجبان و سرهنگان درآمدند وايشان را بگرفتند. زلزال بفرمود تا ايشان را سياست كنند . چون ايشان [را] سياست كردند گاو سياه را بياوردند و گردن بزدند . ارمنشاه گفت چنين بايد كردن تا سهم و سياست باشد . چون تو با خدمتكاران خود برنخواهي آمدن ، با ديگران چگونه برآئي .

دبور گفت اكنون من به شهر خواهم رفتن تا ايشان را بگيرم با قايم و هلاك كنم . اين بگفت و برخاست ؛ با دو هزار سوار روى به شهر نهاد . و قايم را خبر كردند كه خورجان و گاوسياه و آن پنجاه مرد همه را كشتند . دبور با دو هزار سوار مى‌آيد تا شما را بگيرد . قايم گفت اى پهلوانان ، برخيزيد و دختران و زنان خود پنهان كنيد ، و بيائيد تا پيش خورشيد شاه رويم ، كه اين‌جاى نتوانيم بودن . كسى را كه زن يا دختر يا خواهر بود پنهان كردند و به باغ قايم آمدند كه راهى در دريا داشت و پيوسته كشتى بسته بود .

سمك گفت اى پهلوان ، تو پيش خورشيد شاه رو كه من در شهر خواهم بودن ، كه تدبير كار فغفور بسازم. قايم گفت اگرتو درشهرخواهى بودن درفلان جاى پنهان مى‌باش تا اين غلبه در شهرساكن شود ؛ كه هيچ كس راه برآن مقام نبرد . اگر ترا زر چيزى به‌كار بايد هست؛ كه من آنجا در زير زمين پنهان كرده‌ام .

اين بگفت و در كشتى نشستند و برفتند . سمك با روز افزون بازگشتند ؛ و برآن مقام آمدند و پنهان شدند . از قضا خورشيد شاه چنان فرود آمده بود كـه پشت ايشان به دريا بود . چون قايم و آن مردمان از دريا برآمدند خورشيد شاه گفت بنگريد تا كيستند و ايشان را پيش من

آورید . هرمزکیل با دو سه حاجب پیش ایشان بازآمدند . گفتند کیستید و از کجا می‌آئید و چه‌کار دارید ؟ قایم پیش رفت و گفت منم بندهٔ خورشید شاه ، ونام من قایم . و این‌همه دوستان و یاران و خدمتکاران من‌اند. هرمز کیل از سمك احوال وی شنیده بود . پیاده گشت و او را در کنار گرفت و بپرسید و دست وی گرفت و به بارگاه آورد پیش خورشید شاه . خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه ، قایم با رفیقان و خدمتکاران به خدمت شاه آمده‌اند .

خورشید شاه فرمود تا ایشان را درآوردند ؛ هرمزکیل بیرون آمد و دست قایم گرفت و پیش خورشید شاه آورد تا خدمت کرد . خورشید شاه نگاه کرد و مردی دید بلند بالای ، فراخ سینه ، ستبر بازو ؛ شاه را پسندیده آمد و او را بنواخت وگرامی کرد . قایم را در پیش خود بنشاند؛ و او را بپرسید ، و احوال سمك بازجست . قایم گفت ای شاه ، سمك در شهر بازایستاد تا کار فغفور بسازد و روزافزون با وی است .

چون بنشست احوال گذشته که روزافزون آمد و گفت و احوال سمك که درخواست کرد تا گاوسیاه برفت که فغفور [را] بیاورد و او را بگرفتند و خورجان با پنجاه مرد به خدمت رفتن و ایشان را بگرفتن ، و با گاوسیاه هلاك کردن ، و قصد کردن دبور تا ایشان را بگیرد ، و جستن ما و به راه آب آمدن ، همه بازگفت . خورشید شاه بفرمود تا قایم را خلعتی نیکو دادند، و دیگران را خلعت داد ، و هرکس [را] بجای خویش پایگاه پدید کرد ؛ و به شغال پیل‌زور سپرد .

از آن جانب دبور دیوگیر به شهر آمد و به سرای قایم رفت . هیچ کس را ندید . طلب آن مردان کرد . نیافت و به لشکرگاه باز آمد ، پیش ارمنشاه . و احوال بگفت که هیچ کس را ندیدم . زنهار که فغفور را نگاه باید داشت از دست سمك . اکنون او را به من ده تا من او را به خیمهٔ

خویش برم و او را در بند کنم که اگر مردان جهان همه سمك‌گردند او را نتوانند بردن. پس فغفور را از آن چاه به در آوردند و به دست دبور دادند. دبور او را به خیمهٔ خویش آورد و تختی افکنده بود. فغفور [را] بر آن تخت نشاند، و آهنگران را بخواند تا بند بر پای فغفور نهادند و زنجیر بر تخت استوار کردند، چنانکه اگر خواستندی که او را بازگشادندی به دو روز نتوانستندی گشادن، و چون بدین صفت او را ببستند.

حق تعالی تقدیر کرد که از وعده‌ای که هامان وزیر کرده بود سه روز رفته بود و جنگ نمی‌کردند تا جواب ایشان باز دهند که فغفور [را] خواهند یا نه.

ازین‌جانب سمك با روزافزون مقدار دو روز در آن سوراخ بودند و بیرون آمدند و سمك گفت ای روزافزون، کارها به زر نیك شود که من چاره‌ای ساخته‌ام. قایم نشان زر داده است. بروم و آنچه باید برگیرم. روزافزون[1] گفت نیکو گفتی. بازگشتند و بدان مقـام آمدند و زمین را بشکافتند و چند آفتابه زر دیدند نهاده. زر برگرفتند و به کاروان سرائی آمدند. سمك چندی برگرفت و قدری به روزافزون داد؛ و گفت مـا بازرگان بودیم، و این لشکر به ما افتادند، و همهٔ مال مارا ببردند. قدری پنهان کرده بودیم به ما مانده است؛ که بدان چیزی به دست توانیم آوردن. در آن کاروان‌سرای فرود آمدند. سمك برخاست و بیرون آمد و آن زر که به روزافزون داده بود گفت برو و چند صندوق بخر از بهر شرابخانه و مطبخ، و از غلام چیزی یابی از سیاه و سفید، هرچه باشد بخر.

این بگفتند و بیرون آمد. سمك به بازار حلواگران آمد؛ و کلوچه و شکربوره و حلوا خواست. بیاوردند و زر بداد و بخرید، و چند من شکر و نبات نیز بخرید، و از همه اجناس بخرید، مقدار بیست خروار.

۱ـ اصل: سمك

و به کاروان سرای آورد و بیامد تا روزافزون را ببیند[1] که چه کرد؛ که روزافزون چهل صندوق خریده بود و بیست چهارپای، و چهارغلام. چون ترتیب بکردند و صندوقها در پشت چهارپایان نهادند و با غلامان روی به لشکرگاه نهادند سمك داروئی چند ساخته بود، سخت استادانه. بیاورد و در عارض روزافزون بمالید و عارض و خط او سبز گشت بر مثال نوعارضان. و داروئی دیگر بیاورد و در ریش خود بمالید و دود پاره‌ای بکرد تا سفید گشت. و هردو در میان صندوقها نشستند و روی به راه نهادند تا بر کنار لشکرگاه آمدند. اگرچه می‌دانستند از یکی بازپرسیدند. فرود آمدند. و سمك چوبی در دست گرفت و پشت دو تا کرد تا پیش بارگاه آمد. فریاد برآورد و گریه و زاری آغاز کرد و مردمان گفتند ای پیر، ترا چه بوده است؟

سمك گفت مردی پیرم بازرگان؛ و مالی فراوان داشتم. ببردند. اکنون پیش پهلوان آمده‌ام تا مرا یاری کند؛ و مال من باز ستاند. خدمتکاران گفتند ای پیر، دبور این ساعت برنخواهد نشستن. پیش او رو و هرچه خواهی گفتن بگوی. سمك پیش آن صندوقها رفت وطبقی برآراست و به دست آن غلامان داد و خود چوب در دست گرفت و پیش آن تخت آمد و خدمت کرد و دعا گفت و آن طبق بنهاد. دبور در وی نگاه کرد، که سمك گفت ای پهلوان، مردی بازارگانم؛ و از ولایت چین می‌آمدم، با مالی فراوان، که لشکری گران به من بازافتادند ومال من ببردند. دانم که لشکر شما بودند. اکنون آمده‌ام و چند خروار بار آورده‌ام و هیچ کس درین لشکرگاه از تو بزرگتر نیست. مرا در پناه خود بداری، تا من این قماشه [بفروشم] و کسی مرا رنجی ننماید؛ و اگر ازین لشکریان که مال من برده‌اند کسی را ببینم چون عنایت خداوند باشد بازدست آورم.

---

۱ ــ اصل : به‌بیند

این‌سخن می‌گفت و فغفور را می‌دید که بر آن تخت بسته بودند[1]؛ که دبور گفت ای پیر، هر کجا که خواهی فرود آی؛ و هر وقت که باشد بیا و بگوی، تا آن کار برآورم. سمك دعا کرد و بازگشت و در نزدیك بارگاه دکانی برآراست؛ و روزافزون [را] در پس ترازو نشاند. جوانی چون ماه بود، خطی نودمیده؛ و سمك خود به خدمت ایستاده.

از آن جانب خورشید شاه انتظار سمك می‌کرد و نمی‌آمد و با قایم گفت کسی بفرست تا او را بخواند. قایم چند کس بفرستاد و پنهان به شهر آمدند؛ و او را طلب کردند و نیافتند. بازآمدند و گفتند ای شاه، او را نیافتیم. شغال پیل‌زور با سرخورد گفتند ای شاه، ما به طلب سمك رویم. باشد که او را ببینیم. این بگفتند و هردو به صورت گدایان خود را برآراستند؛ و روی به‌لشکرگاه نهادند؛ تا به‌نزدیك بارگاه دبور آمدند. آن دکان دیدندآراسته. شغال گفت برویم و چیزی بخواهیم. هردو بیامدند و سلام کردند وگفتند ما را چیزی ده تا بخوریم. سمك ایشان را بشناخت. اما ایشان ندانستند که او سمك است. سمك با خود گفت بنگرم تا چه خواهند کردن. گفت پیش استاد روید. پس هردو پیش روزافزون آمدند و گفتند ما را چیزی ده تا بخوریم که گرسنه‌ایم. روزافزون گفت استاد آن مرد پیر است.

سرخ ورد از سخن گفتن روز افزون را بشناخت. آهسته گفت ای شغال، آن جوان روزافزون است و این پیر شوهر منست. شغال عجب داشت. سرخورد نشان بنمود، و پیش سمك خدمت کرد. سمك هردو را بنواخت و از آن کلیچه قدری با حلوا پیش ایشان بنهاد تا می‌خوردند. و خلق بسیار از بهر مشاهدهٔ روز افزون می‌آمدند؛ و آن حلوا چنانکه او می‌گفت می‌خریدند. اما چون ایشان یکدیگر باز نمودند سمك گفت ای

۱ــ اصل: بوده است

استاد ، من می‌روم که قرار بر آن داده‌اند که فردا جنگ خواهد بود. باشد که فردا چاره‌ای توانم کردن .

ایشان آنجا بودند تا شب درآمد . همه شب لشکر درآمد شدن بودند ؛ و ترتیب جنگ می کردند ، تا روز روشن شد . آواز کوس حربی برآمد . لشکر روی به‌میدان نهادند . شغال و سرخورد نیز با آن‌غلبهٔ لشکر درآمدند ؛ و به‌لشکرگاه خویش رفتند، به‌خدمت خورشیدشاه ؛ و احوالها شرح می‌دادند .

از آن جانب خورشیدشاه با لشکر به‌میدان آمدند . نقیبان صف‌هردو لشکر راست بداشتند . چون هردو صف آراسته شد بوق جنگ در دمیدند؛ که از لشکر خورشیدشاه قایم اسب در میدان جهانید و گفت مردی خود آشکارا کنم . ساعتی جولان کرد و مرد خواست . زلزال چون بدید دست به دندان برمی‌کند .گفت این حرامزاده بنگر که مکافات نیکی باز می کند؛ که چندین سال او را بداشتم. یکی درمیدان روید و او را بگیرید و بیاورید. سواری در میدان رفت نام او حلیون بود . از خاورکوه بود . پیش‌قایم آمد و او را سرزنش کرد و ملامت گفت. قایم گفت ای حلیون ، اگر به‌جنگ آمدی بیاور تا چه‌داری . و اگر به‌سخن گفتن آمدی باز گرد تا دیگری بیاید ، که من جواب سخن تو ندارم ؛ که مردان سخن بسیار نگویند .

این بگفت و با وی درآویخت . بسیار با هم بکوشیدند، تا عاقبت قایم او را نیزه زد و بکشت . دیگری بیامد ؛ و او را نیز بکشت . همچنین تا ده‌مرد را بیفکند که خون از بینی قایم نیامد. زلزال با ارمنشاه و شهران وزیر و برامد وزیر ایستاده بودند . با هم می‌گفتند که این مرد بحقیقت قایم است . قزل‌ملک خدمت کرد و گفت من در میدان روم و با او درآویزم. دبور او را برجای بداشت . گفت ای شاهزاده ، تو برجای خویش می‌باش؛ تا من درمیدان روم ؛ و او را پیش تو آورم . این بگفت و مهمیز برآبگاه

اسب زد؛ و اسب در میدان جهانید؛ و پیش قایم آمد. قایم باخود گفت من چه مرد میدان وی‌ام؟ اگر چه مرا نام قایم است از بهر آنکه در همه کار قایم‌ام، اما با چون خود مردی، نه باپیل یا اژدها. اما اگر باز گردم نام من زشت گردد؛ و اگر با وی درآویزم هلاك شوم، مصلحت آن می‌بینم که با وی درآویزم. اگر کشته شوم نام نیکو برمن بماند.

این بگفت و پیش دبور آمد. دبور بانگ بر وی زد. گفت ای حرامزادهٔ بدفعل، حق نان و نمك زلزال نشناختی. تا چه از خورشید شاه دیدی که به‌خدمت وی رفتی، و نام خود زشت گردانیدی؟ بگویم که با تو چه می‌باید کردن.

این بگفت و مکابر درآمد و کمربند قایم بگرفت و رها نکرد که با وی درآویختی. او را از خانهٔ زین برگرفت و پیش شاه آورد و بیفکند. گفت او را بربندید تا من از میدان بازآیم؛ که با وی کار دارم. این بگفت و به میدان بازآمد و مرد می‌خواست؛ که هر که پیش وی می‌رفت می‌افکند، تا بیست مرد را بیفکند؛ و هیچکس [را] زهرهٔ آن نبود که پیش وی رود. فتاح سیاه، پای پیل خورشید شاه را بوسه داد. گفت ای شاه، می‌خواهم که در میدان روم. اما آرزویی دارم. شاه گفت آن آرزو چیست؟ فتاح گفت ای شاه، اسبی نیست که طاقت من دارد. شاه بفرماید تا بر پشت رخش سوار گردم و به میدان روم، و جواب دبور دیوگیر باز دهم. خورشید شاه خشم گرفت. اما نه جای آن بود که چیزی بگوید. با خود گفت اگر ندهم سیاه دل‌شکسته شود. پس رخش به‌وی داد. فتاح بر آن رخش سوار گشت، هم چند کوهی سیاه، یا زنده پیلی. به میدان آمد و نعره زد و مرد خواست. از لشکر زلزال دبور میدان‌داری کرده بود؛ و خسته شده و بازگشته. کسی دیگر در میدان نمی‌رفت. فتاح فریاد می‌کرد. می‌گفت کجاشدند پهلوانان شما تابیایند و زخم دست مردان‌ببینند؟

هیچکس را زهره نبود که در میدان رفتی؛ که ناگاه از میان ایشان پهلوانی بود، نام او عادون می‌گفتند ، اسب در میدان جهانید ؛ و بانگ بر فتاح زد. گفت ای سیاه نابکار موش‌خوار، چند خود را ستائی و خود را نمائی ؟ ترا خود چه گویند و که خوانند ؟ یا ترا خود محل باشد که کسی با تو در میدان برابری کند ؟ ای عاصی گشتهٔ بدبخت، ترا حد آن باشد که در مقابل لشکر شاه زلزال باشی و نعره زنی ؟ هنوز این سخن در دهان داشت که فتاح درآمد و در وی جست و سر و گردنش بگرفت و از پشت زین برداشت و بر اسب زد. هر دو را چنان خرد کرد که هیچ باز نجنبیدند.

از لشکر زلزال فریاد و زاری برآمد و از آن حالت سهمی در دل ایشان افتاد. عادون [را] برادری بود نام او قاصوره. پهلوانی بغایت بود؛ و اسب در میدان جهانید؛ و بانگ بر فتاح زد. گفت ای سیاه عاصی بدبخت، پهلوانی را کشتی که یك موی او جهانی از تو می‌ارزید. غم نیست، که او را خون‌خواه بسیار است. بیا تا چه‌داری ؟ هنوز نگفته بود که فتاح درآمد وتبری زد، تا به‌سینه بشکافت. دیگری و دیگری می‌آمدند. هنوز پای ننهاده بودند که ایشان را به یك زخم می‌کشت. تا صد و بیست مرد بکشت. بعد از آن با خودگفت بچه استاده‌ام و بازی بچگان می‌کنم بر دست راست لشکر زد، و مرد می‌گرفت و بر مرد می‌زد و هر دو را می‌کشت. تیغ می‌راند و چهار پنج کس به یك زخم می‌کشت. لشکر چون این مهابت و صلابت بدیدند شکست برایشان افتاد و روی به هزیمت نهادند و می‌رفتند. او چون شیر غران یا پیل مست در دنبال ایشان. تا زلزال و دبور به‌شهر رفتند. لشکرنیز آنچه توانستند در شهر شدند. باقی به هزیمت به‌هرگوشه بدر رفتند. فتاح همچنان از عقب ایشان می‌رفت.

اتفاقاً جمعی که قایم به دست ایشان بود او را برگرفته بودند و بر

درازگوشی نشانده و به شهر می‌رفتند ، که ناگاه فتاح به‌ایشان رسید. دست تیغ برایشان گشود . بعضی بگریختند و بعضی [را] بکشت[1]. چون هیچ نماند قایم نظر کرد . فتاح را دید . نعره زد .گفت ای‌پهلوان ، مرا دریاب که وقت است . فتاح نظر کرد و قایم را دید . خرم شد. فرود آمد و او را بگشود . گفت برو . قایم برفت . فتاح همچنان می‌رفت تا بسیاری دیگر بکشت. بازگردید و به لشکرگاه خویش آمد. هردو به خدمت خورشیدشاه آمدند . غریو از لشکر خورشید شاه برآمد . شادی ایشان به‌فلك بررسید . فتاح بیامد و زمین را بوسه داد. شاه او را نوازش‌فرمود وتشریف پوشانید. لشکریان و پهلوانان [و] دیگران همه تحسین او می کردند ، تا شاه قایم را پرسش فرمود و تشریف داد و نوازش کرد . گفت خاطر عزیز آسوده‌دار که کارها به‌مراد تو شود . قایم زمین بوسه‌داد. گفت ای شاه ، مرا سلامتی سرشاه می‌باید؛ که‌کار بندیان سهل است . همه بازگشتند و به‌بازی وعیش مشغول گشتند .

از آن جانب چون زلزال در شهر شد بفرمود تا برفتند و خانهٔ قایم غارت‌کردند ؛ و خلقی بکشتند . و جمعی که قایم پیشرو ایشان بود و ایشان را سرخ علمان می‌گفتند هلاك کردند. خبر به‌دختران قایم رسید. بگریختند و به‌خانهٔ پیرزنی رفتند که با پدر ایشان دوستی داشت ؛ و پنهان شدند . و سرخ علمان اگرچه قومی بسیار بودند که اگر مخالفت‌کردندی توانستندی، گفتند حالیا مصلحت ما آنست که به‌گوشه‌ای بنشینیم تا ببینیم که چه‌خواهد بود . ولوال و اکبار بیامدند و خانهٔ قایم غارت کردند .

و درآن شهر شخصی بود از لشکر زلزال که او را آفتاب پرست نام بود ؛ و مردی مردانه بود ؛ و برجی که بر دست راست دروازه بود به دست او داده بودند ؛ و پیوسته با قایم دوستی داشت . یك روز قایم به

۱ــ اصل : بکشتند

خدمت شاه آمد گفت ای شاه ، به خاك پای تو که مرا از غم دختران خود به شب خواب نیست . می‌خواهم که اجازت دهی تا من بروم و ایشان را بیاورم . شاه گفت تو مرو تا من دیگری را بفرستم . قایم گفت فرمان شاه راست. دراین سخن بودند که شغال برخاست .گفت ای شاه ،فرزندم سمك نه‌اینجاست. بنده برود، و سرخ ورد و دریاگذار نیز که ازیاران قایم بودند برخاستند . گفتند ای شاه ، اجازت ده تا ما نیز درخدمت وی باشیم . شاه گفت مصلحت باشد . همه [را] نوازش کرد . قایم ایشان را نشانه داد که چون به زیر حصار رسید به آن برج بر روید که آفتاب‌پرست است. او را بگوئید که او خود شمارا دلیلی به هرجای کند. ایشان روان‌شدند و برفتند .

از آن جانب چون زلزال و دبور در مصاف بودند . روزی سمك پیش دبور رفت . گفت ای پهلوان ما را سپارشی فرمای ، تا به شهر روم و دکانی بنهم ؛ وکاری می‌کنم . باشد که چیزی به دست آورم؛ و نیز باشد که معاملان خویش ببینم . دبور گفت روا باشد ؛ نامه نوشت به ولوال و اکبار که اسفهسلاران شهر بودند ؛ که :

بدانید و معلوم کنید شما را که ولوال و اکبارايد، که‌آرندهٔ این خط معتمد منست . باید که او را تیمار دارید ونگذارید که در شهر دیگر کس این کار کند ، بجز وی ؛ چنانکه شکر ایشان به ما بازرسد . هرچه به جای وی کرده باشید به جای من کرده‌اید که دبور دیو گیرم .

نامه را مهر کرد و به سمك داد. گفت ای پهلوان، این‌نامه برایشان باید دادن . [سمك گفت] مرا انگشتری فرمای تا اگر ایشان را کاری افتد من انگشتری داشته باشم که به کار بازآید . دبور انگشتری به وی داد . سمك خدمت کرد ؛ و بازگشت و پیش روزافزون آمد ؛ وبفرمود تا بارها برنهادند و روی به شهر آوردند . و با لشکر به شهر آمدند .

چون دبور به‌شهر آمد، فغفور [را] با خود بیاورد همچنان بند بر پای نهاده، بفرمود تا در زیر تخت چاهی بکندند و فغفور [را] در آن چاه کردند.

از آن جانب چون سمك به شهر آمد آشوب و غلبهٔ لشکر بود. سمك گفت ای روزافزون، ما را امروز به کاروان‌سرائی می‌باید رفتن. پس به کاروان‌سرایی آمدند؛ و بارها بنهادند و نامه و انگشتری برگرفت؛ و روی به سرای ولوال و اکبار نهاد. چون بر در سرای برسید ایشان را دید نشسته، و خلقی بسیار به خدمت ایستاده، سمك درآمد و خدمت کرد و نامه را بوسه داد و پیش ایشان بنهاد و انگشتری بنمود. ایشان نامه را برخواندند. گفتند فرمانبرداریم. برو هر کجا که شما [را] مراد باشد بنشین. اگر کسی بر در دکان تو ناهمواری کند او را بر دار کنیم. و ما منادی کنیم تا هیچ کس این کار نکند.

سمك برخاست و گرد بازار برآمد. بر سر چهارراهی دکانی دید، آراسته. و بر پشت دکان حجره‌ای نیکو ساخته. سمك پیش آن‌مرد آمد و گفت ای استاد، این دکان بپرداز که مرا می‌باید. آن مرد گفت دیوانه‌ای؟ چرا دکان خود به تو دهم؟ سمك درآمد و یك مشت بر گردن او زد و او را از دکان به زیر کشید و آن مرد نیز در سمك آویخت. آشوب درافتاد. خلق گرد آمدند. هر کسی سخنی می‌گفتند، که ناگاه ولوال و اکبار برآن مقام رسیدند. غلبه بدیدند. و بپرسیدند که چه بوده است؟ سمك نگاه کرد. ولوال و اکبار [را] دید. درآمد و خدمت کرد. گفت ای اسفهسلاران، این دکان می‌خواهم. رها نمی‌کنند؛ و مرا چند سقط گفتند. ایشان گفتند این دکان بپرداز؛ و تسلیم این آزادمرد کن. چون این بگفتند درحال منادی زدند که هیچ کس این کار نکند.

آن مرد آن دکان بپرداخت و تسلیم سمك کرد. سمك آن دکان

به خود قبول کرد. بارها بیاورد و دکان برآراست؛ و روزافزون [را] در پس صندوق بنشاند؛ وخود در پیش‌او بایستاد، وکار دکان راست می‌داشت. تا روز دیگر برخاست و چند طبق‌کلیچه و حلوا برآراست و دیگراجناس برگرفت و بر سرای ولوال و اکبارآورد؛ و بنهاد و خدمت کرد؛ وایشان را دعا گفت. ایشان را در دل نیامد که کسی باشدکه چنین حیلت بکند و سیمای خود بگرداند؛ و مردی پیر دیدند عصائی در دست‌گرفته، و پشت دوتای کرده؛ چون ساعتی ببودند ولوال و اکبار مردمان خود را گفتند که هر وقت که این بیاید دست پیش وی مدارید. سمك خدمت کرد و بازگشت.

حق تعالی تقدیرکرد که از آن جانب دریا گذار و شغال پیل‌زور و سرخ‌ورد هرسه بیامدند. در زیر حصار برجی بود که از سرخ‌علمان بود، بایستادند. آفتاب‌پرست بود. چون ایشان را بدید خواست که بانگ برآورد. دریاگذار گفت آشناست؛ و نام خود بگفت، وکمند برانداخت. آفتاب‌پرست کمند بگرفت و نگاه داشت. هرسه به بالا برآمدند. آفتاب پرست ایشان را بپرسید؛ و از او خبر قایم بازجست. دریاگذار گفت به سلامت است. پس گفت از احوال شهر چه خبرداری؟ آفتاب پرست گفت برادران ولوال و اکبار اسفهسالاران شهراند؛ و هرکه از سرخ‌علمان بودند همه را بگرفتند و بکشتند. تو به چه کار آمده‌ای؟ دریاگذار گفت من آمده‌ام با این آزادمردان که دختران قایم [را] ببریم. ایشان دانی که کجااند؟ آفتاب‌پرست گفت ایشان را هم از خانهٔ قایم طلب کن.

این بگفتند و روی به شهر نهادند. چون به میان بازار رسیدند دریاگذار گفت ای آزادمردان، ما را هر یکی به راهی بباید رفتن. شغال گفت ما اینجا غریبیم و راه به خانهٔ قایم ندانیم؛ و اگر نه برفتمانی و دختران قایم ببردمانی. سرخ‌ورد گفت من راه به خانهٔ قایم دانم. شغال

گفت ای برادر ، تو اینجا می‌باش تا ما برویم و دختران قایم بیاوریم ؛ و اگر در خانه نباشند پیش تو باز آئیم . از قضا دریاگذار پنج مرد دیگر برش افتاده‌بودند ، از یاران خود. همه برجای بایستادند. شغال و سرخورد بیامدند تا بر در سرای قایم . در بزدند . آواز آمد که کیست ؟ شغال گفت ای مادر ، ما از پیش قایم می‌آئیم . زن در بگشاد . دو تن را دید . در سرای آورد . شغال گفت ای مادر ، دختران قایم کجااند ؟ پیرزن گفت نمی‌دانم . شغال دیگربار گفت ای مادر ، اندیشه مدار . نباید که ترا در دل گمان آید که ما غدری می‌کنیم . به یزدان دادار که ما از پیش قایم آمده‌ایم تا دختران وی ببریم . زن گفت من نمی‌دانم . اگر مرا بکشید من چیزی که نمی‌دانم چه گویم ؟ شغال دانست که پیرزن می‌ترسد . دیگرباره شغال سوگند خورد که من شغال‌ام ، استادسمك. واینکه با من است دختری است نام وی سرخورد ؛ زن سمك عيار است .

از قضا پیرزن نام وی شنوده بود . چون معلوم گشت درحال آواز داد . گفت ای دختران ، بیرون آئید . شغال و سرخورد نگاه کردند که دیوار از هم بازافتاد . دو دختر از آنجا بیرون آمدند . شغال سر در پیش افکند . گفت ای دختران ، نقاب بربندید که شما را پیش پدر می‌برم . و نقاب بربستند . پیرزن گفت ای شغال ، زینهار این دو دختر در گردن تست . شغال گفت پذیرفتم . آن پیرزن را نام قندومه بود ، ومادر پدرقایم بود ؛ و آن دختران را یکی نام رزمین بود و یکی رزما ؛ که شغال ایشان را پیش کرد ؛ و می‌آورد تا به نزدیك دیگران آورد .

از قضا حق تعالی تقدیر چنان کرد که دریا گذار با یاران ایستاده بودند ، که ناگاه ولوال و اکبار بدان مقام برسیدند ، با قومی مردان . و ایشان را بدیدند . بشناختند ، و بانگ برآوردند ، و تیغها برکشیدند ، و با ایشان درآمدند ، و دریاگذار با آن پنج مرد جنگ کردند . از قضا سمك

آمده بود و [در] کوچه‌ای که در آن جنگ بود پنهان شده بود . چون جنگ در پیوستند دختران قایم بدان کوچه رفتند. سمك را دیدند. بترسیدند. سمك گفت ای عورتان ، چه کسانید ؟ ایشان احوال بگفتند . پس سمك دست ایشان گرفت و به دکان آورد و شغال وسرخ ورد نیز برسیدند. گفت ای آزادمردان ، بر بالا روید تا حلوا آنچه شما را باید بیاورم .

این سخن از بهر آن گفت که دوسه شاگرد پیش ایشان می‌بودند، تا آن احوال ندانند. شغال و سرخورد نیز بربالا رفتند. سمك پیش ایشان آمد و هردو را بپرسید . گفت به چه‌کار آمده‌اید ؟ شغال همه احوال بگفت و از بهر دختران قایم غم خورد . گفت ای سمك ، ندانم که احوال ایشان به چه رسید ؟ و من در قایم شرمسار باشم . سمك گفت ای استاد ، دل‌فارغ دار که من ایشان را بدست‌آوردم[1]. این بگفت و بانگ بر زدکای دختران ، بیرون آئید . هردو از خانه بیرون آمدند . شغال برخاست و درپای سمك افتاد . گفت شادباش ای پهلوان جهان ، و ای عیار پیشهٔ زمان ، چگونه به دست تو افتادند ؟ سمك گفت ای استاد، به‌کاری بدر رفته بودم که مگر کاری توانم کردن . و چارهٔ فغفور بکنم ؛ و این غلبه و آشوب در افتاد . بازگشتم. درراه به فلان کوچه رسیدم. آوازسخن‌گفتن دو کس شنیدم. چون نگاه کردم این دو دختر بودند . دست ایشان گرفتم و بیاوردم . شغال بر وی آفرین کرد ؛ و هر سخنی می‌گفتند .

چون روز روشن شد ولوال و اکبار دمار از دریاگذار برآورده بودند و ایشان نیز از لشکر بسیار کشته بودند. ولوال و اکبار پیش زلزال و ارمنشاه آمدند و احوال بازگفتند . شاهان از آن عجب داشتند . دبور دیوگیر گفت ما را تدبیر جنگ باید کردن . زلزال بفرمود تا لشکر بر سر سور شدند و خیمه و خرگـاه بزدند ، که فراخی سور چنان بود که بیست

---

۱ ــ اصل : آوردم

سوار بتوانستندی در پهلوی یك دیگر رفتن . پس لشکر برفتند و خیمه و خرگاه بزدند . شاه به بارگاه آمد . پهلوانان گفتند ای شاه ، از بالای سور جنگ نتوان کردن . به نوبت هر روز یك امیر [را] بیرون باید رفتن . امیرك خدمت کرد ، آنکه پهلوان دوازده دره بود . گفت امروز نوبت مراست .

این بگفت و با ده هزار سوار روی از دروازه به در نهاد . آواز بوق جنگ برخاست ؛ که لشکر خورشید شاه روی به میدان نهادند و صف‌های لشکر راست بداشتند و نگاه کردند . امیرك به جنگ آمده بود. کوهیار و کوشیار گفتند ای شاه ، امیرك است ، از دوازده‌درهٔ کوهیان‌اند. به دستوری که ما یکی در میدان رویم . با وی بگردیم ؛ که حال کوهیان کوهیان دانند. دیلم‌کوه ایستاده بود. گفت ای شاه این جنگ به‌من بخش. خورشید شاه گفت ترا مسلم داشتم که در هر کار پیش‌رو تو باشی . دیلم کوه خدمت کرد و اسب در میدان جهانید . ساعتی طرید و ناورد کرد و مرد خواست . امیرك اسب در میدان جهانید . و پیش دیلم‌کوه آمد و بانگ نهیب بر وی زد و نیزه بر نیزهٔ دیلم‌کوه افکند و بسیار بکوشیدند و کسی مظفر نگشت. نیزه از دست بینداختند و تیغ برکشیدند ؛ و بر سر و فرق یکدیگر نهادند ؛ تا تیغها دردست ایشان بشکست و کسی مظفر نشد . ساعتی دم بزدند و میدان فراخ نهادند و هریکی چند چوبهٔ تیر بریکدیگر انداختند؛ تا امیرك طیره شد ؛ گفت این گرز من بیاورید. سلیح‌کش او گرز بیاورد. قدر شصت من بود . دیلم‌کوه تبر از قربوس برآورد و در دست گرفت ؛ و امیرك نگاه کرد ؛ و هرگز آن سلیح ندیده بود . گفت ای پهلوان ، این چیست ؟ که من هرگز سلیح چنین ندیده‌ام . دیلم‌کوه گفت اکنون من ترا بگویم که این چیست . امیرك تند گشت و درآمد و گرز فرو گذاشت تا بر وی زند ؛ که دیلم‌کوه به دست تبر گرز وی رد کرد . گفت این سلیح

که هرگز ندیده‌ای . پای دار و بنگر که چگونه است .

این بگفت و مکابره به امیرك درآمد تا او را تبری زند ؛ کـه امیرك درق بر سر نهاد . دیلم‌کوه به استادی تبر بگردانید ، و بر دوش وی زد ، چنانکه دست راست وی بیفکند . از اسب درافتاد . گفت ای امیرك، اینست که دیدی . امیرك خواست که برخیزد و برود . دیلم‌کوه درآمد و تبری برمیان پشت وی چنان زد که تمام کارکرد واسب در سر وی جهانید. خروش از لشکر زلزال و ارمنشاه برآمد .

شاهان گفتند اگر یك‌یك جنگ کنیم با ایشان بسنده نباشیم. همه به یك‌بار حمله برید و گرد او فرو گیرید . باشد که او را بتوان افکندن ؛ کـه بلائی عظیم است . لشکر به یك بار از جای برآمدند و گرد برگرد دیلم‌کوه فرو گـرفتند ؛ که از آن [جانب لشکر] خورشید شاه چون آن بدیدند کوهیار ، و کوشیار ، و مرددوست ، و مردگیر ، و مردافکن ، و هرمزکیل ، و شحشام ، با دیگر پهلوانان با لشکری‌گران به یاری دیلم‌کوه رفتند . لشکر در یکدیگر افتادند . تا آن ساعت که شب شقهٔ سیاه در سر کشید مصاف می‌کردند ، و سیلاب خون از یکدیگر می‌راندند . چندان از یکدیگر بکشتند که اسبان پای بر سر کشته می‌نهادند و زمین جای نبود .

دبور دیوگیر چون دید که کار از حد گذشت از بالای سور بفرمود تا طبل آسایش بزدند و هردو لشکر از یکدیگر بازگشتند ؛ و در دروازه بایستاد . در لشکر نگاه کرد . ده هزار سوار بدر رفته بودند و سه هزار بازآمدند و بیشتر از ایشان خسته و جراحت رسیده . ارمنشاه از آن کار دلتنگ شد . گفت این چه مردمان‌اند ؟ که اگر به جمهور جنگ می‌کنیم با ایشان برنمی‌آئیم ، و اگر یك‌یك جنگ می‌کنیم همچنین از ما بیشتر کشته می‌شوند ندانم با ایشان چه چاره سازیم. درین‌گفتار به شراب خوردن مشغول شدند .

است که از [آن] نام نیکوست : اول سخاوت . دوم مستوری . سیوم دروغ ناگفتن . چهارم حق هر کس بشناختن .

در این سخن بودند که لعلان و آهن شکن پیش جنگجوی آمدند و او را دیدند گریان . گفتند ای پهلوان ، این گریه از چیست؟ گفت و لوال و اکبار علم سیاه بیرون می‌برند . من چگونه توانم دید . در همه عالم علم سیاه را چه محل بود که بیرون آوردندی مگر علم سرخ . اکنون بخواهم رفتن و جان فدا خواهم کردن . باشد که این علم سیاه پاره بتوانم کردن . لعلان و آهن‌شکن گفتند ای پهلوان ، چه جای این سخن است ؟ شهری چنین در آشوب ، و این همه لشکر هیچ از آن ما نیستند . همه یار ایشان‌اند . علم سیاهان این ساعت قومی بسیارند و از ما کسی نیست . چگونه با ایشان توانیم آویختن ؟ بگذار تا ایشان این یك نوبت مرادی به‌حاصل آورند . چون دست ما [را] باشد علم پاره پاره توان کردن .

جنگجوی گفت من جان فدا خواهم کردن . نمی‌توانم دیدن . یا کام بیابم یا مرا بکشند . و از این درد دل باز رهم . ایشان گفتند ما ترا خدمتکاریم . آنچه گوئی ما آن کنیم. با تو یار باشیم که جان ما از آن تو عزیزتر نیست . جنگجوی آفرین کرد و سلیح پوشیدند و کاردها برگرفتند؛ از خانه بیرون شدند . با هم گفتند ما را جایگاهی فراخ باید. جنگجوی گفت من دانم که این کار به‌کجا توانم بردن . اما باید که شما پشت من نگاه دارید . ایشان گفتند فرمان‌برداریم . جنگجوی می‌رفت تا بر دکان سمك برسیدند ، که چهار سوی بازار بود . و جائی فراخ بود . همه آنجا بیستادند و غلبه و آشوب در شهر افتاده بود ؛ و از بالای بامها زنان طبقهای زر در دست ، تا برعلم می‌فشانند . تایك نیمهٔ شهر بگردیدند ، تا نوبت در بر در دکان سمك افتاد ؛ که خاصه بازار آنجا بود . که ناگاه غلبه آمد ، و سواران بیامدند و از پیش برگذشتند. و آواز دهل برآمد، و با

دهل علم سیاه در رسید. خلقی بسیار با وی، که جنگجوی از جای بر آمد، و ایشان در قفای بودند ؛ که جنگجوی در آمد و کاردی برعلمدار زد و او را بیفکند و علم پاره‌پاره کرد .

سمك نگاه می کرد و آفرین‌می‌گفت که‌مردمان‌گرد ایشان‌بر آمدند. جنگجوی دست کارد برایشان گشاد و ازچپ و راست خلق می کشت ؛که خلق به‌هم بر آمدند و ایشان [را] در میان گرفتند ؛ و دست تیغ برایشان گشادند ، از چپ و راست . جنگجوی در میان غلبه نگاه کرد . کوچه‌ای دید . خود را در آن کوچه افکند و غلبه در شهر افتاد و آوازه ، که علم سیاه [را] پاره پاره کردند ؛ و هر کسی روی بدان جانب نهادند . چون جنگجوی کام خود حاصل کرد کار از حد درگذشت . لعلان و آهن شکن همچنان پشت وی نگاه می‌داشتند که جنگجوی گفت ای برادران ، بنگرید تا در این کوچه دری گشاده هست ؟ تا من سر این کوچه نگاه می‌دارم و شما خودرا نگاه می‌دارید. جنگجوی همچنان برسر کوچه به‌جنگ ایستاده و خلق درچالاکی و دل و زهرهٔ وی باز مانده بودند. تا لعلان و آهن‌شکن بیامدند و در میان کوچه دری دیدند گشاده ، و زنی نشسته ، و می‌گریست. چون آن جوانان [را] بدید گفت ای آزادمردان ، دراین سرای روید که آنچه شما کردید در جهان کس نتواند کردن . ایشان گفتند ای مادر ، تو جای نگاه‌دار . جنگجوی و لعلان و آهن‌شکن بر آن بام رفتند . و از بام جنگ می کردند . تا ساعتی ببود . و هرسه برفتند و هیچ کس از دنبالهٔ ایشان نرفتند که زهره نداشتند . تا جنگجوی گفت : ما را می‌باید گریخت .

بام به‌بام برفتند و از زخمها بی‌طاقت بودند. و پیش سور آمدند؛ و چهار زن دیدند که می‌گریستند . چون ایشان [را] بدیدند دعا کردند . جنگجوی گفت ای خواهران ، شما از کدام قومانید که می‌گرئید ؟ زنی

از میان گفت من زن دریاگذارم که در این دوسه شب او را بکشتند . واین زنان خویش من‌اند . جنگجوی گفت ما را جایگاهی باید که پنهان شویم واگرنه تا بگذریم . زن گفت جای داریم . ایشان [را] در سرای کرد و خود به‌زیر آمد و سرزمین باز کرد و ایشان را در آن زیرزمین بنشاند ؛ و آن زخمها بستند؛ وطعام آورد و پیش ایشان بنهاد. تا نان بخوردند و بیاسودند. در آن زیر زمین آرام گرفتند .

ازآن جانب ولوال و اکبار آن احوال بدیدند که خلقی بسیار کشته و علم سیاه پاره‌پاره کرده؛ و لشکرعلم برداشتند و جهد کردند تا به‌هم بردوزند و چاره نبود و غمناك شدند . و خلقی از دوست و دشمن برجنگجوی آفرین می‌کردند . و آن هنر که وی کرده بود .

سمك با شغال و سرخ‌ورد بر ایشان آفرین کردند و گفتند نیکو جنگ کردند و نیکو گریختند . سمك گفت ای استاد ، آن یکی [که]در پیش بود چگونه‌کارد به‌کارمی‌برد ؟ روزافزون می‌گفت آن نیکوتر بود که کارد می‌زد و خود را نگاه می‌داشت . سرخ‌ورد گفت‌آن از همه نیکوتربود که چنین کاری بکردند و از میان چندین خلق بیرون شدند ، که هیچکس ایشان را نتوانست گرفتن . شغال گفت این نیکوتر بود که چون این قوم برخود بجنبیده بودند او علم را پاره‌پاره کرده بود . من هرگز بدین مردی و دل و زهره ندیدم که تنها در میان چندین‌هزار مرد چندین کار بکند .

هریکی سخنی می‌گفتند . و ایشان [را] می‌ستودند. تا خبربه‌زلزال رسید و غمناك شد. گفت این چگونه تواندبودن ؟ چند مرد بودند که‌چنین کار کردند ؟ گفتند سه‌تن بودند . زلزال گفت این همه آشوب ، ولوال و کبار با ایشان نبودند ؟آخرچه کسان بودند؟ گفتند ای شاه ، لعلان وآهن‌کن و جنگجوی قصاب کردند . این‌همه را بکشتند و بعاقبت بگریختند. پهلوانان عجب داشتند . زلزال گفت هنوز از شهر بیرون نرفته‌اند. ایشان

[را] طلب باید کردن . امروز جنگ نتوانیم کردن؛ و نیز دیرگاه باشد که لشکر آراسته شود .

چون این بگفتند ولوال و اکبار به سرای خویش باز آمدند . دلتنگ بودند . با خود می‌گفتند این چه‌کار بود که ما کردیم ؟ چندین‌هزار مرد با سه‌تن بر نیامدیم ، تا علم[را] پاره‌پاره کردند و ما را بدنام کردند . اکنون چه چاره کنیم ؟ اکبار گفت از این شهر بیرون نرفته باشند . فردا مردم شهر برگماریم تا همهٔ سرایها طلب کنند و ایشان را بتوانیم گرفتن. از بیرون چگونه بگیریم . ایشان خود رفتند . چارهٔ آن باید کردن که‌خود را نگاه داریم . باشد که از ایشان کسی به‌دست آوریم .

از آن جانب لعلان و آهن شکن و جنگجوی در خانهٔ دریا گذار می‌بودند تا شب در آمد. جنگجوی گفت ای برادران ، به سرای ما رویم و جهد کنیم تا علم سرخ به دست آوریم . که ایشان بدین‌کینه بروند و علم را پاره‌پاره کنند . لعلان و آهن‌شکن گفتند نیکو گفتی . این بگفتند و از سرای بیرون آمدند تا به طلب علم سرخ روند ، باشد که از شهر بیرون توانند بردن .

مؤلف اخبارگوید که سمک با شغال و سرخورد و روزافزون گفت مارا امشب بباید رفتن و سر ولوال و اکبار بیاوردن؛ که دو دشمن‌عظیم‌اند، و آنگه دنبالهٔ کار دبور و فغفور باشیم، که روزگاری شد تا در این کار باز مانده‌ایم . شغال گفت ای استاد ، دیدی که امروز آن جوانمردان چه مردی کردند ؟ هیچ کس چنان نتوانند کردن ، به دل و زهره . این می‌گفتند و می‌رفتند تا برسر آن کوچه برسیدند . سمک گفت ای استاد ، آن آزادمردان در این کوچه رفتند . کاشکی ایشان را بدیدمی یا مگر به خدمت ایشان برسیدمی . در این کوچه شدند . اما ندانم که در کدام سرای شدند ، که به طلب ایشان رفتمی . ایشان در این گفتار بودند که جنگجوی و لعلان و

آهن‌شکن از آن کوچه به درآمدند و دو تن دیدند که بر سر کوچه ایستاده بودند ؛ که جنگجوی قصاب گفت شما اینجا باشید تا من بنگرم که اینها کیستند . از دوستان‌اند ، یا از دشمنان ؟ چون بیامد و نیکو بنگرید دو مرد غریب دید . بازگشت و گفت دو مرد غریب‌اند . از لشکر خورشید شاه آمده‌اند .

پس در پیش ایشان بازآمدند و بانگ بر ایشان زدند . سمك نیز بانگ بر ایشان زد و پیش بازآمد . جنگجوی گفت ای آزادمردان ، شما کیستید ؟ آشنااید یا بیگانه ؟ نباید که کار از دیگرگونه باشد ، که شما غریب می‌نمائید . سمك گفت شما کیستید؟ جنگجوی قصاب گفت منم از خدمتکاران قایم . نام من جنگجوی قصاب . سمك چون نام وی بشنید بدانست که آن سه مردان‌اند که آن کار کردند . گفت ای پهلوانان ، منم خدمتکار شما ، نام من سمك عیار . جنگجوی و آهن‌شکن و لعلان بیامدند و نام خود بگفتند ؛ و در پای سمك افتادند ؛ و گفتند ای پهلوان ، این چه جایگاه است و به چه کار آمده‌اید ؟ سمك گفت کاری دارم ، آفرین برشما باد که امروز کار مردان کردید . به چه‌کار بیرون آمده‌اید ؟ جنگجوی گفت ما را ترسی در دل آمده است . می‌رویم تا مگر علم سرخ بیرون توانیم آوردن ، که به قایم رسانیم . سمك گفت این علم کجاست که در سرای و باغ ندیدیم . گفتند به سرای صاحب است که پیش‌رو اوست . سمك گفت من با شما بیایم .

هر پنج روی به راه نهادند تا به سرای صاحب برسیدند . سمك گفت شما جایگاه نگاه دارید . خود بیامد و جایگاه به دست آورد و کمند برانداخت و به بالا بر شد . جنگجوی نیز به بالا بر شد . سمك گفت علم کجا نهاده است ؟ جنگجوی گفت به باغ است . به باغ آمدند و علم دیدند برافراشته . سمك گفت ای جنگجوی ، یاران خود را به در باغ خوان .

جنگجوی را خوش آمد و بیامد و ایشان را به در باغ خواند . و هردو بر بام بارگاه باغ آمدند و در زیر شدند؛ و در باغ شدند ؛ و در باغ بگشادند. و ایشان در باغ رفتند . آن علم را برداشتند . صد و پنجاه من چوب وعلم زیادت بود . سمك گفت این چوب نشاید بردن . علم از چوب فرو باید گرفتن . علم فرو گرفت و بر گردن آهن‌شکن افکند ؛ و چوب‌سری شغال برگرفت و سری لعلان برگرفت . و سمك و جنگجوی در پیش می‌رفتند تا بر سر کوچه برسیدند . یکی را دیدند ایستاده . نیك نگاه کردند . سری بریده در دست داشت . سمك گفت این چوب از دست بنهید تا بدانیم که کیست .

جنگجوی پیش آمد و بانگ بر آن شخص زد و آن شخص نیز بانگ بر وی زد؛ آواز آن شخص به‌گوش سمك برسید. با جنگجوی گفت آهسته باش که مرد آشناست . سمك پیش آمد و روزافزون [را] دیدبر آن گونه. گفت ای خواهر ، به‌چه‌کار بیرون آمده‌ای و این سر از آن کیست؟ روزافزون گفت ای پهلوان ، چون تو بیرون آمدی مرا نیز هوس گرفت . بیرون آمدم . چون بدین مقام برسیدم دو شخص دیدم که با هم سخن می گفتند . گوش کردم . آن مرد گفت سمك بدست نمی‌آید . ولوال و اکبار فرموده‌اند که طلب جنگجوی و دیگران باید کردن تا در کدام سرای باشند، باید که در همهٔ سرایها می‌گردی و طلب‌کار می‌باشی ، تا شاه را خبر[1] کنیم تا مرد فرستد وایشان را بگیرد. من گوش کردم تا تمام بگفت. چون بنگریدم کیکان جاسوس بود ، و زن وی . کیکان را بکشتم که دشمن ما بود . زن خواست که بگریزد ؛ او را نیز بکشتم . و این بنگر که سر کیکان جاسوس است . و زن آنجا افتاده است .

سمك گفت تو باز جای خویش رو و به‌کار خویش مشغول باش .

۱ــ اصل : خرم

روزافزون گفت ای پهلوان، این چیست که شما دارید؟ و این گروه کیستند؟ سمك گفت ای خواهر، این جنگجوی قصاب است و آهن‌شکن و لعلان که دی آن همه کارها کردند و این علم از آن قایم است. به‌لشکرگاه‌خواهم بردن یعنی علم سرخ. روزافزون بازگشت و به‌جایگاه خویش آمد. سمك جنگجوی قصاب را گفت این چوب بیندازیم؛ و علم به‌لشکرگاه بریم، که در آنجا چـوب بدست آید. جنگجوی گفت ای پهلوان، مقصود این چوب نیست. از آن وقت باز که این چوب ساخته‌اند این علم براین چوب ست؛ و این چوب با این علم ساخته‌اند. ناچار این چوب باید که با این علم باشد. سمك گفت بباید بردن.

این بگفت وچوب برگرفت و به برج آفتاب‌پرست آمد و در برج زد و آفتاب‌پرست بیامد و در برج بگشاد و نگاه کرد و سمك را دید و خدمت کرد؛ و گفت این چیست؟ سمك گفت علم سرخ است. آفتاب پرست خرم شد؛ و او را دعا گفت. سمك گفت ای جنگجوی، تو با لعلان و آهن‌شکن علم به لشکرگاه برید تا من بازگردم که در شهر کارها رم. جنگجوی گفت ای پهلوان، این کار به اقبال تو راست برآمد، و ا بباید آمدن؛ و این علم به لشکرگاه بردن؛ که این کار علم، بازی ست. سمك گفت بیایم. پس با شغال گفت ای استاد، تو درپیش روزافزون گرد و کار دکان راست می‌دارید تا کسی ازحال ما آگاه نشود؛ که من د زود باز می‌گردم.

چون سمك این سخن بگفت شغال بازگشت و ایشان علم به زیر گذاشتند و برفتند تا برکنار لشکرگاه برسیدند؛ که راه بر دبور بود، مزکیل طلایه داشت. بانگ بر ایشان زد که شما کیستید؟ سمك پیش و خدمت کرد. هرمزکیل چون سمك را بدید پیاده گشت و او را در گرفت؛ و باز پرسید که اینها کیستند و این چوب چیست؟ سمك گفت

پهلوانان‌اند ، ایشان را پیش شاه می‌بریم و این علم سرخ است. هرمز کیل ایشان را سوار کرد و روی به بارگاه نهادند و از پیش‌خبر به بارگاه بردند که سمك آمده است . خورشید شاه از پیش اباندخت بیرون آمد و ایشان چون شاه را بدیدند خدمت کردند . شاه سمك را در کنار گرفت و نیك بپرسید . سمك گفت ای شاه ، به اقبال تو علم سرخ آوردم و این سه آزاد مرد پهلوانان‌اند . ایشان را تیمار دار که وقت سخن گفتن نیست که بگویم ایشان چه مردی کرده‌اند . مگذار که از خدمت شاه جدا گردند کـه من ایشان و ایشان من‌اند .

از قضا قایم همه روز حدیث علم سرخ می‌کرد [و] خورشید شاه را آن هوس بگرفته کـه علم سرخ ببینند . در حال گفت بروید و قایم را بخوانید . جنگجوی خدمت کرد . گفت ای شاه ، زینهار که در شب ایشان را خبر مکن که مردمان ما بسیارند و این غلبه و آشوب بشنوند و لشکرگاه درآشوب افتد . و کار پهلوان سمك [را] زیان دارد. این علم بر در بارگاه برپا کن ، تا چون فردا می‌آیند خود خرمی می‌کنند . سمك خدمت کرد و گفت سعادت شاه باد ، که من باز می‌گردم .

این بگفت و بازگشت و به زیر برج آفتاب‌پرست آمد . [آفتاب پرست] به‌انتظار وی نشسته بود . کمند فروگذاشت و سمك به بالا برشد؛ و به دکان خود باز شد ، تا پیش روزافزون باز شد ، و صبح بود. و طلب شغال کرد . و او را نیافت . از روزافزون پرسید که شغال کجاست ؟ روز افزون گفت با تو بود . هنوز نیامد . سمك گفت ای دریغا ! آنچه مرا در دل می‌آمد همچنان بود. درحال که او را باز پس می‌فرستادم پشیمان شدم. در دل من می‌آمد کـه رنجی به وی رسد همچنان بود . اکنون چه تدبیر سازم ؟ هنوز از غمی بیرون نیامدم و به غمی دیگر گرفتار شدم . از آن اندیشه می‌کردم که مبادا که گرفتار شود. روز افزون گفت چاره چیست ؟

باش تا روز روشن شود و پدیدار آید که چونست . اگر او را گرفته‌اند یا کشته‌اند .

این بگفتند و غمناك شدند تا آن ساعت که [شاه] فلك از گردش چرخ چنبری دیدار بنمود و جهان تیره روشن شد ، و هرکس به روزی بیرون آمدند ؛ و غلبه در شهر افتاد که زنی و مردی [را] کشته‌اند . ولوال و اکبار بیامدند و بدیدند . کیکان جاسوس بود و زن وی که در شب از پیش ایشان بیرون رفته بودند و خدمت کرده . پس روی به بارگاه نهادند و بیامدند تا پیش زلزال‌شاه و دیگران که حاضر بودند . خدمت کردند . ولوال و اکبار گفتند ای شاه، دوش کیکان جاسوس و زن وی [را] کشته‌اند. این کار دانم که سرخ علمان کرده‌اند . اکنون دستوری ده تا علم سرخ از سرای صاحب بیرون آوریم و پاره پاره کنیم . چون علم ما نیست از آن ایشان نیز نباشد .

زلزال گفت این نشاید کردن که از روزگار اسکندر این ساخته‌اند. چون یکی رفت باری آن دیگر بر جای باشد که یادگار پادشاهان است ، و چنان معلوم شد کـه چون بنیاد شهر اسکندریه می‌نهادند این دو علم فرمودند و این علم به دو گروه کردند و هر قومی یکی نیمهٔ شهر داشتند و بیعت کردند. چون شهر تمام شد این دو گروهی بماند ، تا بدین روزگار رسید . زلزال چون این سخن بگفت بفرمود تا بروند و آن علم بیاورند ؛ باید که کسی برود و آن علم پاره کند . چون از سرای صاحب بیرون ورید به سرای من ببرید . چند مرد بیامدند و به سرای صاحب رفتند . علم [را] پیش زلزال آورند. چون بیامدند طلب کردند. نبود . بازگشتند پیش زلزال آمدند و بازگفتند . ولوال و اکبار گفتند ای شاه ، ازصاحب ب کنید . زلزال بفرمود تا صاحب را طلب کردند و بیاوردند . چون بیامد مت کرد . زلزال گفت علم سرخ کجاست ؟ صاحب گفت من ندانم .

ایشان دانند که دیگ علم سیاه بیرون بردند و دیگ بر جای بود . زلزال بفرمود تا صاحب را بگیرند که چون علم نیست با ایشان راست شده‌است. صاحب گفت ای شاه ، من هرگز با ایشان راست نشده‌ام . نه علم سیاه شناسم و نه علم سرخ . بر قاعدهٔ دیرسال که در سرای پدر من نهاده بود همچنان نهاده بود . اکنون اگر نیست من از این خبر ندارم . دیروز بود. اگر امروز نیست کاری عجب است .

زلزال گفت این حرامزاده را بگیرید که علم پنهان کرده است . چون صاحب [را] بگرفتند زلزال گفت راست بگوی تا علم کجاست . صاحب گفت ای شاه ، من خبر ندارم . علم من و اقبال من دولت شاه است. و من خدمتگار شاهم . زلزال گفت دروغ می‌گوید. واو را ببرید و بر دار کنید . صاحب بی‌گناه [را] ببردند و بر دار کردند . درحال بارگاه بر سر سور بزدند . همه روی به بالای حصار آوردند[1]. سمك آن احوال بدید. گفت ای روز افزون ، من دکان بر سر سور خواهم بردن. برخاست و بر سر سور آمد و دکان بنهاد . ایشان درشهر ترتیب می‌کردند.

از آن جانب چون سمك از پیش خورشیدشاه بازگشت شاه بفرمود تا علم سرخ بر در بارگاه برپای کردند. چون روز روشن شد خورشیدشاه به تخت برآمد . قایم با چند خدمتکاران پیش بارگاه آمدند . علم سرخ دیدند برافراشته . جنگجوی قصاب و لعلان و آهن‌شکن درزیرعلم ایستاده. ایشان چون بدیدند خرم شدند و نشاط کردند که جنگجوی با دیگران در پیش شاه خدمت کردند . قایم گفت این علم شما آوردید ؟ جنگجوی گفت ای پهلوان ، ما با علم همراه بودیم . اما علم [را] پهلوان عالم سمك عیار آورد . قایم بر وی آفرین کرد . ایشان خرمی و نشاط می‌کردند .

اما از آن جانب زلزال و ارمنشاه و دیگران بر سر سور آمدند .

۱ــ اصل : آمدند

ولوال و اکبار گفتند ای شاه ، ما دیروز از شهر بیرون خواستیم رفتن .
این‌همه آشوب درافتاد . دستوری که امروز بیرون شویم که نوبت جنگ
ما راست. زلزال گفت شما دانید. ولوال و اکبار و خورچاهی که از امیران
دوازده دره بود با لشکر بیرون آمدند . زلزال ، و ارمنشاه ، و دبور دیو
گیر ، و قزل‌ملک ، و شهران وزیر ، و برامد وزیر ، و دیگر پهلوانان بر
بالای حصار آمدند و نظاره می‌کردند ؛ و دهل جنگ بزدند و در بوق
دمیدند .

از آن جانب خورشید شاه بفرمود تا لشکر روی به میدان نهادند .
چون از هر دو جانب صفها آراسته کردند سرداران در پیش داشتند و تیر
اندازان [را] در قفای ایشان بداشتند ؛ ونیزه داران در قفای تیراندازان قرار
گرفتند . قایم یا جنگجوی قصاب و یاران علم سرخ برداشتند و به میدان
آمدند و بر دست راست لشکر بایستادند . زلزال بـا دیگـران علم سرخ
بدیدند . عجب داشتند با هم گفتند این چگونه ببردند ولوال و اکبار[نیز]
چون علم بدیدند فروماندند با خود گفتند این چگونه بوده‌است. دیگ این
هم در شهر بود . امروز در میدان بداشته‌اند . دریغا صاحب که او را به
باد کشته‌اند ، که او از بردن علم هیچ آگاه نبوده است . ایشان در این
کار بودند که از زیر علم یکی جوان بیرون آمد ، چالاک وشاطر . زرهی
یگانه پوشیده و پای پیچیده، و خود برسرنهاده ، و کمان در بازوافکنده،
جعبهٔ تیر در پس پشت افکنده ، و درق بر سر آن فرو گذاشته ، وکاردی
روی قبا فرو کرده . براین‌گونه در میدان آمد و گفت هر که مرا دانید
ونه ، منم جنگجوی قصاب ، بندهٔ خورشید شاه ، وشادی خوردهٔ سمک
، آنکه دیروز در میان شهر با شما چنان کار کردم . درآئید هر که
نه‌تراید تا مردی پیدا کنیم .

زلزال چون وی را می‌دید و این‌سخن می‌شنید اورا دیده بود که

در مردی چونست . گفت یکی در میدان روید و از وی باز دانید که این علم چگونه آوردید که او مردی جوانمردست و راست بگوید . یکی در میدان آمد و گفت ای آزادمرد ، نه به جنگ آمده‌ام ؛ که شاه زلزال می‌گوید که اگر مردی راست بگوی که این علم تو ازشهر بیرون آوردی یا دیگری ؟ جنگجوی گفت کسی چنین کار تواند کردن ؟ مگر پیشوای[1] مردان و سر عیاران ، سمك عیار ؟ لیکن من با وی بودم . آن مرد بیامد و احوال بازگفت . زلزال و ارمنشاه و دیگران در آن کار عجب داشتند . گفتند علمی چنین کـه به روز روشن به چند مرد از جای بر نمی‌توانند گرفتن در شب تاریك چگونه توانست بردن ؟ مگر این سمك جادوست. این سخن با هم می‌گفتند . شهران وزیر گفت شما سمك را نمی‌شناسید، که چگونه مردی است . یزدان چنین بر وی کارها آسان کرده است که درشهر چین و ماچین چند کارها بکردی و کس او را ندیدی . عجب‌تر آنست که چنین کارها کند و خود پدیدار نیست .

ایشان دراین اندیشه بودند وجنگجوی در میدان مرد می‌خواست. جنگجوی چنان بود که در تیراندازی نظیر نداشت؛ و با قایم او را مناظرهٔ بسیار بودی که قایم تیراندازی بغایت کمال بود . تا مردی از لشکرگاه زلزال آمد تا با جنگجوی بگردد . هنوز تمام در میدان نیامده بود که جنگجوی رسولی پیش او بازفرستاد و نگذاشت که پای پیش وی نهادی؛ که آن مرد هنوز از دور بود که از پای درافتاد . هردو لشکر از آن کار عجب داشتند. دیگری روی به‌میدان نهاد. جنگجو او را تیری زد و بیفکند. چنین هر که در میدان می‌آمد جنگجوی ایشان را به‌مقصود رها نمی‌کرد . هم از راه ایشان را می‌انداخت . تا هفده مرد از لشکر ولوال و اکبار بیفکند . هیچکس پیش وی نرسید . جنگجوی همچنان نعره می‌زد و مرد

۱ــ اصل : پیش‌وای

از آن جانب لشکر خورشید شاه سه‌هزار و هفتصد مرد کشته بودند.
پس هردو جانب آمدند و آن روز، و روز دیگر کشتگان دفن می‌کردند.
زلزال و ارمنشاه و پهلوانان ایستاده و نظاره می‌کردند. دبور بر لشکر خورشید شاه نگاه کرد و بگریست. ولوال و اکبار گفتند این گریه چیست؟ دبور گفت در بارگاه خویش نگاه می‌کنم [که] با دشمن است؛ و دیگر غم رخش از همه زیادت است، که دشمن برنشسته است و جولان می‌کند.
ایشان گفتند کای پهلوان، دل فارغ‌دار که امشب برویم و رخش ترا باز آوریم. دبور بر ولوال و اکبار آفرین کرد و از بالای سور به زیر آمد و روی به سرای نهاد. چون بر در سرای برسید با ایشان گفت آنچه گفته‌اید به جای آورید. ولوال و اکبار خدمت کردند و گفتند فرمانبرداریم. به‌سرای خویش آمدند و ترتیب دادند که بروند و اسب دبور بیاورند.

از قضا سمك عیار چند طبق برگرفت و به دست غلامان داد وخود در پیش ایستاد و عصا در دست گرفت و پشت دوتا کرده تا بر در سرای ولوال و اکبار آمد؛ و در اندرون رفت و خدمت کرد و طبق حلوا بنهاد و چاشنی برگرفت. ولوال و اکبار او را بپرسیدند و جایگاهی نیك بنشاندند.
گفتند ای مرد، ما را رنج تو نمی‌باید. سمك خدمت کرد، گفت به‌اقبال شما مرا هیچ رنجی از هیچ‌گونه نیست، و باد زهره ندارد که بردکان من بگذرد. این بگفت و برخاست که برود. ایشان گفتند ای استاد، ما را به دعا یاد می‌دار که‌کاری عظیم برخودگرفته‌ایم. سمك‌گفت ای پهلوانان، آن چیست؟ ایشان گفتند از دبور بر خود گرفته‌ایم که امشب برویم ورخش او را باز آوریم. سمك گفت ای پهلوانان، عظیم کاریست کـه بر خود گرفته‌اید. اگر فرمان من برید شما را با این هیچ کار نیست. که من می‌دانم که ایشان مردمان مکاراند [و] گربز. نباید که شما را رنجی رسد.
یکی را بفرستید با ده مرد دیگر، تا این کار بکند و نام، خود از آن شما

باشد . ایشان گفتند این نه کاریست که خدمتکاران توانند کردن . سمك گفت مکنید و به هرزه خود را بر باد نتوان دادن . من مصلحت نمی‌بینم .

این بگفت و همچنان نشسته بود و سر می‌جنبانید . ولوال و اکبار [را] سخن وی خوش آمد . مرد فرستادند و خدمتکاران چندی حاضر کردند ؛ و آن حال با ایشان بگفتند؛ که ما بر خود گرفته‌ایم که رخش دبور دیوگیر بازآوریم . اکنون ما را دو مرد باید ، عیار ؛ که این کار بکنند . از قضا دو پهلوان بودند . یکی را نام ارقم و یکی ادهم . خدمت کردند و بر خود گرفتند که ما برویم و اسب دبور بازآوریم .

ولوال و اکبار هردو آفرین کردند . سمك چون بدید برخاست ؛ و خدمت کرد ؛ و بیرون آمد . چون پیش شغال برسید و دیگران ؛ گفت ای استاد، ما را کسی باید که دختران قایم [را] به لشکرگاه برد، و این هر دو مرد که بر خود گرفته‌اند که رخش دبور دیوگیر بازآورند سر ایشان نیز بیاورد . شغال گفت ای پهلوان ، چه می‌گوئی ؟ مقدار صد هزار سوار بر در نشسته ، و موکلان بسیار . چگونه این بتوان کردن ؟ سمك گفت ای استاد ، من بروم و هردو دختران قایم ببرم و سر این هردو بیاورم .

شغال برخاست و گفت اگر تو این کار بکنی من در پیش خورشید شاه حلقهٔ بندگی تو در گوش کنم ، و نام استادی برتو نهم ؛ و شادی تو باز خورم ؛ و شاگردی تو کنم. سمك گفت ای استاد، این اندیشه در دل میاور. اگر صد سال بر آید من شاگرد توام . اگر هزار کار از این بهتر بکنم اما شاگردی‌ام نیك. نام تو روشن می‌دارم . آنگاه گفت ای‌استاد ، شما به‌کدام راه آمدید ؟ گفت به‌فلان برج مردی هست ؛ او را نام آفتاب‌پرست است. و از ماست ؛که از جملهٔ رفیقان قایم است . چون بر آن مقام رسیدی او را بنام برخوان ، که ترا راه دهد. سمك برخاست و هر دو دختران قایم بیرون آورد . گفت ای دختران ، شما را پیش پدر خواهم بردن . شما اشناب

دانید؟ گفتند بلی دانیم. گفت پیاده توانید رفتن؟ گفتند بلی. پس منطقه بیاورد و هردو را در پوشانید، و خود را نیز سلیح پوشید؛ و روز افزون را گفت: خود دکان‌داری می کن. اگر کسی از من سخن پرسد بگوی که بر بالای دکان کار می کند. شغال را گفت ای استاد، تو با سرخورد بر بالا می‌باش و دود می کنید تا من باز آیم.

این بگفت و هردو دختران در پیش کرد، تا زیر برج آفتاب‌پرست آمد. شب تاریك بود. آفتاب‌پرست [را] آواز داد. آفتاب‌پرست گفت کیست؟ سمك گفت آشناست. آفتاب‌پرست بیامد و در بگشاد. نگاه کرد. سه شخص دید. گفت چه کسی؟ سمك گفت خدمتکاری از آن قایمام. آفتاب‌پرست ایشان را در اندرون خانه آورد. گفت ای دریغا، ندانم که سمك کجاست که این‌همه از وی می‌گویند؛ و کار این شهر چنین فروگرفته است؛ و این‌همه آشوب در این‌شهر افتاده است. و دریاگذار با جماعتی که آمده بودند تا دختران قایم ببرند ایشان را کشتند. و دختران قایم پیدا نیستند. سمك از این کار غافل است. یا نمی‌تواند. قایم خود رفت و در پیش خورشید شاه آرام گرفت. ندانم چه اندیشه کرده است.

سمك چون بشنید گفت ای پهلوان، منم سمك. آفتاب پرست در پیش سمك در خاك افتاد. گفت ای پهلوان، کجا بودی که این کار چنین فروگذاشته بودی. سمك گفت دل فارغ‌دار که غافل نیستم؛ که این هردو دختران قایم‌اند؛ که ایشان [را] هردو پیش پدرمی‌برم. هیچ دانی که ارقم و ادهم کــه به لشکرگاه خورشیدشاه می‌رفتند که رخش دبور را باز آورند رفتند یا نه؟ آفتاب‌پرست گفت هنوز نرفته‌اند. من از آنجا می‌آیم. مرد رفته است تا کلید ازسرای شاه بیاورد و دروازه بگشایند.

سمك چون این بشنید هر دو دختران [را] از بالای سور فــرو گذاشت؛ و خود دست در کمند زد؛ و آفتاب‌پرست را گفت گوش به راه

می‌کن تا من باز آیم و کار این شهر بسازم . این بگفت و به زیر آمد . هرسه برفتند ، تا بر کنار دریا رسیدند ، و منطقه بر بسته بودند . و از آب بگذشتند و برفتند ؛ تا بر کنار لشکرگاه آمدند . چون نزدیك طلایه برسیدند دیلم کوه ایستاده بود . پیش آمد و گفت کیستید و کجا می‌روید ؟ سمك آواز داد و نشانه بنمود . دیلم کوه او را بشناخت . از اسب پیاده گشت و او را در کنار گرفت . و گفت ای پهلوان ، این هردو کیستند ؟ سمك گفت این هردو خویش قایم‌اند . این بگفت و بگذشت تا بر در خیمهٔ قایم آمدند . قایم نشسته و شمعها افروخته ، و شراب می‌خوردند . سمك دختران [را] در گوشه‌ای بداشت . وگفت بروم و پدرشما [را] بیاورم و شمارا به وی سپارم، که در میان چندین خلایق نشاید رفتن .

ایشان را بداشت . خود گستاخ به در خیمه آمد ؛ که خدمتکاران پیش‌باز آمدند و بانگ بر وی زدند . گفتند : کجا می‌روی ؟ سمك گفت پهلوان قایم را بگوئید که یکی ایستاده است و سخنی با تو دارد . چند خدمتکار او را در میان‌گرفته ، یکی برفت و قایم را بگفت . قایم برخاست. رفیقان و خدمتکاران [را] دید که سمك را در میان گرفته بودند؛ و گفت چه‌کسیست ؟ سمك را بنمودند که این پیر است . سمك چون قایم [را] بدید خدمت کرد وآهسته درگوش وی گفت که منم سمك عیار . زینهار تا هیچ‌کس نداند که من برین لشکرگاه آمده‌ام . اکنون دختران تو [را] آورده‌ام تا به تو بسپارم . دست قایم گرفت و از میان آن قوم بیرون آورد، تا پیش دختران آورد . گفت این دختران تواند . به تو سپردم؛ و از عهدهٔ کار بیرون آمدم ، و تو دانی با ایشان .

سمك این بگفت . قایم چشم در دختران کرد و سمك [را] هیچ جای بازندید . پنداشتی که به‌زمین فرورفت . قایم دست دختران گرفت و به خیمه آورد و احوال می‌پرسید . دختران احوال وی و جوانمردی وی

بازمی‌گفتند . قایم عجب ماند از آن کردار ، و آفرین گفت .

از این جانب چون سمك برفت با خود می‌گفت من‌این دو مرد [را] از کجا بدست آورم؟ دیگر با خود گفت آب از سرچشمه طلب باید کردن. به بارگاه روم و نگاه می‌دارم . این بگفت و به‌بارگاه آمد. درگذشت. هیچ کس [را] خبر نبود ؛ تا نزدیك اسبان خاص برسید . چون ساعتی بود آن هردو مرد [را] دید که می‌آمدند ، تا نزدیك اسبان آمدند . ادهم بیامد و چیزی از میان بیرون‌آورد وعلف پاره‌ای در توبره نهاد و آن چیز بر سر علف نهاد . پیش اسب سیاه داشت . اسب رام گشت . سمك با خود گفت این چیست که از میان بیرون‌آورد واسب را چنین بداشت ؟ هرچیز آموخته بهتر ، که من این دارو نمی‌دانم و نشنیده‌ام . اما سخت پسندیده داشت . چون از اسب سیاه بازپرداختند ، خواستند تا پیش رخش روند که چون پیش رخش برسید رخش سر برآورد و بیگانه دید . یك شیهه بزد چنانکه آواز او به‌دور جای برفت . خورشید شاه در پیش ابان دخت خفته بود . از شیههٔ اسب از جای بجست و با پیرهنی حریر تیغ برگرفت و از خیمه بیرون آمد . ادهم چون شاه [را] بدید درکنجی پنهان‌شد ؛ و با خودگفت مردی نه‌آن باشد که به‌هرزه سر بر باد دهند. با خود می‌گفت که من دراین کنج پنهان می‌باشم ، تا آن اسب ساکن شود . درآن گوشه پنهان می‌بود؛ و رخش می‌دید . آرام نمی‌گرفت ؛ و درادهم چشم نهاده بود و گوش برافراشته . خورشید شاه چشم در رخش نهاده بود ، خورشید شاه با خود گفت کسی درگوشه ایستاده است . بیامد و پیش اسب بایستاد و سمك از دور ایستاده بود و در هردو نگاه می‌کرد ؛ با خودگفت این یکی را از پای بازکنم ، وآنگه غم دیگری می‌خورم .

این بگفت و از پس ارقم درآمد ، و یك کارد بر میان پشت ارقم چنان زد که ازسینهٔ وی بیرون آمد. ارقم را دم فرو شد ، و نفس برنیاورد ،

و هیچ کس از آن کار آگاه نشد. سمك هم بر آنجای بنشست. خورشید شاه چون ساعتی ببود و کس را ندید به خیمه باز آمد که ادهم از دنبالهٔ خورشید شاه برفت تا او را کاردی بزند. چون نزدیك خورشید شاه رسید سمك آن بدید که ادهم کارد کشیده داشت. آواز برآورد. گفت مزن ای ناجوانمرد، که دستت بریده باد. آن آواز به‌گوش خورشیدشاه برسید. باز پس نگاه کرد. یکی را دید که کارد کشیده از پس پشت او می آمد تا او را بزند. خورشید شاه آن تیغ در دست داشت. بزد و دست و کارد وی بینداخت، که درحال سمك به‌وی رسید، و کاردی زد و بیفکند. از آن غلبه خادمان بدویدند و شمع آوردند. خورشید شاه [را] دیدند ایستاده، و یکی از دور ایستاده، و کارد در دست گرفته، و یکی کشته افکنده. [خورشید شاه] بانگ بر وی زد وگفت تو کیستی؟ از آن سبب که سمك [را] ریش اسفید بود. تا گفت منم سمك عیار بندهٔ خورشید شاه.

شاه چون بشنید خرم شد. بیامد و او را در کنار گرفت. گفت شادباش ای برادر مهربان، یزدان یار تو باد. چنانکه با همه‌کاری بامنی، و درهمه بلائی مرا سپری. این چه حادثه است؟ و این مرده کیست؟ و تو دراین وقت از کجا می آئی؟ سمك گفت ای شاه، وقت گفتن نیست، که مرا کار[ی] هست. زنهار نه تو مرا دیدی و نه من تو [را]، تا فردا شب گوش به‌من می‌دار. اگر یزدان خواهد فرداشب فغفور [را] بیاورم با دبور دیوگیر. اکنون بسلامت باش. این بگفت و سر ادهم ببرید، و به بالین ارقم آمد. و سر وی نیز ببرید؛ و گفت این چه بود که از میان بیرون آورد و در توبرهٔ اسب افکند تا اسب رام شد. باشد که من نیز بیاموزم. دست در میان وی کرد و کیسه‌ای دید. چیزی دید برمثال تخم کتان[1]. هرچند که جهد کرد تا بداند که چیست و به‌چه‌کار باز آید [ندانست]. آن کیسه

۱ـ اصل: تخم کان

برگرفت و روی به‌راه نهاد تا از خندق بگذشت و پیش برج آفتاب‌پرست آمد.

کمند برانداخت و به‌بالا برآمد و آفتاب‌پرست [را] دید نشسته، آفتاب‌پرست آن دو سر دید. گفت ای پهلوان، این‌سرهای کیست؟ سمك گفت از آن دو مرد که رفته بودند تا اسب آورند. آفتاب‌پرست گفت یزدان یار تو باد. سمك از بالا به‌زیر آمد؛ و آن هردو سر بیاورد و بر در سرای ولوال و اکبار بیاویخت؛ و خود پیش شغال و روزافزون وسرخ‌ورد آمد. چون او را بدیدند خرم شدند. بپرسیدند. سمك احوال بازگفت و ایشان بر وی دعا گفتند و می‌بودند.

چون شب به‌آخر آمد ولوال واکبار بیرون آمدند و دوسر دیدند بردر خانه آویخته. چون نیك بنگریدند [یکی] سرارقم و یکی سرادهم بود. مرد برفت و این سخن با اکبار بگفت که حال چنین است. ایشان گفتند نیك بود که ما نرفته بودیم. این خبر به‌زلزال باید بردن. زلزال چون احوال ایشان بشنید پرسید که حادثه چون افتاده است؟ ولوال و اکبار احوال اسب دبور بگفتند که ایشان رفته بودند تا اسب‌آورند. زلزال گفت این چه سخن است؟ در لشکرگاه ایشان را بکشتند و سر به شهر آوردند؟ این چگونه تواند بود؟ مگر از آسمان درآمدند یا ایشان را درشهر بکشتند ولوال و اکبار گفتند ای شاه، دوش رفتند. آخر کلید در سرای شاه بود. مرد آمد و آورد و آن دو[1] از دروازه بدر رفتند. زلزال کس فرستاد و دروازه‌بانان را بخواند. باز پرسید که دوش ارقم و ادهم بیرون رفتند یا نه؟ دروازه‌بان گفت بلی رفتند.

ایشان در این سخن بودند که کیکان جاسوس در رسید که او را اجازت داده بودند که هروقت که خواهد آید و رود. هرچه بود می‌گفت

۱ـ اصل: او را

و می‌شنید. زلزال گفت از کجا می‌آئی ؟ گفت ای‌شاه ، در همه لشکرگاه به‌طلب سمك گردیدم ؛ و هیچ جای نیست. اما دوش نزدیك خیمهٔ خورشید شاه دوتن دیدم که‌کشته‌اند . زلزال گفت ارقم و ادهم بودند. از بهرایشان دریغ می‌خورد . ولوال و اکبار خدمت کردند و گفتند ای شاه ، امروز نوبت‌جنگ است . علم سیاه بیرون خواهیم بردن . زلزال گفت شما دانید. ولوال و اکبار گفتند ای شاه ، بشرطی که هر کجا که یکی از علم سرخان بیابیم قهر کنیم . شهران وزیر گفت مصلحت نیست که خلقی برباد شوند. دانم که نیمهٔ شهر از علم سرخان‌اند . و شهر درآشوب افتد . نه روزگار این‌کار است . قومی هلاك گردند . آخر مدد ما بودندی . و دیگر چون این‌کار بکنید هر که [را]با کسی روزی گفتاره‌ای بوده باشد بدین بهانه همه یکدیگر را بکشند وشما را ملامت باشد .

این بگفتند و از پیش شاه بیرون آمدند ونشاط و خرمی کردند که علم سیاه بیرون خواهدآمدن . مردمان درسلیح بودند و خرمی کردند ؛ و روی به‌سرای ولوال و اکبار نهادند؛ وعلم سرخان به‌گریه و زاری درافتاده بودند . اگرچه قومی پنهان بودند .

حق سبحانه و تعالی تقدیر کرد که مردی بود جوانمرد عیارپیشه ؛ و او را جنگجوی نام بود ؛ و از سرخ علمان بود . چون این سخن بشنید با خود گفت ای دریغا ! اگر ما را مددی بـودی رها نکردمی که علم بدر آوردندی ، تا کار ایشان بتمام نشدی . تا او را یادآمد که دوتن از رفیقان وی در شهرند ؛ و می‌دانست که ایشان را جای کجاست . وآن دو تن یکی را نام لعلان بود و یکی آهن شکن . جنگجوی قصاب کسی را بفرستاد و ایشان را بخواند . گفتند به‌روز روشن و شهری چنین در آشوب چگونه توانیم آمدن؟ جنگجوی گفت بیش از این نباشد که [سر] بر باد رود. آخر نامی باشد . که عاقلان از جهان جز نام نیکو برنگرفته‌اند . وچهار چیز

است که از [آن] نام نیکوست : اول سخاوت . دوم مستوری . سیوم دروغ ناگفتن . چهارم حق هر کس بشناختن .

در این سخن بودند که لعلان و آهن شکن پیش جنگجوی آمدند و او را دیدند گریان . گفتند ای پهلوان ، این گریه از چیست؟ گفت و لوال و اکبار علم سیاه بیرون می‌برند . من چگونه توانم دید . در همه عالم علم سیاه را چه محل بود که بیرون آوردندی مگر علم سرخ . اکنون بخواهم رفتن و جان فدا خواهم کردن . باشد که این علم سیاه پاره بتوانم کردن . لعلان و آهن‌شکن گفتند ای پهلوان ، چه جای این سخن است ؟ شهری چنین در آشوب ، و این همه لشکر هیچ از آن ما نیستند . همه یار ایشان‌اند . علم سیاهان این ساعت قومی بسیارند و از ما کسی نیست . چگونه با ایشان توانیم آویختن ؟ بگذار تا ایشان این یك نوبت مرادی به‌حاصل آورند . چون دست ما [را] باشد علم پاره پاره توان کردن .

جنگجوی گفت من جان فدا خواهم کردن . نمی‌توانم دیدن . یا کام بیابم یا مرا بکشند . و از این درد دل باز رهم . ایشان گفتند ما تـرا خدمتکاریم . آنچه گوئی ما آن کنیم. با تو یار باشیم که جان ما از آن تو عزیزتر نیست . جنگجوی آفرین کرد و سلیح پوشیدند و کاردها برگرفتند؛ و از خانه بیرون شدند . با هم گفتند ما را جایگاهی فراخ باید. جنگجوی گفت من دانم که این کار به‌کجا توانم بردن . اما باید که شما پشت من نگاه دارید . ایشان گفتند فرمان‌برداریم . جنگجوی می‌رفت تا بر دکان سمك برسیدند ، که چهار سوی بازار بود . و جائی فراخ بود . همه آنجا بایستادند و غلبه و آشوب در شهر افتاده بود ؛ و از بالای بامها زنان‌طبقهای نثار در دست ، تا برعلم می‌فشانند . تایك نیمهٔ شهر بگردیدند ، تا نوبت گذر بر در دکان سمك افتاد ؛ که خاصه بازار آنجا بود . که ناگاه غلبه برآمد ، و سواران بیامدند و از پیش برگذشتند. و آواز دهل برآمد، و با

دهل علم سیاه در رسید. خلقی بسیار با وی، که جنگجوی از جای برآمد، و ایشان در قفای بودند؛ که جنگجوی درآمد و کاردی برعلمدار زد و او را بیفکند و علم پاره‌پاره کرد.

سمك نگاه می کرد و آفرین‌می‌گفت که‌مردمان‌گرد ایشان‌برآمدند. جنگجوی دست کارد برایشان گشاد و ازچپ و راست خلق می کشت؛که خلق به‌هم برآمدند و ایشان [را] در میان گرفتند؛ و دست تیغ برایشان گشادند، از چپ و راست. جنگجوی در میان غلبه نگاه کرد. کوچه‌ای دید. خود را در آن کوچه افکند و غلبه در شهر افتاد و آوازه، که علم سیاه [را] پاره پاره کردند؛ و هر کسی روی بدان جانب نهادند. چون جنگجوی کام خود حاصل کرد کار از حد درگذشت. لعلان و آهن شکن همچنان پشت وی نگاه می‌داشتند که جنگجوی گفت ای برادران، بنگرید تا در این کوچه دری گشاده هست؟ تا من سر این کوچه نگاه می‌دارم و شما خودرا نگاه می‌دارید. جنگجوی همچنان برسر کوچه به‌جنگ ایستاده و خلق درچالاکی و دل و زهرهٔ وی باز مانده بودند. تا لعلان و آهن‌شکن بیامدند و در میان کوچه دری دیدند گشاده، و زنی نشسته، و می‌گریست. چون آن جوانان [را] بدید گفت ای آزادمردان، دراین سرای روید که آنچه شما کردید در جهان کس نتواند کردن. ایشان گفتند ای مادر، تو جای نگاه‌دار. جنگجوی و لعلان و آهن‌شکن برآن بام رفتند. و از بام جنگ می کردند. تا ساعتی ببود. و هرسه برفتند و هیچ کس از دنبالهٔ ایشان نرفتند که زهره نداشتند. تا جنگجوی گفت: ما را می‌باید گریخت.

بام به‌بام برفتند و از زخمها بی‌طاقت بودند. و پیش سور آمدند؛ و چهار زن دیدند که می‌گریستند. چون ایشان [را] بدیدند دعا کردند. جنگجوی گفت ای خواهران، شما از کدام قومانید که می‌گرئید؟ زنی

از میان گفت من زن درياگذارم که در این دوسه شب او را بکشتند . واین زنان خویش من‌اند . جنگجوی گفت ما را جایگاهی باید که پنهان شویم واگرنه تا بگذریم . زن گفت جای داریم . ایشان [را] در سرای کرد و خود به‌زیر آمد و سرزمین باز کرد و ایشان را در آن زیرزمین بنشاند ؛ و آن زخمها بستند؛ وطعام آورد و پیش ایشان بنهاد. تا نان بخوردند و بیاسودند. در آن زیر زمین آرام گرفتند .

از آن جانب ولوال و اکبار آن احوال بدیدند که خلقی بسیار کشته و علم سیاه پاره‌پاره کرده؛ ولشکر علم برداشتند و جهد کردند تا به‌هم بردوزند و چاره نبود و غمناك شدند . و خلقی از دوست و دشمن برجنگجوی آفرین می‌کردند . و آن هنر که وی کرده بود .

سمك با شغال و سرخ ورد بر ایشان آفرین کردند و گفتند نیکو جنگ کردند و نیکو گریختند . سمك گفت ای استاد ، آن یکی [که]در پیش بود چگونه کارد به‌کارمی‌برد ؟ روزافزون می‌گفت آن نیکوتر بود که کارد می‌زد و خود را نگاه می‌داشت . سرخورد گفت آن از همه نیکوتر بود که چنین کاری بکردند و از میان چندین خلق بیرون شدند ، که هیچکس ایشان را نتوانست گرفتن . شغال گفت این نیکوتر بود که چون این قوم برخود بجنبیده بودند او علم را پاره‌پاره کرده بود . من هرگز بدین مردی و دل و زهره ندیدم که تنها در میان چندین‌هزار مرد چندین کار بکنند .

هریکی سخنی می‌گفتند . و ایشان [را] می‌ستودند. تا خبر به‌زلزال رسید و غمناك شد. گفت این چگونه تواندبودن ؟ چند مرد بودند که‌چنین کار کردند ؟ گفتند سه‌تن بودند . زلزال گفت این همه آشوب ، ولوال و اکبار با ایشان نبودند ؟آخرچه کسان بودند؟ گفتند ای شاه ، لعلان وآهن شکن و جنگجوی قصاب کردند . این‌همه را بکشتند و بعاقبت بگریختند. پهلوانان عجب داشتند . زلزال گفت هنوز از شهر بیرون نرفته‌اند. ایشان

[را] طلب باید کردن . امروز جنگ نتوانیم کردن؛ و نیز دیرگاه باشدکه لشکر آراسته شود .

چون این بگفتند ولوال و اکبار به سرای خویش باز آمدند . دلتنگ بودند . با خود می‌گفتند این چه‌کار بود که ماکردیم ؟ چندین‌هزار مرد با سه‌تن بر نیامدیم ، تا علم[را] پاره‌پاره کردند و ما را بدنام کردند . اکنون چه چاره کنیم ؟ اکبار گفت از این شهر بیرون نرفته باشند . فردا مردم شهر برگماریم تا همهٔ سرایها طلب کنند و ایشان را بتوانیم گرفتن. از بیرون چگونه بگیریم . ایشان خود رفتند . چارهٔ آن باید کردن که‌خود را نگاه داریم . باشد که از ایشان کسی به‌دست آوریم .

از آن جانب لعلان و آهن شکن و جنگجوی در خانهٔ دریا گذار می‌بودند تا شب در آمد. جنگجوی گفت ای برادران ، به سرای ما رویم و جهد کنیم تا علم سرخ به دست آوریم . که ایشان بدین‌کینه بروند و علم را پاره‌پاره کنند . لعلان و آهن‌شکن گفتند نیکو گفتی . این بگفتند و از سرای بیرون آمدند تا به طلب علم سرخ روند ، باشد که از شهر بیرون توانند بردن .

مؤلف اخبار گوید که سمک با شغال و سرخورد و روزافزون گفت مارا امشب بباید رفتن و سر ولوال و اکبار بیاوردن؛ که دو دشمن‌عظیم‌اند، و آنگه دنبالهٔ کار دبور و فغفور باشیم، که روزگاری شد تا در این کار باز مانده‌ایم . شغال گفت ای استاد ، دیدی که امروز آن جوانمردان چه مردی کردند ؟ هیچ کس چنان نتوانند کردن ، به دل و زهره . این می‌گفتند و می‌رفتند تا برسر آن کوچه برسیدند . سمک گفت ای استاد ، آن آزادمردان در این کوچه رفتند . کاشکی ایشان را بدیدمی یا مگر به خدمت ایشان برسیدمی . در این کوچه شدند . اما ندانم که در کدام سرای شدند ، که به طلب ایشان رفتمی . ایشان در این گفتار بودند که جنگجوی و لعلان و

آهن‌شكن از آن كوچه به درآمدند و دو تن ديدند كه بر سر كوچه ايستاده بودند؛ كه جنگجوی قصاب گفت شما اينجا باشيد تا من بنگرم كه اينها كيستند. از دوستان‌اند، يا از دشمنان؟ چون بيامد و نيكو بنگريد دو مرد غريب ديد. بازگشت و گفت دو مرد غريب‌اند. از لشكر خورشيد شاه آمده‌اند.

پس در پيش ايشان بازآمدند و بانگ بر ايشان زدند. سمك نيز بانگ بر ايشان زد و پيش بازآمد. جنگجوی گفت ای آزادمردان، شما كيستيد؟ آشناايد يا بيگانه؟ نبايد كه كار از ديگرگونه باشد، كه شما غريب می‌نمائيد. سمك گفت شما كيستيد؟ جنگجوی قصاب گفت منم از خدمتكاران قايم. نام من جنگجوی قصاب. سمك چون نام وی بشنيد بدانست كه آن سه مردان‌اند كه آن كار كردند. گفت ای پهلوانان، منم خدمتكار شما، نام من سمك عيار. جنگجوی و آهن‌شكن و لعلان بيامدند و نام خود بگفتند؛ و در پای سمك افتادند؛ و گفتند ای پهلوان، اين چه جايگاه است و به چه كار آمده‌ايد؟ سمك گفت كاری دارم، آفرين برشما باد كه امروز كار مردان كرديد. به چه‌كار بيرون آمده‌ايد؟ جنگجوی گفت ما را ترسی در دل آمده است. می‌رويم تا مگر علم سرخ بيرون توانيم آوردن، كه به قايم رسانيم. سمك گفت اين علم كجاست كه در سرای و باغ نديديم. گفتند به سرای صاحب است كه پيش‌رو اوست. سمك گفت من با شما بيايم.

هر پنج روی به راه نهادند تا به سرای صاحب برسيدند. سمك گفت شما جايگاه نگاه داريد. خود بيامد و جايگاه به دست آورد و كمند برانداخت و به بالا بر شد. جنگجوی نيز به بالا بر شد. سمك گفت علم كجا نهاده است؟ جنگجوی گفت به باغ است. به باغ آمدند و علم ديدند برافراشته. سمك گفت ای جنگجوی، ياران خود را به در باغ خوان.

جنگجوی را خوش‌آمد و بیامد و ایشان را به در باغ خواند . و هردو بر بام بارگاه باغ آمدند و در زیر شدند؛ و در باغ شدند ؛ و در باغ بگشادند. و ایشان در باغ رفتند . آن علم را برداشتند . صد و پنجاه من چوب وعلم زیادت بود . سمك گفت این چوب نشاید بردن . علم از چوب فرو باید گرفتن . علم فرو گرفت و بر گردن آهن‌شکن افکند ؛ و چوب‌سری شغال برگرفت و سری لعلان برگرفت . و سمك و جنگجوی در پیش می‌رفتند تا بر سر کوچه برسیدند . یکی را دیدند ایستاده . نیك نگاه کردند . سری بریده در دست داشت . سمك گفت این چوب از دست بنهید تا بدانیم که کیست .

جنگجوی پیش آمد و بانگ برآن شخص زد و آن شخص نیز بانگ بر وی زد؛ آواز آن شخص به‌گوش سمك برسید. با جنگجوی گفت آهسته باش که مرد آشناست . سمك پیش آمد و روزافزون [را] دیدبرآن گونه. گفت ای خواهر ، به‌چه‌کار بیرون آمده‌ای و این سر از آن کیست؟ روزافزون گفت ای پهلوان ، چون تو بیرون آمدی مرا نیز هوس گرفت . بیرون آمدم . چون بدین مقام برسیدم دو شخص دیدم که با هم سخن می گفتند . گوش کردم . آن مرد گفت سمك بدست نمی‌آید . ولوال و اکبار فرموده‌اند که طلب جنگجوی و دیگران باید کردن تا در کدام سرای باشند، باید که در همهٔ سرایها می‌گردی و طلب‌کار می‌باشی ، تا شاه را خبر[۱] کنیم تا مرد فرستد وایشان را بگیرد. من گوش کردم تا تمام بگفت. چون‌بنگریدم کیکان جاسوس بود ، و زن وی . کیکان را بکشتم که دشمن ما بود . زن خواست که بگریزد ؛ او را نیز بکشتم . و این بنگر که سر کیکان جاسوس است . و زن آنجا افتاده است .

سمك گفت تو باز جای خویش رو و به‌کارخویش مشغول باش .

۱ــ اصل ، خرم

روزافزون گفت ای پهلوان، این چیست که شما دارید؟ و این گروه کیستند؟ سمك گفت ای خواهر، این جنگجوی قصاب است و آهن‌شکن و لعلان که دی آن همه کارها کردند و این علم از آن قایم است. به‌لشکرگاه‌خواهم بردن یعنی علم سرخ. روزافزون بازگشت و به‌جایگاه خویش آمد. سمك جنگجوی قصاب را گفت این چوب بیندازیم؛ و علم به‌لشکرگاه بریم، که در آنجا چوب بدست آید. جنگجوی گفت ای پهلوان، مقصود این چوب نیست. از آن وقت باز که این چوب ساخته‌اند این علم براین چوب است؛ و این چوب با این علم ساخته‌اند. ناچار این چوب باید که با این علم باشد. سمك گفت بباید بردن.

این بگفت وچوب برگرفت و به برج آفتاب‌پرست آمد و دربرج بزد و آفتاب‌پرست بیامد و در برج بگشاد و نگاه کرد و سمك را دید و خدمت کرد؛ و گفت این چیست؟ سمك گفت علم سرخ است. آفتاب پرست خرم شد؛ و او را دعا گفت. سمك گفت ای جنگجوی، تو با لعلان و آهن‌شکن علم به لشکرگاه برید تا من بازگردم که در شهر کارها دارم. جنگجوی گفت ای پهلوان، این کار به اقبال تو راست برآمد، و ترا بباید آمدن؛ و این علم به لشکرگاه بردن؛ که این کار علم، بازی نیست. سمك گفت بیایم. پس با شغال گفت ای استاد، تو درپیش روزافزون بازگرد و کار دکان راست می‌دارید تا کسی ازحال ما آگاه نشود؛ که من خود زود باز می‌گردم.

چون سمك این سخن بگفت شغال بازگشت و ایشان علم به زیر فروگذاشتند و برفتند تا برکنار لشکرگاه برسیدند؛ که راه بر دبور بود، وهرمزکیل طلایه داشت. بانگ بر ایشان زد که شما کیستید؟ سمك پیش رفت و خدمت کرد. هرمزکیل چون سمك را بدید پیاده گشت و او را در کنار گرفت؛ و باز پرسید که اینها کیستند و این چوب چیست؟ سمك گفت

پهلوانان‌اند ، ایشان را پیش شاه می‌بریم و این علم سرخ است. هرمزکیل ایشان را سوار کرد و روی به بارگاه نهادند و از پیش‌خبر به بارگاه بردند که سمك آمده است . خورشید شاه از پیش ابان‌دخت بیرون آمد و ایشان چون شاه را بدیدند خدمت کردند . شاه سمك را در کنار گرفت و نیك بپرسید . سمك گفت ای شاه ، به اقبال تو علم سرخ آوردم و این سه آزاد مرد پهلوانان‌اند . ایشان را تیمار دار که وقت سخن گفتن نیست که بگویم ایشان چه مردی کرده‌اند . مگذار که از خدمت شاه جدا گردند کـه من ایشان و ایشان من‌اند .

از قضا قایم همه روز حدیث علم سرخ می‌کرد [و] خورشید شاه را آن هوس بگرفته کـه علم سرخ ببیند . در حال گفت بروید و قایم را بخوانید . جنگجوی خدمت کرد . گفت ای شاه ، زینهار که در شب ایشان را خبر مکن که مردمان ما بسیارند و این غلبه و آشوب بشنوند و لشکرگاه درآشوب افتد . و کار پهلوان سمك [را] زیان دارد. این علم بر در بارگاه برپا کن . تا چون فردا می‌آیند خود خرمی می‌کنند . سمك خدمت کرد و گفت سعادت شاه باد ، که من باز می‌گردم .

این بگفت و بازگشت و به زیر برج آفتاب‌پرست آمد . [آفتاب پرست] به‌انتظار وی نشسته بود . کمند فروگذاشت و سمك به بالا برشد؛ و به دکان خود باز شد ، تا پیش روزافزون باز شد ، و صبح بود. و طلب شغال کرد . و او را نیافت . از روزافزون پرسید که شغال کجاست ؟ روز افزون گفت با تو بود . هنوز نیامد . سمك گفت ای دریغا ! آنچه مرا در دل می‌آمد همچنان بود. درحال‌که او را باز پس می‌فرستادم پشیمان شدم. در دل من می‌آمد کـه رنجی به وی رسد همچنان بود . اکنون چه تدبیر سازم ؟ هنوز از غمی بیرون نیامدم و به غمی دیگر گرفتار شدم . از آن اندیشه می‌کردم که مبادا که گرفتار شود. روز افزون گفت چاره چیست ؟

باش تا روز روشن شود و پدیدار آید که چونست . اگر او را گرفته‌اند یا کشته‌اند .

این بگفتند و غمناك شدند تا آن ساعت که [شاه] فلك از گردش چرخ چنبری دیدار بنمود و جهان تیره روشن شد ، و هرکس به روزی بیرون آمدند ؛ و غلبه در شهر افتاد که زنی و مردی [را] کشته‌اند . ولوال و اکبار بیامدند و بدیدند . کیکان جاسوس بود و زن وی که در شب از پیش ایشان بیرون رفته بودند و خدمت کرده . پس روی به بارگاه نهادند و بیامدند تا پیش زلزال‌شاه و دیگران که حاضر بودند . خدمت کردند . ولوال واکبار گفتند ای شاه، دوش کیکان جاسوس و زن وی [را] کشته‌اند. این کار دانم که سرخ علمان کرده‌اند . اکنون دستوری ده تا علم سرخ از سرای صاحب بیرون آوریم و پاره پاره کنیم . چون علم ما نیست از آن ایشان نیز نباشد .

زلزال گفت این نشاید کردن که از روزگار اسکندر این ساخته‌اند. چون یکی رفت باری آن دیگر بر جای باشد که یادگار پادشاهان است ، و چنان معلوم شد که چون بنیاد شهر اسکندریه می‌نهادند این دو علم فرمودند و این علم به دو گروه کردند و هر قومی یکی نیمهٔ شهر داشتند و بیعت کردند. چون شهر تمام شد این دو گروهی بماند ، تا بدین روزگار برسید . زلزال چون این سخن بگفت بفرمود تا بروند و آن علم بیاورند ؛ نباید که کسی برود و آن علم پاره کند . چون از سرای صاحب بیرون آورید به سرای من بیرید . چند مرد بیامدند و به سرای صاحب رفتند . تا علم [را] پیش زلزال آورند. چون بیامدند طلب کردند. نبود . بازگشتند و پیش زلزال آمدند و بازگفتند . ولوال و اکبار گفتند ای شاه ، ازصاحب طلب کنید . زلزال بفرمود تا صاحب را طلب کردند و بیاوردند . چون بیامد خدمت کرد . زلزال گفت علم سرخ کجاست ؟ صاحب گفت من ندانم .

ایشان دانند که دیگ علم سیاه بیرون بردند و دیگ بر جای بود. زلزال بفرمود تا صاحب را بگیرند که چون علم نیست با ایشان راست شده‌است. صاحب گفت ای شاه، من هرگز با ایشان راست نشده‌ام. نه علم سیاه شناسم و نه علم سرخ. بر قاعدهٔ دیرسال که در سرای پدر من نهاده بود همچنان نهاده بود. اکنون اگر نیست من از این خبر ندارم. دیروز بود. اگر امروز نیست کاری عجب است.

زلزال گفت این حرامزاده را بگیرید که علم پنهان کرده است. چون صاحب [را] بگرفتند زلزال گفت راست بگوی تا علم کجاست. صاحب گفت ای شاه، من خبر ندارم. علم من و اقبال من دولت شاه است. و من خدمتگار شاهم. زلزال گفت دروغ می‌گوید. واو را ببرید و بر دار کنید. صاحب بی‌گناه [را] ببردند و بر دار کردند. درحال بارگاه بر سر سور بزدند. همه روی به بالای حصار آوردند[1]. سمك آن احوال بدید. گفت ای روز افزون، من دکان بر سر سور خواهم بردن. برخاست و بر سر سور آمد و دکان بنهاد. ایشان درشهر ترتیب می‌کردند.

از آن جانب چون سمك ازپیش خورشیدشاه بازگشت شاه بفرمود تا علم سرخ بر در بارگاه برپای کردند. چون روز روشن شد خورشیدشاه به تخت برآمد. قایم با چند خدمتکاران پیش بارگاه آمدند. علم سرخ دیدند برافراشته. جنگجوی قصاب و لعلان وآهن‌شکن درزیرعلم ایستاده. ایشان چون بدیدند خرم شدند و نشاط کردند که جنگجوی با دیگران در پیش شاه خدمت کردند. قایم گفت این علم شما آوردید؟ جنگجوی گفت ای پهلوان، ما با علم همراه بودیم. اما علم [را] پهلوان عالم سمك عیار آورد. قایم بر وی آفرین کرد. ایشان خرمی ونشاط می‌کردند.

اما از آن جانب زلزال و ارمنشاه و دیگران بر سر سور آمدند.

۱ــ اصل: آمدند

ولوال و اكبار گفتند ای شاه ، ما ديروز از شهر بيرون خواستيم رفتن . اين‌همه آشوب درافتاد . دستوری كه امروز بيرون شويم كه نوبت جنگ ما راست. زلزال گفت شما دانيد. ولوال و اكبار و خورچاهی كه از اميران دوازده دره بود با لشكر بيرون آمدند . زلزال ، و ارمنشاه ، و دبور ديو گير ، و قزل‌ملك ، و شهران وزير ، و برامد وزير ، و ديگر پهلوانان بر بالای حصار آمدند و نظاره می‌كردند ؛ و دهل جنگ بزدند و در بوق دميدند .

از آن جانب خورشيد شاه بفرمود تا لشكر روی به ميدان نهادند . چون از هر دو جانب صفها آراسته كردند سرداران در پيش داشتند و تير اندازان [را] در قفای ايشان بداشتند ؛ ونيزه داران در قفای تيراندازان قرار گرفتند . قايم با جنگجوی قصاب و ياران علم سرخ برداشتند و به ميدان آمدند و بر دست راست لشكر بايستادند . زلزال بـا ديگـران علم سرخ بديدند . عجب داشتند با هم گفتند اين چگونه ببردند ولوال و اكبار[نيز] چون علم بديدند فروماندند با خودگفتند اين چگونه بوده‌است. ديگ اين علم در شهر بود . امروز در ميدان بداشته‌اند . دريغا صاحب كه او را به بی‌داد كشته‌اند ، كه او از بردن علم هيچ آگاه نبوده است . ايشان در اين گفتار بودند كه از زير علم يكی جوان بيرون آمد ، چالاك وشاطر . زرهی پيادگانه پوشيده و پای پيچيده، و خود برسرنهاده ، و كمان در بازوافكنده، و جعبهٔ تير در پس پشت افكنده ، و درق بر سر آن فرو گذاشته ، وكاردی بر روی قبا فرو كرده . براين‌گونه در ميدان آمد و گفت هر كه مرا دانيد واگرنه ، منم جنگجوی قصاب ، بندهٔ خورشيد شاه ، وشادی خوردهٔ سمك عيار ، آنكه ديروز در ميان شهر با شما چنان كار كردم . درآئيد هر كه مردانه‌ترايد تا مردی پيدا كنيم .

زلزال چون وی را می‌ديد و اين‌سخن می‌شنيد اورا ديده بود كه

در مردی چونست . گفت یکی در میدان روید و از وی باز دانید که این علم چگونه آوردید که او مردی جوانمردست و راست بگوید . یکی در میدان آمد و گفت ای آزادمرد ، نه به جنگ آمده‌ام ؛ که شاه زلزال می‌گوید که اگر مردی راست بگوی که این علم تو ازشهر بیرون آوردی یا دیگری ؟ جنگجوی گفت کسی چنین کار تواند کردن ؟ مگر پیشوای[1] مردان و سر عیاران ، سمك عیار ؟ لیکن من با وی بودم . آن مرد بیامد و احوال بازگفت . زلزال و ارمنشاه و دیگران در آن کار عجب داشتند . گفتند علمی چنین کـه به روز روشن به چند مرد از جای بر نمی‌توانند گرفتن در شب تاریك چگونه توانست بردن ؟ مگر این سمك جادوست. این سخن با هم می‌گفتند . شهران وزیر گفت شما سمك را نمی‌شناسید، که چگونه مردی است . یزدان چنین بر وی کارها آسان کرده است که درشهر چین و ماچین چند کارها بکردی و کس او را ندیدی . عجب‌تر آنست که چنین کارها کند و خود پدیدار نیست .

ایشان دراین اندیشه بودند وجنگجوی در میدان مرد می‌خواست. جنگجوی چنان بود که در تیراندازی نظیر نداشت؛ و با قایم او را مناظرهٔ بسیار بودی که قایم تیراندازی بغایت کمال بود . تا مردی از لشکرگاه زلزال آمد تا با جنگجوی بگردد . هنوز تمام در میدان نیامده بـود که جنگجوی رسولی پیش او بازفرستاد و نگذاشت که پای پیش وی نهادی؛ که آن مرد هنوز از دور بود که از پای درافتاد . هردو لشکر از آن کار عجب داشتند. دیگری روی به‌میدان نهاد. جنگجو او را تیری زد و بیفکند. چنین هر که در میدان می‌آمد جنگجوی ایشان را به‌مقصود رها نمی‌کرد . هم از راه ایشان را می‌انداخت . تا هفده مرد از لشکر ولوال و اکبار بیفکند . هیچکس پیش وی نرسید . جنگجوی همچنان نعره می‌زد و مرد

۱ــ اصل : پیش‌وای

می‌خواست. خورچاهی از امیران دوازده دره اسب در میدان جهانید، بر اسبی چرمه سوار گشته و از فرق سر تا سم اسب پوشیده بود. کوهیار و کوشیار گفتند ای شاه، جنگجو [را] بازخوان که مرد خورچاهی نیست، که مردی تمام است و آداب تیراندازی نیك داند؛ و دریغ باشد که جنگجوی بر باد شود. خاصه که او سوار است و جنگجوی پیاده.

ایشان در این گفتار بودند کـه جنگجوی یك چوبـه تیر پذیرهٔ خورچاهی بازفرستاد. خورچاهی رد کرد. جنگجوی دیگری انداخت و هم رد کرد. دیگری بینداخت. به‌سپر بگرفت. خورچاهی گفت ای آزادمرد، سلیح بددلان از دست بینداز. کار مردانه کن. به‌شمشیر جواب بازده که مرا از چنین تیر فـراغی باشد. جنگجوی بـا خود گفت او را به حیلت نشاید افکندن؛ که مردی تمام است. و نیز او سوار است و من پیاده‌ام. این اندیشه بکرد و کارد برکشید. خورچاهی بخندید و گفت پندارد که درمیان بازارجنگ می‌کند، که تیغ برکشید و به‌جنگجوی درآمد، وتیغ فروگذاشت تا بر وی زند که جنگجوی سردرکشید؛ و خود را به‌زیر سپر پنهان کرد و خود را به‌زیر شکم اسب انداخت و کارد برشکم اسب خورچاهی زد، و شکم اسب بدرید؛ و اسب از پای درافتاد. و از قضا پای خورچاهی در زیر پهلوی اسب بماند و جنگجوی درآمد و کاردی بر سینهٔ وی چنان زد که از پشت وی بیرون شد.

چون اورا بکشت خروش از لشکر وی برآمد. ولوال و اکبار بانگ بر لشکر زدند که به‌یك‌بار حمله برید و لشکر از جای برآمدند و گردجنگجوی قصاب فروگرفتند تا برلشکر خورشید شاه زنند. وجنگجوی را درپای اسبان بسپرند[1] که ازآن جانب قایم بامردان خویش روی به میدان نهاد؛ و پهلوانان لشکر خورشید شاه از دنباله بیامدند؛ و خـود را بر

۱ــ اصل: ببرند

لشکر ولوال واکبارزدند و سوار و پیاده درهم زدند و سیلاب خون برانداند و نه چندان بکشتند که آن را حد و اندازه بود؛ که از بالای حصار طبل آسایش بزدند؛ واگرنه چنان بودی یکی از لشکر زلزال شاه باز پس نرفتندی .

چون هردو لشکر از هم بازگشتند گروهی که مانده بودند خسته و دل شکسته به شهر آمدند . زلزال و ارمنشاه و دیگران دلتنگ شدند . به‌سرای باز آمدند . ولوال و اکبار به‌سرای خویش رفتند و گفتند دو روز است تا مصاف می کنید وشغال پیل‌زور [را] که استاد سمك است بگرفته‌ایم. پیش زلزال بریم تا از این دلتنگی ساکن شود .

احوال گرفتن شغال پیل‌زور چنان بود که چون ازسمك وجنگجوی و دیگران بازگشت تا پیش روزافزون شود که ولوال و اکبار در چهار سوی بازار پنهان شدند . چون شغال [را] بدیدند بگرفتند که تو کیستی؟ شغال گفت مردی غریب‌ام. در وی نگاه کردند ، کارد و کمند با وی دیدند. گفتند ای فرومایه ، تو سمکی ؟ چگونه ترا بگرفتیم ؟ راست بگوی تا تو کیستی . واگرنه ترا عقوبت کنیم . و بعاقبت بباید گفت . شغال با خود گفت اگرمن نام خود پنهان دارم مرا عقوبت کنند و بعاقبت هم بباید گفتن. چون نام خود بگویم دانم که مرا عقوبت نکنند . ناچار مرا پیش ارمنشاه برند . اگر بکشد بهتر از آن باشد که عقوبت کند. چون این اندیشه بکرد گفت من شغال پیل‌زورم ، استاد سمك ، که به‌طلب وی آمده‌ام ، که چند روز است تا پیدا نیست .

چون ولوال و اکبار نام شغال بشنیدند هراسی به‌دل ایشان رسید. او را به‌سرای خویش آوردند و بندکردند و پنهان می‌داشتند ، تا آن‌ساعت که آن اندیشه کردند و او را به‌سرای زلزال آوردند . تا روز دیگر پیش ارمنشاه بردند و خدمت کردند .گفتند ای شاه ، استاد سمك [را] گرفته‌ایم

اينست كه آورديم واجب كند او را كشتن ، كه شاگرد چنان دارد . ما او رانگاه داريم و مرد برگماريم تا نيك بنگريم كه كيست ؟ باشد كه سمك به دام درآيد .

ارمنشاه از خشم كه داشت بفرمود تا او را سياست كنند . شهران وزير گفت اى شاه ، زنهار تا اين كار نكنى كه استاد سمك است . چون هيچ كس از آن وى نكشته‌ايم چنين كارها مى‌كند. اگر استاد او بكشيم يكى را از ما زنده رها نكند . توخود مى‌دانى كه من راست مى‌گويم. كه سمك نه از آن مردان است كه از ما غافل است و اين كار ما نگاه نتوان داشت. ممكن باشد كه او اين ساعت در پيش ما استاده است . شغال را بند بر نهادند و نگاه داشتند و گفتند دامى نيك است . مرغ به‌دام شايد گرفتن . تا بنگريم كه احوال چگونه خواهد بود ، كه اين‌همه فتنه و آشوب از آن است كه شاهزاده فرخ‌روز برادر خورشيدشاه [را] بكشت ؛ و آن تندى نمود ؛ و اگر نه آن خون بودى جهانى آرام گرفته بود . من دانم كـه مصلحت چيست . و ديگر شما دانيد ، نه برادر پدر منست . شاه فغفور داريد و اين را نيز در بند كنيد تا بنگريم كه احوال چگونه خواهد بود . همگنان گفتند راست مى‌گويد . شغال را بند برنهادند و به دان زندان فرستادند كه قايم داشت .

از قضا راه گذر ايشان بر در دكان سمك عيار بود ، كه ناگاه آن غلبه و آشوب ديد ؛ و يكى را ديد بسته . و پرسيد كه چه مى‌باشد ؟ يكى گفت شغال استاد سمك [را] گرفته‌ايم . ارمنشاه او را سياست فرمود . شهران وزير رها نكرد ، از بيم سمك . او را اكنون به زندان مى‌برند . سمك چون بشنيد دلتنگ شد. اما با خود گفت چون پديدار آمد سليم است. با اين‌همه شهران وزير تقصير نمى‌كند و ما را يارى مى‌دهد . اكنون چون در زندان شد چاره بايد كردن تا او را بيرون آوريم . روزافزون گفت اى

پهلوان ، این ساعت بروم و شاه فغفور [را] بیرون آورم . آنگاه شغال را بیرون می‌آوریم که ایشان [را] زهره نباشد که چیزی باوی کنند. روزافزون گفت من بروم و او را بیرون آورم با فغفور . سمك گفت تو دانی . این بگفت و سلیح درپوشید .

هم آن شب که شغال [را] به زندان بردند. هنوز اول شب بود و مردم درآمدن شدن بودند . سمك گفت برخیزم و بروم و قوام کار وی برگیرم ، تا چگونه خواهد بود . سمك این اندیشه بکرد و سلیح پوشید و کارد و کمند و آنچه به‌کاربایست برگرفت . و از دنبال روزافزون برفت و قوام کار وی برمی‌گرفت؛ تا روزافزون بر در زندان برسید . وجماعتی از موکلان نشسته بودند و هرکسی به‌تماشا در اندرون می‌رفتند و بیرون می‌آمدند ؛ تا استاد سمك [را] ببینند . روزافزون نیز خود را در زندان افکند که در ساعت در زندان دربستند . سمك آن بدید .گفت نیکوکاری افتاد . یکی بیرون نیامد و یکی دیگر خود را دربند افکند . تا اکنون غم شغال می‌خوردیم . این ساعت غم هردو باید خوردن . اگر او را بگیرند همهٔ کارهای ما آشکارا شود. همچنین استاده بود و نگاه می‌کرد که روشنائی از برابر پدیدار آمد . سمك نگاه کرد . ولوال و اکبار بودند که چند طبق حلوا داشتند و به‌سرای شاه می‌بردند و چند تخت جامه و چند بدرهٔ زر ، هریکی بر دست مردی نهاده . که آن مردم که بر در زندان بودند پیش ولوال و اکبار بازآمدند و خدمت کردند و در زندان خالی شد .

سمك درپس درآمد و آواز داد . روزافزون ازپس در جواب داد. سمك گفت ای پهلوان ، نه ترا گفتم که مرو ، فرمان من نبردی تا دربند گرفتار شدی . روزافزون گفت ای پهلوان ؛ درپس در ایستاده‌ام و کارد کشیده دارم ، تا هرکه درآید او را بکشم ، تا آنگه که خود را بیرون اندازم . سمك گفت مگر در دکان داری دیوانه گشته‌ای ؟ این کار که تو

می‌گوئی نه‌کار عیارانست . یکی را توانی کشتن یا دو یا ده . بعاقبت ترا بگیرند . این چه رایست که نهاده‌ای؟ بنگر تا این زندان از بالا هیچ روزنی دارد ؟ روزافزون گفت دریچه‌ای دارد. سمك گرد زندان برگشت و جایگاه به دست آورد ؛ و کمند برانداخت و محکم کرد ؛ و به‌بالا بر شد و کمند به زیر فروگذاشت از آن دریچه . روزافزون و شغال ازدریچه برآمدند و به‌زیر فرو رفتند .

سمك گفت اکنون شما به جایگاه خویش باز روید، که من کاری دارم . ولوال و اکبار هدیه‌ای چند به‌سرای شاه برده‌اند. دبور آنجا باشد بروم . باشد که کاری گشاده شود . روزافزون باشغال به‌دکان آمدند. سمك از آن جانب برفت . چون بر در سرای شاه برسید غلبهٔ بسیار دید . خدمتکاران ورکابداران فراوان ایستاده بودند. سمك درمیان ایشان باستاد . ساعتی ببود . هرکسی از سرای بیرون می‌آمدند و می‌رفتند . وآن طبقها که ولوال واکبار پیش شاه‌آورده بودند نصیبی از آن دبور دیوگیر آورده بودند . فراش بیرون آمد و آواز داد که [از] خدمتکاران دبور کیست که ایستاده است ؟ دوسه تن ایستاده بودند . پیش رفتند. سمك نیز پیش ایشان رفت . و از آن طبق[ها] یکی بستد ، و روی به سرای دبور نهاد ؛ تا به بارگاه آمد و آن طبق پیش دبور بنهاد و بازگشت و خود در پس درپنهان شد ، که در سرای در بستند ؛ و دبور بخفت . و مردم سرای هر یکی به جای خود آرام گرفتند .

سمك درآن خانه می‌بود تا سحرگاه ؛ خواست که بیرون آید که از پیش زلزال مرد آمد که پهلوان رنجه شود تا کار جنگ بسازیم . دبور برخاست و برفت و سرای خالی شد . سمك در پیش تخت آمد و در زیر تخت چاهی دید . بر سرچاه آمد و سلام کرد. ففغور چون آواز سلام شنید نشاطی به دل وی برآمد . گفت تو کیستی؟ گفت من بندهٔ تو سمك عیار.

فغفور بر وی آفرین گفت . پس گفت ای پهلوان ، چه وقت است ؟ سمك گفت بانگ خروس برآمد. صبح بدمد. فغفور گفت هم‌این‌ساعت موکلان بیایند و ترا ببینند . سمك گفت ای شاه ، چه وقت طعام است ؟ فغفور گفت خادمی هست که بیاید و مرا آب دهد ، از بهر قضا حاجت . چون فارغ شوم بر وعده چیزی آورد که دبور این خادم رها نکرد که آب و طعام از من بازگیرد . سمك گفت دل فارغ‌دار که یزدان راست برآورد . هیچ کس موکل هست ؟ فغفور گفت نه بیش از این خادم نیست . نام او مثقال است. استادسرای دبور است . اگر نه او بودی که مرا دلخوشی می‌دادی ؟ من در این چاه دیوانه گشتمی . گفت ای شاه ، هیچ سخن با وی نگفتی هرگز؟ گفت نه ، از بهرآنکه هیچ مرد نبود واز ما کاری نیامد . سمك گفت ای شاه ، من در زیر تخت پنهان شوم . چون مثقال بیاید تو سخن درانداز تا من بشنوم که چه می‌گوید . شاه فغفور گفت چنین کنم . سمك درزیر تخت پنهان شد . ساعتی ببود . مثقال بیامد و شراب داشت و طعام . بر سر چاه آمد و آن چاه چنان بود که فغفور پیوسته بر پای بودی ؛ و پای در شب به دیوار باز نهاده بودی ؛ و هردو پای و دستی بند کرده بود . چون آن خادم‌بیامدی چنان‌بودی که لقمه دردهان وی می‌نهادی تافغفور می‌خوردی؛ و شربت و چیزهای دیگرهم چنین . و اگر فغفور قضا حاجتی داشتی خادم طشت به وی دادی . تا فارغ شدی و طشت به خادم بازدادی تا بریختی . برین سختی زندان فغفور ساخته بودند .

از قضا چون مثقال بیامد و بر فغفور سلام کرد فغفور جواب داد ؛ و او را اکرام کرد . گفت ای مثقال ، مرا غم تست که این همه غصه از بهر من می‌خوری . اگر تو مرا از این بند برهانی [ترا] برچین و ماچین سرافرازی دهم . مثقال گفت ای شاه ، مرا از دیرباز این آرزوست تا ترا ازین بند برهانم . اما چاره نمی‌دانم که چون می‌باید کردن . و دیگر من

تنهاام ، و هيچ كار تنها برنيايد . فغفور گفت اگر راست می‌گوئی سوگند خور تا من ترا ياری بياورم . مثقال گفت ای شاه ، مرا حاجت به سوگند نيست كه نه كسی مرا مطالبتی می‌كند . من اين كار خود می‌كنم . نه من در دست توام . تو در دست منی. اما رضای تو بدست آورم . مثقال سوگند خورد . چون مثقال سوگند خورد فغفور گفت ای سمك ، بيرون آی . مثقال گفت ای شاه ، بر من می‌خندی ؟ يا در بند شيفته گشته‌ای ؟ يا عقل از تو بدر رفته است ؟ سرای دبور و موكلان بسيار ، باد در اينجا نتواند آمدن . سمك چگونه بيايد ؟ كه سمك بيرون آمد .

مثقال چون او را بديد خدمت كرد و بپرسيد و گفت شادباش ای پهلوان ، [عياری] ترا مسلم است . بگوی تا شاه را چگونه بيرون بريم . و بند از وی چگونه برگيريم ؟ كه روز روشن شد وشهر درآشوب است. سمك گفت دل‌فارغ‌دار كه هيچ‌باك نباشد. پس به هردوبازوی فغفوربگرفتند و به هردو او را از چاه برآوردند . و سمك گاز و سوهان از ميان بدر كرد و بند از وی ببريد . سمك گفت ای لالا ، ما را به سرای تو می‌بايد رفت كه هيچ كس گمان بر تو نبرد ، كه اين ساعت بيرون نتوان رفتن . مثقال گفت روا باشد. ايشان را به‌حجرهٔ خودآورد و بنشاند.و با خود گفت جان‌بازی كردم . اگر راست برآيد ؛ و اگرنه مرا بكشند . از ديگران بهتر نيستم كه هر روز چندين كس می‌كشند . آخر نام نيك من تا جاودان بماند .

از قضا چون ايشان برفتند دبور از پيش زلزال بازآمد و بر تخت رفت و نگاه كرد . زنجير بريده ديد دودی بر سر وی برآمد گفت اين چيست ؟ چون نيك نگاه كرد فغفور نبود . برآشفت و فرياد برآورد ؛ كه ناگاه مثقال بيامد و شربت و طعام داشت يعنی من خود اين ساعت پيش فغفور می‌روم . اين كار سمك او را آموخته بود . چون او را بديد گفت

ای مثقال ، فغفور شاه را برده‌اند و من این ساعت از اینجا برفتم . فغفور بود . کجا رفت؟ مثقال دریغ بسیار خورد . به‌سر چاه آمد و دلتنگی نمود که فغفور را ندید . گفت ای دریغا ! به‌روز روشن او را چگونه بردند ؟ موکلان و دربانان را بخواند واحوال بپرسید. گفتند ای پهلوان ، ما کسی را ندیدیم . دبور دلتنگ شد. برخاست و پیش زلزال و ارمنشاه آمد. گفت ما را جنگ بزرگتر در شهر است . و احوال بگفت . ارمنشاه و زلزال و قزل‌ملك و شهران وزیر و برامد وزیر و پهلوانان در آن کار فرو ماندند ؛ و تعجب کردند ؛ و دلتنگ می‌بودند که چگونه بوده است و او را چگونه برده‌اند . فریاد از نهاد ایشان برآمد که ناگاه مرد از زندان برسید . گفت شغال پیل‌زور [را] برده‌اند . زلزال‌شاه و ارمنشاه گفتند این سخن کجا توان گفتن که در شهری چنین به یك شب دو زندان بدین صفت بشکنند؛ و دو کس چنین ببرند . درجهان هر که بشنود ما را چه گوید ؟ ولوال و اکبار به خدمت آمده بودند و ایستاده . زلزال‌شاه خشم گرفت و بانگ برایشان زد ؛ و گفت این‌چه اسفهسلاری و شهر نگاه‌داشتن [است] که شما می کنید؟ که یکی را در شهرنگاه نتوان داشتن . یکی را نیم‌شب به دست شما دهم، بامداد او را برده باشند . ولوال و اکبار خدمت کردند . گفتند ای شاه ، محکم‌تراز فغفور نتوان داشت که در زیر تخت پهلوان دبور به زنجیربسته بود . ببردند . کس دراین شهر با این مرد برنمی‌آید .

شاه زلزال کس فرستاد . دو مرد پهلوان بودند که بر دو محلت اسفهسلار بودند ؛ یکی را نام صرصر و یکی را نام افزون . دو مرد پهلوان بودند . ایشان را بخواند . چون هردو بیامدند خدمت کردند . زلزال شاه گفت می‌دانید که ما در دست این قوم چگونه گرفتاریم که فغفور شاه در سرای دبور در بند بود و ببردند وشغال پیل‌زور [را] بردست اسفهسلاران شهر سپرده بودیم ؛ دوش او را نیز در میدان ببردند . و این هر دو کار ،

دوش کرده‌اند . و دانم که هنوز از این شهر بیرون نرفته‌اند . شما می‌باید که در این کار میان دربندید ، و یا احتیاط این کار بدست آورید ، که کار شما است . و این‌کار شما دانید .

ایشان هر دو خدمت کردند . زلزال شاه ایشان را خلعت داد . خواستند که بیرون آیند کـه [کسی] از بالای دروازه برسید . گفت ای شاه ، از بیرون شهر از لشکرگاه‌خورشید شاه آواز نعرهٔ شادی می‌آید و دهل نشاط می‌زنند ؛ نمی‌دانیم که ایشان را چه بوده است . پهلوانان گفتند ای شاه ، مگر ایشان [را] لشکری به مدد رسیده‌اند . ایشان درگفتار بودند که جاسوس برسید . گفت هیچ آوازه از ایشان نشنیدم .

اما این احوال چنان بود که نه ماه بود که ابان‌دخت زن خورشید شاه بود و تخم شادی درزمین مراد[1]افکنده بود تا از آن تخم سروی[2]نوشاد پیدا شود . چون پیدا شد، و درآن حال‌که فرزند ابان‌دخت پدید آمد چهل دایه را حاضر کردند تا سرپستان یکی دردهن گرفت که نام اومشکویه بود. پس او را در قماط پیچید و درکنار شاه خوابانید . شاه در وی نگاه کرد . مهری به وی درآمد ، چنانکه آرام و قرار نداشت . هامان وزیر گفت با پهلوانان کای بزرگوار شاه ، این فرزند مبارك را نام نه . خورشید شـاه اندیشه کرد و از برادر خویش یاد آورد و او را نام فرخ‌روز نهاد . از بهر آنکه فرخ روز او را برادری عزیز بود . برادر خویش را نام زنده گردانید . همهٔ لشکرگاه بدین نشاط و خرمی می‌کردند ، چنانکه عادت پادشاهان باشد بوق و دهل می‌زدند ، چنانکه آواز به شهر می‌رسید .

پس چون در شهر جاسوس این احوال بگفت که فرزندی از آن خورشید شاه در وجود آمده است ، صرصر و افزون عیار گفتند ای شاه ، چون درست شد که سمك عیار و فغفورشاه از شهر بیرون نرفته‌اند ، هم در

۱ــ اصل : مران ۲ــ اصل : سروری

این شهراند . ما را برآن سرای می‌باید رفتن که فغفور بود ؛ که جایگاه بنگریم . باشد که نشانی بدست آوریم . زلزال شاه گفت با پهلوان دبور بروید . صرصر و افزون و دبور و ولوال و اکبار و قریب دویست مرد به سرای دبور آمدند . مثقال خادم درپیش ایشان می‌رفت ؛ و همه جایگاه نگاه می‌کردند ؛ و هیچ جای از ایشان خبری و نشانی ظاهر نمی‌شد . پس ولوال و اکبار و دبور ایشان را بدرود کردند و خود به سرای آمدند ؛ و می‌بودند تا کار سازی کنند و طلب کار سمك باشند و ایشان نیز هر یکی به جایگاهی رفتند ، تا احوال بدانند و شهر نگاه دارند ؛ و عالم‌افروز خود در سرای شاه پیش شغال بود . گفته آید که احوال ایشان به چه رسید . ان‌شاءالله تعالی .

مؤلف اخبار و راوی قصه چنین گوید که چون دبور و صرصر و آن دویست مرد بطلب سمك آمدند چون به‌سرای دبور آمدند هیچ نشانی ندیدند. متحیر بماندند. ولوال و اکبار نیز آمده بودند و می‌دیدند تاصرصر و افزون احوال با ولوال و اکبار باز گفتند که شاه فرموده است که شهر نگاه دارید ، و سمك عیار بدست آورید . اکنون شما خواهید رفتن یا ما برویم؟ ولوال واکبار گفتند شما بروید که شاه زلزال شمارا فرموده‌است نه ما را . که اگر ما برویم و کاری کنیم شما دلتنگ شوید. اگر ما باهم برویم و کاری از دست شما برآید ، ما گوئیم ما کردیم . خصومت افتد میان ما و شما و شهر در آشوب افتد ؛ و نه نیك باشد . امشب شما بروید ؛ تا فردا شب ما برویم . ایشان گفتند نیك می‌گوئید . اما ولوال و اکبار بهانه می جستند ، که از سمك عیار می‌ترسیدند و بهانه‌شان این بود تا ایشان رانباید رفتن . باهم این قرار دادند و می‌بودند .

اما از آن جانب سمك عیار با فغفور شاه می‌بود ، در پیش مثقال خادم . تا شب درآمد . سمك از پیش لالا بدر آمد و گفت باشد که راهی

بدست توانم آوردن که فغفور شاه را ببرم. و روی به مثقال خادم کرد و گفت ای لالا، شاه فغفور پیش تو امانت است؛ تا من باز آیم. لالامثقال گفت هزار جان گرامین من فدای شاه‌فغفور باد؛ و آن تو که سمك‌عیاری. پس سمك روی براه نهاد؛ و از حجرهٔ خادم بیرون آمد؛ و در میان بارگاه آمد و راه در طلب کرد؛ و خواست کــه بدر رود؛ کــه از یك ناگاه روشنائی از برابر پدید آمد. فروماند. نه روی بازگشتن بود و نه روی رفتن؛ تا نگاه کرد و خانه‌ای بود در دهلیز، و دست برآن خانه نهاد. دست که بنهاد در باز طاق افتاد؛ و خویشتن را در آن خانه افکند. در با خود گرفت و در آن خانه پنهان شد. اما دبور بیامد و آنجا در بارگاه فرود آمد و می‌بود.

چنین گوید خداوند حدیث که ازآن جانب روز افــزون بــا شغال پیل‌زور چون به‌دکان‌رفتند ویك دوشب ببودند یك شب شغال با روزافزون گفت ای خواهر، ما را به‌در سرای دبور پهلوان باید رفتن، و قوام کار برگرفتن. تا باشد که گشایش کاری پدید آید. و شاه فغفور و سمك را بدست آوریم. روزافزون گفت نیك می‌گوئی این بگفتند و روی به‌راه نهادند و بیامدند تا بنزدیك سرای دبور آمدند. نگاه‌کردند. دبور درسرای به شراب خوردن مشغول بود.

از آن جانب صرصر و افزون چون به‌سرای خود آمدند ولوال و اکبار [را] دیگر بخواندند، و گفتندای پهلوانان، ما را طلب کار این کار می‌باید بودن؛ که نه‌کاری کوچك است؛ که سمك عیار شهر بدست فرو گرفته است. و شاه زلزال از دست وی بجان رسیده است. آخر باشد که گشایشی کار[را] پدیدار آید؛ و ما به پشت یکدیگرسمك را به‌دست‌آوریم؛ و به شاه بسپاریم. تا شاه خرمی از ما ببیند. ولوال و اکبار گفتند: کای پهلوانان اگر بیائیم و کاری پیدا گردد میان ما و شما مناظره افتد. امشب

شما بروید. صرصر وافزون را ناخوش آمد. از بهر آنکه گفتند شاه شما را برین کار برگماشت. هیچ نگفتند و بیرون آمدند، تا به نزدیك سرای دبور رسیدند. روزافزون و شغال ایستاده بودند. صرصر و افزون ایشان را بدیدند؛ و گفتند یافتیم. صرصر گفت هریکی بیکی رویم. چون یکی را گرفتیم خود کارها پیدا گردد. صرصر درآمد و بانگ بر روزافزون زد. کارد برآورد تا بزند. روزافزون استاد صنعت بود. یکی را دید که کارد برافراشته بود تا بر وی زند. سر دست وی بگرفت. پس افزون عیار از پس وی درآمد تا او را کاردی زند؛ که شغال پیل‌زور از پس وی درآمد و او را کاردی زد وبیفکند. روزافزون نیز صرصر را بیفکند و ویرا بکشت. پس هردو [را] سر از تن جدا کردند و هم بدان مقام بردند که سر ارقم و ادهم برده بودند، و آویخته. سر ایشان هر دو ببردند و بیاویختند.

روزافزون گفت ای استاد، هیچ کاری ندیدم که برین آسانی برآید. پس هردو به زیر سرای دبور آمدند. و می‌گشتند و قوام کار بر می‌گرفتند.

اما مؤلف اخبار چنین‌گوید: که در سرای دبور سمك عیار در خانه‌ای بود، تا شب درآمد؛ و دبور مست گشت و بخفت. و خدمتکاران پراکنده شدند. سمك‌عیار ازخانه بیرون‌آمد و به‌حجرهٔ مثقال[1] خادم رفت و گفت ای شاه، وقت رفتن ما آمد. دست فغفور بگرفت و با مثقال خادم ببالای بام برآمد. مثقال را گفت بنگر تا در زیر سرای کسی هست؟ مثقال گفت من‌می‌ترسم.

سمك به‌سر بام آمد. نگاه کرد. دوتن را دید که استاده بودند. گفت ای دریغا! نباید که دشمن باشد؛ که از زیر بام روزافزون سمك [را]

۱ــ این اسم درست خوانده نمی‌شود. در موارد مختلف، مثقال، منقال متغال، مثعال

بشناخت . درحال نشانی که میان ایشان بود بنمود . سمك بجای آورد که روزافزون و شغال‌اند ، با لالا بازگفت کـه غم نیست . پس کمند در میان فغفور شاه بست و از بالا بـه زیر فروگذاشت . روزافزون و شغال حاضر بودند . او را بگشادند و خدمت کردند . فغفور گفت چه‌جای خدمت است که من خدمتکار شماام . سمك با لالا گفت تو خواهی آمدن ؟ لالا گفت مصلحت نیست که من بیایم. مبادا که رازها آشکار شود. من اینجا می‌باشم، تا هر احوال که واقع شود به‌تو می‌نمایم . سمك سر وی درکنارگرفت و ببوسید و از بالا به زیر آمد و هرچهار به‌دکان آمدند . شغال و روز افزون احوال کشتن صرصر و افزون با سمك بازگفتند تا شب بگذشت.

چون روزشد خلق درتکاپوی آمدند .چون بدانجا رسیدند که [سر] صرصر و افزون [را]آویخته بودند غلبه درشهر افتاد. چون ولوال واکبار [را] خبر شد گمان نبود که صرصر و افزون‌اند. بیامدند و بدیدند. ایشان بودند . ولوال و اکبار گفتند ما نیك رستیم . والا با ما این معاملت رفته بودی . شادباش ای استاد جهان ، نیکو کارها می‌کند . ولوال و اکبار به خدمت زلزال آمدند و خدمت کردند و آن احوال بگفتند . زلزال چون بشنید دیوانه‌گشت . فریاد برآورد و گفت این چگونه تواند بودن ؟ دراین شهر کسی نیست که نهان این کار به‌دست آورد ؛ که هرکرا براین کار باز می‌دارم به‌دو روز رها نمی‌کنند. بلائی‌عظیم است که دراین شهر پدید آمده است .

ایشان دراین‌گفتار بودند که دبور دیوگیر از در بارگاه اندرآمد. زلزال را دید با دیگران که غمناك نشسته بودند . پرسید که چه بوده است؟ آن احوال با دبور بگفتند . فریاد از نهاد او برآمد . پشت دست خود به دندان می‌کند . شاه دلتنگ و پهلوانان غمناك.

شهران وزیر گفت ای شاه ، کار ما از حد گذشت . من تدبیری دانم،

زلزال گفت آن چه تدبیر است که کار ما بر آن راست گردد ، که بهیچ گونه با ایشان بسنده نه‌ایم ؛ نه بجنگ و نه بحیلت با ایشان بر نمی‌آئیم . نه به‌قلعه نه به‌شهر از دست ایشان نمی‌توانیم بودن . در عالم شهری چنین نیست که ما داریم . در شهر آمده‌ایم و دروازه‌ها بسته و موکلان گماشته ، گاهی مردم می‌کشند و گاهی مردم زنده می‌برند . وعلمی چنین به‌وزن سنگین به‌یك شب ببردند ؛ چنانکه کسی آگاه نشد. با این همه شکر از آن می‌کنم که قصد کار ما نمی‌کنند ؛ واگرنه هلاك ما برآوردندی . اگر تدبیری دانی که راحتی به‌ما رسد بگوی. شهران وزیر گفت نامه‌ای نویسم به‌جزیرهٔ آتش، به صیحانهٔ جادو و او را ازین کار آگاهی دهم ، تا بیاید و جواب کار ایشان بازدهد ، که ما را طاقت نماند و جملهٔ پهلوانان بهلاك آمدند . تدبیر کار ایشان جادوان دانند .

ارمنشاه خرم شد . گفت به‌یك‌بار صیحانه‌را فراموش کرده بودیم . و این صیحانه زنی جادو بود که از مشرق تا به‌مغرب مثل وی نبود و جادوان همه شاگرد وی بودند . ارمنشاه و فغفور و پادشاهان چند ملك خراج به‌وی فرستادندی ، و احوال وی گفته‌اند که از کدام جادوی آموخته است . تا ارمنشاه گفت ای شهران ، چرا پیش ازین نگفتی تا اکنون که کار ما بجان رسید ؟ شهران وزیر گفت ای شاه ، ندانستم که حاجت برین کار باشد. شاه گفت نامه‌نویس و آنچه دانی به‌عبارتی نیکو بنویس و درود فراوان بده ؛ چنانکه چون نامه بخواند درحال بیاید . شهران وزیر گفت فرمان بردارم .

شهران وزیر بفرمود تا در حال دوات و قلم بیاوردند . شهران برقاعده نامه نوشت و از اول کار خورشید شاه و آمدن وی به‌چین تا بدان ساعت که این نامه نوشت از اول تا به‌آخر همه یاد کرد . دیگر گفت ما در دست این یك شخص گرفتار آمده‌ایم . چنانکه صفت نتوانیم کردن . در

همه عالم مرد به‌دانشی و زیرکی و تدبیر وی نیست.و آن مرد را نام سمك عیار است . اما زینهار تا به‌نام او غره نباشی که‌گوئی هرکه [را] نام سمك باشد چه بتواند کردن ؟که درجملهٔ عالم مرد به‌دانش و شب روی و عیاری وی نیست . از صدهزار کار وی یکی در نامه یاد نکرده‌ام که چه کرد و چه می کند . ما را دریاب که کار ما بجان برسید و در خاور کوه شهر بندیم . تا جان داشتیم رنج وی ننمودیم . اکنون چون کار ما بجان برسید بر وی واجب است که غم ما بخورد . چون همگنان در سایهٔ وی مـی‌باشیم ما را نگاه باید داشت . سخن الابه‌مشافهه واگرنه به‌نوشتن[1] راست نیاید .

چون نامه تمام کرد و مهر بر نهاد دبور دیوگیر گفت ای شاه ، جادوان خراج می‌ستانند . چون تو او را بخوانی بی‌هدیه نیاید . همگنان را خلعت باید فرستاد ، خاصه که زنست و زن رعنا باشد . ارمنشاه گفت من خزانه باخود ندارم و بیش ازین رنج شاه زلزال نشاید نمودن . زلزال بفرمود تا خزانه داران بیامدند و صد بدرهٔ زر و پنجاه تخت جامه و صد غلام با چند اسب ترتیب داد وگفت ما را کسی باید که سخن‌گوی باشد و کاردان ؛که برود .، زلزال‌گفت اکبار برود که کاردانست . کس بفرستاد و اکبار [را] بخواند و آن مشورت با وی کرد . گفت برین کار تو [را] می‌باید رفتن . اکبار گفت فرمانبردارم . پس روی به‌شهران وزیر کرد که ساعتی اختیار کن تا بدین‌کار برویم .

شهران‌وزیر اصطرلاب برگرفت و بنزدیك آفتاب آمد و ارتفاع بدست آورد و بیرون شدن را نگاه کرد و از هفت کوکب سخت آشفته بود: بیامد و با خدمت شاه بازگفت که آشفته است. ارمنشاه‌گفت از شدن چاره نیست . چنان روید که کسی را ازاین حال خبر نباشد . اکبار بیامد و در شهر منادی فرمود که وای بدان کسی که امشب او را در شهر بگیرند .

۱ــ اصل : بگفتن

شاه فرموده است که او را بیاویزند. چون این بانگ بکردند خود به‌سرای آمد؛ و در پیش زنان بازگفت که من فردا خواهم رفتن که صیحانهٔ جادو بیاورم . دبور نیز بیامد و آن احوال در پیش کنیزکان می‌گفت که مرد [ی] خواهد رفتن که صیحانهٔ جادو بیاورد . مثقال معلوم کرد . درحال بیامد و آن احوال با سمك بازگفت کـه اکبار به‌جزیرهٔ آتش می‌رود . تا صیحانهٔ جادو [را] بیاورد تا پهلوان [را] معلوم [با]شد . سمك بر وی دعا کرد و گفت بازگرد و هرچه می‌شنوی مارا معلوم می‌کن .

چون مثقال برفت سمك روی به‌شغال و روزافزون کرد و گفت ما را کسی باید که برود و اکبار [را] با آن مال و غلامان همه پیش خورشید شاه برد ؛ که حیف باشد که آن مال به‌جایگاهی دیگر برند . شغال گفت ای پهلوان ، کسی باشد که این کار بتواند کردن ؟ مگر لشکری فراوان بروند و راه برایشان بگیرند تا این کار بکنند . سمك برخاست و گفت ای استاد ، هیچ کار ازین آسان‌تر نیست . فغفور بر وی آفرین کرد . سمك برخاست و چند طبق حلوا برگرفت و به‌دست غلامان داد و پیش اکبار آورد و خدمت کرد و بنهاد . اکبار گفت ای پیر ، مارا فراموش کرده بودی . سمك دیگر باره خدمت کـرد و گفت ای پهلوان ، زینهار کـه در دکان به‌کارگزاری مشغول بودم ؛ و پهلوان نیز در کارگزاری شاه مشغول است . و به‌خدمت نمی‌رسیدم .

چون ساعتی ببود گفت ای پیر ، مرا به‌دعائی یاد می‌کن که پادشاه مرا کاری فرموده است ؛ و می‌باید رفتن ؛ و دانم که رنج بسیار به‌تن من رسد . سمك گفت اندیشه مدار که یزدان ترا نگاه دارد . بگوی تا آن کار چیست که بدان از یزدان راحت می‌خواهی ؟ اکبار گفت این کار پنهان از خلق جهان می‌باید داشت. اما با تو بگویم. بدان [که] شاه مرا به‌صیحانهٔ جادو می‌فرستد ، تا او را بیاورم و کار خورشید شاه و لشکر وی بسازد و

جواب بازدهد. سمك گفت ای پهلوان ، این کار نیکوست. مرا خرم کردی. اکبار گفت ای پیر مبارك ، تـرا این خرمی از چیست ؟ سمك گفت ای پهلوان ، من [را] بدین، خرمی تمام هست. اگر پهلوان تواند تا بگوید [؟] اکبار گفت آن چیست که من توانم؟

سمك گفت ای پهلوان، چون از چین می آمدم تا به‌ماچین‌روم پنجاه خروار جامهای الوان از هر جنس و از مشك و کافور و عنبر و مثل آن داشتم؛ و لشکر چندی به‌من بازافتادند. و آن مال ببردند. قلیل مایه با من بماند. اگر نه این حلواگری دانستمی از من عاجزتر نبودی. به‌خدمت دبور شدم تا مرا به‌خود قبول کرد؛ و به‌شما سپرد تا به‌اقبال شما کارما رونقی گیرد. حال آن مال من از کسی پرسیدم، که این لشکر کیستند؟ گفت از آن خورشیدشاه است ، پیش‌رو این لشکر دیلم کوه است .

چون پهلوان به‌جزیرهٔ آتش می‌رود که صیحانهٔ جادو بیاورد خواهم که شفاعتی کند تا مال من به‌من باز رساند و پهلوان [را] بدان نامی بود . اکبار گفت ای پیر، این احوال با وی بگویم تا چون بیاید مال تو بازستاند و به‌تو بازدهد . سمك گفت ای پهلوان، اندیشه می کنم آن بهتر باشد که در خدمت تو بیایم و احوال خویش با تو بگویم و تو بروی و سخت [؟] گردانی تا چون بدین جایگاه آید مال من بازستاند . اکبار گفت من حال بگویم ؛ تا ترا رنجه نباید شد . سمك گفت ای پهلوان ، ترسم کـه چون بیاید از پیش شاه بیرون نیاید و به‌خدمت وی نتوانم رسیدن . مصلحت آنست که در خدمت بیایم و با وی بگویم ، تو نیز شفاعتی کنی . باشد که به‌همت تو کار من برآید . و ترا از آن مال خدمتی بکنم .

اکبار چون آن سخن بشنید که چیزی به‌تو دهم دم بسته شد. دلش رام گشت . بنگر که این زر مـرده ریگ چیست که چنین کارها می‌سازد ، بی‌آنکه چیزی می‌رسد . بدان قدر که نام وی می‌برند چگونه مرد [را]

از راه می‌برد و دوست و دشمن [را] به‌مقصود می‌رساند ؟ چنانکه اکبار گفت ای پیر ، تو دانی . کار بساز تا برویم ؛ که من امشب بیرون خواهم رفتن .

سمك برخاست و به‌دکان باز آمد ؛ با شغال و روزافزون و سرخ‌ورد گفت کارساختم . بفرمود تا چهارصندوق بیاوردند و یکی فغفور درش نشاند و شغال بادیگران دروی بازمانده بودند تا خود چه خواهد کرد؛ و دو صندوق دیگر حلوای بشکر و کلیچه و شکر بوره ازهرچه آن‌نیکوتر بود .گفت این از بهر خورشید شاه است. نشاید که او ازحلوای مانخورد. اما صندوق فغفور چنین که پیش‌ازین گفتیم سوراخ کرد تا نفس گشاده باشد. پس شغال را گفت خود کار نگاه می‌دار که من هم امشب باز آیم . روز افزون را گفت تو ساز ره‌کن . روز افزون خود را بر شکل خر بندگان بر آراست و چارخ در پای کرد و کلاه بر سر نهاد و قبای نمد در پوشید و میان دربست و دو استر بار برنهادند و بر سر راه بایستاد که اکبار در رسید با صد سوار ؛ و آن صدسوار غلامان بودند ، هریکی براسبی نشسته . و هر غلامی یکی تخت جامه ویك بدرهٔ زر پیش گرفته .

چون اکبارنزدیك رسید سمك پیش باز آمد و خدمت کرد و خود را در میان ایشان افکند تا از شهر بیرون آمدند . سمك روزافزون راگفت پیش طلایهٔ خورشیدشاه رو و هر که را بینی با دوهزار سوار بتعجیل بیاور؛ و اگر نباشد هزار سوار بیاور . چون شما آئید من خود کار ساخته باشم . چنانکه بی رنجی کار برآید . روزافزون به بهانهٔ قضاحاجتی بنشست ؛ تا ایشان بگذشتند . روزافزون برخاست و روی به‌طلایهٔ خورشید شاه نهاد . چون برسید هرمزگیل و دیلم کوه امیرطلایه بودند ، با لشکری فراوان ؛ که روزافزون گستاخ درآمد و خدمت کرد. هرمزگیل چون روزافزون را بدید پیاده گشت و خدمت کرد ازبهر حرمت خورشیدشاه که اورا خواهرخوانده

بود . دیلم کوه نیز از بهر حرمت پیاده شد . خدمت کرد . روز افزون آن احوال بگفت که زود لشکر می‌باید . هرمزگیل گفت چهارهزار مرد بروید. روزافزون گفت اگرچه پهلوان سمك هزار سوار خواسته است ، اما اینهمه نباید که صدسوار بیش نه‌اند . ما را دویست سوار بس باشد . هرمز گیل گفت آنچه پهلوان سمك خواسته است ببر تا فردا روز مبادا که گوید هزار سوارخواستم دویست سوارفرستادند. این بگفتند وهزارسوار با روزافزون روی براه نهادند .

حق تعالی تقدیر چنان‌کرد که چون سمك روزافـزون را بفرستاد خود عنان برعنان اکبار افکند تا دو سه فرسنگ راه برفتند ؛ و از هرگونه سخن می‌گفتند . وسمك از هر نوع جواب بازمی‌داد ، تا سمك گفت ای پهلوان ، اول شب راه کردن مصلحت نیست . ساعتی بیاسائیم آنگاه می رویم . مقصود وی آن بود که چون از شهر بدر شد کار تمام کند . چون سمك این بگفت اکبار گفت چنین کنم . فرود آمدند. چون تمام بنشستند سمك گفت حلوا پاره‌ای می‌خورید ؟ غلامان پیش اکبار بودند . گفتند چرا نخوریم . سمك گفت آن صندوق از آن شماست . خود دانید . اگـر خواهید به یك‌بار خورید و اگر خواهید به دو بار ؛ که آن صندوق دیگر به‌صبحانه خواهم بردن. غلامان درصندوق افتادند ومی‌خوردند ومی‌بردند. سمك طبقی دیگر پیش اکبار آورد و بنهاد . اکبار گفت ای پیر ، تو نیز بخور . سمك گفت ای پهلـوان ، ازحلوا خـوردن مرا دل بگرفته است . تو بخور کـه نوشت باد . اکبار آن حلوا می‌خورد که غلامـان بی‌هوش بیفتادند .

سمك پیش ایشان آمد و درهمه‌نگاه می‌کرد ، که ناگاه روز افزون برسید . سمك گفت کجا بودی ؟ گفت باز پس مانده بودم . چون بنشست گفت ای پهلوان ، هزار سوار آوردم . سمك گفت ای روزافزون ، بنگـر

کـه چگونه بی‌هوش افتاده‌اند . دو سه سوار ایشان را بس است . سمك گفت برو و ایشـان را بیاور . چون سواران بیامدند سمك گفت همه را بربندید . سواران بیامدند و همه را بربستند . سمك گفت فغفور [را] پیش خورشید شاه برید ، با این مال . و غلامان [را] بباید آمدن . سمك با ایشان روی به راه نهاد تا به طلایه آمدند . هرمزگیل و دیلم‌کوه پیش‌باز آمدند و سمك را درکنار گرفتند . درحال فغفور نیز برسید . ایشان پیش فغفور خدمت کردند و روی به راه نهادند تا به لشکرگاه آمدند ، به در بارگاه .

خورشید شاه هنوز در بارگاه بود . سمك‌از پیش در بارگاه رفت. هامان وزیر و پهلوانان برخاستند و خدمت کردند کـه شاه نیز سمك را بدید ، برپای خاست ، و او را درکنارگرفت ، و بپرسید . و خواستند که نشاط کنند . سمك گفت ای شاه ، زینهار ! نخواهم که کسی آگاه شود . این بندیان را نگاه دارید تا هیچ‌کس آگاه نشود ؛ که اگر یکی از بندیان برود کار ما به زیان آید . پس آن نامه کـه به صیحانهٔ جادو نبشته بود به خورشید شاه داد . گفت این را نگاه دار تاآنگه‌که من از تو بخواهم . این بگفت و با روزافزون روی به راه نهاد تا به برج آفتاب‌پرست آمد . کمند برانداختند . بر بالا شدند و آفتاب‌پرست ایشان را بدید و در کنار گرفت و بپرسید. و سمك گفت ای برادر، فغفور را به‌لشکرگاه بردم. دیرگاهست، و نمی‌توانم همه احوال گفتن. خود ترا معلوم شود . این بگفت وبه دکان بازآمد و پیش شغال و سرخورد احوال بازمی‌گفت . شغال آفرین کرد و گفت ای پهلوان، ترا مسلم است که به‌یك شب اینچنین کارها بکنی وبروی و بازآئی چنانکه کسی نداند. سمك گفت ای استاد ، چنین کارها نه من می کنم . یزدان راست برمی‌آورد .

پس به دکان‌داری مشغول شدند کـه ناگـاه ریحانهٔ مطرب سماع

کنان می‌گذشت . سمك چون آواز بشنید خود اندیشه کرده بود که او را ببیند . پیش وی باز آمد و خدمت کرد . گفت ای بانو ، یك روز ازین حلوای ما نخوری ؟ نه همه روز نزد پادشاهان و پهلوانان می‌باید بودن . یك روز با درویشان باش . ریحانه گفت چون ما را حلوا نفرستی چگونه خوریم ؟ چون ما را نخوانی نتوانیم آمدن کـه خدمت به غرض باشد . ناخوانده نتوانیم آمدن ؛ چنانکه درین باب شاعر گفته است :

مصراع

ناخوانده بر یار شوی خوار شوی

ما ناخوانده به هیچ جای نرویم . سمك گفت اکنون یك زمـان بیاسای و فردا حلوا بخور و از هرگونه فارغ باش . آخر این قدر دانیم . ریحانه گفت دانم که در دکان حلاوتی نباشد . اگر خواهی به سرای من رویم . سمك گفت فرمانبردارم ، یك زمان توقف کن تا کار دکان بسازم و بیایم. پس سمك روی به روزافزون کرد و گفت ای خواهر، من به‌سرای ریحانه می‌روم . بیدار و هشیار باش .

این بگفت و برفت . ریحانه در پیش ایستاد تا سمك را به سرای خود آورد . درحال چیزی آوردند و بخوردند . سمك گفت از آن مطربان چیزی خوردن باری گران باشد . دست در میان کرد و مشتی زر بدر آورد و گفت این را به نقل و شراب دهید و چندی دیگر بداد از بهر طعام . ریحانه خود در سرای داشت و آن زر برگرفت . چون از طعام خوردن فارغ شدند دستها بشستند و به شراب خوردن مشغول شدند . ریحانه سماع می‌کرد که سمك دست درمیان کرد و مشتی زر به ریحانه داد. گفت پیش‌از آنکه مست‌شوم زر مطربی بدهم، تانگویند که‌سفله مست‌است. ریحانه‌گفت ای آزادمرد، هیچ از تو نمی‌خواهم . ما بی‌سیم مطربی خواهیم کردن ، که شرط نباشد به سرای مطربان شراب خوردن و سیم مطربان دادن. چون

همه خرجی دادند تمام است. سمك گفت ای ریحانه ، چنین است؛ و قاعده چنین رفته است . اما چون مطرب زر ندارد زود مهمان از خانه بیرون کند ، یا خود را مست سازد یا سماعی کند که معاشران [را] از آن ناخوش باشد . بهتر از آن نیست کـه زر دارند و مطرب سماع خوش کند ، و ندیم خوش باشد . معاشران نیز خوش باشند و به شادکامی شراب خورند ، که بسیار باشد کـه در سرای مطرب شراب خورند . زر ندهند . چون مست شوند زر ندهند . آن مردم [را] سفله مست خوانند . من از این سبب زر از پیش می‌دهم تا مطرب و معاشر به هم شراب خوش می‌خوریم .

چون این بگفتند به شراب خوردن مشغول شدند تـا یك نیمه از روز درگذشت. سمك برخاست و گفت گرانی ببرم. ریحانه گفت ای شادك، زود قول خود بجای آوردی ! من که مطربم با خداوند خانه ، خود مست نیستم ؛ و در سماع کردن تقصیر ننمودم . رفتن تو چرا ؟ مگر تو [را] با ما ناخوش است ؟ سمك گفت ای آزادمرد ، هرگز به‌این خوشی روزگـار به سر نبردم که امروز. در خدمت تو دانم که هیچ کس براین خوشی نبوده است. بحمدالله شراب و میوه وطعام خوش است . اما بسیاری بودن گرانی باشد . ریحانه گفت ساعتی دیگر بنشین کـه مرا با تو خوش است . سمك بنشست. ریحانه سماع می‌کرد و شراب می‌خوردند ؛ تا ساعتی دیگر سمك برخاست. ریحانه گفت بنشین ، چه شتاب داری ؟ تا شب هنوز بسیار مانده است . سمك با خود گفت مگر این زن بر من چیزی دیده است؛ و اگرنه مطربان هرگز این نکنند که معاشر بنشانند. دست در میان کرد و زر بگشاد و فرو ریخت . ریحانه او را می‌دید و نگاه می‌کرد .

مؤلف اخبار و راوی قصه چنین گوید کـه چون ریحانه نگاه می کرد حق تعالی تقدیر چنان کرد که چون سمك زر فرو می‌ریخت و پیراهن برگرفته بود دامن زره دید که در زیر جامه پوشیده داشت . با خود اندیشه

کرد . گفت مردی پیر ، دکاندار ، با زره چه‌کار دارد؟ این سخن گفتن و سخاوت نمودن از دکان‌داران عجب است . چیزی در زیر این‌کار هست. با دبور بباید گفتن. چون سمك زرفرو ریخت ریحانه درآن‌کار بغایت فرو مانده بود و فکر می‌کرد تا چون بداند که او از چه قوم است و اعلام شاه کند . دراین‌اندیشه بود که سمك بیرون آمد. در حال مرد دبور برسید که پهلوان ریحانه را می‌خواهد .

ریحانه چون بشنید برخاست و چادر درسر افکند؛ و پیش پهلوان دبور دیوگیر آمد ؛ و خدمت‌کرد ؛ و رنگ او متغیرشده بود . پس پهلوان دبور گفت ای ریحانه ، امروز کجا بودی که ما را نپرسیدی ؟ مگر ترا از ما ملالست که ترا می‌باید خواندن؟ ریحانه گفت ای پهلوان ، کنیزك توام ودل و جان بنده درخدمت تو بود . اما امروز معاشر مردی بازاری بودم ، و نه‌چندان جوانمردی کرد که وصف بتوانم کردن و آنچه بر سر ریحانه رفته بود شرح باز می‌داد . و بعاقبت گفت چیزی از وی دیدم که نه شرط دکان داران است . پهلوان دبور دیوگیر گفت آن چه بود ؟ ریحانه گفت چون زر به‌من می‌داد پیراهن از خود برگرفت و زره پوشیده داشت ، من متفکر شدم که این مرد عیاری می‌نماید و خود را چنین بر ساخته است .

پس دبور نیز زمانی به‌خود فرو رفت . گفت این چگونه تواند بودن ؟ مگر این مرد از آشوب لشکر ، یا آنکه همه روز و شب در دکان می‌باشد می‌ترسد واحتیاط خود می‌کند. که پیران جهان دیده باشند وکارها دانند که جوانان ندانند . ریحانه گفت ای پهلوان ، این چه سخن است ؟ بهتر از این اندیشه باید کردن که من او را بس عجب مردی دیدم ، تادانسته باشی و فروگذاشت حال وی‌نکنی . پهلوان دبور چون این سخن ازریحانه بشنید زمانی دیگر بخود فرو رفت ؛ و اندیشه کرد و گفت ای ریحانه ،

مگر این مرد سمك است که‌کارهای چنین بسیار کرده است و این ساعت در این شهر آمده است و مکری چنین ساخته است و با ما می‌باشد و کارها می‌کند ؛ که او را مکر و حیلت بسیار است . دلیل برآنکه [؟] در شهر خود این کرده است . او را بباید خواندن . اما اندیشه می‌کنم اگر کسی فرستم نباید که آگاه شود و بگریزد و اگر لشکر فرستم تا او را بگیرند نباید که نه‌سمك باشد . زشت نامی بود . کسی از آن تو بفرست تا او را بخواند و گوید که ریحانه پیش دبور است و ترا می‌خواند ؛ که حکایت معاشری تو بسیار کرده است . و پهلوان می‌خواهد که ترا ببیند و با تو عشرت کند . چون بیاید او را بگیرید . اگر چنانکه سمك باشد خود نیك؛ و او را سزا بتوان داد . واگرنه عذری توان ساخت . این سخن در سرای من باشد و کسی واقف نشده باشد .

ریحانه ، که نفرین دوگیتی بر وی باد و بر همهٔ بدان و غمازان ، غلامی با خود داشت . پیش سمك فرستاد تا بیامد و گفت بانوی من پیش دبور است. ترا می‌خواند تا با توعشرت کند که نیکوئی تو بسیار گفته‌اند. سمك چون بشنید فرو ماند . گفت فرمان‌بردارم. با خود اندیشه کرد و گفت مرا چنین خواندن پیش دبور نه‌امید خیر است . مگرآن رعنا برمن نشانی دیده است ؛ و پیش دبور مرا غمز کرده است . شب در آمده بود . روی به‌شغال کرد و گفت چون من بروم شما نیز بروید و مرا بدست ایشان رها کنید تا خود چه خواهد بدن ؛ و احوال من بکجا خواهد رسیدن ، که در دل من می‌افتد که ریحانه غمز کرده است ، و راز ما آشکار شد و هرزمان در دل من چیزی می‌آید . عاقبت خیر باشد .

پس روزافزون را گفت ای خواهر ، برخیز و چند طبق حلوا بر گیرتا پیش پهلوان دبور بریم. پس‌چون روزافزون و سمك هردو به‌خدمت پهلوان دبور رفتند ، تقدیر یزدان ، این احوالها جمله مثقال معلوم کرده

بود . چون سمك برسيد مثقال خادم ايستاده بود . اشارت كرد كه ميائيد. سمك عيار آن اشارت دريافت . دانست كه كاری افتاده است . مصلحت بازگشتن نديد ، تا پيش تخت دبور رسيد . خدمت كرد . آن طبق حلوا بنهاد . دبور نگاه كرد . از ترس كه در دل دبور افتاده بود از سمك ، با خود گفت اگر اين مرد سمك است با وی برنيايم ، كه به حيلتی مرا هلاك كند. مصلحت آنست كه كس فرستم و ارمنشاه و زلزال را بياورم و پهلوانان و اورا به شراب‌خوردن بنشانند ، تا خود پديدار[1] گردد . اگر سمك باشد او را بگيرم ، واگرنه خجالت نباشد .

پس در حال مرد فرستاد پيش ارمنشاه و زلزال شاه . مرد بيامد به‌بارگاه؛ و خدمت كرد ؛ وگفت پهلوان دبور ديوگير می‌گويد كه تشريف دهيد كه مشورتی دارم. درحال همگان روی به‌سرای دبور نهادند . آشوب و غلبه در سرای دبور افتاد كه شاهان آمدند . مثقال خادم ايستاده بود . اشارت به‌سمك كرد وگفت به‌چه‌كار ايستاده‌ای و چنين فرومانده‌ای ؟ برو . تا مثقال اين اشارت كرد به‌سمك كه برو آن غلبه اندرآمدند و سمك عيار و روزافزون [را] در ميان گرفتند ...

اما خداوند حديث و مؤلف كتاب و راوی قصه چنين گويد كه چون غلبه درافتاد روزافزون وسمك عيار به‌جهد بسيارخود را درپس درافكندند. كاه‌دانی بود . هر دو در آن كاه‌دان رفتند . مثقال خادم احتياط كار ايشان می‌كرد . چون بديد كه ايشان در آن كاه‌دان رفتند و پنهان شدند در را فرا گرفت و در بست و قفلی بياورد و در آن دركرد و ببست و خود بايستاد به‌عادت هر روز .

پس چون ارمنشاه ، و زلزال‌شاه ، و قزل‌ملك ، و شهران وزير ، و ديگران بيامدند و بنشستند دبور طلب سمك عيار كرد ؛ نديد ، بانك بزد

[1] ـ اصل : بيدار

که شادك حلوائی طلب کنید. اورا طلب کردند. ندیدند. ارمنشاه و زلزال شاه گفتند چه بوده است؟ دبور احوال بگفت. ارمنشاه گفت در خانها طلب کنید. خدمتکاران همه‌جایها بگردیدند و طلب کردند و هیچ نشان از سمك عیار نیافتند. و چون به‌در آن‌خانه می‌رسیدند و قفل برزده بود ایشان را ظن نبود که کسی درآنجا پنهان تواند بود.

پس بیامدند و باز گفتند. شاه فرمود که بردکان شادك حلوائی روید. اگر اوست به‌دکان رفته باشد. مرد به‌دکان رفت و دکان آراسته بود. کس نبود. بیامدند و اعلام شاه کردند. پیش ایشان درست شد که سمك عیار است. دبور را بسیار ملامت کردند که کسی چنین کند؟ چون پیش تو آمد او را بگرفتی پس آنگه ما را معلوم کردی. دبور گفت از چنین کار می‌ترسیدم. پس بفرمود و برفتند و دکان او غارت کردند. باخود می گفتند دریغا! مگر این سمك جادوست؟ نیك در دام ما افتاده بود. او را نتوانستیم گرفتن. ریحانهٔ مطرب او را نیکو شناخت. اکنون چه تدبیر سازیم؟ آن روز از کار و کردار و مکر سمك باز می‌گفتند و دست تغابن بریکدیگر می‌زدند.

از این جانب سمك عیار و روزافزون درآن خانه ساعتی ببودند. سمك‌عیار گفت ای روزافزون، مارا مصلحت نیست اینجا بودن. مبادا که کسی آگاه شود. آستانهٔ در بباید کندن. پس کارد بر آوردند و آستانهٔ در بکندند. از آنجا بدر آمدند. درگاه غلبه بود. نتوانستند بیرون رفتن به‌بالا رفتند. در هرگوشه بر می‌گشتند تا در گوشهٔ بسام آمد[ند]. باغی دید[ند]. درآن باغ رفتند. باغی بود خوش و خرم؛ و درختهای فراوان از هرگونه، سردسیری و گرم سیری، از نارنج و ترنج و به و امرود و شفتالود و خرما و انجیر. و در زیر درختها ریاحین رسته. سمك با روز افزون می‌گردیدندو تماشا می کردند؛ که‌ناگاه درمیان‌باغ رسیدند. کوشکی

دیدند بلند و آراسته . گفتی از کوشکهای بهشت بود ؛ و منظرها بر آن کوشك ، و از بلبل و صلصل و دراج و قمری و هزار دستان و مرغهای دیگر زلزله در آن کوشك و باغ در افتاده .

ناگاه چشم ایشان بر بام آن کوشك افتاد . دختری دیدند در بام کوشك چون صد هزار نگار که بنگارند . چشم سمك در جمال او خیره ماند. با خود گفت دراین وقت که مرا کاری چنین افتاد وگریختم به‌لشکرگاه باید رفتن که این ساعت نه وقت آنست که تفحص احوال این دختر بکنم، یا به‌وی مشغول گردم؛ که مرا تشویش لشکرگاه است . و مرا ازاین موضع بباید رفتن ؛ تا وقت آن آید که دختر ببریم .

این بگفت ودیوار باغ‌طلب کردند و به کمند بزیر آمدند و احوالها می‌گفتند ، تا بیامدند . به‌زیر برج آفتاب‌پرست آمدند و آواز دادند . آفتاب‌پرست آواز ایشان بشنید . بیامد و در بگشاد ؛ و در اندرون رفتند؛ و آن احوال باز گفتند ؛ و از بالا به‌زیر آمدند و روی به‌لشکرگاه نهادند . چون به‌لشکرگاه آمدند طلایه دیلم کوه بود . پیش آمد و او را بدید . پیاده گشت و سمك را در کنار گرفت ؛ و روی به‌لشکرگاه نهاد[ند]. چون خبر به‌لشکرگاه آمد خورشیدشاه از بهر سمك و روز افزون دلتنگ نشسته ، از آنکه شغال و سرخورد رفته بودند و این خبر برده بودند ؛که مرد از طلایه پیش خورشیدشاه آمد ؛ و گفت ای شاه جهان ؛ مژدگانه که سمك عیار و روزافزون آمدند .

خورشیدشاه آنچه پوشیده داشت باز کرد و به‌وی داد؛ و خود از بارگاه بیرون آمد . سمك از دیلم کوه اسب ستده بود و برنشسته . چون شاه را بدید پیاده گشت . زمین را نماز برد. خورشیدشاه سمك را درکنار گرفت ؛ و خرمی کرد؛ و به‌بارگاه درآمد ؛ و این آوازه در لشکرگاه افتاد که سمك با روزافزون رسیدند . پس‌همگنان روی به‌بارگاه نهادند. خرمی

و نشاط کردند . سمك خبر نداشت از فرزند آوردن خورشیدشاه ، که‌در حال دایگان آمدند و فرزند را درکنار سمك‌عیار خوابانیدند . سمك‌گفت شاه را فرزندی آمده است ؟ نقاب از روی او برگرفت . او را دید که فر پـادشاهی از وی پیدا بـود . سمك گفت چند دایگان شاهزاده را شیر می‌دهند ؟ گفتند ای پهلوان، از پنج دایه شیر می‌خورد. سمك گفت ده دایه او را شیر دهند . سمك خرم شد. بر وی نام یزدان خواند و از هامان وزیر باز پرسید که در طالع فرزند شاه چه دیدی ؟

هامان‌وزیر گفت ای پهلوان ، یزدان ازو هیچ دریغ نمی‌دارد ، و نداشته است . در هر چه نگاه می‌کنم ترا دستی هست و در هر باب دستی داری . بدان کـه طالع فرزند شاه چون در وجـود آمد گرفتم و معلوم کردم . این معنی دانستم که چون تو بسعادت برسی از من طلب‌کار باشی. طالع شاهزاده نیکو افتاده است . اما از حساب‌گردش فلك او را رنجهای بسیار پیش آید ؛ و در دوسالگی می‌نماید که از مادر و پدر جدا شود . اما به‌تن وی زیانی نرسد. ودیگر چون به‌هفت سالگی [رسد] می‌نماید که از مادر و پدر جدا افتد . اما به‌تن وی زیان نباشد . چنانکه پنج سال در آن بماند و از عالم بیرون باشد . و بسلامت باز پیش مادر و پدر رسد . و بعد از آن هم از مادر و پدر غایب گردد و رنجهای بسیار کشیده باشد. و بند و زندان ببیند ، و زود رستگاری یابد . با این همه در طالع تو پیوسته است. و چنان دیدم که هشتاد سال پادشاهی بکند و بربسیار ولایت پادشاهی بکند و درگرد جهان بگردد و فرزندان ببیند بکام و مراد .

خورشید شاه و فغفور وسمك و پهلوانان ازآن تقریر کردن وزیر و طالع شاهزاده دل‌تنگ شدند؛ اما از بهر بازآمدن خرمی نمودند ؛ و بر هامان وزیر آفرین کردند . سمك‌گفت ای شاه ، آن بندیان که‌آورده بودم بفرمای تا همه بیاورند . شاه بفرمود تا ایشان را حاضر کردند ، همه بند

برنهاده. سمك روی به اكبار كرد و گفت مرا می‌شناسی؟ منم شادك حلوائی، در شهر شما. اما اینجایگاه سمك عیارم، بندهٔ شاه جهان خورشید شاه بن مرزبانشاه. اكبار در سمك نگاه كرد و گفت ای دریغا، اگر دانستمی كه تو سمكی با تو چه كردمی؟

سمك گفت راست می‌گوئی. چون تو صد هزار دشمن در شهر بیشند و شب و روز طلبكار من بودند و من در دیدهٔ ایشان نشسته بودم، چنانكه می‌دیدی كه شما اسفهسلاران در من نگاه نمی‌یارستی كردن؛ و شما را چون زنان می‌دانستم، و بر همگان طنز می‌كردم. از ارمنشاه و زلزال و دبور دیوگیر و قزل ملك و پهلوانان درگیر تا باز ایشان رسد. همه درپیش من زنان‌اند. می‌دانی كه با تو چه بازیچه كردم؟ اكنون عهد كن تا ترا پهلوانی دهم. می‌دانی كه در خدمت خورشید شاه به‌اقبال وی هرچه خواهم بتوانم.

اكبار گفت ای سمك [ما] سیاه‌علمان [را] قاعده نباشد كه از عهد برگردیم، مگر ما را بكشند. علم سرخان باشند كه این‌كار كنند. قایم ایستاده بود. گفت ای حرامزاده، ماعلم‌سرخ داریم. چه بدعهدی كردیم؟ درشهر بودیم صدهزار چون تو و زلزال به‌فرمان من می‌بایست بودن و تو می‌دانی كه راست می‌گویم؛ و چون بخدمت آمدم پیش خورشیدشاه آمدم كه چون پادشاه شما هزار پاسبان دارد. عهد خود ما نگاه داشتیم كه علم داریم. تا جان داریم از دست رها نكردیم. نه چون شمائیم بدعهد. كه شیر در بیشه نبود سر برافراشتید كه ما اسفهسلارانیم؛ و علم سیاه بیرون خواهیم بردن، كه مصاف كنیم. سه مرد از آن ما بیامدند؛ این هر سه كه در خدمت شاه ایستاده‌اند؛ و علم پاره كردند و نام علمداری از شما بیفكندند.

سمك دانست كه قایم از آن سخن آشفته است. بفرمود كه اكبار

[را] بند برنهادند و بازداشتند. پس گفت ای شاه، امیران طلایه آن شب کدام بودند؟ روزافزون گفت هرمزگیل و دیلم‌کوه. گفت ای بزرگوار شاه، قرار چنانست که [از] هرچه آن شب آوردند امیران طلایه بی‌نصیب نباشند. آنچه در خدمت گفتم به‌برادر بنده قایم رسانیدی؟ شاه گفت بلی. قایم گفت ای پهلوان سمك، ما را ناخوش بود، اما حاکم شاه بود. من هرچه دارم از آن شاه است. سمك گفت چنین می‌باید. این بگفت و آن غلامان پنجاه به‌هرمزگیل بخشید و پنجاه به‌دیلم‌کوه. و خورشید شاه آفرین کرد. خواست که ترتیب شراب خوردن کنند، که لالاصلاح بیامد، و پیش شاه خدمت کرد. گفت ملکهٔ جهان می‌فرماید که نوبت مراست، برادرسمك [را] بفرست.

خورشیدشاه گفت ای برادر، خواهرت می‌خواند. سمك برخاست و پیش اباندخت رفت؛ و خدمت کرد. اباندخت برخاست و او را در کنار گرفت. پیش خود بنشاند و بپرسید و گفت ای برادر، مرا فراموش کردی؟ آرزومند دیدار تو می‌باشم. سمك گفت ای ملکه، فرزند مبارك باد. می‌دانی که من در خدمت شاه‌ام و کارها می‌سازم. اگر یك روز غافل می‌باشم کار نه چنان می‌باشد که خواهم. ابان دخت گفت یزدان یار تو باد.

سمك برخاست و خدمت کرد و به‌بارگاه آمد. پیش خورشید شاه خدمت کرد. خورشیدشاه به‌پای برآمد. همگان برخاستند. سمك گفت ای شاه، نه این قرار بود. اما فرمان تراست. بنشستند و به‌خرمی مشغول شدند. شاه برتخت و فغفور بر دست راست و هامان‌وزیر بردست چپ، پهلوانان هریکی برجای خویش ایستاده و نشسته، قایم با جملهٔ پیادگان در خدمت شاه ایستاده، شغال پیل‌زور بر کرسی نشسته، عیاران همه بالای سر وی ایستاده بردست چپ خورشیدشاه‌پیش هامان‌وزیر، سمك برابر شاه نشسته،

سرخورد و روزافزون پیش وی برپای . سمك در همگان نگاه می‌کرد تا چشم وی برقایم افتاد . گفت ای بزرگوار شاه ، جای قایم پدیدارکن و او را تشریف نشستن فرمای . شاه بفرمود تا نزدیك شغال پیل‌زور کرسی نهادند . قایم آنجا بنشست . چون قایم آنجا خدمت کرد و بر جایگاه بنشست سمك گفت‌ای جنگجوی قصاب، بدستوری قایم پیش‌ما نزدیك‌شو.

چون ترتیب ساخته شد شاه گفت ای پهلوان سمك ، و ای برادر عزیز من ، بارگاه من از تو افروخته است . دلهای ما بدیدار تو خرمی گرفت . ازکردار تو فغفور به‌سلامت به‌ما رسید. بارگاه به‌جمال فغفور شاه منورگشت . چون این همه از تست می‌خواهم که نام تو سمك نباشد ، که مرا ناخوش می‌آید ؛ که نامی مجهول است . بدین منوال نام توعالم‌افروز نهادم و آنچه پوشیده داشت باز کرد و در پشت سمك گرفت بدست خویش . گفت اگر همهٔ جهان بتو دهم هیچ نیست . هرچه من دارم همه از آن تست . هرچه شاه می‌گفت سمك خدمت می‌کرد . تا شاه گفت اگر کسی بعد ازین ترا سمك خواند او را سیاست کنم . اگرچه فرزند من باشد. سمك خدمت کرد . گفت خدایگان را بقاباد. نام بنده چنانکه نهادی پسندیده است . اما روزگار [نام] بنده در جهان پراکنده کرده است . نام من از من پرسند که[1] چیست . من گویم عالم افروز . تا کسی نگوید که سمك . هیچ کس نداند مگر یکی از من پرسد . و دوستان من عالم‌افروز خوانند ، تا هرکس [را] معلوم شود و فاش گردد . اما اگر [کس] نداند و سمك خواند او را رنجی نمودن شرط نیست . شاه گفت تو دانی . تو مصلحت بهتر دانی. عالم افروزمنی. سمك دیگر بار خدمت کرد و به‌شراب خوردن مشغول شدند . تاخود احوالها به‌کجا رسد. والسلام.

خداوند اخبار و راوی قصه چنین گوید که آن روزجاسوس ارمنشاه

۱ــ اصل : که نام تو

آنجا بود . آن احوال معلوم کرد . پیش ارمنشاه رفت . گفت شما در کار غافل ، پندارید که اکبار به‌جزیرهٔ آتش رفته است . او را گرفته‌اند و آنچه‌داشت به‌پهلوانان بخشیدند. ارمنشاه دلتنگ شد ، که این چگونه بوده است ؟ همگان گفتند این کار سمك کرده است . ولوال خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه ، نامه فرمای نوشتن تا بنده برود و صیحانه بیاورد ، که او کار ایشان تواند ساخت ، و برادرم [را] از بند بیرون آورد . ارمنشاه بفرمود تا شهران‌وزیر نامه نوشت . زیادت از آن نامه به‌عاجزی وخواری، از خورشید شاه و سمك . مهر برنهاد . بیفکند . پس گفت نامهٔ تنها نشاید بردن که اگر گویم چندین مال می‌آوردیم، ببردند، باور ندارد. دیگر نزلی راست کردند . دوچندان اولین، [و] غلامان بسیار. ولوال به‌سرای خویش آمد که کار بسازد .

مثقال خادم آن‌همه احوال معلوم کرد . درحال نامه نوشت وجمله شرح داد. گفت چهار هزار سوار به در رفته‌اند . نامه بر آن برج آورد که آفتاب‌پرست بود ، که احوال با وی گفته بودند . نامه در پیکان بست و درپیوست و بینداخت . درمیان طلایه افتاد ، که طلایه نزدیك بود. ایشان چون تیر دیدند برگرفتند وبه بارگاه آوردند . اندك مایه از شب گذشته بود. شاه با وزیر و خاصگیان شراب می‌خورد و نامه به دست هامان وزیر دادند تا برخواند. سمك چون بشنید برخاست وخدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاه، به‌کار خویش مشغول باشید . باید که فردا روز به جنگ می‌روید . تا من با دو هزار سوار بروم و ولوال را بسته بیاورم. شاه بر وی آفرین کرد. عالم‌افروز با دو هزار روی به راه نهادند تا به جزیره‌ای [که] راه آتش بود. آنجا پنهان شدند . روزافزون بالای درخت رفت. گفت نگاه می‌دار، تا چون ایشان برسند ما را خبر کنی و خود آن دو هزار سوار [را] هر پانصد سوار به گوشه‌ای بداشت .

از آن جانب ولوال برسید با چهار هزار سوار . سحرگاه از شهر بیرون آمدند . مقدار پنج فرسنگ برفتند . کنار بیشه‌ای بود و ایشان را گذار درمیان بیشه بود . ولوال گفت در این بیشه به‌شب نشاید گذشتن . فرود آمدند . روزافزون از بالای درخت به زیر آمد. احوال با عالم‌افروز ولشکر بازگفت . عالم‌افروز گفت پانصد سوار بروید و راه شهر بگیرید . سواران برفتند . باقی [را] گفت از سه جانب برایشان زنید ، نخواهم که یکی از جانبی بدر رود . ایشان گرداگرد او فرو گرفتند و نعره زدند . ایشان گروهی درخواب ، گروهی بیدار ، لشکر خورشید شاه دست‌تیغ بر ایشان گشادند . هر که می‌گریخت و روی به شهر می‌نهاد او را می‌کشتند. تا آن سواران [را] جمله بکشتند. مگر ولوال که خود را به حیلت درمیان کشتگان افکند ؛ تا چون لشکر بروند او برخیزد و برود .

عالم‌افروز و روزافزون هردو بر درخت بودند. ولوال را دیدند که از میان کشتگان برخاست. او را بشناختند ،که روز روشن شده بود و لشکر غنیمت می‌کردند . هر دو پیش وی بازرفتند . گفتند ای آزادمرد ، راه ازین جانب است. لشکر پراکنده‌اند . ما به شهر می‌رویم. با مابیای. ولوال پیش ایشان آمد . گفت شما کیستید ؟ سمك گفت مرا نمی‌شناسی؟ عظیم دلکور مردی. منم شادك حلواگر و این استاد دکان . و اگرچنین بی عقل شدی منم عالم‌افروز . و اگر ازین معروف‌تر خواهی منم سمك‌عیار. ولوال [را] زورازدست و پای برفت. او را بگرفتند . پیش لشکر آوردند. آن مالها برلشکر قسمت کرد . نصیب شاه جداگانه برگرفتند . و روی به لشکرگاه نهادند. وقت چاشتگاه پیش‌خورشیدشاه رسیده بودند. عالم‌افروز پیش شاه خدمت کرد ، و گفت ای بزرگوار شاه ، من پنداشتم که شما به حرب رفته‌اید. زود گفتار بنده فراموش کردی. یزدان خود راست برآورد، و اگرنه که دیگرگونه بودی کار ما [را] زیان داشتی .

شاه گفت ای برادر، شراب گران خورده بودم، از نشاط کار تو؛ و اگرنه ترا فراموش نکرده بودم. عالم‌افروز گفت می‌بایستی که چون خود بیرون نتوانستی رفت گروهی لشکر بفرستادی، که نه همه پادشاه [را] به‌جنگ بیرون می‌باید رفت. شاه گفت ازین نوبت خود رفت. بعد ازین چنان کنم که تو گوئی. عالم‌افروز آن مال پیش‌شاه بنهاد. گفت نصیب لشکر داده‌ام. این مال بهرهٔ شاه است. ولوال را بسته پیش تخت بداشت. شاه بفرمود تا او را بند برنهادند و به دست قایم دادند. از آن دو هزار سوار صد سوار هلاك شده بودند و بسیار زخم داشتند که مصاف شب بی احتیاط باشد. شاه آن مال نصیب خویش به متعلقان آن مردم که کشته بودند داد. به خرمی[۱] به شراب خوردن مشغول بودند تا شب درآمد. شاه به آرامگاه رفت تا روز روشن شد. خورشیدشاه به تخت برآمد. فغفور و هامان وزیر به بارگاه آمدند.

خورشیدشاه گفت ما را به جنگ بیرون باید رفتن. ما نشسته و ایشان به امید صبحانه‌اند و این کار دیر باشد. چون ما عزم جنگ سازیم ایشان نیز بیرون آیند. پهلوانان گفتند فرمان‌برداریم. شاه بفرمود تا کوس حربی فروکوفتند. زلزله در جهان افتاد. از آن نهیب شهر خاور کوه بلرزید. خلق بترسیدند. ارمنشاه و زلزال در بارگاه از جای برآمدند. پنداشتند که لشکر آمد و شهر بستد. گفتند چه بوده است؟ گفتند لشکر به جنگ بیرون آمده‌اند. دبور خدمت کرد و گفت ای شاه، نوبت جنگ مراست. شاه‌بفرمود تا بارگاه برسرحصار بزدند. دروازه بگشادند. دبور با لشکری گران از شهر بیرون آمدند. از هردو جانب صف بیاراستند؛ که از لشکر خورشیدشاه فتاح‌سیاه خدمت کرد. گفت ای شاه، [بنده برود. دبور چون او را بدید گفت] دیو آمد ومن دیوگیرم. بروم و او را بگیرم. این بگفت و اسب در میدان جهانید، برآن اسب سیاه که زلزال از برای

دبور بخواست . [سیاه] در میدان با رخش برفت [که] خورشیدشاه به‌فتاح بخشیده بود که هیچ اسب طاقت سیاه نداشتی . در جولان افکند و زمانی نیزه بازی کرد . اسب برابر دبور پهلوان راند . گفت هان ای دبور ، در میدان آی و مرا دیو شمار به چه بازمانده‌ای ؟ سیاه درمیدان آمده است که هنر میدان‌داری نداند. اگرنخواهی آمد بگوی تاهر که ازشما مردانه‌ترست بیاید .

این می‌گفت که سواری اسب در میدان جهانید ، سخت چالاك . پیش سیاه آمد. بانگ بر وی زد . فتاح بخندید . گفت مردان چون تو با من جنگ خواهند کردن ؟ او را نیزه زد و بیفکند . آواز داد . گفت ای پهلوان ، مردان چنین خواهی فرستاد ؟ دیگری درآمد و بیفکند . با خود گفت سهمی دربابد فکند . تا یکی دیگر درآمد . او را از پشت اسب بر گرفت و از هم بدرید و به‌دندان پاره‌پاره می‌کرد و می‌خورد. لشکر دبور بترسیدند . کسی در میدان نمی‌رفت . فتاح نعره می‌زد و گفت ای آزاد مردان ، کجااید ؟ اگر مردی می‌نمائی ای دبور ، درآی ؛ تا ترا دیوگیری تمام بیاموزم . تا بدانند که نام بیهوده بر خود نهاده‌ای ، واگرنه بچیزی خود را خواندن که در تو نباشد این چه مردی بود ؟ مرا سیاه مردم‌خوار می‌خوانند و نام خود با هنر می‌نمایم .

دبور از گفتار سیاه برآشفت . سلیح برخود راست کرد و سوار گشت و روی به‌میدان نهاد. پیش سیاه آمد و گفت ای فرومایهٔ خاکسار، کار تو بدان رسید که چون منی [را] در میدان خوانی ؟ من با خورشیدشاه برابری کنم . چون تو سیاهی[را] چه محل باشد که این همه بیهوده گوئی؟ فتاح گفت ای پهلوان ، آهسته باش ، ساکن سخن گوی ، که بترسیدم . با این همه نام خورشید شاه مبر ، کسی که چون تو صدهزار بنده دارد . ترا چه زهره باشد که نام وی بری ، و با وی برابری کنی ؟ کمترین بندگان

وی منم. سیاهی به‌ده درم خریده . جواب من باز ده ، و آنگاه نام وی بر زبان آور . مگر زخم گرز خورشید شاهی فراموش کردی ؟ اما ترا شرم نیست که بر پیشانی زخم گرز شاه داری و او را برابر می‌خواهی؟ بیاور تا چه داری .

این می‌گفتند و نیزه بر نیزهٔ یکدیگر افکندند . چندان به نیزه بکوشیدند که نیزها بشکستند . دست بزدند و تیغها برکشیدند . درقها برسر آوردند . چهارحرب تیغ بنمودند تا تیغها بشکست . فتاح طیره شد. بر مثال اشتر کف برآورد . کمربند دبور بگرفت . دبور نیز کمربند سیاه بگرفت. قوت نمودند؛ لشکر در ایشان نظاره . جنگجوی قصاب در میان پیادگان ایستاده بود، خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه ، دستوری باشد تا بنده جوال‌دوزی درکار دبور کند . گفت نباید که بر سیاه آید . این کار خواهر مرا مسلم است . روزافزون خدمت کرد . تا قایم گفت ای شاه ، بدان عمل که روزافزون کرد بنده بدان‌شادی خواهری برادری وی خورد . اگرچه ندانستم که شاه‌جهان را خواهرست. این توفیق یزدانی بود وعنایت پهلوان جهان عالم‌افروز، و با این همه جنگجوی درعلم تیراندازی بغایت کمال است. هرچه بگوید تواند کرد. امروز در خدمت شاه می‌گویم که از بنده زیادت است .

جنگجوی گفت ای شاه ، اندیشه مدار که بنده چنان اندازد که بر پهلوی دبور آید . اگر خطا اندازم خون بنده شاه را حلال است . شاه گفت تو دانی . دعوی تو می‌کنی ، اگر بجای‌آوری پسندیده بود ؛ واگر نه نام تو با تو باشد. جنگجوی جوال‌دوزی از صندوقی برآورد. درکمان نهاد و نظر بگشاد . وقت نگاه داشت . چون دانست که [وقت است] از شست رها کرد .

حق تعالی تقدیر کرد کـه سیاه با دبور قوت بسیار بر یکدیگر می

کردند. راست آن ساعت که جنگجوی گشاد تیرداد سیاه با دبور از اسب درافتادند. تیر از ایشان درگذشت. چون ایشان به زمین افتادند سیاه درزیر بود. دبور دشنه برآورد تا بر سیاه زند. سیاه دست دبور بگرفت وقوت کرد. دبور [را] در زیر آورد. لشکرچون بدیدند از هر دو جانب حمله بزدند. دبور و سیاه چون غلبهٔ لشکر دیدند دست از هم بازداشتند و ازهم بازگشتند. لشکر درهم افتادند وسیلاب خون براندند. [تا] ازبالای حصار طبل آسایش بزدند. هر دو لشکر ازهم بازگشتند. دبور با سپاه که مانده بود پیش‌ارمنشاه آمد. ارمنشاه و زلزال بر وی آفرین کردند. روی به آسایش نهادند.

از آن جانب خورشیدشاه بازگشت و فرودآمد، و در بارگاه رفت و بر تخت بنشست. شاهان و پهلوانان حاضر آمدند. خوان بنهادند و چیزی بخوردند. چون فارغ شدند مجلس بزم بیاراستند. شاه فتاح را خلعتی زیبا داد؛ و او را تمکین داد برآن مردی که نموده بود. پس به شراب خوردن مشغول شدند. چون زمانی شراب خوردند همه سخن فتاح گفتند؛ تا شاه گفت ای‌جنگجوی، تیر تو به‌کار نیفتاد. جنگجوی خدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاه، بنده کار خودکرد. قضا نبود. قایم گفت ای‌شاه، تیر نیکو افتاد. اما کار چنان بود که دیدی. روزافزون در این علم نیکو داند که چون بود. هر کسی سخنی می‌گفتند. عالم‌افروز برخاست. گفت ای بزرگوارشاه، نامه‌ای که ارمنشاه به صیحانهٔ جادو نوشته بود و من بنده به تو سپردم به من ده تا بروم وصیحانهٔ جادو [را] دست بسته بیاورم، پیش از آنکه دیگر باره کس فرستند و او را بیاورند. دانم که هنوز ایشان از گرفتن ولوال خبر ندارند. شاه نامه بخواست و به وی داد. روزافزون گفت ای پهلوان، من با تو بیایم. عالم‌افروز گفت اینجای می‌باش، در خدمت شاه. مگر کاری باشد. روزافزون گفت مرا دل می‌خواهد که در

خدمت تو باشم . تا جادوان ببینم . عالم‌افروز گفت بیا . هردو به خیمهٔ خود رفتند و آنچه به‌کار بود برگرفتند ؛ و روی به جزیرهٔ آتش نهادند و برفتند .

خورشید شاه به‌شراب خوردن مشغول، تا وقت آسایش به‌آرام‌گاه رفتند ، تا روز روشن شد. خورشید شاه به‌تخت برآمد . پهلوانان بخدمت آمدند . شاه بفرمود تا خوان بنهادند و به‌نان خوردن مشغول شدند . چون نان‌بخوردند دستها بشستند. مجلس بزم بیاراستند و به‌شراب خوردن مشغول شدند . مطربان آواز سماع برآوردند . ساقیان شراب در دادند . بانشاط وخرمی بودند که یکی از در بارگاه در آمد و خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه،از راه چین جمازه رسیده است. دستوری خدمت می‌خواهد. شاه گفت او را درآورید. آن مرد را در بارگاه آوردند. پیش شاه خدمت کرد . نامه بیرون آورد وبوسه داد . پیش خورشید شاه بنهاد . شاه نامه برگرفت . بدست هامان وزیر داد . هامان وزیر مهر نامه برداشت . مهر مرزبانشاه دید . بخندید . خورشید شاه گفت ای پدر ؛ این خنده چرا کردی ؟ هامان وزیر گفت ای بزرگوار شاهزاده ، مرا خنده از خرمی برآمد . مژدگانه که پدر بزرگوارت آمد باصدهزار سوار . خورشیدشاه خرم شد . از آن مرد پرسید که پدرم‌کجا رها کردی ؟ گفت ای شاهزاده، در یك هفتهٔ دیگر برسد . اما پدرت کاری کرده است که در جهان کسی نکرد . چون معتمدالملك به‌شهر چین آمد به‌عمارت مشغول شد ،که ناگاه سی‌هزار سوار از آن ارمنشاه هر دستی بی‌سر و سامان‌که از پیش شاهزاده بهزیمت آمده بودند پیرامون شهر چین درآمدند . خبر به‌ما رسید که فغفور شاه [را] بگرفتند . از آن سبب دلتنگ شدیم . از بهر آنکه لشکر بیگانه بودند ، دست بغارت برگشادند . معتمدالملك باچند پیر پیش ایشان رفتند؛ بشفاعت . گفتند مارا پادشاهی نیست که کار شما بسازد . از بهر شما قدری

زر راست کنیم تا بخرج کنید و باز گردید . واگر شهر می‌خواهید پیش شما نهاده است . ایشان قرار دادند[1] که زر بستانند ، صد هزار دینار . معتمدالملك برخود گرفت وبه‌شهر آمد و به‌ده روز ترتیب کرد و بدیشان سپرد وآن مردمان چنان می‌نمودند که چون زر بستانند شهر غارت کنند . مردم شهر با غم و اندوه ، که ناگاه پدرت مرزبانشاه ، با صد هزار سوار برسید و برایشان زد وهمه را قهر کرد.مگر با وی احوال گفته بودند. الحق، ای شاهزاده ، یکی را به جان زنهار ندادند . مردم آن شهر خرم شدند . بیرون آمدند و در غنیمت افتادند. پدرت نگذاشت که از لشکری تائی نان برگیرد . پدرت به‌شهر درآمد ومنادی فرمود که اگر کسی نانی به‌ظلم از کسی بستاند یامشتی کاه ، اورا سیاست کنم . به‌داد وعدل شهر آباد کرد تابدان غایت که یك روز خدمتکاری ، از آن میری ، پاره‌ای کاه بخرید . آن مرد کاه فروش را گفت این به‌وثاق من‌آور تاترا زر بدهم . چون بردر سرای برد مگر بر زر دادن سستی نمود ، که امیر وی از سرای بیرون آمد. کاه فروش فریاد برآورد . گفت مرا رنج می‌نماید . بهای کاه نمی‌دهد . امیر غلامی را بفرمود تا توبرهٔ کاه در گردن وی کرد و او را بیاویخت . مردم‌گفتند او را هیچ گناهی نیست ، مگر آنکه زر دیر می‌دهد . امیر گفت اگر من او را نیاویزم شاه مرا بیاویزد . شاه ده روز در شهر بود . شهر را استقامت داد . نامه نوشت . بنده به‌خدمت بارگاه آورد . پدرت کوچ کرده بود .

شاه او را خلعت داد وبنواخت . روی به‌هامان وزیر کرد . گفت نامه برخوان تاچیست . هامان وزیر نامه برخواند . نوشته بود :

« کای پسر ، ترك خان و مان پادشاهی گفتم ، از برای تو . اگرچه ما را نخواستی و از دیدار ما سیر گشتی . ما به‌دیدار تو

۱ــ اصل : داده‌اند

حاجتمند بودیم. ما را امید بود که بزودی آن فرزند بیاید ، اگرچه مارا معلوم بود که چه پیش وی آمد. بعد از آن هامان وزیر فرستادیم تا مارا نباید آمدن ؛ پس دیلم کوه فرستادیم . با این همه چاره آن دیدیم که خود بیائیم که آنچه مرا در دلست کس را نیست . نخواستم که چون مادرت از فراق تو جان بحق سپارم که مادرت در فراق تو بسوخت و جان بداد . من پدر نیم سوخته‌ام . صفت آرزومندی نتوانم کرد . والسلام » .

خورشید شاه پهلوانان را بخواند . گفت لشکرگاه نگاه دارید که مرا پدر بزرگوار خواهد رسیدن واستقبال خواهم کردن . بیدار و هوشیار باشید . لشکرگاه بسپرد و هرچه پیادگان بودند به شغال و قایم و جنگجوی قصاب سپرد . خود برخاست با فغفور و هامان وزیر و دویست غلام روی به راه نهاد . پیش پدر باز رفت .

حق تعالی تقدیر کرد که جاسوس در لشکرگاه بود . آن احوال معلوم کرد به شهر شد . پیش ارمنشاه و زلزال . گفت اگر کاری خواهید کردن وقتست ؛ که پدر خورشید شاه با صد هزار سوار خواهد رسیدن وخورشید شاه با فغفور شاه وهامان وزیر و چند غلام به‌استقبال پدر رفت و لشکرگاه بیسر[1] مانده است . دبور گفت ای شاه ، مارا شبیخون باید بردن که ایشان از خرمی آمدن مرزبانشاه غافل‌اند . ارمنشاه گفت برین نشان که می‌دهد پانصد سوار نیست که رفته‌اند ؛ باقی در لشکرگاه اند . شهران گفت ای شاه ، بگذار تا بروند که چون [شاه] در لشکرگاه نیست چون گوسفند بی‌شبان باشند . فر پادشاهی کارها می‌کند. بروند مگر کاری برآید.

ترتیب دادند . هفتاد هزار سوار بر دروازها قسمت کردند و از شهر بیرون آمدند ، بی‌غلبه وآشوب . دبور گفت : من پیش طلایه نگاه

۱— اصل : مشمر

دارم که ایشان بیدارتر باشند . شما پیرامون لشکرگاه در آئید . دو دانگ شب درگذشته بود . گرد لشکرگاه خورشید شاه برآمدند . آتش و نفط در زدند . نعرهٔ مردان به‌فلك در رسید . لشکر درهم افتادند . چنان پنداشتند که رستخیز است. سیلاب خون براندند. غلامان وسپاه به‌طلب اکبار رفتند که از ولوال آگاهی نداشتند . تا به‌خیمهٔ قایم رسیدند . چون ولوال [را] دیدند عجب داشتند . بند ازیشان برگرفتند . ایشان گفتند بساری ، کاری بباید کردن که به‌خیمهٔ شاه نزدیك است . برویم و ابان دخت را ببریم . ایشان هر دو روی به خیمهٔ ابان دخت نهادند. از آن آشوب همهٔ خادمان پراکنده شدند ؛ مگر یك خادم که با وی در خیمه بود .

ابان دخت در خیمه ، فرخ روز درکنار ، دلتنگ ؛ که ولوال و اکبار درآمدند و تیغ بزدند و سر خادم بینداختند. ابان‌دخت و فرخ‌روز[را] برگرفتند و دراسبان‌انداختند. به‌راه بی‌راه روی‌به‌شهر نهادند تابه‌سرای خود آمدند، چنانکه کسی آگاه نشد . قومی از لشکرخورشید شاه از بیم جان آواره شدند . لشکر ارمنشاه بافتحی عظیم روی به‌شهر نهادند .

این‌همه مصاف و غلبه و آشوب می‌بود. فتاح سیاه‌مست بود و خفته؛ تا پهلوانان نگاه کردند . همه لشکرگاه خراب دیدند و سوخته و تاراج داده و بارگاه شاه برده . طلب ابان دخت و فرخ روز کردند . ندیدند . همه دلتنگ شدند .

از آن جانب خورشید شاه به‌استقبال پدر دو شبان روز برفت. روز سیم بامداد لشکر مرزبانشاه پیدا آمدند . ازین جانب لشکر خورشیدشاه چند سوار برسیدند . فریاد برآوردند . چنانکه خورشید شاه بهراسید . گفت چه رسیده است ؟ گفتند ای‌شاه، چون تو به‌سعادت بیامدی هم درشب لشکر شبیخون آوردند و آتش در لشکرگاه زدند . شاه گفت فرخ روز را رنجی نرسیده است ؟ با ابان دخت مادرش بسلامت اند ؟ ایشان گفتند ای

شاه ، ما ندانیم. خورشید شاه دلتنگ شد . گروهی سواران دیگر برسیدند.
هم این معنی گفتند که ناگاه چتر پادشاهی پادشاه مغرب و ولایت حلب،
مرزبانشاه ، پیدا گشت .

خورشید شاه اگر چه از بهر فرزند دلتنگ بود بهدیدار پدر خرم
شد . از اسب بزیر آمد . خدمت کرد و می‌رفت تا پدرش پیش رسید .
خدمت کرد وروی برزمین نهاد . لشکر از هردو جانب پیاده گشتند مگر
مرزبانشاه . پس خورشید شاه گفت آمدنت بهفرخی باد. پدر اورا در کنار
گرفت . برچشم و روی او بوسه داد. شکر یزدان کرد و بگریست. گفت
جان پدر! مادر ، ترا بقا باد ، که در فراق‌تو جان بداد . چون ازدنیا می‌رفت
سخن او این بود . مرا گفت «چون بهفرزند من رسی او را از من سلام
برسان وبگوی ای بی‌وفا فرزند، بدرود باش تابهقیامت ؛ که من نهاین امید
بهتو داشتم ». ومادرت پیش از فرخ روز فرمان یافت وچون خبر قتل فرخ
روز به من رسید بسیار غم خوردم . خورشید شاه زاری کرد چنانکه
همگان بگریستند ؛ تا مرزبانشاه فغفور شاه [را] در کنار گرفت و بپرسید
وگفت ای شاه ، این چه معاملت بود که بافرزندم خواستی کردن ؟ یزدان
ترا نگذاشت . اما آن خود رفت . از گذشته سخن نمی‌گویم . هامان وزیر
شاه را در کنار گرفت . پس مرزبانشاه بفرمود تاسوار گشتند .

روی بهراه نهادند تاجائی خوش وخرم فرودآمدند . هامان وزیر
گفت ای بزرگوار شاه ، مژدگانه که شاهزاده را فرزندی مبارك در وجود
آمده است . مرزبانشاه خرم شد . گفت جان پدر ، او را نام چه نهادی ؟
گفت فرخ روز . مرزبانشاه گفت جان پدر ، چرا نام من بر وی ننهادی ؟
خورشید شاه خدمت کرد . گفت ای بزرگوار شاه ، ترا زندگانی باد . آن
روز مباد که تو نباشی . تو زنده باشی، تاچون از فرزند من فرزندی آید
تو او را مرزبانشاه خوانی . من او را نام فرخ روز نهادم که فرخ روز

مرا نيك برادری بود . دانم که احوال وی ترا معلوم است که[1] چه نيکيها بجای من کرد . نام وی زنده کردم . مرزبانشاه گفت دريغ آن جوان ، شنيدم ، و بر وی آفرين کردم . مرزبانشاه حال خورشيد شاه همه معلوم داشت که هامان وزير هرهفته‌ای قاصدی بفرستادی و آنچه‌بود باز نمودی.

از هرگونه سخن می‌گفتند که ناگاه گروهی سواران برسيدند . همه خسته و مجروح . مرزبانشاه پرسيد که از کجا می‌آيند . خورشيدشاه احوال شبيخون کردن دشمن بگفت . مرزبانشاه گفت جان پدر ، هنوز در پادشاهی تمام نيستی . روی به‌هامان وزير کرد .گفت دانم که او کودك است . تو مردی عاقل ، دانا ، چندان ندانستی که چون من دو سه هزار فرسنگ بيامدم اين قدر که مانده بود هم بيامدمی . ناچار که گوسفند بی‌شبان بماند گرگان قصد گله کنند . اکنون ايشان بکام رسيدند . رنج چندين ساله بر باد آمد . از فرخ‌روز و ابان‌دخت چه خبر می‌دهند ؟ خورشيد شاه‌گفت هيچ‌کس خبر ايشان نمی‌گويند. مرزبانشاه‌گفت به‌تعجيل ببايد رفتن ، پيش از آنکه کاری ديگر کنند .

روی به‌راه نهاد و می‌رفتند. خورشيد شاه احوال ولايت می‌پرسيد واز آن خواهر خويش قمر ملك. مرزبانشاه‌گفت اورا به‌شوهر دادم به‌برادر زادهٔ خويش وشهر به وی سپردم . ولی‌عهد من است بل که خود پادشاه است ؛ اما دانم که خواهرت شوهر در پادشاهی رها نکند . زود باشد که دنبالهٔ ما بيايد. اين می‌گفتند و می‌رفتند .

مؤلف اخبار و راوی قصه چنين گويد که چون عالم افروز و روز افزون روی به‌راه نهادند تا به‌جزيرهٔ آتش آمدند مردمانی چند از هرگونه ديدند گران جان ، ناخوش ، بوی گند ازيشان در جهان افتاده . دوسه تن پيش ايشان باز آمدند که کيستيد واز کجا می‌آئيد ؟ عالم افروز گفت

۱ــ اصل : اگر چه

نامه‌ای داریم از ارمنشاه به‌ملکهٔ جهان صیحانه. آن مردم دست ایشان‌گرفتند وبه‌در خانهٔ صیحانه آوردند. سرائی دیدند عالی، ایوان به‌کیوان برکشیده چنانکه سرای پادشاهان باشد؛ و خدمتکاران بر در سرای ایستاده، همه زشت رویان. یکی در سرای رفت. با صیحانه گفت دوتن ایستاده‌اند. می‌گویند نامه‌ای داریم از ارمنشاه. صیحانه گفت ایشان را در آورید. مرد بیامد وایشان را پیش صیحانه برد. چون عالم‌افروز و روزافزون [را] در سرای بردند نگاه کردند. برقاعدهٔ پادشاهان سرائی دیدند؛ عجب داشتند. ودو صفه برابر تخت افکنده، بربالای تخت زنی نشسته، ازین زشتی، عفریتی؛ ودو زن دیگر پیش وی، بسیار ناخوشتر از وی و ناهموارتر از او.

عالم افروز خدمت کرد. آفرین گفت ونامه بنهاد. صیحانه نامه برگرفت و می‌خواند وسر می‌جنبانید تابه‌نام سمك رسید. آن همه کردار وی بخواند. روی به‌عالم افروز کرد. گفت ای آزاد مرد، نام تو چیست؟ گفت افزون. صیحانه گفت ای افزون، تو سمك را دیدی که این همه فریاد از وی می‌کنند؟ گفت ای ملکه، من اورا دیدم وچنان دیدم که جادوست ازبهر آنکه هرساعتی به‌شکلی برآید، پیش شاه آید وسخنی‌گوید وبیرون رود. و زمانی دیگر بصورتی دیگر در آید که‌کس اورا نشناسد، و اگر به‌روزی هزار نوبت پیش تو آید او را نشناسی. صیحانه عجب داشت. روی برآن دو زن کرد. یکی [را] نام شیطانه بود ویکی پروانه. گفت هیچ دانید که جادوئی از کدام استاد آموخته است ونام وی شنیده اید؟ ایشان گفتند ماهرگز نام سمك نشنیده‌ایم و در پیش هیچ استاد ندیده‌ایم. صیحانه گفت ای شیطانه، ترا بباید رفتن بتعجیل وسمك را در میان خواندن ونگاه کردن تا چگونه کار می‌کند. اگر جادوست کار وی بنگر؛ زود باز گرد. نام وی بگوی تاکار وی بسازم که مرا در دل می‌آید که سمك جادو نیست؛

استاد صنعت است. شیطانه گفت فرمان بردارم.

تا این همه گفته بودند شب نزدیك بود. عالم افروز گفت ای ملکه، جای آسایش ما کجاست؟ صیحانه گفت ای شیطانه، ایشان را به‌سرای خود بر. شیطانه دست‌ایشان بگرفت. به‌سرای آورد و بنشاند. عالم افروز گفت مارا چیزی باید که بخوریم. شیطانه هم چنانکه بود دست فراز کرد، بی‌آنکه ایشان دیدند نان وخوردنی آورد، پیش ایشان بنهاد. طبق حلوا از دیوار بیرون آورد. گفت بخورید و هم اینجا بیارامید. این بگفت وخود به بالای بام آمد و بخفت.

عالم افروز و روزافزون در جاودان باز مانده بودند. می‌بودند تا دو دانگ از شب بگذشت. عالم افروز گفت ای روزافزون، برخیز و بربام رو وسر شیطانه از تن جدا کن تا از دست ایشان باز رهیم. روزافزون گفت ای پهلوان، کار من نیست. عالم افروز برخاست و بر بام رفت. او را دید در خواب. بی‌دستوری صیحانه سر وی ببرید. پیش روز افزون آورد. گفت اکنون تو برخیز و تن وی در چاهی انداز. سر وی پیش خورشید شاه بر و کاری می‌کن تامن آیم. روزافزون برخاست وتن شیطانه برگرفت ودر چاه انداخت. سر وی برگرفت و روی به‌راه نهاد و برفت.

از آن جانب حق تعالی‌تقدیرکرد کـه مرزبانشاه با خورشید شاه و فغفور وهامان روی به‌لشکرگاه نهادند. تا برسیدند لشکرگاه دیدند خراب کرده، سوخته. پهلوانان پیش باز آمدند وخدمت کردند واحوال شبیخون بگفتند. خورشید شاه گفت از فرخ روز من وابان دخت چه نشان دارید؟ گفتند پدیدار نیستند. خورشید شاه خروش برآورد و زاری کرد. همگان دلتنگ، یکی گفت بارگاه زرین که ازبارگاه دبور بود هم برده‌اند. خورشید شاه گفت مرا چه غم این دارد؟ مرزبانشاه از بهر فرزند بارگاهی آورده بود ازاطلس هفت رنگ، به‌جواهر آراسته. بفرمود تا بزدند وایشان فرود

آمدند . خورشید شاه از بهر فرزند گریان و نالان . مرزبانشاه گفت جان پدر ، اندیشه مدار که ایشان را برده‌اند . رنجی به ایشان نرسد. پس روی به هامان وزیر کرد . گفت ای هامان ، نامه نویس به ارمنشاه و زلزال و بگوی که بدانند و آگاه باشند . . .

مرزبانشاه در این گفتار که روزافزون از در بارگاه در آمد . نگاه کرد . مرزبانشاه [را] دید بربالای تخت . وهامان وزیر بر کنار تخت نامه می‌نوشت . وخورشید شاه بالای سر پدر ایستاده ، و پهلوانان گروهی غریب هرجای نشسته . روزافزون را بدیدند ترسناك و مجهول وار ، که پیش تخت آمد . خواستند که او را خواری کنند که خورشید شاه بانگ زد که او را رها کنید تاپیش آید. روز افزون بجای آورد که پدر خورشید شاه است . باخود گفت هنر باید نمودن تا شاه ما را بچشم مجهولان نگاه نکند . درآمد. خدمت کرد و زمین را نمازبرد و دعائی بگفت. زمین بوسه داد و آن سر پیش تخت بنهاد .

مرزبانشاه گفت جان پدر، این کیست واین سر چیست ؟ خورشید شاه خدمت کرد . گفت ای بزرگوار شاه ، مرا خواهرست ، روزافزون . مرزبانشاه گفت : هیهات ، که من خود از سمك فراموش کردم . دست بگشاد تا روزافزون بیامد ودست شاه بوسه داد . مرزبانشاه سر وی در کنار گرفت. خورشید شاه گفت ای بزرگوار پدر ، نام سمك عالم‌افروز نهاده‌ام واو را سمك مخوان . از نشاط دیدار بنده وغم بنده زاده ایشان‌را فراموش کردی. بنده او را فراموش نکرده است . اگر اینجای بودی کار فرخ‌روز وابان دخت ساختی ؛ که ما همه در آن عاجزیم . عالم‌افروز من به‌جزیرهٔ آتش رفته است پیش جادوان ؛ تا شر ایشان از ما کفایت کند .

مرزبانشاه گفت ای روز افزون ، پیش آی که تو از مائی ؛ که من همهٔ احوال شما دانسته‌ام . در دل باشما بسیار دعا کردم ، در غیبت [و]

در مواجهه. آفرین برشما باد. روز افزون خدمت کرد، برجای خویش بر پای ایستاده. تا خورشید شاه گفت ای خواهر، این سر کیست؟ روز افزون همهٔ احوال بگفت. مرزبانشاه عجب داشت. گفت عظیم مردی است! خورشید شاه گفت ای پدر، تو هنوز نمی‌دانی. پادشاهی از وی دارم. پادشاهی چیست؟ جان از وی دارم. او از بهر من چه کارها کرده است و می‌کند! این یکی از همه کارها کمتر که سر جادو فرستاده است و در میان جادوان می‌باشد. بااین همه گفتار بادیدار راست نیست. [مرزبانشاه گفت] پیش رو شما اوست. بی‌مشورت وی کاری کردن شرط نیست؛ ودیگر وی بقصد هلاکت وی رفته است. نامه نوشتن وصلح خواستن، یکی به‌جنگ فرستادن چگونه بود؟ بدین نشان که شما می‌دهید و خود می‌نماید از کار وی، که مردی صاحب دولة است و اقبال در وی نشسته است می‌بینم کارما از وی به‌نظام است. تا وی حاضر نگردد هیچ کار نتوانم کردن. ای هامان، نامه رها کن.

این بگفتند و به‌شراب خوردن مشغول شدند. پهلوانان حاضر، مرزبانشاه از هر یکی می‌پرسید و ایشان را پایگاه در خورد خود نگاه می داشت و از آنچه خورشیدشاه داده بود زیادت می کرد. همه را می‌نواخت. شغال پیل‌زور [را] چنانکه خورشید شاه جایگاه داده بود همچنان بر کنار تخت می‌نشاند و قائم اسفهسلار [را] جایگاه بیفزود و جنگجوی قصاب [را]در پیش روزافزون بر کنارتخت بنشاند و سرخورد پیش وی. خورشید شاه از بهر فرزند دلتنگ.

جاسوس حاضر بود. آن احوال معلوم کرد. برفت. در حال پیش ارمنشاه احوال آمدن مرزبانشاه، بارگاه ساختن و نامه فرمودن، و رسیدن روزافزون، و سر شیطانه آوردن، و گفتن که سمك به‌جزیرهٔ آتش رفته است، همه شرح داد. پس گفت ای شاه، نام سمك عالم افروز

نهاده‌اند . کس را زهره نیست که او را سمك خواند . ارمنشاه با زلزال گفتند ما را نامه باید نوشتن و احوال به صیحانه نمودن که سمك قصد تو دارد تا اورا بگیرد و قهر کند و از جور وی برهیم. بنگر تا چه شوخ‌مردی است ! با جادوان پنجه در افکنده است .

در حال شهران وزیر نامه نوشت و همهٔ احوال بنمود . چون نامه تمام کرد مهر برنهاد . گفت اکنون پهلوانی باید که برود . غرامد پهلوان خدمت کرد که من بروم، اما بی‌هدیه نتوانم رفتن . زلزال گفت به‌دو نوبت مرا هر چه مال بود سمك ببرد . پس چند بدرهٔ زر و چند تخت جامه و غلامان ماه‌روی و اسبان با زین زر، غرامد به‌سرای خود آمد و ترتیب داد که سحرگاه برود و هزار سوار داشت .

حق تعالی تقدیر کرد که این احوال به گوش مثقال خادم رسید که همه‌وقت برین کار ایستاده بود . اگر چه از شبیخون آگاهی نداشت که در سرای زلزال پنهان ساخته بودند و دبور در سرای خود گفت به‌طلایه می روم . در حال نـامه نوشت . به‌برج آفتاب پـرست آمد . در تیر بست و بینداخت. طلایگان تیر برگرفتند و به‌دست سواری به‌بارگاه فرستادند پیش مرزبانشاه . بدست هامان وزیر دادند . برخواند . همگان دلتنگ شدند . فغفور گفت عفاالله این خادم . هر یکی گفتند چگونه سازیم ؟ مرزبانشاه گفت لشکر ایشان رفتند و اگرنه لشکر فرستادمی . روزافزون غریو بر آورد . گفت ای دریغا برادر من عالم افروز ! اگر صیحانه این احوال از غرامد بشنود او را بجان زینهار ندهد . خورشید شاه فرو ماند . همگان دلتنگ شدند . جنگجوی قصاب ایستاده بود . خدمت کرد . گفت ای بزرگوار شاه ، بنده برود و عالم افروز [را] ازین آگاهی دهد که این بنده آن جزیره بسیار دیده است وازهرجائی راه دانم ؛ و دیگر به‌اقبال شاه پیاده چنان توانم رفتن که بر اسب زیادتی کنم و راهی دانم که پیش ازیشان

به‌دو روز توانم رفتن . شاه بر وی آفرین کرد . گفت به‌چه باز مانده‌ای ؟ جنگجوی از بارگاه روی به‌راه نهاد. برفت. چنان رفت که در پیش غرامد افتاد .

از آن جانب عالم افروز در جزیرهٔ آتش . چون روز روشن شد پیش صیحانه رفت و خدمت کرد . صیحانه پرسید که چه کردی و شیطانه کجا رفت ؟ عالم افروز گفت او را با مرد خود فرستادم . صیحانه گفت تو این‌جایگاه می‌باش. عالم‌افروز آن‌جایگاه می‌بود و جهد می‌کرد تا مگر کاری از دست وی برآید. هرشب ازسرای بیرون آمدی تا به‌سرای صیحانه رود . در پیرامون سرای وی آتش فراوان دید چنانکه پیش وی نشایستی رفتن . با خود گفت عظیم جادوی است . چگونه سازیم ؟

هر روز به صحرا برون آمدی و تماشا کردی ؛ تا ناگاه یك روز بامداد بیرون آمده بود . جنگجوی قصاب [را] دید روی به‌جزیره نهاده . پیش وی آمد و خدمت کرد . عالم‌افروز گفت ای‌پهلوان ، به‌چه‌کار آمدی؟ جنگجوی گفت ای پهلوان زمانه، دریاب که ولوال و اکبار از بند بجستند وارمنشاه [را] معلوم شد که تو پیش صیحانه‌ای. مثقال خادم ما را آگاه کرد که غرامد پهلوان با دو هزار سوار می‌آیند که کار تو پیدا کنند. عالم‌افروز گفت عفاالله خادم ، چون آگاه شدم اندیشه نیست . ولوال واکبار چگونه ازبند بیرون آمدند ؟ جنگجوی احوال آمدن مرزبانشاه چنانکه رفته بود شرح داد . عالم افروز فرو ماند .گفت خورشید شاه درکار پادشاهی هنوز تمام نیست . جواب کار ایشان برمن است . تو لشکر کجا رها کردی ؟ گفت فردا برسند . گفت ای جنگجوی ، ترا بباید رفتن و پنج هزار سوار آوردن . باید که به‌فلان بیشه به‌من رسند . جنگجوی گفت فرمان‌بردارم . بازگشت که برود .

در حال عالم افروز دست بزد و جامه بدرید وخاك بر سر کرد .

جنگجوی گفت ای پهلوان ، این چراست ؟ گفت تو ندانی . برو چنان کن که زود برسی . جنگجوی برفت . عالم افروز اسبی طلب کرد که بسیار می کشید. پای به‌اسب درآورد وروی به‌راه نهاد . مقدار ده فرسنگ برفت . پیش لشکر بازآمد . فریاد برآورد . غرامد گفت ای آزاد مرد ، ترا چه بوده است ؟ عالم افروز گفت ازین چه بتر ؟ صیحانهٔ جادو بمرد . جادوان بهم برآمدند . آتش در جزیره زدند وبسیار خلق بکشتند و زنان وفرزندان بردند ومن از بیم جان به‌ترك خان ومان وزن و فرزند بگفتم . بگریختم . اکنون پیش ارمنشاه می‌روم که در خاور کوه است . دو تن فرستاده بود وصیحانه را خوانده. ایشان را نیز بکشتند . می‌روم که احوال بگویم. شما کجا می‌روید؟ غرامد گفت ای دریغا، کار ما راست برنیامد. پیش صیحانه می‌رفتم . اکنون بیهوده نشاید رفتن . اگر چنین است که این مرد می‌گوید خود کار ما برآمد، اگر چنانکه سمك کشته شد . این بگفت وبازگشت . عالم افروز با ایشان نمی‌رفت اما باایشان بود .

تا ازآن جانب جنگجوی قصاب چون باد برفت پیش شاه . خدمت کرد. احوال بگفت . خرم شدند . در حال دیلم کوه و هرمزگیل با کوهیار وکوشیار و فرزندان غورکوهی با پنج هزار سوار بفرستادند در حضور جنگجوی . تا از آن جانب غرامد بازگشته بود . بر کنار بیشه فرود آمدند عالم افروز برسر راه‌که جنگجوی برسید بالشکر. عالم افروز نشان لشکر بدید . پیش ایشان بازآمد . جنگجوی از پیش بود. گفت بازگرد وبگوی تاچهار هزار مرد از هرجانب ایشان برآیند وهزار سوار سر راهها بگیرند تا هیچکس بیرون نروند . جنگجوی بازگشت و احوال بالشکر بگفت . ایشان ترتیب دادند. غرامد بالشکر غافل ،که از پیرامون ایشان آواز طبل باز برآمد. غرامد باسپاه از جای بجستند . خود را در حلقه دیدند. لشکر دست تیغ برایشان گشادند . همه را بکشتند .

از آن میان غرامد در میان بیشه گریخت تا برود ، که عالم افروز او را بدید . از راهی دیگر پیش وی آمد . گریان گفت ای پهلوان ، این چه جای است ؟ از پیش آتش بگریختیم ، در میان شمشیر افتادیم . تو کجا می‌روی ؟ گفت به شهر می‌روم . عالم‌افروز گفت راه ازین جانب است. مگر هرگزاین راه ندیده‌ای؟ بامن بیای تا ترا به‌راهی مجهول ببرم. غرامد گفت بر پس من نشین که چون تو پیاده باشی دیر توانیم رفتن. عالم افروز در پس وی نشست . عنان اسب از دست وی بستد ؛ بگردانید تا بر سر راه لشکر آورد . غرامد گفت آه ، لشکر دشمن آمدند مارا بگیرند . برو تا برویم . کجا خواهی رفتن؟ عالم افروز گفت اگر دشمن‌اند از آن تواند واگر نه مرا دوستان اند . اگر گیرند ترا بگیرند. بامن چه‌کار دارند؟ غرامد گفت تو کیستی ؟ عالم افروز گفت ای نادان ، مرا نمی‌شناسی ؟ آنکه ارمنشاه وزلزال [ترا] پیش صیحانه فرستادند بگرفتن من. منم عالم افروز ، اگر هنوز نشنیده [ای] ، سمك عیار .

غرامد گفت ای ناجوانمرد ، از من چه کینه داری ؟ فرو ماند ؛ که لشکر به‌وی رسیدند . عالم افروز گفت کینه تو داری. اگر این که من ترا گرفته‌ام تو مرا گرفته بودی به‌جان زینهار ندادی. عالم افروز[1] بفرمود تاغرامد را بر بستند. روی به دیلم کوه کرد و هرمزگیل و کوهیار و کوشیار ودیگران. گفت ازین مال یك نیمه از آن خورشید شاه است ؛ به‌من دهید. و یك نیمه از آن شماست . نیمهٔ شاه من برگیرم و جواب شاه باز دهم . از بهر آنکه مرزبانشاه رسیده است ومن وی را ندیده‌ام . بی‌نثار پیش وی نتوانم رفتن ، که از راه پیش‌وی باید شد واگرنه به‌خزانه رفتمی‌برگرفتمی. این مال به‌نثار و غرامد به‌دستارچه پیش وی باید برم .

ایشان گفتند ای پهلوان ، زینهار همه تو برگیر . ازما چیزی می‌باید

۱ــ اصل : عالم افروز را

خواست؟ هرچه ما راست از تو می‌باید خواست. تو از ما می‌خواهی؟ سعادت خورشید شاه باد که به‌اقبال وی [و] همت تو همهٔ مال جهان آن ماست.

سمك بر ایشان آفرین کرد وروی به‌لشکرگاه نهادند تاپیش بارگاه رسیدند. مرزبانشاه به‌تخت برآمده بودکه عالم افروز در بارگاه‌شد. پیش تخت زمین بوسه داد. آفرین در پیوست. یك دامن زر داشت نثار کرد. و یك بار دیگر خدمت کرد و زمین بوسه داد. دعا گفت. سه دیگر بار خدمت کرد. زبان برگشاد ودعائی نیکو بگفت. چون از دعا فارغ شد گفت آمدن شاه جهان فرخنده باد وسر دشمنان بریده باد و جملهٔ عالم خدایگان را بنده باد. اگر چه کمترین بندگان چنین نخواست که بخدمت آید، اما شاه بزرگوار به کرم خود و رأی پسندیده معذور فرماید داشت که ازچون من بندهٔ عاجز چه آیدکه سزاوار بارگاه شاه باشد، اماتحفه آورده‌ام که از دست من بنده بجز چنین هدیها برنیاید.

غرامد پهلوان [را] پیش شاه آورد[۱] ومالها که داشت با تختهای جامه.

مرزبانشاه در قد و بالا وچالاکی و دلیری و نکته گفتن وی باز مانده بود. او را پسندیده داشت. برخاست. سمك در زمین افتاد. او را پیش خواند وبنواخت. همهٔ پهلوانان وشاهان به‌پای ایستاده. مرزبانشاه او را در کنار گرفت و پیش خود بنشاند. گفت مرا خورشید شاهی. عالم افروز خدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاه، چون من بنده [را] چه محل آن باشد که چون تو پادشاهی پیش من قیام کند. ازین نوبت بزرگواری کردی و نادیده نمودی. نخواهم که بعد ازین چنین چیزی درحق من بنده رود. مرزبانشاه گفت ای پسر، پیش دل خود برخاستم. همگان بر جای

۱ــ اصل: آمد

آرام گرفتند .

مرزبانشاه عالم افروز را بیش از آن یافت که گمان وی بود . تا خورشید شاه گفت ای برادر، فرخ روز وابان دخت مرا ببردند . واحوال شبیخون و آن همه‌سپاه بهلاك آمدن باز گفت. عالم‌افروز گفت ای شاهزاده، مدتی گذشت تاایشان در آرزوی چنین کار بودند که بر ما کامی یابند. به‌مراد خود رسیدند. این همه گناه ترا بود که لشکرگاه بگذاشتی. به‌استقبال نمی‌بایست رفتن . چون پدر بزرگوار چندین هزار فرسنگ زمین آمد این قدر هم بیامدی . اگر چه پهلوانان در لشکرگاه بودند گوسفند بی‌شبان سراسیمه باشد. هنوز در پادشاهی ناتمامی. اما این گناه از هامان وزیر بود تااین چنین حادثه افتاد. بااین همه شکر یزدان که ترا رنجی نرسید . از بهر ابان دخت وفرخ روز دل فارغ دار که من به‌اقبال تو وپدرت بدست آورم.

[مرزبانشاه گفت : ای عالم افروز ،] خورشید شاه من ترا نام نیکو نهاده است. تامن آمدم امروز به‌دیدار تو خرم گشتم . اکنون پیش از آنکه به‌شراب خوردن مشغول شویم بدان وآگاه باش که من عهد کرده‌ام که چون به‌فرزند خود رسم جهد کنم که صلاحی بدست آورم. بدین جای رسیدم . این همه افتاده است و خلقی بسیار کشته ، وفرخ روز من برده با مادرش. نامه فرمودم نوشتن وآشتی خواستن وفرخ روز واباندخت طلب کردن. نامه یك نیمه نوشته رها کردیم که جمال میمون پهلوان حاضر نبود که بی‌وجود تو کاری ساختن ناپسندیده می‌آمد . عالم‌افروز خدمت کرد. مرزبانشاه گفت نامه به‌آمدن تو باز مانده بود، چون پیش‌رو ما توئی و کارساز فرزند من بل که همه خود توئی . بنگر تاچگونه می‌باید کرد .

عالم افروز خدمت کرد .گفت ای بزرگوار شاه ، بیش از آن در بنده نگاه می‌کنی که سزاوارم ، اما از همت عالی شهنشاهی چنین سزاوار آید . بااین همه‌آنچه شاه جهان مصلحت بیند آن فرماید. مرزبانشاه

گفت ای عالم افروز ، از بهر دانش تو نامه نفرستادم . چون تو [را] کارها در گردن است آنچه مصلحت می‌بینی بگوی ، تا چون کنیم . عالم افروز گفت ای بزرگوار شاه ، عهد کرده بجای آور که ایشان خود آشتی نکنند . مردمان باکینه اند ، لجوج ، کبر آور ، خویشتن‌بین و غروردار ؛ و [از] غرور بسیار که در دماغ دارند کار ایشان بدان جای رسیده است .

مرزبانشاه ایاره[1] در دست داشت . دوسه خراج شهر حلب بود . بگشاد . در دست عالم‌افروز کرد . گفت این یادگار من می‌دار که هرچه باشد آن ما از آن تست. بخرج می‌کن. اما این نگاه می‌دار که من از پدر یادگار دارم . تو امروز از منی با خورشید شاه برابر . عالم‌افروز خدمت کرد . خورشید شاه [را] بی‌مراد آب از چشم روانه شد . مرزبانشاه گفت جان پدر، چون می‌بینی خود را ؟ درد دل بیازمای. تو از بهر طفل نارسیده یك هفته تا او را نمی‌بینی قرار نداری وشب و روز ترا[2] خواب و خورد نیست. مسکین دل پدر تو که چون تو فرزند بزرگ [و] بالغ کند و به‌خون دل بپرورد و به‌عاقبت شش‌سال زیادت اورا نبیند وچندین راه درمیانه بود و نداند که کجاست. شکر یزدان که از درد دل پدر آگاه گشتی و تلخی فراق چشیدی .

عالم افروز چون گریهٔ خورشید شاه دید و سخن پدر ، آبی بر جراحت وی زد . گفت ای بزرگوار شاه، کار تو دیگر بود و کار شاهزاده دیگر . تو مردی رسیده، باعقل تمام، جهان یافته، وصال [و] فراق چشیده، و پخته، و شاهزاده خام. چون پخته بر آتش نهی بسوزد، اما کسی از بوی دود وی آگاه نگردد . وچون خام بر آتش نهی از بوی دود او هرکه [در] جهان با خبر شود . تو او را مراعات کن . سخن خوب گوی . روی به خورشیدشاه کرد و گفت ای شاهزاده ، دل فارغ دار که اگر فرخ روز و

۱ــ اصل : عیاره ۲ــ اصل : از

ابان دخت [را] براوج فلك برده‌اند یا درتحت سمك، من به‌اقبال تو ایشان را بدست آورم و به‌تو رسانم که تقدیر یزدان چنین است، تا تو از درد دل پدر آگاه شوی . و دیگر احوال وی شنیدی که هامان وزیر در طالع وی چه گفت .

پس گفت ای بزرگوار شاه ، بفرمای تا نامه تمام کنند ، تا من با رسول به‌شهر شوم . بنگرم که چگونه می‌باید کرد . شاه با هامان وزیر گفت [تا] نامه تمام کرد . پس پهلوانان که با مرزبانشاه آمده بودند پهلوانی بود نام او ارغند. شاه بفرمود کای ارغند، این نامه به‌شهر می‌باید بردن. عالم افروز گفت باش تا من کار بسازم . خورشید شاه گفت ای پهلوان ، تو در شهر معروفی ، همگان ترا بشناسند که در حلواگری ترا دیده‌اند . تو می‌باش تا رسول باز آید. بنگریم که چه می‌باید کردن. عالم افروز گفت ای شاهزاده دل مشغول مدار که من درشهر روم پیش ارمنشاه و زلزال و دبور و شهران وزیر؛ و با ایشان سخن گویم و شنوم . به اقبال تو هیچ کس مرا نشناسد ، که هیچ روز بر من نمی‌گذرد که حیلتی و چاره‌ای نمی‌آموزم واز آن صدچاره نمی‌سازم و از اندیشهٔ بسیار در هر چه از کسی می‌بینم یا می‌شنوم که آن به‌حیلتی ماند آن به‌سرمایه می‌سازم . خورشید شاه گفت تو دانی .

روزافزون بر پای خاست . گفت ای پهلوان ، من با تو یار باشم . عالم افروز بانگ بر وی زد، گفت برجای زنان بنشین. چرا چون من کاری پیش گیرم تو گوئی من با تو بیایم . این نه همه عیاران اند ؟ همه همچون تو می‌خواهند که بیایند ، اما از حرمت خود نمی‌گویند . از بهر آنکه می‌دانند که هر کاری با هر کسی نشاید کرد. همه کاری تو می‌باید که دانی ؟ و این سخن عالم‌افروز از بهر تعظیم خود گفت در پیش مرزبانشاه تا شاه نگوید که همه کاری به انبازی می کند . اگرچه روزافزون[1] جواب داشت

۱- اصل : روزافزون را

از هرگونه، حرمت را دم درکشید. در پیش مرزبانشاه خجل شد. سر در پیش افکند.

عالم‌افروز برخاست و به‌خیمهٔ خود رفت. داروئی در ریش مالید. همهٔ ریش وی فرود آمد. پس جامهٔ دیگر پوشید. بر صورت بازارگانان خود را برآراست. به‌بارگاه درآمد. گفت بنگرم که مرا می‌شناسند؟ پیش تخت آمد و بیستاد. مرزبانشاه چشم در وی افکند. گفت این کیست؟ همگان گفتند ما نمی‌دانیم. مرزبانشاه گفت بارگاهی چنین هرکه می‌خواهد می‌آید و می‌رود. اگر دشمن باشد همین سبیل خود هم این باشد [؟] از خشم روی به عالم‌افروز کرد. گفت ای مرد، چه‌کار داری و بدین جای چر چنین آمدی گستاخ وار؟

عالم افروز خدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاه، بنده‌ام و خدمت کار. درهیچ مقام مرا بار نباید خواست. به‌زبان حلب گفت به‌حلب خواهم رفتن. اگر شاه کاری دارد بفرماید. مرزبانشاه گفت من ترا هرگز در آن جانب ندیدم. کیستی؟ عالم افروز گفت ای شاه، راست می‌گوئی که من هرگز حلب ندیده‌ام.

این بگفت و خنده بر وی افتاد. خورشیدشاه او را بشناخت. گفت ی پدر بزرگوار، پهلوان عالم افروز است. مرزبانشاه در وی باز ماند. گفت ای جان پدر، ریش کجا برد[ی] و زبان حلبی از کجا آموختی؟ گفت ای شاه[1]، حلبی از شاهزاده آموختم و ریش داده‌ام که فرخ روز و ابان دخت بیاورم و ریش به‌فرخ‌روز بخشیدم. به‌شهر خواهم رفت؛ و دیگر چیزی در شهر دیده‌ام که هوس آن در دماغ من است. می‌خواهم که بدانم آن چیست. شاه گفت آن چیست؟ حدیث آن دختر که در آن باغ دیده بود باز گفت.

۱ـ اصل: شاهزاده

ایشان عجب داشتند. تا عالم‌افروز به‌خزانه‌رفت تاچیزی که به‌کار باید برگیرد . مگر خزانه‌دار مرزبانشاه او را نشناخت . بر وی زجر کرد عالم افروز دانست که او را نمی‌شناسد . هیچ نگفت برجسای بایستاد . خزانه دار خورشید شاه آن حال بدید . پیش رفت و خدمت کرد . عذر خواست . گفت این مرد ترا ندیده است . با خزانه دار مرزبانشاه[1] گفت چرا چنین کردی ؟ عالم افروزست که شاه با شاهزاده جان از وی دریغ ندارند . خزانه خود چه محل باشد . آن مرد گفت ندانستم و با این همه بی‌دستوری شاه کسی در خزانه [رها] نتوانم کرد . عالم‌افروز گفت چنین می‌باید . آن مرد دیگر را گفت خورشید شاه را به من خوان.

مرد به بارگاه آمد ، پیش خورشیدشاه . خدمت کرد . گفت عالم افروز در خزانه است . شاهزاده را می‌خواند . خورشید شاه بر خاست . به‌خزانه آمد . عالم‌افروز [را] دید بر در خزانه ایستاده ، غمناك . گفت ای پهلوان، به‌چه باز مانده‌ای؟ گفت ای شاهزاده، خزانه‌دار اجازت‌می‌خواهد. خورشید شاه گفت ای برادر، من آن توام. ترا به‌دستوری از خزانه چیزی می‌باید ستدن ؟ گرزی در دست داشت . خواست که بر سر خزانه‌دار زند. عالم‌افروز گفت ای شاه ، مرا نشناخت . ترا بروانه خواندم تا اجازت دهی. خورشید شاه گفت اگر هرچه در خزانهٔ من و آن پدرم است اگر همه به یك روز آتش در زنی یا همه بدهی حکم تراست‌و کسی منع نتواند کرد.

عالم‌افروز درخزانه شد، شاهزاده با وی. چهارصندوق برگرفت. از هرچه خوبتر، ظرفها که مرزبانشاه با خودآورده بود، و دو بدرهٔ زر بر میان بسته؛ و ان ایاره که مرزبانشاه به وی داده بود به‌امانت به‌خورشیدشاه داد. بیرون آمد. با ارغند روی به شهر نهاد تا به دروازه آمدند .

دروازه‌بان گفت شما کیستید و چه‌کار دارید؟ ارغند گفت رسولم.

۱ــ اصل : خورشید شاه

کس برفت و با ارمنشاه بگفت . بفرمود که او را در آورید . مردمان دروازه بگشادند. ارغند به‌شهر در شد . عالم افروز خواست که به‌شهر در رود . دروازه‌بانان او را بگرفتند که دستوری نیست. عالم افروز گفت ای آزاد مردان ، دشمنی مکنید . غریبم و از ولایتی دور به امیدی آمده ام . دروازه‌بان گفت ما نیز به‌امیدی اینجا نشسته‌ایم. عالم افروز دست در میان کرد و مشتی زر برآورد .قدر ده دینار بدیشان داد . گفت سر بار نتوانم گشاد و اگر نه چیزی نیکو بدادمی ، اما چون در شهر باشم چیزی دیگر بدهم . دروازه‌بانان چون زر دیدند [و] وعدهٔ چیزی دیگر ، او را در شهر رها کردند .

رسول از جانبی رفته بود و او ازجانبی دیگر برفت تا برسر بازار آمد . پرسید که درین شهر هیچ مرد معتمد هست که بازارگانی می‌کند ؟ گفتند درین سر بازار مردی بازارگان است.اورا سرارهٔ جوانمرد خوانند. عالم افروز [نزد سراره رفت] گفت ، ای خواجه ، مردی بازارگانم و متاعی دارم. خواهم که جائی فرود آیم . سراره دکان وکاروانسرای داشت. کاروانسرای در برابر دکان بود . گفت درآن کاروانسرای فرود آی . ترا چه‌خوانند؟ گفت پیروز بخت حلبی. پس درکاروانسرای رفت وبار بیفکند و قماشه در خانه نهاد و چهارپایان در بست . خـود بیامد و پیش سراره بنشست . هر سخن می‌گفتند و نرخ قماشات می‌پرسید .

از آن جانب ارغند [را] به‌در سرای شاه بردند . فرود آمد . در بارگاه رفت. خدمت کرد. دعا گفت. بردست راست تخت کرسی بنهادند. ارغند آنجا بنشست. در حال شراب داران جلاب آوردند و نان خوردند. مجلس بزم بیاراستند . مطربان آواز به‌سماع برآوردند. ساقیان شراب در دادند ؛ که ارغند برخاست . دستوری خواست . نامه برآورد و بوسه داد و برکنار تخت بنهاد . ارمنشاه برگرفت. به‌دست شهران وزیر داد. مهر نامه

برداشت . خواندن گرفت . چنانکه نامه می‌خواند همه را خوش آمد که از جنگ بسیار ایشان را ملال گرفته بود. تا بدانجای رسید که فرخ روز و اباندخت [را] باز فرست؛ همگان دست و پای ازجای برگرفتند . گفتند این چه سخن است ؟ ما ازین خبر نداریم .

اتفاق چنان افتاده بود که ولوال و اکبار ایشان را پنهان آورده بودند. ارمنشاه کس فرستاد ولوال و اکبار را بخواند و احوال ابان دخت و فرخ‌روز پرسید . گفت می‌گویند که شما دارید . چه گوئید ؟ شما خبر دارید که کسی ایشان [را] آورده است . شما در بند بوده‌اید . بیشك این کار از شما خالی نباشد. ایشان گفتند ما از کسی نشنیدیم و آگاهی نداریم. شاه گفت منادی کنید در شهر ، مگر کسی ایشان را آورده باشد. ایشان منادی کردند. باز آمدند . گفتند پدیدار نمی‌آیند . ارمنشاه با ارغند گفت احوال می‌بینی که ما اباندخت و فرخ روز نداریم و نمی‌دانیم که کجااند. ما خرم بودیم بدانچه شاه فرمود بود در آشتی کردن . بخدمت آمدیمی. اکنون اگر صلح از بهر باز دادن اباندخت و فرخ‌روز خواهد بود دانم که نباشد . اگر جنگ خواهید کنیم ؛ که نه‌شما مردان اید وما زنان . بسا شما درآویزیم. وکس به‌صیحانهٔ جادو فرستادیم تابیاید و به‌یك ساعت همه را قهر کند. تا به‌مردی خود غره نباشد و به‌حیلت که شوهرشما می کند ، سمك ناداشت . خود او را داغ در آتش نهاده‌ایم . بیش ازین نیست . والسلام .

ارغند گفت ای شاه ، پدیدارست که داغ در آتش کراست . این بگفت و برخاست . زلزال بفرمود تا خلعتی بیاوردند و به ارغند دادند و او را گسیل کردند، تا ارغند پیش مرزبانشاه آمد واحوال بگفت. مرزبانشاه روی به هامان وزیر کرد . گفت روزی اختیار کن تابه‌جنگ بیرون رویم . هامان وزیر وقت بنگرید . گفت ای شاه ، مصلحت نیست جنگ کردن تا

یك هفتهٔ دیگر . چون وقت آید اول ایشان خواستاری کنند . قرار برین دادند . خورشید شاه از بهر زن وفرزند دلتنگ بود .

درشهر ارمنشاه چون رسول باز فرستاد با زلزال و پهلوانان گفت اکنون چه سازیم ؟ زلزال و دبور گفتند ما را تدبیر جنگ باید کردن که ناچار ایشان ابان‌دخت و فرخ‌روز از ما طلب کنند و ما نداریم . بی‌جنگ برنیاید. اما تا صیحانهٔ جادو برسد باشد که کار زود تمام شود . بدین قرار می‌بودند .

ما آمدیم به‌حدیث عالم افروز. چنین گوید مؤلف اخبار کـه روزافزون همه روز با خود می‌گفت این چه خطاب بود که عالم افروز با من کرد . از من چه دیده بود . بهرکاری با وی نه مردانه بودم ؟ اگر مرا چند نوبت از بند برهانید من او را چند نوبت از هلاك جان آزاد کردم . این چه بی‌حرمتی بود ؟ پنداشت که با سرخ ورد می‌گوید که زن ویست . اگر چه پهلوان است و عیارجهان وکاردان ، هر کسی در خورد خویش کارها دانند. برخیزم و به‌شهر شوم .باشد که کاری از دست من برآید و جواب وی در پیش مرزبانشاه باز دهم، تااگر عالم افروز خود را پیش مرزبانشاه تعظیمی نهاد [و] مرا سرد گفت . بداند که ما نیز عاجز نیستیم که مرا خوار دارد اگر چه سخن وی برمن فخر است که مرا برادرست ، اما بایستی که مرا خوار نداشتی .

برخاست وسلیح پوشید ومشتی زر برگرفت وروی به‌شهر نهاد، تا زیربرج آفتاب‌پرست آمد و کمند برانداخت . به‌چالاکی پیش از آنکه اورا خبر بود به‌بالا برآمد.پیش آفتاب پرست شد و او را بپرسید. آفتاب پرست نیز او را پرسید و از عالم افروز خبر پرسید. روزافزون اگر چه عیار بود زن بود ؛ و زنان هیچ در دل نتواند داشت . همهٔ احوال بگفت که عـالم افروز بامن چه کرد. پس دست در بازو کرد و ده دانه گوهر در بازو داشت

بیرون کرد. به وی داد و گفت این به یادگار من می‌دار که‌دو هزار دینـار قیمت بیش دارد و زینهار اگر عالم‌افروز پیش تو آید و احوالی پرسد مگوی که من کسی را دیدم. آفتاب پرست گفت فرمان بردارم.

روزافزون روی به‌میان شهر نهاد و هر جای بر می‌گشت و جایگاهی طلب می‌کرد که آنجا باشد؛ که ناگاه به‌کوچه [ای] رسید. از سرائـی آواز گریه به‌گوش وی رسید. به‌در سرای آمد. حلقه بر در زد. زن به‌زیر آمد و در بگشاد و گفت تو کیستی؟ از علم سیاهان یا علم سرخان؟ روز افزون فرو ماند. باخود گفت چه گویم؟ اگر سیاه گویم نباید که از سرخ باشد واگر از سرخ گویم نباید که از سیاه باشد و مرا رنجی رسد. گفت ای زن نه ازین و نه از آن؛ کـه من مردی غریب‌ام. گفت از لشکر ارمنشاه یا از آن خورشید شاه؟ روزافزون گفت این چه صحبت[1] است و این زن [را] بااین چه کار؟ اندیشه کرد و گفت بهتر از راست گفتن نیست. گفت من از آن خورشید شاهم. زن خرم شد. گفت من از آن سرخ علمان‌ام واسفهسلار ما قایم پیش خورشید شاه رفته است. درآی تاچه کار داری.

روزافزون در رفت. نگاه کرد. دو طفل دید خفته و هیچکس دیگر نبود. گفت ای زن، هیچکس دیگر نداری؟ گفت شوهری داشتم با دو پسر بزرگ. ولوال و اکبار ایشان را بکشتند. اکنون من عاجز و درویش مانده‌ام با این دو دختر. که روزافزون دست در میان کرد ومشتی زر به وی داد. گفت این به‌نان وگوشت می‌ده تا می‌خوریم که پیش تـو خواهم بود. زن خرم‌شد. روزافزون گفت نام تو چیست؟ گفت مرا زرین خوانند. می‌بودند تا روز روشن شد.

روزافزون گفت ای زرین، مرا چادر و موزه آور تا بیرون روم که کاری دارم. زرین گفت ای مرد، شرم نداری که به چادر وموزه بیرون

۱ــ اصل: محنت

روی. چه کار داری؟ بامن بگوی تا بروم و کار برآورم. روزافزون گفت ای زن، دل خوش دار که اگر چه به‌صورت مردان برآمده‌ام زنم ومرا نام روزافزون است. پس همه احوال خود با وی بگفت. زرین بر وی آفرین کرد. چادر وموزه آورد و در پوشید. از[1] سرای بیرون آمد. در همهٔ شهربر می‌گشت تا کجا به عالم‌افروز رسد. تا به‌دکان سرارهٔ جوانمرد رسید عالم افروز [را] دید [که] نشسته بود. با وی سخن می‌گفت. اگرچه دل آزرده بود بر وی آفرین کرد. گفت پنداری که خود ازین ولایت است. هیچ اندیشه نمی‌کند، در میان چندین هزار دشمن. زمانی نگاه کرد. دکان وکاروانسرای وی بدید.

بازگشت. به‌سرای آمد. چیزی بخورد و می‌بود؛ تا شب درآمد. برخاست. جامهٔ کار در پوشید. از سرای بیرون آمد، تا به‌سرای سراره رسید. جایگاه بدست آورد و کمند برانداخت. بربالا شد. به‌سرسرای آمد. نگاه کرد. سراره دیدوعالم افروز و ریحانهٔ مطرب[که] شراب می‌خوردند. اتفاق [را] بر در دکان گذشته بود. سمك گفته بود که این مطرب [را] بخوان تا شراب خوریم. روزافزون در سرای نگاه می‌کرد. حجره‌ای بود که بدست سمك داده بود. روز افزون پیش سرای بزرگ آمد. از بالا به‌زیر شد. آنچه دید زر و زیور و جامهٔ فراوان، چندان که توانست برگرفت. به‌بالای‌بام آمد. کمند فروگذاشت. به‌زیر آمد تابه‌سرای‌زرین آمد.

زرین گفت این چیست و از کجا آوردی؟ روز افزون گفت از بهرآن آوردم تا بخرج می‌کنم. این بگفت و به آسایش رفت. چون روز روشن شد سراره از خواب مستی درآمد. به‌سرای شد. صندوقها [دید] بهم برکرده ومبالغی زر و زیور وقماشات‌برده. سراره گریه و زاری کرد. از آن جانب روزافزون چادر به‌سر در کشید و بدر آمد، چنانکه

۱- اصل: در

دزدان را عادت باشد. چون از جانبی چیزی ببرند روز دیگر بنظاره روند.
بیامد. برابر ایشان بایستاد، که بسیار زنان و مردان ایستاده بودند. سراره
زاری می‌کرد. عالم افروز نشسته بود. باخود می‌گفت ندانم که این کار
کدام استاد کرده است. دانم که همهٔ این شهر این کار برمن بندند و من
ازین خبر ندارم. پس از بسیاری که سراره زاری می‌کرد عالم افروز گفت
ای برادر، مرا[1] درد می‌کند. اکنون گریه سودی ندارد. ازین مال که من
دارم یك صندوق به‌تو بخشیدم، بیست هزار دینار بیش است، از بهر حق
وحرمت. برخاست، صندوقی پیش سراره آورد و بنهاد. سراره ساکن شد.

روزافزون آن می‌دید. بازگشت و به سرای آمد. گفت هم از آن
خویش بردم. می‌بود تا شب درآمد. برخاست و از سرای بیرون آمد.
روی به‌دکان سراره نهاد. از قضا پاسبانی بود در بازار. او را عیار گران
چوب خواندندی، ومردی مرد بود و چوبی داشت مقدار چهل من، و از
پاسبانی باز استاده بود که او را تیمار داشتی نمی‌کردند. چون آن کار در
افتاد او را باز آورده بودند.

چون روزافزون بیامد و نگاه کرد شخصی دید نشسته و آن چوب
در دست. گفت مصلحت نیست با وی در آویختن. ندانم که چگونه باشد
که اگر این چوب بریکی زند بیفکند. یك زمان صبر کنم. درگوشه [ای]
پنهان می‌بود، تا عیار زمانی برگشت. بر دکانی رفت وبخفت. چون روز
افزون آواز خواب او شنید بیامد واز وی درگذشت و بر دکان سراره آمد
و کارد برآورد و آستانهٔ در بشکافت و سوراخ کرد و در دکان رفت و آن
صندوق برگرفت. با چیزی دیگر که یافت. گفت کجا رفت عالم‌افروز
که می‌گفت مرا در بار کشیدن می‌داری تا بنگرد که این صندوق چگونه
برمی‌گیرم. صندوق برگرفت وبیرون آمد و او را گذر برعیار بود. گفت

۱ـ شاید: دل درد می‌کند.

بگذرم تا خود چه پیش آید. بگذشت که عیار گران چوب آگاه نشد؛ که در خواب بود.

به‌سرای آمد و آن صندوق پیش زرین بنهاد. زرین گفت ای روز افزون، مگر کسی خواستار این صندوق باشد، که شوهرم [را] به‌اسم سرخ علمان بکشتند. مرا به‌اسم دزدی بسوزانند، که ناچار تو مرا رها کنی؛ و اگر بدی باشد به من باشد. روزافزون گفت ای خواهر، اندیشه مدار که سرای تو همچون نام تو زرین کنم و ترا هیچ رنج نرسد. این صندوق از آن ماست که عالم‌افروز آورده است، و آنگاه سوگند خورد که اگر بجای این صندوق مال جهان به سرای تو آورم چنان کنم که کسی آگاه نشود. می‌بودند تا روز روشن شد. مردمان درآمد شدن آمدند. دکان سراره دیدند خراب کرده، فریاد برآوردند. عیار گران چوب فرو ماند. گفت این چگونه بوده است.

از قضا سراره با عالم افروز هر دو به گرماوه بودند. چون از گرماوه بیرون آمدند احوال دکان با وی بگفتند. هردو به‌دکان آمدند. نگاه کردند. آن صندوق نبود. سراره جامه بدرید. فریاد برآورد. ولوال و اکبار بیامدند و آن احوال بدیدند. فرو ماندند. عالم افروز از آن کار غمناك، به‌موافقت سراره می‌گریست. با خود می‌گفت این کار چنین که تواند کردن مگر از یاران من؟ در زخم کارد و شکاف در می‌نگرید. گفت این کار هیچکس نکرده است مگر روزافزون که این زخم کارد ویست. باز می‌کند[1] عوض آن سخن سرد که من اورا گفتم. خجل شد و مرا حرمت داشت و هیچ سخن نگفت. دنبالهٔ من گرفته است و بدین مقام آمده است ومرا دیده. اکنون استادی می‌نماید. من خود می‌دانم که روزافزون در

۱ــ اصل: باز نمودن‌می‌کند. اما ظاهراً عبارت«عوض باز کردن» است چنانکه در این کتاب مکرر آمده است.

این کارها استاداست. اگر زیادت نیست از من، درین باب زیادت است به‌چیزی؛ که او زنست و آنچه او کند من نتوانم کرد؛ و آنچه من کنم او داند. خطا بود آن گفتار من در حق وی. می‌دانم که این کار بجز روزافزون کسی دیگر نتواند. او را مسلم است.

تا ولوال و اکبار سراره پیش کردند و به‌سرای زلزال بردند، عالم افروز باایشان. تا آن احوال با زلزال و ارمنشاه بگفتند. شهران وزیر گفت چنین کار کسی نتواند کرد بجز سمك. پریر شب در سرای رفت و آن قماشه برد و دوش این کار کرد. ازین شهر خالی نیست. اگرنه در پیش ما حاضر است عجبست.

عالم‌افروز می‌شنید. باخود می‌گفت ای حرامزاده، من این کار نکرده‌ام؛ اما این یکی راست می‌گوید که پیش وی حاضرام؛ و دیگر هر که روزی این کار کرده است هرچه رود بر وی بندند. تا ارمنشاه با ولوال و اکبار گفت: به‌شب بیرون آئید و شهر نگاه دارید. ایشان گفتند فرمان برداریم. از بارگاه بیرون آمدند ومنادی کردند تادر همهٔ محلت وبازارها پاسبان بدارند و اگر کسی بعد از آنکه جهان تاریك شود در شهر بگیریم هم آنجا سیاست کنیم.

سراره و عالم‌افروز به دکان آمده‌بودند، دلتنگ وغمناك؛ تاشب درآمد و جهان تاریك شد. ولوال و اکبار با هزار مرد در شهر می‌گشتند و در هرمحلت پاسبان بداشتند. عالم‌افروز گفت امشب از سرای بیرون باید رفت. این بگفت و از سرای بیرون آمد.

از دیگر جانب روزافزون با خود گفت امشب شب مردی و عیاری است. به‌سرای ریحانهٔ مطرب روم، که اول ما را در سپرد. این بگفت واز سرای بیرون‌آمد وبه‌سرای ریحانه رسید. پیرامون سرای برگشت. جایگاه بدست آورد. کمند برانداخت و به بالا بر شد. ریحانه را دید. شراب

می‌خورد و تعلیم کنیزکی می‌کرد. یك زمان بود، تا ایشان به‌خواب درشدند درزیر رفت. دو صندوق دید کوچك. یکی جامه و یکی زرینه. هردو برگرفت و به بالا برآمد. از بالا به کمند[1] به‌زیر آمد. روی به‌سرای نهاد تا برود.

حق‌تعالی تقدیر کرد که عالم‌افروز از سرای بیرون آمد. چون بر سر بازار رسید غافل که ولوال و اکبار با قومی به‌وی رسیدند. او را بگرفتند گفتند دزد گرفتیم. عالم‌افروز [را] دست باز پس بستند که روزافزون آنجا رسید. چون نگاه کرد عالم‌افروز [را] دید. فرو ماند. گفت ای دریغا، مردی چنین به هرزه بر باد آمد. خاصه که او را به دزدی گرفته‌اند. چون بدانند که عالم‌افروزست به‌چه عقوبت او را قهر کنند؟ چه تدبیر سازم؟ در برابر وی ایستاد غمناك، تاچه سازد، که او را حیلتی یاد آمد. صندوق در گوشه‌ای پنهان کرد و بتعجیل برگشت که همه راه می‌دانست، و در هر محلتی ده طویله بسته بود. اسبی بدست آورد و برنشست و از راه سرای شاه پیش ایشان بازآمد. بانگ زد کای اسفهسلاران، کجا برید این دزد که گرفته‌اید. او را به‌زندان مبرید که خبر به‌شاه آمده است. می‌فرماید که او را پیش من فرستید. و مرا بتعجیل فرستاد. باید که طلب یاران او بکنید که تنها نبوده است. از بس که شتاب کرد [و] شاه شاه درنهاد[2]، پالهنگ بدست وی دادند. روزافزون زبان بگردانیده بود تا عالم‌افروز او را نداند. پالهنگ بستد. پاره‌ای راه برفت تا ازیشان دور شد. درگوشه‌ای رفت و بند از دست و پای وی برگرفت. گفت سر خویش گیر. بعد ازین کاری که ندانی کردن بدست مگیر و آنچه نتوانی کردن مگوی. و به تعجیل اسب براند.

عالم‌افروز بر جای فرو ماند عاجزوار، با خود گفت این کدام جوانمرد بود که با من چنین معاملت کرد و مرا ازهلاك برهانید. اگر نه وی

۱ـ اصل: ازکمند به بالا. ۲ـ اصل: گفت اینست پالهنگ

بودی ، و قضا که نیامده بود ، مرا پیش ارمنشاه بردندی ، در ساعت بسوختندی . آفرین بر وی باد . در اندیشه بجای خود آمد .

ازآن جانب روزافزون اسب یله کرد. بیامد و صندوق برگرفت . به‌سرای زرین‌شد .

ازآن جانب ولوال و اکبار زمانی برگشتند . کسی دیگر ندیدند. [یکی] گفت هیچ دانید که چه کس بود که این دزد از ما بستد ؟ که ایشان را گمانی افتاده بود. گفتند ندانیم . نباید که حیلتی باشد . ایشان گفتند ما چه دانیم . ایشان فرو ماندند . گفتند این چه‌کار بود که ما کردیم . کسی [که] نشناختیم دزد به وی سپردیسم . فردا جواب شاه چه دهیم ؟ می‌گفتند که این چه کار بود . تا روز روشن شد . خبر به شاه رسید که دوش دزدی گرفته‌اند . مرد فرستاد . ولوال و اکبار [را] حاضر کرد . گفت دزد که دوش گرفته‌اید چرا نیاوردید ؟ ایشان گفتند ای شاه ، هم دوش بخدمت فرستادیم . شاه گفت مرا خود این ساعت خبر آوردند . زلزال تند گشت . خواست که ایشان را مالش دهد . بفرمود که ایشان را سیاست کنند . شهران وزیر گفت ای شاه ، از کارهای سمك آن کمتر خود این است . ایشان چه دانستند . از قول شاه خواستند . کسی در جهان با سمك برنیاید . این خود رفت . بفرمای تا بعد ازین بیدار باشند . مگر دیگر بار به دام آیند که من خود درین کار باز مانده‌ام . سمك در جزیره آتش و چنین کارها در شهر می‌رود ؟ زینهار بیدار و هشیار باشید .

ایشان بیرون آمدند ، از آن کار دلتنگ . عالم افروز پیش سراره بود نشسته ، و اندیشها می‌کرد که‌آن احوال خود چون بوده است . مرا در دل می‌آید که هم روزافزون بوده است . آفرین بر وی باد . هر که بود طلب‌کار می‌باید بودن، تا او را بدست آوریم ، اگر سرمن درین‌کار برود. می‌بود تا شب درآمد .

روزافزون در سرای زرین با خود گفت که مرا امشب به‌سرای ولوال و اکبار باید رفتن ، که شر ایشان کفایت کنم و عوض باز کنم که عالم‌افروز مرا بر آن خواری بر بسته بودند . این بگفت و سلیح پوشید و از سرای بدر آمد ، تا به‌زیر سرای ولوال و اکبار آمد . هیچکس ندید . کمند برانداخت و به‌بالا بر شد. پاسبانی دید خفته. به‌بالین وی آمد و او را در گرفت ، چنانکه نتوانست جنبید . پاسبان بی‌خود گشت و [او را]دم فرو شد. روزافزون گفت آن دوستر داری که با من عهد کنی تا ترا بجان زنهار دهم و صد دینار زر به‌تو بخشم ، و اگر نه ترا بکشم. پاسبان با خود گفت کار من بجان رسید. بهتر از جان نباشد . گفت جان و زر بهتر . گفت ای آزاد مرد ، سوگند خورم که اگر مرا عقوبت کنند هرگز نام تو بر زبان نیاورم. سوگند خورد چنانکه بایست. روزافزون مشتی زر به‌وی داد. گفت از وقت این بخرج می‌کن تا من زر بیاورم .

پس گفت ولوال و اکبار کجا می‌باشند . پاسبان گفت ایشان در سرای کم می‌باشند . تا آوازهٔ سمك برآمده است می‌آیند و می‌روند. روز افزون گفت وقت آمدن ایشان هست؟ گفت ندانم . روزافزون از بالا به‌زیر رفت . درهمهٔ سرای برمی‌گشت. خدمتکاران در هرجای خفته. به مطبخ آمد. قدری نان و گوشت برگرفت . بیامد . خانه‌ای بود ؛ پنهان شد . زمانی بود . آواز در سرای برآمد . نگاه کرد . ولوال و اکبار با قومی درآمدند و در بارگاه بنشستند. جوانی با ایشان بود. ولوال روی بر آن جوان کرد. گفت دو سه شب است تا خواب نکرده‌ایم ؛ و به‌روز نمی‌توانیم خفت . ترتیب کن تا این ساعت به‌سرای تو آئیم ؛ که زود آمدن ما امشب از بهر خواب کردن بود . رمیل گفت امشب دیرگاهست ، تا فرداشب . زمانی بود . روز روشن شد .

روزافزون آن همه می‌شنید تا ولوال و اکبار به خانهٔ شاه رفتند .

ریحانه به‌فریاد آمده بود که هر چه داشتم دزد برده است . زاری می‌کرد . زلزال گفت پریر شب دزد گرفته بودند . رها کردیم تا بیامد و قماشات تو ببرد . طلب کاریم مگر بدست آید . درین بودند که یکی از پیش صیحانهٔ جادو برسید .

و آن چنان افتاده بود که صیحانه چون دو هفته برآمد و شیطانه باز نیامد و عالم افروز باز ندید پرسید که مرد ارمنشاه کجا رفت . ایشان گفتند ندانیم . یکی به‌راه کرد و بفرستاد . در آن ساعت برسید . خدمت کرد . گفت ای شاه ، صیحانه می‌نماید که شیطانه فرستادم با مردی از آن تو ، و این جایگاه بود و برفت، وچرا شیطانه دیر می‌آید؟ و شما با خورشید شاه و سمك چه کردید ؟

ارمنشاه گفت ای مرد ، چه می‌گوئی ؟ سمك به‌جزیرهٔ شما بود و شیطانه را کشت و غرامد [را] با دوهزارسوار فرستادیم تا صیحانه را آگاه کند . ما منتظر صیحانه و غرامد می‌باشیم . ممکن باشد که غرامد نیز هلاك شد ، که آن مرد سمك بود که به‌حیلت پیش صیحانه آمده بود . آن مرد گفت ای شاه ، در کنار بیشه بسیار خلق دیدیم کشته . همگان در آن کار فرو ماندند . ارمنشاه گفت ای شهران ، نامه نویس و همه احوال باز نمای . شهران نامه نوشت ، چنانکه شاه فرمود . به‌دست آن مرد داد و برفت . می‌بودند تا صیحانهٔ جادو برسد .

بر قاعدهٔ همه روز ولوال و اکبار درشهر می‌گشتند تا شب درآمد. مرد به محلتها فرستادند. و خود به سرای رمیل رفتند. با خدمتکاران گفتند سرای نگاه دارید .

این بگفتند و بیرون آمد و سرای خالی ماند . روزافزون از خانه بیرون آمد. به‌بالای بام رفت پیش پاسبان . کمند فروگذاشت و به‌زیر آمد. هنوز ولوال و اکبار در میان بازار بودند . روز افزون ایشان را نگاه

می‌داشت تا به‌سرای رمیل آمدند و درسرای رفتند. ساعتی بود. روز افزون گرد سرای بر آمد ، جایگاه بدست آورد، و کمند بر انداخت. به‌بالا بر شد. به‌بام سرای آمد . نگاه کرد . ایشان را دید که شراب می‌خوردند . ساعتی بود . سر بنهادند ، که خود از خواب مست بودند . از جهان بی‌خبر شدند .

روزافزون کمند درگوشهٔ بام استوار کرد و به زیر رفت . به‌بالین ولوال و اکبار آمد . گفت ای دریغا که ایشان [را] زنده نتوانم بردن که سه تن‌اند، و راه دشخوارست، اما سر بریده سخن نگوید . کارد بر کشید. ولوال و اکبار را سر ببرید. گفت مرا با این جوان هیچ کار نیست. هر دو سر برگرفت و از راه در سرای بدر آمد. بدان مقام که سر ارقم و ادهم و صرصر و افزون آویخته بود بیاویخت . با دست خون‌آلود به‌سرای زرین آمد . زرین چون او را بدید خرم شد . گفت کجا بودی که بسیار غم از بهر تو خورده‌ام، و با این دست خون‌آلود از کجا آمدی؟ گفت ای خواهر، شوهر [و] فرزندان تو که کشت ؟ گفت ولوال و اکبار . گفت دل خوش دار که خون شوهر و فرزندان تو باز خواستم و این خون ایشان است . زرین خون از دست او پاك کرد، بخورد . گفت اکنون تعزیت فرزندان بدارم و برفراق ایشان بگریم و برابر سر ولوال و اکبار می‌خواهم . روزافزون گفت هم‌اینجای زاری کن . گفت نمی‌توانم از بیم سیاه علمان ؛ و دیگر تو اینجائی. زنان بیایند ونشاید. روزافزون گفت بامداد برخیز و چند کاسه برگیر و پیش آن سرها بگذر که آویخته است . کاسها از دست بیفکن ، یعنی بیفتاد . بنشین تا می‌توانی زاری می‌کن .

این بگفتند و می‌بودند تا روز روشن شد . مردمان بیرون آمدند و آن سرها دیدند. فریاد بر آوردند وخبر به‌شاه بردند. زلزال و ارمنشاه و قزل ملك و شهران وزیر و برامد وزیر و دیگر پهلوانان بر آن کار فرو ماندند .

گفتند ایشان را چون کشته‌اند؟ شهران‌وزیر گفت این سمك کرده است. اندیشه‌ناك بودند تا چه کنند.

ازآن جایگاه زرین برخاست و دوسه کاسه برگرفت و پیش آن سرها آمد. خود را بینداخت؛ که خلق فراوان گرد آمده بودند. کاسها بشکست. گریه آغاز کرد. روزافزون چادر در سر کشیده بود و به‌تماشا آمده بود. عالم‌افروز دستار [ی] برسر بزرگ، به‌شکل بازارگانان به‌تماشا آمده بود. با خود می‌گفت این کار هم آن آزاد مرد کرده است. ندانم تا کیست. کار وی از حد بگذشت و از من پای در پیش نهاد. او [را] از کجا بدست آورم؟ اگر این روزافزون می‌کند او خود در همه باب از من بیش است.

این اندیشه می‌کرد. پیش زرین ایستاده بود که می‌گریست و زاری می‌کرد؛ تا زمانی دیر برآمد. روزافزون پیش زرین آمد. پای بر پشت پای وی نهاد. گفت برخیز تا برویم. عالم‌افروز در وی نگاه کرد. بهیچ گونه او را نشناخت. از بهر آنکه روزافزون گونهٔ خود را برشکل غریب برآورده بود و سخن به‌زبان خاورکوه می‌گفت. نیك در وی نگاه کرد. گفت مرا در دل می‌آید که این کار این شخص کرده است یا می‌داند که این کار کدام شخص کرده است؛ که گریهٔ این زن دیگر به‌حیلت ماند. دیده در ایشان گماشت؛ تا زرین برخاست و برفت. عالم‌افروز ایشان را می‌نگرید و بر اثر ایشان می‌رفت. تا بدر سرای. در اندرون شدند. عالم افروز نشان کرد و بازگشت. پیش سراره آمد.

ازآن جایگاه ارمنشاه و زلزال از بهر ولوال و اکبار غمناك، با دیگران، اندیشه می‌کردند. شهران وزیر گفت ایشان را چیزی بود؟ زلزال گفت مال فراوان. مرد باید فرستادن و به‌خزانه آوردن. معتمدی باید فرستادن، وکار شهران وزیر است. شهران برخاست و قزل ملك گفت بنده نیز برود. ارمنشاه گفت‌برو، باجماعتی روی به‌سرای ولوال و اکبار نهادند

و بیامدند. آنچه بود جمع کردند و به خزانه آوردند. چون فارغ شدند سرای خالی شد. خادمی در سرای ایشان بود. او را نام کافور بود. پیش شهران وزیر شد. خدمت کرد، گفت ایهاالوزیر، من بنده رازی دارم. شهران گفت بگوی. گفت بدان و آگاه باش که ابان دخت و فرخ روز فرزندوی بدست من‌اند. ولوال و اکبار چون ایشان را بیاوردند به‌من سپردند. چون ایشان رفتند من ایشان [را] نتوانم داشت. شهران وزیر چون بشنید خرم شد. قزل ملك به‌پای بر آمد. گفت کجااند؟ کافور دست ایشان گرفت و به‌خانه‌ای در آورد، تاریك؛ شمع افروختند[1] دری پیدا شد قفل بر زده، قفل بگشادند. نردبان پدید آمد. پای در نهاد[ند].

ابان دخت چون روشنائی دید زاری آغاز کرد؛ که شهران وزیر وقزل ملك پیش وی آمدند. ابان دخت را دیدند بند برنهاده، و فرخ روز بر کنار گرفته. چون چشم قزل ملك بر وی افتاد آن روی وموی و حلاوت وملاحت بدید. از آن روز که او [را] در ماچین دیده بود وخواهان وی شده بود دلش مهر وی جست. عاشق جمال ابان دخت شد. گفت ای‌شهران، هرچه مال بود شما را و ابان دخت مرا. شهران وزیر گفت ای شاهزاده، زینهار که این کار در دل نیاوری؛ که کار مجهولان باشد. پادشاه زادگان از چنین‌کار سخن نگویند، و دیگر زنی مجهول نیست. تو خود را نام زشت مکن و باخورشید شاه پنجه بیش ازین میفکن و از حیلت و مکر سمك ایمن مباش. باکسی در میاویز که چنین کارها می کند. دوش سر ولوال و اکبار بریده است؛ در شهر کسی نمی‌داند. دانم که هم ازین جهت بریده است که خبر یافته است که ایشان ابان‌دخت [را] با فرزند وی آورده‌اند[2]. بنگر که ما در شهریم و خبر نداریم. ایشان از ابان دخت چگونه آگاه شدند؟ دوش ولوال و اکبار [را] کشتند تا امشب بیایند و ابان‌دخت ببرند. ما

۱ــ اصل، شمع افروخته ۲- اصل، آورده‌است

خود زود برین کار افتادیم. یزدان ایشان را در دست ما افکند. در زیر این بسیار حکمت است و بسیار کار ازین گشاده شود. و دیگر کس فرستاده‌ایم که صیحانهٔ جادو بیاید و جواب ایشان باز دهد ، که اگر صیحانه نیاید مبدا طاقت ایشان نداریم ، چنانکه می‌بینی نامه نوشته بودند و ابان‌دخت [را] خواسته بودند تا صلح کنند و ولایت به‌ما ارزانی دارند . ابان دخت [را] باز دهیم و به‌خان و مان خود رویم .

قزل ملك گفت ای شهران، می‌دانی که چه می‌گوئی؟ من ابان‌دخت [را] بجان از دست ندهم . شهران گفت ای شاهزاده ، این هوس از دماغ بیرون کن که اگر زن گدائی بودی هم نشایستی. قزل ملك گفت ای شهران وزیر ، هیچ سود ندارد . چون بدست من افتاد صدهزار چون خورشیدشاه با من چه کنند ؟ شهران دانست که دل وی بدو میل کرده است. بسا خود گفت او را در این حال باز نتوان داشت .گفت ای شاهزاده ، اگر دل تو او را می‌خواهد هم برین زودی کار برنیاید. این‌جایگاه رها کنیم و ما برویم وجواب کار خورشیدشاه باز دهیم و بنگریم تا چه خواهد بود ؛ که این خود بدست ماست . دانی که من ترا دوستر دارم از هزار خورشید شاه .

به‌سخن خوب و تدبیر قزل‌ملك [را] از آن زیر به‌بالا بر آورد وقفل بر زد بر در .پس شهران‌وزیر اشارت به قزل‌ملك کرد که خادم [را] قهر کن تا این کار آشکارا نشود . قزل‌ملك تیغ بزد و سر خادم بیچاره بینداخت. پیش ارمنشاه آمدند و تفصیل بیاوردند واحوال ابان دخت و آنچه با قزل ملك رفته بود باز گفتند . ایشان فرو ماندند . گفتند آن حرامزادگان غدر کردند لاجرم سر بر باد دادند . اگر آن روز ما را خبر بودی باز پس فرستادمانی ، واین صداع در باقی شده بودی . اکنون نتوانیم. گویند چرا چندین روز در بند داشتید و هرچه گوئیم باور نکنند ؛ دیگر صیحانه را خوانده‌ایم .

شهران وزیر گفت من چاره‌ای دانم . در این لحظه مرا یاد آمد . ایشان گفتند بگوی . گفت بدانید و آگاه باشید که از جانب هندوستان بر سرحد ولایت ما شهری است که آنرا شهرستان‌عقاب خوانند و پادشاه آن شهر [را] گورخان خوانند وزیری دارد عاقل، فیلسوف، نام وی طمخان . از آن می‌دانم که ما وزیران از حال یکدیگر آگاهی داریم، که پیوسته خبر یکدیگر می‌پرسیم . وقتی شنیدم که مرد فرستاده بود به‌غور کوهی و ابان‌دخت [را] خواسته بود که مگر وقتی حکایت خوبی وی از بازارگانی شنیده بود و غور کوهی دختر خود با برادرزاده قول کرده بود . بهانه افکند که هنوز طفل است . چون بزرگ شود بخدمت فرستم . بدین قرار کس گورخان بازگردانید. چون دفع در افکند دختر را پنهان کرد. گفت بمرد. تا شاهان را واقعه افتد دختر را به‌گورخان دهد . یزدان خود کار شاهان‌بساخت ، و سمك رفت و دختر [را] ازچنان جای بدر آورد؛ که او را قضا باخورشیدشاه بود . اکنون بدست ما رسیده است . اگرچه نه دختر خانه است. چه چاره توان کرد؟ مقصود آنکه گورخان پادشاهی عظیم است و سرحد دو ولایت دارد. یکی هندوستان و یکی ماچین . خداوند صد لك سوار ، هرلکی صد هزار، و کار ما بی‌وی تمام نشود. رای آن می‌بینم که ابان‌دخت [را] به‌وی فرستیم و گوئیم هیچ مردی به‌وی نرسیده‌است، تا آن روز که به وی پیوندد فرزند از وی باز گیریم . دانم که گورخان هوس ابان دخت دارد. از ما دل خوش گردد و ما را مدد فرستد.

ارمنشاه و زلزال گفتند نیکو گفتی ، اما این کار ترا باید کردن . ما را معلوم است که اگر صیحانه نیاید بااین قوم بسندیده نباشیم و زود باشد که ما را بباید رفتن. باری ، تو از پیش رفته باشی ، چون ما بیائیم تو بر ساز باشی .

شهران وزیر گفت فرمان بردارم . برخاست و تدبیر راه ساخت .

پیش ابان‌دخت رفت و خدمت کرد. گفت ای ملکه، بدان و آگاه باش که
که من درنهان با خورشیدشاه سوگند خورده‌ام و از بهر آن پیش خورشیدشاه
نمی‌روم که کاری می‌سازم، و اگر پهلوانی گرفتار می‌آید رها نمی‌کنم که
او را قهر کنند. چنانکه شنیدی که چند کس رها کردم. اگر چنین کار که
پیش تو آمد من آن‌جایگاه نبودمی قزل ملك ترا ببردی و فضاحت بکردی.
اگر خود این کار از بهر خورشید شاه کردم ترا از رسوائی برهانیدم. مرا
تمام است. اکنون از کار تو ایمن نیستم. ترا به راه آب پیش خورشیدشاه
برم. چنانکه کسی نداند.

ابان دخت خرم شد. پنداشت که راست می‌گوید. دل زن نازك
باشد و هرچه بشنود باور دارد، خاصه دروغ به‌راست ماننده؛ و سخن‌گوئی
چون شهران وزیر. [گفت] با فرخ روز چه کنیم؟ بی وی نتوانیم رفت.
شهران گفت با ما باشد؛ که من او را ترتیب داده‌ام. او از دنبالهٔ ما بیاید.
ابان دخت گفت تو دانی. از آن زیر زمین به‌بالا آمدند. چنانکه کسی آگاه
نشد. در شب تاریك بر کنار دریا رفتند. کشتی ساخته و پنجاه مرد از غلامان
و خدمتکاران وزیر و ملاحان و دلیل راه. ابان‌دخت [را] در کشتی نشاندند
و زورقی دیگر با دایه‌ای نام وی شمسه وخادمی. فرخ روز [را] در آنجا
نشاندند. با ابان دخت گفت فرخ روز با ماست تا فارغ باشی. این بگفتند
و کشتی براندند. شهران گفته بود که چون به‌شهرستان عقاب رسم فرخ‌روز
[را] با دایه به وزیر سپارم واحوال با وی‌بگویم، که فرزند ازمادرجدا نشاید
کرد. کشتی چنان راندند که چون روز روشن شد از قرنی به‌قرنی رفته
بودند. ابان دخت نگاه کرد. عالم همه آب دید. بدانست که هرچه
وزیر گفته بود همه دروغ بود. گریان ونالان شد. چاره نبود. تا آن روز
برفتند. شهران وزیر نگاه کرد. زورق که فرخ روز در آن بود باز ندید.
با ملاح گفت کجاست؟ گفت ندانم. چنانکه از خاور کوه تا شهرستان

عقاب سیصد فرسنگ بود، به راه آب . روز چهارم برسیدند.

چون بر کنار شهر آمدند کشتی بداشت و از آب برآمد ، مشرفان دریا بر کنار آب ایستاده . گفتند کیستید و از کجا می‌آئید ؟ شهران وزیر گفت بروید و شاه را بگوئید که شهران وزیر از پیش ارمنشاه آمده است از ولایت ماچین. بگوئید که چند کنیزك وخادم با مهدی‌گوهر نگار بفرستد که هدیه از بهر شاه آورده‌ام . کس پیش گورخان رفت و احوال بگفت . گورخان گفت روزگاری شد تا کس از آن جانب نیامد. از آن سال باز که ما کس به‌دوازده دره فرستادیم ، که از ناحیت ماچین است، به‌غور کوهی ، و دختر وی خواستاری کردیم؛ ما را نداد ؛ گفت هنوز طفل است ؛ از آن روزگار کس نیامد و از ما کس نرفت . مرا این گمان است که این دختر است از آن غور کوهی که به هدیه آورده‌اند. یا مگر دختر ارمنشاه است که به‌ناخواسته‌فرستاد. یا کسی با جمال. بفرمود تا کنیزکان با خادمان مهد بردند و ایشان را بیاوردند، اباندخت گریان . روی به‌شهر نهادند.

چون به دروازه رسیدند شهران نگاه کرد. شهری دید بزرگ ، و حصاری استوار ، که هرگز شهر بر آن انبوهی ندیده بود ؛ تا بر در سرای شاه رسید . خادمان و کنیزکان اباندخت را به سرای زنان بردند . شهران سرائی دید که هرگز چنان سرای ندیده بود ، و خدمتکاران ایستاده . حاجبان آمدند و او را در بارگاه آوردند . گورخان بر تخت و طمخان وزیر بر دست راست وی ، غلامان صف بر کشیده ، که شهران پیش رسید و خدمت کرد و زمین بوسه داد . طمخان وزیر برخاست و دست شهران وزیر گرفت. به‌بالای تخت برآورد . پیش خود بنشاند . در حال جلاب آوردند و بازخوردند و خوان بگسترانیدند و نان بخوردند . ترتیب شراب خوردن کردند .

گورخان گفت ای شهران ، از کجا افتاد که ما را یاد کردید؟ تاما

پادشاهیم هرگز این گستاخی نرفت، نه ازشما نه ازما. اکنون بگوی تا بهچه کار آمدهای؟ و این هدیه که آوردهای چیست و کیست؟ شهران در سخن گفتن استاد بود. گفت ای بزرگوار شاه، پدر بزرگوارت با ارمنشاه دوستی داشت عظیم. اما ما نکردیم از بهر آسودگی و آسایش شاه. اکنون بحکم ضرورت به چند کار آمدهام، و هدیهٔ تو ابان دخت است، دختر غورکوهی؛ که شاه پیش ازین خواستاری کرد.

گورخان گفت خبر وی رسید که بمرد. شهران گفت ای بزرگوار شاه، بهانه بود، از بهر آنکه غورکوهی او را با برادرزادهٔ خویش قول کرده بود. چون شاه او را بخواست چنین آوازه در افکند. بهاقبال شاه خود برادرزادهٔ او شاهان بمرد. ابان دخت [را] بخدمت شاه فرستاد. ارمنشاه ابان دخت را وسیلت خود گردانیده. پس احوال ارمنشاه که دشمنی او را پدید آمده است از ولایت حلب، نام او خورشید شاه، پس از کارهای وی آنچه یاد داشت بگفت. گفت ارمنشاه اکنون در خاورکوه میباشد، پیش زلزال. بنده را فرستاد، که شاه او را مددی فرستد، که از دشمن بجان رسیدیم؛ تا بغایتی که اگر بدانستندی که بنده برین جانب میآید راه برمن بگرفتندی و مرا قهر کردندی، پنهان از خلق جهان آمدهام و بااین همه ما را چندان رنج از خورشید شاه و لشکر وی نیست، که از مردی ناداشت، نام وی سمك. چه کارها در عالم میکند! از کردار وی چندی بازگفت؛ چنانکه شاه با وزیر از کردارهای وی عاجز بماندند و از سمك هراس گرفتند؛ تا گورخان گفت ای شهران، دانم که خاورکوه از ماچین بهتر نیست[1]. بدین جایگاه باید آمدن که مرغزار شهرستان عقاب صد فرسنگ در صد فرسنگ زیادت است. از کس نشنیدم که در همهٔ جهان شهری برینسازهست و اگر بخواهد آمدن، چون پیش وی روی ما را معلوم

۱ـ اصل: بهترست

کن تا چندان لشکر فرستم که اندازه نباشد .

این بگفت و برخاست . از هوس اباندخت سخن با شهران تمام نگفت. روی بهسرای زنان نهاد. شهران دانست که پیش اباندخت میرود. گفت ای شاه ، دانم که پیش اباندخت میروی . او پارهای دل سبك شده است وسخن بیهوده بسیار میگوید ؛ که مدت پنج سال بند و زندان خورده است . اگر سخنی ناهموار گوید او را بهچوب رام کن . گورخان روی بهحجره نهاد . در سرای اباندخت نشسته بود گریان ؛ و زاری می کرد . کنیزکان او را دلخوشی میدادند . میگفتند ای ملکه ، شوهری ازین بهتر میخواهی ؟ خداوند تاج ونگین و صد هزار لك سوار دارد . از هر گونه او را مراعات میکردند ، که آوازه در سرای افتاد که شاه آمد .

اباندخت با خود اندیشه کرد که اگر با وی سخن سخت گویم ندانم که چگونه باشد، اما اگر مرا بیازارد وخواری کند غم نتوانم خورد. هرچه پیش آید بدان دل بنهم. با وی خوش نتوانم بود . آن روز مباد که هیچ مرد بر من قادر شود ، مگر خورشیدشاه . با این همه چاره باید کردن که خود را در هلاك نیفکنم ؛ که خود را بجهد هلاك نشاید کردن . [ازین] اندیشها می کرد که گورخان در آمد و سلام کرد. گفت ای ملکهٔ مشرق و مغرب، و ای بانوی شهرستان عقاب . اباندخت برخاست وخدمت کرد . گورخان درقد و بالای و دیدار وجمال و شیرینی وی نگاه کرد. او را سخت خوش آمد . پیش وی آمد . دست فراز کرد تا او را در آغوش گیرد .

اباندخت سر در پیش افکند ونشست . گفت ای شاه، تا نگوئی که بیادبی کردم. باش تا یك سخن بگویم . بدان و آگاه باش که من پنج سال بند و زندان خوردهام . با یزدانعهد کردهام که اگر از بند نجات یابم یك سال عبادت کنم ، که مرا طبع ناخوش شده است، اگر خواهی که ما را با هم خوش باشد . که اکنون چهار ماه است. هشت ماه مانده است وچنان

گفته‌اند که بهیچ کار دیگر مشغول نشوم . این قدر بگذار . انگار که مرا هنوز نیاوردند .

گورخان چشم در وی نهاده بود . سروی می‌دید چون ماه سخن گوی . دل وی در وی آویخت . گفت ای ملکه ، دل من آنجاست که رضای و مراد تو . اما راه دیدار من بسته مدار . چون مرا دیدار تو باشد تو عبادت توانی کردن . گفت فرمان تراست .

گورخان بازگشت. به‌بارگاه آمد. گفت ای شهران، ترا باز می‌باید گشتن [و] ارمنشاه را دلخوشی دادن تا بدین جایگاه آید؛ که خانهٔ اوست . اگر نیاید مرد فرست تا لشکر بفرستم. این بگفت وخلعتی نیکو داد شهران وزیر را [و] بازگردانید . شهران روی به راه نهاد و برفت.

اما ازآن جانب اتفاق چنان افتاد که چون زورق فرخ روز در دریا گم شد چنان بود که از تعجیل که می‌رفتند [سکان] زورق بگسیخت . سه شبان‌روز باد می‌برد . دایه گریان، خادم نالان؛ تا یزدان به‌فریاد ایشان رسید. نگاه کردند. جزیره‌ای دیدند . دایه گفت ای استاد، ما را برین جزیره باید رفتن تا آنگاه که کسی پدیدار آید؛ که ما بی‌دلیل نتوانیم رفتن ؛ و ملاحی بدست باد نتوان دادن . خادم گفت فرمان تراست . زورق برکنار جزیره بستند و بر بالا رفتند .

چون برمیان جزیره رسیدند چشمهٔ آب دیدند و دکانی برسر چشمه بسته ، و سایهٔ درخت بدان دکان افتاده . فرخ روز در کنار ، بر آن دکان آمدند. طعام داشتند ؛ قدری بخوردند و آنچه در زورق بود آنجا آوردند؛ و در آنجا میوه بسیار بود . دایه گفت ما را این جایگاه می‌باید بودن ؛ تا یزدان چه خواهد. خادم گفت مصلحت چنین است. این بگفتند و می‌بودند.

ما آمدیم به‌حدیث عالم‌افروز . چنین گوید مؤلف اخبار و راوی قصه

چون سرای نشان کرد بازگشت . می‌بود تا شب درآمد . برخاست ؛

روی به‌سرای زرین نهاد. ازآنجا روزافزون با خود اندیشه کرد که امشب به‌سرای سراره روم و او را بیاورم. با زرین گفت. زرین گفت با او چه‌کار داری؟ مردی جوانمرد است؛ و نیز برادر خواندهٔ عالم‌افروزست. روز افزون گفت با وی کاری دارم. این بگفت و از سرای بیرون آمد تا به‌سرای سراره رود.

از این جانب عالم‌افروز بر در سرای زرین آمد. دانست که در چون باید زدن. عیاران دانند. حلقه بر سندان زد. زرین گمان برد که روزافزونست که بازگشت. بیامد و در بگشاد و گفت ای پهلوان، زود بازگشتی. عالم‌افروز گفت ای مادر، مردی غریبم. مرا آبی ده و اگر توانی نانی، تابخورم. زرین‌بازگشت و چیزی‌آورد. عالم افروز درسرای شد. حلق زرین بگرفت. گفت راست بگوی تا از دزدان که در سرای تو می‌باشند کیستند و کجا رفتند. منم‌سمک عیار. زرین‌گفت ای پهلوان، آن دزد روزافزونست خدمتکارتو. عالم‌افروزگفت کجاست؟گفت بیرون شده‌است. عالم‌افروز با زرین به‌بالا بر شدند و احوال می‌پرسید که روزافزون چگونه پیش وی آمد که ناگاه چشم‌وی برصندوقهاافتاد. دانست که روزافزون آورده است و زرین راست می‌گوید. آفرین بر وی می‌کرد.

تا از آن جانب روزافزون به سرای سراره شد. کمند برانداخت. بر بالا شد. نگاه کرد سراره [را] دید با ریحانهٔ مطرب شراب می‌خوردند وعالم‌افروز پیش ایشان نبود. گفت مگر امشب نیامده است. می‌بود تا ایشان بخفتند. از بالا به‌زیر آمد. به بالین سراره شد. کارد برکشید. زانو برسینهٔ وی نهاد. سراره از خواب در آمد. یکی دید با کاردی. روزافزون گفت اگر سخن گوئی ترا بکشم. هیچ نگفت. دهان وی درآگند بربست. با ریحانه همان معنی کرد. ریسمان در گردن هر دو کرد. و از در سرای بیرون آورد و بر سرای زرین آمد. در بزد که عالم‌افروز به‌زیر آمد. در

بگشاد . روزافزون گفت ای مادر ، بگیر . عالم‌افروز گفت به من ده که برادرم نه مادر .

روزافزون نگاه کرد عالم‌افروز[را] دید . خرم شد . خدمت کرد. گفت ای پهلوان، مردی ترا مسلم است که هر کاری نیکو بدست می‌آوری . چگونه دانستی که من در این سرای‌ام . عالم‌افروز گفت ای خواهر ، مرا یزدان راه نمود . آفرین بر تو باد . برین کارها که کردی در جهان هیچ پهلوان عیار پیشه نتواند کرد . از من درگذشتی به مردی نمودن ؛ و عیار هزار چون من ترا شاگردی باید کردن . و اگرنه چنان بودی که بـا تو برادری وخواهری گفته‌ام، نشاید در طریق جوانمردی بدوگونه برآمدن ، ترا شادی رفیقی خوردمی در محفل عیاران بدین هنر من ترا شاگردم، تا گفتهٔ خود عذر خواسته باشم . دانستم که آن گفتار نه نیکو گفتم ، اما دانم که از من درگذاری . روزافزون او را دعا کرد . گفت همه از اقبال تست که‌از دست من این کاربرمی‌آید.تو مرا استادی و برادر بزرگ و روشنائی دیده ؛ چه جای این سخن گفتن است ؟ مرا چه محل باشد که چون توئی در حق من چنین سخن گوید . از گفته و کرده سخن نشاید گفت .

عالم‌افروز گفت این کیستند ؟ گفت یکی سرارهٔ جوانمرد است و یکی ریحانهٔ مطرب که ما را غمز کرد . عالم‌افروز گفت سراره چـرا آوردی ؟ گفت از برای تو تا از احوال من معلوم گردی . عالم افروز برخاست و سراره را بگشاد و سر وی درکنار گرفت. پس احوال خویش او را بگفت . بفرمود که سوگند خورد و عهد کند که با ایشان یار باشد و غمز نکند . سراره سوگند خورد . گفت ای عالم‌افروز ، به حقیقت مرا سرارهٔ جوانمرد خوانند. زشت باشد که نامی‌برخود نهند و بدان کار نکنند. به‌یزدان دادار که آن روز مرا گمان افتاد که تو بازارگان نیستی که چون روزافزون آن همه مال ببرد تو آن همه مال [را] به من دادی . دانستم که

بازارگان [را] این دل نباشد . جان از بهر شما دارم . عالم‌افروز آن همه مالها به وی باز داد . روزافزون را گفت ریحانه [را] نگاه دار . صندوق برگرفت و با سراره به سرای وی آمدند . می‌بودند تا روز روشن شد .

آوازه در شهر افتاد که صیحانهٔ جادو خواهد رسیدن و این چنین بود که چون مرد برفت و نامه ببرد برخواند. چون بدانجا رسید که «سمك پیش تو آمد و شیطانه [را] کشت» بر خود بلرزید و گفت چون سمك مردی باشد که بیاید و با من چنین کاری کند ؟

بفرمود تا چهل زن جادو از شاگردان وی سوار گشتند روی به راه نهادند . چون نزدیك رسیدند خبر به ارمنشاه بردند . درحال با زلزال و جملهٔ پهلوانان به استقبال بیرون آمدند . صد هزار زن و مرد بر در و دیوار به نظاره ، تا صیحانه برسید . نگاه کردند. همه زنان بودند بر گاوان سوار . ارمنشاه و زلزال صیحانه را بپرسیدند . باز گشتند و روی به شهر نهادند و هر احوال می‌گفتند . ارمنشاه بفرمود تا صیحانه را در سرای ولوال و اکبار فرود آوردند . ارمنشاه و زلزال با خاصگیان به سرای آمدند . در ساعت طعام آوردند و بخوردند .

ارمنشاه از هرگونه سخن می‌گفت و از خورشید شاه و سمك می‌نالید . صیحانه گفت ای شاه ، بدان آمدم که جواب ایشان باز دهم و شر سمك از عالم کفایت کنم . روی به پروانه کرد و گفت باید که پیش خورشید شاه روی و از من او را پیغام دهی که سمك را به من فرست بعوض خون شیطانه تا من باز گردم که هیچ کینه با تو ندارم . از بهر آن آمدم که خون شیطانه باز خواهم و بجای خود باز روم . تودانی و ارمنشاه و دیگران . و اگر مرا نمی‌دانی که جادوان عالم بگریزند به یك آتش که بزنم. نه ترا گذارم و نه لشکر ترا. پروانه گفت فرمان‌بردارم. ارمنشاه گفت ای ملکه ، بس زود از ما سیر گشتی که خون شیطانه می‌خواهی

که بازگردی. گفت چنین باید گفتن؛ شما ندانید. پروانه [را] گفت این ساعت خیمه بر در زن. گفت بیرون نشاید رفتن به تنها. گفت بر در سرای خیمه بزن که چنین می‌باید. پروانه خیمه بر در سرای بزد. و زنی دیگر با وی نام وی رهرو. و صیحانه بجای خویش آمد. عالم افروز از این احوال خبر داشت که با ایشان می‌آمد و می‌رفت.

چون شب در آمد و جهان تاریك شد برخاست و پیش روزافزون آمد و احوال صیحانه بگفت. روزافـزون گفت پروانه به رسولی پیش خورشید شاه می‌فرستد و خیمه بر در سرای زده است. هیچ توانی کردن که بروی و سر وی بیاوری؟ گفت نه‌کار منست با جادوان در آویختن. و دیگر مردی پاسبان در بازار است. عظیم گران مردی است و نام وی‌عیار گران چوب. پیش وی گذشتن و کاری کردن دشخوار است. عالم افروز گفت تو برو و سر پروانه بیاور.

برخاست و از سرای بیرون آمد. روی به بازار نهاد، تا برسید. نگاه کرد. عیار گران چوب [را]دید. آن چوب در دست داشت و ازهر جانب می‌گردید. روزافزون خواست که پنهان شود. عیار او را بدید. نادیده کرد. بیامد و به حیلت بر دکانی بخفت. بخابخ خواب بر آورد. چون آواز خواب به‌گوش روزافزون رسید ساکن و آهسته به‌بالین وی آمد تا او را بگیرد. عیار از جای بجست تا او را بگیرد. روزافزون از زیر دست وی برون جست و به‌تك خاست. عیار دانست که به وی نرسد. چوب از دنبالهٔ وی بینداخت تا بر وی زند. به دیوار آمد. روزافزون بازگشت. چوب برگرفت و بدوید؛ عیار از دنبالهٔ وی. کوچه‌ای پیش آمد. روز افزون درآن کوچه رفت. عیار دلتنگ باز گشت.

روزافزون پیش عالم‌افروز آمد. خدمت کرد. چوب‌دست‌بنهاد. گفت ای پهلوان، او را نتوانستم آورد؛ سلیح وی آوردم. احوال بگفت.

عالم‌افروز گفت اکنون نوبت منست . برخیز با من بیای . اگرچه تو مرا با خود نبردی من ترا باخود ببرم تا بنگری که پروانه را چگونه سرخواهم بریدن .

هر دو روی به راه نهادند .گذر ایشان بر عیار گران چوب بود . چون نزدیك وی رسیدند او را دیدند ایستاده . عالم افروز گفت چه‌گوئی که نخست او را بگیرم. روزافزون گفت فرمان تراست . عالم‌افروز مکابر درآمد و بانگ بر عیار زد . عیار در جست تا او را بگیرد . عالم افروز چپ زد و از پهلوی وی درگذشت و از پس پشت وی میان وی‌بگرفت . به علم کشتی او را بر زمین زد . روزافزون درآمد . به هر دو او را بر بستند . دهان وی‌درآگندند . عالم افروز گفت ای روزافزون ، تو بربالین عیار می‌باش تا من بنگرم که پروانه چه می‌کند .

روی به راه نهاد تا پیش خیمهٔ پروانه آمد . او را دید بر در خیمه. با رهرو می‌گفت بر بالای این صندوق می‌باش . چون هفتورنگ برآید مرا آگاه کن که کاری دارم . رهرو بر سر صندوق رفت و بخفت . پروانه به خیمه رفت ؛ بخفت . عالم افروز نظاره می‌کرد که از آنجا روزافزون با خود گفت بنگرم تا چه کار می‌کند . عیار [را] بجای رها کرد ؛ پیش عالم‌افروز آمد . او را دید ایستاده نظاره می‌کرد . گفت ای پهلوان ، باز گرد تا بروم . عالم افروز گفت هر چه باداباد . بروم‌که اکنون در خواب شد . روزافزون گفت مگر او جادوست . نباید که بیدار گردد و رنج رسد . گفت از قضا نتوان گریخت . در خیمه رفت و او را دید در خواب و شمعی افروخته بر مثال آدمی و از هفت اعضای وی آتش می‌افروخت. درآمد و سر وی گرد ببرید. چون او را بکشت شمع باز مرد . نگاه کرد . پاره چوب بود . بدر آمد و سر رهرو ببرید . سرها برگرفتند و بر آن مقام بردند که آن سرهای دیگر آویخته بودند ؛ بیاویختند .

پیش عیار گران‌چوب آمدند. او را برگرفتند و به‌سرای زرین آمدند. او را بنشاندند. گفت ای عیار، منم عالم‌افروز معروف به سمک، و این خواهر منست روزافزون. هیچ توانی کردن که به عهد ما در آئی تا من ترا پیش خورشید شاه برم و پهلوانی لشکر به تو دهم و چندان مال که اندازه نباشد. این چه‌کار است که تو می‌کنی تا یکی نانی به تو دهد، با پاره‌ای زر. عیار گفت ای پهلوان، همه روز در آرزوی آن بودم که به خدمت تو رسم. تا آوازهٔ تو شنیدم بهیچ گونه ترا در نمی‌توانستم یافتن. اکنون بنده‌ام و خدمتکار. سوگند خورد به یزدان دادار که با ایشان یار باشد و غدر نکند و بد نیندیشد. عالم‌افروز برخاست و او را در کنار گرفت. چوب دست به وی باز داد و قدری زر تمام. گفت این به خرج می‌کن و بجای خویشتن بازگرد. می‌باش که مرا هنوز در شهر می‌باید بود تا کار ابان دخت و فرخ روز بدست آورم. چون می‌روم ترا با خود ببرم و دیگر چون به شب بیرون می‌آیم ایمن باشم. اگر ترا کاری باشد مرا از پیش سرارهٔ جوانمرد طلب کن. عیار بازگشت و بجای خویش آمد. عالم‌افروز به سرای سراره رفت.

می‌بودند تا روز روشن شد. غلبه در شهر افتاد که دو سر آویخته‌اند. چون نیک بدیدند دو زن بودند. به در خانهٔ صیحانه آمدند. آن خیمه دیدند زده و دو تن افکنده بی‌سر. با صیحانه باز گفتند. بیامد و نگاه کرد. پروانه و رهرو بودند. برآشفت و گفت کار من بر آنجا رسید که سمک سه یار من هلاک کند و من خاموش باشم. پیش ارمنشاه و زلزال آمد و احوال بگفت. ایشان گفتند ای ملکه، تا بدانی که ما از دست ایشان چه رنجوریم. صیحانه گفت عزم میدان کنید تا من امروز جواب کار ایشان باز دهم.

ارمنشاه بفرمود تا دهل جنگ بزدند. سپاه از شهر روی بدر

نهادند. صیحانه با سی و نه زن جادو بر گاوان سوار شدند. روی بدر نهاد[ند] و دست و پای گاوان بر مثال سر سگ، فریاد کنان، و آتش از دهان ایشان می‌جست، و سر گاوان بر مثال سر پیل، خرطومها آویخته. آتش از خرطوم ایشان می‌افروخت[1] و از شاخهای گاوان بر مثال شمع آتش در هوا می‌رفت. بیامدند. با سهم و سیاست در قلب لشکر بیستادند.

از آن جانب مرزبانشاه آواز دهل جنگ بشنید. با سپاه روی به‌میدان نهاد. صف‌ها راست کردند. در شهر عیار گران‌چوب به‌دکان سراره آمد پیش عالم‌افروز. گفت من با لشکر بیرون خواهم رفتن. به‌دستوری که پیش شاه روم. گفت با احتیاط بیش.

عیار سلیح پوشید. پیاده بیرون آمد. چون صف هردوسپاه راست شد عیار گران‌چوب پیش ارمنشاه خدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاه، بنده [را] آرزو می‌باشد که در میدان رود که مرا به‌چشم پاسبانان می‌نگرند. مردی‌خود آشکارا کنم تا شاه مرا بداند و برین چوب گران جواب دشمن بازدهم؛ اما اندیشه می‌کنم که پیاده جنگ نتوانم کردن. ارمنشاه جنیبتی نیکو به وی داد. خدمت کرد. پای به اسب درآورد و روی به‌میدان نهاد، تا برابر قلب آمد. عنان اسب بگردانید. گفت تا جهانست مرزبانشاه باد و فرزند وی خورشید شاه و عالم‌افروز. از پشت اسب خدمت کرد. ارمنشاه و زلزال گفتند این چه قوم‌اند که همهٔ خدمتکاران ما [را] از راه بردند؟ عیار گران چوب در میدان ایستاده، صیحانه برپشت پیلی آتش از خرطوم می‌تافت. روی به‌میدان نهاد. عیار بازگشت. پیش شاه خدمت کرد. خورشید شاه او را بنواخت؛ تا مرزبانشاه با هامان وزیر گفت با این جادوان چه کنیم؟ هامان وزیر گفت ای شاه، خود را نگاه باید داشت تا یزدان شر ایشان از ما کفایت کند، که هر روز یك جادوئی توانند کردن

۱ــ اصل: آویخته می‌افروخت

از آتش و باد و آب و خاك [و] برف و سرما ؛ امروز آتش دارند ؛ که صیحانه به‌میان میدان آمد، بر پشت پیلی . سیاستی و سهمی در دل مرزبان [شاه] و خورشید شاه و لشکر افکند. صیحانه آواز داد . گفت ای خورشید شاه، می‌دانم که پدر تو مرزبانشاه، پادشاه اوست . با این همه ، آشوب از تو در جهان افتاده است؛ که پدرت هنوز دیر نیست که آمد. با تو می‌گویم که پیش‌کار پدری. اگر خواهی که شما را رنجی نرسانم پانصد هزار دینار از آن من دارید به سه نوبت ؛ که ارمنشاه و زلزال به من می‌فرستادند با دویست غلام ماه‌روی و دویست اسب نامدار ؛ و سمك عیار که سه‌یار من کشته است [به‌من فرستید] تا به‌عوض خون ایشان باز کشم ؛ اما دانم که شما این کار نکنید تا دست‌برد من نبینید. بگیرید !

این بگفت و از خرطوم پیل آتش براند بر میمنهٔ لشکر ، چنانکه پانصد مرد با اسب بسوختند . گفت از بهر حرمت به‌قلب نینداختم. نشانی نمودم تا بدانی . سپاه جمله بترسیدند . هامان گفت ای شاه ، امروز هم این بود ؛ که حملهٔ ایشان بیش از یك نباشد . صیحانه بازگشت. پیش ارمنشاه آمد. گفت ایشان را نشانی نمودم. اگر به‌طاعت آیند نیك ؛ واگرنه فردا ایشان را یکی زنده نگذارم. ارمنشاه وزلزال و پهلوانان بروی آفرین کردند.

از آن جانب مرزبانشاه با لشکر دلتنگ ؛ عیار گران‌چوب خدمت کرد . اسب در میدان جهانید . بدان چوب‌دست زمانی لعب نمود . نعره زد و مرد خواست. ارمنشاه گفت یکی در میدان روید و این حرامزاده [را] بگیرید و پیش من آورید . سواری اسب در میدان جهانید . عیار از گرد راه چوبی بر سر وی زد چنانکه خرد بشکست. زلزال گفت این‌حرامزاده بنگر که تا ما را [بود] پاسبانی بود ؛ اکنون پهلوان است . یکی درمیدان روید و او را بگیرید و بیاورید . پهلوانان نمی‌رفتند . می‌گفتند او را محل آن نباشد که ما با او جنگ کنیم . سواری دیگر برفت . عیار او را بیفکند.

دیگری همچنین ؛ تا هفت مرد را بیفکند . زلزال بر آشفت . گفت این ناکس [را] بنگرید که چه می کند. ارمنشاه گفت ای شاه، این ازشمابست. دبور گفت ای شاه ، اگرچه مرد من نیست و عار برمن است ، چنانکه پهلوانان می‌گویند زور و مردی به اصل و نسب نبوده است . هر کرا یزدان مردی دهد چه پاسبان وچه پادشاه . در میدان روم و او را بیاورم .

این بگفت و روی به‌میدان نهاد . عیار چون دبور بدید گفت من چه مرد وی‌ام ؟ اما نامی بکنم. زمانی باوی درآویزم . این با خود می‌گفت که دبور درآمد و کمربند عیار بگرفت و از پشت اسب برداشت . پیش ارمنشاه و زلزال آورد . بیفکند. ارمنشاه گفت ای حرامزاده، چون دراین شهر بودی هرگز رزمی نکردی و هیچ مردی ننمودی . این ساعت چون با ایشان پیوستی با ما جنگ می کنی ؟ عیار گران‌چوب گفت جواب بشنو. چندین سال که من دراین شهرم شاه با من چه نیکی کرد ؟ بجز آنکه مرا پاسبانی بازار فرموده است ؟ اگر مرا تیمارداشتی بودی در میدان تیغ زدمی. اگر چون دیگران نیستم کم از چون خودی نیستم. پیش ایشان رفتم تا مرا نان دهند که بیش ازین طاقت بی‌نوائی نداشتم و اگرنه با ایشان چه کار دارم ؟ چون برفتم پشیمان‌گشتم . مرا در دل اندیشه آمد [که] اندکی خود را بنمایم . در میدان آمدم و آن کار کردم تا شاه بداند که در من مردی هست . اگر مرا دل نه با شاه زلزال بودی و خان ومان خود ، چون دبور پهلوان در میدان آمد بازگشتمی . دانم که صد هزار چون من با دبور برنیایند . بایستادم تا مرا بگرفت ، بازآورد ، تا ازآن جانب نگویند که بیامد و بر ما طنز کرد . خود را نمودم . به‌خدمت بازآمدم. اگرنه چنین است که من گفتم آنچه شاه خواهد سزای من بدهد . ارمنشاه گفت راست می‌گوید . زلزال او را خلعت داد و بنواخت . گفت چون به‌شهر بازگردم نان تو پدیدار کنم . عیار خدمت کرد . سوار گشت . با خود می‌گفت

نامرد باشد که سوگند به‌دروغ کند، و دیگر خدمت خورشیدشاه بگذارم و مردی چون سمك و خدمت ارمنشاه کنم؟

از آن جانب خورشید شاه[1] می‌گفت ای دریغا! آن جوان که پیش ما آمد و از ما کامی نیافت و ما را تیغ‌زد. بعاقبت او را بازپس بردند. نباید که او را هلاك کنند. اسب در میدان جهانید. گریان از بهر زن و فرزند. مرزبانشاه گفت جان پدر، این همه گریه چیست از بهر طفلی؟ آخر نه من شش سال در فراق تو صبر کردم؟ خورشید شاه گفت ای بزرگوار پدر، من بزرگ بودم و دانستی که من کجاام. چون طاقت از حد بگذشت از دنبالهٔ من بیامدی. فرزند من کوچك [است] و نمی‌دانم که کجاست.

این می‌گفت و در میدان می‌رفت. مرزبانشاه گفت جان پدر، باش تا دیگری در میدان رود. خورشید شاه گفت ای پدر، تو میدان‌داری من ندیدی. دیگر دبور پهلوان در میدان است و هیچکس از لشکر ما طاقت وی ندارند. من با وی توانم آویخت. ساعتی تماشا کن و هنر من در میدان بنگر و بر چون من فرزندی نشاط کن.

این بگفت و در میدان آمد و بر رخش دبور سوار بود. دبور هنوز به میدان بازنیامده بود که گفتار عیار گران‌چوب می‌شنید و در پیش صیحانه ایستاده بود. چون خورشید شاه [را] دید که در میدان آمده است دبور گفت خورشید شاه‌است. مرا خواهد که کسی طاقت وی ندارد. صیحانه‌گفت هیچ اندیشه مدار و امروز در میدان مرو تا دیگری برود که من فردا ترا چیزی بیاموزم که بروی و عنان اسب خورشید شاه بگیری و بیاوری. دبور او را دعاگفت؛ تا خورشید شاه زمانی طرید و ناوردکرد. گفت ای دبور، به چه بازمانده‌ای؟ این می‌گفت که ازآن گاوسواران

۱ـ اصل: ارمنشاه

یکی در میدان آمد . نام وی ستاره ، و هر چهار دست و پای گاو بر مثال سگ . وگ وگ می کرد و آتش از دهان می‌افروخت. برابر خورشیدشاه آمد . شاهزاده گفت ای زن ، چرا دبور نیامد ؟ مگر بترسید ؟ ستاره گفت او پاره‌ای رنجورست . ترا با وی چه کار ؟ جنگ مرا پای‌دار !

این بگفت و آتشی از خرطوم گاو رها کرد . شاهزاده درگوشه‌ای تاخت از پیش آتش ؛ تا از وی درگذشت ؛ تا بر کنار لشکرگاه برسید . قوتی نداشت . سرد گشت . خورشید شاه از پهلوی وی درآمد . او را تیغی زد و بکشت . القصه پنج زن جادو بکشت. ارمنشاه از کار وی عجب داشت . گفت جادوان نیز با ایشان برنمی‌آیند . بفرمود تا طبل آسایش بزدند . لشکر بازگشتند . ارمنشاه و زلزال به شهر شدند . در ساعت شهران وزیر از شهرستان عقاب برسید . پیش ارمنشاه خدمت کرد . احوال بگفت . ارمنشاه گفت خطا رفت . ابان‌دخت [را] نمی‌بایست فرستادن که ما را صیحانه رسید و امروز چنین کار کرد . فردا کار ایشان تمام کنم . شهران وزیر گفت اکنون رفت. این بگفتند و به شراب خوردن مشغول شدند . می‌بودند تا شب درآمد . جهان تاریك شد.

عیار گران چوب روی به‌سرای زرین نهاد. چون‌برسید عالم‌افروز آنجا بود . خدمت کرد . احوال رفته بگفت. عالم‌افروز دلتنگ شد. عیار گفت ای پهلوان ، برخیز تا پیش خورشید شاه رویم. باشدکه چاره توانی کردن که بلای صیحانه دفع کنی . عالم‌افروز گفت ای برادر ، من با جادوان هیچ نتوانم کردن ؛ مگر ایشان [را] خفته بیابم و بکشم . همه کسی توانند . و دیگر به شهر آمدم تا ابان دخت و فرخ‌روز [را] بدست آورم . مقصود آنکه نتوانم رفت ؛ و دیگر چون از سرای دبور بگریختم درفلان باغ بدرخواستم آمدن ، کوشکی دیدم زرنگار و دختری چون ماه. تا بدانم که آن دختر کیست .

چنانکه دیده بود همه صفت بکرد . زرین گوش در ایشان نهاده، برخاست . گفت ای پهلوان ، تو آن دختر دیدی به چه مدت ؟ عالم‌افروز گفت در آن دو هفته که گذشت . هنوز یك ماه نیست . زرین گفت ای پهلوان، چرا پیش ازین نگفتی ؟ اگر تو او را دیدی مژده که شر صیحانه بجز وی هیچکس کفایت نتواند کرد . عالم‌افروز گفت او کیست و تو او را چگونه دانی ؟ زرین گفت ای پهلوان ، بدان که آن دختر را ماه در ماه خوانند . دختر شاه زلزال است . او را دایه [ای] جادو بود و استاد صیحانه اوبود. دایهٔ ماه در ماه با دایهٔ مه‌پری دختر فغفور هردو خواهر بودند و دایهٔ مه‌پری با دایهٔ ماه در ماه ساخته بودند که هردو دختر به‌یك شوهر دهند و این مسئله‌ها[1] پیش آورده بودند و پادشاهزادگان در بند می‌آوردند . چون خبر آمد که پادشاهزاده‌ای از حلب آمد و اسب رام کرد و سیاه افکند و در مسئلهٔ سرو سخن‌گوی گرفتار آمد عجب داشتیم . در آن زودی خبر آمد که شاهزاده از بند بجست و دایهٔ مه‌پری بکشت. نام این دختر ماه در ماه سرو سخن‌گوی نهاده‌اند . در جهان کسی چه‌داند . چون این آوازه برسید دایهٔ ماه در ماه گفت من بروم و خورشید شاه [را] بکشم که خواهر مرا بکشت ، که ماه در ماه آوازهٔ جمال و خوبی خورشید شاه شنیده بود . با خود گفت نباید که دایه برود و او را هلاك کند . مگر یاد ندارد که ما را هردو به‌یك شوهر خواهند داد . اندیشه کرد و دایهٔ خود را بکشت . چون دایه بکشت از جهان ناپدید شد ، چهارسال ؛ که کسی از وی نشان نداد ، مگر اقبال خورشید شاه او را به تو نمود . من او را دادکام ؛ بر کنار خود پرورده‌ام و ماه درماه جادوی بیش داند که صیحانه ؛ و صیحانه ازپادشاهان خراج ستاند و از زلزال نخواهد که از دایهٔ دختر وی آموخته‌است وبسیار در خانهٔ وی بوده است . اکنون برخیز تا پیش وی رویم و او را پیش

۱ــ اصل : مسئلها

خورشید شاه بریم تا جواب صیحانه بدهد . اما زینهار تا پیش وی بر زبان نیاوری که خورشید شاه زنی دیگر دارد واگر نه نیاید ؛ کــه او را دانم که احوال خورشید شاه می‌داند، اما متکبراست. ازین سبب خود را نمی‌نماید و من این احوال می‌دانستم و از غم روزگار که شوهر فرزندان من هلاك شد فراموش داشتم . چون تو احوال گفتی مرا یاد آمد . عالم‌افروز روی به عیار گران‌چوب کرد . گفت ریحانه به‌دست تواست و اورا به‌خورشیدشاه رسان و او را نگاه می‌دارید که ما به‌طلب ماه در ماه می‌رویم .

این بگفت وخود با روزافزونو زرین روی به‌باغ‌نهادند تابرسیدند. کمند برانداختند . هر سه درباغ شدند . در کوشك دیدند استوار بسته . زرین بازگشت . گفت در این کوشك نشاید گشادن ، مگر خود بگشایند . بازگشت و به میان باغ آمد . حوضی بود فراخ ؛ یك تیروار آب در آن حوض ؛ و میلی از آهن برگوشهٔ آن حوض برپای کرده ؛ و زنجیری در آن میل بسته . عالم‌افروز گفت آن شب این حوض ندیدم . زرین گفت این حوض برکنار باغ نهاده است . دانم که دیده‌ایم . از بهر این حوض کسی [را] درین باغ راه نیست . اکنون دست برین زنجیر می‌باید زدن و قوت کردن ، تا این میل ازپای درآید کار ما تمام شود . عالم‌افروزگفت ای مادر ، دراین چارسال زنجیر نبود . زرین گفت کسی معلوم ندارد که این چیست . زازال شاه نداند و من از بهر آن دانستم که از دختر شنیده بودم . گفت اگر کسی خواهد که پیش من آید به راه حوض آب تواند آمدن ؛ پس چون دختر پدیدار نیامد من اندیشه کردم که اگر من این راه به‌کسی نمایم نباید که رنجی رسد و دختر از من آزرده شود . چون مدتی برآمد دختر نبود . گفتم مگر بمرد . پدر وی هرگز طلب وی نکرد . گفتم مرا با این راه چه کار ؛ چون توگفتی من او را زنده یافتم مرا این همه یاد آمد. اکنون زنجیر بکشید. ایشان هرسه درآن زنجیر آویختند؛ بکشیدند.

آن میل بر مثال چرخی بگشت و بر زمین فرورفت . آب از آن حوض بر سوراخ میل فروشد ، چنانکه هیچ آب در آن حوض نماند . عجب داشتند . دری آهنین در میان حوض پدید آمد . زرین گفت اکنون قرار گیرید تا من بروم و با وی بگویم .

این بگفت و پیش درآمد و برافکند . چنان ساخته بود که از هیچ رخنه آب در زیر نشدی . نردبان بود ، زرین فرورفت . جای خوش دید. چهار صفه و در یك صفه تختی افکنده . ماه در ماه [را] دید نشسته و دو خادم و دو کنیزك پیش وی . خدمت کرد . ماه در ماه نگاه کرد . زرین گفت ای ملکه ، چون تو خود را نگاه‌داری چگونه به‌خدمت توان رسیدن ؟ غمناك بودم از نادیدن تو ، اما چاره نمی‌توانستم ؛ سبب آنکه تا کسی این راه نداند . ماه درماه گفت آخر چون آمدی و با تو کیست ؟ زرین گفت ای ملکه ، پیشتر احوال صیحانهٔ جادو [را] بگویم . بدان که صیحانهٔ جادو رسید . مپرس که چه کرد با خورشید شاه و لشکر وی ، چنانکه من [را] بر ایشان رحمت آمد ، که خلقی بسیار بسوخت و کار ایشان زیر و زبر خواهد شد . آمدم تا ملکه را خبر دهم ، تا ایشان را غم‌خوارگی کند. آخر نه از بهر وی دایهٔ خود را بکشتی تا چیزی با وی نکنند . اکنون صیحانه با وی ظلم کرد . باید که به‌فریاد وی رسی که سخت عاجز آمده‌اند . ماه در ماه گفت ای دادك ، پس بگوی که از بهر خورشید شاه ما را طلب کردی و اگرنه خود ما را یاد نیاوردی ، اما چون خورشید شاه ازمن خبر ندارد و کس به‌من نفرستاد و از من یاری نخواست چگونه برخیزم و بروم ؟ زرین گفت ای ملکه ، پدر تو و ما [که] خدمتکاران‌ایم از تو خبر نداریم . خورشید شاه چون داند ؟ اما به‌اقبال تو یزدان پدیدار آورد . سبب آنکه مردان وی به‌طلب من آمدند . ندانم که چون دانستند که من دادك توام . پیش من آمدند و احوال تو از من

پرسیدند؛ سبب آنکه به من آمدند و ترا دیدند و آمدند و مرا بر این جایگاه ایشان آوردند که در آن دو هفتهٔ دیگر [ترا] در کوشك بالا دیده‌اند.

احوال چنانکه شنیده بود بازگفت. ماه در ماه گفت آن هردو کیستند؟ زرین گفت یکی عالم‌افروز است معروف به‌سملك؛ دیگری روزافزون، دختری عیار چالاك[1] آن چنان که بکار باید. ماه درماه گفت ایشان کجااند؟ گفت در بالا ایستاده‌اند که اگر نه ایشان با من بودندی من این راه چگونه بگشادمی؟ ماه درماه گفت بر بالا رو و ایشان را به‌کوشك در آور، تا من بیایم و ایشان را ببینم و سخن ایشان بشنوم. زرین بربالا آمد و احوال چنانکه رفته بود با ایشان بگفت. گفت زینهار تا نگوئید که خورشیدشاه زنی دیگر دارد یا مه‌پری بمرد. بگوئید ما را نشان تو مه‌پری داد. چنانکه دانی بگوی. ترا خود نباید آموخت.

پس هرسه به‌در کوشك آمدند، تا دختر به‌کوشك آمد. بنشست. خادمی را فرمود که برو و ایشان را که بیرون ایستاده‌اند پیش من آور. خادم برفت و دو شخص را دید که ایستاده بودند. گفت ملکه شما را می‌خواند. عالم افروز با روزافزون درآمدند و آن ماه درماه [را] دیدند همچون صد هزار نگار که بنگارند بر تخت نشسته و دوخادم و دو کنیزك در پیش وی، و زرین ایستاده. خدمت کردند. عالم‌افروز او را دعا گفت چنانکه سزاوار بود. ماه‌درماه را خوش آمد. عالم‌افروز در وی نگاه کرد که در آن شب او را نیك ندیده بود. به‌حقیقت سروی روان بود، و در وی بازمانده بود. با خود گفت این دختر نه صورت جادوان دارد، که جادوان زشت صورت باشند از بدکرداری. وی آموخته است [اما] نمی‌کند در دیدار وی خرم گشته بود. می‌گفت عجب کاری‌است! با این همه جمال

---

۱ ـ اصل: که آن چنانکه

از دل مردم دور می‌نماید . هم طرفه است که برین جمال مانده است ، نه چون جادوان است زشت‌لقا . هم آن‌است که من اندیشه کرده‌ام . دوری از دل مردم از جهت جادوی است ، اما نمی‌کند.

تا ماه درماه گفت ای سمك عيار ، احوال چگونه است ؟ به‌چه کار آمده‌ای ؟ عالم‌افروز خدمت کرد . گفت ای ملکه، به‌خدمت تو آمده‌ام که کار خورشيد شاه [را] دریابی، که اوخود درفراق مه‌پری گریان‌است ورنج صیحانهٔ جادو بر وی زیادت شده . ماه درماه گفت ای آزادمرد ، من از کجا و خورشیدشاه از کجا ؟ من او را کیستم ؟ و دیگر او مرا چه داند که من با جادوان کاری توانم کرد و اگر می‌دانم به یاری خورشیدشاه چرا می‌باید رفت ؟ مرا چه‌کار با خورشیدشاه ؟ عالم افروز گفت ای ملکه ، خورشیدشاه احوال تو از مه‌پری معلوم کرده است؛واگر نه این کار مصاف با ارمنشاه می‌افتاد کس پیش پدرت خواست فرستادن که خواستاری بکند. ما بدین ولایت آمدیم . اگر چه با پدر تو این معنی نگفتیم ، که نه جای گفتن بود ، پنهان طلب‌کار تو از هر کس بودیم . وقت گفتار نیست . ای ملکه، شفقت بردن در حق دوست داران کاری نیك است. خورشیدشاه از جملهٔ دوستان تو است . آخر نه دایهٔ خود از بهر وی بکشتی که ترا مادر بود و حق وی نگاه نداشتی ؟ صیحانه کیست که او را از خورشید شاه بازنداری؟ شفقت‌کار فرمای و عهد کردهٔ خود بجای آور که تا مه‌پری بود[1] نیك بود. اکنون چون مه‌پری زندگانی به‌تو داد اولیتر آن باشد که جایگاه وی نگاه‌داری و شفقت‌خواهری بجای آوری و شر صیحانه کفایت کنی . آنگاه جد وجهد کار فرمای تاصلاحی پدیدار آید ، که خورشیدشاه با پدر تو هیچ عداوت ندارد. هرچه می‌کند از ارمنشاه است. همه به‌کینهٔ مه‌پری که‌چرا او را به‌قزل ملك ندادند . چون یزدان قسمت خورشیدشاه کرده

۱ــ اصل : که تامه مه‌پری بود .

بود ، و دیگر چون مسئله‌ها بود او کجا بود ؟ از بیم جان می‌گریخت . خورشیدشاه بترك خان و مان بگفت کام یافت و با این همه مه‌پری شب و روز در سخن تو بود و ما چند مدت [شد] که طلب‌کار توایم ، تا ترا یك شب اینجا یافتیم . با این زرین بگفتم. الحق چه خرم شد . ما را به‌خدمت تو آورد . اکنون به‌فریاد خورشیدشاه رس.

ماه درماه در سخن‌گفتن استاد عالم‌افروز باز مانده‌بود. گفت ای عالم‌افروز ، بحقیقت عالم‌افروزی ؛ که در سخن گفتن استادی ، و کارها نیکو می‌دانی بههم آوردن [1] . اکنون برخیز تا برویم، که برخوش گفتار تو خواهم آمدن . عالم‌افروز گفت ای ملکه ، چون برویم ؟ دروازه‌ها بسته است و موکلان برگماشته . مقصودش آن بود تا بداند که به‌جادوی برون خواهد رفتن یا به‌حیلت . اگر من او را بیرون می‌باید بردن تا چاره کنم. تا ماه درماه گفت من شما را به‌راهی آسان ببرم . تو در شهر می‌توانی آمدن . من بیرون نتوانم رفت. زرین [را] گسیل کرد. خادمی را گفت شمع برگیر. خود با دو کنیزك وخادم و عالم‌افروز وروزافزون . خود در پیش ایستاد [2] ؛ او را پیش دیوار باغ آورد . سوراخی بود . گفت با من بیائید . همه در سوراخ شدند . چون بیرون آمدند بیرون از شهر بودند ، نزدیك لشکرگاه خورشیدشاه . عالم‌افروز گفت جائی چنین بود . ما بسختی می‌آمدیم . ماه درماه گفت هیچکس این راه [را] نبینند. عالم‌افروز گفت شما توقف کنید تا من بروم و شاه را خبر کنم .

روی به‌راه نهاد. به‌بارگاه آمد. مرزبانشاه با خورشیدشاه وفغفورشاه و هامان وزیر با چند خاصگیان در بارگاه بودندی ، که خورشید شاه از دلتنگی به‌خیمه نرفتی . مرزبانشاه با هامان وزیر هر سخن می‌گفتند ، که

۱ــ اصل : و کارها نیکو می‌دانی نیك می‌دانی بههم آوردن ۲ ــ اصل : ایستاده‌است .

عالم‌افروز درآمد و خدمت کرد . خورشید شاه برخاست . عالم‌افروز گفت ای شاهزاده، احوال ایشان هنوز معلوم نکردم ؛ به‌کاری دیگر به‌خدمت آمده‌ام. زبان برگشاد و همهٔ احوال ماه درماه بگفت. خورشیدشاه گفت ای برادر، هرکه نه ابان‌دخت است من او را نخواهم. عالم‌افروز گفت ای شاهزاده ، نمی‌گویم که او را به‌زنی کن و دلالگی نمی کنم. کاری ساخته‌ام و به‌زبان او را به‌دام آورده تا جواب کار صیحانه باز دهد. آنگاه کار می‌سازیم . زینهار با او به زبان خوش باش . با او مراعات کن و بهیچگونه سخن ابان‌دخت برزبان‌میاور. همه سخن از مه‌پری‌گوی که بجزوی کسی درجهان باصیحانه برنیاید. خورشید شاه گفت من نیایم. عالم افروز گفت گفتار و کردار من برخلاف می‌داری. کاری نکنم که نه نیك باشد یابرتوبدی خواهم . هرچه من‌گویم چون بکنی هرگز پشیمانی نخوری . مرزبانشاه گفت جان پدر ، آنچه عالم‌افروزگوید مصلحت است. جزگفتار وی قبول مکن . مصلحت او بهتر داند . تو او را به‌زبان می‌دار تا ابان‌دخت پدیدار آید . مرد باید که با دشمنان زندگانی بکند واگرنه بادوستان همه‌کس توانند بود. فغفور گفت ای شاهزاده ، آنچه عالم‌افروزگوید پسندیده است ، که من ازکار و کردار این دختر زلزال خبر دارم ، اما فراموش کرده بودم . از بهر آنکه نام وی برنمی‌آمد. او را برخود خوان وبه‌زبان اورا مراعات‌کن، تاجواب صیحانه بازدهد ، که من از دختر خود شنیدم که این دختر در جادوی نظیر ندارد . همگان شفاعت کردند تادل خورشیدشاه آرام‌گرفت .

عالم‌افروز برخاست و مهدی گوهر نگار و بیست خادم و کنیزك پیش‌کرد تا بدان مقام رسید . پیش ماه درماه خدمت‌کرد وگفت ای ملکه ، شاهزاده خورشید شاه عذر می‌خواهد . می‌گوید خواستم که بیایم . گفتم نباید که او را شرم آید . تقصیر ازین افتاد ، تا نگوید که به‌حکم استقبال پیش ملکه باز نیامد . ماه درماه خدمت کرد و گفت هرچه کرد و کند

پسندیده است .

این بگفت و در مهد نشست ، بیامد . عالم افروز او را به‌بارگاه آورد ، پیش تخت شاه ؛ تا از مهد بیرون آمد . نگاه کرد . مرزبانشاه [را] دید و خورشید شاه و فغفور شاه و هامان وزیر و دو سه خادم که بارگاه خالی کرده بودند . عالم‌افروز دست ماه در ماه [را] گرفت. به‌بالای تخت برآورد و خدمت کرد . او را پیش خورشید شاه بنشاند . مرزبانشاه درقد و بالای وی می‌نگرید . او را پسندیده داشت . گفت نیکو صورتی است . ماه درماه در خورشید شاه نگاه می‌کرد . او را بدان خوبی و جمال دید ؛ پسندیده داشت، چنانکه چشم ازوی برنتوانست داشت. دل خود باز ندید. با خود می‌گفت دل مرا چه رسید ؟ این جوان بحقیقت خورشید شاه است که از نور دیدار خویش ما را بسوخت .

از این می‌گفت [و] در خورشیدشاه می‌نگرید . خورشید شاه از غم آبان‌دخت و فرخ روز می‌گریست. ماه درماه گمان برد که از بهرمه‌پری می‌گرید . گفت ای شاهزاده ، دل خوش دار و بیش ازین گریه مکن که او را اجل رسیده بود . من اورا خواهرم. هردو یکی‌ایم . اتفاق ما چنان بود که هردو زن یکی باشیم . یزدان هردو به‌تو داد. من آن سرو سخن‌گوی‌ام که مسئلهٔ خواهرم بود .

می‌بودند تا روز روشن‌شد. مرزبانشاه احوال صبحانه با ماه درماه می‌گفت . ماه در ماه گفت ای شاه ، اندیشه نیست ؛ که ناگاه آواز کوس حربی از شهر برآمد . لشکر از شهر بیرون آمدند با نشاط ، و صبحانه پیشرو ایشان برپیلی نشسته ، که او را هفت خرطوم بود ؛ از همه دود و آتش روانه و دیگران همه بر گاوان سوار ؛ ارمنشاه و زلزال در قلب . مرزبانشاه بفرمود تا لشکر روی به‌میدان نهادند؛ کام و ناکام با دلی تنگ ، همه امید از جان برداشته. چون صف‌ها راست شد ماه درماه کس فرستاد

و عالم‌افروز را بخواند . گفت درمیدان‌رو . بنگر تا صیحانه برچه صورت بیرون‌آمده‌است تا دفع آن بکنم . عالم‌افروز بیامد و نگاه کرد. باز گشت و بیامد و گفت ای ملکه ، بر پیلی نشسته است که او هفت خرطوم دارد و دود و آتش از آن خرطومها بیرون می‌آید . ماه در ماه گفت زود اشتری بیاورید که آن حرامزاده جادوی بزرگ ساخته است . در حال اشتری بیاوردند . ماه در ماه برنشست و ریسمان‌پاره‌ای در دست گرفت و روی به‌میدان نهاد . پیش مرزبانشاه آمد ؛ که صیحانه روی به‌میدان نهاده بود . گفت ای شاه ، این جادوی که صیحانه کرده است چنان ساخته است که آتش در خاص و عام زند . اگر صد هزار باشند بسوزند و جادوان جهان دفع این نتوانند کردن و صیحانه هم نداند ، مگر من که از دایهٔ خود آموخته‌ام و دایهٔ مه‌پری هم از استاد من آموخته بود . آنچه به‌من آموخت برایشان نیاموخت ؛ بعد از من چون صیحانه در جهان نباشد . چون دایهٔ من بمرد صیحانه خراج از فغفور می‌ستد . اینك حاضر است و داند ، و دایهٔ مه‌پری با وی بر نمی‌آمد . اگرنه من آمده بودی کار شما بر خلل بودی .

این بگفت و اشتر در میدان راند و پیش صیحانه آمد . بانگ بر وی زد . گفت کیست اینکه درمیدان آمده است و جادوی می‌کند؟ صیحانه نگاه کرد . او را بر آن گونه دید . گفت این استاد من باید ، که بجز وی این علم کسی نداند . اگرچه مرا نیاموخت . اگر استاد است با استاد حیلت نتوان کرد . هرچند که استاد مرا بکشد ؛ و می‌گویند دختر زلزال می‌داند و می‌نمایند که این دختر این می‌دانست . هر که هست با وی در آویزم .

این بگفت و گفت بگیر این یك حمله ! از خرطومها آتش روانه کرد ؛ چنانکه روی میدان آتش گرفت . ماه در ماه آن ریسمان که در دست

داشت در میان آتش انداخت . آن آتش در روی هوا برفت ، تا آن ریسمان بیامد و در گردن صیحانه افتاد . نعره و فریاد از صیحانه برآمد از پشت پیل ، آن پیل با آن خرطومها گاوی بود . ماه در ماه آن گاو بگرفت ، در پیش شاه آورد . گفت ای شاه ، پیل که هفت خرطوم داشت بنگر . همگان عجب داشتند . بر وی آفرین کردند . مرزبانشاه گفت صیحانه کجا رفت ؟ ماه درماه گفت بگریخت.

از آن جانب ارمنشاه و زلزال گفتند ما پنداشتیم که در لشکرگاه ایشان جادو نیست ، صیحانه بیاید و کار ایشان تمام کند . اکنون ایشان زیادت‌آمدند . صیحانه گفت ممکن باشد که سمك جادوی داند و کارها می‌کند[1] واگرنه از کجا آوردند ؟ این همه سمك می‌کند . چون جادوی ساکن شد لشکر روی به‌میدان نهادند . گفتند نوبت ماراست . دبور اسب در میدان تاخت. خورشید شاه پیش پدر ایستاده بود که دبور لعب می‌نمود. سوار در میدان می‌رفت ؛ دبور می‌انداخت ، تا چهار مرد قهر کرد . خورشید شاه خواست که در میدان رود. ماه درماه گفت ای شاهزاده ، من ترا چیزی بیاموزم که بروی و عنان اسب دبور بگیری بیاوری ، که دبور دست نتواند جنبانید . خورشید شاه گفت روا باشد . ماه در ماه مشتی خاك برگرفت و چیزی بر وی خواند . به‌خورشید شاه داد . گفت چون پیش وی روی در پای اسب او انداز . عنان اسب او بگیر و بیاور . خورشید شاه خاك[2] از وی بستد . روی به‌میدان نهاد . با خود گفت اگر من او را بیاورم در سرزنش این زن بمانم . گوید که دبور من به‌دست تو بازدادم . آن خاك بریخت . بیامد و با دبور برآویخت ، چنانکه عادت باشد . به‌نیزه می‌کوشیدند ، تا مرزبانشاه گفت ای دختر ، نه چیزی به‌فرزند من دادی که او را بی‌رنجی بیاورد؟ ماه درماه گفت ای شاه ، فرزند تو سلطنت مردی

۱ـ اصل : می‌کنند ۲ـ اصل : خورشید شاه عنان خاك

رها نكرد كه آنچه من گفتم بكردی. جهد آن می‌كند كه اورا به‌مردی‌بگیرد. اگر خواهی بروم و عنان هر دو بگیرم [و] پیش تو بیاورم. گفت نیك می‌گوئی، تافرزند من [را] جنگ نباید كرد. مشتی نمك خواست. چیزی بر وی خواند. روی به‌میدان نهاد. پیش ایشان آمد. گفت ای پهلوا[نا]ن، چند جنگ كنید؟ برجان خود ببخشائید.

این بگفت و آن نمك درپای اسب انداخت. هردو عنان بگرفت و می‌آورد. هردو از جنگ باز آمدند. دبور گمان برد كه پیش ارمنشاه می‌روند. هردو را پیش مرزبانشاه آورد و بداشت. هیچكس سخن نمی‌توانست گفت. مرزبانشاه گفت ایشان را چه رسیده است؟ گفت ایشان را بسته‌ام. اگر همچنین بگذارم تا زنده باشند سخن نتوانند گفتن. ماه در ماه ایشان را از اسب پیاده كرد و سلیح ازیشان باز كرد و آن بند برگشاد. دبور نگاه كرد. مرزبانشاه [را] دید. دلتنگ شد. خورشیدشاه چون دبور [را] دید پیش ایشان بی‌سلیح ایستاده گفت او را گردن بزنید كه پشت سپاه لشكر ارمنشاه است. عالم افروز گفت ای شاهزاده، دبور پهلوانی عظیم است. به‌یك ساعت او را نشاید كشتن؛ باشد كه به‌طاعت آید. ترا آسایش باشد. دبور به طاعت خورشید شاه آمد و سوگند یاد كرد.

القصه مرزبانشاه گفت ای دبور، نشانی بنمای. دبور سلیح پوشید و سوار گشت و روی به‌میدان نهاد. از راه خود را برلشكر ارمنشاه زد و دست تیغ برایشان بگشاد. لشكر دبور چون آن بدیدند به‌یاری دبور آمدند. تیغ در لشكر ارمنشاه و زلزال نهادند. شهران وزیر گفت روی ایستادن نیست؛ خود را در شهر باید انداختن. شاهان روی به‌شهر نهادند. لشكر پشت به‌هزیمت دادند. دبور با لشكر خود ازیشان بسیار بیفكند و لشكرگاه ایشان غارت كرد و بازگشت و پیش مرزبانشاه آمد و خدمت كرد و

مرزبانشاه آفرین کرد و آنچه از غارت آورده بود به‌وی بخشید و او را چندان مال بخشید که اندازه نبود و دستی بنگاه نیکو چنانکه بکار بایست و جای وی پدید کرد نزدیك خویش . ساعتی درخدمت شاه شراب خورد [و] به‌خیمهٔ خویش رفت. عالم افروز با وی همراه شد و هر احوال با وی می‌گفت . پس گفت ای پهلوان ، زینهار تا پیش ماه درماه نام ابان دخت برزبان نیاوری واحوال چنانکه بود با دبور بگفت. دبور گفت ای پهلوان، مرا بااین سخن چه‌کار ؟ عالم افروز گفت ای پهلوان ، احوال ابان دخت و فرخ روز می‌دانی که چونست وکجااند ؟ دبور گفت ای عالم افروز ، عظیم این کار بر تو پوشیده ماند که احوال ایشان بدست نیاوردی . ما را نیز آگاهی نبود . چون ولوال واکبار [را] بکشتند ـ دانم که ایشان را تو کشته باشی ـ درسرای ایشان ابان دخت و فرخ روز [را] یافتند . ندانم که ایشان [را] ازکجا بردند.هرچه هست این کار از شهرانوزیرخالی نیست ، که با ارمنشاه و زلزال مشورت کرد و اورا مدت ده روز ندیدم. بیش ازین مرا معلوم نیست .

عالم‌افروز آفرین کرد . برخاست و پیش مرزبانشاه آمد واحوال چنانکه از دبور شنیده بود با وی بگفت. درحال خورشید شاه بگریست و گفت ترسم که ایشان [را] به‌جایگاهی‌برند واحوال ایشان ندانم که مرده‌اند یا زنده . عالم‌افروز گفت ای شاهزاده ، اندیشه مدار که کسی ایشان را هلاك نکند . چه‌کرده‌اند زنی و طفلی ؟ بیش از آن نباشد که ایشان را پنهان دارند ؛ چنانکه پنهان کرده بودند و پدیدار آمد و غم در آن بود که احوال نمی‌دانستم . چون پدیدار آمد اگر یزدان خواهد ایشان را بدست آورم ، هرکجا که باشد. مرزبانشاه روی به‌هامان وزیر کرد. گفت درحساب نجوم بنگر که احوال ایشان چیست و چگونه خواهد بود ؟ هامان گفت ای شاه ، دانسته‌ام در طالع فرخ روز که در طفلی از مادر و پدر جدا شود . احوال

بديدم ، فرمان تراست . در اين حال بنگرم .

اين بگفتند و پراكنده شدند ، تا روز روشن شد . هامان وزير اصطرلاب برگرفت . برابر قرص آفتاب شد . ارتفاع وقت بدست آورد . روى به‌بارگاه نهاد . در آمد، خدمت كرد و بنشست . گفت اى بزرگوار شاه ،ايشان را به‌جان‌رنجى نرسيده است، اما ازين ولايت دور افتاده‌اند و فرخ روز از مادر جداست. عالم افروز گفت من بروم و شهران وزير بياورم و احوال از وى باز دانم .

اين بگفتند و به‌شراب‌خوردن مشغول شدند، تا شب در آمد. عالم افروز با روزافزون گفت برخيز تا به‌شهر رويم. هر دو روى به‌راه نهادند تا بر آن سوراخ آمدند كه ماه درماه نموده بود . بدان راه در باغ شدند . از باغ به‌شهر درآمدند تا به‌سراى زرين رسيدند؛ در بزدند. زرين دربگشاد. چون در سراى شدند عيارگران‌چوب آنجا بود . عالم افروز گفت به‌چه باز مانده‌اى ؟ برخيز و به‌لشكرگاه رو و ريحانه [را] با خود ببر. ريحانه گفت اى پهلوان ، برين كار آمده‌ام . عالم افروز گفت بر آن راه سوراخ برو كه راه نزديك است . عيار گفت راه ندانم . روزافزون را گفت ايشان را ببر تا من برآن كار بروم. ايشان را بفرستاد و خود روى به‌سراى شهران وزير نهاد تا به‌زير بام آمد. جايگاه بدست‌آورد و كمند برانداخت . به‌بالا برشد ، پاسبانى ديد در خواب . ناگاه او را حلق بگرفت [و] گفت راست بگوى تا شهران وزير كجاست و اگرنه ترا بكشم . پاسبان گفت در آن گنبد كه روشنائى است وصيحانهٔ جادو پيش ويست . عالم‌افروز خرم شد . پاسبان را بكشت . به‌سر گنبد آمد . نگاه كرد ؛ صيحانه [را] ديد پيش شهران نشسته و هرسخن مى‌گفتند تا صيحانه گفت اى شهران ، آن كار كه من دى‌روز ساخته بودم درجهان بجز از استاد من كسى ديگر نتواند كردن . ندانم كه اين جادو كدام استاد بود . مگر سمك جادوى مى‌داند . اگر چه

ما را با وی دید افتاده است و درپیش هیچ استاد او را ندیده‌ام . مگر [از] استادان روم باشد[1] که از وی آموخته است ، که استادان در آن ولایت بسیاراند . شهران گفت ای صیحانه ، این خـود مرا عجب آمده است . دانم که عالم‌افروز جادوی نداند. صیحانه گفت من فردا به‌رسولی خواهم رفتن پیش مرزبانشاه و احوال بنگرم. اگر جادوی باشد او را بنگرم وچارهٔ وی بدست آورم .

این بگفت و از پیش شهران برفت . عالم‌افروز بر بالای گنبد می‌بود تا شهران بخفت و در خواب شد . عالم‌افروز از بالا به‌زیر آمد. به‌بالین شهران رفت وکارد برکشید ؛ زانو بر سینهٔ وی نهاد ، تا شهران از خواب در آمد . یکی دید کارد برکشیده و بر سینهٔ وی نشسته . گفت تو کیستی ؟ عالم‌افروز گفت منم سمك عیار . شهران وزیر [را] دم فرو شد . عالم‌افروز اورا بربست و به‌بالای بام‌برآورد و او را به‌کمند فروگذاشت و خود به‌زیر آمد و او را پیش کرد و ازآن راه باغ از سوراخ بیرون آورد تا به لشکرگاه رسید .

وقت صبح بود. بردربارگاه شد، شاه با فرزند ودیگران دربارگاه. خدمت کرد ، شهران با وی . عالم‌افروز گفت ای شهران ، من از کار و کردار و گفتار تو درحق ما غافل نیستم و از آن جهت که در حق جماعت ما نیکوکاری می کنی قصدتو نمی‌کنم[2] و درین‌نوبت‌ترا ازبهرکاری آوردم . اگر خواهی که ترا به‌جان زنهار دهم یك سخن از تو باز پرسم . راست بگوی . شهران گفت آن چیست که مرا برین خواری می‌بایست آورد ؟ اگر چیزی است که من دانم کسی می‌بایست فرستادن تا بخدمت آمدمی و آنچه بایستی بگفتمی . عالم‌افروز گفت چنین گویند . بگوی تا ابان‌دخت و فرخ‌روز کجااند ؟ شهران گفت این سخن می‌پرسیدی در سرای از من

۱ ــ اصل : باشند ۲ ــ اصل : و قصد تو نمی‌کنم

باز پرسیدی . عالم‌افروز گفت در خدمت شاه و شاهزاده می‌باید گفتن . شهران وزیر زبان برگشاد و چنانکه افتاده بود بگفت . خورشید شاه غمناك شد . مرزبانشاه دلتنگ . عالم‌افروز گفت بدان کارها که کردی ترا قهر نخواهم کرد ، اما درین کار چیزی می‌بینم که کردار تست . بگفت تا او را بند بر نهادند و بدست فتاح سیاه دادند . گفت ای فتاح ، او را نگاه دار و بیدار باش . عالم‌افروز گفت ای شاه ، کار ما یزدان راست می‌آورد . صیحانهٔ جادو به‌رسولی خواهد آمدن. جواب دادن وی به‌من بنده بگذار. مرزبانشاه گفت اگر خواهی پادشاهی به تو تسلیم کنم ؛ چه جای این کار است ؟ عالم‌افروز زمین را بوسه داد .

ایشان در گفتار که یکی از در بارگاه در آمد و خدمت کرد . گفت رسولی آمده است . شاه بفرمود که او را بیاورند . رسول داران بیامدند و ایشان را در آوردند . صیحانه خود را بر صورت مردان آراسته بود ؛ سخت پاکیزه و با جمال و ده غلام ماه‌روی با وی. چون ایشان را دربارگاه آوردند صیحانه نگاه کرد . بارگاهی دید بر مثال شهری بر پای کرده ، و بر در بارگاه سرهنگان بسیار ایستاده ، و حاجبان در میان بارگاه ، و از پیش تخت شاه تا در بارگاه غلامان دو رویه در خدمت ایستاده . صیحانه در آمد و خدمت کرد و بر شاه آفرین خواند . جایگاه او پیدا کردند و بنشست . در حال جلاب آوردند و بازخوردند و خوان بنهادند و به نان خوردن مشغول شدند . چون از نان خوردن فارغ شدند دستها بشستند و مجلس بزم بیاراستند و مطربان آواز به‌سماع برآوردند. ساقیان شراب در دادند . صیحانه برخاست و خدمت کرد . گفت ای بزرگوار شاه ، ارمنشاه و زلزال شاه دعا و خدمت می‌رسانند و می‌گویند که ما پنداشتیم که با شما بر توانیم آمدن . بهمه گونه کوشیدیم ، بسندیده نیامدیم . دیگر صیحانهٔ جادو [را] به‌یاری خواندیم تا شما را قهر کند . اکنون در میان شما جادو

هست و دفع کار وی می کند. بدین دوجادو عالم خراب نتوان کرد. باید که آن جادو پیش ما فرستید تا اورا ببینیم و با هم عهد کنیم و بیش ازین رنج خود ننمائیم. اکنون آنچه مصلحت بود گفتیم واگر نه تا ما صیحانه آنجا فرستیم تا هر دو جادو به‌یکدیگر راست شوند و عهد کنند ، پس ما با هم آشتی کنیم . عالم‌افروز روی به‌صیحانه کرد و گفت ای آزاد مرد، فرمان برداریم تا من او را به بارگاه آورم .

این بگفت و بیامد تا پیش بارگاه و از پس پشت صیحانه در آمد و کمند بر آورد و در گردن صیحانـه افکند و او را بربست . گفت ای فرومایه ، منم آن جادو که علم ترا رد کردم و چند نوبت پیش تو آمدم و تو از من آگاهی نداری و کوری ، مرا نمی‌بینی چکنم . او را می‌بست که غلامان وی بانگ بر آوردند که کسی با رسولان چنین کند؟ او را از بهر چه می‌بندید ؟ عالم‌افروز گفت ای بد فعلان ، این رسول است ؟ بگیرید ایشان را که این صیحانهٔ جادوست . اگر این مرا نشناخت من اورا شناختم غلامان شاه آن غلامان بگرفتند . عالم‌افروز گفت ایشان را بکشید که همه جادواند . ایشان را بکشتند . عالم‌افروز گفت ای صیحانه ، تو جادوئی چنین آموخته‌ای که کسی پیش تو آید او را نشناسی ؟ من آن جادوام که پیش تو آمدم و چند روز پیش تو بودم و سه یار ترا کشتم.تو به رسولی آمدی . ترا بشناختم. او را برگرفت و در خیمهٔ ماه‌درماه برد . او را ندید. پرسید که ملکه کجا رفت؟ کنیزکان گفتند که او را معلوم شد که شهران وزیر [را] آورده‌اند؛ به‌دست فتاح سیاه است . پیش وی رفته است . عالم‌افروز گفت ای دریغا که راز آشکارا شود . تـرسم که دختر از شهران وزیر سخنی پرسد و شهران احوال ابان دخت بگویـد . این بگفت [و] روی به‌خیمهٔ فتاح نهاد.

از آن جانب چون ماه‌درماه به خیمهٔ فتاح شد [و] در پیش شهران

وزیر بنشست شهران او را نمی‌شناخت . دختری می‌دید چون ماه دوخادم و چند کنیزك با وی. گفت ای شهرانوزیر، ترا که‌آورد؟ احوال شاه زلزال وارمنشاه به‌چه رسید؟ شهران پنداشت که دختری از آن امیران شهراست که عالم‌افروز آورده است .گفت مرا عالم‌افروز آورد، از بهر سخنی که از من می‌پرسید تازن خورشیدشاه کجاست. ماه‌درماه گفت ای‌شهران، چه‌می‌گوئی؟ خورشیدشاه زنی دارد که مرا آگاهی نیست.تومرا نمی‌شناسی؟ شهران گفت نه . ماه‌درماه گفت منم دختر شاه زلزال . جادوی صیحانه من شکستم ، بر امید آنکه زن خورشیدشاه باشم . شهران گفت ای ملکه ، معذور دار که ترا نشناختم . با این همه آنچه تو در خاطر آوردی پسندیده نبود و آنچه با تو گفتند دروغ گفتند . ابان‌دخت زن خورشید شاه است ، دختر غور کوهی ، و فرزندی از وی دارد ، اما من ایشان را از جهان آواره کردم . ابان‌دخت [را] به‌هدیه پیش گورخان بردم و فرخ‌روز در دریا گم شد . بر امید بیهوده خان و مان خود بر باد دادی . مکن و از کرده پشیمان شو . نام و ننگ پدر نگاه دار . دانم کـه خورشید شاه ترا زن نکند ، از بهر آنکه سوگند با ابان‌دخت خورده است که تا وی زنده باشد حلال و حرام نکند. ترا این کار کردن از بی‌عقلی بود ؛ اما اکنون کار افتاد . اندیشه نیست . هر که در نیمهٔ راه باز راه آید در راه است . جهد کن که کار خود دریابی که صیحانه هنوز برجای هست.چون تو او را یار باشی دشمن هلاك توانید کردن که پادشاهی بر پدرت بماند.

ایشان در گفتار که عالم‌افروز در آمد . صیحانه را بربسته پیش ایشان آورد . ماه‌درماه گفت ای عالم افروز ، مردان دروغ گویند ؟ نه تو گفتی که خورشید شاه هیچ زن ندارد ؟ ابان دخت زن ویست و فرزندی از وی دارد فرخ‌روز . کار من باشد دو زنی کردن! نه بدین امید آمدم. کاری کردم به نادانی . بر آن گیرم که من خود نکردم ؛ باز می‌آورم .

عالم‌افروز گفت ای ملکه، من با تو نگفتم که خورشید شاه زنی دیگر دارد. چه زیان باشد؟ هریکی برجای خود. تو پادشاهی و ابان‌دخت کوهی بچه‌ای. اگر چه شهران او را در جهان آواره کرده است دانم که هرگز به خورشید شاه نرسد و فرزند وی در دریا ناپدیدار شد. مکن. برخورشید شاه شفقت نمای که شوهر بهتر از وی نیابی؛ و به گفت بدگوی از کردار نیك پشیمان مشو و او را میازار. ماه‌درماه گفت من این همه ندانم. بروم که نتوانم بود. عالم‌افروز در وی آویخته بود که رها نکنم. لالاصلاح را را گفت برو و خورشید شاه را بگوی که ماه‌درماه بخواهد رفتن تا بیاید و او را رها نکند که برود. لالاصلاح پیش خورشیدشاه رفت و خدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاهزاده، عالم‌افروز می‌گوید که ماه درماه بخواهد رفتن. شاهزاده بیاید و نگذارد که برود. خورشید شاه گفت با وی چکنم؟ هرکجا که خواهد گو برو. و این سخن چنان گفت که شاه و هامان وزیر نشنفتند. لالاصلاح بازگشت. گفت نیك نیست. اگر ماه‌درماه برود مارا زیان دارد. با این همه آنچه شاهزاده گفت نتوانم گفتن که طیره شود. سخنی نیك بگوییم. باشد که نرم شود.

باز آمد. گفت ای پهلوان، شاهزاده در خدمت شاه و فغفور و هامان وزیر و دبور دیوگیر مشورتی می‌کنند و کسی پیش ایشان نمی‌توانند رفتن. عالم‌افروز دانست که آن سخن ساخته است؛ که خورشید شاه گفته است نمی‌آیم و اگرنه لالاصلاح نه چنان بود که در مشورت سخن نتوانستی گفت؛ خاصه پیغام عالم‌افروز. ماه‌درماه گفت مرا بگذار که اگر خورشید شاه بیاید هم او را حرمت ندارم، آخر دلازاری کمتر بود که سزای خود دیدم. به گفتار تو بیامدم، لاجرم دیدم.

این بگفت و خادم خود را با دو کنیزك همراه خود کرد. روی به‌راه نهاد و درآن سوراخ در شهر شد. عالم‌افروز چون دید که او برفت کاردی

زد و صبحانه را بکشت . گفت این به چه می‌دارم ؟ پس گفت این همه کارشهران کرده است ، این حرام زاده . خواست که او را بکشد. باخود گفت این معنی با شاه بباید گفت . روی به فتاح کـرد . گفت چندین نمی‌دانی که کسی که دربند باشد هیچکس پیش وی رها نکنند. فتاح گفت ای پهلوان ، این دانستم ، اما پنداشتم کـه زن شاه است و اگـر او را نگذارم شاه ازمن آزرده شود . بندانستم که چنین خواهد بود . عالم افروز گفت اکنون رفت . مگذار که هیچکس پیش وی آید .

این بگفت و بـه بارگاه رفت پیش مرزبانشاه . خدمت کرد . گفت ای بزرگوار شاه ، اول سخن ازشاهزاده به زبان می آورد . چه بودی اگر بیامدی و به سخن ماه‌درماه را باز گرفتی ؟ مرزبانشاه گفت چیست ؟ عالم افروز احوال ماه‌درماه بگفت . مرزبانشاه گفت جان پدر نه ترا گفتم که اگـر عالم‌افروز ترا زهر دهد بخور کـه مصلحت تو در آن است ؟ خورشیدشاه سر درپیش افکنده بود . هیچ نگفت .

حق تعالی و تقدس تقدیرکرد کـه دبـور پهلوان احوال ماه‌درماه شنیده بود [و] دانسته . دلش به‌وی میل کـرده بود . با خود می‌گفت اگر دانستمی کـه دختر شاه زلزال زنده است او را بخواستمی . سمك او را به دست آورد . نیکوچون آن احوال بشنید که برفت هوس در دل داشت . با خود گفت این چه کار بود که من کردم ؟ نام و ننگ خود برباد دادم . بعد از آن که به‌خدمت هیچ پادشاه نرفتم چون به‌خدمت ارمنشاه رفتم چرا از وی بازگشتم ؟خطا بود . اکنون برخیزم و بروم و عذر بازخواهم. گویم مرا ماه درماه در میدان ببرد . از بیم جان به عهد ایشان در آمدم و سوگند خوردم کـه با ایشان یار باشم ، تا آن روز که توانم . از بهر سوگند آن روز مصاف کردم و بیشتر از بیم ماه‌درماه بود . چون دانستم که وی باز آمد من نیز باز آمدم . ایشان قول من باور دارند . آنگاه

خواستاری وی کنم و به هر دو جواب ایشان باز دهم. پادشاهی خود ما را باشد. این اندیشهٔ محال با خود می‌کرد.

از آن جانب چون ماه‌درماه برفت به راه سوراخ در شهر شد. بفرمود تا سر سوراخ بگرفتند. از راه به سرای خویش آمد. در حال خادمان بفرستاد که بروید و پدرم [را] از من سلام برسانید، تا از حال من آگاه شود. خادمان پیش زلزال آمدند و خدمت کردند. گفت ای شاه، ملکهٔ جهان ماه‌درماه دعا و سلام می‌رساند. زلزال از نشاط به پای برآمد. گفت دختر من پدید آمده است؟ کجاست؟ خادمان گفتند در سرای خود است. شاه زلزال خرم شد. ارمنشاه حاضر بود؛ تدبیری می‌ساختند. زلزال گفت ای شاه، مژدگانه که دخترم زنده است. بعد از آن که امیدواری برداشته بودم یزدان او را به من باز فرستاد. اگر صیحانهٔ جادو بگرفتند که جاسوس ایشان را خبر داده بود. ای شاه، دختر من کار بسازد، که دخترم در جادوی از صیحانه زیادت است. برخیز تا پیش وی رویم و کار بسازیم.

ارمنشاه با شاه زلزال و قزل ملك و بـرآمد وزیر روی به سرای دختر نهادند. اول شب بود. در آن ساعت دختر بر فراق خورشیدشاه می‌گریست، که دل به وی داده بود؛ که خادم درآمد. گفت ای ملکه، پدرت آمد با ارمنشاه و دیگران. دختر برخاست و پیش پدر باز رفت و خدمت کرد و زلزال او را درکنار گرفت؛ بنشستند. گفت ای دختر و ای جان پدر، چندین مدت کجابودی که پدر در فراق تو گریان بود؟ دختر گفت ای پدر، از دست دایهٔ خود به‌رنج بود[م] و در جهان آواره گشته. چون دایه بمرد آسوده گشتم. به خدمت آمدم. زلزال گفت ای دختر، وقت‌کار آمدی؛ به فریاد پدر رس، از دست مشتی اوباش. گفت ای پدر، چه بوده است؟ زلزال گفت ای دختر، جوانی آمده است نام

وی خورشید شاه ، از ولایت حلب ، به خواستاری دختر فغفور . و این همه فتنه درجهان از وی است ، و تا وی تنها بود با وی کسی برنمی‌آمد . اکنون پدر وی مرزبانشاه آمده است . دمار از ما برآورد . با ایشان برنمی‌آئیم . صیحانه [را] به‌یاری خواندیم . طاقت نداشت و به عاقبت به رسولی پیش ایشان رفت تا آن حال بداند ؛ او را بگرفتند و بکشتند ، و شهران وزیر پدیدار نیست.دانم که او را هم برده باشند .ما را کار به‌جان رسید . به‌یاری دادن تو حاجت است . دختر باخود گفت آن روز مباد که من به هلاك خورشید شاه کوشم . دختر گفت ای پدر ، از رنج که من از دست دایه خوردم عهد کردم که اگر دایه بمیرد و من از دست وی برهم هرگز جادوی نکنم ؛ مگر یزدان سبب کردار من دایه [را] قهر کرد . من از بهر دیدار تو آمدم نه از بهر جادوی . شما دانید . جنگ کنید ، تا دولت کرا یاری کند . زلزال با دیگران از آن کار دلتنگ شدند . نمی‌دانستند که کار ایشان خود از ماه درماه به زیان آمده است، تا زلزال گفت پنداشتم که ما را مددی آمد . چون بدیدم این نیز هم نیست .

به‌آرام جای شدند تا روز روشن شد . زلزال و ارمنشاه به تخت برآمدند . زلزال گفت ما را کار همان است که دخترم گفت ؛ مرا جنگ می‌باید کردن. بفرمود تا دهل جنگ بزدند . سپاه از شهر روی بدر نهادند. لشکر مرزبانشاه روی به میدان نهادند . چون صف هر دو سپاه راست شد دبور دیوگیر اسب در میدان جهانید ؛ بر رخش خود سوار گشته که خورشیدشاه به وی باز داده بود ؛ در میدان آمد ، جولان کرد و مرد خواست . ارمنشاه گفت بنگر که این حرام زاده چه می‌کند . با ما بود عزم میدان نمی‌کرد ، چون عاصی شد پیش دستی می‌کند . و دبور خود بر آن عزم آمده بود که پیش ارمنشاه رود که او را دل با ماه درماه بود . چون ساعتی جولان کرد غرامد برادر زادهٔ دبور پیش ارمنشاه ایستاده

بود . گفت ای شاه ، بنده درمیدان می‌رود ؛ باشد که کاری بر آید و دبور باز توانم آورد . ارمنشاه اعتماد بسیار بر غرامد داشت که چون دبور و لشکر وی بشدند او گفت از من حرام زادگی نیاید . ازین جانب تیغ می‌باید زدن ، از آن جانب همچنین . چون نام و ننگ برجای بود بهتر باشد . اسب در میدان افکند ؛ پیش دبور آمد ؛ خدمت کرد . دبور او را بپرسید . غرامد گفت ای پهلوان ، کسی چنین کار کند که تو کردی ؟ بی‌عقلان کنند و مردم مجهول ، از عاجزی و بیم جان . ندانند که هرکجا روند شمشیر بایدزدن. مکن. نصیحت من فرزند قبول کن که ارمنشاه وزلزال مرا برین کار فرستاده‌اند . دبورگفت ای پسر ، من خود برین کار آمده‌ام .

این بگفت و عنان بر عنان وی افکند . پیش ارمنشاه آمد و خدمت کرد وعذرهاخواست و احوال چنانکه دیده بود بگفت. زلزال گفت دخترمن آنجا بود ؟ دبور گفت بلی ، ناگفتنی است که چه کرد . آن خود رفت . هم در سرکار سخن می‌گویم . می‌خواهم که ماه‌درماه به‌زنی به من دهی تا به هر دو جواب کار خورشیدشاه بدهیم . زلزال گفت اگر دخترم رضا بدهد بدهم . ارمنشاه گفت این‌کار کردنی است . دبورگفت ای شاه ، دست به من ده و عهد کن . زلزال گفت تا از جنگ فارغ شویم که آنچه از کردار دختر از تو شنیدم نه دلیل خیراست . برین قرار دادند .

چون لشکر خورشید شاه دیدند که دبور از عهد برگشت همگان دلتنگ شدند. گفتند این بدفعل حرام زاده بنگر که چه کرد . اگر می‌خواهد از ما است و اگرنه ازیشان ؛ که ناگاه فتاح مردم‌خوار اسب در میدان افکند ؛ نعره زد . گفت ای فرومایگان ، پندارید که مرد نیست که جواب کار شما باز دهد . ما را به مردی دبور حاجت نیست . ازین معنی می‌گفت و مرد می‌خواست ، تا سواری درمیدان آمد ؛ فتاح او را بیفکند . دیگری و دیگری تا هشت مرد بیفکند . کسی درمیدان نمی‌رفت . سیاه بسیار سقط

ايشان را گفت . باز گشت ؛ پيش مرزبانشاه آمد و خدمت كـرد . گفت ای شاه، كسی درميدان نمی‌آيد . دستوری باشد كه خود را برايشان زنم . به‌اقبال تو همه را قهر كنم .

تا اين كار می‌رفت شهران وزير درخيمه تنها بود . خود را از بند بگشاده بود كه كمند نابسته بود . روی به راه نهاد و برفت . چون سياه از ميدان بازگشت از لشكر ارمنشاه غرامد برادر زادهٔ دبور اسب درميدان افكند . جولان كرد سياه آواز داد كه اكنون آمدی كه ميدان خالی‌است ؟ خواست كه در ميدان رود . عيارگران چوب با ريحانهٔ مطرب آمده بود. اسب درميدان جهانيد ؛ پيش غرامد آمد . زلزال گفت اين ناكس بنگريد كه پاسبان بازار من بـود . اكنون با پهلوانان برابری می‌كند . ارمنشاه گفت يكی برابر قلب خورشيد شاه رويد . بگوئيـد كه اگر نه مردمان ما بودندی تو چه كرديی. مـرد بيامد و آن احوال بگفت. مرزبانشاه گفت راست می‌گوينـد ، تا يكی از لشكر خود نديدم كه در ميدان رفت. هامان گفت ای شاه ، مصلحت آنست كه با هم [1] جنگ می‌كنند و ما نظـاره می‌كنيم . اگر فرزند ايشان باشد كه به طاعت ما آيد تا جان دارد پيش ما تيغ بايد زدن .

در حال از آن لشكر كه با مرزبانشاه آمده بودند پهلوانی بود نام او ضرار ؛ خدمت كرد . گفت ای بزرگوار شاه ، تا آمديم به حقيقت هيچ مصاف نكرديم . من بنده درميدان خواهم رفتن كه خود را به ايشان نمايم . اين بگفت و اسب در ميدان جهانيد ؛ پيش غرامد آمد . زهره نداشت . از دور با وی می‌آويخت كه ضرار با غرامد درآويخت . نيزه برنيزهٔ يكديگر افكندند . بسيار بكوشيدند ، تا نيزه ها در دست ايشان بشكست . دست بزدند ، تيغها بركشيدند ، درسر و فرق يكديگر نهادند

---

۱ ــ اصل : كه ما با هم

تا یك‌باره غرامد درآمد تاتیغ برضرار زند که ضرارتیغ بزد ودست غرامد با تیغ بینداخت . غرامد به‌دست چپ زیر رکابی برکشید ، با ضرار درجنگ ایستاد . ضرار گفت شوخ مردی است . پس مکابر درآمد ، تیغ بزد . دست چپ وی بینداخت . غرامد پشت به هزیمت نهاد تا برود که ضرار از پس وی درتاخت. تیغ بزد برسر وی تا به سینه بشکافت . خروش از دبور و لشکر ارمنشاه برآمد . در حال شهران وزیر برسید ؛ پیش ارمنشاه خدمت کرد . شاه خرم شد . گفت چون نجات یافتی؟ احوال خویش می‌گفت . تا ایشان سخن می‌گفتند مرد به میدان می‌رفت ضرار ایشان را می‌افکند تا چهل مرد بیفکند . زلزال گفت ای شاه ، این کار تو درخواست کردی که چرا مردان تو درمیدان نمی‌آیند . یکی آمد . بنگر که چند مرد کشت . شهران وزیر گفت ای شاه ، بفرمای تا طبل آسایش بزنند[1] ، تا به شهر باز گردیم . پیش ماه‌درماه رویم که من او را از پیش خورشید شاه باز فرستادم به چاره ، که همهٔ کار ما را به زیان آورد واگرنه کار ما تمام خواست شدن. اکنون کار وی توان ساخت . این چهارم جایگاه است که ما با ایشان مصاف کردیم ؛ بسندیده نمی‌باشیم . ارمنشاه و زلزال گفتند ماه درماه این کار کرد ؟ شهران وزیر گفت بلی ، اما زینهار تا این معنی باوی نگوئید ؛ یعنی که شما خود آگاهی ندارید که من آنچه باید گفتن بگویم. زلزال وارمنشاه گفتند ما خود پیش‌وی خواهیم رفتن که اورا ازبهر پهلوان دبور خواهش کنیم .

این بگفتند وطبل آسایش بزدند. هر دو لشکرباز گشتند. ارمنشاه بادیگران به شهرآمدند.شب درآمده بود. آن شب روی به‌آسایش نهادند. گفتند دیرگاهست . می‌بودند تا روز روشن شد . زلزال و ارمنشاه به تخت برآمدند تا قزل ملك، شهران وزیر و برآمدوزیر درآمدند. همه برخاستند.

۱ ــ اصل : بزدند

به‌سرای ماه‌درماه رفتند . خادمی بفرستادند. خادم درآمد . گفت ای ملکه ، پدرت آمده است . ماه‌درماه [را] عشق خورشیدشاه آتش در دل افروخته[1] بود . می‌گریست ، با خود می‌گفت من چرا او را بگذاشتم ؟ بجز آنکه زنی داشت ؟ مرا از آن چه سود و زیان بودی ؟ اکنون خود را به دست پدر و دیگران باز دادم . چه تدبیر سازم که پیش وی توانم رفت و قصد هلاك وی بتوانم کردن که آنگاه دشمنی عظیم باشم نه دوستی .

این اندیشه می‌کرد که خادم گفت پدرت آمد . ماه‌درماه برخاست و پیش پدر باز شد. ارمنشاه و زلزال و دیگران [را] به‌سرای آورد . پیش پدر خدمت کرد . پدر اورا درکنار گرفت ، تا زلزال گفت ای دختر، دانی که به‌چه آمده‌ایم ؟ دبور پهلوان ترا خواستاری می کند . پهلوان است و خداوند کلاه و از بهر ما کمر در میان بسته است و کنیه می‌خواهد . تا زلزال این سخن می‌گفت دبور در جمال ماه‌درماه می‌نگریذ . عشق درجان وی زیادت می‌شد. تا[2] زلزال می‌گفت تو چون زن دبور پهلوان باشی به‌هر دو جواب خورشید شاه باز دهید ؛ جملهٔ جهان شما را باشد . ماه‌درماه با خود گفت آن روز مباد که من زن کسی باشم الا خورشید شاه ؛ اکنون مراعات ایشان به زبان می‌باید کرد . گفت ای پدر ، فرمان بردارم ؛ دختر توام ؛ به‌هر که خواهی می‌ده ؛ حکم تو بر من روانست ، اما چون قاعده است که به‌رضای دختران باشد من این کار تاچهار ماه دیگر می‌توانم کردن که مرا کاری پیش آمده‌است. هیچ کس آن کار نمی‌دانستند الا شهران وزیر که ماه‌درماه [را] در آن گفتار چه مقصود است . از بهر خورشید شاه دفع می‌کرد، تا ماه‌درماه گفت آنچه تو گفتی زن دبور باش و به‌هر دو جواب خورشید شاه باز دهید ، تو می‌دانی که من میدان داری نمی‌دانم ، مگر جادوی ، و عهد کرده‌ام که جادوی نکنم که از آنچه کردم پشیمانم . شما

۱ــ اصل : اندوخته ۲ــ اصل : با

دانید با ایشان . همگان دلتنگ شدند ، تا شهران وزیر پیش آمد . گفت ای ملکه ، اگر نگویم گوئی مگر ایشان هیچ نمی‌دانند و تو دانی که همهٔ احوال تو پیش من روشن است و این سخن از تو پسندیده نیست . زنهار تاچنین کار نکنی و نام خود زشت نگردانی . مردمان گویند که میل خورشید شاه دارد . اگر چه این معنی یقین است، اما هر کس نداننند و نام پدر خود بر خاك میفکن . اگر چه خورشیدشاه شاه است و شاهزاده ، فی‌الجمله [خلاف] رضای پدر کردن نام زشتی بود ، و دیگرخان و مان پدر برباد دادن شرط نیست . اول کار پدر بساز و از دست دشمن برهان و رضا ده تا ترا به پهلوان دبور دهد و این هوس ازدماغ بیرون کن تا عالم شما را مسخر گردد و نام نیکو بماند . ماه‌درماه خشم گرفت . گفت به چنین سخن ما را از راه نشاید بردن ، که نام نیکوو زشت. پیش پدر ودیگران گوئی میل به خورشید شاه دارد . چه زیان دارد ؟ اگر زیانی هست شما راست . مرا سود همه جهان است. نمی‌دانی که خورشیدشاه از دبور بهتر است؟ چون پدربه‌رضای تومرا به شوهر دهد؟ رضای من آن باشد که خود خواهم.شهران وزیر گفت ای ملکه ، راست می‌گوئی که هر چیزی تو بهتر دانی ، ولیکن صد هزار مرد و زن چون بشنوند گویند ماه‌درماه بدفعلی کرد و بر پدر خود بیرون آمد . به سخن بسیار ماه‌درماه [را] بفریفت . گفت ای شهران ، مرا از پدر ودیگران که حاضراند درشرم آوردی . نخواستم که کاری کنم ، اما آنچه به صلاح خلق بازگردد بکنم. فردا بیرون روید تا من بیایم و همه را به‌یك مشت خاك به دست شما باز دهم.زلزال برخاست وسر دختر در کنار گرفت. همگان خرم شدند . بدان خرمی هم آنجا شراب خوردند و بنشستند . هم این آوازه بیرون افتاد که فردا ماه‌درماه بیرون خواهد رفتن که خورشیدشاه [را] با سپاه اسیر کند ؛ همهٔ مردم این خرمی می کردند .

مثقال خادم این معنی بشنید ؛ غمناك شد . در حال نامه نوشت و

همهٔ احوال باز نمود . نامه برگرفت و به بالای حصار آورد؛ در تیر بست، بینداخت . هنوز اول شب بود . از قضا آن شب دیلم کوه و هرمز گیل امیر طلایه بودند . نامه برگرفتند ، پیش مرزبانشاه آوردند تا هامان وزیر برخواند . همگان دلتنگ شدند . عالم‌افروز گفت ای بزرگوار شاه ، نه نیکو بود که ماه‌درماه از دست ما برفت . این همه گناه شاهزاده است که گفتار من قبول نکرد . اکنون در جهان کیست که جواب وی بدهد ، خاصه که شهران وزیر از بند بجست . همهٔ این کارها او سازد . اکنون قول من نمی‌شنود. او بهتر داند. مگر مصلحت چنین است. مرزبانشاه گفت ای عالم‌افروز چه جای این سخن است ؟ فرزند من جوانست . هنوز هیچ نمی‌داند . او را کار به‌مراد تو باید کرد و من همچنین . آنچه فرمائی فرمان تو بر ما روانست . عالم‌افروز گفت ای بزرگوار شاه، می‌بینی که به چند غصه کاری می‌سازم؟ خورشیدشاه گفت اکنون رفت . اگر ما را قضائی آمده است که به جادوی هلاك شویم هیچ نتوانیم کرد . عالم‌افروز گفت ای شاهزاده ، سخن بهتر ازین باید گفتن. چنین سخن نه‌با من گویند. مرزبانشاه گفت جان پدر ، دوست و دشمن [1] می‌باید داشت و اگر با این همه بر ما بیرون آید او را ملامت نشاید کردن ؛ از دو معنی : یکی آنکه پیش ما آمد او را تیمار نداشتیم و دیگر او را یاری دادن پدر واجبست . گناه از ماست . لاجرم غم می‌خوریم تا یزدان چه خواهد . عالم‌افروز گفت ای شاه، به خاك پای تو ، به جان خورشید شاه ، اگر چه ترا افکنده است بروم و ماه‌درماه را بسته بیاورم . عالم‌افروز این سخن می‌گفت . روزافزون پیش خورشیدشاه ایستاده بود ، دست بر پهلوی وی نهاد . گفت ای شاهزاده ، شفاعت ترا می‌کنم که مرا با خود ببرد .

چون عالم‌افروز سخن تمام کرد مرزبانشاه بر وی آفرین کرد، تا

۱ـ اصل : دوشمن

خورشیدشاه گفت ای برادر عالم‌افروز ، اگرچه ترا از ما دل ماندگی افتاد چون به شهرخواهی رفتن حاجتی به‌تو دارم. عالم‌افروز گفت ای شاهزاده، مرا از تو هیچ دل‌ماندگی نیست . از بهر مصلحت تو می‌گویم . اگر قبول کنی و آن حاجت می‌خواهی که روا شود دستوری است که با من به شهر آید . خورشیدشاه گفت تو چه دانستی ؟ عالم‌افروز گفت من دیدم که روزافزون دست بر پهلوی تو نهاد . چیزی آهسته گفت . دانستم که ترا شفاعت می‌خواهد و اگر نه این است بفرمای تا چیست؟خورشیدشاه گفت هم این است .

پس روزافزون بـا عالم‌افروز از بارگاه بیرون رفت . رو به‌راه نهادند تا بدان سوراخ آمدند . راه گرفته بود . با روزافزون گفت دانستم که راه بگیرد . روی به‌زیر برج آفتاب پرست نهادند تا برسیدند . بر بالا شدند . آفتاب پرست پیش ایشان خدمت کرد . گفت پهلوان این همه روز به کجا بود ؟ گفت به‌شغلی رفته بودم. این بگفت و به‌سرای زرین آمدند و در بزدند. زرین بیامد و در بگشاد و ایشان را در کنار گرفت. به سرائی درشدند؛ سرائی دیدند به نعمت آراسته . عالم افروز با خود گفت آخر این زرین به چیزی رسید. درحال زرین چیزی بیاورد و بخوردند . عالم‌افروز گفت ای مادر ، امروز پیش ماه‌درماه رفتی ؟ گفت رفتم . پدرش باجماعت آنجا بودند و مشورتی می کردند. من بیامدم ، به قیاس که همچنان آنجااند .

عالم افروز با روزافزون ازسرای بیرون آمدند و روی به سرای ماه‌درماه نهادند ، چون برسیدند اسبان ایستاده دیدند ؛ دانستند که هنوز زلزال آنجاست . در پس سرای آمدند ؛ جای بدست آوردند و کمند بر انداختند . روزافزون را گفت اینجای می‌باش تا من باز آیم . دست در کمند زد و به‌بالا درشد ؛ پاسبانی دید خفته ، می‌نالید ، حلق او بگرفت . گفت راست بگوی تا ماه‌درماه کجاست ؟ پاسبان گفت ای آزادمرد، از من

رنجور چه می‌خواهی؟ آواز مطربان نمی‌شنوی؟ حلق وی بگرفت تا بمرد. برخاست؛ بربالای گنبد رفت و نگاه کرد؛ ماه‌درماه [را] دید و زلزال و ارمنشاه و قزل ملك و شهران وزیر و برآمد وزیر و چند خاصگی، همه مست. ماه‌درماه سر در پیش افکنده که زلزال برخاست با دیگران. ماه‌درماه برخاست. شهران گفت ای ملکه، ما را فراموش نکنی که فردا بیرون خواهم رفتن به امید تو. ماه‌درماه گفت نه شما را گفتم کار جنگ بسازید که من بیایم و همه را بسته بیاورم. عالم افروز گفت اگر بگذارم هرچه خواهی می‌کن؛ دانستم که این حرامزاده شهران وزیر می‌کند. چون همه برفتند ماه‌درماه گفت با خادم که عظیم آشوبی بود که امروز در سر من آوردند. پاره‌ای شراب بیاور تا با خوشی نفسی باز خورم که هنوز مست نیستم. درحال خادم شراب آورد؛ دوسه بازخورد؛ سر بنهاد. عالم افروز آن احوال بدید. از بالا به‌زیر آمد؛ او را به‌استادی و دانش بربست؛ چنانکه جادوان بندند. او را درپشت گرفت و به بالای بام برآورد. از گوشهٔ بام نشان بنمود. روزافزون به‌زیر بام آمد؛ او را فروگذاشت و خود بزیر آمد. او را برگرفتند و روی به سرای زرین نهادند.

چون برسر بازار آمدند شخصی عظیم دیدند ایستاده، بهراسیدند؛ پای باز پس گرفتند. چون بنگریدند عیار گران‌چوب بود. پیش ایشان باز آمد. عالم افروز گفت ای پهلوان، به‌چه‌کار آمدی؟ عیار گفت مرا خبر شد که پهلوان با خواهر به‌شهر آمده است؛ متفکر شدم. از دنبالهٔ شما بیامدم تا شما را یار باشم، و تا شما را دیدم کاری کردم. عالم‌افروز گفت چه‌کردی؟ عیار گفت چون بیامدم به‌در سرای دبور شدم؛ گفتم مگر پهلوان آنجا باشد. دبور [را] دیدم مست درسرای می‌شد. غلامی را گفت اسب من بگیر. من پیش رفتم، اورا عنان بگرفتم، به پایگاه خود بردم. عالم‌افروز گفت این‌هم کاری‌بود. عیار گفت ای‌پهلوان، این کیست؟ عالم‌افروز گفت ماه‌درماه است.

این بگفتند و به سرای زرین آمدند . ماه‌درماه [را] بخوابانیدند ، تا وقت‌صبح ماه‌درماه ازخواب مستی درآمد. دست و پای خود دربند دید. نگاه کرد در بالین خود عالم‌افروز و روزافزون و عیار گران‌چوب و دادك خود [را] دید.عجب داشت. گفت ای دادك، راه به‌تونمودم واگرنه ایشان[1] چه دانستندی؟ عالم‌افروز گفت ای ملکه ، ما راه به دادك نمودیم و اگر نه او چه دانست ؟ و دیگر دادك تو نیکی خواست که به ما نمود تا ترا پیش خورشیدشاه بردم تا زن وی باشی ؛ بهتر از وی شوهر خواهی ؟ چه زیان بود اگر[2] او را دو زن باشد ؟درویش هست ؟ مرد هست که او را چهار زن هست . به‌همه حال دانم که خورشیدشاه از دبور بهتراست که دبور [را] گریختن و آمدن از بهرتو بود .ازبهرتو آمد تا ترا به‌زنی کند . نمی‌داند که من نگذارم ؛ که بیرون از خورشیدشاه اگرکسی درتو نگاه کند او را پاره پاره کنم و اگر تو به دیگری نظر کنی و خواهان دیگر[ی] باشی اول ترا بکشم . من از آن مردان باشم که با من چنین کار کنند ؟ با این همه بیامدی و کاری نیك به جای خورشیدشاه بکردی و شر صبحانه باز داشتی تا یزدان ما را توفیق داد و او را قهر کردیم . اکنون برآن وفاداری که کردی با کاری دیگر بدل خواهی کردن ؟ تا ترا چه شود ؟ با این همه تو جهد کردی ، یزدان نخواست.

ماه‌درماه درسخن‌گفتن وی بازمانده بود . باخود گفت ای ملکه ، ازگفت تو لشکر بیرون می‌روند تا تو بروی و ما را بسته بیاوری . تا روز روشن شد . زلزال خواست که بیرون رود ؛ شهران وزیرگفت این معنی با ماه‌درماه بگوئیم . زلزال کس فرستاد تا دختر [را] از آن کار آگاه کنند . بیامد تا بگوید ؛ کنیزکان و خادمان گفتند ملکه پیدا نیست . مرد بیامد و با شاه بازگفت . دبور دیوگیر بیامد وگفت رخش من پیدا نیست.شهران‌وزیر

۱ــ اصل : ایشان را ۱ ــ اصل : و اگر

گفت رخش ندانم ، اما دختر دانم که از ما پنهان شده است ، که او را دل با خورشیدشاه است . از بهر دل ما گفت کاری بکنم ؛ کسی با دوست مصاف نکند . ارمنشاه گفت مگر جائی رفته است که جادوئی بسازد که کار ایشان پنهان توان ساخت . ما را بیرون باید رفتن . شهران وزیر گفت تا ماه‌درماه پیدا نباشد ما بیرون نتوانیم رفتن که روزهای دیگر شدیم و دیدیم . این بگفتند و می‌بودند .

از آن جانب عالم‌افروز با روزافزون و عیار گران چوب درسرای زرین به‌شراب خوردن مشغول شدند . عیار گفت ای پهلوان ، مردم زنده چگونه می آوری ؟ عالم‌افروز گفت چنین که می‌بینی . ماه‌درماه [را] بنگر ، با این همه در شب تاریك مردم آوردن سلیم است . چه گوئی که اکنون چاشتگاه بروم و دبور پهلوان [را] به لشکرگاه برم و دربند کنم . ماه‌درماه گفت اگر تو این کار بکنی من با تو عهد بکنم که با تو یکی باشم وقصدکارشما نکنم و نیز هرگز جادوی نکنم که این کار از همه جادویها زیادت است . عالم‌افروز گفت ای ملکه ، سوگند خور . ماه‌درماه سوگند خورد که اگر عالم‌افروز به‌روز روشن دبور را به‌لشکرگاه برد و دربندکند قصدکار ایشان نکند و با ایشان یکی باشد . عالم افروز برخاست با روز افزون ، و عیار گران چوب را گفت شما شراب مخورید و ماه‌درماه [را] نگاه دارید تا من باز آیم .

این‌بگفت و پیش زرین آمد . گفت چادر و موزه بیاور . بیاورد . عالم افروز داروئی چند بخواست و بساخت و در روی مالید که او را خود ریش کوچك بود که به‌چند نوبت باز کرده بودند، آنچه مانده بود باز کرد وچادر درسر کشید. ازسرای‌بیرون‌آمد تابه‌سرای دبور آمد. خدمتکاران ایستاده بودند . گفت بروید با پهلوان بگوئید کـه زنی ایستاده است و سخنی باپهلوان دارد. بیامدند و با دبور بگفتند. دبورگفت او را درآورید.

او را در آوردند . درآمد و پیش دبور خدمت کرد . گفت ای پهلوان ، از پیش ماه‌درماه می‌آیم و مرا پیش پهلوان فرستاده است . بدان نشان که دوش از سرای من چون بیرون می‌رفتند شهران وزیر مرا گفت ای ملکه ، مرا فراموش مکن . بدین نشان ترا می‌خواند . از بیرون شهر در مغاکی نشسته است و جادوی می‌سازد که جادویی [که] ساخته است بەزیان آمد. چون شما بیرون نشده‌اید خرم شد . مرا فرستاد که ترا پیش وی برم که سخنی با تو دارد و نیز دانسته است که رخش تو برده‌اند ، مرا نشان داده است که کجا باز داشته‌اند .

چون دبور نام رخش خود بشنید خرم شد . با خود گفت مرا خواهان است . برپای خاست ؛گفت برو تا برویم .عالم‌افروز پیش ایستاد تا بدان مقام آمدند که رخش بسته بود . دبور نگاه کرد ، اسب خود دید بازین وزین افزار علف می‌خورد . پای به‌رخش در آورد و آن اسب که خود برنشسته بود به عالم‌افروز داد تا برنشست . هردو روی به‌راه نهادند و از دروازه بیرون آمدند تا برکنار بیشه‌ای رسیدند . عالم‌افروز گفت تو در این جایگاه قرارگیر پنهان ، چنانکه کسی ترا نبینند تامن بروم و بنگرم . نباید که ما ناگاه برویم وجادوئی باطل گردد. دبور پیاده گشت واسب رها کرد تا علف می‌خورد ؛ خود بخفت . عالم‌افروز به‌تعجیل می‌آمد تا بر کنار لشکرگاه ،که راه نزدیك بود . دیلم کوه وهرمزکیل طلایهٔ روز بودند شاهزاده از دلتنگی بیرون آمده بود ، پیش ایشان ایستاده : که عالم‌افروز گستاخ درآمد و عنان اسب خورشید شاه بگرفت ؛ به زبانی نرم گفت ای شاهزاده ، چهار سالست که من عاشق توام و با تو در هر جایگاه می‌گردم و به تو نمی‌توانم رسید ؛ کار از حد گذشت. ترا رها نخواهم کرد تا مراد من برآوری. خورشید شاه گفت رها کن ، چه جای عشق آوردن است و عاشق و معشوقی ؟ مرا چندان درد در دل هست که به خود نمی‌پردازم .

عالم‌افروز گفت ای شاه، رهانکنم که بیش‌از این در دل نمی‌توانم داشت. [خورشیدشاه گفت] ای زن رها کن، چه کار با من داری؟ از کجا به‌من افتادی؟ روی به‌پهلوانان کرد، گفت این زن از من باز دارید. گفتم ساعتی بیاسایم؛ این زن به‌عذاب من افتاد. هریکی شفاعتی می‌کردند. عالم‌افروز دانست که او را نمی‌شناسند. چادر از سر بیفکند. گفت ای شاه، مراهم نمی‌شناسی؟ چون شاهزاده او را بدید خرم شد. گفت پهلوان از کجا می‌آید واین چه حالتست؟ ریش دیگر بار کجا بردی؟ گفت ای شاه، رفتم به‌اقبال تو، و ماه‌درماه در بند آوردم و در پیش من است و ریش به دبوردادم و او را با رخش از شهر بیرون‌آوردم و در آن بیشه بازداشته‌ام. زود او را دریابید.

خورشید شاه با پهلوانان روی بر آن بیشه نهادند. پیرامون دبور فروگرفتند. دبور از خواب درآمد. هنوز بازننشسته بود که اورا بگرفتند و بربستند و با رخش به لشکرگاه آوردند پیش شاه و احوال بگفتند. مرزبانشاه خرم شد و بر عالم‌افروز آفرین کرد. همهٔ لشکرگاه در خرمی ونشاط بودند، که جاسوس آنجا بود. ازآن معنی خبر یافت؛ بازگشت و به شهر آمد پیش ارمنشاه؛ آن احوال باز گفت. ارمنشاه فرو ماند. از خدمتکاران دبور حال پرسیدند. ایشان احوال زن بگفتند. شهران وزیر گفت این کار هم سمك کرده است. ممکن باشد که ماه‌درماه [را] برده باشد و اگرنه پدید آمدی. با وی کس هیچ به‌دست ندارد. مردی که صیحانهٔ جادو با وی برنیامد وماه‌درماه ومردی چون دبور.ما را روی نشستن نیست. من‌دانم که او چه مردی است. مرا به‌چندان درنگ ببرد که وصف نتوانم کردن. مصلحت است که برخیزیم و پیش گورخان رویم، که من این احوال دانسته‌بودم تا این کار بساختم و جایگاه بدست آوردم و اگر چه گورخان کس فرستاد که چندان لشکر بفرستم که حد آن نباشد، اما

مصلحت نیست لشکر [را] برین جای خواندن، که کار این شهر اکنون بهم برآمد و در دست ایشان افتاد وشب و روز در این‌شهر می‌آیند و می‌روند ارمنشاه گفت برویم. ترتیب راه کردند. ارمنشاه و زلزال شاه وقزل‌ملك و شهران وزیر و برآمدوزیر و خاصگیان و چند غلامان خاص و مال فراوان برگرفتند واز دروازه در کشتی نشستند و برفتند. مردم چون چنان دیدند دست تیغ برسپاه ایشان گشادند. گروهی بگریختند، دنبالهٔ ایشان شدند. باقی دروازه‌ها بگشادند، فریادکنان روی به‌لشکرگاه نهادند. خبر به مرزبانشاه بردند که لشکر شهر به‌زینهار آمده‌اند. مرزبانشاه گفت بنگرید. مگر حیلتی می‌سازند. عالم‌افروز گفت ای شاه، حیلت از پشت که کنند؟ مرزبانشاه گفت یکی به‌شهر باید فرستادن. خورشید شاه گفت قایم برود. مرزبانشاه گفت نیك آمد که او رسوم شهر داند. با قایم گفت باید که علم سرخ ببری، زینهار تاعلم سیاهان [را] نیازاری. قایم خدمت کرد، گفت فرمان بردارم.

از بارگاه بیرون آمد و ترتیب کرد. باخدمتکاران خود مقدار پنج‌هزار سوار با علم سرخ، روی به شهر نهادند. جملهٔ خلق شهر به بام برآمدند. دعای مرزبانشاه می‌خواندند و با فرزندش خورشید شاه؛ تا قایم به‌شهر آمد. مردم نثار می‌کردند. باخرمی در سرای خود فرود آمد؛ در حال منادی فرمود در شهر که شهر از آن مرزبانشاه است. هرکسی به‌کار خود مشغول باشید که داد و عدل است وظلم و مصادره نیست و مخالفان آزادند. هیچکس را طلبکار نخواهیم بود تا شهر آرام گرفت. خاص و عام خرم شدند، تا روز دیگر پیران و معروفان شهر برخاستند؛ پیش مرزبانشاه آمدند وخدمت کردند. گفتند شاه بزرگوار به‌شهر آید تا به‌جمال شاه آسوده گردیم و قدم مبارك شاه به‌شهر رسد. مرزبانشاه در حال از بهر حرمت داشتن پیران باسپاه روی به‌شهر نهاد. صدهزار زن ومرد بر بامها و

دیوارها دعا می‌گفتند و شادی می‌کردند . مرزبانشاه از کدخدایان احوال ارمنشاه می‌پرسید که به‌چه رسید؛ گفتند به‌شهرستان عقاب رفتند. عالم‌افروز هم در ساعت گفت ای بزرگوار شاه، به‌سعادت چون خاور کوه بگشادیم . ترا نباید آموخت. ترتیب شهر بساز وسپاه را برگ برقاعده فرمای وهر که می‌باید داشتن در خدمت بازگیر وهر که می‌خواهد که به ولایت رود او را چنانکه می‌باید فرستادن باز فرست و دوستان ما را نوازش کن ، تا من به شهرستان عقاب روم که مرا طاقت نباشد تا در خدمت باشم ، تا من زود احوال ابان‌دخت وفرخ‌روز بدست آورم؛ زینهار که ماه در ماه نگاه دارید که هنوز بر وی اعتماد نیست . در حال کس فرستاد در سرای زرین تا روزافزون‌وعیار گران‌چوب ماه‌درماه [را] برگرفتند و به‌خدمت شاه آوردند. عالم‌افروز گفت ای ملکه، آنچه گفتم بجای آوردم و به‌اقبال شاه خاور کوه ستدم . پدر تو با دیگران که پیش وی آمدند گریختند . ماه در ماه سخن نمی‌گفت . عالم‌افروز گفت ای شاه ، اورا بندفرمای و دبور [را] نیز بند فرمای و نیکو نگاه دارید . مرزبانشاه بفرمود تا هردو را بند برنهادند .

آن شب در شهر بیاسودند . روز دیگر شاه به تخت بر آمد . خاصگیان به خدمت‌آمدند. عالم افروز پیش‌تخت شاه ایستاده بود، با شغال و دیگران . گفت ای پهلوانان ، ما را کسی باید که راه به شهرستان عقاب داند به‌راه آب. سمیح ایستاده بود؛ گفت ای پهلوانان، من راه دریا نیکو دانم . عالم افروز گفت نیك آمد . روی به شغال پیل‌زور کرد ، گفت ای استاد ، ترا نباید آموخت . در خدمت شاه بزرگوار هرکس بساز نمائی ؛ زینهار دوستان من در گردن تست . برادر خواندهٔ مرا سرارهٔ جوانمرد[را] عزیز دار و هر که به جای من نیکی کرده است ، که همه با تو گفته‌ام . پس با عیار گران چوب گفت ریحانهٔ مطرب [را] بیاور. عیار برفت و او را بیاورد . عالم افروز گفت ای ریحانه ، ترا بعلامتها خواستم کشتن ،

چنانکه سزای غمازان باشد . اکنون ترا به صدقات جان شاه‌زاده آزاد کردم . با قایم گفت او را نیکو دار که اگر بی وفائی کرد ما حق نان و نمك او داریم . زینهار دادك ماه‌درماه پیش وی مگذار ، اما او را تیمار دار . این بگفت و همگان در وی آفرین کردند . در ساعت با سمیح و روزافزون ترتیب راه کردند. با علوفهٔ بسیار در کشتی نشستند.روی به راه نهادند و برفتند .

ازین جانب مرزبانشاه بارگاه ساخت و خاص و عام حاضر کرد وهمه را بنواخت و هر که عالم‌افروز گفته بود قایم ایشان را حاضر کرد . همه را بنواخت ومال فراوان داد و مثقال خادم [را] در سرای خود باز داشت . چون کار شهر به نظام کرد بعد از چند روز دیگر بارگاه ساخت و جمله پهلوانان [را] حاضر کرد . گفت ما را به شهرستان عقاب باید رفتن، از بهر زن وفرزند خورشید شاه که این همه رنج بر ما از بهر زن و فرزند است ، و دیگر عالم‌افروز که مرا فرزند است به‌طلب ایشان رفته‌است .غم خوارگی بیش از ما نمود . او را مددی باید، تنها چه تواند کردن؟ همگان خدمت کردند ؛گفتند ما همه بندگان‌ایم . هامان وزیر گفت ای شاه ،معتمدی درین شهر بباید داشت . گفت بنگر که ، که سزاوارست . همگان اتفاق بر قایم کردند که او ازین شهر است و رسم وقاعدهٔ این شهر نیك داند . شاه کس فرستاد و او را بخواند وبنواخت. گفت ای قایم ، هرکه با ما نیکی کرد و او را یافتیم پاداش کردیم و هیچ کس بهتر از تو نکرد ، به‌جان و مال . قایم خدمت کرد . شاه گفت اکنون ما به شهرستان عقاب می‌رویم و هیچ پاداش تو بهتر از آن نیست که ترا به پادشاهی رسانیم. ترا خود همه چیز هست . اکنون والی و شحنه هرکه خواهی بگمار . وآن که دادکنی؛ وبیدادی کار نفرمائی. پس بفرمود تا فرمان نوشتند و به وی دادند و او را خلعتی نیکو داد و در شهر منادی فرمود تا مردم بدانند که نایب و گماشتهٔ

ما قایم است وشهر خاور کوه و نواحی به وی ارزانی داشت و داد کند و بیداد نفرماید و اگر کسی ناواجبی کند واگر از نایب ما قایم ناواجبی آید ما او را ملامت فرمائیم. مردمان شهر دعا برجان مرزبانشاه و خورشید شاه می کردند .

چون کار قایم بساخت عارضان را بخواند وعرض لشکر خواست؛ پنجاه و سه پهلوان نام بنوشتند . شاه همه را خلعت داد و بنواخت . نخست لشکر فغفور شاه و دیگر کسانی که از ماچین بهخدمت آمده بودند ؛ پس از دوازدهدره دو امیر برفتند ، دودخان و عیلاق . همه را بنواخت . گفت با ما خواهید آمدن ؟ ایشان گفتند ای بزرگوار شاه ، جماعت ما به ولایت رفتند وما از بهرآن باز ایستادیم که درخدمت باشیم. اندیشه می کنیم که نباید که ایشان که در دوازدهدره قوماند وپیش‌رو ایشان، کسانی که بودند کشته شدند . ما ندانیم که کدام سزاوار بود . فرزندان غور و برادرانش در خدمت بودند. شاه پرسید که احوال ایشان چون توانیم ساخت ؟ کوهیار گفت ای شاه ، نامه فرمای به غورکوهی تا همه را حاضر کند و یکی که مصلحت باشد پیش دارد . شاه گفت چنین باید کردن .

در حال نامه نوشت به غورکوهی و احوال سلامتی و فتح خاور کوه و رفتن از دنبالهٔ ارمنشاه . نگفت که اباندخت را بردهاند و در آخر نامه احوال دوازده دره بنمود که به حکم خود یکی ازیشان پیش رو ایشان کن . نامه برایشان داد ؛ با خلعت و نواخت ایشان را گسیل کرد . پس لشکری که از خاورکوه آمده بودند بنواخت و خلعت داد ، و بنهٔ زلزال بدیشان قسمت کرد . پس لشکر [را] جمله تشریف داد .

چون از همه فارغ شدند خورشید شاه گفت نام فتاح بنوشتهاید ؟ فتاح خدمت کرد . گفت ای شاهزاده ، من از جملهٔ بندگان شاهزادهام . چه درخور آنم که نام من در جریدهٔ پهلوانان بنویسند ؟ هامان دانست که سیاه

دل‌مانده است. گفت ای شاه، فتاح بیش از آن‌است که او را با پهلوانان نام نویسم که از جملهٔ خاصگیان است و دیگر پنجاه غلام که او دارد از خزانه خرج می‌کند بی‌حساب، که ما او را از خود می‌شناسیم. بدین سخن دل سیاه خوش کرد. چون کارها همه تمام کردند مرزبانشاه گفت اکنون ما را به راه خشك می‌باید رفتن. [با] لشکر گران به دریا نشاید رفتن.

این بگفتند و می‌بودند تا روز روشن شد. آواز [کوس][1] رحیل بر آمد. مرزبانشاه سوار گشت. گفت ما را برسر راه باید رفتن تا لشکر برما بگذرند. این بگفت و از دروازه بیرون آمد و برسرراه بایستاد. سپاه از شهر روی بدر نهادند. اول کسی که به شاه رسید ضرار بود. خدمت کرد و بگذشت. پهلوانان یك به یك می‌گذشتند. پیش چتر شاه خدمت می‌کردند و می‌گذشتند، تا دویست هزار سوار آراسته بگذشتند. از پس ایشان فتاح بیامد و خدمت کرد، با غلامان خود بر دست چپ شاه بایستاد. خورشیدشاه گفت قول هامان وزیر به جای می‌آورد. از پس ایشان پیادگان برسیدند. شغال سوار و عیارگران چوب دست در رکاب وی زده خدمت کردند. خواستند که بگذرند، شاه گفت یك زمان باشید. روی به هامان وزیر کرد. گفت فرزندم خورشیدشاه از تو کار فتاح خواست، من از عیار گران‌چوب. چرا او را خلعت ندادی؟ نمی‌دانی که از جملهٔ پهلوانان است؟ هامان گفت ای شاه، گناه از عارضان است که نام وی ننوشته‌اند. دیگر عیار از جملهٔ عیاران است. باشغال پیل‌زور می‌باشد، نواخت عیار برشغال بود، دیگر[2] شغال از بیگانه نیست، چنانکه ما را برخزانه حکم هست او [را] نیز هست. شغال خدمت کرد. گفت ایهاالوزیر، دانم که ترا ناخوش می‌آید گستاخی من بنده درخزانه؛ که دو حاکم در یك جای ناپسندیده است، اما چون شاهزاده اجازت داده است، از بهر آنکه گفت

۱ ـ اصل: کوه ۲ ـ اصل: دیگر از شغال

من به کار پیادگان نتوانم رسیدن . هامان گفت ای شغال ، من نه بدان گفتم که مرا ناخوش می آید ؛ که اگر به یك روز هرچه درخزانه است بخرج کنی مرا هیچ در دل نیاید . اقبال شاه و شاهزاده باد. از بهرعیار گفتم که شاه با من عتاب کرد . پس خلعتی زیبا به عیار داد و سوار گردانید. گفت چون ما را مقامی باشد ترا علم دهم. عیار [را] گفت چون شاه برسرعنایت است ما را تقصیر کردن شرط نیست . به فرمان شاه با پهلوانان باش . عیار خدمت کرد .

چون همگان بگذشتند قایم در رسید . با زرادخانه و فراش خانه و مطبخ شاه و خزانهٔ فراوان و دبور دیوگیر [را] بسته پیش شاه آورد . شاه گفت ماه‌درماه کجاست ؟ قایم گفت در سرای بنده آورده‌اند و بند برنهاده‌اند و موکلان بر وی گماشته که او عورت است،ازین سبب نیاوردم. شاه گفت او را نیك نگاه‌دار . هامان وزیر روی به دبور کرد ،گفت خود را چون می‌بینی ؟آن دوستر داری که ترا امان دهیم یا هلاك کنیم ؟ اگر جان خواهی عهدکن و سوگند خور ، نه چنانکه پیش ازین کردی بشکستی ، تا لاجرم پاداش دیدی و می‌بینی . دبور خدمت کرد . گفت ایهاالوزیر ، این کار از بهر ماه‌درماه افتاد . چون دانستم که او سر درنیاورد پشیمان شدم . دانستم که اورا دل با خورشیدشاه‌است.شیطان مرا ازراه ببرد.اکنون بنده‌ام وخدمتکار. دیگر بارسوگند خورد ، چنانکه بایست. مرزبانشاه او را خلعت داد وبنواخت وپیش خود بداشت.گفت چون به مقام رسیم آنچه سزاوارست بدهیم . پس قایم را بازگردانید . خود روی به راه نهادند و برفتند .

اما از آن جانب چون ارمنشاه و زلزال و دیگران بگریختند روی به راه نهادند ، تا به شهرستان عقاب رسیدند . مشرفان دریا چون کشتیها دیدند گفتند کیستید و از کجا می‌آئید ؟ شهرانوزیر گفت بروید و شاه را بگوئید که ارمنشاه و زلزال آمده‌اند . مرد برفت و احوال با گورخان

بگفت. گورخان روی به وزیر کرد. گفت یا آمده‌اند که من ایشان را لشکر دهم تا به جنگ دشمن روند یا خود به هزیمت آمده‌اند . برخیز و ایشان را استقبال کن که پادشاهان‌اند و بگوی که شاه پاره‌ای رنجورست از خمار، از بهر این نیامد .

وزیر برخاست . با دویست سوار و اسبان آراسته و خلعت نیکو روی به‌راه نهاد. پیش ایشان آمد وخدمت کرد. چون از پرسش فارغ شدند گفت شاه عذر می‌خواهد که پاره‌ای رنجور است از خمار ، و اگرنه خود خواست آمدن. ایشان دعا گفتند تا طمخان ایشان را سوار کرد . روی به‌شهر نهادند تا به‌بارگاه رسیدند. گورخان دربارگاه ازبالای تخت ایشان‌را بدید. از تخت به زیر آمد و ایشان را درکنار گرفت [و] به بالای تخت بر آورد و پیش خود بنشاند. از راه وسفر پرسید و احوال خورشیدشاه و چگونگی کار ایشان . شهران وزیر جمله شرح داد . گورخان گفت دل فارغ دارید که به سرای خویش آمده‌اید . جواب دادن ایشان برمن است .

ایشان برگورخان آفرین کردند ، تا جلاب آوردند و باز خوردند و خوان بنهادند و به نان خوردن مشغول شدند . چون از نان خوردن فارغ شدند دستها بشستند ومجلس بزم بیاراستند، به شراب خوردن مشغول شدند. گورخان گفت هیچ دانید که زود بیایند یا نه؟ شهران گفت چون ما می‌آمدیم هنوز خاورکوه به حصار بود . ندانم که بسته‌اند یا نه ؟ اگر کسی بودی که برفتی و احوال بدانستی نیکو بودی. گورخان روی به طمخان کرد . گفت ما را مردی بود که راه دریا نیك دانستی و او را غریب خواندندی . اگر بر جای است او را بخوان تا بفرستم . طمخان‌وزیر کس فرستاد و او را بیاوردند . احوال با وی بگفتند . غریب خدمت کرد . بیرون آمد. آنچه بایست برگرفت . روی براه نهاد تا بر کنار دریا آمد . در کشتی نشست و چون باد برفت .

حق تعالی تقدیرکرد که از آن جانب عالم‌افروز چون باد برفت با روزافزون و سمیح . در دریا می‌آمدند ، سمیح بربالای کشتی بود که اورا از دور بدید . گفت ای پهلوان ، از راه شهرستان عقاب بهنه‌ای می‌آید . عالم‌افروز گفت شما خاموش باشید تا چون بیاید من خود آنچه باید گفتن بگویم. درحال بهنه برسید . پیش ایشان آمد ؛ گفت ای آزاد مردان ، این کشتی ازکجا رانده‌اید ؟ عالم‌افروز نگاه کرد ، یکتن دید . گفت ما مردان بازارگان‌ایم، به طلب آب خوش آمده‌ایم . کاروان باز پس مانده‌اند ؛ راه ندانیم.اگر تو دانی ما را بگوی.غریب گفت شما از آب خوش گذشته‌اید. اینجا به دست نیاید . عالم‌افروز گفت ای آزاد مرد، اگر آب داری قدری به ما فروش که ما بازنتوانیم گشتن و تو به آب خوش می‌روی .غریب گفت اگر زر داری یك خیك آب دارم . عالم‌افروز گفت به چند ؟ گفت به صد دینارکم ندهم . عالم‌افروزگفت بباید دید. گفت بیاور تابنگرم. عالم‌افروز در بهنه رفت . گفت این قدر [را] صد دینار بها نباشد . غریب گفت اگر خواهید واگرنه کم ازین ندهم.عالم‌افروز گفت آب و بهنه هردوبفروش. غریب گفت ترا با این چه کار ؟ اگر آب خواهی خرید و اگر نه برو . عالم‌افروز دست در میان کرد وصد دینار زرسرخ بگشاد، پیش غریب بنهاد. گفت بهای آب است و اگر بهنه بفروشی زر بدهم و اگر نه بگوی تا نام تو چیست و به خاورکوه به‌چه کار می‌روی؟ غریب چون زر دید دم بسته شد . گفت ای آزاد مرد ، مرا نام غریب است و مرا شاه گورخان فرستاده است تا باز دانم که خورشیدشاه با خاورکوه چه‌کرد . بستد یا نه و بدین جانب خواهد آمدن یا مقام دارد. عالم‌افروز گفت بازگرد که خورشیدشاه خاورکوه بستد و از راه خشك به شهرستان عقاب می‌رود .غریب گفت تو از آن مردان خورشیدشاهی ؟ بگوی تا کیستی و چه کار کنی و احوال چگونه می‌دانی. عالم‌افروز گفت مردی ملاحم ازخدمتکاران خورشیدشاه؛

چون خاور کوه بستد و برفت من ازین راه بیامدم . غریب گفت این چه سخن است ؟ از تو پدیدارست که نه ملاحی . اگر مردی راست بگوی عالم‌افروز گفت اگر سوگند خوری که خیانت نکنی بگویم. غریب سوگند خورد . عالم‌افروز گفت منم قایم .

غریب چون بشنید در پای عالم‌افروز افتاد . گفت ای پهلوان ، فرزند من بر تو حقها دارد؛ که در زیر علم تو بود از دنیا برفت و مرا در خاور کوه اوامی چند درافتاد ، بگریختم و درشهرستان عقاب رفتم ، مگر ده سال زیادت است؛ و درین جای دریاگذاری می کنم و خدمت گورخان. ای پهلوان، تو کجا می‌روی؟ عالم‌افروز گفت به‌طلب ابان‌دخت زن‌خورشید شاه . هیچ ممکن باشد که با من بازگردی و به سرای شاه دلیل باشی ؟ از بهرآنکه تو دیده باشی؛ تا از آنجا ابان‌دخت بدرآورم و به خورشیدشاه رسانم؛ که نیك پادشاهی است وبسیار جوانمردی با من کرده است . غریب گفت سلیم است ؛ من ترا به شهر برم.عالم‌افروز خرم شد و بر وی آفرین کرد . روی به سمیح کرد وگفت تو بازگرد و به خاور کوه رو تا اگر کاری باشد تو زود توانی آمدن که من با غریب می‌روم. سمیح بازگشت.

عالم‌افروز با روزافزون وغریب روی به شهرستان عقاب نهادند ، تا به دروازه آمدند که راه نزدیك بود و شب تاریك. آواز داد که دروازه بگشائید که منم غریب . و غریب معروف بود ، که پیوسته آمدی و رفتی . دروازه بگشادند و ایشان [را] در شهر آوردند.دروازه‌بانان پرسیدند که این دو تن کیستند . غریب گفت خویش من‌اند . غریب ایشان را بنواخت و به سرای خود آورد .

عالم افروز گفت ای آزاد مرد ، هیچ توانی کردن که ما را امشب به سرای شاه رسانی ؟ غریب گفت فرمانبردارم . عالم‌افروز برخاست و ترتیب خود می کرد که برود . غریب در وی می‌نگرید . با خود گفت این

نه این قایم است ، آخر او را دیده‌ام . گفت ای آزاد مرد ، مرا در تو گمانی می‌باشد . اگر مردی راست بگوی تا کیستی؟ عالم‌افروز گفت چه می‌گوئی ؟ منم قایم . گفت ای جوان ، تو قایم نیستی که [قایم] در خاور کوه اسفهسلار است . عالم‌افروز در گفتار وی باز مانده بود ، عالم‌افروز گفت ای آزاد مرد ، در زینهار داری چگونه‌ای ؟ غریب گفت این معنی مرا گویند . جان خود فدا کنم و زینهاری از دست ندهم. عالم‌افروز گفت ای برادر ، مرا عالم افروز خوانند . نام اصلی من سمك .

غریب چون نام سمك شنید در پای وی افتاد . گفت ای پهلوان ، می‌دانستم که تو قایم نیستی، اماچون تو خودرا قایم خواندی باورداشتم که بحقیقت قایمی . اما در کارها کردن ، ای پهلوان ، باش تا کاری بهتر بسازم و راهی بنمایم که اباندخت بی‌رنجی به دست تو آید . عالم‌افروز گفت آن چگونه است ؟ غریب گفت ای پهلوان ، بدان که دراین شهر اسفهسلاری است نام وی الحان ؛شادی توخورده است و الحان نیز در هرچه توخواهی دست دارد . عالم‌افروز خرم شد . گفت ای روزافزون ، شکر یزدان که هر جا که می‌رویم ما را روشنائی می‌آید . گفت ای غریب ، برخیز وما راپیش الحان بر . غریب گفت فرمانبردارم .

برخاستند و به در سرای الحان آمدند. عالم‌افروز نگاه کرد. سرائی دید عالی و در آن سرای باز طاق افکنده ؛ و خلق می‌آمدند و می‌رفتند . غریب ایشان را بداشت و خود درسرای رفت . الحان با مقدار صد مرد به شراب خوردن نشسته و جماعتی ایستاده ، که غریب خدمت کرد . الحان گفت ای غریب ، زود آمدی . به خاور کوه رفتی و خبر آوردی ؟ غریب گفت ای اسفهسلار، خاور کوه بگرفته‌اند و روی برین جانب نهاده‌اند؛ زود برسند. الحان گفت ای غریب ، دوست ما را دیدی؟ بسلامت است؟ غریب گفت ای پهلوان، او را دیدم و آوردم. الحان گفت ای غریب، چه می‌گوئی؟

کجاست ؟ غریب گفت بر در سرای ایستاده‌است ، با یاری از آن خویش. الحان به پای بر آمد و از سرای بیرون دوید که احوال بداند . نگاه‌کرد ، عالم‌افروز [را] دید با روزافزون ایستاده . خدمت کرد . عالم‌افروز او را در کنار گرفت ؛ بپرسید . الحان گفت ای پهلوان ،چرا در سرای نیامدی ؛ که من این سرای از بهر تو درگشاده‌ام تا هر گاه که برسی ترا درنباید زدن. دست اورا گرفت و به سرای آورد. بالای دست خود بنشاند . آن مردمان به پای بر آمدند ، خدمت کردند و در وی عجب باز مانده‌بودند، تا الحان گفت پهلوان چه وقت رسید؟ غریب گفت این ساعت رسیدیم. درحال چیزی بیاوردند و بخوردند و به شراب خوردن مشغول شدند . عالم‌افروز گفت ای پهلوان، به‌شراب خوردن نیامده‌ام ، مگر ازکار فارغ شوم . الحان گفت ای پهلوان، آن چیست که ترا دل مشغول می‌دارد؟عالم‌افروز گفت آمده‌ام که ابان‌دخت از سرای گورخان بیرون آورم و به‌خورشیدشاه‌رسانم. الحان گفت ای پهلوان، این‌چه هوس است؟ او را پنهان ازخلق جهان می‌دارند. نیکوتر از وی درجهان دختر بدست نمی‌آید .عالم‌افروز گفت ای پهلوان، چه جای سخن گفتن چنین است ، که ابان دخت زن خورشید شاه است و فرزندی از وی دارد .

پس احوال چنانکه رفته بود بگفت . الحـان چون بشنید سر در پیش افکند . زمانی بود ؛ پس گفت ای پهلوان ، تـو شراب خور که مـن فردا یکی بیاورم که ابان‌دخت [را] بی‌رنج پیش تو آورد . کار ابان‌دخت به‌هرزه نیست.او را موکلان بسیارند و در بندهای فراوان .عالم‌افروزگفت اگر چنین است برما حرام نشستن، تا او را به خورشیدشاه رسانیم بی‌رنج. عالم‌افروز برخاست و شادی برادری الحان باز خورد .زیادت پنجـاه مرد هنوز مانده بودند . همه آفرین کردند .روزافزون دست در میـان کرد و بدره‌ای زر داشت برمقدار هزار دینـار ، بر سر الحان افشانـد . گفت ای

پهلوان ، معذور دار که از راه رسیده‌ایم و اینجا هیچ نداریم . عالم‌افروز را خوش آمد . ساعتی بود . عالم‌افروز گفت ای برادر ، ترا این دوستی با من چه افتاد ؟چون هرگز به خدمت تو نرسیده بودم و ما را نامه و پیغام نبود . الحان گفت ای پهلوان ، دوستی نه در حضور باشد . آن بهتر باشد که در غیبت بود . من از مردمان آوازهٔ مردی و عیاری و جوانمردی و کارهای تو شنیدم ؛ شادی رفیقی تو خوردم . اکنون مرا بزرگ کردی ، تشریف برادری دادی . عالم‌افروز گفت همت تو بود ، که یزدان ما را به خدمت تو رسانید .

این بگفتند و می‌بودند تا روز روشن شد .غلبه در شهر افتاد که لشکر مرزبانشاه رسید.صد هزار مرد و زن به‌نظاره بیرون رفتند و بر بالای حصار نگاه می‌کردند ؛ مقدار ده‌هزار مرد دیدند تیرها در کمان نهاده و فراشان بارگاه مرزبانشاه می‌زدند . لشکر می‌رسیدند و خیمه می‌زدند . احوال با گورخان بگفتند که مرزبانشاه رسید و بارگاه وی در کنار شهر زدند و لشکری فراوان‌اند .گورخان گفت بارگاه خاص من بیرون برید و در مرغزار بزنید . فراشان بدان کار بفرستاد . پهلوانان را بخواند . گفت صد هزار سوار بیرون روید . لشکر خیمه وخرگاه بیرون می‌بردند و بر کنار شهر می‌زدند . عالم‌افروز در سرای الحان به‌شراب خوردن مشغول بودند تا آن روز لشکر از هر دو جانب فرود آمد . آن شب بیاسودند که لشکر از هر دو جانب در کارسازی بودند .

تا آن ساعت که روز روشن شد . مرزبانشاه به‌تخت برآمد ، خورشیدشاه و خاصگیان به خدمت ایستاده . مرزبانشاه گفت ما را قاعدهٔ خویش و رسوم پادشاهی از دست نتوان دادن .رسول باید فرستادن و بهانه گرفتن ، تا نگویند که ما را نگفتی. ضرار را بخواند؛ گفت پیش گورخان رو و بگوی که شاه مرزبانشاه می‌فرماید که ما را با تو جنگی و پیکاری ،

نیست وما را با تو هیچ آشنائی نیست ؛ فی‌الجمله دو تن از آن ما پیش تو آورده‌اند . یکی ابان‌دخت زن فرزند من خورشید شاه و دیگر فرزند وی فرخ‌روز . ترا با زن وفرزند پادشاهان چه کار؟اگرچه این کار نه تو کردی، اما اکنون در دست تست . اکنون اگر سلامتی خواهی زلزال و ارمنشاه و قزل‌ملك وشهران وزیر و دیگران که گریختهٔ تیر ماانند پیش ما فرست ، با ابان‌دخت و فرخ‌روز . تا چنانکه آمده‌ایم بازگردیم ، بی‌آنکه ترا هیچ زیان باشد . پس اگر نه ، جنگ را آماده باش، که ما رنج تو نخواستیم و به در سرای تو آمدیم که ما مدتی بود[1] که اینجا بودیم . این ساعت از بهر زن وفرزند خود آمده‌ایم ، و دیگر که بدنامردی از حلب نیامده‌ایم که زن و فرزند رها کنیم و برویم . ضرار خدمت کرد ؛گفت فرمانبردارم . هامان وزیر گفت فردا برو که روز سیم باشد .

در شهر عالم‌افروز در پیش الحان بود . گفت ای برادر ،دو روز گذشت. تدبیری فرمای که کار ابان‌دخت تمام کنی. الحان گفت دل فارغ دار که باد زهره ندارد که پیش ابان‌دخت بگذرد ، تابنگریم که فردا [که] گورخان بیرون رود به‌جنگ ، ابان‌دخت [را] آسان پیش تو آورم . عالم‌افروز گفت تو دانی .

می‌بودند تا روز روشن شد .شاه گورخان خواست که بیرون رود که ضرار برسید . به دروازه‌بانان گفت شاه را بگوئید که رسولی آمده است . کس برفت و با گورخان بگفت. گورخان برجای قرار گرفت . بفرمود تا بارگاه بیاراستند . کسی فرستاد تا رسول بیاورند . این خبر به گوش الحان رسید که رسولی خواهد رسیدن . برخاست که پیش گورخان رود ؛عالم‌افروز گفت ای پهلوان ، من با تو بیایم تاگورخان [را] ببینم . الحان گفت ای پهلوان، چه جای این سخن است ؟ اگرچه گورخان

۱ـ اصل : که ما را مدتی بود .

ومردم این شهر ترا نمی‌شناسند ترا دشمنان‌اند ؛ چون ارمنشاه و زلزال و قزل ملك وشهران‌وزیر و برآمد وزیر و دیگران؛ همگان ترا شناسند. نباید که خطائی افتد. عالم‌افروز گفت اندیشه مدار که من علم این کار نیکو دانم، که اگر صد نوبت پیش ایشان روم و با ایشان سخن گویم مرا نشناسند. بنگر تا چون خواهم کردن.

دست در میان کرد و کیسهٔ حیلت بگشود. چیزی بیرون آورد و در دست حل کرد، در روی مالید، تا سرخ وسفید گشت برگونهٔ فرنگ. او را خود ریش نبود؛ کوچك بود. الحان در وی بازمانده بود. با الحان گفت مرا قبائی و کلاهی می‌باید. الحان قبائی زربفت خواست، کلاهی معرق. عالم‌افروز گفت ای برادر، مرا انگشت‌نمای خواهی کردن، تا هر کس از بهر این قبا و کلاه در من نگرند. الحان قبائی دیگر آورد و کلاهی. قبا در بست و کلاه برسر نهاد، به رسم آن شهر. روزافزون نیز همچنان کرد.

با الحان همراه شدند. مقدار صد مرد با ایشان، تا بر در سرای شاه آمدند. عالم‌افروز نگاه کرد، درگاهی با ساز وتجمل دید. در بارگاه شد. نگاه کرد. گورخان برتخت، و ارمنشاه و زلزال و طمخان و شهران وزیر و برآمد برگوشهٔ دیگر، و قزل ملك بالای سرپدر ایستاده، گورخان باشکوهی عظیم؛ که الحان خدمت کرد. نزدیك تخت او را جایگاه بود. بایستاد که ناگاه ضرار [را] درآوردند و خدمت کرد وآفرین خواند. همه را پسنده آمد. او را بر کرسی‌زرین نشاندند. درحال جلاب آوردندو بازخوردند وخوان بنهادند و به‌نان خوردن مشغول شدند. چون بخوردند دستها بشستند؛ مجلس بزم بیاراستند؛ مطربان آواز به سماع برآوردند؛ ساقیان شراب در دادند؛ که ضرار برخاست و خدمت کرد، گفت ای بزرگوار شاه، به دستوری که بنده پیغامی دارد به‌زبان بگزارد و امانتی به‌من داده‌اند برسانم،

پیش از آنکه شراب خوریم و عقل ما شوریده شود و در رسالت زیادت [و] نقصانی بگویم؛ آنگاه خیانت کرده باشم. شهران گفت نامه نداری؟ گفت نه دو سه کلمه به زبان است.

عالم‌افروز در سخن گفتن وی بازمانده بود، و خوش‌سخن بود، تا زبان برگشاد و آنچه گفتنی بود بگفت، تابدان جای رسید که ابان‌دخت و فرزند وی آورده است. دلتنگ شد. بر گفتار شهران‌وزیر و کار ارمنشاه و زلزال خشم گرفت؛ تابغایتی که گفت ایشان را بگیرم و به دست مرزبانشاه باز دهم و ابان‌دخت [را] باز دهم. مرا با زن پادشاه چه کار، که برمن طنز کردند. با دل مناظره می‌کرد که تا چون کند. عشق بیهوده که از ابان‌دخت در دل گرفته بود آن همه اندیشها برباد داد. در آن حالت هیچ نگفت. شهران وزیر با دیگران غمناك شدند که آن راز آشکارا شد. سر در پیش افکنده بودند، تا گورخان روی به ضرار کرد؛ گفت ما هیچکس نداریم، و دیگر ارمنشاه و زلزال نه به من آمده‌اند که به سرای خویش آمده‌اند. تا جان دارم با ایشان یار باشم. چرا ما را عاجز کسی باید بودن که چنین پیغام فرستد؟ اگر شما مردان‌اید ما نامرد نیستیم. در همهٔ جهان مرزبانشاه و خورشیدشاه و فغفور کیستند که با چون منی پنجه افکنند؟ اگر نه سماك ناداشت باشد، چنانکه می‌گویند، ایشان چه توانستندی کرد؟

عالم‌افروز ایستاده بود و می‌شنید، با خود می‌گفت کار تو بسازم. مرزبانشاه و خورشیدشاه کیستند؟ ضرار گفت ای شاه، سخن چنان گوی که پادشاهان گویند. در مرزبانشاه سخن مگوی. پادشاهی است که جملهٔ ولایت ترکستان در امر و فرمان اوست؛ و چندین هزار فرسنگ ملك وی است؛ و فرزند وی چندین گشاد که می‌شنوی. ایشان دانند که پیش تو نشسته‌اند؛ به زخم گرز و ضرب شمشیر بگشاد؛ و ایشان از بیم تیغ وی بگریخته‌اند. جواب کار وی بده. آنجا هرچه باید گفتن بگوی. همگان

درسخن ضرار بازمانده بودند که نیکو سخن می‌گفت دلیر. گورخان گفت روا باشد. جنگ را ساخته‌ام. بفرمود تا اورا خلعت دادند، گسیل کردند. در حال طمخان گفت ای شاه، ما را به جنگ بیرون باید رفتن. گورخان با پهلوانان گفت کار جنگ بسازید، تا فردا به جنگ بیرون رویم. همگان خدمت کردند. روی با الحان کرد، گفت فردا با مردان خود بیرون آی. الحان گفت فرمانبردارم. عالم‌افروز نگاه می‌کرد و الحان را پایگاه بزرگ می‌دید. تا همگان بازگشتند. الحان نیز بازگشت.

گورخان در اندیشه می‌بود، از کار ابان‌دخت بدانچه شهران وزیر گفته بود اندیشه کرده بود که با ایشان بگوید که چرا چنین کردید و زن پادشاهی بر من آوردید. ساعتی می‌گفت دل آزرده شوند. ایشان به‌من آمده‌اند. از بهر جان خود کردند. ایشان را درشرم نتوان افکندن، خاصه مرا که دل با ابان‌دخت است.

اما چون عالم‌افروز با الحان به سرای باز آمدند از هر سخنی می‌گفتند تا عالم‌افروز گفت ای پهلوان، آنچه گفتی بجای آور تا پیش از آنکه لشکر به جنگ مشغول شوند من ابان دخت [را] پیش خورشیدشاه رسانم. الحان گفت فرمانبردارم. کس فرستاد. مادری داشت نام وی سوسنه. بخواند. چون بیامد گفت ای مادر، این شخص می‌دانی که کیست؟ مادرش گفت بگوی تا کیست. گفت پهلوان سمك است، عیارپیشهٔ جهان. سوسنه چون بشنید خرم شد. برخاست و او را درکنار گرفت و بپرسید. گفت مرا فرزندی، همچون الحان. ترا به فرزندی قبول کردم. ایشان در خرمی، سوسنه گفت این پسر[1] به چه‌کار آمده است؟ الحان گفت ای مادر، بدان آمده است که ابان‌دخت زن خورشیدشاه است، که اورا پیش‌گورخان آورده‌اند، پیش خورشیدشاه برد. گفت ای مادر، این کار تو توانی کردن؛

۱ــ اصل: ای پسر

از بهر آنکه در سرای شاه ترا آمدن و رفتن راه گشاده‌است. گفت ای پسر، اگر من به روز و به شب می‌روم که قایم زنان‌ام، اما اباندخت نمی‌بینم، که هیچکس پیش وی رها نمی‌کنند، مگر خادمی و کنیزکی که اورا طعام برند، اما یك روز درگرمابه بود؛ او را قایمی کردم. از من احوال شهر پرسید که آوازه چیست؛ من گفتم هیچ. گفت کسی از آن خورشیدشاه آمده است. گفتم نه. نمی‌دانستم که چرا گفت. اکنون می‌دانم؛ که در گرمابه گفت ای مادر، اگر تو خبری بیاوری که عالم‌افروز آمده است بنگر که با تو چه کنم. این قدر شنیدم.

عالم‌افروز گفت اگر به سرای گورخان می‌روی مرا باخود ببر. گفت ای پهلوان، چگونه توانم که باد [را] پیش گورخان راه نیست. تو چاره کن که چون می‌باید کرد. عالم‌افروز گفت ای مادر، چاره ساختم، اما چند تخت جامهٔ شاهانه می‌باید، که من چادر و موزه درپوشم و با تو بیایم تا پیش خادم استاد سرای. دو کلمه بگوی، باقی به من رها کن. بگو بازارگانست، جامه آورده است که زن شاه بخرد، اگر می‌خواهد. سوسنه گفت روا باشد.

پس چند تخت جامهٔ نیکو بیاورد، که مادر الحان محتشم بود. عالم‌افروز همه دربست. می‌بودند تا روز روشن شد. عالم‌افروز گفت ای مادر، ما را بباید رفتن. موزه در پای کرد و چادر در سر کشید. روزافزون گفت ای پهلوان، باش تا من بروم که ترتیب زنان و خادمان من بهتر دانم که آنچه تو ساختی دریافتم. سبب آنکه اگر آشکارا باید شدن زن باشم که خادمان بی‌شك روی بسته نگذارند و اگر کسی [را] چیزی باید پیش من آید بهتر باشم. عالم‌افروز گفت در زیر این کارهاست. تو ندانی. باید که نیم شب در زیر سرای شاه باشی.

این بگفت و آن جامه‌ها [1] در بغل گرفت و با سوسنه همراه شد تا به‌سرای شاه رسیدند؛ که لشکر بیرون شده بودند. در سرای خالی بود. پیش خادم رفتند. چون خادم سوسنه [را] دید گفت به چه‌کار آمده‌ای و این زن دیگر کیست؟ سوسنه گفت ای استاد، آن روز که ملکه در گرمابه بود گفت مرا چند جامه می‌باید. گفت اگر یابی بیاور. اکنون بازارگانی آمده است و جامه‌های نیکو دارد. این کنیزك بازارگانست، باجامه آورده‌ام تا ملکه بنگرد. خادم گفت باش تا بگویم. خادم پیش ابان‌دخت آمد. گفت ای ملکه، سوسنهٔ قایم آمده است. مگر ملکه گفته‌بود که جامه [ای] چند می‌باید. آورده است. ابان‌دخت با خود در اندیشه شد. گفت جامه چه باشد؟ در زیر این چیزی هست. مگر نشانی آورده است. گفت ای استاد، به سوسنه بگوی که به گرمابه می‌روم تا بیرون آیم و جامه ها بخواهم، هرچه باید برگیرم. مقصود ابان‌دخت آن بود که از سوسنه باز داند. خادم بیامد و با سوسنه بگفت. سوسنه گفت ای خواجه، این کنیزك پیش تو می‌باشد، تا من ازگرمابه بیرون آیم [و] او را پیش خواجه برم، که غریب است، راه نداند. عالم‌افروز [را] در پیش خادم بنشاند و سوسنه به گرمابه شد، تا ابان‌دخت به گرمابه آمد. با سوسنه گفت این چه‌حالست و جامه چیست؟ سوسنه گفت ای ملکه، مژدگانه که عالم‌افروز آورده‌ام. ابان‌دخت گفت کجاست؟ سوسنه گفت در پیش خادم. ابان‌دخت از خرمی آهی بکرد و بیهوش گشت. در حال شکر و نبات آوردند و آب گل بر وی زدند و جلاب کردند تا در دهان وی ریختند تا به هوش باز آمد. با کنیزك گفت مرا صفرا بود.

ایشان در گرمابه، و عالم‌افروز پیش خادم نشسته بود. ساعتی

۱ـ اصل: جامها

بر آمد . گریه آغاز کرد ، فریاد بر آورد .خادم گفت ای زن ، ترا چه رسید؟ عالم افروز گفت ای خواجه ، ازین بتر چه خواهی ؟ دو تنگه جامه داشتم ، اکنون یکی می‌بینم . یکی دیگر افتاده است . جامه‌های گران ؛ و این زن نیز مرا از خواجه به‌خود گرفته است ؛ که چون جامه نباشد ندانم که با خواجه چه گویم . مرا بکشد . ازبهر یزدان به فریادرس . خادم گفت ای زن ، چه کنم ؟ عالم‌افروز گفت با[1] ملکه بگوی تا شفاعتی بفرستد به خواجهٔ من تا مرا هیچ نگوید ، واگرنه هلاك من بر آورد .

این می‌گفت و می‌گریست .خادم گفت اندیشه مدار که من بگویم. از دو جانب :یکی ازبهر تو و دیگر از بهر این زن پیر قایم ؛که حقها دارد و ترا بر خود گرفته است ؛که چون ملکه شفاعت فرماید اگرصد تخت‌جامه باشد هیچ نگوید ومن خود پیش تو آیم .تو این جایگاه پنهان شو ، تاچون ملکه بیاید بگویم.اگر زن قایم ترا طلب کند گویم تو دیر می‌آمدی برفت؛ گفت باز آیم . عالم‌افروز گفت آفرین برتو باد . درگوشه‌ای بنشست ،تا ابان‌دخت بیرون آمد . سوسنه پیش خادم آمد . گفت کنیزك کجاست ؟ ملکه جامه می‌خواهد . خادم گفت تو دیر آمدی برفت . سوسنه دانست که کار ساخته است . گفت ای خواجه ، او غریب است . ترسم که گم‌شود، اما کنیزکان بازارگانان جلد باشند. مرا بباید رفتن که او را برخودگرفته‌ام.

این بگفت و بیرون رفت . خادم برخاست تا پیش ابان‌دخت رود . عالم‌افروز گفت ای استاد ، اگرپیش ملکه می‌روی مرا باخود ببر ، تاچون تو سخن دراندازی من‌گریه و زاری کنم و سخن خود بگویم ؛ که دیدار چون گفتار نباشد . خادم گفت باش تامن بگویم ؛ که هیچکس [را] پیش وی راه نیست . عالم‌افروز گفت آنچه من گویم نه چنان باشد که توگوئی. چون گریهٔ من ببینند دلش بسوزد.بفرماید تا تو پیش خواجهٔ من به شفاعت

۱- اصل ، ای

آئی . خادم گفت من ترا چگونه ببرم ، کـه باد پیش وی گذر نمی‌تـواند کردن . عالم‌افروز گفت هیچ پیش وی نمی‌بری ؟ خادم گفت کنیز کی هست که طعام پیش وی می‌برد . عالم‌افروز گفت اگر چیزی می‌بری بـر سر من نه . خادم گفت این مراد تو بر آورم .

خوانچهٔ طعام خواست وجلاب ومیوه برسر عالم‌افروز نهاد ، تا پیش ابان‌دخت آورد . بنهاد ؛ خود بایستاد . ابان‌دخت او را بشناخت . عالم‌افروز لب به دندان فـروگرفت کـه هیچ مگوی . ابان‌دخت گفت ای لالا ، چرا حلوا نیاوردی ؟ خادم گفت بیاورم . باز گشت . اشارت به عالم‌افروز کرد که بیرون آی . عالم‌افروز زاری آغاز کرد . گفت ای ملکه ، بفریاد من رس .دو تنگه جامه داشتم که مرا این زن از پیش خواجه بیاورد . یکی از من افتاده است . عالم‌افروز سخن درپیوست . خادم‌برفت به شیرینی آوردن .

عالم‌افروز گفت ای ملکه ،چون بودی ؟ ابان‌دخت گفت مرا چنین دربند می‌دارند و به شب پاسبان و هیچکس پیش من رها نمی‌کنند ، مگر این خادم . گفت هرگز احوال خود باکسی نگفتی ؟گفت با این خادم‌گفتم. خادم گفت اگر مرا یاری بودی ترا برهانیدمی .عالم‌افروز گفت نیک‌آمد. گفت چون خادم بیاید با او سخن درافکن تا من بدانم که چه می‌گوید که بی‌وی هیچ کار برنیاید .در حال خادم بیامد وحلوا بیاورد وبنهاد .ابان‌دخت گفت بنشین . خادم گمان برد که از بهر آن زن می‌گوید . خدمت کرد و بنشست . ابان‌دخت گفت ای استاد ، آنچه گفتی یاد داری ؟ بر گفتهٔ خود وفا کنی یانه ؟ خادم گفت ای ملکه ، آن چیست که من یاد دارم؟اگرچیزی با تو گفته‌ام جهد بکنم که به جان بکوشم و بجای آورم .گفت نه یك روز گفتی که اگر مرا یاری بودی ترا برهانیدمی ؟ خادم‌گفت ای ملکه ، برقول خویشتنم . ابان‌دخت گفت ای استاد ، سوگند خور تا مرا قول تو استوار

گردد که من یکی آورده‌ام تا ترا یار باشد. خادم گفت ای ملکه، آن کیست؟ از کجا آمد؟ کجاست؟

این بگفت وسوگند خورد، چنانکه بکار بایست. ابان‌دخت گفت این زن است که آمده است. خادم گفت ای ملکه، ازین زن هیچ نیاید، که دوازده پرده جای است؛ هر پرده‌ای چند مرد نشسته‌اند و پنجاه پاسبان برباماند. به‌هیچ راه نتوانیم رفتن مگر چاره‌ای بدست آوردیمی[1]. ابان‌دخت گفت آن چاره چیست؟ خادم گفت این دیوار باغ است، و در میان باغ کاریز است، به میان شهر می‌رود، اما نه کار ماست.

خادم این سخن می‌گفت. عالم‌افروز چادر از سر بینداخت. گفت ای استاد، چادر مرا به زن می‌داشت. اکنون مردم. اندیشه مدار. خادم در وی نگاه کرد، در ابان‌دخت نگرید، بخندید. گفت ای ملکه، این مرد کیست؟ ابان‌دخت [گفت] این برادر منست. عالم‌افروز گفت منم سمك عیار برادرخواندهٔ شاه جهان خورشیدشاه، و این ملکه خواهر منست. خادم خرم شد؛ گفت زود آمدی. عالم‌افروز گفت یزدان ساخت. خادم بر وی آفرین کرد. روی به ابان‌دخت آورد. گفت ای ملکه، مرا یقین شد که عالم‌افروز عیار جهان است. بنگر که چگونه خواهد بود وچگونه خود را برین جای افکند. با این همه مرا چنان خوش نمی‌آید، که گریه و زاری می‌کرد و می‌گفت رزمه‌ای جامه گم کرده‌ام، چنانکه مرا دل به وی بسوخت. عالم‌افروز گفت چنان می‌بایست. اکنون بگوی تا چون می‌باید کرد؟ خادم دیوار به وی نمود. عالم‌افروز کارد بر کشید و به یك لحظه آن دیوار بشکافت؛ سوراخ کرد؛ چنانکه آسان بیرون توانست رفت.

شب در آمده بود. هرسه بیرون آمدند و به‌باغ آمدند تا به میان باغ برسیدند. خادم گفت شما بروید تا من می‌باشم. احوال بنگرم، آنگاه به‌خدمت

---

[1] اصل: آوردندمی

آیم . عالم‌افروز گفت مصلحت گفتی ؛ هرچه باشد مرا آگاهی ده . این بگفت وخادم باز گشت . عالم‌افروز و ابان‌دخت روی به میان شهر نهادند.

از آن جانب روزافزون آمده بود و گرد سرای بر گشته و هیچ نشان نیافته ؛به سرای الحان باز رفته بود ؛ تا از آن جانب عالم‌افروز وابان‌دخت در میان شهر . شب تاریك بود وهرگز آن شهر ندیده بودند . در شهر بر می‌گشت تا به دکان رواسی رسید و شاگردی بر در دکان خفته .عالم‌افروز درمانده بود و راه به‌سرای الحان نمی‌دانست. چون دکان رواسی دید اورا چاره‌ای یاد آمد . دست در میان کرد و درستی زر بر آورد ، پیش آن مرد آمد ،به وی داد. گفت مارا سر بریان ده . آن مرد گفت هنوز نپخته است. گفت شاید .مردم مست خام و پخته چه دانند ؟ مرد در دکان بگشاد و دیگی از تنور بر آورد؛ پیش عالم‌افروز نهاد. عالم‌افروز درستی دیگر به‌وی داد. گفت این دیگ با ما به سرای اسفهسلار الحان آور که ما مستیم ؛ نتوانیم گرفت . مرد زر دید ، خرم شد . دیگ بر گرفت. عالم‌افروز گفت از پیش می‌رو . مرد از پیش می‌رفت ، ایشان دنباله ؛ تا به‌سرای الحان آمدند . روزافزون بردر سرای ایستاده بود به انتظار ایشان .عالم‌افروز گفت ازین مرد بستان . روزافزون دیگ بستد . مرد بازگشت .

ایشان در سرای شدند . الحان برخاست ، خدمت کرد . بنشستند واحوالها می‌گفتند . الحان گفت آفرین بر تو بـاد که زود از دست بـر آوردی. اکنون شما را در این سرای جای نیست که فردا طلب شما از من کنند . درین نزدیکی باغی است درین ره‌گذر . گوشه‌ای شمارا آنجا باید گرفتن ، تا فردا بنگریم کـه چون خواهد بود. عالم‌افروز گفت مصلحـت گفتی.هرسه برخاستند و الحان باایشان بیامد و باغ بریشان نمود.بازگشتند. عالم‌افروز در باغ بزد . باغبان بیامد ، در بگشاد . گفت کیست در ایـن سحرگاه ؟ عالم‌افروز پنج درست زر به‌دست وی نهاد. گفت می‌خواهیم که

تماشا کنیم. این زر بستان و دو سه‌روز ما را درین باغ رها کن، اما به‌شرطی که هیچکس [را] درین باغ نگذاری. باغبان چون زر دید خرم شد. باخود گفت سه‌تن چه زیان برین باغ توانند کردن ؟ و دیگر چندین زر هرگز از باغبانی به‌من نرسید . ایشان را در باغ آورد و در باغ استوار دربست. گفت کس خود درین باغ نیاید ، مگر هریك چند روزی خداوندش بیاید و میوه ببرد . عالم‌افروز با ایشان بنشست .

از آن جانب چون روز روشن شد خادم به‌حجره شد، فریاد بر آورد بر در سرای شاه بایستاد وفریاد می‌کرد .هیچکس در شهر نبود مگرالحان و هر بامداد به‌در سرای شاه آمدی . در حال بر در سرای شاه آمد. خادم [را] دید که فریاد می‌کرد . اگر چه معلوم داشت که خادم خود با ایشان است پرسید که چه بوده است ؟ کسی در سرای شاه فرمان یافت ؟ خادم گفت ای اسفهسلار، ابان‌دخت پیدا نیست و در سرای شاه سوراخی کرده‌اند الحان دست بر دست زد. دلتنگی نمود. گفت این حال با شاه بباید گفت . خادم را گفت برو با شاه بگوی تا من گرد شهر برگردم . باشد که نشانی بدست آید .

خادم پای به اسب در آورد؛ گریان روی به‌لشکرگاه نهاد ، تاپیش شاه آمد ، لرزه بر وی افتاده . گورخان او را بدید . گفت به‌چه کار آمدی وسرای چرا بگذاشتی و این لرزه چراست ؟گفت ای شاه ، ابان‌دخت [را] ببردند. گورخان چون بشنید فریاد از نهاد او بر آمد. گفت چگونه برده‌اند؟ خادم گفت سوراخ در باغ کرده‌اند . گورخان دلتنگ شد . برخاست و با ارمنشاه گفت : لشکر ترتیب می‌کن تا من به‌شهر روم ؛ بنگرم که چگونه بوده است . اگرچه دانسته بود که زن خورشیدشاه است بر وی عشق آورده بود . شهران وزیر گفت ای شاه ، من نیز با تو بیایم به شهر که هر کسی چیزی دانند .

ارمنشاه با ترتیب لشکر ، که به جنگ بیرون رود ؛ گورخان ، با شهران وچند غلام که بەشهر آمدند بەبارگاه ،دلتنگ بەبالای تخت بنشست. پاسبانان وپرده داران را بخواند. پرسید که شما هیچکس ندیدهاید که بدین سرای آمد ؟ همگان گفتند ماکس ندیدیم . شهران گفت ای شاه ، مارا بر آن حجره باید رفتن تابنگریم که چگونه سوراخ کردهاند. هردو برخاستند و با خادم بدان حجره شدند . پیش آن سوراخ . نگاه کردند ، آن نقم بدیدند . شهران گفت ای شاه ، این کار زنان وخادمان نیست ؛ که این کار مردی کرده است استاد ، وچنین کار سمك تواند کردن ، تا بدانی که چه مردی است . هنوز سه روز [نیست] که آمد ؛ چنین کاری کرد . هیچکس پیش وی می آمد ؟گورخان گفت: این خادم. شهران وزیر گفت ای خادم، احوال چگونه بود ؟کسی پیش وی آمد و بیرون شد ؟تو دانی که چگونه است ؟ خادم گفت ای شاه ، من کسی ندیدم و هرگز این کار نکنم و رضا ندهم که بیگانه مردم بر درسرای شاه بگذرد، خاصه در سرای شاه، حجرهٔ خاص، این چه سخن است ؟ شهران وزیر گفت ای شاه، سمك عیار هزار بیش ازین از راه بـرده است. خادم را چوب فرمای تا راست بگوید . گورخان بەبارگاه آمد دلتنگ، وجلاد را بخواند وخادم را در عقابین کشید وچندان چوب زد که بیهوش شد؛ هیچ گونه اقرار نیاورد. آفرین برامانت داران باد .شهران وزیر از کار خادم عجب داشت،تا خادم بەهوش باز آمد. گفت ای شاه ، این چه بیداد است ؟ از یـزدان اندیشه نداری ؟ تـا بدین غایت ازمن چه ناهمواری دیدی ؟ چرا این کار کردی؟ جائی بهتراز سرای تو خواهم. هرچه در جهان ترا مال است واز آن فرزندان ، حکم من بدان روانه است ، و در پادشاهی ترا چون نایبام ؛ بسیار مال هست که تـرا فراموش هست و من میدانم ؛باچنین حرمت چرا چنین کار کنم ؟ و دیگر اگر این کار می کردمی با ایشان برفتمی که هرگز ما را باز ندیدی ، شاه

باور داشت. شهران گفت ای شاه، بسیار ازین دیده‌ام. ناچار چنین تواند گفت. هیچ زنی برین سرای می‌آید؟ گفت مگر مادر الحان که اسفهسلار این‌شهر است و او [را] نیز پیش ابان‌دخت راه نبود، مگر پیش لالا. شهران گفت الحان را بخوانید، که این کار بی‌حضور وی نبوده است. صندل خادم به‌سرای الحان آمد و او را بر در سرای دید که ساعتی در شهر گشته بود، یعنی طلب ابان‌دخت می‌کنم. صندل گفت شاه ترا می‌خواند. الحان باصندل روی به‌سرای شاه نهادند. مادر الحان احوال بشنید که شاه فرزند او را بخواند. گفت نه‌دلیل خیر است. این اندیشه کرد و پنهان شد.

از آن جانب الحان به بارگاه آمد و خدمت کرد. شهران گفت مادر وی نیاوردی؟ صندل گفت مرا نگفتی. بازگشت، به سرای الحان آمد طلب مادرش کرد، ندید. گفتند این ساعت بیرون رفت. صندل به بارگاه آمد گفت مادرش پدیدار نیست. شهران گفت دلیل راستی پدید آمد. شاه گفت ای الحان، راست بگوی که ابان‌دخت [را] چه کسی برده است و چگونه برده‌اند؟ هر که این کار کرد بقوت تو کرده است. من می‌دانم که تو از کار سمك عیار خبر داری. الحان گفت ای شاه، من ازین خبر ندارم، مگر آنکه بامداد در سرای شاه آمدم، لالا فریاد می‌کرد. این احوال بدانستم و او را پیش شاه فرستادم و تا این ساعت در همهٔ شهر می‌گشتم، تا مگر نشانی بدست آورم. من از کجا و سمك از کجا؟ شهران گفت ای اسفهسلار، چون اسفهسلار شهر تو باشی و نیك و بد همه در گردن تست، ناچار ترا بدست باید آوردن؛ خاصه که این کار از تو و مادر تو بیرون نیست، به دلیل آنکه مادر تو چون احوال بدانست پنهان شد. راست بگوی و خود را باز رهان وشاه را از دلتنگی. الحان گفت ای شهران، این چه سخن است؟ بدین گفتارهای بیهوده چند ولایت به دست دشمن باز دادی و پادشاهی‌از ارمنشاه و دیگران‌بر آوردی. من مرد آن باشم که چنین کار کنم؟ یا شاه مرا نمی‌شناسد؟

شهران وزیر طیره شد. گفت ای الحان، بدین گفتار مرا ازین کار بازخواهی داشتن. ای‌شاه، او را چوب فرمای زدن که به زخم چوب راست بگوید. خواست که او را چوب زدن فرماید که مرد[ی] از لشکرگاه بیامد. گفت ای شاه، لشکر در آشوب آمده‌اند و لشکر ما بر آشوفته‌اند که شاه اینجا نیست، و لشکر مرزبانشاه صف آراسته، و ارمنشاه چنان می‌نماید که شاه گورخان غدر کرد. شهران‌وزیر گفت ای شاه، برخیز! بی‌سرند. ما را بباید رفتن، نباید که چشم زخمی رسد. بفرمود که الحان را بند برنهند. ایشان برفتند. [در] شهرخلق به نظاره ایستاده وچندی رفته‌بودند.

از قضا آنجا که مادر الحان بود، در آن سرای کنیزکی بود که با کدبانوی خود کینه‌داشت و گفت بروم و این زن بسپارم، تا بگیرند. بنگرم که کدبانو با من چه تواند کردن. برخاست و به درسرای شاه آمد؛ پیش صندل خادم شد. گفت ای استاد، از مادر الحان نشان آورده‌ام. خادم خرم شد. خادمی با آن دو کنیزك بفرستاد. خادم برفت و مادر الحان را گیسو بگرفت و کشان کرد.

از قضا باغبان آمده‌بود تا چیزی از برای ایشان بخرد. هیچکس در بازار ندید که خلق به تماشا رفته بودند، اما خادم [را] دید[1] که مادر الحان [را] گرفته بود و به سرای‌شاه می‌برد. عالم‌افروز گفت ای روزافزون، توانی آمدن که برویم و مادر الحان [را] برهانیم. روزافزون گفت فرمان تراست. ابان‌دخت گفت مرا رها مکنید. عالم‌افروز گفت ای روزافزون، تو پیش ابان‌دخت می‌باش تا من بروم و بنگرم که چگونه بر آید. باشد که کاری توانم کردن.

این بگفت و آن چادر که ابان‌دخت در سر داشت در سر کشید و بیرون آمد. به میان بازار بدیشان رسید. سوسنه فریاد می‌کرد و می‌گفت رها

۱ـ اصل: اما خادم دیدم

کن تا چادر پوشم و موزه در پای کنم. خادم او را دشنام می‌داد. عالم‌افروز غلبهٔ کودکان بشنید که دنبالهٔ ایشان افتاده بودند. گفت ای خواجه، رها کن تا چادر در سر گیرد. خادم گفت ای رعنا، ترا با این چه کار؟ عالم‌افروز در آمد و اورا کاردی زد و بکشت. بانگ بر آن کودکان زد؛ همه پراکنده شدند. سوسنه از جانبی برفت، عالم‌افروز از جانبی. روی به باغ نهاد تا بیامد. احوال باز گفت. ایشان آفرین کردند.

از آن جانب سوسنه شتابان می‌رفت. با خود در اندیشه، که این کار خود چون بوده است؟ اکنون کجا روم؟ تا او را از باغ یاد آمد که عالم‌افروز آنجاست. روی به راه نهاد تا برسید. همگان خرم شدند. سوسنه احوال خویش می‌گفت که: «یکی بیامد و خادم [را] بکشت، او را نشناختم که چادر پوشیده بود». روزافزون گفت ای مادر، عالم‌افروز بود. نشان باز داد. سوسنه آفرین کرد؛ پس گفت ای پهلوان، ما را اینجای بودن مصلحت نیست، که چون شاه به شهر آید ما را طلب‌کار باشد. ما را به سرای می‌باید رفتن، که از سرای ما راه ساخته‌اند از میان چاه، مقدار دو فرسنگ راه بریده بود در زمین، از شهر بیرون تا بر کنار دریا، و کشتی بسیار ایستاده، آنگاه به لشکرگاه رویم. عالم‌افروز گفت ای مادر، الحال رها نتوانیم کرد. صبر می‌باید کردن تا شب در آید و او را بیرون آوریم. سوسنه آفرین کرد. در باغ می‌بودند.

از آن جانب گورخان به لشکرگاه رفت. از هر دو جانب صف آراسته دید؛ سپاه خود بهم بر آمده. بانگ بر ایشان زد. بیامد و در قلب بایستاد. از آن جانب نگاه کرد. مرزبانشاه دید در پشت پیل، در قلب ایستاده و فغفور و هامان وزیر پیش وی نشسته، و خورشیدشاه بر رخش سوار و در پیش سر پیل ایستاده، لشکر نعره از فلك بگذرانیده، [از] آواز کوس حربی زلزله در جهان افتاده، که ناگاه از لشکر مرزبانشاه سواری اسب درمیدان

جهانید . براسبی گلگون سوار گشته ، چند ماده پیلی ومرد بالای اسب به جمله سلاح آراسته.طرید و ناورد کرد . گفت هر که مرا داند داند؛ و اگر ندانید منم بنده ضرار نام ، بندۀ شاه جهان مرزبانشاه ، پادشاه روی زمین . در آئید ، هر که مردانه‌تر است . سواری در میدان آمد ، او را بیفکند . دیگری [را] هم بیفکند ، تا هفده مرد بیفکند.هیچ کس در میدان نمی‌رفت. گورخان گفت یکی در میدان روید وجواب وی باز دهید. پهلوانی بود نام او براق ، عظیم بود . روی در میدان نهاد. با ضرار در آویخت ؛ نیزه بر بازوی ضرار زد و او را خسته کرد و بازگشت . هرمزگیل اسب در میدان جهانید . زخم یافت ، بازگشت . دیلم کوه همچنین . عقیل برادر ضرار همچنین . نعرۀ شادی از لشکر گورخان به فلك بر می‌رفت.

از آن جانب مرزبانشاه دلتنگ بود ، که دبور دیوگیر گفت امروز روز مردان است . پهلوانی عظیم است و چندین مرد را خسته کرد . پیاده گشت و سلیح برتن راست کرد . باخود گفت پیاده چون به میدان روم ؟ مردی پهلوانست . نمی‌توانم دید که زیادتی جوید . باخود در اندیشه که چون کند . خورشیدشاه در وی می‌نگرید . دانست که اورا چه بوده است. با پدر گفت دبور می‌خواهد که در میدان رود ، اسب ندارد ، او را رخش می‌باید ، به وی دهم یا نه ؟ مرزبانشاه فرمود که بده ؛که این نوبت سوگند عظیم خورده است .خورشیدشاه دبور [را] بخواند . پیاده گشت ؛ گفت ای پهلوان، برنشین که هیچ اسب طاقت تو ندارد . دبور چون دید که خورشیدشاه پیاده گشت خدمت کرد ؛ وآفرین گفت [که] از اصل پاك هم این آید . پای به رخش در آورد ؛ روی به میدان نهاد . برابر براق آمد . نعره زد ؛ گفت ای فرومایه ، دبور دیوگیر است ، پهلوان مشرق ومغرب .

این بگفت و با براق درآویخت. چند طعنه میان ایشان رد شد که دبور درآمد و کمربند براق بگرفت،قوت کرد واورا از خانۀ زین برداشت.

برسر دست بگردانید . پای وی بگرفت از هم بدرید فتاح وار ؛ که فتاح در آن وقت رنجور بود . دبور چون براق [را] بدرید بینداخت . فریاد از لشکر گورخان برآمد . سهمی در دل ایشان افتاد . همه را زور از دست و پای برفت .

خویشی بود از آن گورخان نام او سیمك . گفت من بروم و جواب این مرد باز دهم . شهران گفت ای شاه ، دبور دیوگیر است . در جهان کسی طاقت وی ندارد . سیمك گفت ای شاه ، انگشتری بمن ده تا بروم، باشد که او را باز توانم آورد . انگشتری بستد ، روی بهمیدان نهاد . گفت ای پهلوان، این چیست که تو می‌کنی؟ کسی در پادشاه خود عاصی شود ؟ مکن و نام خود زشت مگردان . مکن که ماه در ماه بهزنی تو خواهند دادن دل‌ماندگی طلب کردن و تیغ در روی او کشیدن شرط نیست . مکن و از کرده پشیمان شو که انگشتری شاه آورده‌ام، تا ترا پیش ارمنشاه و زلزال و گورخان برم و عذر تو بخواهم .

دبور گفت ای فرومایه بهجنگ آمده‌ای یا بهدلالگی ؟ مرا نه شاه می‌باید و نه ماه . بگوی تا اول پادشاهی بر خود درست کنند [آنگاه] کسی به خدمت می‌خوانند . اگر خدمت می‌باید کردن باری خدمت مرزبانشاه کنم ، که چون ارمنشاه و زلزال وگورخان هزار بنده دارد ، واگر پادشاهی خواهم من از پادشاهان تو زیادت‌ام . بیاور تاچه داری .

مکابر به سیمك درآمد تا او را زخمی زند ، سیمك خم داد ، نیزه بر دوش وی آمد ، چنانکه دست از کار فرو ماند . روی به هزیمت نهاد . برادری از آن براق بود و نظاره می‌کرد و بر فراق برادر می‌گریست . روی بهمیدان نهاد، تا پیش دبور آمد . از گرد راه او را تیغی زد و به دونیم کرد خروش از لشکر گورخان درآمد . غلامان و خدمتکاران براق قریب ده‌هزار سوار از جای درآمدند و گرد دبور فروگرفتند .

از آن جانب لشکر مرزبانشاه به یاری دبور آمدند . ازین جانب لشکر می‌آمدند و تیغ در یکدیگر می‌نهادند. از قضا بر کنارهٔ جنگ جانبی لجم بود.دبور بر آن کناره افتاد ، دبور در لجم گرفتار شد.لشکر گورخان دنبالهٔ او گرفته بودند . چون او را چنان دیدند ، پیرامون او فرو گرفتند و رخش قوت کرد و بربالای جست. دبور از پشت وی بیفتاد که بسیار زخم داشت . او را بگرفتند . پیش ارمنشاه و زلزال وگورخان آوردند . ارمنشاه گفت او را پاره‌پاره کنید که حرامزاده است . اگر می‌خواهد از ماست و اگر می‌خواهد ازیشانست . مکر از سمك آموخته است . شهران گفت ای شاه ،او را کشتن مصلحت نیست. باشد که از کرده پشیمان شود. گناه از وی نیست ؛ که اورا می‌برند ، از بیم جان در عهد ایشان می‌رود ؛ و دیگر از بهر ما بسیار غصه کشید. به‌خدمت ما آمد،از بهر آنکه به‌خدمت هیچ پادشاه نمی‌رفت . اگر به عهد ما باز آید نیك ، و اگر نه کشتن سلیم است . بفرمای تا طبل آسایش بزنند ، که خلق بسیار هلاك شدند .

گورخان بفرمود تا طبل آسایش بزدند و لشکر باز گشتند .عارضان همه شب لشکر شمار کردند . بیامدند . گفتند ای شاه ، دوازده هزار مرد به مرگ آمده‌اند و سیزده پهلوان معروف . و بسیار زخم دارند ؛ و دبور دیوگیر پدیدار نیست .مرزبانشاه دلتنگ می‌بود؛ که از آن جانب جاسوس آمد . گفت ای بزرگوار شاه ، از لشکر دشمن بیست هزار سوار به مرگ آمده‌اند ؛ و بسیار خسته‌اند و دبور را گرفته‌اند . شاه دلتنگ شد .

از آن جانب چون لشکر فرود آمدند گورخان غم ابان‌دخت داشت با شهران وزیر گفت ما را به‌شهر باید رفتن و دبور [را] باخود بردن و در بند کردن ،که به‌عهد ما در نمی‌آید ؛ و احوال ابان‌دخت بدست آوردن. با ارمنشاه و زلزال گفت که بیدار باشید. گورخان با شهران وزیر وچند غلام روی به شهر نهادند ، تا به سرای آمدند. در زیر تخت بارگاه چاهی بود .

دبور [را] در آن چاه کردند .گورخان بـا شهران وزیر به شراب‌خوردن مشغول شدند .

اتفاق چنان افتاد که در آن باغ عالم‌افروز و دیگران می‌بودند تـا شب درآمد. گفت ای روزافزون ، می‌روم که الحان [را] بیرون آورم شما به‌سرای روید تا من بیایم. روزافزون و ابان‌دخت وسوسنه به سرای رفتند . عالم‌افروز روی به سرای گورخان نهاد . به راه باغ سوراخ کرده بـود ، به‌گچ وسنگ محکم کـرده بودند . کارد برکشید و سنگ برگرفت و در سرای رفت .

حق‌تعالی تقدیرکرد که در سرای خادم با خود گفته بود که مـرا اینجای بودن مصلحت نیست . نباید که فردا الحان [را] مطالبت کننـد و سخنی بگوید و رازها آشکارا شود . بی‌شك جان من بر باد شود . چاره آنست که الحان را بگشایم و با خود ببرم ، که الحان راه بـه عالم‌افروز داند .

این اندیشه کرده بود و پیش الحان آمده و جهد می‌کرد تا او را برگشاید ؛ نمی‌توانست . الحان می‌گفت سوهانی می‌باید . خادم گفت از کجا آورم ؟ که عالم‌افروز آنجا رسید . گفت من سوهان دارم . خادم بر عالم‌افروز آفرین کرد . گفت شاد باش ای مرد باوفا . سوهان برآورد و بند الحان برداشت . خواستند که بروند ، خادم گفت: ای پهلـوان ، خبر نداری کـه دبور دیوگیـر [را] اسیر آورده‌اند و در بند است ؟ عالم‌افروز غمناك شد. گفت کجا در بند است ؟ شما بروید که من جهد کنم که او را بیرون آورم.خادم گفت ای پهلوان ، امشب نشاید ، که گورخان با شهران وزیر بر بالای تخت خفته‌اند .عالم‌افروز گفت تا فردا شب.

این بگفتند و هر سه به‌سرای الحان آمدند . گفتند ما را اینجای بودن مصلحت نیست . عالم‌افروز گفت ای برادر ، بر آن آمده‌ایم که از

راه چاه برویم. الحان گفت نیکو مرا یادآوردی که مرا خود فراموش بود. گفت تو چون دانستی ؟ گفت مادرت گفت .ای الحان ، تو با ابان‌دخت و مادرت بروید تا من با روزافزون جهد کنم که فردا شب دبور [را] بیاوریم.

ایشان برفتند. عالم‌افروز با روزافزون در باغ شدند، تا روز روشن شد . گورخان در سرای به‌تخت برآمد که صندل خادم درآمد . الحان را ندید . فریاد برآورد ؛ پیش گورخان آمد . بگفت . شهران گفت خادم را طلب کنید . در همه‌جای اورا طلب کردند، ندیدند . تا آن سوراخ دیدند. شهران گفت ای شاه ، دیدی که خادم باایشان بود .

در این بودند که مردم شهر بیامدند و آن خادم کشته [را] بیاوردند. شاه پرسید که این کیست ؟ صندل احوال کنیزك و مادر الحـان بگفت . مردم شهر گفتند زنی او را بکشت؛می‌گفت منم عالم‌افروز. گورخان فرو ماند. شهران گفت‌ای شاه ، عالم‌افروز سمك است. او را نام خورشیدشاه نهاده است ، هرچه از وی بگویند راست است.اکنون پیش ازآنکه ببرند دبور [را] به‌عوض خادم گردن بزن . گورخان بفرمود تا دبور را از چـاه برآوردند . گفت به‌بازار برید و بر دار کنید، دبور [را] دست باز پس‌بسته به بازار می‌بردند.

از آن جانب عالم‌افروز و روزافزون چادر در سر کشیده بودند . نزدیك سرای شاه بر می‌گشتند؛ تا احوال دبور بدانند . چون او را بر آن صفت بدیدند فروماندند . گفتند دریغا ! این پهلوان که به‌هرزه بر باد آید؛ تا عالم‌افروز گفت ای روزافزون ، روز مردان است . بیا تا برویم و دبور [را] از دست ایشان بیرون آوریم . روزافزون گفت ای پهلوان، چه جای این سخن است ؟ شهری چنین در آشوب ، و پادشاه در شهر ، و ما دوتن راه از پس و پیش نمی‌دانیم . چگونه توانیم کرد؟ مگر جان بر باد دهیم. عالم‌افروز گفت ای خواهر ، این قدر ندانی که شب‌کور در خانه نشاید

بود؟ و دیگر می‌گوئی کجا رویم؟ چون دراین شهر می‌آمدیم جائی‌داشتیم؟ یزدان بساخت و دیگر بسازد . اگر ما را اجل است هیچ نتوانیم کردن . بیا تا نعره زنیم که خون الحان می‌خواهیم. دانم که هواخواه او بسیاراند، ما را مدد کنند ، و دیگر چون دبور از بند بجهد جهانی با وی برنیایند . روزافزون گفت فرمانبردارم. هردو گستاخ بیامدند، تاپیش جلاد. عالم‌افروز او را کاردی زد و بکشت . مقدار هزار مرد بـه مدد ایشان آمدند . دبور چون دست خود گشاده دید به یکی درآمد و تیغ بستد . نخست او [را] بیفکند و نعره زد، گفت ای فرومایگان . شیر خفته می‌گیرید ؟ تیغ درمردم نهاد . عالم‌افروز نعره زد ، گفت منم عالم‌افروز معروف به‌سمك .

تا کس به‌گورخان رفت و احوال بگفت . شاه گفت نمی‌دانید که کیستند؟گفت یکی می‌گوید منم سمك عیار. شهران گفت ای شاه ، می‌بینی که شخصی چون است ؟ مردم شهر به یاری خود برد. چون دبور نجـات یافت کدام پهلوان پیش وی پای دارد ؟ گورخان گفت این کار تو کردی . شهران گفت ای شاه ، اکنون دریاب ، پیش‌از آنکه از شهر بیرون روند. گورخان بانگ برغلامان زدکه بروید و همه را بگیرید.غلامان سوارگشتند روی به بازار نهادند . چون ایشان برسیدند دبور و عالم‌افروز و روزافزون [و] مردم شهر سیلاب خون رانده‌بودند وخود را به در سرای الحان‌افکنده بودند . عالم‌افروز گفت غلامان آمدند . ماخسته‌ایم . شما هردو در سرای روید تامن در سرای نگاه دارم. درآن چاه روید تا من بیایم .روزافزون و دبور در سرای شدند و برآن چاه فرو رفتند . عالم‌افروز یك لحظه بود ؛ خود را در سرای افکند و در سرای دربست و برسر چاه آمد.سنگی بود از بهر سر چاه ،در چاه رفت وآن سنگ برسر چاه کشید ، تا پیش روزافزون و دبور آمد .

روی به‌راه نهادند تا برکنار دریا رسیدند . ابان‌دخت و الحان و

سوسنه چون ایشان [را] دیدند خرم شدند. بر عالم‌افروز آفرین کردند. کشتی در کنار دریا باز داشته بود با علوفهٔ بسیار، که الحان مادام کار داشت وکارها کردی پنهان از گورخان. همگان در کشتی نشستند و روی به راه نهادند، تا آفتاب فرو رفت. نمی‌دانستند که چگونه می‌روند. الحان گفت ای پهلوان، راه بسیار در دریا رفتیم. نمی‌دانیم که چگونه‌می‌رویم یا به‌شهر بازمی‌گردیم. ما را می‌باید بودن تا شب درآید، به ستاره باز راه رویم. عالم‌افروز گفت تو دانی. لنگر فرو گذاشتند. ساعتی بود. از برابر ایشان دونی پیدا شد، چون باد روی بر ایشان نهاده بود. الحان چون بدید فرو ماند. گفت ای پهلوان، ندانیم که کار ما چون خواهد بود. از دور دونی می‌رسد. نباید که مردم گورخان باشند. ما را مصاف باید کردن. عالم‌افروز گفت هیچ رنج نیست. اگر هزار مرد باشند قهر توان کرد. آخر پهلوان دبور با ماست، خاصه که در دونی اگر بسیار باشد ده‌تن.

ایشان در گفتار که دونی برسید. الحان گفت کیست درین دونی؟ یکی گفت مردی غریبم. با دوسه تن در دریا گم شدم. شما را چه خوانند؟ الحان چون بدانست که در آن کشتی کسی نیست گفت این کشتی از آن پهلوان جهان است عالم‌افروز. مرد چون نام عالم‌افروز بشنید نعره بزد. گفت او کجاست که من او را خدمتکارم. عالم‌افروز آواز نعرهٔ او شنید. گفت چه بوده است؟ نگاه کرد، سمیح [را] دید. خرم شد گفت ای پهلوان، اگر تو ابان‌دخت آوردی، من فرخ‌روز آوردم. چون نام فرخ‌روز به گوش ابان‌دخت رسید به پای بر آمد. گفت به کشتی درآی تا خود احوال چیست. سمیح با آن دو خادم و دو کنیزك که با فرخ‌روز بودند به کشتی در آمدند. عالم‌افروز سمیح را در کنار گرفت. فرخ‌روز چون بدری در گهواره نمی‌گنجید. عالم‌افروز او را برگرفت و در کنار ابان‌دخت کرد. آن چه خرمی بود که بر دل وی رسید! ساعتی بگریست؛ زمانی

بخندید . اما حال سمیح : چون از عالم‌افروز بازگشته بود بدان جزیره افتاده بود که فرخ‌روز آنجا بود . ایشان احوال بگفتند . او را برگرفت تا به خاور کوه‌رود؛ که کشتی بازارگانان برسید، که شاه به‌شهرستان‌عقاب رفت. روی بر آن جانب آورد که با ایشان رسید. احوال چنانکه بود بازگفت .

ما آمدیم به حدیث غلامان گورخان به جنگ عالم‌افروز رفتن . چنین گوید راوی قصه‌که چون گورخان غلامان [را] به جنگ فرستاد بگرفتن عالم‌افروز ، خود سوار گشت و بیرون آمد . همه شهر [را] غلبه و آشوب گرفته بود . بانگ بر غلامان زد که همه را بگیرید و غلامان در شهر افتادند و آن قوم که مدد عالم‌افروز داده بودند چندی بگرفتند . باقی مردم شهر به فعل بد نشان دادند ، جمله بگرفتند ، صدوهفتاد مرد ؛ گورخان بفرمود تا همه را بر دار کردند. پرسید که ایشان کجا رفتند ؟ گفتند ایشان در سرای الحان رفتند ، که به چاه راه کرده‌اند در زیر زمین تا بر کنار آب دریا . گفت زود دریابید ایشان را که راه ایشان دور است . از آن جانب به آب چهارصد مرد بروید ودر کشتیها نشینید و پراکنده شوید، تا ایشان را بگیرید. ندانم که ابان‌دخت با ایشان است . چند مرد دریاگذار با خود ببرید. پس درحال‌جاشوبان [را] بخواندند . استادان دریاگذار ، یکی شاشان جاشوب که در دریاگذاری نظیر نداشت وچشم باز بستی و بهر ولایت رفتی ازغایت استادی، و یکی دیگر نام بادگیر ، و یکی کشتی‌شکن ، و یکی کفک‌انداز ، و یکی سرباز، پنج استاد جلدو پنج شاگرد و چهارصد مرد در پنج کشتی نشستند و پراکنده شدند ، همه با آلات جنگ .

حق تعالی تقدیر کرد که از آن جانب عالم‌افروز با دیگران لنگر کشتی فروگذاشت ؛ که ناگاه والی از روی دریا برآمد . آن کشتی [بود] نه وال. چون ایشان را دیدند روی برایشان نهاده، دانستند که مردان‌گورخان آمدند . چون ایشان را دیدند نعره زدند . عالم‌افروز با الحان برکنار کشتی

آمدند تا بنگرند. کشتی دیدند روی در ایشان نهاده و هیچ کس از ایشان سلیح نداشت ، مگر روزافزون. جعبهٔ تیر با کمانی داشت که از سرای الحان برگرفته بود . آن مردمان نعره زدند که ای دزدان ، شما پندارید که هرچه خواهید بکنید ؟ و در آن ساعت آفتاب فرو رفته بود . ایشان از بالا آتشی تمام بکردند . از روی دریا آن کشتیها [ی] دیگر روی برایشان نهادند . عالم‌افروز با دیگران دلتنگ ؛ ابان‌دخت گریان . دبور گفت مـا را کار افتاد ، بی‌سلیح در میان دریا . روزافزون گفت ما را بکشند ؛ عوض خود باز کنم .

این بگفت و بر کنار کشتی آمد و جعبه فرو ریخت . هر که از کشتی سربر می‌داشت او را تیر می‌زد و می‌افکند . شاشان بانگ برایشان زد . گفت با ایشان نشاید کوشیدن[1] که خلقی هلاك شوند . در روید و کشتی ایشان بشکنید. کشتی شکن با کفك‌انداز در آن بهنه نشستند که انرا زفافه[؟] ساخته بودند و براندند و بر کشتی ایشان زدند و بشکستند . آب در کشتی افتاد ، فریاد از نهاد ایشان برآمد . عالم‌افروز گفت ای روزافـزون ، کار بجان رسید . من خود را در آب خواهم انداخت تا اگر غرق شوم و ماهیان بخورند بهتر که اسیر ملاحان شوم . روزافـزون گفت ای پهلوان ، من با توام .

این بگفتند و ساکن چنانکه کسی آگاه نشد از کنار کشتی در آب شدند و به اشناه جلد بودند و به غوطی از نزدیك ایشان برفتند. دبور ایشان را بدید ، خود را در آب افکند . بادگیر او را بدید . گفت یکی در آب جست ، مگر سمك است . تیغی بزد بر سر دبور تا به آب فرو رفت . دریغ چنان پهلوانی که جهانی مردم با وی برنیامدندی به دست ملاحی هلاك شد. شاشان با چند مرد در کشتی ایشان رفتند . الحان زینهار خواست . ایشان

---

۱ ــ اصل : کشیدن

نگاه کردند ، ابان‌دخت [را] دیدند ؛ فرخ‌روز در کنار گریان . او را به کشتی آوردند ودیگران رها کردند تا غرق شدند وایشان به‌خرمی باز گشتند . باخود می گفتند ایشان [را] بدست آوردیم که جهانی از بهر ایشان در آشوب افتاده است و سمك [را] قهر کردیم که فتنهٔ جهان بود .

شادمان می‌رفتند تا روز روشن شد . به شهر رسیده بودند . گورخان در شهر بود از غم و قهر ، تا آن ساعت خبر آوردند که ملاحان آمدند و فرخ‌روز آوردند . ازخرمی به پای بر آمد ، گفت عجب است ! فرزندبا وی نبود ؛ از کجا بدست آمد ؟ شهران وزیر در خدمت بود . گفت ای شاه ، با سمك بوده است . ندانی که چگونه مردی است . اگر چنان است که سمك را قهر کرده‌اند جهانی آرام گرفت . گورخان از خرمی پیش ایشان بازرفت. ملاحان چون گورخان [را] دیدند ، خدمت کردند . گورخان ایشان را بنواخت و بازگشت تا به‌سرای آمدند . ابان‌دخت [را] با فرزند به جای خود فرستادند . احوال پرسید . شاشان چنانکه افتاده بود باز گفت . شاه با شهران وزیر از آن کار خرم شدند . گورخان ایشان را خلعت داد و گسیل کرد . چون بارگاه خالی شد بفرمود تا فرخ‌روز وابان‌دخت [را] به بارگاه آوردند . شهران وزیر در پیش وی ؛ تا شاه گفت این کودك [را] بباید کشتن تا دل ایشان شکسته شود. شهران وزیر را دل بسوخت. آن فر پادشاهی می‌دید که از روی وی می‌تافت .

در آن حال طمخان وزیر به‌شهر آمده بود ، تابداند که شاه ازچه سبب به‌لشکرگاه نمی‌رود. در آن ساعت برسید که گورخان آن سخن گفت شهران وزیر به‌اشارت به‌طمخان گفت مگذار . طمخان در پیش گورخان خدمت کرد . گفت ای شاه ، بنده اندیشه کرده است که شاه فرزند ندارد واین پسر [را] هنوز يك‌سال تمام نیست ؛ دایگان بخوان و او را بدیشان سپار تا چون بزرگ شود ترا پدر داند ؛ که بی‌شك خورشید شاه تا جاودان

اینجا نباشد ، و دانم که با شاه برنیاید تا هلاك شود یا بگریزد ، و مادر او خود با ماست.شاه گفت نیك‌اندیشه است.شهران گفت مصلحت‌است.چنین باید کردن.گورخان را دل نرم شد.در حال کس فرستاد و دایه را بخواند به‌وی سپرد و کنیزك از بهر خدمت وی بفرمود .

هم در بارگاه گنبدی بود . در آن گنبد حجره‌ای زرنگار بود و در آن حجره زیرزمینی بود .ایشان را در آن زیرزمین کرد ، با هرچه بــه‌کار بایست ، پنهان از همه خلق جهان . پس برخاست ، پیش ابان‌دخت آمد . او را گریان دید . تازیانه در دست داشت ، در سر وگوش ابان‌دخت نهاد و او را بسیار بزد . گفت ای رعنا ، این همه غصه از بهر تو می‌باید بردن . پس تیغ برکشید تا او را سهم دهد ، یعنی هلاك می‌کنم .اشارت به صندل خادم کرد که رها مکن . خادم بیامد و دست گورخان بگرفت.گفت ای‌شاه، زینهار ، او را چه‌گناه است ؟ اگر او را بکشی غم دل تو باشد. سمك او را ببرد ؛ او را چه‌گناه است ؟ گورخان بفرمود تابندی بیاوردند و بر دست و پای ابان‌دخت نهادند. او را رها کرد و بیرون آمد با دیگران. روی به راه نهاد و به لشکرگاه رفت.

حق تعالی تقدیر کرد که آن آوازه درشهر افتاد که سمك با روزافزون در دریا غرق شدند و ابان‌دخت [را] بافرخ‌روز آوردند.اما چون گورخان به لشکرگاه رفت نیم‌روز گذشته بود .به بارگاه آمد و احوال می‌گفت که عالم‌افروز [را] قهر کردند و ابان‌دخت و فرخ‌روز بدست آمد . ارمنشاه و دیگران خرمی کردند. باهم از هرگونه می‌گفتند ،تا شب درآمد. طلایگان بیرون شدند . در شهر آن نشاط وخرمی بود. جاسوس خبر یافت ؛ روی به‌راه نهاد تا به‌بارگاه مرزبانشاه آمد. آخر روز بود . مرزبانشاه برتخت و خورشید شاه به‌خدمت ایستاده که جاسوس خدمت کرد ، ترسان ولرزان . گفت ای شاه ، شنیدم که عالم‌افروز کاری کرد که در جهان کسی نکرد ؛

ابان‌دخت از سرای گورخان بیرون برد و دبور پهلوان از دست جلاد بستد و پنهان شدند و به راه آب به‌خدمت خواستند آمدن ؛ گورخان جاشوبان فرستاد و ایشان را دریافتند. ابان‌دخت و فرخ‌روز باز آوردند و عالم‌افروز با روزافزون با جماعتی غرق شدند. خورشیدشاه کلاه از سر بینداخت ، فریاد بر آورد . شغال پیل‌زور جامه بدریـد و خـاك برسر نهاد . عیاران و رفیقان و خدمتکاران جامه‌ها بدریدند ، خاك بر سر نهادند . شغال می‌گفت ای دریغا ، فرزند و پهلوان من ، نه ترا شاهزاده عالم‌افروز خواند ؟ چرا برفتی وجهان تاریك کردی؟ سرخ ورد فریاد کنان. خروش از بارگاه بر آمد آوازه در لشکرگاه افتاد ؛ که همگان روی به‌بارگاه نهادند . خورشیدشاه نوحه می‌کرد و می‌گفت بـرادر من و پهلوان من ، امید برادرم فرخ‌روز برتو نهاده بودم . ای برادرم ، چون می‌رفتی چرا خواهرم روزافزون بـا خود نبردی ؟ یادگاری بایست گذاشتن . روی به‌خدمت شاه آورد . گفت ای بزرگوار شاه ، بر من مگیر که بی‌خودم و برادری و خواهری از من درگذشته‌اند که مانند ایشان دیر بدست آیند .

غریو از لشکرگاه بر آمده‌بود. شاه با پهلوانان همه در خاك نشسته چنانکه آواز غریو ایشان به لشکرگاه گورخان رسید . گفتند این آشوب چیست؟ تا گورخان گفت امروز جنگ باید کردن که ما را روزگار می‌رود در حال بفرمود تا کوس جنگ بزدند . لشکر عزم میدان کردند. مرزبانشاه روی به‌پهلوانان کرد ، گفت لشکر دشمن به میدان آمدند و ما در تعزیت عـالم‌افروزیم ؛ ناچـار بیرون باید شدن و اگرنه بر ما زیادتی جویند . خورشید شاه گفت ای شاه ، شما بروید که من دل مصاف کردن ندارم که اگرنه از بهر حرمت و سیاست تو بودی جامه بدریدمی وخاك برسو کردمی. هامان وزیر گفت ای شاهزاده ، راست می‌گوئی. چاره چیست؟ جهد می‌باید کردن که خون وی بازخواهیم . امروز باید که پهلوانان کاری بکنند که

کسی نکرده است و بیشتر ترا می‌باید .

چون خورشید شاه این سخن بشنید برخاست و گفت امروز پهلوانان می‌باید که به‌نوبت به‌میدان می‌روند ؛ هر که می‌افکنند می‌گویند به عوض خون عالم‌افروز . خروش از پهلوانان بر آمد که نام عالم‌افروز شنیدند . از جای بر آمدند و پای به‌اسبان در آوردند و روی به‌میدان نهادند. خورشید شاه با دو چشم گریان پای بـه رخش در آورد و روی به مصاف‌گاه نهـاد . مرزبانشاه در قلب، تا نقیبان صفها راست کردند که ناگاه از لشکر مرزبانشاه عیار گران‌چوب اسب در میدان جهانید ، خود را به سلیح آراسته و جامهٔ دریده بالای سلیح در آورده . نعره زد و مرد خواست. گفت ای فرومایه و ناکس، کار اینست که شما مردی را قهر کنید، بی آنکه شما را بر وی دستی باشد ؟ که بهرتائی سوی که برسر وی بود من یکی از شما قهر کنم و اگر چه جهانی مقابل وی نباشد .

این می‌گفت که سواری از لشکر گورخان در میدان آمد . بانگ بر عیار زد ؛ گفت ای ناکس ، آخر چیست این همه فریاد که می‌داری ؟ بیار تا از مردی با تو چیست . عیار با وی در آویخت . به نیزه بسیاری بکوشیدند تا عیار طیره شد . مکابر به وی در آمد ؛ نیزه‌ای چنان زد که از پشت وی بگذرانید. او را بیفکند و نعره زد. گفت به‌عوض خون عالم‌افروز هم‌چنان مرد می‌افکند تا ده مرد بیفکند؛ که مرزبانشاه گفت او را بازخوانید که کار خود کرد . جنگجوی قصاب پیاده در میدان آمد ؛ همچنان جـامهٔ دریده بالای سلیح پوشیده . پیش عیار آمد و گفت شاه ترا می‌خـواهد و نوبت مراست . عیار بازگشت . جنگجوی مرد خواست . گورخـان گفت کار ایشان به‌پیاده رسید . زلزال گفت ای شاه ، نه ازین سبب است که کار ما به‌هیچ گونه راست بر نمی‌آید ؟ تا سواری روی به‌میدان نهاد. جنگجوی از گرد راه تیر از شست رها کرد ، برسینهٔ سوار زد ؛ چنانکه از پشت وی

بیرون شد. سوار بیفتاد. جنگجوی نعره زد و مرد خواست. سواری دیگر بیامد؛ هم بیفکند. تا هفت مرد بیفکند. هر که می‌افکند می‌گفت به عوض خون عالم‌افروز.

تا هرمزگیل در میدان آمد، سلیح پوشیده و بالای سلیح جامهٔ نو پوشیده. با خود می‌گفت عالم‌افروز با من منتها دارد. واجبست که خون وی باز خواهم. در میدان آمد؛ نعره زد و مرد خواست. سواری از لشکر گورخان در میدان آمد، نام وی مالو. با هرمز گیل در آویخت. طعنه‌ای چند میان ایشان رد شد، تا بعاقبت هرمزگیل او را نیزه زد و بیفکند. دیگری و دیگری تا پنج سوار بیفکند؛ که فتاح سیاه باخود گفت من ایستاده، و عالم‌افروز مرا قهر کرده و هیچ نمی‌کنم؟ این بگفت و در پیش شاه خدمت کرد. گفت ای شاه جهان و ای شاهزاده، اگر چه هنوز رنجورم، نمی‌توانم دیدن. می‌روم که خون وی بازخواهم یا مرا همچو او بکشند. خورشیدشاه بگریست.

فتاح روی به میدان نهاد. پیش هرمزگیل آمد. گفت ای پهلوان، نوبت مراست تا خون اخنوح خود باز خواهم. هرمز باز گشت. فتاح جولان کرد و نعره زد و مرد خواست که پهلوانی از لشکر گورخان اسب در میدان جهانید، نام او پیل افکن. پیش سیاه آمد. بانگ بر وی زد، گفت ای سیاه، چیست این همه شطارت؟ فتاح گفت ای‌فرومایه، چون شما مردان باشند که عالم‌افروز مرا قهر کنند؟ اگر به هر موئی که بر سر وی بود یکی را نکشم[1] پس نه فتاح‌ام. این بگفت و دست فراز کرد و کمر بند پیل افکن بگرفت، از پشت اسب برداشت، گرد سر بگردانید و چنان بر زمین زد که ذره استخوان در اعضای وی درست نماند. پهلوانی دیگر در میدان آمد، نام وی میلاد. پیش فتاح آمد. گفت ای فرومایه، کشتی

۱ ــ اصل: یکی را بکشم.

پهلوانی [را] که بهتر بود از چون تو صد هزار . سیاه گفت اگر از من بهتر بودی به دست من کشته نشدی . تو غم خویش‌خور که هم اکنون [ترا] پیش وی فرستم .

این بگفت و با وی در آویخت . ساعتی بکوشیدند کـه فتاح طیره شد .نیزه از دست بینداخت ؛ شمشیر بر کشید؛ مکابر به میلاد در آمد؛ بزد بر سر وی چنانکه سر و دست وی بینداخت.گورخان گفت این پهلوان کیست که چنین کارها می کند ؟ شهران وزیر گفت ای شاه ، ایـن سیاه غور کوهی بود . سیاهی مردم خوارست . سمك او را بفریفت و به طاعت خورشیدشاه برد . این هنوز هیچ نیست ؛ تا جنگ این حرامزاده ببینی . خورشید شاه در فتاح می‌نگرید . می‌دانست کـه از رنجوری باز نشسته است ؛ هنوز قوتی ندارد . با خود گفت این کار که ایشان می کنند مرا می‌باید کردن ، کـه این غم مرا افتاده است و خون عالم‌افروز می‌باید خواستن کـه مـرا نیك برادری و خواهری بودند. مرا پشتی‌عظیم بودند.

این اندیشه کرد که اسب در میدان جهانید ؛ پیش فتاح سیاه آمد. فتاح چون شاهزاده را دید خدمت کرد ؛ باز گشت . ساعتی خورشیدشاه جولان کرد ونعره زد وآواز داد . گفت نخواهم الا ارمن‌شاه یا زلزال یا گورخان یا قزل ملك ، تا به عوض خون عالم‌افروز ایشان را قهـر کنم . ارمنشاه در گورخان نگاه کرد . گفت ای شاه ، خورشیدشاه است . گفت در جهان هیچ مردی نیست کـه پیش وی پای تواند داشتن ، خاص از بهر سمك آشفته است وچون پیل مست می‌غرد . قزل ملك گفت ای پدر ، بـه یك بار او را با اژدهای دمان کردی ؟ بیش از آن باشد که من در میدان روم تا او مرا بکشد ؟ ناچار چنین باشد .

این بگفت و اسب در میدان جهانید. پیش خورشید شاه آمد و بانگ بر وی زد. گفت چیست این همه سلطنت خود را ستودن ؟ اگر عالم‌افروز

کشته‌شد دیر و زود نوبت به‌شما رسد که همهٔ کارشما سمك راست می‌داشت
خورشید شاه گفت ای فرومایه ، مگر مردی من فراموش کردی؟ یاپنداری
که هر که از شما بکشم به‌عوض عالم‌افروز باشد ؟ صدهزار ازشما به‌یك
تاره موی عالم‌افروز برابر کنم ؟ اگر سزای شما ندهم نه خورشیدشاهم .
این بگفت وچون شیر به‌قزل‌ملك درآمد . با هم درآویختند . ارمنشاه[1] بر
جان فرزند می‌ترسید که خورشید شاه عظیم تیزی می کرد . شهران وزیر
آن حرکت خورشید شاه دانست . باگورخان گفت ای شاه ، کس فرست
تاایشان را ازهم باز دارند. نقیبان فرستاد تاپیش ایشان فرو گرفتند . گفتند
جنگ شاهان و شاهزادگان بامداد باشد . خورشید شاه با قزل ملك گفت
اکنون جان بردی . هردو بازگشتند و طبل آسایش بزدند . هردو لشکر
روی به‌آسایش نهادند .

ماآمدیم به‌حدیث عالم‌افروز وروزافزون . چنین گوید مؤلف اخبار و
راوی قصه که چون از کشتی خود را به دریا انداختند هر یکی به‌گوشه‌ای
افتادند ، اشناه می کردند تا بی‌طاقت شدند . عالم‌افروز چون سست شد
بیم‌بود که هلاك شود ؛ که تخته پاره‌ای دید. خود را در آن تخته افکند .
یك شبانه‌روز او را باد می‌برد . گرسنه شد؛ بی‌طاقت چنان که حرکت از
وی برفت. چشم در دریا نهاد وامید از جان برداشت . می گفت ای دریغا،
سمك بهرزه برباد آمد. کاشکی درمیدان مصاف یادر شهری کشته شدمی.
آخر مرا نامی بودی وگور من پدیدار بودی . ای خورشید شاه ، از حال
من آگاهی نداری . جان از بهر تو برباد دادم . زینهار که مرا فراموش
نکنی وخون من باز خواهی . دریغا استاد من شغال پیل‌زور ، دریغا سرخ
ورد ، ندانم که حال ایشان به‌چه رسید . دریغا روزافزون ، دانم که چون
من هلاك شد .

۱ـ اصل : خورشید شاه .

این معنی می‌گفت ودر سر با یزدان مناجات می کرد و باد آن تخته می‌برد ؛ که از روی دریا کشتی پیدا شد . باخود گفت چاره چیست که عنان تخته بامن نیست که پیش ایشان روم . پس به‌چاره جامه از تن بیرون کرد وگرد سر می‌گردانید ، واین نشان کسی باشد که غرق شده باشد و کسی به‌فریاد می‌خواهد . مردی ملاح در زورقی نشست. به‌یك لحظه پیش عالم‌افروز آمد . او را دید بر آن تخته افتاده . گفت کیستی ؟ عالم‌افروز گفت ای آزادمرد ، چه جای این سخن است ؟ مرا از ترس‌هلاك باز رهان وقطره‌ای آب ده ، پس سخن پرس . مرد دست وی بگرفت . و پیش خود برد وقطره‌ای آب داد . گفت تو کیستی ؟ عالم‌افروز گفت شمارا مهتری باشد. مرا پیش وی بر تاحال خود بگویم . مرد گفت مهترما بازارگانست، نام او ملامس. شریك شاه گورخان است . عالم‌افروز گفت کجا می‌روید؟ گفت به‌شهرستان عقاب . عالم‌افروز چون بشنید او را صد هزار حیلت یاد آمد ؛ تاآن مرد اورا پیش مهتر کاروان آورد.

عالم‌افروز چون نزدیك رسید پنجاه پاره کشتی دید . آن مرد گفت این بود که غرق خواست شد . ملامس‌در عالم‌افروز نگاه کرد . عالم‌افروز خدمت کرد ، دعائی خوب بگفت . ملامس [را] سخن گفتن عالم‌افروز [1] خوش آمد ، گفت ای جوان ، چه نامی ؟ عالم‌افروز گفت فیروزبخت . مردی بازارگانم از ولایت چین . به‌شهرستان عقاب می‌آمدم و مال فراوان داشتم . چون نزدیك رسیدم شاه وسپاه از شهر بیرون آمده‌بودند و لشکری بیگانه بردرشهر بودند. با خود گفتم اکنون به‌شهر نشاید رفتن که بی‌شك مصادره باشد . باز گشتم که به‌خاورکوه روم . چون بدین مقام رسیدم کشتی غرق شد بامالی فراوان . ملامس گفت غم مخور که کار جهان چنین باشد . چون جان برجای باشد مال دیگر باز دست آید . من نذری کرده‌ام

۱ ــ اصل : عالم‌افروز را

که هر که او را قطع افتد چیزی دهم . اکنون چیزی به‌تو دهم تا کار تو نیکو گردد . عالم‌افروز گفت ای‌خواجه ، اگر چه اکنون مستحق‌ام ، ازمال نذر به‌من دادن شرط نیست که در هر ولایتی چندان مال دارم که اندازه نیست . اگر تو مرا نشناسی من‌خود را شناسم ؛ اما اگر جوانمردی می‌کنی مرا در خدمت خویش می‌دار تا خدمت تو می‌کنم . مرا هر ماهی آنچه مزد باشد می‌ده ، تا چون‌کاروانی رود من بروم وترا نام نیکو باشد. ملامس گفت چنان کنم که تو خواهی .

او را پیش خود باز داشت . پس از آنجا کشتی براندند و آن شب و آن روز می‌رفتند ؛ که ناگاه جزیره‌ای پدیدار آمد . ملامس باجملهٔ مردم نشاط کردند . عالم‌افروز پرسید که این نشاط چراست ؟گفتند از بهر آنکه چون برین جزیره رسیم از بیم غرق ایمن باشیم که به‌شهر نزدیك است . دوسه روز بیاسائیم ؛پس به‌شهر رویم . این بگفتند و بر آن جزیره بر آمدند. جزیره‌ای بود خوش وخرم . درختان بسیار و آب فراوان . هرقومی جائی فرود آمدند .

حق تعالی تقدیر کرد که جماعتی برمی‌گشتند که ناگاه زنی دیدند درزیر درختی نشسته همچون ماه و آن روزافزون بود . حال‌وی چنان افتاده بود که چون در آب جست اشناه می‌کرد . باد او را بر آن جزیره آورد . می‌بود تا روز روشن شد . جائی دید خوش وخرم . یزدان را شکر کرد که او رانجات داد،ودر آن جزیره برمی‌گشت ومیوه‌ای که می‌شناخت‌می‌خورد. برفت وسروتن بشست وگیسوان فروهشت تا اگر کسی بیاید ویرا برصورت زنان بیند تا حال به‌چه رسد .

می‌بود که ناگاه آن‌قوم به‌وی رسیدند .گفتند تو کیستی؟ روزافزون گفت شما کیستید ؟ ایشان گفتند ما کاروانیانیم . روزافزون گفت من [را] به‌جای خودبرید پیش مهتر کاروان تا احوال خود بگویم . اورا پیش کردند

و می آوردند . یکی از پیش بفرستادند تا به‌ملامس گفت که در این جزیره چیزی یافتیم . گفت آن چیست ؟ بیاورید . گفت کنیزکی است سخت با جمال .

ایشان در گفتار که آن‌قوم برسیدند. عالم‌افروز نگاه کرد، روزافزون [را] دید . خرم شد . روزافزون چون عالم‌افروز [را] دید شادیها نمود . خواست که سخنی گوید . عالم‌افروز لب به‌دندان فروگرفت ، تا روزافزون [را] پیش ملامس آوردند . ملامس در وی نگاه کرد . آن حلاوت وملاحت وی بدید ؛ [وی را] پسنده آمد . پس روزافزون خدمت کرد . عالم‌افروز نگاه کرد تا چه گوید ، تا چنان که در مردی دست دارد در حیلت دست دارد ؟ تا ملامس گفت ای دختر ، از کجائی وچگونه برین جای افتادی ؟ روزافزون گفت من کنیزکی‌ام از آن سعید بازارگان ، وخواجهٔ من در شهرستان عقاب بود ، به‌بازارگانی آمده بود . چون این لشکر بیامدند شهر در آشوب افتاد . خواجهٔ من بترسید . از شهر بیرون آمد که جائی دیگر رود . برین جزیره فرود آمدیم . من برین جزیره دور افتادم که تماشا می‌کردم چون ساعتی بود مرا خواب آمد؛ بخفتیدم . چون بیدارشدم بر کنار جزیره آمدم . همه رفته بودند . اکنون مدت دو هفته است تا تنها مانده‌ام.

عالم‌افروز از وی پسنده داشت . گفت در همه کاری استاد است و بهتر از همه آنست که زنست . ملامس گفت مرد به‌تو رسیده است؟ گفت هرگز. ملامس خرم شد . گفت ترا در دریا یافتم. اورا پیش کنیزکان فرستاد وجامه‌های [1] نیکو فرستاد وجواهر وزرینه . روزافزون خود را برآراست . ملامس در دیدار وی خیره مانده ، روی به‌عالم‌افروز کرد و گفت ای‌فیروزبخت،اگراین کنیزك از آن تو بودی به‌تو دادمی. عالم‌افروز خدمت کرد . گفت خواجهٔ وی سعید است. او را دیده‌ام . نتوانم گفتن که مراست .

---

۱ ــ اصل : جامهای

ملامس را سخن عالم‌افروز خوش آمد . با خود گفت عجب مردی‌است ! در اوایل او را زر می‌دادم نستد واین ساعت می‌گویم که این کنیزك .[گوید از آن سعید[1] است] . اگر دیگری بودی گفتی از آن منست . بر وی آفرین کرد .

پس دو روز بیاسودند . روز سوم در کشتی‌نشستند ؛ روی به شهر نهادند تا از آب برآمدند . خبر به‌شاه بردند که ملامس رسید . گورخان کس فرستاد تا او را به‌شهر آوردند . چندان مال داشت که حد و اندازه نبود . چون ملامس به‌شهر آمد آن روز برآسود و روز دیگر برخاست و به‌خدمت شاه رفت . گورخان او را بنواخت ؛ پیش خود بنشاند . احوالها پرسید ؛ تاساعتی برآمد . ملامس گفت ای شاه ، این لشکر از کجااند ؟ گورخان گفت مرزبانشاه است از شهر حلب وفرزندوی خورشیدشاه ؛ و احوال ارمن‌شاه ودیگران چنانکه افتاده بود تقریر کسرد . در میان سخن حدیث ابان‌دخت بکرد . ملامس گفت ای شاه ، اگر چه ترك ادبست ، از پادشاهان ناپسندیده باشد زنان پادشاهان داشتن . اگر چه این سخن نه‌لایق گفتن چون منی باشد ، با این همه بنده در فلان جزیره کنیزکی یافته است . چون من به‌جمال وی هرگز ندیدم او را به‌خدمت شاه فرستم کـه سخت باجمال است وبا ادب . گورخان گفت برو واو را بفرست تا او را بنگرم .

ملامس برخاست و به‌سرای خویش رفت . روزافزون [را] پیش خود خواند . گفت ای دختر ، اقبال روی به‌تو دارد . به‌کام دل رسیدی و حدیث ترا باشاه گفتم . شاه ترا از من خواست . اکنون ترا خواهم بردن . اکنون بر خیز وخود را برآرای . روزافزون گفت ای خواجه ، چنین پیش شاه نشاید رفتن . تا به‌گرمابه روم که زنان را عذرها باشد . ملامس گفت رواست . او را با کنیزکان به‌گرمابه فرستاد . عالم‌افروز بر در سرای بود.

---

۱ ـ اصل : سعد

به‌اشارت گفت کجا می‌روی ؟ گفت به‌گرماوه . در پهلوی وی آمد . گفت مرا پیش گورخان خواهند بردن. باید که امشب به‌زیر بام آئی . این بگفت و به‌گرمابه رفت و سروتن بشست وبیرون آمد و به‌سرای ملامس آمد . ملامس مشاطه [را] بخواند تا او را برآراست وجامهٔ نیکو پوشانید و پس اورا پیش کرد و به‌سرای گورخان آورد . در آن ساعت ارمن‌شاه وزلزال وقزل ملك پیش او بودند که ملامس در آمد . اشاره به‌شاه کرد که کنیزك آوردم . گورخان اشارت کرد که او را به‌حجرهٔ خاص‌بر . صندل‌خادم بیامد و او را پیش ابان‌دخت برد . روزافزون نگاه کرد . ابان‌دخت [را] دید . خرم شد. خدمت کرد وبنشست تا خادم بازگشت .

ابان‌دخت به‌حدیث آمد . از عالم‌افروز خبر پرسید . روزافزون احوال باز گفت . پس احوال فرخ‌روز پرسید . [ابان‌دخت] گفت او را از پیش من ببردند . تو به‌چه کار آمدی و چگونه برین جای رسیدی ؟ روزافزون گفت مرا آورده‌اند تا دلارام شاه باشم وبر آن امید آمده‌ام تا گورخان [را] ببرم وعالم‌افروز [را] خوانده‌ام تا مرا یار باشد .اکنون چون ترا یافتم چاره می‌باید کردن که اول کار تو بسازم . ابان‌دخت گفت جهد کن . روزافزون گفت باید که چون شاه بیاید او را مراعات کنی و مرا از وی بخواهی . باشد که به‌تو بخشد که مرا به‌تنها دل به‌تنگ می‌آید . اگر بدهد من گورخان [را] بربندم و برون برم تا به‌زخم چوب بگوید که فرخ‌روز کجاست .

این سخن می‌گفتند که ناگاه خادم درآمد . گفت شاه می‌آید . روزافزون در گوشه‌ای نشسته و ابان‌دخت در گوشهٔ دیگر بند برپای . خادم بانگ بر روزافزون زد که روی بگشای که شاه آمد تا ترا ببیند . ابان‌دخت بانگ برخادم زد . گفت مه تو ومه شاه . خادم چون این بشنید باز گشت . پیش گورخان آمد وخدمت کرد . گفت ای شاه ، ابان‌دخت میل به تو دارد .

زینهار که او را در اینجا نیازاری . اگر تو او را خواهی نام کنیزك مبر که مرا بسیار دشنام داد . بر آن قدر که گفتم ؛ که کنیزك را گفتم که روی بگشای .

گورخان خرم شد . برخاست و به‌حجره در آمد ، سلام گفت . ابان‌دخت برخاست و بخندید . گفت ای شاه ، قاعدهٔ مردان چنین باشد که زنی از خان ومان و پادشاهی بر آورند و به‌عاقبت کنیزکی از وی برگزینند؟ گورخان سر وی در کنار گرفت ولطف نمود . گفت پنداشتم که تو دل با من راست نداری . اکنون چون دانستم چنان کنم کـه رضای تـو باشد . این کنیزك امروز به‌من آوردند . خواستند که بینم . من هنوز ندیده‌ام . ابان‌دخت گفت اگر راست می‌گوئی او را به‌من بخش ، که مرا دل بگرفت از تنهائی ، تا هم نفسی باشد . گورخان گفت به‌تو بخشیدم . پس برخاست واز پیش وی بیرون آمد خرم . در حال بفرمود تا ده تخت جامه و ده بدره زر وچند عقد مروارید وبا نافه‌های[۱] مشك با ده کنیزك و پنج خادم همه پیش ابان‌دخت فرستاد . ابان‌دخت با روزافزون گفت این چه کار بود که تو مرا فرمودی واین همه غلبه وآشوب چیست؟ روزافزون گفت دل فارغ دار که چون پیش توام کارها بسازم ؛ چنانکه یزدان بر آورد . ایـن بگفتند و می‌بودند .

از آن جـایگاه عالم‌افروز چون شب در آمد و جهان تاریك شد از سرای بیرون آمد . روی به‌سرای گورخان نهاد ، تا به‌زیر بام آمد . تـا سحرگاه بر می‌گشت . هیچکس ندید . باخود گفت مگر او را کاری بـر نیامد . باز گشت .

حق تعالی چنین تقدیر کرد که چون آواز خروس بـر آمد گورخـان عزم لشکرگاه کرد . چون بیامد بفرمودتا کوس‌جنگ بزدند . از هردو لشکر

۱ـ اصل : نافهای

روی بهمیدان نهادند. چون صفها راست شد خورشیدشاه پیش پدر خدمت کرد. اسب در میدان جهانید. نعره زد. قزل ملك گفت برقرار آمده‌است. او نیز روی بهمیدان نهاد.[۱] چون بهیکدیگر رسیدند نیزه‌ها راست کردند. چندان بکوشیدند که نیزه‌ها در دست ایشان بشکست. دست بزدند و تیغها بر کشیدند وچندان بر سروفرق یکدیگر زدند که از تیغها قبضه بماند واز درقها پنجه، و بر یکدیگر ظفر نیافتند. یك لحظه دم زدند، پس روی بهمیدان نهادند و کمانها برسر دست آوردند وتیرهای پولاد پیکان هر یکی چند چوبه بیکدیگر انداختند؛ دو لشکر برایشان نظاره. پس دست بهگرز بردند. نقیبان از هر دوجانب درآمدند وایشان [را] از یکدیگر بازداشتند. گفتند پادشاه زادگان جنگ بسیار نکنند که نه عالم یك روز خواهد بودن. ایشان را باز آوردند و طبل آسایش بزدند. هر دو لشکر روی به آسایش نهادند.

گورخان [را] هوس اباندخت در دل گرفته بود. روی به ارمن‌شاه آورد که لشکرگاه نگاه دارید که من بهشهر خواهم رفتن که مهمی دارم. این بگفت و بهشهر آمد. تا به حجرهٔ اباندخت رسیده بود شب درآمده بود. پیش اباندخت همه روز ساخته بودند کـه شاه را چگونه می‌باید گرفتن. پس چون گورخان بنشست سخن گفتن وعتاب کردن آغاز کرد. روزافزون پیش آمد وخدمت کرد. گفت ای شاه، از تو شرم دارد، کـه هنوز با تو نشست نکرده است. طعام خواه وبا وی نان بخور که شرم اول زنان نان خوردن بردارد. گورخان در نشاط آمد. بفرمود تا طعام آوردند. روزافزون پیش آمد. آستین باز پس برد. کارد بر کشید ومرغ پاره می‌کرد وپیش‌ایشان می‌نهاد ولقمه می‌کرد وبه دست شاه می‌داد یا دردهان اباندخت می‌نهاد. اباندخت [را] گفته بود که چون اشارت من بینی بیهشانه درکاسهٔ

۱ـ اصل: او را نیز روی بهمیدان نهاد.

خوردنی انداز . روزافزون به ابان‌دخت داده بود . اشارت کرد . ابان‌دخت در کاسه انداخت . پس گورخان [را] بر آن داشتند تا بخورد . چون دارو به مغز وی رسید سر وی به‌گردش درآمد . بی‌مراد بیفتاد . کنیزکان هنوز طعام می‌آوردند . روزافزون بانگ برایشان زد که هیچ میاورید کـه شاه خلوت می‌سازد . کنیزکان جمله بیرون شدنـد . روزافزون بیامد و دست گورخان دربست ، با ابان‌دخت . بالائی بود . بر آن بالای بام برآمدند .

عالم‌افروز به قاعده آمده بود . در پیرامون سرای شاه برمی‌گشت که نشانه دید ، از بالای بام . او نیز نشانه بنمود . روزافزون بیامد و کمند درمیان ابان‌دخت بست ؛ فروگذاشت وگورخان [را] نیز فروگذاشت وخود به‌زیر آمد . عالم‌افروز گفت چگونه چاره کنیم ؟ مارا ازین شهر بیرون می‌باید رفتن ؛ که فردا درین شهر نتوانیم بودن . روزافزون گفت من کار خود کردم ، باقی تودانی . عالم‌افروز گفت بیائید تا به‌حجرهٔ من رویم که هنوز اول شب است . پس هر سه به‌حجره آمدند . روزافزون را گفت خود را برشکل حجابان برآرای وانگشتری گورخان برگیر وبا من بیای . روزافزون خود را برآراست و انگشتری از انگشت گورخان بدرکرد و به‌دست‌گرفت. هردو به‌سرای ملامس آمدند . روزافزون [را] بردر سرای بداشت وخود در بزد . یکی آمد که کیست . گفت فیروزبخت است . خواجه را بگوی تا حاجبی از آن شاه ایستاده است . مرد بیامد و بگفت . ملامس بفرمود تا او را درآوردند .

عالم‌افروز با روزافزون گفته بود کـه چه گوی . ملامس چون روزافزون [را] دید برخاست و خدمت کرد و عذر خواست . روزافزون به‌زبان حاجبان‌سخن درشت گفت که‌شاه می‌فرماید که ازین بارها که آورده‌ای ده خروار برگیر وهم این ساعت از شهر بیرون رو که معتمدی فرموده‌ام ؛ بارها بوی سپارد ؛ که ما را کاری مهم است ؛ پیش از آن‌که [روز] روشن

شود . ملامس گفت فرمان بـردارم . انگشتری بستد . بفرمود تـا ده شتر بیاوردند . در حال بار برنهادند . عالم‌افروز گفت ای خواجه ، به دستوری که خادم خرواری حویج ترتیب کرده است . به‌اقبال تو ، بـا این بارها ازشهر بیرون برم؛ تا دراین لشکرگاه به‌خرج کنم . ملامس گفت تودانی. برو که اشتران ایستاده است . یکی برگیر ؛ بار برنـه ، با ایشان برو . عالم‌افروز خدمت کـرد . کـار ساخته بـود ؛ دو صندوق بدست آورده ، اباندخت در صندوقی نشانده وگورخان در صندوقی دیگر . ملامس چون بارها برنهاد برخاست، با ایشان‌روی به راه نهاد. چون برسیدند دروازه‌بانان ملامس [را] دیدند . شریك شاه [بود] ونیز انگشتری داشت . دروازه بگشادند تا همگان بیرون شدند .

تقدیر ایزدی چنان بود که هر شب طلایهٔ خورشیدشاه تا بر کنار شهر بیامدندی . در آن حال دیلم کوه بـا چند سوار در آن مقام رسیدند . ملامس پنداشت که معتمد گورخان است . پیش باز آمد . گفت این [را] شاه‌گورخان فرستاد. به‌تو رسانیدم. این بگفت وباز گشت . دیلم کوه خیره ماند . گفت این چیست ؟ در عالم‌افروز و روزافزون نگاه می‌کرد . هرگز کس گمان نبردی که ایشان زنده‌اند یا نه ، از بهرآنکه تعزیت ایشان داشته بودند ، تا روزافزون پیش آمد . بانگ بر ایشان زد که به چه ایستاده‌اید ؟ نمی‌دانید که کیست واین بارها که آورده است ؟ عالم‌افروزست ، پهلوان جهان و من خدمت‌کار وی‌ام روزافزون . دیلم کوه چون نشان عالم‌افروز بشنید نشاطی به دل وی برآمد . پیاده گشت واو را در کنار گرفت . گفت ای پهلوان ، این خجالت را ؛ شکر یزدان که ترا زنده بازدیدم ؛ که چون خبر تو به‌ما رسید شاه وشاهزاده وجملهٔ سپاه چند زاری کردند . عالم‌افروز گفت جای‌ایستادن نیست . روی به‌لشکرگاه نهادند . چون به‌طلایه رسیدند هرمز گیل ایستاده بود . گفت چیست این؟ دیلم کوه گفت ای پهلوان ،

مژدگانه که عالم‌افروز آمد. هرمزگیل چون عالم‌افروز [را] دید پیاده گشت. او را در کنار گرفت و بپرسید و بگریست وشکر یزدان کرد. پس روی به میدان نهادند. دیلم‌کوه روی به راه نهاد تا مژدگانه برد.

چون بر کنار لشکرگاه رسید خورشیدشاه از دلتنگی بیرون آمده بود از بهر زن وفرزند؛ یکی‌از بهرعالم‌افروز وروزافزون که او را دوست بودند. باخود می‌گفت اکنون چه چاره سازم؟ کرا فرستم تا ابان‌دخت باز آورد وفرزندم. این اندیشه می‌کرد که دیلم‌کوه وهرمزگیل بتعجیل‌می‌آمدند. خورشیدشاه ایشان را بدید. پیش باز آمد. گفت چه افتاده است؟ ایشان چون شاهزاده بدیدند پیاده گشتند. خدمت کردند. گفتند ای بزرگوار شاهزاده، مژدگانه آورده‌ایم ازعالم‌افروز وروزافزون که زنده‌اند وبسلامت رسیدند. خورشیدشاه گفت چه می‌گوئید؟ از کجا خبر آوردید؟ گفت ای شاهزاده، از دنبالهٔ ما می‌آیند. خورشیدشاه از نشاط که به‌دل وی رسید باور نمی‌کرد، تا ایشان گفتند به‌خاك پای خورشیدشاه و مرزبانشاه که آمدند.

ایشان درگفتار که عالم‌افروز درآمد. خورشیدشاه نگاه کرد. روز روشن شده بود. او را دید. آهی بکرد واز اسب در افتاد. عالم‌افروز او را بگرفت. پهلوانان جمله پیاده. ساعتی بود تا به هوش بازآمد. دست در گردن عالم‌افروز افکند؛ بگریست. او را در کنار گرفت و به‌چشم وروی ایشان بوسه داد. گفت ای برادر، اگر فرخ‌روز زنده گشته بودی چنین خرم نشدمی که به‌دیدار تو خرم شدم. عالم‌افروز دعا کرد. گفت ای شاه، به اقبال تو ابان‌دخت آوردم. خورشیدشاه گفت ای برادر، از بهر فرزند من چه گروگان آوردی؟ عالم‌افروز گفت ای شاه، نه از بهر آن می‌گویم که کسی با فرزند تو برابر کرده‌ام؛ اما گورخان آورده‌ام تا او را بدهم فرخ‌روز بستانم؛ و این بارها از آن ویست. خورشیدشاه بر وی آفرین

کرد .

آوازه در لشکرگاه افتاد که عالم‌افروز باز آمد . خلق روی بـر ایشان نهادند ؛ که خبر به‌بارگاه رسید . مرزبانشاه برخاست ، با فغفور و هامان‌وزیر؛ وپیش ایشان باز آمدند . روز روشن شده بود. غلبه درافتاد که شاه آمد . عالم‌افروز پیش‌باز آمد تا رکاب شاه بوسه دهد . شاه چـون عالم‌افروز [را] دید خواست که پیاده شود . عالم‌افروز او را سوگند داد به‌جان خورشیدشاه ، تا شاه او را از پشت اسب درکنار گرفت . باستاد تا بر نشست . همچنان روی به‌بارگاه نهاد . غلبه گرفته بود . شتران از پس می‌آوردند .

حق سبحانه وتعالی تقدیرکرد که چون گورخان بـه شهر می‌رفت جاشوبان خوانده بود : شاشان ، و زغران ، و کشتی شکن وبادگیر . گفت می‌باید که به‌لشکرگاه روید واحوال دشمن باز دانید تا چه می‌کنند و چه می‌سازند . هر چهار آمده بودند وگرد لشکرگاه برمی‌گشتند .

اتفاق چنان افتاد که طلایه بیرون می‌آمد . ایشان هر چهار خود را در میان طلایه افکندند . گفتند از لشکرگاه هیچ نمی‌شنویم . باشد کـه در میان طلایه کاری بر آید . باطلایه می‌گشتند ، تا آن ساعت که دیلم کـوه گفت‌من به‌درشهر می‌روم. باشد که صیدی بدست آورم. چون بردرشهر آمد جاشوبان‌او را نگاه می‌داشتند . راست درآن ساعت که عالم‌افروز باملامس از شهر بیرون آمدند . چون ملامس بارها بسپرد بـاز گشت . جاشوبان بدیدند . با یکدیگر گفتند این چیست که ملامس بریشان داد ؟ چه تواند بود ؟ مگر با ایشان راست شده است ؛ اما گفت شاه فرستاده است . درزیر این سخن تعبیه‌ها [1] است .

می‌رفتند باایشان تا آن راز بدانند ؛ که ناگاه آوازه بر آمد کـه

۱ ــ اصل : تعبیها

عالم‌افروز با روزافزون رسیدند . شاشان گفت این چه سخن است ؟ من ایشان را در دریا غرق کردم ، این ساعت در لشکرگاه است با روزافزون. عجب کاریست ! در قوام ایستاده بود . می‌رفتند با یاران خود تا به خورشیدشاه رسیدند . آن غلبه و آشوب برآمد که شاه آمد . جاشوبان در پیش شتران می‌رفتند که همگان بدیدند. عالم‌افروز با همگان مشغول‌بودند. شاشان گفت بیایید تا شتران ببریم و بنگریم که چیست .

از قضا آن شتر که گورخان و ابان‌دخت در آن بودند از پس همه بود که عالم‌افروز پس از همه آورده بود . چون غلبه برآمد ایشان قصد شتر بردن کردند . هر چهار بیامدند و آن شتر بگشادند ؛ درگوی شدند . گفتند بنگریم تا خود چیست . شتر [را] بخوابانیدند و آن ستر بگشادند . گورخان [را] دیدند دست و پای بسته ، بیهوش . گفتند این کار سمك کرده است و ازین کار ملامس خبردارد. سر صندوق دیگر بگشادند . ابان‌دخت نگاه کرد ؛جاشوبان [را] دید ؛ بشناخت. گفت دیگربار از کجا به‌دست این قوم افتادم ؟ گریه بر وی افتاد . گفت این چه محنت بود ؟ چه چاره‌سازم ؟ عالم‌افروز و روزافزون کجا رفتند . چندان بگریست که جاشوبان به اشك افتادند . گفتند مگر او خبر ندارد ؟ پس گفت ای آزاد مردان ، این زر و زیور از من باز گیرید ومرا رها کنید . از من چه می‌خواهید ؟ شاشان و کشتی شکن گفتند راست می‌گوید . ما را باوی چه کار ؟ رعدان و بادگیر گفتند شما هیچ عقل ندارید . چون شاه [را] بـه‌لشکرگاه بریم[۱] گوید من [را] از کجا آوردید . من با ابان‌دخت بودم . چـه گوییم ما درین باب ؟ ایشان گفتند ماگوئیم ترا تنها یافتیم . رعدان گفت مصلحت نیست ؛ کـه هیچ پنهان نماند وبه‌گوش وی رسد که چنین بوده است . ما را زیان دارد . پس صندوقها برنهادند . پیش طلایه آمد. گفتند به‌چه ایستاده‌اید ؟

۱ ــ اصل : بشکرگاه بریم بریم

که را نگاه می‌دارید ؟ مرغ از قفس بردند وشما خبر ندارید[1] ایشان گفتند چه می‌باشد ؟ گفت از شهر ابان‌دخت [را] بردند ؛ باشاه گورخان . همه را زور از دست وپای بشد . خواستند که هر قومی به‌جائی روند . ایشان گفتند اکنون زور به خود می‌کنید. ساکن باشید که ایشان [را] باز آوردیم. ایشان خرم شدند ؛ تا بر در بارگاه آمدند . ارمنشاه وزلزال و وزیران بـه تخت بر آمدند و قزل ملك به‌خدمت ایستاده وپهلوانان می‌آمدند ؛ کـه جاشوبان دربارگاه رفتند وخدمت کردند . گفت همه در کار غلافلان‌اید که شاه گورخان [را] با ابان‌دخت بردند . ارمنشاه وزلزال از جای بر آمدند . گفتند چه می‌گوئید ؟ شاشان زبان برگشاد وچنانکه افتاده بود بگفت .

پس صندوقها بیاوردند وسر بگشادند . گورخان [را] بر آوردند بیهوش ، دست وپای بسته . ابان‌دخت [را] از آن صندوق دیگر بر آوردند نقاب بر بسته . همگان بازماندند ؛ تا شهران وزیر گفت ندانم که ازین زن چه پیش ما آید ، از چندین بی‌ستری که بوی می‌آوریم . پس گفت چون سمك در جهان زنده است بعد از آن که او را مرده شمردیم ؟ شاشان گفت ایهاالوزیر ، ما کشتی شکستیم و در دریا غرق کردیم ؛ چنانکه بـه‌هزار حیلت ابان‌دخت وفرخ‌روز [را] بیرون آوردیم، ابان‌دخت می‌شنود ومی‌داند که راست می‌گویم ، ندانیم که سمك وروزافزون چگونه بجستند ؟

شهران وزیر بادیگران در آن کار عجب بازماندند؛ تا شهران گفت شاه را بیهشانه داده‌اند واین کار سمك است . بفرمود تا داروها آوردند و در گلوی شاه ریختند تا قی کرد . آب سرد برسر وی ریختند . گورخان باخود آمد . نگاه کرد . شاهان [را] دید و وزیران وپهلوانان . گفت من کجاام ؟ شهران گفت در بارگاه خویش . گفت ابان‌دخت کجاست و آن کنیزك کـه مرا برین جایگاه آورد ؟ گفتند ای شاه ، عقل از تو دور شده

---

[1] ـ اصل : وشما را خبر ندارید.

است ، بـه دلیل اینکه بیهشانه ترا داده‌اند . ابان‌دخت اینجایگاه است . کنیزك چه باشد ؟ گفت چه می‌گوئید ؟ من در سرای خویش بودم پیش ابان‌دخت و آن کنیزك که ملامس آورده بود . ارمنشاه گفت ای شاه ، ترا با ابان‌دخت از آن صندوقها بیرون آوردیم و از لشکرگاه مرزبانشاه بـاز آوردیم . چه جای سرای و کنیزك است ؟ گورخان گفت مرا کـه آورد ؟ گفت جاشوبان . پس هرچهار خدمت کردند . گورخان احوال پرسید . ایشان دیگر بار چنانکه دیده بودند باز گفتند .

گورخان چون نام ملامس شنید در حال ده غلام بفرستاد تاملامس را بیاوردند . چون در آمد خدمت کرد . گورخان به‌خشم گفت ای حرام زاده ، من با تو چه کرده‌ام که مرا به‌دست دشمن بـاز می‌دهی ؟ سیاف بخوانید تا او را گردن بزند . ملامس گفت ای شاه ، چه کردم ؟ مرا به چه جرم باید کشتن ؟ وترا به‌دست دشمن باز دادم ؟ گورخان گفت تـو مرد فرستادی تا مرا از سرای بیرون آوردند و به‌دست دشمن باز دادی . تو کار خویش کردی ، اما یزدان به‌فریاد من رسید . ملامس سوگند خورد بـه هر چه سختر ، که من ازین خبر ندارم . جاشوبان گفتند نه تو آمدی و بارها از شهر بیرون آوردی [و] به طلایهٔ دشمن سپردی ، بدان نشان که گفتی شاه فرستاد ؟ ملامس گفت بار من آوردم ، بفرمان شاه وانگشتری شاه .

پس چنانکه افتاده بود باز گفت وخرواری بار که شاگرد وی بیرون برد هم بگفت . شهران گفت شاگرد تو کجاست ؟ ملامس گفت او شاگردمن نبود . پس احوال عالم‌افروز و روزافزون [را] چنانکه افتاده بود باز گفت . شهران وزیر دریافت . گفت این کارکرد ایشان است که آن شاگرد توسملك بود و آن کنیزك روزافزون . ما گفتیم از دست ایشان رستیم ؛ اکنون خود به‌دست می‌آیند . ابان‌دخت را چوب باید زدن تا راست بگوید .

گورخان بفرمود تا او را به‌خیمهٔ خالی بردند . دو خادم بفرمود تا

او را چوب زنند. چون ابان‌دخت حال آن چنان دید گفت نه جای خاموشی است. عالم‌افروز و روزافزون رفتند؛ اکنون من در دست ایشان گرفتارم. راست بگوی که ایشان کردند که با ایشان چه توانند کردن؟ باری، اگر مرا بند باشد چوب نباشد. آواز برآورد. گفت ای شاه، مرا از بهر چه می‌باید زدن؟ چه کردم؟ چون تو غافل باشی و دشمن به‌سرای خود آوری ومرا نگاه نتوانی داشت. تو می‌دانی که اگر من [را] به اوج فلك بـری چون عالم‌افروز زنده است مرا ببرد و آن کنیزك، روزافزون، من او را نشناختم، تا بدان ساعت که بیهشانه به‌خورد تو داد؛ بیش ازین ندیدم. شهران گفت ای شاه، دیدی که این کار سمك کرده است؟

تا گورخان بفرمود بند بر پای ابان‌دخت نهادند. او را بـه شهر فرستاد، به‌حجرهٔ دیگر. و ده کنیزك بفرمود تا به‌نوبت هرروز یکی پیش وی باشد، وخادمی بود نام وی بربر، هنوزکودك بود، تا پیش وی می‌آید ومی‌رود. چون ترتیب ابان‌دخت بساخت جاشوبان [را] بخواند وبنواخت وخلعت دادو گفت باید که بروید وسر سمك پیش‌من آورید یا سر روزافزون. هر که سر ایشان بیاورد یك کشتی‌وار زر به‌وی دهم. رعدان و کشتی شکن خدمت کردند. گفتند ما برویم و سر ایشان بیاوریم. شاه آفرین کرد. این بگفتند و بیرون آمدند. گورخان با دیگران به‌شراب خوردن مشغول شدند.

ما آمدیم به حدیث عالم‌افروز. چنین گوید خداوند اخبار وراوی قصه:
از آن جانب چون مرزبانشاه وخورشیدشاه و عالم‌افروز با دیگران به‌بارگاه آمدند شاه به‌تخت برآمد. پهلوانان به‌خدمت می‌آمدند. عالم‌افروز[را] در کنار می‌گرفتند، که شغال پیش تخت درآمد جامهٔ تعزیت پوشیده. سرخ ورد وعیارگران چوب وجنگجوی قصاب جمله‌با جامهٔ تعزیت اورا در کنار گرفتند وجامهٔ تعزیت می‌انداختند وشکرمی‌کردند. مرزبانشاه بفرمود

تا هر که [را] جامهٔ [تعزیت] پوشیده بودند تشریف دادند . پس بفرمود تا آن صندوقها [را] بیاوردند وسر می‌گشادند و آن مـال در پیش شاه عـرض دادند . روزافزون طلب صندوق ابان‌دخت وگورخان کرد[1] ؛ ندید[1] . پیش عالم‌افروز آمد . گفت ای پهلوان ، صندوق ابان‌دخت وگورخان نیست. عالم‌افروز به پای بر آمد . گفت چه می‌گوئی ؟ برون دوید . طلب کـرد ، نیافت . فریاد از نهاد وی بر آمد . پشت دست به دندان بکند . گفت ایـن چه حالتست ؟ کسی در جهان باشد که چنین معاملت بامن کند ؟ پس روی به‌روزافزون کرد که شتر از پیش تو بردند ولقمه که به دهان رسیده بود بیرون آوردند . روزافزون گفت این کار آن ساعت کرده‌اند کـه شاه مرزبانشاه برسید و آشوب لشکر بر آمد . به‌دیدار تو نشاط می‌کردند . من به شما مشغول بودم . آن شتر از پس بود . مگر [از] جاسوسان کسی آنجای بوده‌اند و آن شتر [را] برده‌اند . عالم‌افروز گفت برو در راه نیك بنگر . مگر جائی باز مانده‌اند . روزافزون سوار گشت . بدان جانب رفت. عالم‌افروز در کنار بارگاه بیستاد . شاه بادیگران در آن کار فرومانده ، تا روزافزون بدان مقام آمد که شاه بریشان رسیده بود . در چپ و راست می‌گشت که ناگاه دو تن دید هر یکی جامهٔ کهنه پوشیده وتوبره‌ای بـر گردن افکنده وگیاه می‌چیدند . روزافزون به جای آورد که جاسوسان‌اند . ایشان را نادیده‌کرد . در هر جانب نگاه می‌کرد تا پیش ایشان رسید. سلام کرد . گفت ای آزادمردان ، چهار اشتر درین مرغزار دیده باشید ؟ کـه اشتر به‌کنام آورده بودیم گم گشتند . ایشان گفتند ما ندیدیم . روزافزون گفت شما چه کار می‌کنید ؟ گفتند ما درویشانیم واین گیاه می‌چینیم ؛ بـه لشکرگاه می‌بریم و می‌فروشیم [و] نفقاتی حاصل می‌کنیم . روزافزون گفت توانید که به خدمت من آئید واشتران نگاه دارید تا شما را جامگی‌می‌دهم؟

---

۱ – اصل : کردند . ندیدند

رعدان و کشتی‌شکن بودند که به طلب سر عالم‌افروز بودند. روزافزون [را] گفتند ای آزاد مرد، تو از کدام خیلی؟ از آن ارمنشاه یا از آن مرزبانشاه؟ روزافزون گفت از آن مرزبانشاه؛ از خدمت کاران هامان وزیرم و مهتر ساروان‌ام. ایشان گفتند به کام رسیدیم. در خیل هامان وزیر می‌باشیم، نزدیك بارگاه شاه. بایکدگر گفتند برویم و به چاره سر سمك و روزافزون ببریم. هر دو گفتند فرمان تراست. اگر ما [را] نیکو داری و مزد ما تمام بدهی خدمت کنیم. روزافزون گفت اگر نیکو کنید شما را تیمار دارم.

پس روزافزون پیش ایستاد تا بر کنار لشکرگاه رسیدند. عالم‌افروز ایستاده، واز قهر برخود می‌پیچید. چون روزافزون [را] دید که می‌آمد با دو تن دیگر، هیچ نگفت. روزافزون درگذشت. به لشکرگاه شد؛ به خیمهٔ خویش نزدیك بارگاه شاه،و زیر خیمه ایشان‌را بنشاند ومطبخی‌را فرمود تا خوانچهٔ طعام آوردند. ایشان می‌خوردند که عالم‌افروز درآمد و پیش روزافزون بنشست. احوال پرسید. گفت ایشان را در فلان جای یافتم. دانستم که جاسوس‌اند. عالم‌افروز گفت ایشان را پیش خوان. روزافزون ایشان [را] بخواند. در آمدند؛ خدمت کردند. عالم‌افروز گفت ای آزاد مردان، چه کار دانید؟ ایشان گفتند دو مرد غریب‌ایم. عالم‌افروز گفت اکنون خدمت خواهید کردن؟ گفتند بلی. گفت چند شتر توانید داشتن و چند مزد ماه شما باشد تا شش ماهه نفقات بدهم. ایشان گفتند فرمان تراست. چندان که خواهی. ما به‌هردو پنجاه اشتر بداریم. عالم‌افروز گفت ای غلام، عیارگران چوب را بخوان تا زر بیاورد، غلام برفت؛ عیار [را] بخواند، بیامد. عالم‌افروز گفت ای آزادمردان، سحرگاه اشتری دیده باشید در فلان جای دو صندوق برنهاده؟ ایشان گفتند ما ندیدیم. بامداد بیرون آمدیم. عالم‌افروز گفت من می‌دانم که شما دیده باشید و

پنهان می‌کنید . هردو فروماندند . گفتند ای آزاد مرد ، ما ندیدیم . تو چرا دنبالهٔ ما داری ؟ عالم‌افروز گفت من می‌دانم ؛ که در پیشانی شما پیداست که اشتر شما دارید . پس هردو گفتند ای آزادمرد ، اگر مارا هرگز دیده‌ای ؟ اگر مردی تو بگوی تا تو کیستی که در کار ما چنین آویخته‌ای وما را به‌دزدی بر می بندی ، بی‌آنکه ما را هرگز دیده‌ای . عالم‌افروز گفت ای نادان ، کسی باشد که همکار خود نشناسد ؟ من از آفتاب معروف‌ترام . اگر شما مرا نمی‌دانید من شمارا می‌دانم . نام من خورشیدشاه نهاد عالم‌افروز ؛ معروف به‌سمك عیار .

ایشان چون نام سمك شنیدند رنگ از رخسار [شان] برفت . فروماندند ؛ که عیارگران چوب درآمد ، چوب چهل منی در گردن نهاده . خدمت کرد . گفت پهلوان چه می‌فرماید؟ عالم‌افروز گفت ایشان را هر دو بربند تابگویند که اشتر دیدندیانه، ودیگرمرا نمی‌شناسند. عیار درآمد وهر دورا پای ودست بربست . عالم‌افروز گفت ای غلام ، چوب بیاور . غلام چوب آورد . عالم‌افروز برخاست . چوب به‌دست گرفت . به‌بالین رعدان آمد . دست چوب بروی گشاد ،اول[1] چوب که بزد ازپس قفای تا پاشنهٔ پای چهار پنج‌جای خون روانه شد. دیگرهم بر آن جای زد. سیم و چهارم، رعدان فریاد برآورد که من ازهیچ خبر ندارم . آوازه در لشکرگاه افتاد . کسی را زهره نبود که نزدیك خیمهٔ عالم‌افروز وروزافزون در آمدی . چون چوب به‌پنج رسید گفت ای پهلوان ، زینهار تا بگویم . او را باز نشاند . گفت ای عالم‌افروز ، اگر راست گویم مرا به‌جان زنهار دهی ؟ عالم‌افروز گفت آن ساعت که نخورده بودی می‌بایست گفت . اکنون زینهار دادن شرط نیست . رعدان گفت اگر مرا زنهار نخواهی داد هیچ نمی‌دانم . عالم‌افروز روی به‌کشتی شکن کرد . گفت چون می‌بینی پیش

۱- اصل : اورا

از چوب خوردن خواهی گفتن یانه؟ بدان گیر که شما نگوئید؛ من شما را بکشم. هم گورخان بیاورم، هم ارمنشاه با دیگران، که نه من عاجز شماام.

کشتی شکن از چوب خوردن می‌ترسید. گفت ای پهلوان، مرا معلوم شد که در جهان مرد چون تو به‌همه باب [پیدا نشود]. اگر ما این گوئیم واگر نه، تو خود این احوال معلوم کنی. بشنو تا بگویم. زبان برگشاد واز اول کار تاآن ساعت که در بند افتادند همه باز گفت.

عالم‌افروز چون بشنید که گورخان [را] با ابان‌دخت ایشان بردند دلتنگ شد[1]. بفرمود تا ایشان را بند برنهادند. برخاست. پیش مرزبانشاه آمد. خدمت کرد. گفت آنکس که این کرد بدست آوردم. همهٔ احوال با شاه بگفت. شاه گفت ایشان را بیاور تا بنگرم. هردو [را] بیاوردند بند بر نهاده. خورشید شاه گفت نه همه پهلوانان‌اند که ایشان‌را بند برنهاده‌اید. بفرمود تا هردو را سیاست کردند. عالم‌افروز گفت ای شاه، شمارا به کار خود مشغول باید بود وکار جنگ می‌سازید که من به شهر خواهم رفتن تا احوال ابان‌دخت بنگرم.

این بگفت[و] با روزافزون روی‌به‌شهرنهادند تا به‌دروازه رسیدند. دروازه بانان گفتند. شما کیستید؟ شاه فرموده است که کسی درشهر نیاید. عالم‌افروز گفت ما درویشانیم. هیزم می‌آوریم وبه‌خرج می‌کنیم. دروازه‌بانان قول وی باور کردند. گفتند درآئید. هردو در شهر شدند. بر می‌گشتند تاشب درآمد، به‌سر کوچه رسیدند. زنی پیر دیدند که سبود آب داشت. در سرای می‌رفت. عالم‌افروز گفت ای مادر، مرا آبی ده. زن پیر سبود آب پیش ایشان نهاد. هردو پشته[2] از پشت بنهادند؛ که چون از لشکرگاه خود بیرون می‌آمدند به بیشه رفتند؛ هریکی یك پشتهٔ هیزم

۱ـ اصل: شدند. ۲ـ اصل: هردوسبود

دربستند ودر پشت گرفتند وبه‌شهر آوردند . پس عالم‌افروز گفت‌ای مادر ، اگر این هیزم رها کنیم و بخفتیم هیچ رنجی نباشد ؛ که دیرگـاهست واین هیزم نخرند وراه سرای‌ما دورست . آن زن گفت هیزم به‌سرای من درآورید وآنجای بخفتید تا بامداد . آنگاه بروید . عالم‌افروز آفریـن کرد . پس هردو هیزم در سرای بردند . وبنشستند . ساعتی بود . مردی [را] دیدنـد که درآمد . گفت ای زن ، شاه مـارا به‌شهر فرستاد که نگاه می‌داریم کـه سمك به‌شهر آمده است . باشد که او را بگیریم . شاه گفته است هر که سر سمك بیاورد به‌خروارها زر[1] بدهم. این بگفت ونان بخورد وبیرون رفت . عالم‌افروز گفت ای روزافزون، مارا دوستان بسیاراند! پس گفت ای مادر، این کیست وچه می‌گوید ؟ آن زن گفت فرزند من است ، شاشان جاشوب، استاد همهٔ جاشوبان. مگر شاه او را به‌شهر فرستاده است که طلب‌کار سمك باشد . این بگفت ودم درکشید .

حق‌تعالی تقدیرکرد که چون روز روشن شد آواز کوس حربـی برآمد . سپاه ساز میدان کردند . شاهان در قلب لشکر بایستادند . نقیبـان صف هردو سپاه راست کردند ؛ که از لشکر گورخان سواری اسب در میدان جهانید . براسبی ابرش سوار گشته زمانی لعـب نمود . مرد خـواست . سواری از لشکر مرزبانشاه اسب در میدان جهانید . نام او بشر حلبی ؛ بـر اسبی ابلق سوار گشته پیش وی آمـد . گفت ای فرومایگان ، پیش‌دستی می‌کنید ومردی می‌نمائید ؟

این بگفت و نیزه بر نیزهٔ یکدیگر افکندند ؛ تا زمانی برآمد . به‌عاقبت بشراورا نیزه زد، بیفکند. سواری دیگر درآمد. بشر اورا بیفکند ، تا هفده مرد [را] بیفکند . قزل‌ملك برجوشید وسوار گشت و روی به‌میدان نهاد . پیش بشر آمد . بانگ بروی زد . نیزه برنیزهٔ یکدیگر افکـندند .

---

۱ ــ اصل : سر

طعنه‌ای چند رد شد . به‌عاقبت قزل‌ملك در آمد واو را نیزه زد بر پهلـو ، چنانکه بیست گام از پشت اسب بینداخت . درآمد و تیغـی زد و بکشت . نعره زد و مرد خواست . سواری در میدان آمد و کشته شد . دیگـری و دیگری تاده مرد [را] بیفکند . آواز داد .گفت ای خورشیدشاه ، در میدان آی. چرا چون زنان می‌گریزی ؟ [بنگر] تا چون قصابی کرده‌ام. گلهٔ میش برهم افکنده‌ام . خورشیدشاه در میدان آمد ، پیش قزل‌ملك . بانگ بروی زد .گفت چیست این همه آشوب که در جهان افکنده‌ای ؟ بده‌ده عاجز که بکشتی ؟ که ایشان را اجل بود . بیاور تاچه داری .

این بگفت ونیزه برنیزهٔ یکدیگرافکندند. بسیاربه‌نیزه بکوشیدند، کسی مظفر نشد ، نیزه‌ها از دست بینداختند . دست به‌تیغ بردند . بسیار به‌یکدیگر زدند تا تیغها بشکست . دست به‌گرزگاوسار بردند . خواستند که با هم درآویزند ؛که نقیبان از هردو جانب درآمدند وایشان را از یکدیگر بازداشتند .گفتند شاهزادگان بسیار جنگ نکنند . هر دو را بازگردانیدند . طبل آسایش بزدند . از هر دو جانب روی به‌آسایش نهادند وطلایه بیرون آمدند .

آمدیم به‌حدیث عالم‌افروز . چنین گوید راوی قصه که در آن شب درخانهٔ مادر شاشان بیاسود تا روزروشن شد. عالم‌افروز با روزافزون هیزم در پشت آوردند . از آن سرای بیرون‌آمدند . در شهر برمی‌گشتند تا بردر سرای شاه برسیدند . آشوب بسیار دیدند . خلق برهم افتاده و خادمی ایستاده نان به‌صدقه می‌داد . درگذشتند وهیزم بفروختندوبه‌کاروان‌سرا[یی][1] رفتند که دور از دست بود . عالم‌افروز با سرادار گفت مارا خانه [ای] می‌باید تا غله بدهیم. این بگفت ودست در میان کرد ویك درست زر به‌وی داد . سرادار زنی بود . خانه‌ای به‌ایشان داد . عالم‌افروز با روزافزون در

۱ ـ اصل ، سرای

خانه بنشستند و آن شب بیاسودند . روز دیگر سرادار [را] بخواندند . گفتند ای مادر ، ما در لشکرگاه یکی را کشته‌ایم و خون‌خواهان طلب ما می‌کنند ودر شهر آشکارا نمی‌توانیم بودن ، خاصه در سرای ومحلت خود. به‌این‌سبب اینجایگاه آمده‌ایم[1] اکنون قماشی چند داریم وجائی نهاده‌ایم و می‌خواهیم که بیاوریم . این بگفت ودست در میان کرد ودو درست به‌وی داد . گفت این به‌تو بخشیدم وده درست دیگر بداد . گفت این به‌گروچادر وموزه نگاه دار . سرادار برفت ودو چادر وموزه پیش ایشان آورد . ایشان در پوشیدند وبیرون آمدند ؛ تا بردر سرای شاه همچنان غلبه بود . خادم، ایستاده ونان می‌داد . ایشان در گذشتند ودر شهر می‌گشتند وقوام کار بر می‌گرفتند تا خدا راست آورد .

ما آمدیم به‌حدیث اباندخت . چنین گوید مؤلف اخبار و راوی قصه که چون گورخان او را به‌شهر فرستاد وکنیزکان بر وی موکل کرد وخادمی که استاد سرای گورخان بود ، اما هنوز کوچك بود، نام وی بربران‌خادم، می‌دیدی که اباندخت شب و روز گریه می‌کردی . او را دل با اباندخت می‌سوختی . همه روز مراعات وی می‌کردی . گفتی دل خوش‌دار ؛ چرا چنین زاری می‌کنی ؟ اباندخت می‌گفتی ای خواجه ، چرا نگریم که از خان ومان وفرزند وپادشاهی برآمده‌ام و در بند محنت گرفتار آمده . خادم می‌گفت اندیشه مدار . دانم که کسی به‌طلب تو آید ، چنانکه دوبار دیگر آمدند ، من یار ایشان باشم تا ترا به‌خورشیدشاه رسانم .

اباندخت این سخن از وی می‌شنید ؛ یقین می‌دانست که راست می‌گوید . می‌گفت ای خواجه ، ما را چنین محکم کرده‌اند . اگر کسی خواهد که پیش ما آید نتواند . چاره‌ای باید کردن . خادم می‌گفت من کسی [را] نشناسم . چه کنم ؟

۱ــ اصل : آمده‌یم

ابان‌دخت یك روز گفت ای خواجه، اگر کاری خواهی کردن این انگشتری ازمن بستان و درشهر می‌گرد . هر کجا غریبی می‌بینی می‌نمای[1] ومی‌پرس که همتای‌این دارید که من‌یکی داشتم‌گم کرده‌ام . هر که‌گوید‌دارم این راز باوی بگشای که او به‌طلب من آمده است .[2] آنگاه ترتیب می‌ساز.

خادم‌انگشتری ازوی بستده‌بود و هرروزبیرون‌آمدی و درشهر می‌گشتی . پس آن روزچون ازنان‌دادن فارغ‌شدانگشتری برگرفت ودرشهر می‌گشت . انگشتری بـه‌هر کس‌می‌نمود که همتای این‌دارید ؟ هر کسی آن انگشتری[را]می‌دیدند؛ که‌عالم‌افروز و روزافزون آنجارسیدند. آن‌انگشتری بدیدند . درحال‌بشناختند ؛که‌بسیاردیده‌بودند ونام خورشیدشاه وابان‌دخت بر آن‌نوشته‌بود . آن‌مردمان‌گفتندهمتای این‌نداریم . انگشتری‌به‌دست‌خادم دادند . خادم‌خواست که‌برود . عالم‌افروز باخودگفت‌درزیراین‌انگشتری بـه هر کس‌نمودن وهمتاخواستن چیزی‌هست . بنگرم‌تاچه‌می‌باشد . پیش خادم باز آمد .گفت ای‌خواجه ، انگشتری به‌من‌نمای . خادم بـه‌وی داد .گفت ای خواجه ازین‌چه‌می‌خواهی ؟ خادم‌گفت مراهمتای این می‌باید.عالم‌افروز در گمان افتاد که طلب‌وی‌می‌کند . گفت ای‌خواجه ، همتای این‌دارم . خـادم گفت کجاست ؟ عالم‌افروز گفت درمقام‌من .بیای‌تا ترا بنمایم. خادم باایشان همراه‌شدتا به‌کاروانسرای آمدند. هردوچادرازسر باز کردند.خادم‌نگاه کرد؛ نه زنان‌بودند . باخودگفت یافتم . بنشستند . عالم‌افروز گفت ای‌خواجه، خداوند این انگشتری کجاست ؟ خادم‌دانست که‌اوسمك‌است . گفت‌ای آزاد مرد ، پیش‌از آن که خداوند‌این انگشتری بنمایم بگوی تاتو کیستی.گفت‌ای خواجه منم سمك عیار واین خواهرمنست روزافزون. به‌طلب خداوند این انگشتری آمده‌ایم .

---

۱ ـ اصل : هر کجا غریبی می‌بینی و می‌نمای

۲ـ اصل : که او را به‌طلب من آمده است.

خادم خرم‌شد . احوال چنانکه بود بگفت . عالم افروزخرم شد .
گفت ای خواجه ، اکنون تراکارمی‌بایدساختن که مارا پیش‌ابان‌دخت‌رسانی
تا به‌چاره اورا بیرون بریم. خادم گفت چگونه توانم که باد در آن مقام گذر
نمی‌تواند کردن. هیچ کس [را] پیش ابان‌دخت راه‌نیست مگرمن، وهرروز
کنیزکی‌به‌نوبت می‌روند تا تنهانباشد. عالم‌افروزگفت اکنون چاره‌چیست؟
خادم‌گفت توبهتردانی . آنچه می‌باید کردن بفرمای تـا بکنم . عالم‌افـروز
دم درکشید. زمانی بود. چاره ها اندیشه‌کرد تا اورا حیلتی یادآمد . گفت
ای خواجه ، دیك وامروزدیدم‌که تـو، بردرسرای شاه [که] غلبه و آشوب
مردم بود ، نان به‌صدقه می‌دادی . چرا بود ؟ خادم گفت ای پهلـوان ، شاه
خوابی دیده است وفرموده است که یك هفته هرروز هزار من نان به‌صدقه
می‌دهم . عالم‌افروز گفت چند روز مانده است ؟ گفت دوروز . عالم‌افروز
گفت نیك آمد . فردا چون نان به‌صدقه خواهی دادن‌ما هردو بیائیم ، در آن
ساعت که نان نمانده باشد ، از تو نان خواهیم . تو بگوی ای بیچارگان ،
هیچ نمانده است ، بیایید تامن از بهر شما از شاه چیزی بستانم . دست ما
بگیر؛به‌سرای بر. خانه‌ای خالی باشد . مارا پنهان کن ، تا شب درآید چاره
می‌سازیم . خادم گفت روا باشد . این بگفت و برخاست و پیش ابان‌دخت
آمد . احوال بگفت. ابان‌دخت بروی آفرین کـرد . گفت اکنون کار وی
بساز وخانه‌ای از بهر ایشان خالی‌کن. خادم برخاست وجای بدست آورد .

ازآن جانب عالم‌افروز و روزافزون بیرون آمدند . سرادار پیش
ایشان‌آمد .گفت ای آزادمردان ، خادم شاه باشما چه‌کار داشت ؟عالم‌افروز
گفت ای مادر ، می‌رفتیم که قماشه بیاوریم . این خادم دوستی ازآن‌ماست.
اورا بدیدیم ٠ بیاوردیم واحوال باوی بگفتیم. ما راگفت فردا بیائید تابروم
وشما را از خداوند خون بخواهم[1] . اگر چیزی باید دادن بدهم و احوال

۱- اصل : بخواهیم

با شاه بگویم تا شما [را] رستگاری باشد . ازین سبب ازقماشات آوردن بازماندیم . فردا برویم ، اگر خادم کار ما روشن کند ؛ واگر نه قماشات باز آوریم ، ودیگرکار پادشاه تا چون بر آید .

این بگفتند ومی‌بودند تا شب بگذشت . چون روز روشن شد هر دو چادر در سر کشیدند وموزه در پای کردند وبردر سرای شاه آمدند . خادم ایستاده بود ونان به‌درویشان می‌داد . ایشان نظاره می کردند تا همه بداد . هردو پیش‌رفتند ودعا کردند . خادم‌گفت ای بیچارگان ، هیچ نمانده است. درآیید بردهلیزسرای، تامن ازشاه چیزی بستانم وبه شما دهم. دست ایشان گرفت وبه سرای آورد ؛ تا برآن خانه‌که از راه گذر دوربود .ایشان [را] پنهان کرد . هنوز موکلان وپرده داران نیامده بودند .گورخان به‌تخت برآمده ؛ که هر شب به‌سرای آمدی . در آن ساعت ارمنشاه وزلزال وقزل ملك وطمخان وزیر وشهران وزیر وبرآمد وزیروپهلوانان به‌خدمت‌آمدند. غلبه در سرای افتاد ؛ تا گورخان گفت امروز در سرای شراب خوریم . فردا بیرون رویم وجنگ کنیم .

این بگفتند وبه‌شراب خوردن مشغول شدند ، تا شب درآمد.خادم پیش عالم‌افروز آمد که چه می‌بایدکردن ؛ که شاه هنوز شراب می‌خورد . عالم‌افروز گفت ای خواجه ، هیچ دانی که فرخ روز [را] کجا باز داشته‌اند ، تا اول‌کار وی بسازیم ؛که کار ابان‌دخت سلیم است . خادم گفت ترا با فرخ‌روز چه کار ، که به‌دست ما نیست . جایگاهی دشخوارست . از پس تخت شاه گنبدی هست . آنجاست . زمینی محکم وکلید آن در زیر بالین شاه است . عالم‌افروز گفت مرا قبائی بیاور با جبه وکلاهی وطبقی حلوا ، و نظاره می کن که من چون فرخ‌روز [را] بیرون آورم . چون به سرای آمدم همه کاری بسرمن آسان است ، خاصه که تو بامایی . خادم گفت بیاورم .

این بگفت [و] برفت . عالم‌افروز گفت ای روزافزون ، تـوانـی رفتن از پس پشت گورخان که از زیرزمین فرخ‌روز بر آوری؟ روزافزون گفت ای پهلوان، من عقل ندارم؟ یا ازجان خود سیر بیامده‌ام؟ [1] جائی که گورخان باجملهٔ حاضرما را به جان می‌جوید کرا زهره باشد که این کار بکند ؟

این بگفتند که خادم بیامد وجبه و کلاهی بیاورد وطبقی حلوای شکر پیش عالم‌افروز بنهاد . گفت ای خـواجه ، ایـن جبه از کجا آوردی ؟ گفت شاه به‌من بخشید . عالم‌افروز گفت ای روزافزون ، جبهٔ شاه درپوشم و پیش وی روم مرا نشناسد ؟ روزافزون گفت تو بهتر دانی .

عالم‌افروز جبه در پوشید و کلاه برسر نهاد و طبق بر دست گرفت وگستاخ پیش تخت شاه آمد . ایشان خود مست بودند. پروای آن نداشتند که بنگرند که او خود کیست یا کسی [را] در دل آید که هیچ دشمن آنجا تواند آمدن . عالم‌افروز طبق بنهاد . سر درگوش گورخان کرد . گفت لالا پر بر آورد . گفت ابان‌دخت شاه را می‌خواند . گورخان خرم شد . بر پای خاست روی به حجرهٔ ابان‌دخت نهاد. چون او برفت ارمنشاه و دیگران گفتند چون شاه رفت مارا نیز بباید رفتن . همگان برفتند بارگاه خالی شد .

عالم‌افروز کلید از زیر بـالش شاه بیرون کرد و درگنبد بگشاد و در گنبد رفت . در زیرزمین بگشاد و برافکند . به‌نردبان فرورفت . چون به‌زیر آمد کنیزکان و خادمان پیش وی باز آمدند . گفتند تو کیستی ؟ عالم افروز سلام کرد . گفت شاه می‌فرماید که فرخ‌روز [را] ببرم تا اورا ببینند. ایشان را گمان بود که معتمدی است و راست می‌گوید که چنان گستاخ بـه زیر آمده است . ایشان فرخ‌روز [را] بازدادند. عالم‌افروز اورا دربرگرفت؛ به بالا بر آورد و درها باز جای بست. کلید بازجای نهاد. فرخ‌روز [را] پیش روزافزون آورد . گفت اورا نگاه دار تا من ابان‌دخت را بیاورم . روزافزون

۱ - اصل : نیامده‌ام

گفت اگر بگرید با وی چه کنم ؟ گفت بیهشانه داری . پاره ای دردهان وی کن . روزافزون در حال چنان کرد . عالم‌افروز روی به حجرهٔ ابان‌دخت نهاد .

حق تعالی تقدیر کرد که چون گورخان پیش ابان‌دخت آمد مست بود. در وی آویخت ابان‌دخت گفت ای شاه ، نه جای بدمستی است . صبر کن وعده [ای]که با تو کرده‌ام هنوز برنیامده است. شراب درسر وی افتاده بود و درخواب شده‌بود . زمانی بود ، که عالم‌افروز آنجا رسید . ابان‌دخت با خادم پیش وی بازآمدند . عالم‌افروز گفت ای ملکه ، مژده که فرخ‌روز [را]آوردم . ابان‌دخت خرم شد. بروی آفرین کرد ؛که روزافزون برسید . فرخ‌روز [را] درکنار گرفته و در بر ابان‌دخت کرد . ابان‌دخت در وی نگاه کرد . از خرمی که بر دل وی رسید گریه بروی افتاد ؛ تا عالم‌افروز گفت ای خواجه ، ما را راهی بنمای تا ازکجا بایدرفتن . بربر گفت من چاره ندانم . دوازده پرده در راه است و در پس هر پرده‌ای ده مرد خفته است و چهل مرد در زیر بام دراجه پارس می‌دارند ؛ و چهار مشرف بر ایشان گماشته؛ و پیرامون سرای دویست مرد می‌گردند . چگونه توانم رفتن ؟ عالم‌افروز گفت اکنون چه توانیم‌کردن ؟ هیچ راهی پنهان دانی که شاه از بهر خود ساخته است ؛ چنانکه پادشاهان کنند ؟ خادم‌گفت ای پهلوان ، نیکو به یاد من آوردی . راهی پنهان دانم .

ایشان را پیش کرد تا به خانه آورد . گفت اینجایگاه در زیر زمین بریده اند بر مقدار سه فرسنگ و زیادت از شهر دور ؛ و هرگز هیچ کس بر آن راه نمی‌رود . ما را برین راه می‌باید رفتن . عالم‌افروز گفت نیکو گفتی. طعام بر بایدگرفتن تا بی‌نفقات نباشیم . چند نان و حلوا برگرفتند. تیغی عالم‌افروز حمایل کرد . روی برین زیرزمین نهادند . عالم‌افروز و روزافزون و ابان‌دخت و فرخ‌روز بر گرفته با خادم ؛ همگان در سوراخ

می‌رفتند . مقدار یك فرسنگ راه برفتند . راه فراخ بود [1] چنانکه هر یکی به گوشه ای می‌رفتند .

حق تعالی تقدیر کرد که در آن راه چاهی بود در گوشه‌ای ، و روزافزون فرخ‌روز [را] دربر گرفته پی‌روشنائی بودند . قضای خدای از اشتاب گریختن روشنائی فراموش کرده بودند . می‌رفتند که ناگاه روزافزون در آن چاه در افتاد ، چنانکه ایشان آگاه نشدند . ایشان می‌رفتند تا از آن سوراخ برآمدند . روز روشن شده بود . نگاه کردند . بیشه‌ای بود . طلب روزافزون وفرخ‌روز کردند . نبود . ساعتی بودند که مگر باز پس مانده است . نیامد . غمناك شدند . ابان‌دخت فریاد برآورد . گریه آغاز کرد . گفت ای بخت‌وارونه ، چه خواهی از من بیچاره ؟ گوئی به‌چه طالع زاده‌ام؟ این فرزند مادام ازمن جدا . عالم‌افروز گفت ای ملکه ، دل فارغ دار که فرزند تو [را] رنجی نرسد و به‌تو باز رسد و به‌کام دل او را ببینی . حکمیان طالع وی دیده‌اند و احوال گفته‌اند . او را به‌گفتار خوب ساکن کرد . گفت اکنون ما را اینجای بودن مصلحت نیست . درین بیشه پنهان شویم ، تا خود چه پیش‌آید . این بگفتند وپنهان شدند .

از آن جانب چون گورخان از مستی بیفتاد ، همچنان افتاده ؛ تا وقت صبح از خواب درآمد . طلب ابان‌دخت کرد ؛ ندید . فریاد برآورد . بانگ بر کنیزکان و خادمان زد . همه حاضر آمدند . شاه گفت ابان‌دخت کجاست ؟ ایشان گفتند ندانیم . گورخان برخاست . دیوانه‌وار تیغ در دست گرفت و زیر وبالا و نشیب وفراز طلب کرد . نیافت . دلتنگ شد . طلب خادم کرد . او [را] نیز ندید . غمناك شد . روی به‌بارگاه نهاد و به‌تخت برآمد ؛ تا طمخان‌وزیر از در بارگاه درآمد وخدمت کرد . شاه را غمناك دید . گفت ای شاه ، بختی جوان داری و دولتی فرخ و گنج آباد

۱ ــ اصل : راه فرخ بود.

ولشکر فراوان. این دلتنگی چراست؟ شاه گفت ای طمخان، بتر ازین چه باشد که پیش من می‌آید؟ دوش اباندخت بردند، بااین همه پارسبانان و موکل [که] داشته‌ام، ومن خود پیش وی بودم ودلتنگی من از این است، وشکر می‌کنم که مرا نبردند!

پس احوال چنان که بود بگفت. طمخان گفت ای‌شاه، گفتم که دل بر اباندخت منه که نه‌نیك باشد. یکی آنکه زن پادشاه است و قصد زن پادشاه کردن بد باشد ونام زشتی حاصل آید، که چون پادشاهان بشنوند گویند اورا هیچ نام وننگ نبود.

ازین سخنها می‌گفتند که حاجبی در آمد و خدمت کرد. گفت شهران وزیر ایستاده‌است. شاه‌بفرمود تا اورادرآوردند. خدمت‌کرد. شاه‌را دلتنگ دید. گفت ای شاه، ترتیب علوفهٔ لشکر می‌باید کردن. شاه روی به‌طمخان کرد. گفت ای وزیر، قسمتی می‌باید کردن و تفصیل برشهر؛ تاهر بامداد چهار هزار دینار بدهند. شهران چون بشنید که علوفه از مصادرهٔ شهر راست خواهند کردن روی به‌شاه کرد. گفت: بنده سخنی دارد. اگر دستوری باشد بگویم. گورخان گفت بگوی. شهران وزیر گفت ای شاه، نگاه می‌کنم کارما تا امروز چنان بود که شاه‌را معلوم است وبا مرزبانشاه دراز خواهد شد و بسیار خلق از هردو جانب برباد خواهند آمدن، و دیگر علوفهٔ لشکر از عوام خواستن و دعای بد ایشان که بر دنبالهٔ ماباشد. اگر توانی بندیان از بند بیرون آور و باچند مرد عاقل پیش مرزبانشاه فرست تا صلحی پدیدار آید وایشان بازگردند، که از بهر این بندیان آمده‌اند واین عداوت وخون ریختن از میانه برخیزد. گورخان گفت ای شهران، آگاهی نداری که اباندخت [را] دوش از سرای من ببرده‌اند. شهران گفت چگونه؟ او را بند برنهاده بودی؟ گفت بلی، و موکلی بروی گماشته. و خادم نیز برده‌اند. شهران گفت ای شاه، ترا آب ازین خانه برمی‌آید. نمی‌دانی.

به‌یزدان‌دادار کردگار که این کار سمك کرده است و گوش می‌دار که فرخ‌روز نیز برده باشد . شاه گفت چه می‌گوئی ؟ مگر غیب می‌دانی ؟ که من او را جائی می‌دارم که خدمت کاران من نمی‌دانند . شهران گفت ای شاه، می‌دانم که خادم می‌دانست ؛ اگر سمك نمی‌دانست. ای شاه ، اگر سمك آنست که من دانم هزار خادم داناتر ازوی از راه برده است وبا این‌همه اگر فرخ‌روز [را] در شکم خود پنهان کرده بودی ببردی ! گورخان فروماند . دست بر بالش کرد . کلید برآورد و به‌خادمی داد که در گنبد بگشای و فرخ‌روز [را] بنگر تااحوال چونست که مرا دل در شك افتاد. خادم بیامد و آن درها بگشاد . در زیر شد . کنیزکان و خادم ودایه دید نشسته . گمان بردند که فرخ‌روز [را] باز آوردند . پیش وی بازآمدند که چرا فرخ‌روز [را] نیاوردی ؟ خادم گفت دیوانه گشته‌اید ؟ من به‌طلب وی آمده‌ام ؛ که شاه او را می‌خواند . ایشان گفتند معتمدی آمد واو را برد ؛ گفت شاه او را می‌خواند .

خادم چون بشنید پیش شاه آمد واحوال بگفت . شاه از غم و قهر تاج از سر بینداخت . گفت این چه محنت است ؟ باکه بتوانم گفت که کودکی شیرخواره به‌چنین جای می‌داشتم اورا ببردند . شهران وزیر گفت ای شاه ، نه‌من گفتم که تو سمك را نمی‌شناسی ؟ چنین کار بسیار کرده است . اگر بیست دربند بودی همه [را] بگشادی . صیحانهٔ جادو در کار وی عاجز بود . عاقبت در دست وی کشته شد . ماه درماه دختر زلزال [را] بگرفت . اکنون دانم که ازین شهر بیرون نرفته است . او را طلب باید کردن .

گورخان را از آن سوراخ یاد نیامد . کس فرستاد واو را حاجب شهری بود نام وی عزومند ، ازین بدفعلی ، حرامزاده‌ای ، زشت روئی که از بهر یك نان صدمرد را بکشتی . اورا بخواند ، چون بیامد خدمت کرد.

شاه او را بنشاند واحوال باوی بگفت ، از آن که سمك عیار کرده بود .
[پس گفت] اکنون شهر به‌تو می‌سپارم . باید که منادی‌گران برکار داری تا
منادی کنند که هر آن کس که نشان سمك بیاورد او را از مال توانگر
کنم . بعد از منادی اگر نشانی یابیم آن سرای آتش در زنیم . خداوند
خانه را سیاست کنیم . باید که شهر نگاه می‌داری و شب و روز بدین کار
مشغول باشی . عزومند گفت ای شاه ، بفرمای تا کلید دروازه‌ها پیش من
آورند . بی‌اجازت من دروازه نگشایند ، تا من سمك را بدست آورم .
شاه گفت اگر تو سمك [را] بدست آوری من ترا از مال جهان قارون کنم
وبر شهر والی باشی وترابا خود بنشانم. عزومند خدمت کرد. بیرون آمد،
بر آن کار ایستاد .

او را غلامی بود نام وی فریق . راه روی نیك بود . جاسوسی
کردی . او را بخواند . گفت باید که زود به‌لشکرگاه مرزبانشاه روی و
احوال باز دانی ، که سمك و ابان‌دخت آنجااند ، و زود باز گردی و مرا
آگاه کنی ، تااگر هنوز در شهراند ایشان‌را طلب‌کار باشیم .

فریق برخاست وخرواری بار از ترشی وشیرینی وخوردنی ترتیب
کرد و درازگوشی بار برنهاد و به‌لشکرگاه رفت و در همهٔ لشکرگاه
برمی‌گشت . هرچه دیناری می‌ارزید به ده دینار می‌گفت ؛ تا هیچکس
نمی‌خرید. برین بهانه گرد لشکرگاه برمی‌آمد وگوش می‌کرد وبه‌هیچ‌گونه
سخن سمك وابان‌دخت نمی‌شنید ، تا به‌در بارگاه رسید. آن هیبت و شکوه
وپادشاهی دید ، عجب داشت . نگاه کرد . مرزبانشاه بر تخت ، و امرای
دولت ایستاده . ازیشان در گذشت . به‌خیمه رسید . همهٔ برنایان و عیاران
نشسته وشغال پیل زور در میان ایشان ؛ که فریق بدان قماشه بانگ زد .
شغال گفت ای جوان، از کجائی واین چیست ؟ فریق گفت از شهر می‌آیم
واین قدری ترشی و شیرینی است که آورده‌ام تا به‌خرج کنم و نفقاتی

بدست آورم . شغال گفت چه‌وقت از شهر بدر آمدی ؟ گفت بامداد . گفت در شهر هیچ آوازه از بهـر سمك هست ؟ فریق گفت چنین می‌گویند که رنجورست . شغال گفت برو . فریق برفت .

شغال سرخورد را گفت پیش وی باز رو و به‌راهی دیگر ، واحوال شهر و عالم‌افروز بازدان . سرخورد از راهی دیگر پیش فریق باز آمد . گفت ای آزادمرد ، از کجائی واین چیست که داری ؟ فریق گفت از شهر می‌آیم واین ترشی وشیرینی است . سرخورد گفت چه وقت از شهر بدر آمدی و هیچ آوازهٔ سمك در شهر است ؟ فریق گفت من بامداد از شهر بدر آمدم و احوال سمك می‌گویند که رنجورست . سرخ ورد بازگشت و پیش شغال آمد واحوال باز گفت . شغال گفت برو و او را پیش من آور که جاسوس است . به‌کاری آمده است . سرخورد بیامد واو را بازگردانید . پیش شغال آورد . گفت ای حرامزاده ، تو پنداری که کارهای چنین بر من پوشیده است ؟ هم آن ساعت که ترا دیدم دانستم که جاسوسی . از بهر درستی ترا از پیش خود بیرون فرستادم . اکنون اگر راست بگوئی واگر نه بفرمایم تا ترا پاره پاره کنند ، واگر راست گوئی ترا به‌جان امان دهم . این خرواری بار داری بیش از ده دینار قیمت آن نیست ، صد دینار به‌تو دهم . فریق گفت ای پهلوان ، پیش از آن که من سخن گویم بگوی تا تو کیستی ؟ گفت مرا شغال پیل زور خوانند . فریق بنشست . گفت مرا جان به‌کار می‌باید . چرا دروغ گویم ؟ زبان برگشاد وچنانکه رفته بود در شهر از کار سمك و ابان‌دخت و فرخ‌روز باز گفت . شغال گفت او را نگاه دارید ، تا من باز گردم .

به‌بارگاه آمد شاه به‌تخت ، امرای دولت حاضر ، مگر خورشیدشاه. شغال خدمت کرد . خندان بود . شاه گفت ای شغال ، ترا خندان می‌بینم . شغال گفت ای شاه ، مژدگانه آورده‌ام . عالم‌افروز در شهر و ابان‌دخت و

فرخ‌روز بیرون آورد ازبند . شاهزاده کجاست تا احوال‌بشنود. شاه حاجبی بفرستاد که شاهزاده بیاید .

خورشیدشاه در خیمهٔ خود گریان و نالان ؛ بر فراق ابان‌دخت و فرخ‌روز می‌گریست . حاجب بر در خیمه آمد . لالاصالح ایستاده بود . حاجب گفت شاهزاده [را] بگوی که شاه ترا می‌خواند . شاهزاده برخاست وقبا وموزه پوشید وسوار گشت تا به‌خدمت پدر رود . فتاح سیاه درآمد و خدمت کرد . دست در رکاب افکند . روی به‌بارگاه نهاد . چون در بارگاه رفت خدمت کرد . جمله امرای دولت به‌خدمت برخاستند . مرزبانشاه در فرزند نگاه کرد . او را دید دلتنگ . پیش خود بنشاند . گفت جان پدرغم مخور . نباید که رنجور شوی و درد دل پدر تو باشد. فرزند را دلخوشی بسیارداد. پس گفت مژده که ابان‌دخت وفرخ‌روز [را] از بند بیرون آوردند. خورشیدشاه گفت چگونه ؟ کجااند ؟

شغال‌زبان برگشادو چنانکه ازفریق شنیده بودبازگفت. خورشیدشاه گفت آنکس که این [را]گفت پیش من آورید . شغال کس فرستاد به‌خیمه که فریق [را] بیاورد. ساعتی بود. سرخورد وجنگ‌جوی‌قصاب وعیارگران چوب می‌آمدند وفریق در پیش به‌بارگاه در آوردند . فریق خدمت کرد . خورشیدشاه گفت این احوال چگونه بوده است ؟

فریق زبان‌برگشاد واحوال‌چنانکه بود بازگفت . خورشیدشاه خرم شد . آن قبا که در پشت‌گرفته بود به‌فریق داد وکلاه بر سر وی نهاد .گفت ای فریق ، ترا از بهر آن نمی‌آزارم که راست گفتی . اکنون سوگند خور که هرکه از مردمان ما که در شهر بینی او را تیمارداری[1] وبدبه‌جای ایشان نکنی . فریق سوگند خورد که چنان کند : خورشیدشاه او را دلخوشی داد وگسیل کرد . پس پیش پدر خدمت کرد .گفت اکنون بفرمای تاشراب

۱- اصل : واو را تیمار داری

آورند . امروز برین خرمی شراب خوریم. پس گفت ای شغال ، عالم‌افروز چه وقت به‌ما رسد ؟ اکنون کجا باشد ؟ شغال گفت ای شاهزاده ، یزدان داند که او کجاست . او به‌کار خود استاد است . به‌چاره تواند آمدن . این بگفتند و به‌شراب خوردن مشغول شدند که در جنگ در بسته بودند .

از آن جانب فریق به‌شهر رفت . پیش عزومند شد . آن قبا پوشیده و کلاه برسر نهاده . گفت ای اسفهسلار ، هیچ به از راستی نیست . چون برفتم ، گرد لشکرگاه برگشتم . مرا بگرفتند . احوال چنانکه رفته بود باز گفت . پس گفت با این همه هنوز سمك به‌لشکرگاه نرفته است . عزومند چون بشنید به‌احتیاط می‌بود.

باز آمدیم به‌حدیث **روزافزون** که با فرخ‌روز بر آن چاه افتاد . سر چاه تنگ بود و بن چاه فراخ و مقدار بیست گز بالای آن چاه بود . چون روزافزون به‌بن چاه رسید کوفته گشت . ساعتی بنالید . بگریست . فرخ‌روز [را] در برگرفته به‌پای برآمد . گرد چاه برگشت ؛ فراخ بود . دست وی به‌هیچ دیوار نمی‌رسید . فراخی چندان داشت که پنجاه سوار در آن‌جایگاه توانستندی بودن . روزافزون عاجز فروماند . در بالا نگاه کرد . هیچ نشانی نمی‌دید . با خود گفت این چه محنت بود که به‌من رسید ؟ چه بخت بد بود که در من کار کرد . ای دریغا فرزندی که به بیهوده بر باد آید . چون به‌هوش آید و تاریکی بیند از ترس هلاك شود . کاشکی من تنها بودمی . غم خود نمی‌خورم . این فرزند پادشاه است ، نارسیده ؛ مادر و پدر او را به‌کام نادیده . چه طالع است که این فرزند دارد ؟ چون ازمادر بزاد تا این‌ساعت بر مراد نبود . ای عالم‌افروز ، چرا طلب‌کار خواهر نیستی . اگر غم من نمی‌خوری غم این فرزند باری بخور .

ازین معنی می‌گفت و می‌گریست و فرخ‌روز [را] در بر گرفته می‌رفت ، که فرخ‌روز از آن بیهشی باز هوش آمد . برخود بجنبید تا قی

کرد . از گرسنگی به‌گریه در آمد . روزافزون را غم برغم زیادت شد .
پستان بند بگشاد و پستان نارسیدهٔ خود [را] در دهان وی نهادفرخ‌روز
چون ساعتی بمکید ، چون شیر نبود رها کرد . به دست روزافزون
را می‌زد ومی‌گریست . روزافزون می‌نالید . زبان خود در دهان وی می‌نهاد
او را مراعات می‌کرد . دست برپشت [وی] می‌مالید . بهیچ گونه آرام
نمی‌گرفت . مقدار یك شبانه روز دربن چاه می‌گشت . چنانکه دست
به‌دیوار چاه رسید دست می‌مالید . دری دید . گفت این سوراخ از چیزی
خالی نیست . یاآن باشد که راهی پدید آید ، یامحنتی ازین زیادت شود.
این بگفت وبر آن در رفت ، راه فراخ بود. فرخ‌روز گریان تابی‌حال شد.
زور از دست وپای وی برفت . دم درکشید . از بی‌قوتی گریه نتوانست
کردن . روزافزون برجان وی بترسید . دست برسینهٔ وی نهاد . دل وی
می‌طپید . غمناك می‌بود . ندانست که روز است یاشب . دل از فرخ‌روز
برداشت . گفت ای دریغا چنین فرزندی .

می‌گریست وزاری می‌کرد . یزدان [را] می‌خواند که ناگاه بادی
خوش از خزانهٔ کرم الهی بوزید ؛ چنانکه راحتی به‌ایشان رسید . فرخ‌روز
گریان گشت . روزافزون برخاست او را برگرفت و چند قدم برفت .
روشنائی پدیدآمد مقدار دریچه‌ای . روی بدان نهاد . چون نزدیك رسید
دری دید فراخ ، برون رفت . صحرائی دید چون وادی جهنم . چنانکه
می‌رفت به‌غلط کلوخی نمی‌دید . باخود گفت مگر نه ازین ولایت است ؟
از جانب راست نگاه کرد . نشان کوه دید وسبزی .

روی برآن جانب نهاد . گفت اینجا که سبزی است آب باشد .
فرخ‌روز [را] دربر گرفته نفسی سرد بر می‌آورد . چون مقدار نیم فرسنگ
بیامد مرغزاری دید خوش و خرم . چشمهٔ آب روان بر دست راست .
چشمه‌ای آب دید ، کوشکی بزرگ . روزافزون پیش آب آمد . نشان

گوسفندان دید ، خرم شد . گفت اینجا دلیل آبادانی است . یزدان‌را شکر کرد . پس از آن آب قطره‌ای در دهان فرخ‌روز می‌چکانید ، تا پاره‌ای به‌هوش آمد ، او را برگرفت . پیش آن قصر آمد . گفت مگر کسی باشد چون نگاه کرد کوشکی دید بزرگ ، برمثال سرائی . دری چفت بر وی آویخته وقفلی گران بر در افکنده ؛که ناگاه از برابر گله‌ای گوسفند پدید آمد ومردی شبان . پیری بلندبالای پشم می‌ریسید ؛که گوسفندان بیامدند پیرامون آن چشمه بخفتند .

آن پیرمرد پیش روزافزون آمد . نگاه کرد . زنی دید چون ماه وماه بچه‌ای در کنار گرفته . پیرمرد سلام کرد . گفت تو کیستی ؟ پری یا آدمی ؟ که من هرگز چون توئی ندیدم . بگو تا از کجائی .

روزافزون پیش پیر برخاست و او را بپرسید . گفت ای پیر ، پیش از آن‌که من بگویم تونام خود بگوی واز اینجای مرا آگاه‌کن .

پیرمرد گفت بدان و آگاه باش که مرا بسطوخ گنجور گویند و این قصر که تو می‌بینی گنج‌خانه است . از روزگار کیومرث می‌گویند نهاده است ومن موکل این‌گنج‌ام وپدر پدران من اینجای بوده‌اند . اکنون به‌گورخان رسیده‌است . روزافزون گفت ترا چند سال است؟ وهیچ راهی هست که کسی پیش تو آید ؟ وتو تنها باشی چه خوری ؟ نفقات تو از کجا باشد و همدم تو کیست ؟ گفت ای آزادزن ، مرا صدوسی سال عمرست ودر اینجا نان وگوشت وعسل و روغن بدست آید ومیوهٔ فراوان ، تاببینی آنگاه بدانی ، ودیگر راه بدین گنج نیست مگر برین راه که تو آمدی ، که ازین بیابان که تو می‌بینی و برابر تو است همه دریاست و دامن دریا ماران افعی‌اند که هرکه را بزنند در حال بمیرد. خود هرگز کس ازین راه نگذرد . راه همین است که تو آمدی . روزافزون گفت هیچ دانی که چه مقدارست . بسطوخ گفت من ندیدم ، اما می‌گفتند که پنج فرسنگ است

وديگر من اينجايگاه تنها نيستم وزنی‌بامن است وجايگاه من در بيشه است. برخيز تاپيش زن من رويم که مرا تو[1] فرزندی و به‌فرزندی قبول کردم و فرزند تو فرزند منست . دل خوش‌دار واحوال خود بگوی .

روزافزون گفت من از خدمت‌کاران گورخانم . در سرای شاه بودم با کنيزکان . مگر کنيزکی خطائی کرد و خيانت کار فرمود . شاه تند گشت . کنيزکان [را] می‌گرفت و علامتها می‌کرد . من بترسيدم . برين سوراخ آمدم تا از آن راه بيرون روم. ندانستم که چاهی بود . ناگاه بدين چاه افتادم . بدين چاه آمدم . هيچکس بدين جای می‌آيند ؟

گفت کس بدين جای نمی‌آيد، مگر هر سال روز نوروز ، چون به‌نوروزی بنشيندشاه‌گورخان، آنچه به‌نوروزی بياورندد‌رشب به اينجايگاه آورند. روزافزون گفت چند مانده است تا به نوروز ؟ گفت شش ماه .

روزافزون دلتنگ شد . گفت درين کار حکمتی است . مگر اين گنج روزی اين پسرك است . گفت ای پدر ، ازين گوسفندان يکی به‌شير بياور ، تا شير برين پسرك دهد ، که مرا از ترس اين راه رگ در اندام خشك شده است . بسطوخ گوسفندی‌بياورد وپستان بردهان فرخ‌روز نهاد . يك دم بخورد ؛ رها کرد . دست می‌زد وگوسفند [از] خود دور می‌کرد . بسطوخ گفت برخيز تا پيش زن من رويم[2] ، که نان و عسل و روغن هست. بخورد وی ده که او را دوسال دانم هست. روزافزون گفت باشد.

پس هر دو روی به راه نهادند تا نزديك کوه دره ای بود. در آن دره رفتند . آبی بسيار از آن دره بيرون می‌آمد و به دامن کوه می‌رفت . بسطوخ گفت ای دختر ، زينهار تا دست درين آب نزنی و مخور که هلاك شوی . روزافزون گفت چرا چنين است ؟ بسطوخ گفت شنيدم که پادشاهی بزرگ اين جای داشت و پری [را] با ايشان جنگ افتاد . طاقت

۱ - اصل : من‌ترا ۲ - اصل : زن می‌رويم

پری نداشتند ، زهر در این آب کردند و به افسون ببستند و برفتند . چون پریان بیامدند ازین آب باز خوردند ، قومی هلاك شدند . اکنون ازین آب هیچ کس نمی‌خورد .

این بگفتند و به دره رفتند . روزافزون نگاه کرد . مرغزاری دید خوش و خرم و آب فراوان وسبزی بسیار و در یك گوشهٔ مرغزار درختان فراوان ؛ همه میوه ها . و در آن پیش مرغزار درختی دید بزرگ سایه گسترانیده و چشمهٔ آب پیش آن درخت و کوشکی بزرگ . زنی پیر زیر آن درخت نشسته و دوکی [1] در دست داشت ، پشم می‌تافت . چون بسطوخ برسید روزافزون با وی و فرخ‌روز ، آن زن پیر برجست پیش بسطوخ .

[بسطوخ] گفت خدمتکاری از آن شاه است . بدین جایگاه آمد . من او را به‌فرزندی قبول کردم . تو او را مادر باش تا پیش ما می‌باشد و با ما هم نفس باشد . زن را نام زرزر بود . خرم شد.پیش روزافزون آمد او را بپرسید . گفت تو مرا فرزندی . فرخ‌روز را بوسه داد . روزافزون گفت ای مادر ، پیش از آن که سخنی گویم چیزی بیاور تا بخورم زرزر برخاست وکماجی بیاورد ، مقدار پنج من به شیر و به روغن وعسل پخته، پیش روزافزون نهاد . روزافزون بشکست . پاره‌ای در دهان [فرخ‌روز] نهاد و بخورد . پاره ای دیگر به‌دست وی داد . روزافزون خرم شد . او را آب داد و در کنار خوابانید و در خواب شد . زرزر چیزی بیاورد ، فرخ‌روز را بخوابانید .

روزافزون سجدهٔ شکر کرد . گفت یزدان را ، قدرت تراست که از مرده زنده گردانی . بعد از آن که این طفل هیچ باقی نمانده بود از جایگاهی چنان برهانی به مقامی چنان رسانی که هرگز در خاطر کسی

۱ــ اصل : درکی

نگذرد . ساعتی شکر گفت . پس آن نان بخورد و بیارامید . دل بنهاد . گفت می‌باشم تا یزدان چه تقدیر کرده است .

ما آمدیم به‌حدیث عالم‌افروز چون در آن بیشه می‌بودند هیچ نشان از لشکرگاه نبود . ابان‌دخت می‌گفت ای پهلوان ما را اینجای‌بودن مصلحت نیست . عالم‌افروز گفت چون کسی نیست و راه خشك نیست ، چگونه رویم ؟ ما را از این درختها عمد باید بست.این بگفت و شمشیر بر آورد. درختی چند بیفکند . از بیخ‌گیاه و پوست درخت ریسمان بافت و درختی چند بر هم بست و عمدی بزرگ راست کرد و بادبان بر پای کرد و میوه های بسیار بر عمد نهادند و توکل بر یزدان کردند و در آن عمد نشستند و روی به‌دریا نهادند و ندانستند که چگونه می‌بایدرفتن .

حق تعالی تقدیرکرد که چهار شبانه روز روی در دریا می‌گشتند ؛ که ناگاه از دور کشتی بزرگ پدیدار آمد . دیده‌بان ایشان را بدید . با کشتی‌بان گفت چند کس غرق شده اند . ملاح در زورق نشست . پیش ایشان آمد . گفت شما کیستید و از کجا آمده اید ؟ عالم‌افروزگفت ما را پیش کشتی‌دار بر تا احوال بگوئیم . ایشان [را] در زورق نشاند . پیش کشتی [دار] آورد . عالم‌افروز سلام گفت ، دعا کرد . آن پیر گفت از کجا اید ؟ عالم‌افروز گفت پیش از آن که من گویم تو بگوی تا کیستی . پیر مرد گفت مرا ناهیدبازارگان خوانند.از شهر چین به بازارگانی درجهان می‌گردم . اکنون به شهرستان عقاب بودیم به قماشات خریدن . چون کار سخت شد گورخان منادی فرمود که هرکه از لشکریان مرزبان‌شاه بیاید در شهر ، او راهلاك کنید . ما بگریختیم. به راه لشکرگاه نتوانستیم رفت. در کشتی نشستیم گروهی بودیم .خود را دردریا افکندیم . ناگاه کشتی ما بشکست نزدیك جزیره بود.ما در آن جزیره افتادیم . یك هفته آنجا بودیم آنگاه این عمد بستیم ، خود را در دریا افکندیم . گفتیم آخر کسی در

دریا به ما رسد . چهار شبان‌روز است که سرگردانیم . ناهید چون بشنید گفت چون شما از لشکر مرزبان‌شاهید واجبست شما را به لشکرگاه رسانیدن ؛ که مرزبان‌شاه پادشاهی با داد و عدل است . از چین تا بدین مقام رسیدیم از خشك و در آب ، کوه و بیابان ، خاص وعام دعا گوی اند .

این بگفت و ایشان را هدیهٔ بسیار داد و نان وطعام ، و ملاحی را گفت برو و ایشان را به لشکرگاه رسان و ترا دستوری . ملاح ایشان را بر گرفت و به یك شبان روز آورد تا به‌لشکرگاه رساند . شب درآمد . عالم‌افروز و ابان‌دخت و خادم از بهر هلاك ایمن شده در خواب . ملاح با خود گفت ای نادان که منم . از بهر صد درم سیم چندین غصه می‌باید کشید و ملاحی کردن . اینجایگه هزار دینار زیادت است . ایشان را هر سه بکشم وآن مال برگیرم بازگردم. و اگر ناهید گوید ایشان را چه کردی گویم رسانیدم و این مال به هدیه به من دادند و اگر نه این مال از وی پنهان دارم . این بگفت و برخاست و به بالین خادم آمد و سروی ببرید ، به‌آب انداخت. به بالین ابان‌دخت آمد تا او را سرببرد و به آب اندازد .

حق تعالی تقدیر کرد که ابان‌دخت خوابی سهمناك می‌دید . در آن ساعت که ملاح به‌بالین وی آمد ابان‌دخت از ترس خواب نعره‌ای بزد ، چنانکه ملاح بترسید وبه‌جای خود جست. عالم‌افروز ازخواب درآمد. گفت چه بوده است ؟ ابان‌دخت گفت ای پهلوان، خوابی دیدم که اژدهائی عظیم پدیدآمد ، فرخ‌روز [را] فروبرد وفرخ‌روز من هر دودست گشاده بر زفر اژدها فریاد می‌کرد کای مادر ، به‌فریاد من رس . من درمانده بودم. زور از دست وپای من شده ، که ناگاه شیری در آمد و فرخ‌روز [را] از دم وی بیرون‌آورد و به‌من بداد وبر روی صحرا برفت . من ازترس نعره‌ای زدم . ندانم که چه خواهد بودن . زود پدیدار آید .

پس نگاه کرد . خادم [را] ندید .گفت خادم کجاست ؟ ملاح گفت ندانم. مگر بر کنار زورق رفت به آب دست کردن ؛ در آب افتاد .عالم‌افروز دریافت که ملاح خیانت کرده است . هیچ نگفت . گفت ای دریغا ، چنان خادم به‌هرزه برباد آمد .

ازین‌معنی می‌گفت تا به‌خشکی رسیدند. گفت ای ابان‌دخت ،خواب تو پدید آمد ،که این ملاح ما را هلاك خواست کردن . روی به‌ملاح کرد. گفت ای حرامزاده ، ما را بخواستی کشتن ؟ به‌چه سبب ؟ با تو چه بد کرده‌ام ؟ نعرهٔ ابان‌دخت به‌فریاد ما رسید . اگر از بهر این مال بود ، خود از من بخواستی تا به تو دادمی . ملاح را دم فروشد ؛ که گناه‌کار زبان بسته باشد . عالم‌افروز برخاست وتیغی بر سر وی زد و بکشت و در آب انداخت .

پس روی به‌راه نهادند . دیلم‌کوه وهرمز کیل با کوهیار و کوشیار به‌تماشا آمده بودند بر کنار دریا .آن دوتن [را] بدیدند که ازدریا بر آمدند. پیش ایشان باز آمدند . چون نگاه کردند عالم‌افروز و ابان‌دخت بودند . نقاب فروگذاشته بود . نعره زدند وپیاده گشتند وپیش ابان‌دخت خدمت کردند . عالم‌افروز [را] در کنارگرفتند . پس ایشان را برنشاندند .

کوشیار به‌بارگاه آمد . آهسته به‌خورشیدشاه گفت مژدگانه که عالم‌افروز و ابان‌دخت آمدند . خورشیدشاه بیرون آمد وسوار گشت . پیش ایشان باز آمد . عالم‌افروز چون شاهزاده پیاده گشت رکاب شاهزاده [را] بوسه داد . خورشیدشاه گفت ای برادر ، فرزند من کجاست ؟ ما را خبر آوردند که هر دو [را] با هم از بند بیرون آوردی . گفت ای شاهزاده ، ابان‌دخت شاه را ندیده است چنین روانیست او را پیش‌بردن . اورا به‌خیمهٔ خود بایدبردن وترتیب کردن . چون بارگاه خالی شود به‌خدمت شاه آید. خورشیدشاه با عالم‌افروز به‌بارگاه آمدند . خدمت کردند . شاه

عالم‌افروز را بپرسید. گفت به‌کام دل رسیدی؟ گفت به‌اقبال شاه اباندخت [را] آوردم. فرخ‌روز نیز بیاورم. اگر چه او را از بند بیرون‌آوردم، اما ضایع شد. خورشیدشاه گفت چه می‌گوئی؟ عالم‌افروز گفت بارگاه خالی فرمای تا اباندخت بیاید. به‌حضور وی بگویم. بارگاه خالی کردند تا اباندخت پیش شاه آید.

در حال خادمان و کنیزکان درآمدند و از پس ایشان اباندخت درآمد، خود را آراسته. پیش شاه خدمت کرد. شاه در اباندخت نگاه کرد. زنی دید نیکومنظر، باسایه، خردمند و آهسته. او را بنواخت و گرامی کرد وپیش خود بنشاند. بفرمود تا از خزانه یك عقد گوهر بیاوردند. صد دانه بود، هر دانه‌ای [را] هزاردینار قیمت بود. بااباندخت بخشید.

خورشیدشاه گفت بیش ازاین نمی‌توانم‌بودن. احوال فرخ‌روزمن چیست؟ عالم‌افروز گفت ای شاه، اندیشه مدار وبه‌دیدار پدر خرم باش‌که چون اباندخت به‌تو باز رسید فرخ‌روز نیز به‌تو باز رسد. خورشیدشاه گفت ای برادر، ما را آگاه کردند که اباندخت و فرخ‌روز از بند بیرون آوردی. فرزند من به‌چه رها کردی؟ احوال فرزند من چگونه افتاد؟

عالم‌افروز زبان برگشاد وآنچه رفته بود باز گفت. خورشیدشاه گفت اکنون فرزند من با روزافزون است وایشان را در آن زیر زمین رها کردی؟ عالم‌افروز گفت ای شاه، اندیشه مدار که روزافزون در خدمت ویست. به‌جان او را از دست رها نکند. دل فارغ دار که بنده برود و ایشان را بیاورد. چاره آن دانم که بدان زیرزمین باز روم و پدیدار آورم که چگونه است.

شاه با هامان وزیر بر وی آفرین کردند. سرخ‌ورد ایستاده بود. خدمت کرد. گفت ای پهلوان، تا اکنون شرم داشتم که بگویم، از بهر

زناشوهری . اکنون مرا آرزو می‌کند که با تو بیایم . قرار چنان بود که من [را] از خود جدا نکنی . درین مدت مرا یك روز نگفتی که با من بیای. همه روزافزون با خود بردی . گفت ای سرخ ورد ، کار شب‌روی و عیاری چنان نیست که کسی با خود برند ؛ مگر به‌مراد خود برود . کسی را نشاید گفتن که تو بیای وجان خود برباد ده . چشم داشتم که تو گوئی با خودم ببر . من جان در کف دست نهاده‌ام . هر که او [را] رغبت است پدیدار بود. اکنون خود درخواست کردی ، کار بساز تا برویم و طلب کار شاهزاده فرخ‌روز باشیم ، تا او را زود بیاوریم .

اما مؤلف اخبار و راوی قصه چنین گوید که عالم‌افروز این بگفت و با سرخورد از بارگاه بیرون آمدند . به‌خیمهٔ خویش رفتند . ترتیب رفتن می‌کردند ؛ تا شب درآمد . عالم‌افروز برخاست ؛ با سرخورد روی به‌راه نهاد. گفت به‌راه‌حصار ما را به شهر می‌باید رفتن ؛ که تا آمدیم برین حصار نگذشته‌ایم . امشب آزمایش کنیم . پس هردو آمدند . در زیر حصار نگاه کردند . بالای سور بلند بود ، مقدار شصت گز . عالم‌افروز گفت ای سرخورد ، کمند برانداز . سرخورد گفت مرا آزمایش می‌کند . اگر بخت یاری کند راست برآید . کمند برانداخت ودر گوشهٔ برج افتاد، محکم شد. عالم‌افروز پسندیده داشت . آفرین کرد . هردو به بالا برآمدند . بر آن جانب فرو رفتند . گرد شهر برآمدند . نمی‌دانستند که کجا روند . عالم‌افروز با خود گفت ما را بر آن باغ بایدرفتن که الحان آنجا بود .

هر دو می‌رفتند تا به‌میان شهر درآمدند . عزومند [را] دیدند نشسته . مقدار دویست مرد گرد وی ایستاده ونشسته و مطربان آواز سماع برآورده شراب می‌خوردند . ایشان چون بدیدند باز گشتند ؛ تا بر سر کوچه‌ای آمدند . آواز زنی شنیدند . عالم‌افروز گفت ای زن مرا آبی ده . گفت فرمان بردارم . به‌زیر آمد ؛ در بگشاد؛ آب آورد ؛ برایشان داد. نگاه

کرد ، ایشان را غریب دید . گفت ای آزادمردان ، شما را نه ازین شهر می‌بینم . گفتند بلی . زن گفت اندیشه نمی‌کنید و برجان خود نمی‌بخشایید؟ از عزومند شما را ترس نیست ؟ اگر نشان شما را بیابد به‌جان زینهار ندهد ؛ که تا این آوازه افتاد مدت ده روز است که هزار مرد را کشت . عالم‌افروز گفت ای مادر ، ما را خبر نبود . اکنون ما را جایی بنمای تا پنهان شویم ، تا بامداد . زن گفت در خانهٔ من آئید .

هر دو در سرای زن شدند و بنشستند . سرائی دیدند خالی. زن در هر دو نگاه می‌کرد ، ساز شب‌روان با ایشان دید ، در گمان افتاد . گفت ای آزادمردان ، شما[1] نه ساز مردم غریب دارید که در شهری روید . شما ساز شب‌روان و عیاران دارید . عالم‌افروز گفت ای زن ، ترا چه مقصود است ؟ زن گفت مرا چیزی در دل می‌آید . مرا بسیار ازین کار افتاده است واحوال این کار نیکو دانم . مرا دو برادر بودند وفرزندی وشوهری ؛ همه این کار کردندی . جان به‌باد دادند ودر سر این کار شدند . عالم‌افروز گفت ای زن ، تو کیستی وچه نامی که بوی آشنائی می‌آید . زن گفت مرا نام زیانه است وخواهرسوسنه‌ام که مادرالحان بود . با سمك برفتند وجوانمردی کردند. احوال ایشان ندانم به‌چه رسید؟ عالم‌افروز گفت ای مادر، در امانت داری چگونه‌ای؟زیانه گفت هر که خدمت مردان کرده باشد امانت نگاه تواند داشت. جان فدای زنهاریان کنم. عالم‌افروز گفت سوگندخور. زیانه سوگند خورد هرچه سخت‌تر، که راز شما نگاه دارم و خیانت نکنم . عالم‌افروز گفت منم سمك واین سرخورد زن منست . زیانه برخاست و درپای ایشان افتاد . گفت ای پهلوان زمانه ، چون بودی و احوال الحان و خواهر من سوسنه به‌چه‌رسید؟ عالم‌افروز گفت ای مادر، یزدان ترا مزد دهاد، که ایشان در آب غرق شدند . چنانکه رفته بود شرح داد . زیانه بگریست زمانی زاری کرد.

---

۱ ـ اصل : شمارا

عالم‌افروز نیزبگریست . پس او را دلخوشی داد . زیانه برخاست وچیزی بیاورد تا بخوردند . گفت ای پهلوان عالم‌افروز ، به‌چه کار به‌شهر آمده‌ای تا من دانم .

فی‌القصه عالم‌افروز ازاول‌کار ابان‌دخت پیش وی شرح داد . پس گفت اکنون آمده‌ام که بدان سوراخ روم ، احوال ایشان بنگرم . تدبیر آن می‌باید کردن که چون به‌سرای شاه شوم .

زیانه گفت دل فارغ دار ودر اینجایگه می‌باش که من ترا به‌سرای شاه برم به‌روز روشن، چنانکه کس نداند. هردو خرم شدند . بر وی آفرین کردند . آنجا در پیش زیانه می‌بودند ایمن . هر کرا یزدان کار راست بر آورد چنان باشد .

ما آمدیم به احوال گورخان. حق تعالی تقدیر کرد که هرشب گورخان به‌شهر آمدی. آن شب که عالم‌افروز وسرخ‌ورد به‌شهر آمدند، بامدادپگاه از لشکرگاه حاجبی بیامد پیش گورخان . خدمت کرد . گفت ای شاه ، مژده که ماه در ماه دختر زلزال به‌لشکرگاه رسید .گورخان خرم شد ،به‌پای برآمد . پای به‌اسب درآورد و روی به‌لشکرگاه نهاد ؛ تا به‌بارگاه رسید . ارمنشاه و زلزال شاه ودیگران همه برخاستند .گورخان بنشست . گفت ای زلزال،شکریزدان که دخترت ازبند نجات یافت.زلزال گفت اقبال‌شاه است. باشد که این دشمنان قهر توانیم کردن. یاد کرده شود . **ان شاءالله تعالی.**

اما بعد چنین روایت کند که قصهٔ سمك عیار وزلزال شاه چگونه افتاد.
سخن در [آن] دفتر هم در آنجا رسانیده بودیم که گورخان شاه از زلزال شاه پرسید که دختر تو از بند چگونه نجات یافت .

زلزال شاه گفت ای شاه ، هنوز به‌سخن وی نرسیده‌ام . منتظر شاه می‌بودیم و به‌اقبال شاه آمد . باشد که این دشمنان را قهر توانیم کردن . گورخان گفت چگونه از بند بیرون‌آمد ؟ زلزال گفت بیاید و بگوید .

گورخان گفت نشاید او را به‌بارگاه خواندن . به‌خیمهٔ او رویم .

برخاست . با ارمنشاه وزلزال شاه و قـزل‌ملك و شهران‌وزیر با طمخان‌وزیر و برآمدوزیر و چند خادم روی در خیمهٔ مـاه در ماه نهادند . چون بردر خیمه رسیدند خادمی در شد . ماه در ماه [را] دید سر به‌استون خیمه باز نهاده وبرفراق خورشیدشاه گریه می‌کند . خادم گفت ای ملکه ، پدرت باگورخان وارمنشاه وقزل‌ملك با وزیران به‌دیدار ملکه آمده‌اند. ماه در ماه به‌پای برآمد .گفت بگوی‌تا درآیند . ماه در ماه پیش ایشان بازرفت وخدمت کرد . پدر [او] را درکنارگرفت وبنشاند وهمه را بپرسید وبرآخر همه جای خود کرد . حق خدمت همگان به‌جای‌آورد . حرمت نگاه‌داشت چنانکه توانست ؛ تا دختر گفت ای پدر ، شاهان به‌چه رنجه گشته‌اند ؟ مرا می‌بایست گفتن تا به‌خدمت آمدمی ، که ما خدمت ایشان نتوانیم‌کردن . خاصه که نه در سرای وجایگاه خویش‌ایم . در صحرا وبیابان دانیم که ما را معذور دارند . گورخان گفت ای دختر ، اندیشه مدار که جدائی‌نیست . ما را این معلوم است . بنشین .

ماه در ماه به‌خدمت ایستاده بود. گورخان در قد وبالا وپهنا وروی وموی وحلاوت وملاحت وسخن گفتن ماه در ماه نگاه می‌کرد . باخود می‌گفت به‌حقیقت ماه است و [نام] سرو سخن‌گوی بروی نیکو نهاده‌اند . این دخترست . باری اگر ابان‌دخت زن دیگری بود وبرفت این از آن‌کس نیست . او را به‌زنی کنم . هر چند که نگاه می‌کرد تا مگر دل به‌وی دهد دل با ابان‌دخت بود . اگر چه ماه در ماه با جمال بود و پاکیزه ، به‌دل گورخان[1] ابان‌دخت خوشتر بود . اگرچه ماه درماه زیبا ونیکوتر بودبه‌چشم گورخان ابان‌دخت نیکوتر بود .

این اندیشه با خود می‌کرد از ماه در ماه وابان‌دخت . می‌نگریدتا

۱ ـ اصل: و به‌دل گورخان

دل وی با کیست وجان وی میل به کدام دارد . همه با ابان‌دخت می‌دید . تا زلزال گفت ای جان پدر ، در فراق تو شب وروز گریان بودم . بیشتر[برای] آنکه در دست ظالمان گرفتار بودی . اگرچه تو از پدر دوری می‌طلبی پیش ازین که با خود بودی غم نمی‌خوردم . می‌گفتم خود داند . هر کجا که می‌خواهد گو می‌باش. او را می‌باید که خوش‌باشد . بگوی اکنون تا چون بودی ، که مصلحت همان بهتر بود که از پدر غایب بودی. آخر با راحت و آسوده بودی. تو به‌من آمدی ودر بند وزندان گرفتار گشتی . روزگاری در بند وزندان چون گذاشتی ؟ واز بند چگونه رها گشتی ؟ وچون آمدی؟ وکدام جوانمرد بود که ترا از بند برهانید و به‌جای تو این کار کرد که تا من او را چندان مال دهم که توانگر جهان گردد وبه‌جای او مکافات نیکی بکنم . دختر گفت ای پدر ، آنکس [را] که مرا از بند برهانید به‌سیم وزر جهان حاجت نیست ؛ وآنکه به‌دیدار تونمی‌آمدم از جهت رنج دایه بود وچون دایه بمرد بیامدم . مرا این قضا بود واگر از تو دوری جستمی نه پیش تو نشسته بودمی . آمدم چنانکه یزدان خواست .

زلزال گفت ای دختر ، بگوی تا احوال توچگونه بود . ماه درماه گفت ای پدر ، چون مرا عالم‌افروز در بندآورد و آن کار بکرد و دبور پهلوان [را] بـه روز روشن از شهر بیرون برد و دربندکـرد و شما شهر خاورکوه به دست ایشان بازدادیت و به خـدمت شاه‌گـورخان آمـدیت ، خورشیدشاه به شهر آمد و ایمنی شهر به حقیقت بداد وشهر به قایم ارزانی داشت و مرا به‌قایم سپرد و خود از این جانب بیامد. قایم آهنگران بیاورد و دو بندگران برمن نهاد و به‌زنجیر دست و گردن من استوار کردند و دو کنیزك و ده خادم برمن موکل کردند و مرا نگاه می‌داشتند ؛ چنانکه یك لحظه از پیش من غایب نشدندی . چهارماه درآن بند و سختی بماندم .

دوش دلتنگ بودم . چیزی که می‌دانستم می‌خواندم و با یادخود

می‌آوردم و در خواب شدم . در آن دلتنگی دیدم که پیری پیش من آمد . جبهٔ سبز پوشیده و دستاری سبز بر سر نهاده و ریشی اسفید تا به‌ناف ، نور روی وی همهٔ خانه منور کرده . گفت ای دختر ، شرم نداری و از خدای نمی‌ترسی که ترا به آتش دوزخ بسوزاند و عذاب کند که بیداد کنی و خلق خدای را رنج نمائی و جادوی کنی ؟ از یـزدان بترس و جادوئی مکن . من چون بشنیدم از آن مرد بترسیدم و نهیبی از وی در دل من آمد که سخت با هیبت و شکوه بود . گفتم ای پیر ، توبه کردم کـه هرگز جادوئی نکنم . چون توبه کردم یزدان قبول کند و مرا بیامرزد ؟ آن پیر گفت بلی، اگر بعد ازین نکنی و توبه کردی. گفتم کردم وپذیرفتم.

پس گفتم ای پیر، چکنم تا آنچه دانم فراموش کنم . آن پیرچیزی بخواند و بر من دمید. هرچه دانستم از جادوی فراموش کردم ، چنان[که] در خاطر من نیامد که چیزی از جادوی دانستم . آنچه به‌چهل سال رنج برده بودم و آموخته ، به‌یك دعا که آن پیر بکرد فراموش کردم . آن پیر بخواست رفتن ، او را بگرفتم . گفتم ای‌پیر، به‌یزدان دادار و بر آن خدای که ترا این منزلت داد بگوی تا تو کیستی . پیر گفت منم خضر پیغمبر علیه‌السلام . [از] اینجایگاه می‌گذشتم ترا دیدم دربند. دختری برین جمال که توئی دربند گرفتار از شومی گناه . آمدم تا ترا نصیحتی کنم که ازین کار توبه‌کنی و کردی و ترا نجاتی باشد. گفتم ای پیغمبر خدای ، مرا ازین بندبرهان که مرا طاقت‌برسید. خضر پیغمبرعلیه‌السلام چیزی برخواند وباد برمن دمید و بندها ازمن جداشد به‌فرمان‌یزدان، که اگرخواستندی که آن‌بند ازمن برگرفتندی به‌دوسه استادآهنگر روزی یا دو روز در آن‌بایستی کردن.

من از خرمی درویآویخته بودم . از خواب درآمدم . اورادیدم پیش من استاده . آن خانه روشن از نور وی . گفتم ای پیغمبر خدای ، مرا اینجایگاه رها مکن ؛ که چون موکلان مرا ببینند بند برگشاده ، گویند

به‌جادوئی کرده است که بگریزد . مرا بگیرند و عقوبت کنند و بند گران بر نهند . خضر پیغمبر علیه‌السلام دست من [را] گرفت . گفت کجا خواهی که بروی ؟ گفتم پیش پدر خویش بشهرستان عقاب . گفت[1] چشم برهم نه. برهم نهادم . چون چشم بگشادم خود را بر در خیمهٔ پدر دیدم ایستاده . احوال من چنین بود .

گورخان و ارمنشاه و زلزال و دیگران در آن کار عجب بماندند . گفتند آری دختر ، ما را امید افتاد که گفتیم چون تو آمدی جواب کار دشمنان باز دهی . نه‌چنان آمدی که می‌خواستیم . ماه درماه با خود گفت عذری ایشان [را] باز باید خواست. گفت ای پدر، یزدان می‌داند که احوال من چنین بود . اگر توبه نکرده بودمی و جادویی فراموش نکرده بودمی کار ایشان بساختمی . اما کار چنین افتاد که گفتم .

این بگفت و همگان غمناك بودند؛ که ناگاه جاسوسی برسید پیش گورخان . گفت ای شاه، سمك و ابان‌دخت به لشکرگاه رسیدند. گورخان برخود بلرزید . گفت مگر بیست روز است تا او را بردند . این همه روز کجا بودند ؟ نیکوشهری است ! با جاسوس گفت دیدی تو ایشان را ؟ جاسوس گفت دیدم . شاه گفت فرخ‌روز [را] دیدی ؟ گفت ای شاه ، فرخ روز [را] ندیدم و نه روزافزون [را] . آوازه چنان بود که ایشان هنوز نیامده‌اند . شاه با دیگران دلتنگ شدند . ماه درماه پرسید که احوال شما چونست با خورشیدشاه ؟ و ابان‌دخت کجا بود که او را بردند ؟ گورخان احوال ابان‌دخت که شهران وزیر آورد و بردن و باز آوردن از دریا و دیگر باره بردن او را با گورخان و باز آوردن، بر آن گونه که افتاد و مصافها که کرده بودند همه بازگفت .

ماه‌درماه سر در پیش افکند . هیچ نگفت . زمانی بود . اندیشها

۱ ــ اصل : گفتم

کرد . سر برآورد. گفت اگر از همه چیزی گناه از خورشیدشاه بود، بدین جانب آمدن وی گناه از شما بوده است. کسی زن پادشاهان به‌دست بازگیرد یا قصد کار وی کنند ؟ همگان درین کار راضی بودند . از پدر من تا به پدر من باز رسد ، که اگر دختر داشت لاجرم گرفتار آمدم به هزار گونه محنت و بلا (؟) خاص و عام برین کار کمر بسته دارند ، اگر ابان‌دخت ماه‌جهان بود آخر زن پادشاهی بود و فرزندی از وی آورده است و سرگردان شده و از خان و مان و پادشاهی دورگشته و در جهان آواره شده، یکی از آن جمله منم که برین گونه گشته‌ام [که] می‌بینید. و از کردار شما شاه‌گورخان سرگردان شده و از خان ومان و پادشاهی برآشفته تا پیش وی چه آید . و گورخان ابان‌دخت [را] چه شناخت . اگر چه شنیدم که وقتی او را خواستاری کرد . نبود . بترك آن بگفت . سرود بایاد مستان آوردن ناخوشی باشد . این کار از همه ناخوشیها ناخوش‌تر است . من این معنی برای مصلحت گفتم که نمی‌بایست کردن . احوال سمك نمی‌دانستید که اگر ابان‌دخت برآسمان برند بەزیر آورد و به دست هیچکس نگذارد . اکنون کار افتاد . ابان‌دخت با ایشان رسید و جنگ می‌باید کردن و خون خلق ریختن ، تا چون باشد .

بسیار بگفت . همگان دلتنگ برخاستند و برفتند . چون به بارگاه آمدند با یکدیگر می‌گفتند که ما پنداشتیم که چون ماه‌درماه بیاید شر این دشمنان از ما کفایت کند . اکنون چنان نیامد [1] که ما را گمان افتاد و بسیار ما را سخن سخت گفت. اگر چه بحقیقت همه راست گفت. ما را چه کار با زن پادشاه بود ؟ گورخان گفت : این کار جرم از شما بود که او را به من آوردید. چون زن پادشاه بود نمی‌بایست آوردن. چون بیاوردید من گمان بردم که دخترست و اگرنه او را به خود باز نگرفتمی . سبب آن بود

۱ ـ اصل : چنان آمد.

که این همه کارها پدیدار می‌بایست آمدن . هر یکی سخنی می‌گفتند که تا خود چون خواهد بودن . به شراب خوردن مشغول شدند .

از آن جایگاه ، از خیمه ، ماه‌درماه چون ایشان برفتند با خود در اندیشه شد که چاره باید کردن ، تا خود را پیش خورشیدشاه افکنم ؛ که پدرم با این قوم که پیش من آمده بودند از بهر آنکه مگر من جادوی دانم از بهر ایشان کاری کنم. چون راست برنیامد، نه چنان‌بود که ایشان خواستند، دلتنگ از پیش من برفتند، و دیگر سخن سخت بسیار گفتم. اگر چه راست گفتم ، اما ایشان را ناخوش آمد . بحقیقت چنین است که حق تلخ باشد . اکنون من پیش ایشان نتوانم بودن و اگر باشم ناخوش باشد . چون مصلحت نمی‌بینم اینجای بودن . پیش خورشید شاه ندانم که چون روم . اندیشه می کرد .

خادمی پیش وی ایستاده بود ، نام وی کافور . گفت ای کافور سخنی با تو دارم و بخواهم گفتن و با کس نگویی کافور خدمت کرد. گفت زینهار، من بنده‌ام. بندگان [را] با سود و زیان خداوندگاران چه‌کار؟ فرمان ملکه [راست] . هر چه فرماید بنده چنان کند و بپاید و اگرنه حرامزاده باشم. ماه‌درماه در ساعت دوات و قلم خواست و نامه نوشت. اول‌نامه نام یزدان یاد کردو بر پیغمبران و نیکان آفرین گفت. پس از آفرین ودعا گفت:

« این نامه از ماه‌درماه کمترین کنیزکان و خدمت‌کاران ملکهٔ جهان، بانوی ایران، خاتون توران، فرمانده مشرق و مغرب .ابان‌دخت فرخ بخت بداند و آگاه باشد از من ، که ماه‌درماه‌ام ، اول سخن سوگند یاد می کنم تا به صدق سخن باشد .

به یزدان دادار کردگار و به نور ونار ومهروهفت اختر و به روان پاکان که در این سخن من ، که ماه‌درماه‌ام ، هیچ تخلیطی و مکری و حیلتی نیست و در دل هیچ ندارم که به زبان نمی‌گویم و

بجز از راستی و دوست‌داری در گفتار و کردار من نیست ، در پنهان و آشکارا . و دیگر توبه کردم به دست خضر پیغمبر علیه‌السلام و بر من دعا کرد و جادوئی فراموش کردم و مرا از بند و زندان برهانید و بدین جایگاه رسانید . اگر در دل من کینی و خیانتی بودی چون سمك مرا پیش خورشیدشاه آورد نیامدمی . مرا به زور نتوانستی آوردن ، تا صیحانهٔ جادو هرچه می‌خواستی کردی . از دل دوستی بیامدم و جواب کار صیحانه باز دادم . و اگر نخواستمی آن روز که دبور و خورشیدشاه [را] از میدان پیش مرزبان شاه آوردم او را هلاك کردمی و نیز توانستم که به یك مشت خاك مرزبان‌شاه [را] با جمله لشکر هلاك برآوردمی . چون خیانتی در دل نداشتم هیچ یکی نکردم .

از بهر آنکه مرا هوای خورشید شاه بود و این قرار در آن وقت داده بردیم که مه‌پری دختر شاه فغفور با من خواهری داشت و هر دو از یك پستان شیر خورده بودیم [و] گفته که شوهر نکنیم و مسئله[ای] دوسه در میان افکنده ، چنانکه ترا معلوم شده باشد ، و بدان مسئله شوهران از خود باز می‌داشتیم و قرار ما آن بود که اگر شوهر کنیم زن یکی باشیم . تا خورشیدشاه آمد و یزدان او را توفیق داد و مه‌پری [را] به زن کرد و با آن همه رنج چون فرمان یافت بقای خود بدان ملکه داد. چون آگاهی به‌من رسید گفتم اکنون بروم و زن خورشیدشاه باشم ، تا خورشیدشاه چون به ولایت ما آمد و من از پدر پنهان بودم و دایهٔ خود را بکشتم ، که استاد من و صیحانه بود به جادوی آموختن ، و خواهر شروانه بود که دایهٔ مه‌پری بود ، شنیده بود که خورشیدشاه او را بکشت . همه روز می‌گفت من بروم و خورشید شاه [را] بکشم به عوض خون خواهر . من او را بسیار

از آن کار باز می‌داشتم ، تا کار او از حد بگذشت . چاره آن دیدم که دایهٔ خویش را بکشم از دل‌دوستی خورشیدشاه ، و اگرنه هیچ آفریده مادر خویش [را] نکشت و نکشد. با این همه چون به خدمت وی آمدم و آن کارها بکردم به یك نظر که مرا بر خورشیدشاه افتاد دل به وی دادم . فتنهٔ جمال وی شدم .

با این همه تقدیر الهی بود . از من مدان و هیچ برمن مگیر که خویشتن‌شناسی می‌کنم . حکم یزدان چنین بود که مرا از خورشیدشاه مهری در دل آید ؛ برگفتار قدیم که من و مه‌پری زن یکی باشیم ، سبب چنین کارها که برآمد [1] . و چون بشنیدم که خورشیدشاه آن ملکه به‌زن دارد و فرزندی آورده است و زن و فرزند وی [را] ارمن‌شاه با پدر من برده‌اند و به شهرستان عقاب پیش گورخان برده‌اند مرا سخت آمد . گفتم چون زنی دارد به سر وی درنشاید رفتن،مگر به رضای وی. بهانه ساختم و ازپیش خورشیدشاه بجستم، بیامدم . تا کار چنان افتاد که سمك آمد و مرا در بندکرد . این همه معلوم است . یزدان مرا نجات داد .

اکنون تو که ابان‌دختی و ملکهٔ جهانی استعانت به تو می‌آورم . باید که مرا به کنیزکی قبول کنی تا بر سر تو به خدمت برپای باشم و به‌گیسوی خویش خاك در خیمهٔ تو می‌روبم [2] و خدمت تو به جان می‌کنم ، چندان که خورشیدشاه می‌بینم و در خدمت شما روزگار بسربرم؛ که راز دل نهان داشتن زیان جان باشد، خاصه که‌کار دل بود. این احوال ملکه را باز نمودم تا کار این کنیزك ترتیب دهد، که مرا اینجایگاه بودن مصلحت نیست از چندگونه . حاجت به‌گفتار نیست که آن ملکه را خود معلوم باشد و جواب بنده به زودی

۱ - اصل : برآید ۲ - اصل : می‌دوم

بازنماید که منتظرم ، تا به ترتیب مشغول شوم . والسلام »

چون نامه تمام کرد مهر برنهاد . برعنوان نامه نوشت «از کمترین کنیزکان ، ماه‌درماه به خاتون زنان ابان‌دخت » . خادم کافور [را] بنشاند . گفت این نامه بستان و به لشکرگاه خورشید شاه رسان، به‌در بارگاه خاص، بر طلب لالاصلاح نوبتی؛ و به دست وی ده و بگوی تا به دست ابان دخت دهد و جواب از وی بستان و بیاور ، و تا این کار کرد سه روز بود که ماه‌درماه آمده بود . کافور گفت فرمان بردارم .

نامه بستد . پای به اسب درآورد و روی به راه نهاد ، تا بر کنار لشکرگاه آمد . دیلم‌کوه و هرمزگیل و عیارگران‌چوب ایستاده بودند با لشکری به‌طلایه. لالا را بدیدند. پیش باز آمدند که کیستی و از کجا می‌آئی؟ لالا گفت به شغلی آمده‌ام . پیش لالاصلاح[1] می‌روم . هرمزگیل گفت هرکار که با لالاصلاح باشد خیر باشد و این خادمی به‌خیر می‌نماید . با عیارگران چوب گفت او را پیش لالاصلاح بر . عیار او را پیش کرد تا بر در بارگاه آورد . لالاصلاح دید ایستاده . عیار خدمت کرد . گفت ای استاد ، این خواجه کاری به‌تو دارد . کافور خدمت کرد . صلاح دست وی بگرفت و به‌خیمهٔ خویش آورد و بنشاند و بپرسید که کجا رفتی و چه کار داری و حاجت چیست ؟ کافور گفت از آن لشکرگاه می‌آیم ، از پیش ماه‌درماه . صلاح گفت ماه‌درماه به‌خاورکوه در بند است. چگونه می‌گوئی ؟ کی آمده است ؟ گفت امروز سه روز [است] تا آمد و احوال هرچه هست در نامه گفته است . نامه پیش صلاح بنهاد . لالاصلاح نامه برگرفت . مهر زرین دید . گفت این نامه چرا فرستاد و کرا می‌باید داد ؟ کافور گفت این نامه به‌من داد که به‌لالاصلاح رسان تا به‌دست ملکه ابان‌دخت دهد و جواب آن بازنماید .

---

۱ ــ اصل : لالاصالح

لالاصلاح چون بشنید نامه برگرفت. با کافور به‌در خیمهٔ ابان‌دخت آمد . کافور برجای بداشت و خود به‌خیمه در شد . ابان‌دخت را دید گریان بر فراق فرخ‌روز . لالاصلاح گفت ای ملکه ، چند با توگویم ؟ من می‌گویم و مرزبانشاه می‌گوید و هامان وزیر نصیحت می‌کند . خورشیدشاه به لابه می‌گوید و پند می‌دهد . هرکس ترا مراعات می‌کنند که بیش ازین زاری مکن و غم بر جان خود منه. نباید که بدان رنجور شوی و درد دل ما باشد. صبر کارفرمای . و دیگر نامه‌ای آورده‌اند .

ابان‌دخت[1] سر برآورد . گفت در همهٔ جهان کیست که به من نامه نویسد ، که مرا برادران اینجااند و برادران پدر من که در ماچین والی‌اند و از احوال من خبر ندارند . مگـر شاه احوالی نموده باشد و این نامه نوشته‌اند و احوالی پرسیده . لالاصلاح گفت ای ملکه ، ماه‌درماه فرستاده است . ابان‌دخت گفت ماه‌درماه کیست ؟ لالاصلاح گفت دختر زلزال. آنکه بیامد و جادوی صیحانه [را] باطل کرد و بعاقبت برفت که با ما کینه ورزد. عالم‌افروز برفت و او را بگرفت . چون ما برین‌جانب می‌آمدیم شاه او را به قایم که اسفهسلار شهر بود سپرد ، از خاورکوه ، اکنون پادشاه است از جهت شاه ، سپرد تا بند برنهد و موکلان بر وی گماشت . این نامه [را] او به‌تو نوشته است . ابان‌دخت گفت از خاورکوه نبشته است ؟ لالاصلاح گفت از لشکرگاه ؛ می‌نماید[2] که از بند بیرون آمده‌است .

پس نامه [را] پیش ابان‌دخت نهاد . نگاه کرد . مهر زرین دید . برگرفت . بر عنوان نوشته بود « از کمترین کنیزکان ، ماه‌درماه ، به خاتون زنان ابان‌دخت » نامه بازکرد و آنچه [را] می‌دید می‌خواند. از بسیاری که درآن عاجزی و زاری نبشته بـود و آن همه نشانه‌ها بازداده دلش بر وی بسوخت . گفت با خود که من او را بیاورم و به‌زنی به خورشیدشاه دهم و

۱ـ اصل : با ابان‌دخت . ۲ـ اصل: می‌نمایند .

خود به خدمت وی برپای باشم که پادشاهزاده است . اگر امروز من زن خورشیدشادام خود را ناشناس نتوان بود . اگر او خود را پیش من افکنده می‌دارد[1] من او را برافرازم تا بداند که خویشتن شناسیم ؛ اما خورشیدشاه را ازین آگاهی بایدداد ن . خواست که صلاح بفرستد کـه خورشید شاد بداند ؛ که ناگاه خورشیدشاه از در خیمه درآمد. ابان‌دخت پیش او برخاست و خدمت کرد. چون به‌تخت برآمد خادم‌درحال‌جلاب آوردند و بازخوردند. پس نان بیاوردند و بخوردند .

چون از نان خوردن فارغ شدند به سخن درآمدند . ابان‌دخت در میان سخن گفت ای شاهـزاده ، احوال ماه‌درماه به‌چه رسید ؟ خورشیدشاه گفت تو او را از کجا می‌دانی ؟ تـرا با وی چه آشنائیست و او کیست ؟ ابان‌دخت گفت احوال وی شنیدم که چه‌کرد و یاری شما چون داد و بعاقبت برفت . عالم‌افروز برادرم برفت و او [را] دربند آورد . شاه گفت هنوز در بند است ، به‌دست قایم در شهر خاور کوه . ابان‌دخت گفت ای شاه ، می‌گویند که به‌لشکرگاه رسیده است. هیچ ممکن باشد ؟ شاه‌گفت این همه از کجا می‌گوئی و معلوم تو چون شد ؟ مگر قایم خیانت کرد ؟ یا کسی او را از بند بیرون آورد ؟ بسیار ازین باشد . ترا مقصود چیست ؟ چرا می‌پرسی ؟ و از کجا این سخن می‌گوئی و [سخن] ماه‌درماه درآوردی ؟ ابان‌دخت گفت ازین‌نامه .و به‌دست شاه داد. خورشیدشاه آن نامه برخواند و آن همه عهد وسوگند و زاری وشفقت [که] نمود براستی دید ونشانه‌ها که بازداده . پنهان دلش بر وی بسوخت . یادش آمد که ماه‌درماه او را می‌خواست . در خاورکوه پیش وی نرفت. ازوی دوری‌گزید ، تا ماه‌درماه به‌خشم برفت. همه‌کارهای رفته که پیشتر در نامه‌گفته بود بیادآورد . نهانی مهر او [را] در دل طلب کرد . با خود [گفت] اگر ابان‌دخت رضا دهد من

۱ــ اصل : افکند و می‌دارد

او را به‌زنی کنم .

این اندیشه می کرد . ابان‌دخت به‌جای آورد دراندیشه‌کردن شاه؛ که دلش میل [به‌زن]کردن ماه‌درماه دارد و او را شرم است که سخنی گوید. برخاست و خدمت کرد و گفت ای شاه ، پایمردم از بهر ماه‌درماه . هیچ ممکن باشد که اگر پیش من آید من او را بنوازم و زن تو باشد از برای دل من ؟ به یزدان دادار کردگار و به خاك پای شاه و به سر تو که بر من عزیزترست از هر که در جهان وهرچه در عالم. و به‌جان فرزند من فرخ‌روز که خلاف نمی‌گویم و طنز نمی کنم و استخفاف نمی‌نمایم ؛ تا شاه در دل نیاورد که به زبان می‌گویم و در دل ندارم. به حق صحبت که هیچ برتر ازین نیست که مرا زبان با دل [1] راست است و راضی‌ام که او را به زنی کنی . من‌دانم که درد فراق چیست ، خاصه عشق . ترا دوست می‌دارد و پادشاه‌زاده است . بر وی ستم نیست که عشق کاری دشخوارست ، خاصه برزنان. عاشقان دانند که درد دل عاشقان چیست. آخر تو عشق آزموده‌ای و فراق چشیده . عشق من با تو افتاد و زود به مراد رسیدم. این فراق ما نه از تو و من بود . اگرچه ناخوش بود . امید می‌داشتم که به تو باز رسم . عشق آن بتر که امید او پایدار نباشد [2] . چون تو او را به زنی کنی من به خدمت تو برپای باشم ؛ که چون من هزار کنیزك دارد . یقینست که دل با ما راست دارد و جادوی فراموش کرده‌است که اگر جادوی دانستی و ما را نخواستی به جادوی کار ما زیروزبر کردی. او را بخوانم. و خورشیدشاه گفت تو دانی . هرچه باید می کن و مصلحت است و کاری مکن که فردا از آن پشیمان شوی .

این بگفت و برخاست و از خیمه بیرون آمد . ابان‌دخت جواب نامه نوشت و صد چندان که ماه‌درماه گفته بود در نامه یاد کرد، از نواخت

۱ـ اصل : که هزار بادل ۲ـ اصل : بدیدار ترا باشد

و مردمی و خویشتن‌شناسی و بزرگواری وی . مقصود کار گفت ای ملکه ، احوال تو دانستم و از دل تو یقین شدم که آنچه گفتی راست گفتی. احوال با خورشیدشاه گفتم و قرار دادم که ترا به زنی کند و ملکهٔ جهان باشی و من پیش تو بر پای باشم و خدمت کنم و دل فارغ دارد و قول مرا درست دارد . چنانکه خواهد هرگاه که تواند بیاید که عزیز است .

پس خلعتی خوب فرمود تا به کافور دادند و اسبی با ساخت زر . کافور گفت ای ملکه ، من این نتوانم پوشیدن و به لشکرگاه رفتن که همهٔ رازها پیدا شود و من بنده برباد آیم؛ که پنهان از خاتم جهان آمده‌ام. پذیرفتم و زمین بوس کردم . به دستوری به لالاصلاح می‌سپارم تا باز خدمت آیم . این بگفت و اسب و خلعت به لالاصلاح سپرد.

روی به‌راه نهاد . پیش ماه درماه آمد و خدمت کرد .[۱] نامه بنهاد . ماه‌درماه نامه برگرفت و بخواندن گرفت ، تا همه را معلوم کرد . خرم شد و تا خادم فرستاده بود در اندیشه بود که اگر مرا ابان‌دخت به‌خود قبول‌نکند چاره آنست که بگریزم و در عالم بروم ، چنانکه مرا کسی نداند و اگر مرا نوازش [کند] چارهٔ آن می‌باید کردن تا کار خود بسازم . تا او را حیلتی یاد آمد پسندیده . چون نامه برخواند بر آن حیلت کار گرفت . وچنان ساخته بود که باشاه گورخان بگویم که مرا سرای تو می‌باید ، که رنجورم تا بهتر شوم. دانم که شاه‌گورخان درگمان افتد که من اورا می‌خواهم. مرا در سرای خود جای سازد و غم‌خوارگی کند . من آنگاه چاره می‌کنم که چون بتوانم رفتن.

ازین معنی بسیار اندیشه کرده بود و ساخته بود . خادم را گفت برو و پدرم را بگوی که ماه‌درماه ترا می‌خواند . خادم بیامد و با زلزال بگفت که دخترت کاری دارد . زلزال برخاست. پیش دختر آمد . بنشست. گفت دختر ، چه کارست ؟ ماه‌درماه گفت ای پدر ، دانسی کــه چهار مـاه

زیادت [است] تا دربند گرفتار آمده بودم و تنم رنجورست و در غلبهٔ لشکرگاه نمی‌توانم بودن و ما را درین شهر هیچ سرای نیست که بدان روم. و قراباتی و خویشی ندارم و خود بی‌دستوری شاه گورخان [نتوان رفت. باید از او] بخواهی تا مرا سرایی فرماید خالی، تا به شهر روم و مداوات خود بکنم. آنگاه می‌نگرم که چون باشد.

زلزال برخاست و پیش گورخان آمد و سخن چنانکه از دختر شنیده بود بگفت. گورخان خرم شد. با خود گفت ماه درماه با این معنی دروغ می‌گوید که اورا خضر پیغمبر آورده است. به جادوی خود را برین جایگاه افکند. در سخن گفتن ما را می‌آزمود که خواست که مرا ببیند. دید و دل به من داد. اکنون بهانه می‌سازد. می‌خواهد که خود را به شهر افکند، به سرای من، تا چون من او را بخواهم در سرای من باشد، که پادشاهی من بیش از آن[1] پدر او و ارمن‌شاه و دیگران است و می‌داند. او را به شهر فرستم چند روز، آنگاه از پدرش می‌خواهم. چون ماه‌درماه با من باشد جملهٔ عالم بگیرم. مرزبان شاه و لشکر وی چه باشد؟

این اندیشه می‌کرد. چون کسی که به خود خندد گورخان در آن حال برخود می‌خندید. ماه درماه در تدبیر آنکه خود را مراعات کند و سازی دهد و با مال پیش خورشیدشاه رود، و گورخان به طمع آنکه ماه درماه [را] در کنار خواهد گرفتن، روی به طمخان وزیر کرد. گفت برخیز و با ماه درماه به شهر رو و درحجره‌های خاص من بگردان و هر کجا که خواهد و پسندیده دارد در آن جای می‌باشد و از کنیزکان و خادمان سرای بفرمای تا جمله خدمت کنند و آنچه به‌کار باید ترتیب دهند. طمخان وزیر برخاست. به در خیمهٔ ماه‌درماه آمد. خادمی را فرستاد که شاه می فرماید که به شهر رویم. ماه‌درماه برخاست و در مهدنشست؛ از بهر آنکه

---

۱ ــ اصل: ازین

او را عوام نبینند . روی به شهر نهادند تا به سرای شاه آمدند . طمخان خواست که او را در حجره‌ها بگرداند . ماه‌درماه گفت مرا نمی‌باید . در حجرهٔ خاص شاه بر یك گوشه فرود آمد .

این آوازه در شهر افتاد که ماه درماه به شهر آمده است . زیانه بشنید . به سرای آمد . احوال با عالم‌افروز بگفت. طراقاطراق در اعضای وی افتاد . گفت ای دریغا ، مرزبان‌شاه و خورشیدشاه و کار و بار ایشان و رنجها که ما بردیم چندین سال ، همه برباد آمدند . کدام حرامزاده او را از بند برهانید ؟ اگر این رعنا ماه‌درماه باگورخان باشد به یك روز هلاك لشکر ما برآید . روی بر آن پیرزن کرد . زیانه گفت فردا نوبت من است که شما را به سرای شاه برم .

از آنجا چون ماه درماه به حجرهٔ خاص فرودآمد در حـال [ده] تخت جامه و ده بدره زر و ده نافه مشك و چند شمامه‌کافور وچند کنده عنبر و چند پاره عود پیش ماه‌درماه آوردند ، که شاه گورخان فرموده بود . و ماه‌در ماه با خود گفت من از بهر این کار خود را به سرای شاه افکندم تـا ترتیبی بسازیم. باشد که چون خواهد بود . این نه دلیل خیر است از جهت گورخان ؛ اما از بهر من چنین است . به یزدان دادار که گورخان طمع در من کرد. همان اندیشه که من کردم و ساختم الا چنین برنیاید؛ اما گورخان گمان دارد که درمن تواند نگرید . آن روز مباد که در عالم هیچ مرد بـر من قادر شود ، مگر خورشید شاه . می‌بینم تا چون برآید .

باز آمدیم به حدیث گورخان و لشکرگاه . چنین گوید خداوند حدیث و راوی قصه که چون شاه گورخان ماه‌در ماه [را] به شهر فرستاد بفرمود تا لشکر عزم میدان کردند که بامداد بود. از هر دو جانب آوازکوس حربی برآمد . آواز خرنا [1] و کرنا و دبور و شبور و بوق برنجین و دهل‌کاولی

۱ــ اصل : حرما

برآمد . مردان پای به اسبان در آوردند و روی به میدان نهادند . میمنه و میسره و قلب و جناح بیاراستند . نقیبان صف هردو سپاه راست کردند . اول کسی که در میدان آمد از لشکر گورخان قزل ملك بود . نعره زنان و اشتلم کنان اسب در جولان افکند . یك زمان لعب نمود . مرد خواست . از لشکر مرزبان شاه سواری اسب در میدان جهانید . پهلوانی بود نام او سلمق . بر اسبی سیاه سوار گشته و خود را به سلاح رزم بیاراسته پیش قزل ملك آمد . نعره زد . از راه نیزه بسر نیزهٔ وی افکند . بسیار بـا یکدیگر بگشتند . طعنه[ای] چند میان ایشان رد شد ؛ تاقزل ملك درآمد . نیزه زد بر سینهٔ سلمق ؛ او را بیفکند . دیگری آمد ، نام او سلمون . قزل ملك او را بیفکند . دیگری آمد ، نام او ستلمون . هم بکشت . قزل ملك نعره زد، گفت ای خورشیدشاه ، چرا در میدان نمی آئی . به چونین مردان با من[1] جنگ خواهی کردن ؟ نه عهد کرده بودی در میدان آئی تا پیش ایـن دو لشکر هنر نمایيم ؟ خورشیدشاه چون بشنید روی بـه میدان نهاد . پیش قـزل‌ملك آمد . از خشم هیچ نگفت . با وی درآویخت . هر دو مردانه می کوشیدند؛ تا شهران وزیر گفت ای شاه‌گورخان،امروز به مردی خورشید شاه نیست . اگر چه قزل ملك مردانه است نباید کـه چشم زخمی رسد . ایشان در جنگ مشغول‌اند . صد مرد کمنداناز بباید فرستادن تا هر دو را به کمند بگیرند و بیاورند کارها تمام گردد . گـورخـان گفت لشکـر در برابراند . چگونه توانند رفتن ؟ شهران گفت ایشان در جنگ گرم‌گردند ، غبار برخیزد؛ چنان که از آن جانب کسی ما را نبینند. آنگاه کمند اندازان بروند ایشان را بگیرند .

گورخان خرم شد . ترتیب فرمود تا ایشان در جنگ برمی‌گشتند و گرمی‌می کردند . گرد و غبار بر خاسته، چنان‌که ایشان در گرد ناپیدا شدند.

۱ـ اصل ، نامی

آن صد مرد کمنداندازِ در آمدند و کمند درانداختند. شصت کمند درگردن و میان و دست خورشیدشاه و قزل ملك افتاد . خواستند که قوت کنند و ایشان را بکشند که از لشکر خورشیدشاه جنگجوی قصاب وعیارگرانچوب، که از جملهٔ پهلوانان شاه بود و شاه او را برکشیده بود ، در میان پیادگان بودی، با چند پیاده پیش آمده بودند و نظاره می‌کردند، آن حالت بدید . آوازه در لشکرگاه افتاد که دریابید که شاه زاده[را] به کمند بخواهند بردن .

این بگفتند و روی به میدان نهادند . لشکر چون بشنیدند پهلوانان از جای بر آمدند : فتاح [1] سیاه ، و هرمزگیل ، و عفیل ، و دیلم کوه ، و کوشیار ، و کوهیار ، و مرددوست ، و مردگیر ، و مرد افکن و پهلوانان دیگر به یك بار خود را بر کمندانداز ان زدند . تا ایشان رسیدند جنگجوی با عیارگران چوب و پیادگان زیادت بیست تن کشته بودند . پهلوانان تیغ بر ایشان نهادند . تا ایشان کمندانداز ان را می‌کشتند قزل ملك هر آن کمند که در دست و گردن و میان وی افتاده بود بر می‌آورد و می‌برید . در آن غلبه لشکر روی به هزیمت نهاد و برفت . خورشید شاه از آشوب لشکر و کمند اندازان کمند [2] که در گردن و میان وی افتاده بود بر می‌آورد و می‌برید که همه سست گشته بود . پروای قزل ملك نداشت . چون کمنداندازان[3] [را] قهر کردند خورشیدشاه پیش پدر آمد با پهلوانان ؛ طبل آسایش بزدند . هر دو لشکر بازگشتند . مرزبان شاه از بهر جان فرزندان لشکریان را و درویشان را بسیار سیم و زر داد . شب نزدیك شد. طلایگان [را] بیرون فرستاد .

از آن جانب گورخان با ارمن‌شاه و زلزال‌شاه و دیگران در کار ایشان فروماندند . گفتند بههیچ‌گونه با ایشان برنمی‌آئیم . بههر چه رای

---

۱ — اصل : مفتاح ۲ — اصل : و کمند ۳ — اصل : کمندازان

می‌زنیم ایشان زیادت می آیند ؛ تا همگان به‌بارگاه آمدند . ترتیب لشکر بدادند . گورخان روی به شهر نهاد ، تا به سرای آمد و در بارگاه بر تخت بنشست .

در سرای زیانه ، عالم افروز گفت ای مادر ، ما را بـه سرای شاه می‌باید رفتن . تدبیر کن تا ما را چگونه خواهی بردن. چارهٔ آن کار ندانم. زیانه گفت ای پهلوانان ، من زنی‌ام که در جادویی چیزی دانم. چنان زنان سنگک و چراغ دان ویلاذر و پنبه دانه ، ازین چیزها می‌گویم که ترا خود همه معلوم است . نه چنان‌جادوی که صیحانه کردی با دیگران . و پیوسته پیش گورخان روم و چیزی از بهر وی کنم و تا خورشید شاه برین ولایت آمد هر هفته به سرای شاه روم و چیزی بکنم . چنان که تو دانی زنان چه کنند . و عنبرخادم که شاه او را به جای خادم بربر باز داشته است . و در پیش عنبر چیزها سوزانم و افسونها کنم . و دو دختر دارم ، اگر چه نه از من‌اند ، به من این چیزها می‌آموزند . ایشان را با خود ببرم . من شما را به‌عوض دختران با خود بخواهم بردن. و قاعده چنانست که لالا عنبر آنجا نباشد . به حجره رویم که ما را حجاب نباشد. اکنون من شما را همی‌برم. اگر لالاعنبر در پیش پرده نباشد ما به حجره رویم. چون لالاعنبر بیاید شما گوئید ای مادر، آن کاغذ دارو که به‌ما دادی در سرای رها کردیم . مـن گویم بروید و بیاورید . هردو بـرخیزید و از پیش من بیرون رویـد . در خانه پنهان گردید و کار می‌سازید . و گر لالاعنبر در پیش پرده بـاشد من خود شما را جایگاهی پنهان کنم .

پیش از آن که عالم افروز سخنی گفتی زیـانه سوگند خـورد به یزدان دادار کردگار و به روان برادران و فرزندان من، که مرا هفت فرزند از دنیا رفته است ، به مرگ خویش و به قتل ، و به نان و نمك مردان ، که من آنچه می‌گویم راست می‌گویم و خیانت در دل ندارم و هیچ بد به شما

نمی‌خواهم. این‌سوگند دیگر باره از بهر آن می‌خورم تا اگر در سرای شاه شما را کاری پیش آید نگوئید که من کردم ؛ که درعالم نامردان وخیانت‌کاران و غمازان بسیارند و من تا جان دارم با شما باشم به نیکی کردن ، تا با من بدگمان نباشید. عالم‌افروز گفت‌ای مادر، زینهار که ما این در دل نداریم . ما را در سرای شاه بر و پنهان کن ؛ که‌آنچه ما را بر سر قضا باشد برسد و بازنتواند داشت .

زیانه برخاست و ایشان را هردو برآراست ، هم بر آن گونه که دختران وی بودندی . چادر و موزه پوشید. ایشان را پیش‌کرد، تا به‌سرای شاه آورد . زیانه معروف بود . هیچکس دست پیش او نداشت ، تا بدان مقام لالاعنبر آمد . او را ندید . از پرده‌دار پرسید که استاد عنبر کجاست . گفت تا این ساعت می‌بود . پیش شاه رفت . زیانه بگذشت . به‌در خانه‌ای رسید . ایشان را اشارت کرد که در آن خانه روید . هردو درآن خانه‌رفتند. هیزم بسیار بود. در پس هیزم پنهان‌گشتند و آن‌خانه در اندرون سرای بود. زیانه به‌مقام خادم عنبر آمد و بنشست . زمانی دیر بود که شب تاریك گشته بود . کس فرستاد پیش عنبر که زیانه بازخواهد گشتن . چون خادم با لالاعنبر خدمت زیانه می‌کرد شاه بشنید . گفت ای عنبر ، زیانه را بگوی تا امشب این‌جایگاه باشد که‌کاری دارم. عنبر بیامد. با زیانه بگفت که شاه می‌فرماید امشب این‌جایگاه می‌باید بودن که مهمی هست . بازگشت ، پیش شاه‌آمد .

تا جهان بر رنگ زنگی شد. هوا جامهٔ تیرگی پوشید. شب تاریك شد. بارگاه خالی‌گشت . شاه گفت ای عنبر ،زیانه [را] بیاور . عنبربرفت؛ زیانه را پیش شاه آورد . چون پیش تخت شاه رسید خدمت کرد . شاه او را پیش‌خود بنشاند . عالم‌افروز از آن خانه بیرون آمده بود و برابر شاه ایستاده، ازگوشه‌ای که ازنظر و راه‌گذار دور بود. آن ساعت که زیانه بیامد

و شاه او را پیش خود بنشاند عالم‌افروز باخود می‌گفت حرمتی عظیم زیانه را پیش گورخان هست. گوش می‌داشت تا شاه با زیانه چه می‌گوید. تا شاه گفت ای زیانه، تو چندین‌گاه [است] تا چیزها می‌کنی و خورشید شاه [را] با لشکر وی می‌بندی. نگاه می‌کنم، کار ما زیان بیش می‌دارد. ندانم که چگونه است. زیانه‌گفت ای شاه، درهمهٔ روزگار نیك بود. من آنچه دانم می‌کنم. چنانکه ترا معلوم است و دانی که کرده‌ام و می‌کنم. باتقدیر یزدان هیچ نتوانم کردن. تا شاه گفت ای زیانه، کاری پیش ما آمد عظیم. ابان‌دخت [را] پیش من آوردند. من دل به‌وی دادم. بسیار چاره کردم که از وی به کام رسم؛ برنیامد. او را ببردند. اکنون ماه‌درماه آمد، دختر زلزال؛ و در سرای منست و اگر ابان‌دخت زن خورشیدشاه بود ماه‌درماه دخترست. می‌خواهم که به‌زنی کنم، تا مهر ابان‌دخت از دل من فراموش گردد. برخیز با عنبر پیش وی روید و از من او را سلام برسانید. چنانکه توانید گفتن. شما را نباید آموختن[1] با وی بگوئید و درخواهید تا به زن من باشد.

شاه می‌گفت از آن‌گونه گفتار، عالم‌افروز می‌شنید؛ با سرخ‌ورد گفت اگر چنان باشد که ماه‌درماه رضا دهد که زن وی باشد به‌یزدان دادار که هردو را سر از تن‌جدا کنم. سرخ‌ورد گفت ای پهلوان، ترا با ایشان چه‌کار که نه‌کسی از ماست. عالم‌افروز گفت تو ندانی. لالا و زیانه برخاستند و پیش ماه‌درماه رفتند. گورخان بر تخت بخفت و دست بر سینه نهاد. خواست که در خواب شود، گفت ای تن، مگر از کار سمك غافلی؟ چنین تنها در میان سرای خود به عافیت نخواهی خفتن. چنان می‌گفت که عالم‌افروز و سرخ‌ورد می‌شنیدند. سرخ‌ورد گفت شاد باش، ای مردی که پادشاهی چون گورخان، خداوند صد هزار سوار، برتخت خویش در

۱ ــ اصل: شمارا بباید آموختن.

سرای از بیم تو نمی‌یارد خفتن. آفرین برتو باد .

این می‌گفتند . شاه برخاست واز دنبالهٔ عنبر و زیانه برفت برقوام کار، تا بشنود که ماه‌درماه چه می‌گوید. چون بارگاه خالی‌شد [عالم‌افروز] گفت وقت کار ما آمد که یزدان کارها می‌سازد و اگـرنه ما را می‌بایست بودن ، تا شاه برفتی و بارگاه خالی شدی . گستاخ بیامدند و کلید از زیر بالش شاه برگرفتند ، که‌آن شب بربر خادم آورده بود و آن خانه بگشاده و به جای خویش باز برده تا کسی نداند . هم آن کلید بود که در گنبد و زیرزمین گشاده بود و فرخ‌روز [را] برده و درها [را] بازبسته .

کلید برگرفتند و روی به راه نهادند تا بدان خانه روند ، که گذر ایشان در پهلوی آن خانه افتاد که ماه‌درماه آنجا بود . نزدیك آن خانه ، که ایشان در آن می‌رفتند تا بدان‌سوراخ درشوند ، دریچه [ای] بود وشعاع شمع می‌تافت . عالم‌افروز درنگرید . ماه‌درماه [را] دید نشسته و سر در پیش افکنده . زیانه می‌گفت ای ملکه ، پادشاهی چون گورخان ، فرمانده صدهزار سوار ، و خداوند تاج ونگین و گنج و نعمت بسیار ، و ارمنشاه و پدرت خداوند کلاه‌اند ، از بهرآنکه با مال وگنج و حشم و خدم است و بااین همه ترا می‌خواهد که به‌زنی کند[1]. تو رضا ده تا ازپدر ترا بخواهند[1]. ما را براین‌کار فرستاد. عالم‌افروزگوش کرد تا ماه‌درماه جواب‌چه‌می‌گوید .

[ماه‌درماه] سر درپیش افکنده بود ، با خود در اندیشه . با خود می‌گفت این خود خواسته‌ام . دانستم‌که چنین باشد ، اما ندانستم که برین زودی . با این همه اگر گویم که او را نخواهم پادشاه است و با پادشاه پنجه نشاید افکند. من دختری‌ام تنها و او مرد ، و با این همه خدمتکاران در سرای ؛ و دیگر من در سرای وی‌ام ، در دست وی گرفتار . کردهٔ خود [را] چاره‌ای نیست . و اگر گویم آری ، آن روز مباد که مردی بر من قادر

---

۱ ــ ۱ ــ اصل : کنند ... بخواهند.

شود ، مگر خورشیدشاه .حیلتی باید کردن و اورا فریفتن به‌سخن[1]، تامدتی از دنبالهٔ من باز باشد تا خود چه باشد؛ که من بدین‌جایگاه آمده‌ام تا خود را پرورش دهم و پیش خورشیدشاه روم تا از آن چه از دست من بر آید . این معنی دانستم اما نه‌چنین . گورخان پندارد که به‌سرای وی آمدم تا زن وی باشم . او را هم برین امید می‌باید داشتن تا کاری بر آید ؛ که بی‌شك عالم‌افروز چون از کار من خبریافت و جایگاه من‌دانست بیاید ومرا نگذارد و نیز دل او با خورشیدشاه است.

اندیشه ها می کرد . عالم‌افروز دریافت که چاره می‌سازد . تا سر بر آورد . گفت ای زیانه ، تو مادر منی و کار من چنانست که همهٔ جادوان عالم شاگردی من کردندی و چون جادوی مـی کردم بسیار پادشاهان مرا خواستاری می کردند . رضا ندادم، از بهر آنکه اگر مرا کاری باشد به‌مراد خود باشم . اکنون آن جادوی [فراموش] کرده باشم به‌دعای خضر پیغمبر علیه‌السلام ، و به‌دست وی توبه کردم تا مرا از بند برهانید و از دست‌دشمن بدر آورد .

چنانکه‌باشاه گفته بود و بادیگران با زیانه وعنبر بگفت. عالم‌افروز چون بشنید که جادوی فراموش کرد خرم شد . ماه‌درماه گفت ای زیانه ، مدت چهارسال ازپدر پنهان بودم ، هم از بهر این معنی ، و آوازه درافکنده که ماه‌درماه بمرد . تا کسی مرا خواستاری نباشد و چون به‌دیدار پدر آمدم بعد از چهارسال در جهان مرا کسی نمی‌دید بجز دوخادم ودو کنیزك مطربه که بامن بودند. دانم که شنیده‌باشی که من چه کردم واگر تو نشنیده‌ای شاه شنیده باشد که چون کارها کردم از بهر خورشیدشاه با صیحانهٔ جادو . بعاقبت مرا بگرفت و دربند کرد . چهارماه بند و زندان خوردم . با یزدان عهد کردم و درپذیرفتم ، که اگر ازین زندان نجات‌یابم سه‌ماه عبادت‌یزدان

۱ـ اصل : بسحر.

بکنم . از بهر عبادت کردن و جایگاه خالی ، از شاه گـورخان این جای خالی بخواستم و بدین جای آمده‌ام تا عبادت کنم . نـاچار مرا از شوهر ناگزیر باشد که زنان مردان‌را اند . اگر چنانست که شاه مرا می‌خواهد بهتر از وی نتوانم گزیدن . او را کنیزکام . احوال می‌داند که بی‌گنج آمده‌ام ، چنانکه پدر من آمده است و بامن ازپیرایه هیچ نیست. دانم که خودنمانده است . اگرچه صداع شاد خواهد آمدن ناچار بی‌زر و زیور خود را به وی نتوانم نمودن ،که جمال و زینت زنان پیرایه است ؛ علی‌الخصوص من که چهارماه بند و زندان خورده‌ام و نحیف ولاغر شده‌ام . دراین سه‌ماه عبادت خود را پرورش می‌دهم تا چون از عبادت فارغ شوم پیرایه پردخته باشد ، آنگاه کار می‌سازم . و عذر شاه باز خواهید و بگوید تا زر و جواهر آنچه بکار باید پردازند از تاج و یاره و انگشتری و عقد وگوشوار و آنچه بدین ماند . دانم که پیش از سه ماه عبادت من پرداخته باشد . عقد می‌بندیم . چون همه ترتیبها کرده باشیم آنگاه به سرای شاه فرود آیم . اگرچه همه از آن شاه است من نیز هم آن‌شاهم .

عالم‌افروز چون بشنید گفت ای سرخورد ، ماه‌درماه با ماست و دل به خورشیدشاه داده است . به حیلت گورخان را از خود دور کرد تا سه ماه برود . ما را دیر گاهست . هردو بر آن خانه آمدند . در بگشادند و در زیر شدند . عالم‌افروز گفت دست در من گیر و با من ساکن بیای و دست به زمین در می‌مال و پای نگاه می‌دار تا اگر چاهی باشد بدانیم ؛ که بدین کار آمده‌ایم .

عالم‌افروز از پیش و سرخورد از دنباله مقدار یك تیروار برفتند. دست در زیر زمین می‌مالیدند . آن چاه پیش آمد . عالم‌افروز گفت چـاه دیدم . گوش در زیر کرد ، آواز کس نیامد . گفت ای دریغا ، روزافزون و فرخ‌روز درین چاه هلاك شدند . مـدتی گذشت . بی‌نـان و آب و طفل

شیرخواره چه طاقت ایشان را بودی. سرخورد راگفت بنگر تا هیچ سنگی بدست آید . سرخورد برگشت . طلب کرد ، نیافت . عالم‌افروز کارد نقم از میان برآورد . مقدار سه‌من بود ، از میان باز کرد و کارد بـه سر کمند بست و به چاه فرو گذاشت تا به زمین رسید . نگاه کرد . مقدار بیست‌گز بود . گفت نیك آمد . کوتاه است . اگر مرده‌اند پدیدار آید . سرخورد کمند در دست گرفت . عالم‌افروز دست در کمند زد و به چاه فرو رفت . بن چاه [را] فراخ دید . در چاه برمی‌گشت و پای در زمین می‌مالید تا اگر ایشان مرده‌اند پدیدار آید. هرچند بیش می‌گشت چاه فراخ‌تر بود و کسی نمانده بود . عجب باز مانده بود ، تا دست به دیوار چـاه گـرفت و برمی‌گشت، تا بدان سوراخ برسید . درسوراخ رفت. فراخ بود و راه‌بود. خرم شد . گفت شك نکنم که روزافزون برین راه رفته است. مرا نیز بباید رفتن؛ اما ندانم که چند راه است. از راه بالاکه بیرون رفتیم چهار فرسنگ نبود ، یا اما بیش باشد . من بی‌توشه نتوانم رفتن و دیگر ندانم که چگونه باشد . چند روز بازمانم ؟

بازگشت . به‌زیر خانه آمد . احوال با سرخورد بگفت که چه‌دیدم و مرا می‌باید رفتن . [پس سرخورد را گفت] بدان راه بـه بـالا رو و از مطبخ قدری نـان و گوشت بـدست‌آور و مطهرهٔ آب بـا خـود بیـاور . سرخورد گفت باش تا من بیایم .

روی به بالا نهاد . گرد سرای برمی‌گشت تا بـه مطبخ رود ؛ کـه ناگاه ماه‌درماه با خادمی و دو کنیزك شمع در پیش و آفتابهٔ آب بـه قضا حاجتی می‌رفت . چنان بود که چون زیانه و عنبر از پیش وی بـرفتند او را به روی شستن حاجت افتاد . برخاست . با خادم و کنیزکان می‌رفت که ناگاه چشم وی بر سرخورد افتاد و خود را در گـوشه‌ای کشید . گفت ای لالا ، بنگر تا این کیست که این جایگاه ایستاده است. لالا بیامد. یکی را

دید زره پوشیده و میان بسته . خادم نعره زد و بترسید ؛ که ماه‌درماه بیامد و او را دید . دست وی بگرفت و به جای خویش آورد . بانگ برخادمان و کنیزکان برزد که هیچ مگوئید تا بنگرم که کیست . روی به سرخورد کرد . گفت هیچ به از راستی نیست . راست بگوی تا به چه‌کار آمده‌ای ؟ سرخورد گفت ای ملکه، من شاگرد عالم‌افروزم، معروف به سمك . درین دوسه روز ما را در میان عیاران مناظره بود. هرکسی دعوی مردی و عیاری می‌کردند . ما را با روزافزون گفتاره افتاد که می‌گفت من استادترم . در میان سخن گفتند که ملکه ماه‌درماه در سرای شاه رفت، در شهر. عالم‌افروز گفت هرکه دعوی مردی و عیاری می‌کند بـرود به سرای شاه و از بـالین ماه‌درماه تاج او بیاورد . نمی‌گویم او را بیاورد . دانم که هیچکس نتواند آوردن. من گفتم من بروم و تاج بیاورم. چون‌بیامدم بدین مقام دربندافتادم .

ماه‌درماه دانست که دروغ می‌گوید . چون معلوم کرد که از آن خورشیدشاه است خرم شد . با خود گفت به‌کاری دیگر آمده است . گفت ای رعنا ، از من زبون‌تر هیچکس ندیدی؟ آشکارا پیش من آمدی تا هرچه که داشتمی [1] بدادمی . لالا را گفت با کنیزکان بروید و شاه را بخوانید و بگوئید یکی را گرفته‌ایم . کنیزکان و لالا برفتند تا شاه را بخوانند ، کـه شاه در بارگاه بود و زبانه در پیش وی احوال ماه‌درماه بازمی‌گفت .

ماه‌درماه چون کنیزکان و خادم [را] بفرستاد گفت بـا من راست بگوی . می‌دانم که تو به کاری دیگر آمـدستی . مترس . احوال بـا من بگوی . من نگذارم که ترا رنجی رسد و به جان ایمن باشی که من با تـو یارم ؛ که من بندهٔ خورشیدشاه‌ام . سرخورد گفت بلی ، آمدم تا آب و گوشت و نان از بهر عالم افروز ببرم تا از دنبالهٔ روز افزون و فـرخ روز برود ؛ مگر ایشان را بدست آورد . ماه‌درماه گفت اکنون چون شاه بیاید

۱ـ اصل: داشتی.

و از تو سخن پرسد ، همچنان گوی که پیش لالا و کنیزکان گفتی و باقی به من بگذار .

ایشان در گفتار که خادم درآمد. گفت شاه آمد با دو غلام . ایشان برفتند . با شاه بگفتند که ماه‌درماه بانگ برخادم زد که شاه غلامان [را] به چه کار می‌آورد . شاه را بگوی تا تنها درآید . خادم پیش گورخان باز آمد. گفت ملکه می‌فرماید که غلامان به کار نمی‌باید. غلامان گفتند مصلحت نیست شاه تنها پیش یکی رفتن که سلاح دارد . غلامان با شاه درآمدند . ماه درماه نقاب فرو گذاشت ؛ تا شاه گفت کجاست این گرفته ؟ ماه‌درماه گفت ای شاه ، از شاگردان سمك است . شاه نگاه کرد . سرخورد را دید. گفت ای رعنا، به چه‌کار آمدی ؟ سرخورد زبان برگشاد و چنانکه اول گفته بود با شاه بگفت . شاه گفت ای رعنا ، چگونه به سرای من آمدی با این همه پاسبان و پرده داران ؟سرخورد گفت به‌روز آمدم که شاه در بارگاه بود و خدمتکاران می‌آمدند و می‌رفتند و من خود در میان ایشان به سرای افکندم و پنهان شدم . شاه غلامی [را] فرمود که او را گردن بزن. ماه‌درماه گفت او را گردن مزن . برخاست و پیش سرخورد آمد و بایستاد . گفت ای شاه ، او را نمی‌باید کشتن که زن است و من با وی کارها دارم. باشد که سمك نیز برین دام افتد ، که من از سمك در دل کینه دارم . می‌خواهم که در دست من افتد . پاداش خود از وی بخواهم . این دام منست. او را بند برنهیم . شاه گفت شهران وزیر گفته است که از مردان سمك هر چه بگیرم بکشم و اگر نه او را ببرند. ماه‌درماه گفت شهران وزیر عقل ندارد. تو او را به من سپار . اگر بگریزد یا ببرند جواب باز دهم ، که شما کس نگاه نتوانید داشتن . شاه گفت تو دانی. هنوز او را گمان نبود که ماه‌درماه جادوی می‌داند . بفرمود تا بند آوردند و برپای سرخورد نهادند . ماه‌درماه گفت او را بند برنهید که کار زنان نه چون مردان است. زنان را کارها باشد.

او را بند برنهادند و برفتند .

ماه‌درماه دست او گرفت و بر آن سوراخ آورد و بند از وی بگشاد و چند من نان و گوشت و حلوا و مطهرهٔ آب به وی داد . گفت به عالم‌افروز بر . چون بیائی بند بر پای نه . پیش من باز آی .

این بگفت و برفت . سرخورد بر سر چاه آمد . آواز داد . عالم‌افروز گفت ای سرخورد، چرا دیر آمدی؟ سرخورد همهٔ احوال بگفت . عالم‌افروز خرم شد. گفت چون ماه‌درماه با ماست کارها نیك بر آید . آب و نان به‌من ده و بازگرد و پیش ماه‌درماه می‌باش . هرشب و هر بامداد بر سر این‌چاه‌می‌آی و آوازی می‌ده ومرا می‌خوان. اگر آمده باشم جواب‌بازدهم.

این بگفتند و برفتند. سرخورد بیامد و بند بر پای خودنهاد . پیش ماه‌درماه می‌بود.احوال عالم‌افروز بگفت.ماه‌درماه‌گفت اکنون هرشب و هر بامداد به‌سرچاه‌می‌رو واحوال‌بازمی‌دان.این‌بگفتند ومی‌بودند آسوده‌وایمن.

از آنجا عالم‌افروز روی به‌راه نهاد و به‌تعجیل می‌رفت . برمقدار پنج‌فرسنگ برفت . با خود می‌گفت ای دریغا ، روزافزون و فرخ‌روز این همه راه چون آمده‌اند بی‌آب و نان ؟ تا بدان سر سوراخ رسید . روز روشن شده بود . بر سر سوراخ نشان پای روزافزون دید . گفت ایشان آمده‌اند . از چپ نگاه کرد : بیابان دید و از راست نگاه کرد : آن مرغزار و کوه دید . روی به راه نهاد تا پیش مرغزار و آب آمد . آن گوسفندان [را] دید و آواز گوسفندان شنید و مردی پیر دنبالهٔ آن گوسفندان . عالم‌افروز مطهرهٔ آب و چیزی که داشت با سلیح در پیش سوراخ پنهان کرده بود ؛ که آن پیر به‌وی رسید . عالم‌افروز سلام کرد . پیر گفت تو کیستی و از کجا می‌آئی؟ عالم‌افروز گفت ای پیر ، پیش از آن‌که من بگویم که کیستم ، تو بگوی تا کیستی و مرا چیزی ده تا بخورم که ازگرسنگی طاقت ندارم .

مقصود عالم‌افروز از نان‌خواستن ازبهر آن‌بود تا احوال روزافزون

بداند و او را پیش وی برد و بداند که او سخن چون گفته است ، تا همچنان‌گوید نه بردیگرگونه . پیرگفت بیا تا برجایگاه رویم و ترا نان دهم تا بخوری.دست عالم‌افروزگرفت و بر سر دره‌آورد پیش‌آن‌آب زهرآلود. هم‌چنان که با روزافزون گفته بود با عالم‌افروز بگفت ، تا به‌میان دره‌آمد، باز آن پیر از پیش و عالم‌افروز از دنباله .

روزافزون پیش زرزر نشسته و با فرخ‌روز درگفتار؛ که عالم‌افروز را بدید و نعره[ای] زد و بیهوش شد. پیرزن گفت ای دختر، ترا چه‌رسید ؟ فرخ‌روز او را دید افتاده . آواز گریه برآورد . اگرچه فرزند وی نبود با وی خو کرده بود . سبب آن پستان نارسیده‌که در دهان وی نهاده بود و پرورش او را می‌داد . روزافزون به هوش بازآمد . بازنشست و پیش عالم‌افروز درآمد و دست در گردن وی افکند . بسطوخ گفت ای دختر ، این کیست ؟ گفت برادر من است . به‌طلب من‌آمده است ؛که مرا دیده‌بود که برین سوراخ درآمدم . بسطوخ‌گفت اکنون خرم [باشید] که این دختر من است و این پسر من و این فرزند کوچك دخترزادهٔ من . این‌جایگاه نعمت فراوان هست. عالم‌افروزبنشست و پیراز دنبالهٔ گوسفندان برفت .از آن نان‌به شیر و عسل وروغن پخته یکی‌بیاوردند وپیش عالم‌افروزبنهادند .

عالم‌افروز می‌خورد وروزافزون احوال ایشان به‌آمدن برآن‌زاری و احوال گنج که چگونه است [می‌گفت . پس‌گفت] مرا در دل آمد که این‌گنج از آن فرخ‌روز است تا بدین جای افتادیم واگرنه پانصدهزار از ما راه برین جایگاه چون دانستی و آنجا [راهی بود][1] از بیابان و کنار دریا که ماران‌اند و راه نیست ، مگر ازآنجا که ما آمدیم و آمدن گورخان هر سال یك‌بار . عالـم‌افروز گفت گنج ندیدی؟ روزافزون گفت از بسطوخ درخواستم که ببینم .گفت کلید گورخان دارد . عالم‌افروزگفت ای خواهر،

۱ــ در نسخهٔ عکسی‌این کلمات محو شده است.

این گنج از راهی پرداخته‌اند و این مال از راهی بدین جایگاه آورده‌اند .
من تنها به‌تماشا بروم و ببینم که چگونـه است . باشد که راهی پدید آید .

این بگفت و برخاست و روی به صحرا نهاد به راه کـوشك .
بسطوخ او را بدید . گفت ای پسر ، کجا می‌روی ؟ گفت ای پدر ، دریـن
صحرا تماشا می‌کنم . پیر گفت ای پسر ، زینهار تا در آن بیابان نروی که
جایگاه ماران است . عالم‌افروز گفت مرا با ایشان چه کار ؟ عالم‌افروز در
گرد مرغزار برمی‌گشت تا پیش گنج خانه رسید. نگاه کرد. قصری بزرگ
دید و عالی از سنگ رخام بـر آورده ، و دری بر وی آویخته از زر ، و
قفلی بزرگ از زر بر زده. عالم‌افروز گفت کاشکی این در توانستمی گشادن
تا بدیدمی که خود چیست. پس کارد ازمیان برآورد ازبهر آزمایش. کارد نقم
بود. چون سیخ درقفل افکندبه فرمان یزدان بی‌رنجی گشاده شد. عالم‌افروز
خرم گشت . درباز کرد. دهلیزی دراز دید همه خشت نقره‌افکنده وبندهای
خشت به زر استوار کرده؛ تا برسید. پرده[ای] دید آویخته. پرده برداشت.
درشد . چهار صفه دید برابر یك دیگر بزرگ ؛ و در هرصفه‌ای چندان زر
فرو ریخته که اگر کسی از آن جانب زر سخنی گفتی ازین جانب نشنیدی ؛
و بر هر سر تودهٔ زر شمعی نهاده از زر؛ و برسرهرشمعی گوهری شب چراغ
نهاده چند خایهٔ مرغ ؛ که‌از نور آن گوهرها همه سرایها منور. و درصفه نگاه
کرد. تختی[1] دیدافکنده ویکی بربالای آن تخت خفته وچادر [بروی کشیده] .
عالم‌افروز پیش آن تخت آمد . چادر از روی آن شخص باز گرفت .
سلام گفت. پنداشت که آن ساعت ازدنیا رفته است . درپیش وی نگاه کرد.
طوماری دید ازپوست آهو. برگرفت . چیزی برآن نبشته بود. برخواند :
« کای آدمی که برین مقام رسی » .

عالم‌افروز هرجا که بودی [در] آموختن نیاسودی . نیك و بد و

۱ــ اصل : شخصی .

دشخوار آموختی از خط و علم و مسئله‌ها که تا [روزی بکار] آید و نکته وجواب و بذله از هزل وجد و حیلت و مکر و رای زدن و تدبیر و تلبیسها و کارسازی از هرچه دیدی [و] از هر که دیدی بیاموختی. گفتی مرا روزی بکار آید. و در دبیری استاد بود و نیك آموخته بود ؛ چنانکه هر مشکلات [را] بخواندی و چند قلم خط نوشتی و خط هر کس که دیدی مانند آن بنوشتی و در منجمی و حکمت چیزی دانست. با آن همه دانش آن‌طومار [را] نمی‌توانست خواندن . به جهد و چـاره شکسته و بسته چیزی بدست آورد . نبشته بود : « کای آدمی که برین مقام رسی ، بعد از وفـات من به سه‌هزار و هفتصد سال ، در عهد آنکه پادشاه [1] این ولایت گورخان باشد ، که چهارم پدر وی گورخان بوده است . زینهار که دل بر دنیا[ی] غدار منه که با کسی وفا نکند و دیگر این کودکی را نهاده‌ایم و او برخواهدگرفتن و نام آن کودك فرخ‌روز است از نسل فریدون‌شاه ؛ و عمر او به دو سال رسیده باشد که برین مقام رسد ؛ و پیش‌رو او مردی باشد با عقل و رای و دانش و او را به دونام خوانند ودر عالم معروف باشد و آن کودك پادشاهی مشرق و مغرب بکند و بسیار کارهای عظیم به دست وی‌برآید ».

و اگر همه می‌خواند نیك نمی‌دانست . به جهد بسیار معلوم کرد . خرم شد از بهر فرخ روز . گفت شادباش ، ای پادشاهان و حکیمان که‌پیش از چندین هزار سال این همه بدانند و حکم آن بکنند . و طومار به‌جای بنهاد. گفت ازیشان برگیرم. هرچه برگیرم جای هست. درستی زر برگرفت و گوهری شب‌چراغ از سر شمع برداشت . روی به‌در نهاد . بهیچ گـونه درگاه ندید . با خود گفت اگر این همه زر از این‌جایگاه بیرون توانستی بردن، دیر بودی تا نمانده بودی . باز گشت و زر و گوهر به‌جای خویش بنهاد . چون بیامد درگشاده دید. بیرون‌آمد ودرباز‌جای‌بست وقفل بر زد.

۱ــ اصل : پادشاهان.

پیش روز افزون آمد . همهٔ احوال بگفت . روزافزون گفت در چگونه بگشادی؟ گفت به‌کارد. روزافزون گفت این کار به دست تو برخواهد آمدن چنانکه در طومار گفته است که پیش‌رو کودك مردی باشد با عقل و فضل و دانش . لاجرم قفل بی‌کلید به دست تو گشاده شد . گمان من نیز راست آمد که این گنج از آن فرخ‌روز است . عالم‌افروز گفت تو این جایگاه می‌باش تا من بر آن سوراخ روم واحوال با سرخ‌ورد بگویم [تا] با ماه‌درماه بگوید و پیش تو باز آیم که من اول راه نمی‌دانستم ، زیرا دیر پیش تو آمدم . اکنون راه می‌دانم که چند است و چون می‌باید آمدن ، و دیگر سرخ‌ورد [را] به دربانی نشانده‌ام و ماه‌درماه [را] به گوش داری و کارسازی .

این بگفت و می‌بود تا شب در آمد . ایشان در خواب شدند . از آن گرده‌ها که پیر زن می‌پخت به روغن و عسل ، یکی برگرفت بر مقدار پنج من . گفت بـه سرخ‌ورد برم و ماه‌درماه ، تا دانند که چه می‌خورم . روی به راه نهاد تا بردر آن سوراخ آمد. مطهرهٔ آب برگرفت. گفت سلیح نمی‌باید ، که باز خواهم آمدن. روی به راه نهاد. چون باد به زیر سوراخ آمد . سرخ‌ورد برقاعده نشسته بود وگوش داری می کرد. عالم‌افروز آواز داد که آمدم . این‌جایگاه هستی ؟ سرخ‌ورد گفت بلی در خدمت‌ام . ای پهلوان ، دیر آمدی ؛ اما دانم که شیر آمدی . عالم‌افروز گفت چون شیران آمدم . زبان برگشاد و احوال آنچه دیده بود و کرده باز گفت. سرخ‌ورد گفت من بروم و ماه‌درماه [را] بگویم .

برخاست و به بالا برآمد . بند برپای نهاد پیش ماه‌درماه آمد . آنچه شنیده بود از عالم‌افروز باز گفت . ماه‌درماه انگشت در دندان‌گرفت از کار فرخ‌روز و کردار عالم‌افروز . گفت شادباش ای مرد ، که در جهان مرد به مردی و عیاری وکاردانی و کارسازی و رای و تدبیر و دانش و عقل

و كفايت او از مادر نزاد . لاجرم بـه چندين هـزار سال از پيش نام وی پادشاهان ياد می کنند . پس گرد ، و او را بگوی كه ماه‌درماه می‌گويد من احوال اين گنج چيزی شنيده‌ام و دانم. تو بازگرد و پيش فرخ‌روز می‌باش؛ تا من تدبيری بسازم و احوال بنگرم ، تا چون می‌بايد كردن . سرخورد بازگشت و به سر چاه [آمد] و آنچه ماه‌درماه گفته بود باز نمود . عالم افروز خرم شد . پس عالم‌افروز گفت ای سرخورد ، چيزی از برای تو آورده‌ام . نانی به عسل و روغن پخته . كمند فروگذار تا بر بالا فرستم و تو می‌خور و ماه‌درماه نيزبخورد ؛ تا دانيد كه خورد ما چيست . سرخورد كمند فروگذاشت و آن گرده به بالا برآورد ، همچنان پيش ملكه ماه‌درماه بـرد و احـوال بگفت . عالم افروز بازگشت . چنان رفت كه بامداد پيش روزافزون بود. احوال‌ها بگفت وآنجای می‌بودند تا سرانجامها به‌چه‌رسد.

رسيدن جهنای وزير از پيش شاه جيپال هندو ، از شهر قفاف آغاز

اين حديث از آنجا كه شاه گورخان سرخورد را بند بـر نهاد و به دست ماه‌درماه سپرد و به جايگاه خويش آمد و بيارامید؛ تا روز عالم نمای‌ديدار بنمود . گورخان به تخت برآمد . بفرمود تا خزانه‌دار بيامد . گفت تا زر و جواهر بسيار بياورد و زرگران [را] بخواند و در كار بنشاند تا آنچه ماه‌درماه [را] بايد بپردازند .

هنوز اين كار تمام نساخته بودند كه آواز كوس حربی از دست راست شهراز-جانب دريا برآمد؛ چنانكه پنداشتی كه عالم برخواهدخاست .

گورخان بترسيد كه سخت عظيم بود . خواست كه يكی فرستد تا بازداند ؛ كه حاجبی درآمد و خدمت كرد . گفت ای بزرگوار شاه ، از جانب دريا از طرف هندوستان لشكری بسيار آمدند ؛ كه طمخان وزير درآمد . شاه گفت ای طمخان ، می‌گويند از جانب هندوستان لشكری فراوان رسيده‌اند. بنگر تا كه كيست و بر چه آمده‌اند . وزير گفت ای‌شاه ،

ممکن باشد که ما را شاه‌فور لشکر فرستاده است. نیك نکردیم که او را کس نفرستادیم و آگاه نکردیم تا ما را چندان لشکر فرستادی که لشکر مرزبانشاه به‌پای اسب بسپردندی[1]. گورخان گفت ما خود لشکر بسیارداریم. ازین‌معنی درخواست نکردیم. از لشکر بسیار کاری برنیاید بجز آشوب وغلبه. آخر می‌دانی که لشکر ما ده‌چندان‌اند که‌مرزبانشاه دارد. بنگر تاچه‌کارمی کنند. از انبوهی لشکر سودی نمی‌دارد. بنگر تا کیستند و چرا آمده‌اند.

طمخان‌وزیر با لشکر استقبال کردند تا بر کنار دریا آمدند؛ که بر مقدار دوفرسنگ راه بود. لشکر ازآب برمی‌آمدند. از یکی پرسیدند که این سپاه کیست. گفتند جهنای وزیر است، از آن جیپال هندو از شهر قفاف؛ و شهرستان عقاب بر سرحد هندوستان نهاده است. از راه بریك دورتر است و بر کنار نهاده است، شهری بزرگ‌ازجملهٔ هندوستان. چون طمخان‌وزیر بشنید ایشان را باهم دوستی بود. گستاخ پیش جهنای وزیر شد. سلام کرد و خدمت کرد. جهنای وزیر چون او را دید برخاست. درکنار گرفتند و یکدیگر را بپرسیدند[2]. تا طمخان گفت ایهاالوزیر، به‌یك بار به شهر باید رفتن که شاه گورخان در شهر است. لشکر هم این‌جایگاه فرود می‌آیند و ما در شهر پرسش می‌کنیم. جهنای‌وزیر گفت برویم.

از راه باطمخان وچندخاصگیان روی به‌شهر نهادند. طمخان‌وزیر کس به شاه فرستاد که جهنای وزیر است از آن جیپال؛ او را رها نکردم که در صحرا فرود آید. او را به شهر می‌آورم. گورخان چون بشنید پهلوانان سپاه [را] جمله بفرستاد تا او را به اعزازی و اکرامی تمام به‌بارگاه‌آوردند و با جهنای‌وزیر بیست‌هزار سواربود و بیست فیل وخزانهٔ فراوان و شراب‌خانه و زرادخانه و مطبخ و بارگاه و خرگاه فراوان. همه بر صحرا فرود آمدند؛ که جهنای پیش گورخان آمد و خدمت کرد.

۱ــ اصل: ببردندی. ۲ــ اصل: و یکدیگرا و بپرسیدند.

آفرين گفت .گورخان برخاست . پيش وى باز آمد و او را دركنار گرفت و بپرسيد و بنواخت و به‌بالاى تخت برآورد و پيش خود بنشاند. از رنج راه و از شاه فور احوال بپرسيد .گفت شاه چونست و از جيپال چگونگى خواست . جهناى وزير گفت اى‌شاه ، بسلامت‌اند . چون خبر آمد به شاه فور كه دشمنى قوى از چين و ماچين به ولايت تو آمده‌اند و او را چنان نمودند كه شاه در دست ايشان عاجز آمده است شاه‌فور دلتنگ شد .گفت مى‌بايستى كه ما را خبر كردى. چنين از ما دامن كشيده مى‌دارد . دوست و دشمن از بهر روزى چنين بكار آيند. اگرچه ما را معلوم نكرد تا او را هردو بگذاشتيم؟ نامه نوشت به‌شاه جيپال به شهر قفاف كه شاه‌گورخان را مددى فرست . شاه جيپال بنده [را] فرستاد به‌خدمت شاه به‌رسولى ، پيش اين‌قوم دشمن كه آمده‌اند . اگــر ايشان را بازتوانم گردانيدن كار برآمد ؛ پس اگرنه ، نامه نويسم تا شاه چندان لشكر فرستد كه ايشان را درپى اسبان قهر كنند و از شاه بزرگ دانم كه لشكر برسد . ايشان را چه محل باشد ؟ شاه گورخان خدمت كرد .

ايشان در گفتار كه آوازه در لشكرگاه رسيده بود كه جهناى وزير از شهر قفاف آمده است و در پيش گورخان است . ارمنشاه و زلزال و قزل‌ملك و شهران وزير و برآمدوزير با چند خاصگيان روى به شهر نهاده بودند . در آن ساعت برسيدند . خدمت كردند . شاه‌گورخان برخاست . همه را بنواخت و در جــايگاه بنشاند . جهناى‌وزير گفت اى شاه ، اين جماعت ازكجا رسيده‌اند ؟ گورخان گفت اين ارمنشاه است پادشاه ماچين، و اين زلزال است پادشاه خاوركوه ، و اين فرزند ارمنشاه است قزل‌ملك ، و اين شهران وزيــر ، و اين برآمد وزير كــه از پيش اين قوم به هزيمت آمده‌اند و پناه به من آورده‌اند و من‌ايشان را به خود بازگرفته‌ام. اين لشكر از دنبالهٔ ايشان آمده‌اند . ناچار مرا مصاف مى‌بايد كردن ؛ كه ايشان قومى

لجوج‌اند و نافرمان‌اند و چون همه را به جهنای نمود ، احوال ایشان از اول تا به آخر همه باز گفت . جهنای‌وزیر چون بدانست که ایشان کدام‌اند و خداوندان کلاه‌اند دیگرباره برخاست. پیش ایشان خدمت کرد و عذرها خواست . گفت نشناختم و مرا معلوم نبود کـه این کار از بهر شما افتاده است . دل فارغ دارید که شاه‌فور و جیپال مرا از بهرکار شما فرستاده‌اند. اگرچه آگاهی ندارند از شما، گمان برند که ایشان به جنگ شاه‌گورخان آمده‌اند . کار به صلاح فرموده‌اند که بروم و ایشان‌را باز گردانم . اگر برآمد نیك . ایشان بروند و شما هریکی به ولایت خود بازگردید به فرمان پادشاه بزرگ شاه‌فور پادشاه جملهٔ هندوستان ، و اگر نافرمانی کنند نـامه نویسم و احوال شما باز نمایم تا شاه چندان لشکر فرستد که به هریکی از ایشان هزار از شما باشند . ایشان دعا گفتند .

شهران‌وزیر گفت ای وزیر زمانه ، ایشان نه از آن قوم‌اند که به دو سخن بازگردند ؛ علی‌الخصوص مردی چون سملك با ایشان است . جهنای وزیر گفت الحق مرا خود فراموش کردی ؟ این سملك خود چگونه مردی است ؟ مگر جادوست که نام وی در همهٔ هندوستان پـراکنده شده است ؟ خاص و عام سخن از کار و کردار سملك می‌گویند. شهران‌وزیر گفت جادو نیست ، اما جادوان در دست وی اسیراند .

زبان برگشاد و از آنچه سملك‌عیار کرده بود نکته‌ای چند بگفت. جهنای‌وزیر عجب بماند . گفت مرا بباید رفتن که پیغام شاه بـزرگ فور و شاه جیپال بگزارم . باشد که این سملك را ببینم که چگونه مردی است. گورخان گفت ایهاالوزیر ، امروز دیرگاهست و چـون بـروی شب آنجا باشی ، کاری برنیاید . امشب در سرای خود بیاسای بامداد برو . جهنای وزیر گفت تو دانی .

ترتیب لشکر جهنای‌وزیر بدادند . هرکه به شهر آمده بودند[از]

پهلوانان سپاه به لشکرگاه فرستادند از بهر نگاه‌داری. شاهان با وزیران به شراب خوردن مشغول گشتند؛ تا فلك از گردش عمر روز به سر برد. شب درآمد. شب نیز رخت از عالم بیرون نهاد. جهان روشنی گرفت. جهنای وزیر برخاست. گفت ما را وقت رفتن است. یکی از پیش فرستادند که جهنای وزیر از پیش پادشاه بزرگ فور پادشاه جملهٔ هندوستان بـه رسولی خواهد رسیدن. مرد برفت. این خبر [را] با مرزبانشاه بگفت. هامان وزیر گفت ای شاه، کارما دراز شد. ما را به احتیاط باید بودن. اگر لشکر از هندوستان به ما برخیزند کار دشخوار بود. تا بنگریم که این رسول چه می‌گوید. مصلحت کار از آن بدست آوریم. خورشیدشاه در خدمت پدر ایستاده بود. گفت ای هامان،هندوان را چه محل باشد؟ ایشان پاسبانی دانند کردن. با جنگ و پیکار کردن و شمشیر زدن ایشان را چه کار باشد که خود ندانند. هامان‌وزیر گفت جان پدر، ازکار کارخیزد. آخر چند بشاید کشتن؟

مرزبانشاه بفرمود تا بارگاه بار دادنـد و بیاراستند و تخت شاه آرایش دادند به فرشهای ممزج اطلس و حریر و بالشهای بر پر حواصل درکرده و چهار بالش بنهادند. مرزبان [شاه] جامهٔ مظالم پوشید و در میان چهار بالش بنشست، وکـرسیهای زرین و سیمین و روئین و برنجین و آهنین و چوبین بنهادند. از چپ و از راست تخت، ندیمان و خاصگیان و پهلوانان بزرگ برکرسیها نشستند و غلامان دو رویه صف کشیدند با قبای اطلس و باکمرهای زر، و حاجبان تازه روی بایستادند، و سرهنگان پره زدند با قباهای رنگ برنگ و کمرها درمیان محکم کرده و کاردهای گران‌سنگ بروی بسته ازروی قبا درآویخته، و سیاهان هریکی چند نخلی، جامه‌های سرخ پوشیده و عصابه‌های[۱] لالی بر پیشانی بسته و سازها بربسته و نطع افکنده و ریگ ریخته و روغن جـوشان و استره و گاز و طشت و

۱ ــ اصل: عصابهای.

تازیانه و چوب برافکنده و عقابین به زمین فرو برده و رویها ترش کرده و ابروها گره زده و جبین[1] درهم افکنده ، و سرهنگان بر در بارگاه بار ، هر یکی با عمودی و ناچخی و تیغی بایستاده ، و پرده‌داران بر جای خـویش قرار گرفتند و مقرعه‌داران مقرعه در دست وچاوشان و هارونان[2] و نقیبان لشکر هر یکی برجایگاه خویش بر پـای و بـر در بـارگاه ده پیل آراسته بداشتند و از در بارگاه برمقدار دو تیروار همهٔ سپاه در مغز آهن پنهان شده دو رویه بایستادند .

چون ترتیب همه داده بودند هامان‌وزیر فرمود چون جهنای وزیر برسد چنانکه می‌آید یك یك و دو دو باز می‌گیرید تا چون به بارگاه آید هیچکس با وی نمانده باشد و فتاح‌سیاه پیش همه بداشته ، قبای اطلس سرخ بسته، وکلاهی مغرق برسرنهاده ، و کمری گوهرنگار بر میان بسته و تیغی حمایل کرده ، و عمودی برگردن گرفته از برای سیاست در بـارگاه می‌آمد و می‌رفت ؛ که جهنای‌وزیر برسید با پنجاه غلام . فتاح سیاه پیش وی باز رفت . هنوز دور بود به بارگاه که عنان اسب وی بگرفت . گفت پیاده گرد . پندارد که به سرای خویش می‌رود ، یا به کاروان سرای سبیل. این چه بی‌ادبی است ؟ جهنای‌وزیر چون فتاح سیاه [را] دید بـدان بیم و سیاست که عنان اسب وی بگرفت نتوانست گفتن که راه دور است تا به بارگاه . پیاده گشت . غلامان پیاده گشتند . به هر چندگام کـه می‌رفت دو سه‌تن از غلامان باز می‌گرفتند. جهنای‌وزیر در آن مرتبت و هیبت و شکوه باز مانده بود ؛ تا بر در بارگاه رسید. خسته گشته بود از رنج راه. بازپس نگاه کرد.از غلامان هیچکس با خود ندید مگر فتاح سیاه و چند سرهنگ. فرو ماند . ترسی در دل وی درآمد . دربارگاه رفت . آن هیبت و سیاست سیافان و سرهنگان [را] دید . در برابر در میان چهار بالش مرزبانشاه [را]

۱ــ اصل : چبین . ۲ــ اصل : هارویان .

دید نشسته؛ و فغفورشاه درپیش‌او؛و هامان وزیر بردست چپ وی؛و جوانی ماه روی بالای سرشاه به خدمت ایستاده ؛ و پهلوانسان هر یکی بسه جای خویش؛ و جماعت عیاران برگوشه‌های[1] بارگاه بالای سر پهلوانان ایستاده.

جهنای وزیر خدمت کرد و زمین را نماز برد. آن فر پادشاهی و آن شکوه و زینت که هرگز چنان ندیده بود . در دل با خود می‌گفت پادشاهی چنین باشد . عجب ماند ، تا سر برزمین نهاد و خدمت کرد . پیش تخت شاه رسید. به چند جای نماز برد تا پیش آمد. سر برآورد و این شعر آغاز کرد و گفت :

شعر[2]

شاها بنای[3] ملك به تو استوار باد
در دست جاه تو ز بقا دستوار باد

در اوج پادشاهی [و] بر تخت خسروی
رای تو مهر تابش و گردون مدار باد

شاخی که از درخت هوای تو بردمد[4]
از رامش و نشاط بر او برگ و بار باد

جان و دل ولی وعدوی تو روز وشب
از وعد و از وعید تو پرنور و نار باد

هردل که جزهوای‌تو خواهد ز روزگار
از درد خسته باد و بمانده فگار باد

اگر خواست و اگر نخواست شاه را دعا کرد و خدمت نمود . هامان وزیر برخاست که اهل علم بود و مایهٔ حشمت و حرمت داشت . او

۱ــ اصل : گوشهای. ۲ــ این بیتها از قصیدهٔ مسعودسعد سلمان است.
۳ــ اصل : بناه . ۴ــ اصل : هوای درخت.

را گرامی کرد و بنواخت و بردست راست کرسی نهاده بود پیش تخت شاه. جهنای وزیر بر آن کرسی نشست، در آن بار و بارگاه وساز و ترتیب؛ که شراب داران خاص درآمدند. طبقهای زرین و سیمین در دست و شیرینیها، وکوزه‌های زرین و بلور و فیروزه بر آن نهاده پر از شکر ونبات و آب گل. سرپوشها از اطلس برافکنده. سرپوشها برگرفتند و به‌دست چاشنی‌گیران دادند. هر یکی به جای خویش، تا باز خوردند. در حال خوان سالاران آمدند و دستار خوانها [1] باز کشیدند و بساطها بگستریدند و سماط بنهادند و نان پراکنده کردند. کاسه‌های [2] خوردنی جایگاه پدیدار آوردند. صحنهای حلوا از هر گونه ساز بنهادند و صحنهای برنج بنهادند. آن چنانچه شرط بود همه بنهادند؛ تا شاه دست به نان خوردن دراز کرد. همگان نان بخوردند تا فارغ شدند.

صحنها [3] و طبقها [4] همچنان روانه بود تا خوان برداشتند. فراشان آمدند و طشت و آفتابه آوردند. دستها بشستند. پس مجلس بزم بیاراستند از هرچه آن خوب‌تر و زیباتر؛ و مطربان خوش الحان [را] حاضر کردند. آواز به سماع برآوردند. ساقیان شراب در دادند. چون دور به آخر آمد هامان وزیر گفت ایهاالوزیر، آنچه داری بنمای. جهنای وزیر برخاست و خدمت کرد. گفت شاه را بقا باد. بداند وآگاه باشد که [شاه] پادشاهان هندوستان و سراسر ولایت، فور بزرگ، به شاه جیپال که رعیت اوست پیغام فرستاد که شاه گورخان [را] دشمنی پدیدار آمده است. باید که کس فرستی تا بداند که احوال چیست. اگر کار به جنگ رسیده است تا لشکر فرستم و اگرنه ایشان را صلاح افکن. شاه جیپال بنده را فرستاد و پیغام چنان داده است که از روزگار کیومرث و جمشید تا بدین روزگار که ماایم

۱ــ اصل: دستارخانها. ۲ــ اصل: کاسهای. ۳ــ اصل: صحنهای.
۴ــ اصل: طبقهای.

پادشاهی که بوده است هرگز هیچ پادشاه [را] از حلب و ترکستان و شام و شامات و روم و آن نواحی تا به ماچین با هندوستان عداوت نبوده است؛ که هندوستان از همه ولایتی بسر کنار افتاده است و هندوستان بر سر خود عالمی دیگرست و پنداری که از میان مردم نیست وایشان [را] قوم بسیاراند و پادشاهان فراوان، همه رعیت شاه فور بزرگ و بهیچ گونه مردم از هیچ طرف با هندوستان دوستی و دشمنی یاد نکرده‌اند، مگر بازارگانان که آمده‌اند و رفته‌اند. پدیدارست که چند شاه در ملك عالم فرمان داده است. باقی هریکی درگوشه‌ای وطرفی برجای خویش پادشاه بوده‌اند و تامرده‌اند با هیچ آفریده ایشان را گفت وگوی نبوده است. از آن گروه پادشاه در جهان بسیارند. در دفترهای دیوان و روزنامه‌های[1] مستوفیان و جریده‌های مشرفان ممالك بازخواه تا هرگز این قاعده بوده است؟ و اگر نه بگوئید تا شما را رای چیست و چه می‌خواهید و چه خواسته‌اید بدین جانب آمدن؛ چون در همه ایام نبوده است. باید که بازگردید و به ولایت خویش روید و آن ولایت که شما را بوده است نگاه دارید و دست از ولایت دیگران بدارید که کارجهان این همه نیست. و اگر آنچه گفتم نکنید چندان لشکر بفرستم که شما [را] درپی اسبان بسپرند. من پیغام فرستادم تا شما بدانید که ما قصد کار شما نداریم. بهانهٔ خودگرفتیم و مصلحت کار شما جستیم.

خورشید شاه بالای سر پدر ایستاده بود. گفت هندوان را محل آن باشد که کار ایشان بدانجا رسد که ما را به استخفاف و تهدید پیغام فرستند؟ اگر فور با جیپال بیایند با همهٔ پادشاهان که در هندوستان‌اند [و] من ایشان را اسیر نکنم و در بند نیاورم و به پاسبانی باز ندارم پس نه از جملهٔ مردان‌ام. اگر [تا] اکنون مرا مصاف با ارمنشاه و گورخان بود و زلزال، اکنون با فور و جیپال بود؛ و اگر آنکه باز ایشان باشد که بدین

۱ـ اصل، روزنامهها.

ستیزه و گفتار [و] پیغام ناخوش ایشان، لشکر به هندوستان بریم و همه را قهر کنیم و خاك ولایت هندوستان بپشت چهار پایان به ولایت حلب برم تا بدانند که ما بنامردی نیامده‌ایم و از آن پادشاهان[ایم] که بسر جمله روی زمین فرمان داده‌اند .

جهنای وزیر در سخن گفتن خورشید شاه نگاه کرد . گفت ای جوان ، پادشاه توئی یا این که نشسته است ؟ خورشید شاه گفت این پیر [1] پادشاه ماست و جملهٔ عالم است که می‌بینی . کارگزار و پیش‌رو سپاه به اقبال وی منم . جهنای وزیر گفت مگر تو سمکی که می‌گویند چنین کارها می‌کنی؟ پهلوانان بانگ بر وی زدند که خاموش! خورشید شاه است فرزند شاه که چون سمك او را ده هزار هست در هرگوشه‌ای . جهنای وزیر سر درپیش افکند . زمانی بود . برخاست و خدمت کرد . دستوری خواست که باز گردد . مرزبانشاه فرمود تا او را خلعت دادند و گسیل کردند .

چون جهنای وزیر پیش گورخان آمد و احوال [که] شنیده بود و دانسته بازگفت شهران وزیر گفت نه من شما را گفتم که ایشان نه از آن مردمان‌اند که به سخن خوب نرم گردند ، خاصه سخن درشت ، یا از تیغ ترسند ، یا از لشکر بسیار اندیشه کنند؟ جهنای وزیر گفت سمك را ندیدم. شهران وزیر گفت ایهاالوزیر ، کار سمك بدان نیکوست که خود پدیدار نمی‌آید و اوراکسی نمی‌بیند وکارها می‌کند وبا این همه مباداکه اورا ببینم.

[جهنای] وزیر در کار سمك باز مانده بود از گفتار شهران‌وزیر .
در حال نامه نوشت به شاه‌جیپال هندو که او را پادشاه‌بود و فرستاده. احوال چنانکه دیده بود و شنیده باز نمود و احوال گورخان که به چه سبب ایشان به جنگ وی آمدند از بهر ارمنشاه پادشاه ماچین و زلزال پادشاه خاور کوه و عاجزی گورخان در دست سپاه دشمن در نامه یادکرد . نامه [را] مهر بر

۱ـ اصل: ای جوان .

نهاد و به قاصدی داد و بفرستاد به راه آب .

جهنای وزیر با گورخان و دیگران برسبیل مشورت که ما را چون می‌باید کردن . هریکی سخنی گفتند تا قرار بر آن افتاد که فردا حرب کنند . آن شب بیاسودند . چون عمرشب تاریك به آخر آمد شاه فلك از خرگاه[1] ملك کلاه‌گوشه از افق مشرق در عالم افکند . عالم ظلمانی نورانی شد . آواز کوس حربی از لشکرگاه گورخان برآمد . مردان در مغز آهن پنهان شدند . پای به اسبان درآوردند . روی به میدان نهادند . نقیبان در پیش لشکر آمدند .

از آن جانب مرزبان شاه بفرمود تا سپاه روی به میدان نهادند . چون صف هر دو سپاه آراسته شد میمنه و میسره و قلب و جناح ترتیب دادند ؛ که از لشکر مرزبانشاه عیار گران‌چوب اسب در میدان جهانید . نعره زد و اشتلم کرد . گفت بیائید هرکه او مردانه‌تر که پاسبان[2] بازار در میدان آمده است ، کمتر خدمت‌کاران خورشیدشاه .

این می‌گفت و نعره می‌زد . زلزال با ارمنشاه گفت این حرامزاده [را] بنگر که درشهرپاسبانی بازارمی‌کرد، کس او را نمی‌شناخت.امروز در میدان است ؛ پهلوانی می‌نماید . ارمنشاه گفت دیدی که چون او را از میدان بازآوردیم ما را بفریفت ؟ درین ناجوانمردان وفا نیست .

ناگاه از دست چپ لشکرگورخان سواری اسب در میدان جهانید. پیش عیارگران چوب آمد . نعره زد . با هم درآویختند . عیار او را نیزه زد و بکشت که عیار مردی با زور و قوت بود و چون به‌فرمان دادن رسیده بود و غلامان بر وی[3] زیادت گشته و سدیگر او را اقبال یاری می‌داد ؛ که از لشکر جهنای هندو سواری در میدان آمد نام او کراك . با عیار درآویخت . طعنه‌ای چند میان ایشان به نیزه رد شد . عیار نیزه از دست

۱ــ اصل، حرکات.　۲ــ اصل ، پاسبانی.　۳ــ اصل ؛ و بر وی .

بینداخت . چوب بردست گرفت و به وی درآمد و بر سر هندو زد ؛ چنانکه سر وی در بدن افکند . دیگری آمد . بیفکند . دیگری درآمد و همچنین کشته شد ؛ تا ده مرد از هندوان [را] بیفکند .

زلزال برخود می‌پیچید . می‌گفت این حرامزاده [را] بنگر که چه مردی می‌نماید . چون خدمت من می‌کرد با کودکی برنمی‌آمد . عیار نعره می‌زد . می‌گفت شاد باش ای مردان و پهلوانان ، که با مردی پاسبان برنمی‌آئید . کجا شدند پهلوانان و مردان جنگ ؟ عیار پاسبان بسی‌کار ایستاده است . اگر نمی‌آئید تا من بازگردم که مگر از من می‌ترسید .

شهران‌وزیر گفت ما جنگ این قوم بسیار دیده‌ایم. قومی شوخ‌اند. با ایشان کسی برنمی‌آید . پیل در میدان آغالید که جواب ایشان به پیل باید دادن. ترتیب پیلان می‌کردند؛ که در میدان برند [۱] عیار ایستاده. چون دید که کسی در میدان نمی‌آید بازگشت .

جنگجوی قصاب پیاده، سلیح پوشیده در میدان آمد. اسب به‌رفتن راست بداشت. ساعتی لعب نمود و نعره زد. گفت آمد مرد میدان، جنگجوی قصاب . پاسبانی نوبت خود داشت و چندی قهر کرد . من نیز قصابی ، آمده‌ام که گوسفندی چند بکشم . در ابتدای گوسفندان‌اند که گاوان‌اند ، اما اندیشه نیست . قصاب که گوسفندان کشد گاوان هم تواند کشتن . نعره زد و خود را در پس اسپر پنهان کرد . گفت نامردی نتوان کردن . گفتهٔ خود بجای باید آوردن . چون آمدم هنری باید نمودن .

این بگفت [و] دست بکمان عاج قبضهٔ طیار گوشهٔ چاچی کردار خوارزمی نهاد برد و یك چوبه تیر خدنگ زرنگ ، نه مشتی، پولاد پیکان، کوچك دهان ، کرکس پر ، صواب‌رو ، جگر خل ، دیده دوز ، دل سوز، جان آهنج در خانهٔ کمان نهاد و بشست گرفت نظری راست . جنگجوی

۱ ـ اصل : برید .

را گفتم که در تیراندازی استاد بود ؛ چنانکه به شب تاریـك تیر از حلقهٔ انگشتری بگذرانیدی . پس تیر از شست رها کرد . بزد بر چشم پیلی ؛ چنانکه تیر برچشم پیل افتاد و در سر نشست . پیل سراسیمه گشت . روی به هزیمت نهاد. جهنای وزیر بانگ بر پیل‌بانان زد که او را از پای بفکنید تا پیلان دیگر نترسند . آن پیل را از پای بیفکندند . پس آن دو پیل دیگر برجنگجوی آغالیدند. بزبان هندوی گفتند او را بگیرید. جنگجوی هندوی دانست . تیر درکمان نهاد ؛ که هر دو پیل روی به جنگ نهادند تا او را بگیرند که آن قصاب نیکوکار تیر از شست رها کرد و بزد بر پیشانی پیل؛ چنانکه تیز در سر پیل، ناپیدا شد . پیل بانگی زد و به هزیمت بازگشت . پیلی دیگر دنبالهٔ او گرفت . هر چند که پیل‌بانان جهد کردند که باز دارند چاره نبود؛ تا جهنای وزیر بانگ بر مهتر پیل‌بانان زد که چیست این سستی؟ پیلان جنگی در میدان بر ، با مردان تیرانداز ، تا این مرد [را] هلاك کنند؛ که بلائی عظیم است .

زلزال شاه با ارمنشاه می‌گفت این قصاب هم از شهر ماست کـه پاسبانی چنان مردان [را] افکند . اگر قصابی چنان پیلان [را] کشد دور نیست . نام مهتر پیل‌بانان سرخ‌کلاه بود که ایشان را نام چنین افتاده است که پیل‌بانان را سرخ‌کلاهان خوانند . آن سرخ کـلاه پیلی داشت جنگ آموخته، او را ابر سیاه خوانده بود.با دو پیل دیگر و شصت مرد تیرانداز بر پشت پیلان روی به میدان نهادند . جنگجوی قصاب ایستاده کـه ایشان در آمدند . دست تیر بر جنگجوی گشادنـد . جنگجوی قصاب ایستاده و دست نمی‌توانست جنبانیدن. تیر بر جنگجوی گشاده بودند. تا چندان تیر بر سپر وی نشاندند که برمثال مرغی شد از پر فـراوان . جنگجوی گفت نامردی باشد خود را برباد دادن بهرزه ، که جنگ نمی‌توانم کردن وایشان

بسیارند با سه‌پیل . پیش از آن که مرا در میان[1] گیرند و مرا رنجی رسد بگریزم که کار خود کردم . دو پیل افکندم .

این بگفت و از پس اسپر برخاست و از پیش ملك‌الموت بدوید. پیش خورشید شاه آمد و خدمت کرد . گفت ای شاه ، آنچه طاقت بود کوشیدم . دو پیل افکندم . مردان بسیار و سه پیل ، بیش ازین نمی‌توانستم بودن . باز گشتم .

خورشیدشاه آفرین کرد. عیبهٔ سلاح خواست و چهارده پاره سلاح رزم برتن راست کرد . پای به رخش درآورد و روی به میدان نهاد . پیش پیلان باز آمد . ارمنشاه آواز داد که این سوار خورشید شاه است . جهد کنید تا او را بگیرید. سرخ کلاه چون بشنید به زبان هندوی با پیلان گفت او را بگیرید . سرخ کلاه چون این به زبان هندوی با پیل گفت هر سه پیل بروی آغالیدند . خورشیدشاه نیزه در دست ، و نعره زد . درآمد و نیزه زد بر پیشانی پیلی.مقدار یك‌گزونیم در پیشانی پیل نشاند. پیل برخروشید و خرطوم بگردانید . نیزه بشکست ؛ که از چپ خورشیدشاه پیلی درآمد؛ چنانکه رخش از جای برمید . بیم بود که شاه را از پشت خود بیندازد . خورشیدشاه از پشت رخش پیاده گشت. پیل درآمد و خرطوم فروگذاشت که بر سر خورشیدشاه زند . خورشیدشاه خود را در زیر شکم پیل افکند . تیغ بزد و شکم پیل بردرید . پیل از پای درافتاد ؛ که پیل ابر سیاه درآمد و خرطوم برآورد که بر سر خورشید شاه زند ؛ که خورشید شاه چون مرغ از جای بجست؛ چپ زد، در پهلوی پیل نشست . تیغ زد و دست وی قلم کرد . پیلی بدان عظیمی از پای در افتاد . پیادگان را چه محل بودی پیش خورشیدشاه؟ همه روی به هزیمت نهادند . گورخان و ارمنشاه و زلزال و جهنای وزیر با همهٔ سپاه در خورشیدشاه نظاره ، اگر چه دشمن

۱ــ اصل : میدان .

بودند بر وی آفرین می‌کردند. مرزبانشاه از کردار فرزند با نشاط [بود].
نام یزدان بر وی می‌خواند.

تا از این‌جانب شهران وزیر گفت اکنون که خورشید شاه در میدان پیاده است کمند اندازان باید فرستادن تا او را به کمند بگیرند. گورخان بفرمود و کمند اندازان روی به میدان نهادند؛ که رکاب‌دار بیامد و رخش در پیش خورشیدشاه کشید. خورشیدشاه سوار گشت. مقدار صد مرد دید که می‌آمدند. دانست که کمند اندازان‌اند. بازگشت. پیش پدر آمد و خدمت کرد. گفت ای پدر، بفرمای تا لشکر جمله حمله برند که این حرام زادگان همه کمند می‌دانند انداخت. من بی‌قوت بودم و اگرنه برجای بایستادمی و جواب ایشان باز دادمی. هامان وزیر گفت ای شاهزاده، نشاید که خلقی هلاك شوند و خون خلقان ریختن مصلحت نیست که ایشان همچون ما جان دارند و جان عزیز است و به فراوان سال بمرد شده‌اند. و سپاه بی‌اندازه؛ دوست از دشمن ناپدید. ندانیم که چگونه بود. خلقی بسیار هلاك شوند؛ نشاید. و دیگر شب نزدیك رسید. بفرمای تا طبل آسایش بزنند. مرزبانشاه بفرمود تا طبل آسایش بزدند. هردو لشکر بازگشتند. روی به آسایش نهادند. از هردو جانب طلایهٔ شب بیرون فرستادند که شب نزدیك رسیده بود. والسلام.

در شدن ماه‌درماه با عالم‌افروز به چاه و دیدن گنج خانه و چگونگی آن.

آمدیم به حدیث عالم‌افروز. چون از آن چاه پیش روزافزون رفت می‌بود تا مگر ماه‌درماه برسد. چون سه شبان روز بگذشت ماه‌درماه نیامد. برخاست، به زیر چاه آمد. برقاعده سرخ ورد نشسته بود. آواز داد که آمدم. سرخ‌ورد گفت من این‌جایگاه‌ام. عالم‌افروز گفت برو و ماه‌درماه را بگوی که روزگار می‌رود. اگر خواهی آمدن و اگرنه بگوی تا من بیایم که کارها دارم.

سرخورد بیامد و احوال با ماه‌درماه بگفت که عالم‌افروز چنین می‌گوید. ماه‌درماه گفت برخیز و نان و آب تمام ببر و بگوی هم آن‌جایگاه می‌باش تا بیایم. دوسه روز است که گورخان نیامده است. نباید که ناگاه بیاید و مرا نبیند. ندانم که کار چون باشد. تا من او را بخوانم و دوسه روز او را از خود باز دارم و بیایم تا فارغ باشیم. سرخورد بیامد و نان و گوشت و حلوا و آب آورد و به عالم‌افروز داد و احوال بگفت. عالم‌افروز بدان[1] چاه می‌بود.

تا ازاین جایگاه شاه گورخان بعد از چندین روز که جهنای‌وزیر آمده بود و بدو مشغول بود درآمدن و به‌رسولی رفتن و بازآمدن و کار جنگ؛ چون فارغ شد به‌شهر آمد و در بارگاه می‌بود. و ماه‌درماه را بگفتند که شاه به‌شهر آمد. خادمی بفرستاد که شاه را بخوان. خادم بیامد وخدمت کرد. گفت ملکه ماه‌درماه ترا می‌خواند.

شاه برخاست. پیش ماه‌درماه آمد. چون شاه برسید ماه‌درماه پیش وی بازرفت؛ تا شاه بنشست. ماه‌درماه گفت دو سه روز است تا شاه را ندیدم. رنجی نبود؟ گورخان گفت جهنای‌وزیر از پیش شاه جیپال آمده است. در کار وی به‌رسولی رفتن وباز آمدن و مصاف کردن، بدان مشغول بودم. ماه‌درماه گفت مرا دل مشغول بود. دیگر تا سه‌روز بود که به‌عبادت مشغول بودم و دیدار به کس نمی‌نمودم. گفتم نباید که شاه آمده است و من او را ندیدم. چون رنجی نیست شکر است. شاه باید که زرگران را بگوید تا از دست زود برآورند که وعدهٔ من نزدیك رسیده است که با شاه گفته‌ام یك‌هفته بیش نکنم. عبادت خواهم کردن که روی به‌هیچکس ننمایم؛ تا شاه رنجه نشود تا من از عبادت فارغ شوم؛ و شاه را آگاهی دهم تا زیور بفرستد و یك‌هفتهٔ دیگر خود را آسایش دهم و آنگاه به حجرهٔ خاص شاه

---

۱ — اصل: دان.

فرود آیم و بیش ازین خود را و ترا رنج نمودن شرط نیست . گورخان
خرم شد که ماه‌درماه دل با وی دارد و به‌کار وی ایستاده است وغم‌خواری
می‌کند . برخاست و بیرون شد و کار زرگران ترتیب فرمود .

ماه‌درماه چون شاه برفت با کنیزکان و خادمان گفت با شاه گفتم
که یك‌هفته هیچکس پیش من نیاید و دیدار من کس نبیند تا از عبادت فارغ
شوم . اکنون بروید و هر یکی به‌جای خود می‌باشید . همگان بیرون
رفتند . حجره خالی شد. [ماه‌درماه] برخاست و با سرخ‌ورد به‌سر سوراخ
آمدند . گفت عالم‌افروز را خواهم دیدن . اگرچه با او یك هفته گفته‌ام :
« تا سه‌روز گوش می‌دار ، اگر آمدم واگرنه تو از دنبالهٔ ما بیای . »

روشنائی آورده بود. کمند درمیان بست. با شمع در آن چاه رفت.
عالم‌افروز او را دید . خدمت کرد. روی به‌راه نهادند . هرسخنی می‌گفتند
و می‌رفتند . چنان که آفتاب برآمد از آن سوراخ بیرون رفته بودند .
ماه‌درماه نگاه‌کرد . آن بیابان [را] دید بردست راست . ازین طرف نگاه
کرد . روزافزون [را] دید که با فرخ‌روز برسر راه آمده بودند به‌انتظار .
روزافزون[1] هر روز برقاعده مــی‌آمدی تا عالم‌افروز و ماه‌درماه پیش وی
آمدند . ماه‌درماه نگاه‌کرد . فرخ‌روز [را] دید چون ماه و آن فر پادشاهی
از روی وی تابان . او را برگرفت و بوسه داد . به دیدار وی خرم شد . بر
وی نام یزدان برخواند . بسطوخ هنوز گوسفندان بیرون نیاورده بود و
گنج‌خانه خالی بود. ماه‌درماه گفت ای عالم‌افروز، من احوال این‌گنج‌خانه
از صیحانهٔ جادو شنیده‌ام که چون است و بیرون نمی‌شاید بردن و بسیار
جهد کــرد به جادوی . چــاره ندانست . مرا هوس بود که ببینم . اکنون
یزدان راست برآورد . اول گنج خانه بنگریم .

هرسه روی برآن گنج‌خانه نهادند. فرخ‌روز در کنار روزافزون .

۱ـ اصل : عالم‌افروز .

عالم‌افروز به‌کارد آن قفل برگشاد . بدان کوشك در شدند . بدان صفت که پیش ازین گفتیم بدیدند . پیش آن صفه‌ها رسیدند . فرخ‌روز [را] پیش آن مرد آوردند . و چادر از روی او باز گرفتند . فرخ‌روز را گفتند تا بوسه برروی آن مرد داد. او را پیش آن زرها بنشاندند تا بازی می‌کرد وآن زر بخود می‌کشید ؛ که ناگاه آن شمع که بر سر تودهٔ زر نهاده بود در افتاد وآن گوهر پیش فرخ‌روز آمد. برگرفت . عالم‌افروز باروزافزون و ماه‌درماه جهد کردند که آن گوهر [را] از دست وی بیرون آورند . نتوانستند.می‌گریست و زاری می‌کرد وخود را برزمین می‌زد؛ تاعالم‌افروز گفت ای ملکه، آن طومار برگیر و برخوان. ماه‌درماه طومار [را] برداشت. رق آهو بود . جهد می‌کرد که برخواند نمی‌توانست ؛ تا عالم‌افروز بیامد و به‌هردوان چنانکه پیش‌ازین خوانده بود برخواندند . نبشته بود :

« کای آدمی که بدین جایگاه رسی ، این گنج نهاده‌ایم به‌روزگار دراز . کودکی دوساله [را] نام او فرخ‌روز ، این گنج بر دست او گشاده شود و به‌روزگارخویش وپدر صرف کند واین طومار آنکس را که او پیش‌رو است و به‌دو نام او را می‌خوانند ، واگرنه از چشم خلق جهان ناپدیدار است تا وقت‌گنج برگرفتن . زینهار که به‌دنیا غره مباشید که با کسی نماند و اگر عمر به مال دنیا توانستی خرید کس بیش ازین نداشت ونداردو اگر به‌فرمان مرگ از خود باز توانستی‌داشتن هفت‌اقلیم فرمان‌بردار من بودندی. چون اجل فراز رسید نه به‌مال که جمع بود دفع توانستیم کردن و نه به‌فرمان چاره بتوانستیم کردن بمرگ[1] از خود بازداشتن . و دیگر این مال ازین جایگاه بیرون نتوان بردن ، مگر اول راه بدست آورند و این‌راه به چاره‌کردن و رنج بسیار که پیش رود و نامی بکنند پیدا گردد » .

۱ــ اصل : نتوانستیم کردن و بمرگ .

ماه‌درماه عجب داشت . گفت ای پهلوان عالـم‌افروز ، این گنج به‌انبازی تو است . ترا رنج می‌باید کشید تا راه پدیدار آید . بحقیقت که تو رنج می‌خوری. عالم‌افروز گفت ای ملکه ، مشتی‌زر برگیر و بیرون‌رو. ماه‌درماه مشتی زر برگرفت و خواست که بیرون رود. راه ندید. بازگشت. زر باز جای نهاد. پس عالم‌افروز گفت ای ملکه ، من درستی زر برگرفتم . نتوانستم بیرون بردن که از آن فـرخ‌روز است . من چون کارسازی‌ام . هم‌چنانکه این پادشاه این همه مال نه بدست خویش آورده است ، یا[1] این سرای خود پرداخته است . همه پیش‌کاران بـوده‌اند . فرخ‌روز آن گوهر در دست از آن گنج بیرون آمدند . ماه‌درماه گفت ای پهلوان ، بدرستی که این گنج از آن فرخ‌روز است که با گوهر بیرون آید. اگرچه طفل است اقبال دارد و فر پادشاهی . این کار هم به‌دست این روشن گردد . در گنج استوار کردند و قفل بر زدند و فرخ‌روز [را] بر در گنج بنشاندند.

[فرخ‌روز] از هر جانب می‌دوید و بازی می‌کرد . در پیش گنج بنشست و با خاك بازی مـی‌کرد و آن گوهر در زیر خاك پنهان می‌کرد و و برمی‌آورد ؛ که ناگاه خاك دور می‌کرد که گوهر پنهان کند خشت پخته در زمین پدید آمد . عالم‌افروز و ماه‌درماه و روزافزون خاك از روی آن خشت پخته دور کـردند . بسیار خشت پخته بود . خرم شدند . خواستند که از آن خشتی برگیرند از جای. نتوانستند. ماه‌درماه گفت چون گفتم که این‌هم به‌دست این گشاده شود ؟ اگرچه کودك است و در نسخت گنج‌نامه گفته است که بر دست فرخ‌روز گشاده شود این‌گنج[2] . او را بدین خشت باید گماشت تا برگیرد که به‌دست وی برآید بی‌زور؛ که اگر به زور می‌باید کندن خلق جهان نتوانند .

فرخ‌روز را برگماشتند برخشت کندن وچنان نمودند که آن‌گوهر

۱ــ اصل ؛ با. ۲ــ اصل؛ که این گنج رو.

در زیر آن خشت است ؛ که گوهر از وی پنهان کرده بودند . فرخ‌روز بر آن خشت ایستاد و می‌گفت « شه‌شه من کجاست؟» دست بدان خشت پخته می‌مالید و فریاد می‌داشت ؛ یعنی زور می‌کنم تا شه‌شه بدست‌آورم ؛ تا از تقدیر الهی و حکم‌رانده خشتی ازجای برآمد. عالم‌افروز گوهر به‌دست فرخ‌روز داد ؛ یعنی که از آن زیرخشت بدرآورد . ماه‌درماه و عالم‌افروز و روزافزون در آن کار عجب فروماندند . هر سه از آن خشت پخته بـر می‌کندند . هنوز پدیدار نمی‌آمد ؛ تا مقدار یك‌تیر وار به‌هرسه از آن جای برکندند که شاه‌راهی پدیدار آمد از آن درگنج ، در آن بیش مـرغزار و بیابان ، بدان‌جانب که دریا و ماران می‌گشتند . عالم‌افروزگفت من خواهم رفتن که این راه بنگرم . روزافزون گفت بسطوخ گنجور گفت که این راه ماران دارند. عالم‌افروزگفت هیچ‌رنجی نباشد. اگر نشان مار بینم بازگردم. با این همه اگر ماران بودندی همهٔ بیابان [را] مار گرفته بودی . روزافزون گفت مگرماران را برین جایگاه ببسته‌اند[1] ؟ عالم‌افروزگفت اندیشه نیست.

روی به راه نهاد تا برکنار دریا رسید . نشان ماران بدید. باخود اندیشه کرد که چرا افسون ماران نیاموخته‌ام که روزی مرا بکار آید . از امروز بهتر مخواه . اگر دانستمی زود برگشتمی . اگر چه مار ندید اندیشه می‌کرد که نباید که باشد و در زمین خفته باشد که من ایشان را نبینم؛ ناگاه به من باز افتند .

این بگفت و باز گشت و پیش ایشان آمد و احوال بگفت که رفتم و آب دریا دیدم. هیچ نشان ماران نبود ازین جانب که من رفتم. اگر راست می‌خواهید زهره نداشتم که برگشتمی و پیش آب دریا رفتمی . از دور بر مثال کشتی دیدم در میان آب دریا ؛ اما گفتم کشتی ازین جایگاه از کجا آمد . باز گشتم . پس گفت ای ملکه ، تو افسون مار دانی ؟ مرا بیاموز که

۱ـــ اصل ، نشسته‌اند.

در این ساعت اندیشه کردم که افسون مار بباید آموخت . ماه‌درماه گفت دانم . تو به یاد من آوردی. و اگر نه خود با تو بیامدمی و به افسون ماران را بند کردمی . تا به سرای رویم و ترا بیاموزیم . عالم‌افروز گفت مرا صبر نبود . باشد که فراموش کنم یا به‌کاری مشغول شوم. دست درمیان کرد و دوات و کاغذ وقلم بدر آورد . پیش ماه‌درماه نهاد. ماه‌درماه افسون ماران نوشت و به عالم‌افروز آموخت وگفت اگر درمیان صدهزار مار افتی و این افسون بخوانی همه[1] محو شوند. و افسونی دیگر نوشت وگفت اگرخواهی که [ماران را] گرد آوری این افسون [را] بخوان که ماران چندان کـه در آن نزدیکی باشند پیش تو آیند و سر بر خط تو نهند . عالم‌افروز خرم شد و آفرین کرد . آن افسونها [را] چند نوبت بخواند و درست کرد؛ تا ماه‌درماه با روزافزون گفت با فرخ‌روز برقاعده تو این‌جایگاه می‌باش تا از کار تو ایمن باشیم تا ما برویم و تدبیر این‌کار بسازیم و این گنج [را] بیرون بریم . روزافزون با فرخ‌روز به مقام خویش رفتند پیش زر زر . آن پیرزن گفت کجا بودی ؟ گفت درین صحرا بودم و برمی‌گشتم .

عالم‌افروز گفت ای ملکه ، امشب این جایگاه ببایـد بودن تـا تو آسایش یابی و سحرگاه برویم که مقدار پنج فرسنگ راه است و ترا رنج رسد . بردر آن سوراخ بودند و چیزی بخوردند که‌آورده بودند و نهاده . آب باز خوردنـد و بخفتند ؛ تا سحرگاه عالـم‌افروز برخاست . گفت ای ملکه ، ما را وقت رفتن است . ماه‌درماه به‌خواب خوش رفته است از رنج و کوفتگی . زمانی دیـگر ببود . پس او را بیدار کرد و گفت ای ملکه ، عظیم در خواب شدی . ماه‌درماه گفت ای عالم‌افروز ، راه رفتن نه‌کار زنان است ، خاصه چون منی که هرگز پیاده نیم فرسنگ نرفته‌ام و این راهی‌دور است . به اقبال فرخ‌روز این راه بر من آسان گذشت .

---

۱ ـــ اصل : همه را .

این بگفت و روی به‌راه نهادند تا به‌زیرسوراخ آمدند. عالم‌افروز آواز داد که آمده‌ایم . سرخ ورد در خواب بود کــه از آن جایگاه نرفته بود . بیدار شد .گفت من این‌جایگاه‌ام . عالم‌افروز گفت کمند فروگذار و نگاه دار . سرخ ورد کمند فروگذاشت . ماه‌درماه برآمد . عالم‌افروز نیز برآمد . سرخ ورد گفت ملکه زود باز آمد . ماه‌درماه گفت ازین جایگاه کار می‌باید ساخت . هر سه به حجره آمدند . عالم‌افروز [را] در زیر تخت پنهان کردند . عالم‌افروز گفت ای ملکه ، چه گوئی که سرگورخان ببریم و بــرویم . ماه‌درماه گفت ای پهلوان ، سر پادشاهان بریدن نه نیک بود و خون پادشاه ریختن شوم باشد بر آنکس کــه این کار کند و فرماید . ترا نباید آموخت . دانم که می‌دانی . معلوم است که چون حجام رگ پادشاه بگشاید خون وی رها نکند که به زمین افتد که به هر قطرهٔ خون پادشاه که به زمین آید بسیار فتنه و آشوب در عالم برخیزد و بسیارخون ریخته شود. بر تو پوشیده نیست . ما می‌خواهیم که فتنه و آشوب کم شود . نه از بهر گورخان می‌گویم . هزار از وی که باشد مرا چه سود و زیان ؟ از بهرخون پادشاه می‌گویم که آخر گورخان پادشاهی است . عالم‌افروز گفت بفرست وزیانه را بخوان تا ما با وی بیرون رویم و بنگریم تا چون می‌باید کردن که مرا دل درغم راه بدست آوردن است . ماه‌درماه گفت تا روز روشن شود .

ساعتی بود . جهان روشن شد . سرخ ورد [را] بند درپای درپیش فرستاد که خادم را بخوان . سرخ ورد بیامد و آواز داد . خادم بیامد . خدمت کرد . گفت ملکه[۱] فــرموده بود کــه دو سه روزی روی به کس نخواهم نمودن . ماه‌درماه گفت کاری افتاد . شاه در شهر است ؟ خادم گفت بلی . ماه‌درماه گفت برو و شاه را بگــوی تا زیانه [را] بفرستد که کاری دارم . خادم پیش گورخان آمد و خدمت کــرد . گفت ملکه می‌فرماید که

۱ــ اصل : ملکه‌را.

شاه زیانه را به من فرستد . گورخان گفت ماه‌درماه نیکودختری است که هر کاری بی‌دستوری من نمی‌کند ؛ عاقل است . خادم را گفت برو زیانه را بخوان . بگوی شاه ترا می‌خواند. خادم بیامد و زیانه را بخواند بادختران پیش شاه آمدند . خدمت کرد . شاه گفت ماه‌درماه ترا می‌خواند .

زیانه پیش ماه‌درماه آمد . خدمت کردند . ماه‌درماه ایشان را پیش خود بنشاند. گفت ای زیانه، دختران [را] پیش من بنشان و عالم‌افروز [را] بیرون بر و اگر کسی پرسد که چرا بازمی‌گردی بگوی ملکه چیزی خواست؛ می‌روم که بیاورم .

این بگفت و عالم‌افروز چادر و موزه در پوشید ، با زیانه روی به در نهاد . هر که پرسید زیانه چرا باز می‌گردد می‌گفت چیزی رها کردم ؛ می‌روم که بیاورم . بدین حیلت عالم‌افروز [را] به روز روشن از سرای شاه بیرون آورد . بـه سرای خود آمد . او را بنشاند . خود باز گشت و پیش ماه‌درماه آمد. گفت او را به سرای بردم . بنشست . با ماه‌درماه سخنها می‌گفت .

عالـم‌افروز در سرای زیانه می‌بود ؛ تا او را کلید راه برسید . دلیلی که بی‌وی هر کاری نتوانست کردن . و آن دلیل شب سیاه بود . چون شب در رسید و جهان تاریك شد سر مردان و سرورعیاران و جوانمردان ، عالم افروز، برخاست و از سرای زیانه بیرون آمد . روی به راه نهاد تا به بالای حصار شهر برآمد. به جایگاهی خالی به کمند از بالای سور فروشد.

روان شد تا به لشکرگاه آمد . هنوز تاریک بود . بـه در خیمهٔ خورشیدشاه رفت و آواز داد که عالم‌افروز ایستاده است . خادمی درشد. خورشیدشاه در کنار ابان‌دخت درخواب . گفت عالم‌افروز بر در ایستاده است . خورشیدشاه از خواب درآمد و بانگ برخادم زد . گفت عالم‌افروز بیگانه است ؟ او را بار می‌باید خواست ؟ او را درآور . خادم بازگشت .

عالم‌افروز [را] در آورد و خدمت کرد . خورشیدشاه و ابان‌دخت هردو به پای برآمدند . او را در کنار گرفتند و پیش خود بنشاندند . خورشیدشاه گفت ای عالم‌افروز ، این همه نزدیکی می‌بینی و خود را دور می‌داری ؟ بیگانه‌ای که بار می‌خواهی ؟ یا از حجرهٔ خاص مـا حجابی هست ؟ چه معنی دارد ؟ ترا به بار در می‌باید آمدن ؟ تو از منی و من از تو . مرا تو فرخ‌روز وبرادری؛ بل‌که پدری . برمن ترا فرمان روانست. اگر بعد ازین بار خواهـی مرا دل تنگ شود . بیش از آن نیست که من با زن خویش مباشرت می‌کنم . تو در آی که روا باشد . چون این معنی‌گفتم هیچ باقی نمانده باشد . عالم‌افروز خدمت کرد . گفت ای بزرگوار شاه‌زاده ، خود چنین است‌که می‌فرماید ؛ اما ادب نگاه می‌باید داشتن . چون ادب برجای بود حرمت زیادت باشد . گفت تو برجای خویشی .

پس عالم‌افروز در پیش خورشیدشاه از اول‌کارکه از پیش ایشان برفت تا بدان ساعت‌که رسید ، ازآنچه رفته بود و کرده بودند با ماه‌درماه و سرخ‌ورد ، احوال گنج‌خانه و فرخ روز و روزافزون همـه باز گفت . خورشیدشاه از کار فرزند خویش خرم شد ؛ تا عالم‌افروز گفت بدان آمدم تا راه آن جایگاه بدست آورم که این‌کار مرا افتاده است ؛ چنانکه درطومار گفته است . خورشیدشاه گفت این احوال با شاه باز بایدگفتن .

روز روشن شده بود. برخاستند و به‌بارگاه رفتند. پیش مرزبانشاه و هامان‌وزیر احوال باز گفتند . هامان وزیر گفت ای عالم افروز ، دانی که آن‌کنار دریا از کدام جانب است ؟ جایگاهی[1] چنان بعلم[2] ساخته باشد [که] از چشم خلق نهان بود تا هرکسی برآن نرود . عالم‌افروز گفت قیاس کردم . از دست راست این شهر است . بر آن سبیل که چون از راه آن سوراخ بیرون آمدم بردست چپ بود . چون روی برآن سوراخ آوردم ،

۱ــ اصل: جایگاه. ۲ــ اصل: بقلم.

کـه راه سرای بود ، راه دریا از دست راست بود . و دیگر به شب فلان ستاره [را] دیدم بالای آن مقام و کنار دریا، از بهر آنکه من درشهر به‌چاهی شدم . مقدار پنجاه‌گز بالای خانه برد . در مقدار پنج شش فرسنگ زمین بود بسوراخ کـرده . برفتم و آن مرغزار و گنج‌خانه بدیدم . ندانم کـه چگونه ساخته‌اند که چنین از چشم خلق نهان است و هیچکس به کنار آن دریا نمی‌رسد .

هامان وزیر گفت جاشوبان را بخوانیم و احوال باز پرسیم مگر دانند . چون پهلوانان به خدمت آمدند شاه کس فرستاد . مردی بود نام او کلهن که همهٔ دریاها بدانستی . او را بخواند و همهٔ احوالها با وی بگفت. کلهن گفت ای شاه ، آن جایگاه ندانـم و ندیده‌ام و از کس نشنیده‌ام . مگر جایگاهی است که آب سرنشیب دارد و از راه‌گذر مردم دور ؛ امـا اگر فرمائی مـن بنده بروم و پیرامون این شهر برگردم ، بدین نشان کـه عالم‌افروز مـی‌دهد از آن جانب شهر تواند بودن . بر مقدار پنج شش فرسنگ بروی کوهستان است . مگر در پس آن کوه باشد . مگر نشانی بدست توانم آوردن . عالم افروز گفت من با تو بیایم و فلان ستاره برابر. کلهن گفت تودانی . مرزبانشاه گفت ای عالم‌افروز ، می‌روی ؟ آسایش ده . عالم‌افروز خدمت کرد . گفت ای بزرگوار شاه ، آسایش من خدمت شاه و شاه‌زاده است . اکنون آسایش زیادت شد درخدمت فرخ‌روز بودن.

این بگفت و بیرون آمد و آنچه به‌کار بود برگرفتند . با کلهن بر کنار دریا شدند . در کشتی نشستند و بر آن نشان روی به راه نهادند . دو شبان روز در آب راه کردند . پیرامون شهر برگشتند . عالم‌افروزچون شب درآمد آن ستاره به‌وی نمود . گفت من درآن مرغزار این ستاره دیدم ونشان کردم . کلهن گفت این نشان و این ستاره که تو می‌نمائی آب در زیر آن ستاره به زیرسهیل اعظم می‌رود وهرگزهیچکس در زیر سهیل نگذشته؛

که از دور جایگـاه دریاست . سر نشیب دارد ، بر مقدار هزار فرسنگ و زیادت . ازچپ و راست هیچکس نتواند گذشت ؛ واین آب چنان‌می‌رود. وآن کشتی که باد بر آن نزدیکی افکند درحال آن آب کشتی [را] به‌خود کشد و غرق کند . شنیدم که از آن جانب در زیرسهیل اخضر هم چنین آب درنشیب می‌رفت و دم شیرخوانند ؛ ازعظیمی که هست . پادشاهی بود او را اسکندر رومی نام بود . در مشرق و مغرب بگشت . پادشاهان وحکیمان بسیار واستادان باعلم با وی بودند . چون بر آن دم شیر آمد احوال با وی بگفتند . بفرمود تا به دانش سدی کردند؛ چنانکه آب آرام گرفت [و] بدین جایگاه نرسید و اگر نه آن‌جایگـاه بند نکردی . عالم‌افروز گفت پاره‌ای پیشتر رویم تا آواز آن آب بشنویم . کلهن گفت نشاید رفتن که مخاطره است . ما بهتر دانیم و چون برویم باز نتوانیم گشتن که آب ما را به خود کشد و هلاك شویم . بیهوده خود را بربـاد دادن نشاید . عالم‌افروز گفت برویم . هیچ رنجی نباشد .

کلهن لنگر از کشتی فرود آویخت وکشتی را گران رفتار کرد . به‌آهستگی می‌رفتند ؛ تا بدان مقام که آواز آب به‌گوش ایشان رسید . کشتی روی بر آن آب نهاد که آب آن کشتی [را] به خود می‌کشید . کلهن گفت ای عالم‌افروز ، آب ما را به‌خود می‌کشد . عالم‌افروز گفت بازگرد . کلهن به استادی عنان کشتی بگردانید . بسیاری رنج به وی رسید ؛ تا آن کشتی [را] از دست آن آب بازگرفت .

روی به راه نهادند . به دوشبان روز به لشکرگاه رسیدند . پیش مرزبانشاه و خورشیدشاه و هامان وزیر احوال بگفتند . هامان‌وزیر گفت ای عالم‌افروز ، ترا پیش ماه‌درماه می‌باید رفتن . بدان چاه در شدن تاپیش آن‌گنج‌خانه و هم در آن مقام راه به دست آوردن که تو می‌خواهی که از راه دریا راه بدست آری ؛ که اگر [کس] می‌توانستی دیر بودی که بدست

آورده بودندی. آن راه بسته است. این چنین که کلهن می‌گوید آب به نشیب می‌رود و هیچ کشتی بر آن نشیب نمی‌تواند رسید. عالم‌افروز گفت ناچار چنین می‌باید کردن. می‌باید رفتن که ازپیش گنج راه بدست آورم. جنگجوی قصاب خدمت کرد. گفت ای پهلوان، مرا آرزو می کند که با تو باشم و آن گنج خانه ببینم؛ اگر دستوری باشد. عالم‌افروز گفت رواست.

می‌بودند تا نشانهٔ شب سیاه پیدا گشت. علم عباسیان افراشته شد. عالم‌افروز اسب رفتن زین برنهاد. بر مرکب مراد سوار گشت، جنگجوی قصاب با وی. روی به راه نهادند تا به‌زبر حصار آمدند. عالم‌افروز کمند برانداخت و درگوشهٔ برج افکند؛ محکم کرد. هردو به بالای حصار برآمدند. روی به‌شهر نهادند؛ تا برسر بازار آمدند. عزومند [را] دیدند نشسته و قومی پیش وی. شراب می‌خوردند. جنگجوی گفت ای پهلوان، این کیست؟ عالم‌افروز گفت این عزومند است که گورخان شهر به وی سپرده است تا نگاه می‌دارد و ما را نگذارد که در شهر آئیم و رویم. نداند که این به ریش خود می‌خندد با شاه‌گورخان. اندیشه درنام گورخان کردم؛ او را نام کورخانست که اگر نه کور بودی چیزها بهتر از این بودی. جنگجوی گفت به دستوری که او را پیغامی فرستم تا بداند که ما به شهر آمده‌ایم. عالم افروز گفت نباید که شهر در غلبه و آشوب افتد. ما را می‌باید رفتن. جنگجوی گفت ای پهلوان، مردی ظالم است. ظالمی از جهان کم گیر و ما را دشمن است. بزنیم وبرویم.

این بگفت و یک چوبهٔ تیردرکمان نهاد. نظر برگرفت وازشست رها کرد تا برسینهٔ عزومند زند؛ که ساقی پیش آمد وقدح شراب در دست عزومند می‌داد که تیر بر پهلوی وی آمد. از پای در افتاد. عزومند بترسید. به پای برآمد. گفت چه رسید؟ چون نگاه کردند تیری برپهلوی

وی زده بودند . گفت این کدام کرد ؟ یکی گفت این کرد . دیگر گفت او کرد . درهم افتادند .

عالم‌افروز وجنگجوی به‌کوچه فرورفتند تا به سرای زیانه آمدند. در بزدند . زیانه بزیر آمد ؛ دربگشاد . عالم‌افروز [را] دید . خدمت کرد. او را گفت ای پهلوان ، دیر بکشیدی . در سرای رفتند . عالم‌افروز گفت ای مادر ، چند کارهـا رفت . چهار شبان روز در دریا گشتیم . راه بدست نیامد . آمدم کـه پیش ماه‌درماه روم و بر آن راه چاه بـروم و در پیش گنج‌خانه راه بدست آورم . زیانه‌گفت ای پهلوان ، عظیم طالعی است که تراست . این ساعت خادم از پیش من بیرون شد کـه شاه ترا می‌خواند . خواهم رفتن . درین نیم شب ندانم که او را چه کارست . برخیز تا برویم عالم‌افروز چادر در سر کشید وموزه در پای کرد . جنگجوی راگفت توهم این‌جایگاه می‌باش ؛ تا وقت پدید آید ترا بخوانم . هم این مادر ترا پیش من آورد .

زیانه شمع در دست گـرفت . با عالم‌افروز روی به سرای شاه نهادند ؛ تا بدان مقام رسیدند که عزومند بود . غلبه و آشوب گرفته و هر قومی به‌گوشه‌ای می‌فرستاد . عزومند چون زیانه [را] دید پیش رفت و خدمت کرد . گفت ای زیانه ، شاه را بگوی که بیدار باش که سملك درشهر است . یکی را کشت . زیانه گفت فرمان بردارم . شما بیدار بـاشید . با خود گفت بنگر کـه‌چگونه مردی است که چندین هزار مرد با وی بر نمی آیند و شاهان بر تخت از بیم وی نمی‌یارند خفتن و او خود در چادر و موزه چون زنان در پیش دشمنان ایستاده . هم چنان به سرای شاه آمدند. دربانان چون زیانه [را بدیدند] در بـگشادند . زیانـه در سرای رفت ، عالم‌افروز با وی. در دل شکر یزدان کرد که او را دلیلی گماشت که دروقتی چنین در سرای شاه بر وی می‌گشایند تا آسان می‌رود . پیش پرده‌داران

آمدند . ایشان را بار دادند ؛ تا به بارگاه آمدند . زیانه اشارت کرد به عالم‌افروز که تو به حجرهٔ خاص رو پیش زنان .

زیانه پیش شاه گورخان آمد . خدمت کرد و بنشست . شاه گفت ای زیانه ، دانی که درین وقت ترا به چه کار خواندم؟ زیانه گفت تا شاه بگوید . شاه گفت مرا دل بگرفت از تنها بودن و کار ماه‌درماه که پیدا نمی‌شود . باید که پیش او روی که من به روز نمی‌پردازم که با تو احوال بگویم . با وی بگوی تا مرا بیش ازین رنج ننماید ، که روزگاری برفت و من سرگردانم . بر امید وی هیچ زن نمی‌کنم و تنها بودن بیش ازین ناخوش باشد . زیانه گفت ای شاه ، نه وعده کرده است؟ رسد . اگر چند روز مانده است صبر کن ، که کار زنان چنانکه توانند و چون بگویند چنان باید کرد (؟) شاه گفت بر خیز و پیش وی رو و بگوی و هر سخنی در افکن . باشد که این چند روز وعده که مانده است درباقی کند و زود مراد ما بحاصل آورد که طاعت یزدان[1] هرگاه که بکنند توانند .

زیانه برخاست و پیش ماه‌درماه آمد . عالم‌افروز نشسته بود و هر احوالی می‌گفت که زیانه برسید . خدمت کرد و بنشست و احوال شاه بگفت . ماه‌درماه گفت ای زیانه ، در آن هفته او را خواندم و گفتم که مرا همه غم توست تا پیرایه تمام شود . این یک هفته که مانده است کار می‌سازم . زود باشد که مراد تو بر آورم . زیانه بازگشت و باشاه بگفت و به سرای خویش رفت .

پس عالم‌افروز در پیش ماه‌درماه . گفت ای پهلوان، عظیم کاری افتاد. مسلم تراست چنین کارها بدست آوردن . مرا نیز هوس است که این گنج گشاده شود . برخیز و برو و از آن گنج‌خانه راه بدست آور که این کار هم به دست تو بر آید که طالع تو قوی است در این کارها کردن . دانم

۱ـ اصل: مردان.

که ترا کشتی باید ساختن و بر آن راه دریا رفتن تا مگر طریقی بدست آید . عالم‌افروز برخاست و بدان چاه در آمد و روی به راه نهاد ؛ تا پیش روزافزون رسید .

از آن جانب بسطوخ گنجور همه روز پرسیدی از روزافزون که برادرت کجا می‌رود . روزافزون گفتی پیش زن و فرزند . ترتیب ایشان می‌سازد و پیش من می‌آید و مرا می‌بیند . بسطوح و زر زر پنداشتندی که راست می‌گوید و ایشان از سرای شاه‌اند . و فرخ‌روز پیش وی بازی می‌کرد . چون عالم‌افروز [را] بدید پیش وی باز آمد و بپرسید .

عالم‌افروز همهٔ احوال با وی بگفت کـه من در دریا چه کردم . بدین جای باز آمدم تا کشتی سازم و در دریا بروم . باشد که راهی بدست آید . روزافزون گفت ای پهلوان ، بی بسطوخ کشتی نتوان ساخت ؛ یاهر دو تن را باید کشت . عالم‌افروز گفت ایشان را کشتن مصلحت نیست . پیراند و نگاه دار این‌جایگاه؛ و جز این‌جایگاه مقامی دیگر ندیده‌اند . پدر و مادر [را] هیچکس نکشد . اگر چه بگفتم مرا یاد آمد که تو پدر خود را بکشتی ؛ تا کسی را از تو در دل چیزی نباشد . آن خطائی بود و کار چونان راست بـرمی‌آمد که او را بخواستند کشتن . تو بکشتی . آن خود رفت . از کردار نیک ، حق ایشان بر ما واجب است . ایشان را ازین کار آگاه کردن ندانم چگونـه باشد . مرا خود از بهر این دو تن جگر خونست و دل فروبسته است . فرزندی ندارند و کسی پیش ایشان نیست . دو تن تنها [چگونه] ایشان زندگانـی می‌کنند و بدین جایگاه از کجا آمده‌اند ؟ روزافزون گفت ای پهلوان ، من این احوال از وی پرسیدم ؛ بسطوخ گفت « پدر پدران من این‌جایگاه بودندی و قومی بسیار بودیم و این زن من از برادر من زاده است و ما را بسیار فرزندان آمده است ؛ همه مردند . ما هر دو تن مانده‌ایم » . [عالم‌افروز گفت] به دلیل آنکه این

گنج ازین جایگاه برخواهیم داشت خلقان نمانده‌اند . این هر دو پیراند . نزدیک اجل ایشان است .

عالم‌افروز و روزافزون هر دو برخاستند و پیش بسطوخ آمدند . بسطوخ چون عالم‌افروز [را] دید برخاست و او را در کنار گرفت . گفت جان پدر ، کجا بودی ؟ پیش از آن که عالم‌افروز سخن گوید روزافزون گفت پیش زن و فرزند بود ؛ ترتیب ایشان می‌کرد . چیزی بیاوردند و بخوردند . زمانی بود . عالم‌افروز گفت ای پدر ، سخنی با تو دارم ، اگر مارا نگاه داری و راز آشکارا نکنی ؛ که هیچ بهتر ازراستی نیست . بسطوخ اگر چه بی مردم برآمده بود یزدان او را عقل داده بود . گفت جان پدر ، بگوی و در دل اندیشه مدار که من شما را از جان دوستر دارم . و دیگر اگر چیزی باشد که نه بر مراد من باشد من با شما چه توانم کردن ؟ به زور با شما بر نیایم و کسی یار من نیست که یاوری کند وازین جای هیچ راه ندانم و خود نیست ، و اگر بودی ندانستمی رفتن ؛ که من تا از مادر زاده‌ام این جایگاه درین مرغزار بر آمده‌ام ، بیش ازین بیشه و کوه و بیابان ندیده‌ام ، و هر سال پادشاهی که برین جایگاه می‌آید و در حال بیرون می‌رود . من شما را بسیار دیدم و اگرچیزی گویم و توانم کردن با تو یار باشم. دانم که به کردار از من یاری می‌خواهی که به گفتار ترا حاصل نیست .

عالم‌افروز با روزافزون گفت راست می‌گوید . کجا تواند رفتن ؟ و اگر چیزی باشد با ما چه تواند کرد ؟ از بهر احتیاط شرط بجای باید آوردن . عالم‌افروز گفت ای پدر ، چنین است که تو می‌گوئی ؛ اما دل ما چنین می‌خواهد که سوگند خوری . بسطوخ گفت ای پسر ، هنوز بر قول من اعتماد نداری ؟ مراد توگیرم . سوگند خورد به یزدان دادار کردگار که من با شما باشم و هر چه توانم یاری کنم ، جز به رضای شما

نروم و اگر پنهانی چیزی باشد آشکارا نکنم و با کس نگویم ، مگر آنچه شما گوئید و فرمان‌برم .

عالم‌افروز آنگاه زبان برگشاد و از اول کار خویش بگفت که من کیستم و فرخ‌روز کیست . از کارها که افتاده بود تا آن ساعت که به چاه افتادند ، و آمدن از دنبالهٔ ایشان ، و در گنج گشادن و گوهر بیرون آوردن ، و راه پدید آمدن و رفتن وی بر کنار دریا ، و رفتن پیش خورشیدشاه ، و از بیرون دریا راه طلب کردن و باز آمدن، چنانکه گفته بودیم، همه باز گفت .

بسطوخ چشم درایشان نهاده بودوعجب بازمانده .گفت ای‌فرزند، این همه دانم . در گنج بگوی که چون گشادی که کلید آن با شاه است . گفت به‌کارد گشادم . نشانها بداد وگوهری به‌وی نمود . پس بسطوخ گفت راست می‌گوئی . اکنون بگوی تا چه می‌باید کردن . عالم‌افروز گفت از بهر کشتی آمده‌ام که بسازم واز راه دریا بروم و راه گنج بدست آورم و این گنج ازاینجای ببرم ؛ که فرخ‌روز [را] درین چاه افتادن سبب این بود که به‌گنج خود رسد که از بهر وی نهاده‌اند ونموده که به‌دست این گشاده شود وراه بدست آید . اکنون درختی چند می‌خواهم که ببرم واز آن عمدی بندم ودر دریا بروم وراه بدست آورم که مرا چنین در دل می‌آید . بسطوخ گفت چون‌کار برین موجب است من ترا راه نمایم تا رنج نرسد ، ودرختها نباید برید ؛ که روزگار برود درخت بر کنار آب بردن وعمد بستن . بدان وآگاه باش که مگر سی سال گذشت تا گورخان خواست که این گنج بدر برد . زنی جادو بیاورد نام او صیحانه . عالم‌افروز گفت آن زن جادو به‌دست من کشته شد . بسطوخ گفت آن زن بیامد و این بند ماران [را] بگشاد وکشتی بساختند و بیامدند تا این مال ببرند . بهیچ‌گونه از کوشك بیرون نتوانستند آوردن . جهد کردند که این جایگاه خراب کنند؛ ندانستند. چاره نبود که سنگی ازین جایگاه برگیرند . بسیار جادوی کرد ؛ سود

نداشت . رها کردند و برفتند . اکنون کشتی در دامن دریا بسته است ، از آن‌جانب ، دست چپ ، با همه ساز .

عالم‌افروز خرم شد . گفت ای پدر، چرا پیش ازین نگفتی . چنان نمودی که در آن راه بیابان ماران‌اند . خود از کشتی یاد نکردی . بسطوخ گفت من از بهر امانت داری این‌جایگاه نشسته‌ام . اگرچه کسی ازین گنج هیچ بیرون نتواند بردن . راه نمودن شرط نبود که بگفتمی راه خوش‌است و کشتی هست . بدین سبب دفع کار می‌کردم تا کسی برین کار نرود . از آنجا که مرا خود هیچکس پیش نیامد . و اگر این احوال فرخ‌روز معلوم نکردمی هم نگفتمی. چون دانستم که خداوند گنج است هم بباید گفت . عالم‌افروز گفت چنین است . کار من راست برآمد . در کشتی نشینم و در دریا بروم تا راه کجا بدست آید . گفت ای پدر ، مرا نان و طعام باید که کار دریا پدیدار نیست . بسطوخ گفت در کشتی ظرف[1] آب نهاده است و نان وطعام فراوان . دانم برجای است ؛ اما قدری نان برگیر . [عالم‌افروز برفت] واز آن گرده‌ها چند عدد برگرفت ؛ که ساز خود همه داشت از کارد و کمند وآنچه به‌کار باید .

با روزافزون وبسطوخ روی به‌راه نهادند تا بر کنار دریا آمدند ، بدان مقام که کشتی بود . نگاه کردند : کشتی بود نیکو ساخته . عالم‌افروز در کشتی رفت . نان خشك بسیار دید سیاه گشته و گوشت همچنین پوسیده وخنب آب نهاده . گفت نیك آمد . باشد که بکار آید . پیش روزافزون آمد واو را در کنار گرفت . گفت ای خواهر ، می‌روم . ندانم که کجا خواهم رفت . تا یزدان بر سر من چه قضا رانده است وتقدیر الهی در این چیست . مرا سه روز گوش می‌دار ، یا پنج روز ، غایت یك هفته . اگرباز آمدم واگر نه بدرود باش که کار من تمام شد . زنهار فرخ‌روز در گردن

۱ــ اصل : بطرف

تست که او را پیش پدر رسانی ، به‌هر چاره که توانی ؛ که گنج خود او را نهاده‌اند ؛ به‌وی رسد . وشاه [را] از من سلام برسانی وبگوئی که سمك ناداشت گفت زنهار تا کار خورشید شاه به‌دست دیگران رها نکنی وپیوسته از من یاد کنی که نیك خدمت‌کاری بودم . فرزندش خورشیدشاه [را] از من بدرود کنی وچشم او را بوسه دهی و بگوئی تا دوستان مرا نیکو دارد وچون مردی عیار پیشه وجوانمرد بینند از من یاد کنند و او را از بهر من تیمار دارد وابان‌دخت را از من سلام کنند وبگوید که من از بهر فرزند تو جان برباد دادم . استاد من شغال‌پیل‌زور [را] از من بحقیقت با دوستان و برادران من سلام برسانی . زنهار سرخورد من درگردن تست که او را پیش خود بنشانی وبعد از من شب روی نکنی .

[عالم‌افروز] این می‌گفت وروزافزون می‌گریست. با بسطوخ گفت ای پدر ، زینهار روزافزون و فرخ‌روز در گردن تست . به‌حق پدری و فرزندی و نان ونمك ایشان را نگاه داری و اگر من باز نیایم او را رها کنی تا برود .

این بگفت و فرخ‌روز [را] در کنار گرفت و برچشم و روی او بوسه داد . به‌دل در سر با یزدان مناجات کرد و در کشتی نشست و کشتی بگشاد . بحقیقت آب در نشیب می‌شد که کشتی چون باد می‌شد و به‌یك ساعت از چشم ایشان ناپدیدار گشت .

بسطوخ با روزافزون فرخ‌روز [را] برگرفتندوبازگشتند. به‌جایگاه خویش آمدند . دل تنگ می‌بودند ؛ تا سه روز بگذشت . به‌چهار و پنج رسید ؛ تا هفته بگذشت . عالم‌افروز نیامد . روزافزون غمناك شد . غم بر غم او زیادت شد . روی به‌بسطوخ کرد . گفت ای پدر ، ده روز گذشت وهیچ نشان عالم‌افروز پیدا نشد واو یك هفته‌گفته‌بود. پس اکنون بخواهم رفتن . زنهار فرخ‌روز در گردن تست . تو او را نکو دار تا من بروم و

چاره‌ای بسازم که او را ازین جای بیرون برم . اگرعالم‌افروز بیاید احوال بگوی که من فرخ‌روز را با خود نتوانم بردن . درین چاه تاریك ندانم که چگونه باشد ، ودیگر در سرای شاه گورخان می‌باید گذشتن . اگر رنجی بود پیش من آید که دیگر کسی باشد که به‌طلب فرخ‌روز آید .

این بگفت وفرخ‌روز را پیش بسطوخ و زن رها کرد و روی به‌راه نهاد تا به‌زیر چاه آمد . سرخورد را گفت تو اینجائی ؟ سرخورد گفت تو کیستی ؟ بگوی . روزافزون گفت من بنده‌ام . کمند فروگذار ، سرخورد کمند فـروگذاشت . روزافزون بـر آمد . سرخورد [را] درکنار گـرفت و بپرسید . گفت عالم‌افروز چـه کرد و کجاست و تو به‌چه کار آمدستی ؟ فرخ‌روز [را] رها کردی ؟ روزافـزون گفت پیش مـاه‌درماه رویم و احـوال بگوئیم .

هردوان پیش ماه‌درماه آمدند و خدمت کردند . ماه‌درماه مادام تنها بودی ازبهر این کار . هیچکس پیش خود رها نکردی ؛ که سرخورد پیوسته می‌آمد ومی‌رفت ودیگران هم چنین . روزافزون احوال عالم‌افروز بگفت ، از آنچه کرده بـود و گفته و رفتن وی در دریا . ماه‌درماه با سرخورد و روزافزون بگریستند ؛ تا ماه‌درماه گفت ای دریغا مردی چون عالم‌افروز که در دریا خود را بر باد داد . اگر ازین راه دریـا راهی بدست می‌شایستی آوردن پیش ازما دیگران بوده‌اند . روزافزون احوال صیحانهٔ جادو بگفت. ماه‌درماه گفت امید می‌دارم ؛ که گفتار حکیمان ما تقدم، چنانکه حکم فرخ‌روز کرده‌اند از آن عالم‌افروز نیز کرده‌اند ، که به‌پیش رو این کودك مردی که او را دو نام باشد این راه پدیدار آید و آن مرد عـالم افروزاست ؛ اما دل مـا غمناك است که اگر کار ازدیگرگونه باشد در جهان دیگری چون وی بدست نیاید و نباشد .

پس گفت ای روزافزون ، چه تدبیر که ما را وعده رسیده است که

برآن قـول کـه گورخان [را] کرده‌ایم ما را عروسی خواهد بودن با شاه گورخان و از من وصال خواهد جست . آن روزمباد که ازمن این کار آید بجز خورشیدشاه . روزافزون گفت نمی‌توان رفتن . ماه‌درماه بگفت احوال پرده داران و پاسبانان . روزافزون گفت نه زنی عالم افروز را می‌آورد و بیرون می‌برد ؟ ماه‌درماه گفت زیانه است . و جنگجوی قصاب به‌شهر آمده است و درسرای اوست . روزافزون گفت کس فرست و زیانه را بخوان و بگوی تا جنگجوی [را] با خود بیاورد . پس شاه را بخوانیم و بیهوشانـه دهیم تا بیهوش گردد . آنگاه چاره می‌کنیم تا چون برآید.

ماه‌درماه عنبر [را] فرستاد پیش گورخان که زیانه [را] بـا دختران به‌من فرست . لالاعنبر بیامد و با شاه بگفت که ملکه زیانه [را] بـا دختران می‌خواند . شاه خرم شد . پنداشت که ترتیب عـروسی می‌کند . کس فرستاد پیش زیانه و او را بخواند و گفت دختران [را] بیاور . چون کس شاه به‌سرای زیانـه آمد [و] احوال بگفت کـه شاه ترا می‌خواند بـا دختران ، زیانه گفت فرمان بردارم . برخاست . دانست که وقت کارست و جنگجوی را می‌باید بردن با خود ؛ که دختران خواندن نشان جنگجوی خواندن است . چادر درجنگجوی گرفت و موزه درپای کرد و روی به‌راه نهادند ؛ تا پیش گورخان آمدند . جنگجوی [را] در پس پـرده بداشت و خود درپیش گورخان رفت وخدمت کرد . شاه گفت ای زیانه، ماه‌درماه ترا می‌خواند . مگر ترتیب کار می‌سازد .

زیانه روی به‌حجرهٔ خاص نهاد. جنگجوی را پیش ماه‌درماه آورد و خدمت کردند . ماه‌درماه ایشان را بنشاند[1] و احوال بگفت که چونست و ما را می‌باید رفتن. جنگجوی گفت می‌باشیم. این‌جایگاه کاری می‌سازیم تا چون می‌باید کردن .

---

۱ ــ اصل : بنشاندند.

زمانی بودند و هر سخنی می‌گفتند و پیرایه آنچه ساخته بودند آورده بودند و نهاده. و زیانه مشاطگی دانست. زمانی هر سخن می‌گفتند که نزدیك شب بود. زیانه ماه‌درماه را می‌آراست و سرخورد با روزافزون چادر درسر کشیده، یعنی که دختران زیانه اند؛ و جنگجوی [را] در زیر تخت نشانده؛ تا شب درآمد و جهان تاریك شد. شاه در بارگاه بود؛ تا همگان برفتند. برخاست و روی به‌حجره نهاد. گفت بنگرم تا احوال چیست. ما را امشب شب وصال خواهد بود یا نه. چون در آمد زیانه را دید که ماه‌درماه [را] می‌آراست. همه برخاستند وخدمت کردند. شاه گفت ای ماه‌درماه، بحقیقت ماهی درماه پنهان شده. ما را وقت نیامد که به‌وصال خویش خرم گردانی پیش از آن که به‌کارلشکرو مصاف مشغول گردیم؟ ماه‌درماه گفت وقت آمد. خود را آرایش می‌دهم از آنچه زیانه می‌داند؛ که دختران [را] به اینکار خواندم. فردا مشاطه [را] بخوانم تامرابیاراید. فرداشب وعدهٔ ما باشد. شاه خرم شد. گفت فرداشب خواهد بود. اگر این‌جایگاه به‌دیدار تو شراب خورم شاید. ماه‌درماه خود آن می‌خواست و نمی‌دانست که شاه را چون باز گیرد؛ تا شاه این بگفت خرم شد و گفت چرا نشاید؟ همه جایگاه از آن تست و ما بندگان توایم. بنشین و شراب خور. شاه بنشست. لالاعنبر شراب آورد وبنهاد. شاه می‌خورد و درجمال ماه‌درماه می‌نگرید. مهر اباندخت از دل بر می‌داشت. ماه‌درماه نگین از انگشتری بکند به‌چالاکی و خدمت کرد و بپهشانه در قدح شراب افکند؛ چنانکه شاه ندید. گورخان بازخورد. ساعتی بود. طعم [۱] دارو به‌کام گورخان رسید. بخار دردماغ وی به جوش آمد. معدهٔ وی درحرکت آمد. سر وی به گردش در افتاد. بدانست که ماه‌درماه غدر کرده است. گفت ای رعنا، این چه بی‌ادبی است؟ مکافات نیکی می‌کنی که من باتو کردم؟

۱ــ اصل: طعام.

که نفرین بر همهٔ زنان باد که از زنان هرگز جز بدی نیاید. مرا داروئی دادی که هلاك کنی؟ با تو چه بد کرده‌ام؟ نه این امید به تو داشتم.

این بگفت و بیهوش بیفتاد. لالاعنبر خواست که فریاد برآورد که شاه را چه رسید؛ که روزافزون از جای بجست و عنبر را حلق بگرفت. جنگجوی آمد بیرون. کارد برکشید تا او را بکشد. سرخورد به یاری ایشان آمد. عنبر آن بدید؛ بترسید. گفت ای آزاد مردان، چه کرده‌ام که مرا بخواهید کشتن؟ مرا مکشید که کار شما از من پنهان نیست و جز با من کار شما راست نیاید که نه من از کار شما غافل‌ام. درین مدت که ملکه ماه‌درماه اینجاست می‌دانم که چه می‌کند و زیانه چرا می‌آید و می‌رود و با او کیست.

همهٔ احـوال ایشان چنان که کرده بودند باز گفت کـه من همه می‌دانم. و سرخورد [را] می‌دانستم که پیش خود بازگرفته است و به چه کار ایستاده است و ملکه به‌گنج‌خانه رفت و باز آمد و عالم‌افروز که در روی دریا رفت به طلب گنج‌خانه. من این همه معلوم دارم. هیچ بر من پوشیده نیست. اگرنه با شما بودمی این احوالها با شاه گورخان بگفتمی[1] و همهٔ‌کارشما بهم برکردمی و خلقی برباد آمدندی. اول کسی که او را رنج رسیدی ملکه ماه‌درماه بودی. من این مایه دانم.

جنگجوی گفت اگر راست می‌گوئی و دل با ماداری بدین نشانها که نمودی، اما سوگند خور کـه ترا دل با زبان راست است و خیانت نمی‌کنی و غدر نمی‌سازی و حیلت و مکر نیست و زنهار با ما نخوری تا ترا با خود ببریم و مهتر و بهتر تو باشی. لالاعنبر گفت به شرطی که چون به لشکرگاه رویم، چنانکه لالا صلاح استاد سرای ابان دخت است، من استاد سرای ماه‌درماه باشم. ودیگر شاه را رنج ننمائید و از جـان بی‌جان

۱ــ اـل: بگفتی.

نکنید . من این معنی شنیدم که عالم‌افروز می‌گفت شاه را بکشیم و ملکه گفت خون پادشاه نشاید ریختن .

ماه‌درماه در گفتار خادم عنبر باز مانده بود که همه نهان ایشان چون می‌گفت و آشکارا می‌کرد . ماه‌درماه با دیگران گفتند عهد کردیم که استاد سرای ماه‌درماه ملکه تو باشی و شاه را نکشیم . لاجرم عنبر سوگند خورد .

پیش ازین عهد و سوگند نگاه داشتندی و خلاف نکردندی اگر جان ایشان درین کار بشدی ، چه زن و چه مرد . مگر ناجوانمردی ، حرام زاده‌ای ، ناکسی ، بدفعلی که سوگند به خلاف کردی . درین روزگار بنگر که ازبهر نانی هزارسوگند بخورند بدروغ ؛ و عهد و پیمان کنند وبشکنند، و وفا نگاه ندارند . عجب روزگاریست و طرفه قوم‌اند . لاجرم بنگر که احوالها چونست و هرکسی از دروغ گفتن و بدفعلی ؛ که کار ایشان برچه سانست[1] چنانکه در آن روزگار قول و عهد به جای می‌آوردند . مقصود آنکه پیش ازین به‌عهد وسوگند استواربودند .

چون عنبرسوگند خورد ماه‌درماه گفت ای استاد ، اکنون چاره بساز تا ما ازین سرای بیرون رویم . عنبر گفت من شما را ازین سرای بیرون برم و به لشکرگاه خورشیدشاه رسانم ؛ چنانکه کسی نداند . بر من چنین‌کار کردن آسانست که من چنین‌کار دیراست تا ساخته‌ام .

ماه‌درماه با روزافزون ، با جنگجوی و سرخورد، بازیانه درگفتار خادم بازمانده بودند تا چون خواهد ساخت . عنبر گفت ای زیانه ، تو بر خیز و به سرای خویش رو که از کار ما آگاهی نداری . زیانه بیرون رفت .

خادم پیش پرده‌داران آمد . گفت یکی‌زود بروید و به‌پایگاه رویدتا

۱ــ اصل : برچه آسانست .

خربندگان ده اشتر بیاورند با بیست صندوق از شراب خانه ، که شاه کاری دارد و زود می‌باید ، که شاه بتعجیل است . دو سه تن بدویدند . اشتران و صندوقهـا به سرای اندر آوردند . عنبر صندوقی را ماه‌درماه در نشاند با آن همه زر و زیور و آراستگی ، و صندوقی روزافزون ویکی سرخورد ویکی جنگجوی قصاب . بیش ازین زرینه که از بهر ماه‌درماه ساخته‌بودند، و درگنج خانهٔ شاه [نهاده، در] بگشاد وآنچه سزاوار بود در آن صندوقها نهاد : زر و جواهر و جامه‌ها ، چیزی که بکاری باز آمدی و همه صندوقها قفل بر زد . پس گفت سرخورد [را] این جایگاه رها می‌باید کـردن تا بر سر چاه می‌باشد . بی‌کار نماند . سرخورد [را] از صندوق برآورد و بر سر چاه بازداشت . سرخورد بر سر چاه به کارد جایگاهی ساخته بود که در آن جایگاه نشستی هیچکس او را ندیدی ، [از] کسانی‌که بر آن سوراخ آمدندی و رفتندی . سرخورد نان و طعام وآب برگرفت و باخود بر آن جایگاه برد و بنشست .

عنبر گفت صندوقی تهی‌ماند . بـرگشت . آنچه دید از طشت و آفتابه و طبق و کاسهٔ زرین و سیمین در آن صندوق نهاد . شاه‌گورخان[را] بیهوش بیفتاده رهاکردند . عنبر صندوقها [را] به میان سرای آورد . پیش درآمد وگفت بروید و عزومند را بخوانید. بگوئید شاه شما را می‌خواند. عزومند [را] بخواندند.بیامد. لالا را دید بر در سرای‌ایستاده. خدمت‌کرد. عنبر درگوش عزومند گفت شاه چیزی به لشکرگاه خورشیدشاه می‌فرستد پیش دیلم‌کـوه و هرمزگیل ؛ که ایشان نامه به‌شاه نبشته‌اند که به خدمت خواهیم آمدن تا شاه نشانه بفرستد . باشد که کاری توانیم کردن . شاه این هدیه به ایشان می‌فرستد کـه ایشان را معلوم شود کـه شاه ایشان را خواهد داشت و چیزی با من‌گفته است که ایشان را بگویم . زنهار تا از تو کسی نشنود . گفته است که چون می‌آئید جهد کنید که خورشید شاه[را]

با خود بیاورید . و چند سخن دیگر هست . چون بیایم با تو بگویم که دیرگاهست و ایشان انتظار می‌کنند که وعده داده‌ایم . اکنون باید که تو با صد مرد همراه باشید تا این صندوقها از شهر بدر بریم و تو بازگرد که من خود آنچه باید کردن و گفتن گویم و کنم و سازم .

عزومند با صد مرد همراه آن صندوقها، لالاعنبر در پیش ایستاده، تا به دروازه رسیدند . دروازه بانان لالاعنبر[را] دیدند و عزومند . خدمت کردند . عزومند کلید داد تا دروازه بگشادند وایشان از شهر بیرون شدند. پاره‌ای راه برفتند تـا نزدیک طلایه رسیدند . عنبر گفت ای عزومند ، باز گرد و نگاه داری شهر می‌کن که ما نزدیک رسیدیم . عزومند با مردان بازگشتند . عنبر پاره‌ای راه برفت . نزدیک طلایه امیران طلایه پیش وی باز آمدند . پرسیدند کـه تو کیستی . لالا گفت آشناست . مرا پیش شاه برید. ایشان خادمی دیدند با ده خروار خزانه . او را پیش کردند تا بر در بارگاه آوردند .

مرزبانشاه بر تخت و خورشیدشاه و فغفورشاه وهامان وزیر وشغال پیل زوربا خاصگیان شراب می‌خوردند؛ که حاجبی در آمد و خدمت کرد. گفت خادمی دربارگاه ایستاده است با ده خروار خزانه . می‌گوید مرا پیش شاه برید . شاه گفت او را در آورید . لالاعنبر [را] در بارگاه آوردند و خدمت کردند . خورشید شاه پرسید که تو کیستی ؟ عنبرگفت ای شاه ، پیش از آن که من‌گویم تا کیستم بفرمای تا آن صندوقها در بارگاه آورند[۱]. شاه بفرمود تا آن صندوقهـا بیاوردند . عنبر گفت ای شاه ، آن صندوق ماه‌درماه است. بفرمای تا پیش ابان دخت برند . آن صندوق ببردند ؛ پیش ابان دخت بگشادند . ماه‌درمـاه درآمد چون صد هزار نگارستان پر زر و زیور . و ابان دخت در وی نگاه کرد . او را سخت زیبا و با جمال دید .

۱ــ اصل ، آوردند .

او را در کنار گرفت . گوهر نیك به کار آورد . بنواخت و گرامی کرد و به جای خود او را بنشاند .

از آن جانب در بارگاه صندوق های دیگر بگشادند . جنگجوی و روزافزون در آمدند و خدمت کـردند . شاه ایشان را بنواخت و آن مال فراوان بر آوردند ؛ چنان کـه در آن خیره بماندند . عنبر گفت ای شاه ، این مال از آن ماه‌درماه است که به خدمت شاه آوردم تا بدین قدر او را معذور دارد که نه در سرای خویش بود . شاه گفت عالم‌افروز و سرخورد کجااند . روزافزون چنانکه بود شرح داد . خورشیدشاه گفت پسر من فرخ‌روز [را] رها کردی ؟ روزافزون گفت پیش بسطوخ گنجور است . خورشیدشاه دست روزافزون گرفت و به‌خیمهٔ خویش آورد پیش ابان‌دخت. خورشیدشاه چون در آمد ماه‌درماه و ابان‌دخت برخاستند وخدمت کردند . خورشیده‌شاه ماه‌درماه را دید چون ماه آراسته . بحقیقت سرو سخن‌گوی بود. تا ازجادوی توبه کرده بود جمال وی زیادت گشته بود و دیگرمدتی بود تا خود را پرورش می‌داد . در دل وی خوش آمد ؛ تا روزافزون خدمت کرد . ابان دخت او را در کنار گرفت و بپرسید و گفت فرزند من کجاست . روزافزون گفت ای ملکـه ، تن درست [1] بر در گنج خود نشسته است .

زبان برگشاد و از اول کار تا بدان ساعت که پیش وی آمده بود همه شرح داد که هیچ فرو نگذاشت . ابان دخت بگریست . روزافزون و ماه‌درماه گفتند ای ملکه ، دل فارغ دار کـه فرخ‌روز تو با گنج پیش تو آید ؛ چنان که در آن طومار خواندیم و فرخ‌روز ترا بوسه دادیم . اول طلب کار عالم‌افروز باید بودن . شاه گفت چگونه سازیم ؟ از کجا او را بدست آوریم ؟ ماه‌درماه گفت ای شاه ، جاشوبان بسیار بخوان و بفرمای تا

۱ ـ اصل : و تن‌درست .

در دریا بروند و او را طلبکار باشند .

تا این سخنها گفته بودند و کارها کرده روز روشن شده بود . مرزبانشاه به تخت برآمده ؛ کـه خورشیدشاه درآمد[1] و احوال بگفت . مرزبانشاه بفرمود تا هر جاشوبی که بودند به بارگاه آوردند . مرزبانشاه احوال عالم‌افروز بگفت . کلهن جاشوب احوال معلوم داشت . گفت به فلان جانب در دریا رفته است. اگر به‌آب دریا فرو نرفته است بدست آید. سیصد مرد جاشوب بودند شاه همه را خلعت داد . گفت باید که هر دو سه تن به گوشه‌ای بروید ؛ مگر او را بدست آورید[2] . آن جاشوبان خدمت کردند و به ترتیب راه مشغول گشتند . هر دو سه مرد ازیشان در زورقی و کلبردی (؟) و دونی و بهنه‌ای نشستند و آنچه در دریا[3] به کار آید از آتش و نفط؛ در دریا پراکنده برفتند. هرچند مرد از جانبی به روز دود می کردند و به شب آتش و مشعله می‌افروختند تا اگر جایگاهی عالم‌افروز بیند روی بر آن جانب آورد .

ایشان در دریا رفته ، و ماه‌درماه پیش ابان‌دخت بـا روزافزون صفت آن گنج می کردند و مال فراوان وصفت جمال فرخ‌روز و آن گوهر بدر آوردن از گنج و راه پیدا شدن به‌دست وی. ابان‌دخت ساعتی می‌خندید و نشاط می کرد بر اقبال فرزند؛ زمانی می‌گریست بر فراق وی . ماه‌درماه با خود می‌گفت که وقت عروسی نیست ؛ کـه همه از بهر عالم‌افروز و فـرخ‌روز دلتنگ بودند تا عالم‌افروز برسد . روزافزون گفت ای ملکه ، دل خوش دار که من پیش فرخ‌روز روم و بـا وی می‌باشم و تیمار وی می‌خورم ؛ چنانکه درین مدت بودم تا آن وقت کـه راهی پدیدار آید و عالم‌افروز برسد تا این شهر بگیریم. بیشتر از بهر آن می‌روم که مرا ایاسه می‌باشد به فرخ‌روز ، که پستان من هنوز بـر آمده است ؛ در دهان وی

۱ــ اصل: بتخت برامد. ۲ــ اصل: آورند. ۳ــ اصل: ازدریا.

نهاده‌ام وبه‌جان او را پرورده .

این بگفت وبیرون آمد . ماه‌درماه لالاعنبر[را] بخواند وبنواخت درحضور ابان‌دخت وبه صلاح نوبتی احوال وی بگفت واستاد [ی] سرای خویش او را داد . خورشیدشاه آن مال که آورده بودند پیش ماه‌درماه فرستاد . ماه‌درماه جمله به خزانه دار سپرد . لالا عنبر [را] بدان دست گشاده کرد .

ایشان ترتیب می‌کردند که روزافزون پیش شغال آمد و عیاران همه او را پرسیدند . تا روزافزون درپیش ایشان احوال عالم‌افروز می‌گفت و چگونگی گنج شرح می‌داد ؛ تا گفت از بهر دل ابان دخت امشب پیش فرخ‌روز خواهم رفتن . آنجا می‌باشم تا عالم‌افروز بیاید و راهی پدیدار آید . شغال گفت مرا هوس می‌باشد که با تو بیایم و آن جایگاه ببینم . جنگجوی گفت من بدین امید درخدمت عالم‌افروز یك‌نوبت به‌شهر رفتم و بدان نرسیدم . من نیز بیایم. روزافزون گفت شما دانید . قراردادند که‌هرسه بروند . این بگفتند و می‌بودند تا چون وقت آید بروند . روزافزون گفت امشب به‌دیدار دوستان بیاسائیم . فردا شب برویم .

آگاهی یافتن گورخان ازرفتن ماه‌درماه با لالاعنبر خاص و صندوقها

با زیوروزرها[ی] بسیار و چگونگی آن آمدیم به حدیث شاه گورخان که در سرای بیهوش افتاده بود ؛ تا روز روشن شد . بسر خود بجنبید ؛ قی کرد . سر بر آورد . چشم بگشاد ؛ کسی را ندید . طلب ماه‌درماه کرد . فریاد بر آورد . لالاعنبر [را] بخواند ؛ نیامد . کنیزکان و خدمت‌کاران بیامدند . گفتند ماه‌درماه ندانیم . لالاعنبر دوش ده خروار خزانه از سرای بدر برد . برفت . هنوز نیامده است . شاه گفت چه می‌گوئید ؟ گفتند ای شاه ، آنچه می‌شنوی . عزومند آمد و ایشان را برد . شاه فروماند . ایشان را حاضر کرد . احوالها بگفتند . شهران وزیر گفت ای شاه، به یزدان دادار

که این کار سمك عیار کرده است . پس شاه روی به عزومند پهلوان کرد . گفت برو و شهر ازین نگاه دار . عزومند گفت فرمان بردارم . این بگفتند و برفتند .

اما چون شب در آمد از آن جانب شغال پیل‌زور و روزافزون و جنگجوی قصاب روی به راه نهادند ؛ تا به زیر حصار آمدند . شغال پیل‌زور راگفتند ای استاد ، کمند برانداز که ما را پیش توزهره نباشدکاری کردن . شغال گفت ای پسران ، من دیدم و بالای این حصار بلندست و من قوت آن ندارم . نوبت‌کار کردن شما راست که جوانان‌اید . کمند به دست روزافزون دادند تا برانداخت و در گوشهٔ برج افکند . محکم کرد . هرسه به بالا برشدند . روی به میان شهر نهادند تا به میان بازار آمدند . عزومند با گروهی در میان بازار به شراب خوردن نشسته . چون ایشان برسیدند در آن ساعت عزومند ازیکی پرسید، که از جمله مشرفان مصادره بود ، گفت امروز از کدام محلت زر بستدید ؟ مشرف گفت امروز در محلت شاد مرد جوهری بودیم . چهارهزار دینار از آن خویش داد و صد دینار وجبه و کلاهی از آن تو و هیچ از کس نستد . عزومند گفت شاد مرد جوهری چهار هزار دینار ازآن خود بدهد و صد دینار از بهر من با جبه و کلاه واز هیچکس نستاند ؟ یعنی تعصب می‌کنم . فردا بروم وچهارهزار دینار دیگر از وی بستانم به عوض مردان محلت؛که چهار هزار دینار امروز ازآن وی بود . چون تعصب می‌کند پانصد دینارنصیب من .

جنگجوی قصاب گفت ای استاد ، به دستوری که تیری درکار وی کنم که عظیم عوانی است . می‌شنوی که چه می‌گوید ؟ از آن نوبت که با عالم‌افروزبه شهر آمدم یک چوبهٔ تیر نینداختم. مردی قدح شراب دردست وی می‌داد . بر وی‌آمد واین عوان را رنجی نرسید.

شغال گفت عوان است و ظالم . او را کشتن بهتر . از بهر آنکه

یکی مردمی کرد وچهار هزار دینار زر داد و صد دینار وی [را] و جبه و کلاه ، تا درویشان را رنج نرسد . می‌گوید فردا بروم و چهار هزار دینار دیگر به عوض مردم محلت که تعصب می کند بستانم .

تا شغال این می‌گفت جنگجوی یک چوبهٔ تیر از جعبه برآورد . در خانهٔ کمان نهاد و نظری راست برگرفت و از شست رها کرد و بزد بر دهان عزومند ؛ چنانکه او را در دیوار دوخت . عیار پیشگان و جماعتی که آنجا بودند و کار هـا از دست ایشان بر آیـد آواز بر نیاوردند[1] ؛ علی‌الخصوص که‌ناوك اندازند. چون عزومند را تیر زد و بر دیواردوخت، کـه پشت به دیوار باز داده بود ، خدمت‌کاران عزومند چون چنان دیدند همه بترسیدند . خروشی ازیشان برآمد. غلبه وآشوب در نهادند. ندانستند که چه کنند . آواز کمان نشنیدند که از کدام جانب آمد و اگـر شنیده بودند زهره نداشتندکه از آن‌جایگاه فرا پیشتر روند . خروش می کردند .

شغال و روزافزون و جنگجوی روی به سرای زیانه نهادند . چون برسیدند در بزدند . زیانه به زیر آمد و در بگشاد. ایشان را دید ؛ بنواخت. به سرای در آورد و بپرسید و بر جایگاه بنشاند . ماحضر چیزی آورد و بخوردند ؛ تا روزافزون گفت ای مادر ، ما را غم تو بود که شاه ترا رنج نماید ؛ سبب آنکـه تو دوش پیش ماه‌درماه بودی و او را می‌آراستی . زیانه‌گفت شاه ازمن‌خود یاد نکرد وتا این‌کار افتاد مرا خود نخواند واگر مرا بخواندی و احوال پرسیدی من‌گفتمی چون در خواب شدی من بیرون رفتم . همهٔ پرده داران مرا دیده بودند که بیرون آمدم . شاه این سخن از من باور داشتی . روزافزون گفت شکر یزدان که ترا رنجی نرسید . زیانه گفت به چـه کار به شهر آمده‌اید ؟ ایشان احوال بگفتند و کشتن عزومند [را] برآن زاری بگفتند . می‌بودند تا روز روشن شد .

---

[1] ـ اصل: نیاورد.

[خدمت‌کاران عزومند] او را بر تخت افکندند و بسر در سرای شاه‌گورخان بردند و احوال بگفتند . شاه دلتنگ شد . گفت این کار که کرد ؟ گفتند ای شاه ، ما ندانیم . ناگاه تیری بر دهان وی آمد . شاه فرو ماند . شهران وزیر با دیگران پیش گورخان بودند . آن شب در شهر شراب می‌خوردند ؛ تا شهران گفت ای شاه ، دی‌روز نوبت کدام محلت بود که عزومند زر خواست ؟ مشرف گفت عزومند به زر خواستن نیامده بود؛اما دی‌روز ازمحلت شاد مرد جوهری زر بستدم. احوال چنانکه رفته بود بگفت . پس گفت چهار هزار دینار از آن خویش بداد و صد دینار و جبه و کلاهی از بهر عزومند . دوش با عزومند بگفتم ؛ عزومند گفت این زر خود نصیب وی بود . فردا بروم و چهار هزار دینار دیگر از مردم محلت بستانم و این هم جوهری بدهد و پانصد دینار دیگر نصیب من . این سخن می‌گفت که تیر بر دهان وی آمد . شهران وزیر گفت این شاد مرد چه کسی است که چندین زر از آن خود بداد ؟ گفت مردی منعم است و خداوند مال فراوان ؛ وپانصد غلام خویش [را] پیش دارد .شهران وزیر گفت این کار شاد مرد کرده است . او را بباید آوردن تا بگوید که چگونه بوده است .

چند سرهنگ با چند غلام برفتند و شادمرد را بگرفتند . کشان او را می‌آوردند . هر چند گفت رها کنید[1] تا خویشتن بیایم ریسمان درگردن وی کرده و دست باز پس بسته ، تا پیش شاه گورخان آوردند و خدمت کرد . گورخان گفت ای مرد، کارتو بدانجا رسید که هرچه خواهی بکنی ؟ به چهار هزار دینار که بدادی عزومند را بکشتی ؟ شاد مرد گفت ای شاه ، من ازین خبر ندارم . چه سخن است که شاه بزرگوار می‌گوید ؟ چرا این کار کردم ؟ از وی مرا چه رنج بود ؟ که نه عزومند از من چیزی

۱ ـ اصل : رها کنیم .

بستد . چهار هزار دینار از بهر درویشان بدادم تا رنجی بریشان نرسد و دعای بد نکنند . به اقبال شاه اگر ده هزار دینار از بهر درویشان بباید دادن بی‌رنجی بدهم . در دولت شاه یزدان مرا[1] مال فراوان داده است و دارم . از آن شاهست . گورخان گفت آری ، چنین شاید گفتن تو [را] . مردی جلاد بخوانید تا او را سیاست کند . شادمرد گفت ای شاه ، یزدان داند که من ازین‌خبر ندارم و نفرموده‌ام و رضا نداده‌ام و در دل من‌نگذشته است که این کار می باید کردن . مرا با کار پادشاه و گماشتهٔ وی چه‌کار ؟ چه سود و زیان از کشتن عزومند مرا رسید ؟ بنده را به‌چه جرم سیاست می‌باید کردن ؟.

بسیار بگفتند بعاقبت ارمنشاه و زلزال و پهلوانان گفتند ای شاه ، مگر نکرده است . او را سوگند باید دادن و به شکرانه بیست هزار دینار بدهد تا شاه بخرج کند . شادمرد را سوگند دادند و زر بر وی لازم کردند که بدهد[2]. او را رها کردند و موکلان با وی بفرستادند تا زر، بیست هزار دینار ، بدهد .

مردم شهر چون بشنیدند که عزومند کشته شد خرمی کردند . هر کسی می‌گفت این‌کارسملك کرده است . آفرین بر وی باد . کسانی که شنیده بودند که شاه شادمرد جوهری را بگرفت و گفت عزومند [را] تو کشتی و بعاقبت بیست هزار دینار از وی بستد که بخرج لشکر کند گفتند شاه را زر می‌بایست ؛ بهانه کشتن عزومند کرد . و هر کسی چیزی می گفتند . و قاعدهٔ آن شهر چنان بود ، و دانم که هنوز برآن قرارست ، هرکرا بکشتندی سه‌روز در خانه رها کردندی و تعزیت بداشتندی . پس در خاك کردندی . عزومند را به‌سرای بردند و زنان به‌تعزیت مشغول شدند .

پس چون شب درآمد و جهان تاریك شد در سرای زیانه ،

---

۱ ــ اصل : در دولت شاه مرا یزدان مرا .　　۲ ــ اصل ، که بدهند .

جنگجوی با شغال گفت: ما را امشب به‌سرای عزومند باید رفتن و هرچند مال که دارد بیاوریم و بخرج عیاران کنیم . بهتر از آن باشد که پادشاه ببرد ؛ که امشب در سرای عزومند تعزیت داشتن زنان باشد . شغال گفت برویم . تو راه به‌سرای وی می‌دانی ؟ جنگجوی گفت ای روزافزون ، تو راه دانی ؟ گفت نه . شغال گفت پس کاری برنیاید . کسی باید که ما را راه نماید . زیانه گفت من سرای او دانم . بیایم و شما را بنمایم .

هرچهار ازسرای بیرون آمدند. روی به‌راه نهادند ؛ تا پیش سرای عزومند رسیدند . آواز گریه و زاری کردن زنان می‌آمد . زیانــه گفت این سرای عزومند است . بدیشان نمود و خود بازگشت . هرسه در پس سرای عزومند آمدند . گفتند به‌بالارفتن مصلحت نیست ؛ که زنان درآمدن و شدن باشند . نقم باید زدن . هــرسه در نقم بریدن مشغول شدند تــا سوراخ در سرای کردند .

تقدیر یزدان چنان افتاد که حویج خانه بود و مطبخ . در شدند . گفتند اول چیزی بخوریم تا زنان از گریستن فارغ شوند و بروند . گفتند بسیار زنان این‌جایگاه بازمانند کــه قاعده چنین است . گــروهی بروند و جماعتی باشند. بیهشانه درین طعام باید افکندن که بدین کارما به‌شهر آمدیم. هرسه ازآنچه بود بخوردند و باقی طعام که بود بیهشانه درافکندند و در گوشه‌ای شدند و جماعتی رفتنی برفتند . گروهی بازماندند . بان عزومند[1] نان و خوردنی آورد . در پیش آن گروه که با وی می‌خفتند بنهاد. همگان بخوردند و بیهوش بیفتادند که شغال و روزافزون و جنگجوی هرسه‌بیرون آمدند . عزومند [را] کشته دیدند ، برتخت خوابانیده . بیامدند و سر وی بازبریدند که از وی کینه داشتند . دو پسر وی [را] دیدند در پای تخت خفته . شغال گفت ماربچه‌اند . هردو را بکشتند، و در همهٔ خانه‌برمی‌گشتند

---

۱ ــ اصل : بآن عزومند .

تا هرچه دیدند از زر و زیور و اوانی[1] وسیمینه و زرینه برگرفتند و جامه‌ها آنچه یافتند در سه[2] صندوق نهادند و محکم کردند . هـر یکی صندوقی برگرفتند . با آن سرهای بریده هرسه برگرفتند و بیرون آمدند و در آنجا که عزومند می‌نشست بیاویختند که راه نزدیك بود . صندوقها در پشت ؛ تا در سرای زیانه آمدند که جایگاه ایشان بود . در بزدند .

حق تعالی و تقدس تقدیر کرد که از همسایهٔ زیـانه مردی بـه قضا حاجتی به بالای بام برآمده بود ؛ که آواز در سرای زیانه به گوش وی رسید . آهسته با خود گفت درین وقت کیست کـه در سرای وی چنین آهسته می‌زند ؟ کسی از آن شاه نیست که اگر از آن شاه بودی در سخت بزدی . بر سر بام آمد . نگاه‌کرد تا او کیست . سه تـن را دید هـر یکی صندوقی درپشت در سرای زیانه رفتند. آن مرد بر سربام زیانه آمد. گوش کرد تا کیستند . ایشان با زیانه می‌گفتند ما رفتیم و سر عزومند و دو پسر بریدیم و سر ایشان آوردیم و درمیان بازارآویختیم و هرچه در سرای وی بود از زر و زیور و فرش و اوانی و جامه آوردیم . چون همسایه بشنید گفت شاه و مردمان شهر طلب‌کارایشان‌اند و ایشان در سرای زیانه، همسایهٔ من و معتمد شاه است و با ایشان یکی شده .

پس هراندیشه می‌کرد تا روز روشن شد. برخاست وبر در سرای شاه آمد و حاجبان ایستاده بودند . گفت شاه را بگوئید که من سمك را با شاگردان وی دیده‌ام. حاجبان در شدند و با شاه بگفتند که یکی آمده‌است و می‌گوید که من سمك با شاگردان وی دانم که کجااند. گورخان گفت او را درآورید . آن مرد [را] پیش شاه بردند . خدمت کرد . شاه گفت چه می‌گوئی ؟ آن مرد گفت ای شاه ، در همسایهٔ من در سرای زیانه سه تن دیدم بدین شکل. احوال چنانکه دیده بود بگفت. گورخان از جای برآمد.

۱ـ اصل : اوامی. ۲ـ اصل : درسی.

گفت در سرای زیانه ؟ دانستم که زیانه با ایشان است و فریفتهٔ ماه‌درماه است ؛ اما خود را نادان می‌ساختم و دیگر من خود فراموش کرده بودم . غلامی بود نام وی قرمار [1] . بفرمود تا چهارصد غلام برگیرد و در سرای زیانه رود و هر کرا بیند بگیرد با زیانه و سرای وی غارت کند .

قرمار با چهارصد غلام روی به سرای زیانه نهادند . پیرامون سرای زیانه فرو گرفتند . شغال با جنگجوی قصاب و روزافزون غافل و زیانه پیش ایشان نشسته و بجز ازیشان هیچکس دیگر در آن سرای نبود ؛ که زیانه از بهر آمدن و رفتن ایشان هر که بود از آن سرای بیرون کرده بود و سرای خالی کرده ؛ ناگاه نعره و فغان برآمد . هنوز بامداد بود . جنگجوی گفت با ایشان که اکنون کار افتاد . دریغا ندانم که کدام حرامزاده و بدفعل این‌کار کرده است که ما را در سپرد . گفت ای استاد و ای روزافزون ، تا ما را بکشند عوض خود باز باید کردن. سستی درکار نمودن نه از مردی باشد ؛ و شرط نیست خود را بهرزه برباد دادن . ناچار که ما را بگیرند به جان زنهار ندهند و اگرنه به گرفتن ما رها نکنند .

دست بزدند و کاردها از میان برکشیدند و دلیر از سرای بیرون آمدند و در میان غلامان افتادند. تا ایشان را بگرفتند زیادت از بیست‌غلام کشته بودند . زیانه در میان آن غلبه و آشوب بگریخت . چنان شد که او را کسی ندید ؛ از بهر آنکه ایشان به جنگ مشغول بودند . چون ایشان را بگرفتند دستها باز پس بستند و ریسمان در گردن ایشان کردند و زیانه را جست و جوی نمودند ؛ نیافتند . به فرمان شاه سرای وی غارت کردند. هرسه شغال و جنگجوی و روزافزون [را] ریسمان درگردن پیش شاه می‌بردند. مردم شهر آن احوال بر آن‌گونه می‌دیدند و می‌شنیدند. گروهی غمناك می‌شدند از آن کار و قومی با خرمی و نشاط .

---

۱ ــ اصل : قمار .

از فضا گذر ایشان بر در دکان شادمرد جوهری افتاد . چون آوازه بشنید که قومی گرفته‌اند گفت ای دریغا که این آزادمردان هلاك شوند . ندانستم که کیستند . سمك با ایشان باشد یا نه ؟ دانستم که عزومند [را] ایشان کشته‌اند . روی به غلامان کرد . گفت مردانه کاری بکنید و این سه تن از دست این قوم باز ستانید که سمك است با شاگردان وی که بگرفته‌اند . راه بگیرید و ایشان [را] از دست مردمشاه بیرون آورید و به سرای من برید که سرای من بحصار توان گرفت ؛ تا [1] ماهی یا غایت چهل روز دانم که کسی به طلب ایشان آید و اگر کسی نیایند و ما را به سبب ایشان هلاك کنند روا باشد و من بترك خان‌ومان گفتم . بدان پندارم که چون آن روز مرا پیش گورخان برند بکشتند . آن روز بی جرم بود نام من بر نیامدی . امروز نام من تا جاودان بماند . پیوسته دویست غلام به خدمت وی ایستاده بودندی و بسیار دیگر به کارها مشغول . چون غلامان بشنیدند که خواجهٔ ایشان چه‌گفت در سلیح آویختند و در پوشیدند . پیش ایشان باز آمدند .

غلامی بود نام او تمر ، سخت مردانه پیش ایشان باز آمد که پیش رو ایشان بود. پالهنگ در دست گرفته تیغ فروگذاشت . چون قرمار آگاه گشت او را چون خیار بدو نیمه کرده بود . دیگران بر چشم گرفتند . دو سه تن بیامدند و دست ایشان بگشادند . جنگ در پیوست . خروش درشهر افتاد . غلامان جوهری جنگ می کردند و عزم سرای می‌نمودند تا خود را در سرای افکندند و در سرای استوار در بستند .

آن خبر به شاه رسید که سه تن در سرای زیانه گرفته بودند و می‌آوردند . شاد مرد جوهری با غلامان راه بر غلامان شاه بگرفتند وقرمار را بکشتند با قومی بسیار و هر سه بسته باز شدند . شهران وزیر گفت ای

۱ــ اصل : یا

شاه، دیدی که شادمرد با ایشان است. عزومند [را] بی رضای وی نکشته‌اند. شادمرد آن سوگند بدروغ خورد. شاه گفت پنج شش هزار سوار [سلیح] پوشیده بروید و سرای جوهری به‌حصار گیرید.

از بالا و زیر حصار در پیوستند و خلقی بسیار از لشکر گورخان کشته شدند. احوال با شاه بگفتند. شهران‌وزیر گفت چگونه است سرای وی که نمی‌توان گرفتن؟ گفتند عظیم‌سرائی استوار است و دشخوار توان بدست آوردن. شهران گفت مصلحت نیست با ایشان پیکار کردن تا من بروم و این کار بسازم و ایشان را به‌گفتار به دام آورم که خلقی کشته‌گشتند و اگر چنین باشد بسیار هلاك شوند.

تا این می‌گفتند شب رسیده بود. آن شب در بارگاه آرام گرفتند تا عالم روز روشن از تاریکی جهان سیاه‌دل بگرفت. جامهٔ خرمی ازنهاد نشاط پوشید. (؟) شهران وزیر برخاست. با چند غلام روی به سرای جوهری نهاد. چون برسید نگاه کرد. سرائی دید که بحقیقت از قلعه استوارتر بود. آواز داد که شادمرد را بگوئید تا به بالا برآید که سخنی با وی دارم. با شادمرد بگفتند که شهران‌وزیر آمده است. می‌گوید سخنی با تو دارم. شادمرد به بالا برآمد. شهران گفت ای شادمرد، تو پنجه با شاه می‌افکنی؟ نتوانی بودن اگر بر اعتماد این سرائی بیش از یك روز تا دو روز، یا ماهی، یا دو ماهی، یا سالی آخر بیش ازین حصار نتوانی داشت. و گرفتم که هزار مرد یا دو هزار مرد یا ده هزار مرد به هلاك آوردی؛ بعاقبت سرای تو خراب کنند و ترا بگیرند که با صد یار [با] صد هزار سوار بر نتوانی آمدن. و دیگر سوگند خوردی که عزومند را کشتن آگاهی ندارم؛ امروز ایشان را یاوری کنی. نه نیك باشد. دانم که جان خود دوستر داری از جماعت سمك. اگر چه می‌دانم که این کار نه تو کردی که غلامان تو کردند؛ اما بر حساب تو است هر چه غلامان تو

کنند و نام بر تو باشد . اگـر تو غلامان را اجازت دهی که با لشکر شاه پیکار کنند از بهر فرمان تو کار کنند . دانم که با لشکر شاه بر نیایند و ترا نیك نباشد . من از بهر آن آمدم تا ترا نصیحتی کنم که خلقی بسیار کشته شدند و اگر سر غرور داری بسیار دیگر کشته شوند و ترا زیان دارد . این سه تن که داری بیاور تا پیش شاه رویم و من پای‌مرد تو باشم [۱] . شاه داند که این کار غلامان تو کردند . شاه ترا هیچ نگوید و سوگند خورد که ترا رنج ننماید و این بیست هزار دینار که بر خود گرفته [ای] از مصادرهٔ شهر از تو نخواهد .

به سخن آراسته و مردم فریب جوهری را رام کـرد تا دلش نرم گشت . با خود گفت راست می‌گوید . مرا درین شهر می‌باید بودن که هر چه مراست در این شهر است . رها نتوانم کردن که پیش خورشیدشاه روم تا او مرا چه دهد . و دیگر لشکر بسیارند . مرا با غلامان هلاك کنند . نه سملك به فریاد من رسد و نه شاگردان وی . از هرگونه با خود اندیشه کرد تا دل بـر آن نهاد که ایشان را به دست شاه باز دهـد . گفت ایهاالوزیر ، سوگندنامهٔ شاه بیاور بدانچه گفتی تا مرا دل فارغ باشد . شهران‌وزیر گفت رواست .

بازگشت و پیش گورخان آمد و احوال بگفت که رفتم و چه کردم و چه گفتم و چه ساختم . اکنون عهدنامهٔ شاه می‌باید . سوگندنامهٔ شاه بستد با انگشتوانه و روی به راه نهاد تا بر سرای شادمرد جوهری آمد . او را بخواند و بروی داد [۲] . ــ بیدادمردان نه همه مـردان باشند ــ شغال پیل زور [را] با روزافزون و جنگجوی قصاب دست‌بسته به دست ایشان باز داد . شغال گفت ای شادمرد جوهری ، این چه‌کار بود که تو کردی ؟ پنداشتی که هیچکس طلب‌کار تـو نباشد ، تا ترا برین کار رنـج رسد ؟

۱ــ اصل : باشند. ۲ــ اصل، شاد مرد.

جوانمردی کار فرمودی! زود پشیمان شدی و عهد بشکستی و وفا نمودی جفاکار گشتی. این کار خود نمی بایست کردن و نام خود به جوانمردی و نیکومحضری بر آوردن و بعاقبت همه بر باد دادن و نام زشتی به خود آوردن. دانم که این کار پوشیده نماند. جواب کار تو کنند[1] بدین نا جوانمردی که [تو] کردی. ناچار کس بیاید و خون ما باز خواهد و پاداش تو باز کند.

جوهری چون سخن شغال بشنید از کرده پشیمان شد. با خود گفت خطا کردم. چون بترك خان و مان[2] گفته بودم کار تمام می‌بایست کردن. این کار ناکردنی بود. اکنون رفت. دم در کشید و هیچ سخن نگفت. ایشان را از سرای جوهری بدر آوردند. شهران‌وزیر گفت بروید. چون نگاه کرد شغال [را] دید و روزافزون و جنگجوی. ایشان را بشناخت.

پس روی به سرای شاه نهاد. صد هزار زن و مرد در دنبالهٔ ایشان افتاده که شاگردان سمك گرفته‌اند. گروهی خرمی [می] کردند. جماعتی گریان و نالان. قومی بر جوهری نفرین می‌کردند که چرا چنین کرد و ایشان را به دست شاه باز داد و ناجوانمردی کرد. قومی [می] گفتند نیك بود که ایشان را بگرفت تا شهر از دست ایشان آرام گیرد.

هر کسی سخنی مــی گفتند؛ تا ایشان را پیش گورخان آوردند. شاه در ایشان نگاه‌کرد. گفت این همه فتنه و آشوب ازین قوم است. بفرمود که جلاد را بخوانید. گفت از میان ایشان سمك کدام است. گفتند ای شاه، سمك با ایشان نیست که شاگردان وی‌اند. جلاد بیامد. شاه گفت ایشان را به علامت باید کشتن. روغن بیاور و بر سر آتش نه تا می‌جوشد. پس ایشان را برهنه کن و به جاروب روغن بر اندام ایشان می‌افشان تا می‌طرقد پس هر چهار دست و پای ایشان ببر تا دیگران عبرت گیرند.

۱ــ اصل: کرده‌اند. ۲ــ اصل: خون و مال.

جلاد بر آن کار مشغول خواست گشتن . شهـران‌وزیر گفت ای شاه ، استاد سمك است شغال پیل زور ، از شهر چین ، و این روزافـزون است . دختر کانون از شهر ماچین ، و پدر وی کانون اسفهسلار شهر بود و این دختر پدر خود را بگرفت و به دست خورشید شاه باز داد و اورا بکشت و برادر خود را نیز بکشت ؛ از بهر آنکه تا رنجی به سمك نرسد و خاص است و خواهری و برادری گرفته است . و جنگجوی قصاب این شخص است که از خاور کوه به خدمت سمك رفته است . سمك هنوز نمرده است. پنداشتم که سمك راگرفته‌اند . من از بهر سمك رفتم تا او را بدست‌آورم . هرچه امروز ما با ایشان بکنیم فردا سمك با ما همان‌کند و نیز چیزی ببایدکرد که فردا روز طاقت آن داریم . تو ندانی احوال سمك . می‌دانم که او را دیده‌ام و آزموده کـه چه کسی است . ایشان را بند برببایـد نهادن و می‌داریم . گورخان گفت نه تو گفتی هر چه ازیشان بگیریم بباید کشتن و اگر نه ایشان را ببرند ؟ سرخ ورد بگرفتیم . او را بخواستیم کشتن ، ماه در ماه آن بی وفا رها نکرد که خود او [را] گرفته بود ؛ تا بعاقبت با ماه در ماه و لالاعنبر[1] چند خروار خزانه ببرد . شهـران گفت ای شاه ، هر کرا ازیشان بگیریم پدیدار بود که کدام توان کشت و کدام نتوان . از این‌گروه مردم نشاید کشتن و مصلحت چنین است که ما ایشان را در بند می‌داریم . در این کار من بهتر دانم .

قـزل ملك بالای سر پـدر ایستاده بود . گفت ای شاه ، ایشان را بباید کشتن . این همه رنج بر ما ازگفتار شهران وزیر است که عقل ندارد. ترسی ازین قوم در دل وی رسیده است . چنین کارها ایشان را مـی‌کند . ارمنشاه بانگ بر قزل‌ملك زد . گفت خاموش ! ترا با چنین احوال چه‌کار؟ شهران‌وزیر گفت ای شاه ، بفرمای تا ایشان را بند بر نهند و اگر ببرند روا

۱ ـ اصل، لالاعنبر وچند فروار

باشد . اگر به جای این قوم سمک بودی نگذاشتمی که بر جای بایستادی . در ساعت او را هلاك فرمودمی[1]. به دست خود او را بکشتمـی. از آنچه من بنده ازسماك دردل‌دارم. چون ایشان را ببرند بهتراز آن باشد که یکی از ما ببرند و به عوض ایشان عقوبت کنند . گورخان بفرمود که ایشان را بند بر نهادند . و در پیش تخت شاه چاهی بود و در آن چاه ایشان را باز داشتند . پس گورخان گفت اکنون ما را می‌باید رفتن . از همه فارغ شدیم . کار لشکرگاه بنگریم .

بـرخاستند و روی ، جمله از شهر بیرون نهادند تا به لشکرگاه آمدند ؛ پاسبانان و موکلان [را] بر سرای بداشته ، تا نگاه داری می‌کنند. گورخان را از آن زیرزمین خود فراموش بود و یادش نمی‌آمد که راهی از نهان در زیرزمین دارد .

حق تعالی تقدیر کرد کـه سرخورد انـدر سرای شاه بود . همهٔ احوال خبر داشت که آمده بود و در نهانی در بارگاه گوش می‌کرد. چون شب در آمد و سرای خالی شد به کمند بدان چاه فرو رفت ؛ که پاسبانان بر بالای بام بودند . و بند از دست و پای ایشان برگرفت که به ریسمان بسته بودند . همه را به بالا بر آورد . پیش‌کرد تا بدان خانه آورد که سر آن چاه گنج بود و طعام داد و ایشان را بر آن چاه فروگذاشت و خود بر جایگاه بنشست که کدبانوی سرای بود . گفت اینجایگاه می‌باید بودن که مصلحت است . یکی این بود که اگر من اینجایگاه نبودمی شما را رنج بسیار پیش آمدی .

پس در چاه روزافزون پیش ایستاد ؛ تا بدان سر سوراخ آمدند . چاشتگاه فراخ بود ؛ نگاه کردند . بسطوخ با زن وی و فرخ‌روز بر در سوراخ آمده بودند ، از بهـر آنکه فرخ روز می‌گریست و مامان [را]

---

۱ ــ اصل : فرمودی .

می‌خواست و او را مراعات می‌کردند تا زمانی قرار گیرد ؛ که فرخ‌روز چشم در روزافزون افکند . بر گردن وی افتاد . بسطوخ با زرزر خرم شدند . ایشان را بپرسیدند . روزافزون گفت احوال عالم‌افروز چیست ؟ هنوز نیامد ؟ بسطوخ گفت یزدان داند که احوال او چون افتاد . اگر برین راه کسی می‌توانستی آمدن و رفتن این چندین سال گنج نمانده بودی [1] . ایشان گفتند ای دریغا ، مردی چون وی بهرزه بر باد آمد . ندانیم چگونه [2] او را بدست آوردن . از کجا اورا طلب کنیم ؟

هر سخن می‌گفتند و دریغ می‌خوردند از بهر عالم‌افروز [که] به آنجایگاه ننشست [3]. شغال با جنگجوی آن جایگاه می دیدند ؛ تعجب می‌داشتند . در فرخ‌روز نگاه می کردند . آن فر پادشاهی از وی می‌تافت . در پیش بسطوخ می‌آمدند . آنچه بر سر ایشان گذشته بود باز می‌گفتند . بسطوخ عجب فرو مانده بود ؛ تا جنگجوی گفت راهی بدست نمی‌آید که این گنج بیرون برید ؟ بسطوخ گفت شما را صبر می‌باید کردن ؛ چنانکه نشان در طومار باز داده‌اند تا راه بدست آید . جنگجوی گفت ما این راه بدست آوریم و گنج بیرون بریم در دولت شاه زاده. بسطوخ گفت ای آزاد مرد ، اکنون اگر توانستی سمك بدست آوردی و طلب راه نرفتی ؛ که تا این گنج نهاده‌اند هرگز راه این کس ندیده است ؛ مگر این سوراخ که شما آمده‌اید . از پدران راه این نشنیده‌ام . ممکن باشد که اکنون پدیدار آید ؛ که بردارندهٔ این گنج این کودك است . دلیل می کند که تخم ما نیز بریده شد کــه ما قومی بسیار بودیم . اکنون من مانده‌ام و این زن و ما [را] نیز وقت رفتن است ؛ که گنج بی‌گنجوری نباید و ما گنجوران این گنج بودیم. چــون ما رفتیم گنج برداشته آید . راه گنج [را] این سوراخ می‌دانیم و

۱ــ اصل: بمانده بودی. ۲ــ اصل : چگونه ندانیم.

۳ــ اصل : بانجایگاه نشست .

این راه کـه عالم افروز رفته است . صیحانهٔ جـادو که بیامد و بند ماران بگشاد و کشتیها بساخت و شاگردان فرستاد تا راه بدست آورند هیچکس باز نیامدند و صیحـانه خواست کـه این گنج به جادوی بدر برد از بهر گورخان ؛ نتوانست . و عالم افروز رفت ؛ تا احوال وی چگونه باشد . شما را صبر می‌باید کردن تا روز نوروز که شاه بدین جایگاه آید . او را بگیرید و محبوس کنید. پس از این راه جهد رفتن می کنید ، چون شهر به دست شما باز باشد . شغال و روزافـزون و جنگجوی گفتند تدبیر هم اینست . دل بر آن نهادند تا روز نوروز باشد در پیش بسطوخ باشند تـا آنگه که‌کاری پدیدار آید .

آمدیم به چگونگی حال لشکرگاه و بردن مرزبانشاه در زیرزمین .

چنین گوید خداوند حدیث که چون گورخان و ارمنشاه و زلزال وجهنای وزیر و شهران وزیر و برآمد وزیر و طمخان وزیر با دیگران به لشکرگاه آمدند و می‌بودند و هر سخنی در کارهای رفته می‌گفتند و بیشتر دریغ ماه در ماه می‌خوردند که چگونه مکر ساخت و برفت . ارمنشاه‌گفت نه مردان رفته‌اند که مرزبانشاه با خورشید [شاه] بیاورند ؟ جهنای وزیر گفت بلی ، در انتظار می‌باشیم .

ایشان می بودند .

از آن جانب راهـو و ماهو آمـده بودند و در نقم بـریدن نشسته بودنـد . در آن شورسان رفتـن مـی‌بودند [1] تا به زیـر تخـت مـرزبانشاه رسیدند . وقت آنکه یک نیمه شب گذشته ؛ مرزبانشاه شراب خورده بود و در خواب ، و خدمتکاران پراکنده ، و دو غلام خاص جاندار که پیوسته از پیش وی خالی نبودندی ، یکی را نام‌طاش و یکـی یکتاش ، بـر در بارگاه به شراب خوردن مشغول ؛ که راهو وماهو از زیر تخت بر آمدند .

---

۱ ـ شاید : در آن شورستان زمین می‌بریدند

به بالین مرزبانشاه رفتند و او را بر می‌بستند که مرزبانشاه بیدار شد. خواست که بخروشد. راهو کارد در دست، گفت اگر آواز دهی ترا بکشم. مرزبانشاه از بیم جان دم درکشید؛ تا او را محکم در بستند و تاج و کمر و دوباره و کرسی زرین که نهاده بود برگرفتند و بدان سوراخ فرو رفتند.

وقت صبح او را به بارگاه گورخان آورده بودند. گورخان به تخت بر آمده بود. چون شاه مرزبانشاه [را] دید خرم شد. نشاط کرد؛ تا ارمنشاه و زلزال و جهنای وزیر و پهلوانان و خاصگیان، که نام ایشان اگر یاد کنیم قصه مطول گردد، چون با دیگران حاضر گشتند مرزبانشاه [را] دیدند نشسته در پیش تخت گورخان عاجزوار. هر یکی درحق وی سخنی می‌گفتند. یکی گفت او را بباید کشتن. یکی گفت او را بند بر باید نهادن تا خورشید شاه [را] نیز به دام آوریم. شهران وزیر گفت او را نگاه چون توان داشتن که سمك هنوز بر جای است؟ اگر او را بر اوج فلك بریم یا در تحت سمك و نگاه داری کنیم به غایت کمال، سمك او را ببرد. جهنای وزیر گفت من چاره‌ای دانم بهتر از این همه. ما را طلب کار خورشیدشاه باید بودن. تا از کار پسر باز پردازیم با پدر هیچ نتوانیم کردن. او را پیش جیپال فرستیم تا نگاه می‌دارد؛ که او را سرائی است که در جمله روی زمین [چنان] سرای نیست. چهل حجره دارد، همه در گشاده. اگر یکی [را] به حجره بنشاند به خلق روی زمین راه پیش وی ندانند؛ مگر کسانی که دانسته باشند. مرزبانشاه [را] در آن حجره‌ها یکی بنشاند. گفت تا ما از کار جنگ فارغ شویم و بنگریم تاکار ما به چه خواهد رسیدن. همه گفتند نیکو گفتی.

جهنای وزیر خدمت کاری داشت نام وی ساری. [او را] بخواند و گفت مرزبانشاه را پیش شاه جیپال می‌باید بردن تا نگاه می‌دارد؛ تا ما از کار فرزند وی خورشیدشاه فارغ شویم. ساری گفت فرمان بردارم.

مرزبانشاه را بند بر نهادند . با پنجاه مرد در کشتی نشاندند و به راه آب بفرستادند . جهنای وزیر با ایشان همه سود و زیان بگفت و چگونگی احوال باز نمود .

ایشان روی به راه نهادند تا به شهر قفاف رسیدند . خبر به شاه جیپال بردند که ساری از پیش جهنای وزیر آمده است . از راه، ساری به سرای شاه جیپال شد . مرزبانشاه [را] با خود ببرد . چون مرزبانشاه به بارگاه رسید نگاه کرد . سرائی دید سخت عالی و خوب، چنانکه هرگز ندیده بود و از کس نشنیده . در صفهٔ برابر نگاه کرد . جیپال [را] دید بر بالای تخت نشسته و مردی پیش وی بر بالای تخت نام وی سلمون . مردی بود حکیم و فیلسوف . از جملهٔ شاگردان افلاطون حکیم بود . مرزبانشاه با خود گفت کار افتاد . نه جای پادشاهی و کبر و سلطنت نمودن است ؛ که جایگاه عاجزی است و شکستگی . پیش تخت جیپال شد . سلام گفت و خدمت کرد و آفرین خواند . چون جیپال دید که مرزبانشاه خدمت کرد بفرمود تا او را بر کرسی نشاندند و بنواختند .

ساعتی بود . جیپال گفت ای شاه، خود را چگونه می‌بینی ؟ مرزبانشاه گفت ای شاه، تقدیر یزدان است و چنین بسیار بوده است و خواهد بودن ؛ اما مرا نه در مصاف گرفته‌اند ؛ که در زیر زمین نقم بریدند. مرا به دزدی آورده‌اند . اگر چه پادشاه‌ام از من کنون پادشاهی نمی‌آید که پیر گشته‌ام . چون طلسمی بر سر تخت می‌باشم . به حق و حرمت مرا می‌دارند که فرزند من خورشیدشاه پادشاه است و کارگزار ؛ و آن همه ولایت فرزند من بمردی بدست آورده است و اگر نه مرا با این ولایت چه کار . از دنبالهٔ فرزند آمده‌ام . جیپال گفت نیك می‌گوئی . ترا خود به نام پادشاهی است ؛ کارگزاری و پیکار پسر تو می‌کند . آخر در پادشاهی پیر گشتی . ندانستی یا هرگز از کس نشنیدی که پادشاهان ترکستان [را] با

هندستان کاری نبوده است . مگر چند پادشاه ؛ که ایشان [را] هفت اقلیم بوده است . نام ایشان معروف است . دانم کـه شنیده باشی . با این همه اگر ندانستی و از کس نشنیدی نه آخر جهنای وزیر [را] من به تو فرستادم و پیغام دادم که « بازگردید و به ولایت خود باز روید که ولایت هندوستان کوچك نیست . لشکر اینجایگاه از مور و ملخ زیادت‌اند . شما ندیده‌اید و ندانید که اگر لشکر هندوستان از جای بجنبند همهٔ روی زمین با ایشان بر نیایند و شما را بد دارد (؟) و ما نمی‌خواهیم که خلقی بسیار هلاك شوند، که نام زشتی بود . آنچه از روزگار کیومرث و جمشید بوده است تا بدین غایت ، و هیچ پادشاه نکرده است شما نیز مکنید » . این پیغام من بود . این راه نه نیك بود کـه تو پیش گرفتی . لاجـرم می‌بینی آنچه نمی‌باید دیدن . زود باشد که خورشید شاه پسرت [را] بیاورند . لشکر شما را تاراج دهند .

مرزباناشاه گفت راست می‌گوئی . چنین است که تو می‌گوئی ؛ که چون رسول تو بیامد و پیغام آورد من خواستم که این عداوت از میان برخیزد و صلاحی پدیدار آید که من ازشهر حلب از [پی] جنگ و پیکار و خون ریختن نیامدم ؛ که خورشیدشاه پنج سال بود و زیادت تا از پیش من بگریخت بـا دختر شاه فغفور . چنانکه افتاد نتوان گفت . تو دانـی کـه احوال پدران از نادیـدن فرزندان چون باشد و دل پدران از فـراق فرزندان چگونه دردناك بود. چون بی‌طاقت شدم ازدیدن وی ، و احوالها که شنیدم از خواری کشیدن و رنج بسیار ، از دنبالهٔ وی بیامـدم . چون برسیدم چین و ماچین و آن ولایتها گشاده بود و با ارمنشاه و با زلزال در خاورکوه در پیکار بود و زن و فرزند خورشیدشاه فرزند من دزدیده‌بودند. من نامه و پیغام فرستادم و باز خواستم . گفتم بازگردیم و دست از ولایت شما باز داریم و اگر چیزی زیان کرده‌ایم عوض باز دهیم . فرمان نبردند

و با ما جنگ کردند و از جزیرهٔ آتش صیحانهٔ جادو به‌مدد خواندند ؛ تا خلقی بسیار از آن ما بسوخت. بعاقبت صیحانه کشته شد ؛ که خورشیدشاه من صاحب دولت وقوی‌طالع است، از تخمهٔ فریدون، و فر پادشاهی دارد. چون رسول تو پیغام داد فرزند من از سرشطارت وجوانی و غرورپادشاهی جواب وی بازداد . از بهر آنکه زن و فرزند وی بردست گورخان‌اند.دانی که رها نشاید کردن و رفتن و جنگ بسیار خواهد بودن . من دانم که ظفر خورشید شاه من [را] خواهد بود . مردان تو در زیر زمین نقم بریدند و مرا مست یافتند . به لشکرگاه بردند پیش گورخان و ارمنشاه و زلزال . جهنای وزیر نمود که مرا به‌خدمت تو آوردند . تودانی . اکنون هر چه خواهی با من می‌کن که خورشیدشاه من آرام نگیرد تا مرا بدست آورد و از طلب کردن من غافل نباشد و دانم که زود برین ولایت آید .

چون مرزبانشاه این سخن بگفت سلمون حکیم گفت ای شاه ، چنین است که مرزبانشاه می‌گوید . من در حساب گردش فلك دیده‌ام که از تخمهٔ فریدون فرزندی پدید آید و در شهرستان عقاب گنجی نهاده است از آن سیامك . بر دارد و به دست وی گشاده شود و پادشاهی هفت اقلیم بکند . مرزبانشاه [را] بند برباید نهادن و باز داشتن ، که بسیارکار خواهد بود . تا خود چه پدید آید .

شاه جیپال بفرمود تا آهنگران بیاوردند . مرزبانشاه را بند بر نهادند . ساری گفت ای شاه ، او را با آزمایش پیش تو فرستادند تا او رانگاه داری ؛ که مردی در لشکرگاه ایشان است نام وی سمك. چنان‌که شنیدی که هرکه از لشکر ایشان بگیرند ، اگرچه نگاه می‌دارند ، هم در شب سمك ایشان را می‌برد . تا غایتی که زن خورشید شاه [را] از خاور کسوه به شهرستان عقاب آوردند ، در سرای شاه گورخان بود . هنوز خورشیدشاه با لشکر نیامده بودند که او را برده بود . اکنون مرزبانشاه

را نگاه دار که اگر او را به‌آسمان بری یا زیر هفتم زمین سمك بیاید و او را ببرد . مرا چنین گفتند . اکنون تو دانی . جیپال گفت این سمك چه کسی است ؟ مگر جادو است ؟ ساری گفت جادو نیست ؛ اما شنیدم که با جادوان پنجه درافکنده است و بریشان زیادت آمد و صیحانهٔ جادو را با چند مرد و شاگرد وی بکشت . از کارهای سمك چندی که شنیده بود باز گفت . جیپال عجب داشت . بفرمود که مرزبانشاه [را] به سرای من برید تا من به شاه فور نامه نویسم و احوال گویم تا چه فرماید . مرزبانشاه را بند بر نهاده به سرای شاه جیپال بردند .

پیش ازین صفت سرای جیپال گفتیم . چنان ساخته بودند که صد و شصت حجره داشت همه بر یك مثال . و بارگاه او را در خانه در وی گشاده بود و چنان به استادی ساخته که بهر دری که در شدندی در صد و شصت حجره بگذشتندی ؛ چنانکه ندانستند که در حجرهٔ دیگر رفته‌اند یا نه و هم بر آن در بیرون آمدندی . سخت نیکو ساخته بودند و پرداخته. مرزبانشاه [را] در حجرهٔ پیروزه رنگ آوردند ؛ که همه خود چنان نمود . تختها دید نهاده و فرش و اوانی شاهانه گسترده و پنجره در دریا گشاده . او را بر تخت نشاندند . جیپال بفرمود تا هم بر آن ترتیب که او [را] بود غذا و پوشنی او همچنان بسازند ؛ تا جیپال نامه به شاه فور نویسد تا جواب چه آید ؛ که با مرزبانشاه چه می‌باید کردن . جیپال بدان کار مشغول .

از آن جانب راهو و ماهو [1] مرزبانشاه [را] بیاوردند از خیمهٔ خویش ؛ چنانکه کسی آگاه نبود . چون روز روشن شد آن هر دو غلامان طاش و یکتاش [2]، که جانداران مرزبانشاه بودند به خدمت آمدند و بر در بارگاه بایستادند که ما جان دارانایم . نمی دانستند که جان شاه از دست ایشان بیرون بردند . پس در بارگاه ایستاده پهلوانان می‌آمدند و

۱ــ اصل: باهو. ۲ــ اصل: طاس و یك تاش

می‌ایستادند ؛ تا خورشید شاه از خواب در آمد . برخاست و آب بر سر فرو ریخت که در بستان وصال اباندخت تماشا کرده بود . بر میدان شهوت گوی نشاط زده و به خامهٔ شادی حلقهٔ کام ربوده. سر شانه کرد . قباه دربست و کلاه کیانی بر سر نهاد . تیغ حمایل کرد . روی به خدمت آورد . چون بر در بارگاه آمد پهلوانان و خدمت‌کاران ایستاده خدمت کردند . شاه‌زاده گفت چـرا پیش شاه نمی‌رویـد ؟ گفتند شاه هنوز خفته است ؛ کـه نشانهٔ بیداری ننمود . خورشیدشاه شقهٔ خیمه بر افکند و در بارگاه شد . نگاه کرد . پدر بر تخت ندید . چپ و راست بنگرید . تاج و کمر و کرسی ندید . فریاد بر آورد . غلامان و پهلوانان در خیمه رفتند . گفتند چه افتاد ؟ خورشید شاه گفت شاه پدیدار نیست . پهلوانان غمناك شدند . شاه زاده در زاری کردن آمد . گفت تخت از جای برگیرید . تخت برگرفتند . سوراخ پدید آمد . خورشید شاه فریاد و زاری زیادت کرد . کلاه از سر بینداخت. جامه بدرید . به‌گریه در آمد . زاری کردن گرفت . پهلوانان در خـروش آمدند . خورشید شاه گفت این چه بخت است که پیش من آمد و چیست که دنبالهٔ من گرفت . هنوز فرزند به من نا رسیده پـدر از پیش من بردند ؛ تا احوال پدر من به چه رسید . یکی در آن سوراخ روید و بنگرید تا از کجا رفته‌اند . عیارگران چوب بر آن سوراخ فرو رفت . دوان می‌شد . مقدارسه فرسنگ از آن شورسان بر آمد . جامه‌دریده بازگشت . خـورشیدشاه با پهلوانان در بارگاه گریه و زاری می‌کردند ؛ که عیار بیامد و احوال بگفت که نقم برین مثال بریده‌اند .

خورشیدشاه زاری زیادت کرد . می‌گریست . خود را بر زمیـن می‌زد . هر زمان می‌گفت چه چاره سازم ؟ چگونه ترا بدست آورم ؟ از که جویم ترا ؟ دشمن با تو چه کرد ؟ ترا چه پیش آمد ؟ این چه بد بود که به تو رسید که ما بر آن غمناك شدیم ؟ این چه بود که ما را پیش آمد ؟ این چه

رنج و درد بود که به جان ما رسید ؟ ای برادر من عالم‌افروز ، کجا رفتی که پدر مرا ببردند . نه همه روز می‌گفتی که به خدمت پدر تو نمی‌توانم رسید؟ از کارهای بسیار هیچ کار ازین بهتر نیست و هیچ خدمت کار ازین بهتر [و] بزرگتر نتواند بودن ؛ که این چارهٔ تو توانی کردن که او را بدست آوری . از وی ایمنم که او را بیجان نکنند هم از بیم تو : اما می‌ترسم که او را هم از کینهٔ تو به جای دور برند قهر کنند . مگر او را باز آوری . کاشکی او را رنجی به جان نرسیدی و او را به جان زنهار دهند ؛ که کاربند و زندان سلیم است . مبادا که او را به جان رنجی رسد . ای وای بر من ! بی پدر چگونه توانم بودن . کاشکی که هنوز در ولایات بودی . آخر این همه غم نبایستی خوردن و پدر مرا چنین خواری نبایستی دید .

ازین معنی می‌گفت و می‌گریست و زاری می‌کرد . هامان وزیر گفت ای شاه زاده ، خاموش باش . چاره نیست . چون طالع شما چنین افتاده است . اگر شاه را نبردندی نه نیك بودی . پدر و پسر و پسر زاده و مادر پسر باید که همه چون هم باشید . آرام گیر تا جاسوسی فرستیم و احوال باز داند که او را کجا برده‌اند و با وی چه کردند . آنگاه چاره کنیم . خورشید شاه گفت ای هامان ، مبادا که او را رنجی رسانیده باشند؛ که من خود را [به] هلاك افکنم . هامان گفت ای شاه‌زاده ، فارغ باش که او را به جان رنج نرسانند . از بند و زندان می‌گوییم . هم در حال سورهٔ حلبی بفرستادند تا احوال مرزبانشاه باز داند .

سورهٔ حلبی روی به راه نهاد تا به لشکرگاه گورخان آمد . در همهٔ لشکرگاه بر می‌گشت و گوش داری می‌کرد . هیچ آوازه نمی‌شنید . عجب بازمانده بود که کار خود چگونه افتاده است . بعاقبت از پیش بارگاه باز می‌گشت . در راه دید که با هم می‌گفتند گوئی که احوال مرزبانشاه به چه رسد . او را بکشند یا نه ؛ که او را در کشتی نشاندند و در دریا ببردند ؛

یا مگر او را در میان دریا بکشند تا کسی نداند . یکی دیگر گفت اگر او را می‌کشتندی پیش لشکـر بکشتندی کـه از بیم سمك او را دریـن شهر باز نداشتند . به شهر قفاف پیش جیپال فرستادند تا او را بند کنند و می‌دارند، چنانکه کسی نداند ؛ تا ازین مصاف‌گاه باز پردازند .

سوره چون بشنید خرم شد . روی به راه نهاد تا پیش خورشیدشاه آمد . سحرگاه بود . خورشیدشاه در بارگاه با هامان وزیر و فغفور شاه و خاصگیان دولت همه گریه و زاری می‌کردند ؛ که سوره در آمد . خدمت کرد . گفت ای شاه زاده ، دل فارغ دار که شاه را به جان نرسیده است اما او را به شهر قفاف بردند پیش جیپال هندو .

خورشیدشاه خروش برآورد . گفت ای دریغا که پدر [را] از پیش من ببردند . ای عالم‌افروز ، کجا رفتی ؛ که پدرم [را] از بیم تو درین شهر باز نداشتند . ای هامان وزیر ، چارهٔ کار من بساز تا آنکه لشکر انگیز کنم و همه را قهر گردانم و از دنبالهٔ پدر به شهر قفاف روم پیش جیپـال هندو ؛ که عالم‌افروز من اینجایگاه نیست ؛ که او به طلب پدر من رفتی و من برابر این لشکر می‌بودمی ؛ که عالم‌افروز هم از بهر من و فرزند من بـه کاری رفته است . یزدان داند که به چند مدت باز آید و من نتوانم بودن بی پدر . هامان وزیر گفت ای شاه‌زاده ، کارکسی چنین کند که او را اندك مایه لشکر بود . بزند ، یا ببرد یا برود . لشکر فراوان از هر دو جانب بی شك هلاك شوند . روا مدار که جان چندین خلایق بهرزه بر باد آید و مراد تو باشد که برآید یا نه . می‌باید بودن تا کار این شهر تمام شود و فرخ‌روز [را] از آن گنـج خـانه بیرون آوریم ؛ کـه کرده و گفتـهٔ پادشاهان خلاف نکنند . آخر شنیدی که گفته‌اند این گنج [را] فرخ روز بر دارد به یاری مردی که او را دو نام است و آن عالم‌افروزست که به طلب گنـج گشادن رفته است . تا او نیز برسد آنگـه به شهر قفاف رویم ، که پدر ترا به جان

رنجی نرسد . خورشیدشاه گفت شما لشکرگاه نگاه دارید ؛ تا من بروم و راه دریا بگیرم . باشد که پدرم [را] توانم آوردن .

هامان‌وزیر گفت ای شاه ، زینهار تا این کار نکنی . یاد داری که پدرت می‌آمد ؛ به استقبال وی رفتی ؛ آن همه فتنه در لشکرگاه ما افتاد و ابان‌دخت و فرخ‌روز [را] ببردند . هنوز از آن مدت باز فرخ‌روز به ما نرسیده است . بعد از تقدیر یزدان اگر نه این کار افتاده بودی ما روی به ولایت خویش آورده بودمانی . اگر چه از حساب فلك چنانست که ما به ولایت خویش باز نتوانیم رفتن . سبب آنکه این گنج به دست فرخ‌روز افتد و گشاده شود و بسیار کارهای دیگر خواهد افتاد . دیگر یقینم که جاسوسان اینجایگاه‌اند . بروند و این احوال بگویند که شاه‌زاده به دریا رفته است که مگر پدر باز دست آورد و نیز چشم بدکار کند و نیز هندوان راه دریا نیکو دانند ؛ چنانکه راه خشك . براهی بروند که‌کسی آن نداند . تو جایگاه خویش نگاه دار که کار جنگ و میدان‌داری ترا می‌باید کردن ، علی‌الخصوص با لشکر فراوان که برابر ما فرود آمده‌اند ؛ که چون عالم‌افروز بیاید دنبالهٔ این‌کار باشد . برود و پدرت [را] باز آورد . من دانم که ایشان قصد جان او نکنند .

خورشیدشاه [را] دل‌گرمی بسیار می‌داد . گفت ای هامان ، من جنگ نخواهم کردن تا از غم پدر بیرون آیم . هامان گفت تو دانی . در جنگ در بستند و به جنگ بیرون نشدند . گورخان با دیگران دو سه روز می‌بودند تا ایشان به جنگ بیرون آیند . چون خورشیدشاه بیرون نیامد دانستند که چرا به جنگ بیرون نمی‌آیند . گورخان یك دو نوبت به جنگ بیرون آمد و جنگ خواست . خورشید شاه بیرون نیامد . ایشان دانستند که از جهت مرزبانشاه است که برده‌اند و [از] دل‌مشغولی بیرون نمی‌آیند . او نیز در جنگ در بست . از آن جانب با دیگران به شراب خوردن

مشغول ، ازین جانب خورشیدشاه با دیگران در گریه و زاری .

ما آمدیم به احوال عالم‌افروز که در دریا برفت تا به چه رسید و چون افتاد . چنین گوید مؤلف اخبار و راوی قصه که چون عالم‌افروز از آن زیر زمین گنج خانه در کشتی نشست و کشتی بگشاد و در دریا رفت کشتی [را] خود چون آب باد می‌برد . حاجت راندن نبود ؛ که ناگاه در آن تیزی آب افتاد . چنان می‌رفت در آن تیزی که هر زمان زیادت می‌شد ؛ که اگر بمثل سخت کمانی تیر از کشتی بینداختی آن تیر هم در آن کشتی افتادی . سه شبان روز دیگر کشتی بر آن تیزی برفت ؛ که ناگاه در زیر سهیل رسید . کشتی در گردابی افتاد و به‌گردش در آمد . عالم‌افروز دانست که کشتی فرو رود . امید از جان برداشت و با یزدان مناجات کرد . او را هیچ دست گیری نبود بجز یزدان و فریاد رسی نمی‌دانست جز یزدان . از یقین درست و اعتقاد راست گفت : خداوندا ، تو دانی که عاجزم و درمانده و هرگز هیچ کار نکردم ؛ مگر که از تو یاری خواستم . اکنون هم از تو یاری می‌خواهم که جز تو یاری ده نیست . دست‌گیر . اگر اجلی مانده است به فریاد من رس و مرا راهی نمای . تو دست‌گیر و راه نمایندهٔ بندگانی .

این مناجات با حق کرد و از جانب راست و چپ می‌نگرید که کشتی همچون چرخ می‌گشت . ناگاه چشم وی بر گوشه‌ای افتاد . گیاه دید که از میان دریا بر آمده بود ؛ هم چنانکه در میان آبها بر آید و آن کبریت باشد . با خود گفت یزدان مرا راه نمود . خود را بر آن جایگاه باید افکند ؛ تا چه پیش آید .

این اندیشه کرد و خود را از کشتی بیرون انداخت . به هزار جهد در اشناه ایستاد . خود را بر آن جانب افکند . دست در آن شاخه‌ها[1] زد و برپای بایستاد که کوتاه بود ؛ که ناچار که جایگاهی که آب

۱ــ اصل : شاخها

نزدیك بودگیاه بر آید. و بایستاد و در کشتی می‌نگریدکه چون باد می‌گشت. در آن آب فرو رفت . عالم‌افروز شکر یزدان گفت که بیرون آمده بود . زمانی بود. عاجز و درمانده، ندانست که چون‌کند وکجا رود و چه‌سازد. چگونه تواند رفتن . چندان‌که نگاه می‌کرد آب دریا بود . با دل می‌گفت خداوندا ، مرا از غرقاب رهانیدی و برین جایگاه رسانیدی. هم تو توانی. مرا نجات فرست تا ازین جایگاه رستگاری یابم .

با حق در مناجات ، که ناگاه از آن کشتی که فرو شده بود مگر بشکست ، یا ازکشتی دیگر [که] فروشده بود ، [از] قدرت یزدان ، تخته پاره‌ای می‌دیدکه بر سر آب می‌گشت ، روی به عالم‌افروز داده ، تا پیش وی آمد . عالم‌افروز یزدان را شکر گفت و آن تخته پاره بگرفت . گفت یزدان کارها برمی‌آورد و تخته فرستاد . دراین کار خدای را حکمتی هست که درچنین جایگاه با من بندهٔ عاجز چه می‌کند. خود را بر آن تخته افکند که در روی‌آب می‌گشت ؛ و عالم‌افروز را ببرد .

دو شبان‌روز [بود] تا عالم‌افروز تشنگی و گرسنگی خورده بود و بی‌طاقت شده ؛ و بخار دریا او را سست گردانید . دل از جان برگرفت؛ تا وقت آنکه آفتاب از جهان ناپدید گشت . عالم‌افروز نگاه‌کرد . در میان دریا برمثال ماه کـه در میان ستارگان درخشد آب دیـد که می‌جوشید و می‌تافت و آن آب خوش بود کـه در میان دریا حق تعالی به قدرت پدید آورده است از بهر راحت خلق تا می‌خورند ؛ که آب دریا کسی نتوانـد خوردن ؛ و این قدرت یزدان راست‌که درمیان دریائی بر‌آن عظیمی ازچند گونه آب چشمه‌ها[۱] پدیدکند که با آب دریا نیامیزد: آب تلخ وآب شور و آب شیرین . و از آب دریا جداگانه می‌دارد به قدرت و حکمت.

چون عالم‌افروز پیش چشمهٔ آب رسید خواست که از آن قدری

۱ــ اصل : چشمها .

بیاشامد ؛ که ناگاه مرغی دید چند عالمی ؛ که بیامد و در کنار آن چشمهٔ آب نشست و آب خوردن گرفت . عالم‌افروز با خود می‌گفت این قدرت یزدان است و از حکمت این مرغ به من فرستاده است تا من دست در پای این‌مرغ زنم ومرا ازین‌جایگاه از میان‌آب دریا ببرد . با خود اندیشهٔ بسیار کرد که توانم یانه . تا دل بر آن نهاد که دست درپای مرغ زند تا او را ببرد و از رنج دریا هم برهد . آخر مرا به جایگاهی برد که ایمن گردم .

تقدیر یزدانی آن مرغ فرستاده بود و بر آن کار آمده بود که عالم افروز [را] ببرد . از حکمت یزدان پنداشتی که کسی بیامد و آن تخته‌پاره که عالم‌افروز در آن بود پیش مرغ راند که آب می‌خورد . چنین کارها از قدرت یزدان بدیع نیست ، که یزدان هرچه خواست کرد و هرچه خواهد کند ؛ که عالم‌افروز دست فراز کرد که پای مرغ بگرفت؛ که اگر نه یزدان فرستاده بودی چگونه عالم‌افروز پای مرغ توانستی گرفتن؟ که مرغ بترسد و از جایگاه برود . مرغ از وی دورنشد . همچنان آب می‌خورد . عالم افروز هرگز [مرغی] بر آن عظیمی ندیده بود . نمی‌دانست که چه مرغ است . تا مرغ آب خورد و برخاست و برروی هوا برفت ؛ تا وقت آنکه جهان تاریك شد . عالم‌افروز سست و بی‌طاقت شد . چند روز نان و آب نخورده بود با غصه و رنج دریا . با آن همه ساعتی به دستی می‌گرفت و زمانی به دست دیگر و یك لحظه هردو دست . از بیم جان فرو مانده . با خود می‌گفت چه تدبیر سازم. اگر دست رها می‌کنم بی‌شك هلاك می‌شوم. یزدان داند که کجا برزمین آیم . اگر به زمین خشك آیم پاره پاره شوم.

این اندیشه با خود می‌کرد ؛ تا مرغ سر بنشیب نهاد . پس درختی دید بزرگ و آن مرغ آشیانه برسر آن درخت کرده بود بر مثال خانه‌ای بزرگ. بنشست. عالم‌افروز دست از پای وی بداشت و درگوشه‌ای بنشست. آن مرغ بچگان داشت . منقار در دهان بچگان می‌نهاد و ایشان را آب

می‌داد ومراعات می‌کرد؛ تا آن شب روزگشت. آن مرغ خود را برافشاند. برخاست و در روی هوا برفت .

عالم‌افروز درختی دید سخت عظیم و بلند . هیچ راهی نبود که بزیر توانستی رفتن . کمند در میان بسته بود که هرگز بی‌ساز نبودی مگر وقتی که بکار نبایستی ، یا در خیمهٔ خویش می‌آسودی و آن وقت هم چیزی داشتی . کمند از میان باز کرد و کارد برسر کمند بست و بزیر فرو گذاشت ؛ نرسید . کمندی دیگر داشت ؛ که پیوسته با دو کمند آمدی و رفتی . بگشاد و باخود گفت « همه‌روز می‌گفتم که دوکمند باخود ندارم . آخر مرا روزی بکار آمد و هیچ وقت ازین بهتر بکار نیامد» . کمند درسر آن‌بست و به‌زیر فرو گذاشت . مقدار صدگز بود و زیادت. کمند به‌درخت استوار دربست .

دست درکمند زد [ازبالا][1] بزیر آمد . بیشه‌ای دید خوش و خرم و چشمهٔ آب روان و صدهزار درخت میوه‌دار گرم‌سیری و سردسیری . عالم‌افروز با خود اندیشه کرد که این همه قدرت مر یزدان راست که این همه آب چون زلال اینجایگاه ؛ مرغی را برآن چشمه فرستد تا آب خورد و مرا در دل افکند تا پای وی بگیرم ، سبب نجات من .

شکر یزدان کرد و از هر میوه‌ای که شناخت می‌خورد؛ تا به‌میان آن جزیره برسید . جزیره‌ای سخت خوش و خرم بود . در هر گوشه‌ای برمی‌گشت ؛ که ناگاه آواز یکی بشنید که تسبیح می‌کرد . از آن جانب نگاه کرد . بر مثال صومعه‌ای دید ساخته از شاخ و برگ درختان . گفت اینجایگاه مگر زاهدی باشد . روی برآن صومعه نهاد . چون برسید نگاه کرد . شخصی دید عظیم و بزرگ و پیر و ریشی اسفید . نوری از روی او می‌تافت ؛ به‌عبادت ایستاده . عالم‌افروز سلام گفت . پیر در عبادت بود .

۱ـ اصل : به‌بالا

چون فارغ شد جواب داد . او را بپرسید . گفت تـو کیستی ؟ دیوی یـا آدمی؟ و گذر تو چگونه بدین مقام افتاد ؟ عالم‌افروز گفت ای‌پیر ، آدمی‌ام و مرغی مرا برین مقام آورد . پیر گفت چه می‌گوئی . بنشین و احوال خود بگوی. مرغ چگونه آدمی آورد ؟ ندانم که ترا به‌چه سبب آورده واز کجا ترا برگرفت .

عالم‌افروز با خود گفت احوال بگویم . باشد که کاری روشن گردد . پیش آن پیر بنشست . دو انار دید نهاده . پیر یکی برگرفت از آن [دو] انار و به‌عالم‌افروز داد . گفت بخور . عالم‌افروز آن انار بخورد . راحتی بدل وی رسید. دل وی ساکن شد . تن وی آرام گرفت . جان وی درنشاط آمد . زبان برگشاد و احوال وی از شهرستان عقاب و فرخ‌روز و گنج‌خانه و آمدن وی به‌طلب راه و احوال دریا و مرغ همه بازگفت ؛ تا بدان مقام رسید .

پیر چون بشنید خرم شد. سر وی درکنار گرفت . گفت ای مرد ، عظیم‌اقبالی که تو داری . از زیر سهیل بیرون آمدی ؛ که هرگز تا من بوده‌ام ندیدم و نشنیدم که کشتی از آن راه بیرون آمد. مگر مرا چهارصد سال عمرست . پیش من بجز تو آدمی نرسید . بدان که چون پیش من آمدی سبب رستن تو از دولت فرخ‌روز است. برخیز و آن لوح پیش من آور . عالم‌افروز برخاست و نگاه کرد . لوحی دید سبز در گوشهٔ صومعه نهاده . برگرفت و پیش آورد و بنهاد. عالم‌افروز می‌نگرید . خطی می‌دید بر آن لوح نوشته . نمی‌دانست خواندن . پیر برخواند. نبشته بود :

«کای آدمی که بدین گنج رسی ، بدان و آگاه باش که من سیاملك‌ام. پادشاه بودم و این گنج جمع آوردم و نهادم به‌روزگار . و زینهار تا به‌دنیا غره نشوی که با کسی وفا نکرده و نکند . این مال برگیر که ترا نهاده‌ام که فرخ‌روزی . کسی برنتواند داشت مگر فرخ‌روز و عمر وی دو سال و

یك ماه باشد که این گنج بردارد و به‌هیچ راه نتواند [رفتن]، مگر بر آن مقام که آب چشمه است که پری زهر در آن چشمه کرده است. باید که‌از پیش چشمه مقدار ده گز[1] برود و بر دست راست سنگی بزرگ بیند. آن سنگ از جای خویش دور افکند؛ که سوراخی پدید آید. آب آن چشمه از سوراخ برمی‌آید. چنان می‌نماید. ساعتی باشند. سرچشمه خالی شود؛ چنانکه آب نماند[2]. جفتی در آهنین پدیدار آید. چنان ساخته است که آب از گوشهٔ آن بر می‌آید و بر روی آن فرو می‌رود. این بندگاه آب نمی‌گذراند. آن در بگشاید. راهی پدیدار آید. از آن راه در میان شهرستان عقاب می‌شاید رفتن.»

عالم‌افروز خرم شد. گفت ای‌پیر؛ نام تو چیست و چگونه برین جایگاه افتادی و این لوح از کجا به‌دست تو افتاد. پیر گفت ای آزادمرد، احوال من دراز است که چگونه برین جایگاه افتادم و این لوح از کجا به‌دست من آمد. به روزگار فراوان نتوانم گفتن؛ اما نام من یزدان پرست است؛ واین لوح [را] یك‌روز درجزیره می‌گشتم و بیافتم. چون برخواندم عجب داشتم که این را از کجا آمد. نگاه داشتم؛ ازآن روزگار [تا] این ساعت که نام گنج و شهرستان عقاب می‌بری. دانستم که این لوح از آن گنج بیرون‌آورده‌اند. کسی طلب‌کار آن گنج بوده‌است واین لوح برگرفته که جایگاهی برد تا این نبشته بخواند. و احوال گنج گشادن ترا معلوم کنم، سبب دولت فرخ‌روز.

عالم‌افروز گفت ای پیر، چون دانستم و خواهم کـه باز گردم ازین جایگاه چگونه توانم رفتن؟ پیر گفت ای آزادمرد، مگر عقل‌نداری؟ چگونه در زیر سهیل باز توان رفتن. به‌بالا آمدن برآن تیزی که تو دیدی از نشیب؟ هیچ عاقل دل بر آن ننهد کـه بر آن مقام بازتوان گشتن. و

۱ــ اصل: مقدار ده‌گز رفتن ۲ــ اصل: نماید

کسی چه‌داند که چند راه است . ترا سیمرغ آورد و این ، یزدان قدرت نمود . اکنون کار از آن می‌رود کـه پیش آن مرغ روی ؛ بـر آن سبیل که آمدی ، درپای مرغ آویزی. باشد که ترا به‌آبادانی برد در میان مردم و از آنجا راه بدست آوری. واگرنه ازین جزیره هرگز بیرون نتوانی رفتن که راه نیست . عالم‌افروز گفت چنین کنم . به‌دستوری که در خدمت تو چند روز بیاسایم . پیر گفت روا باشد . عالم‌افروز گفت ای یزدان پرست ، ازین میوه‌ها می‌خورم . مرا دل می‌سوزد . کدام میوه می‌باید خوردن؟ پیر گفت برخیز و از آن درخت ترنج که برابر ماست ترنجی بیاور و مغز وی بینداز و پوست وی بخور؛ که من از آن می‌خورم واین شخص بدین عظیمی که مراست و این قوت از آنست. بدین پیری که هستم اگر ژنده پیلی پیش من آید به‌قوت سر وی از تن برکنم و فربهی من ازین ترنج‌است. یزدان از قدرت همه‌ساله این درخت پر بار دارد .

عالم‌افروز برخاست و از آن تـرنج یکی بیاورد . ببرید و مغز بینداخت و پوست آن بخورد . سخت خوش بود . در حال نشاطی در دل وی آمد و قوتی در خویشتن بدید از آن تـرنج . باخود گفت مرا [1] یك چندگاه اینجایگاه می‌باید بودن که ازین ترنج می‌خـورم تا قوت گیرم و شخص و هیکل من بزرگ شود تا چون پیش شاه روم با کسی در توانم آویخت تا نگویند که سمك همه مکر می‌کند و مردی ندارد . اگر قوت گیرم همه‌کاری توانم کردن .

این اندیشه کرد و پیش یزدان‌پرست می‌بود واز آن‌ترنج می‌خورد؛ تا بیست روز برآمد . از آن ترنج زورافزای و قوت‌آور و فربه‌کن عالم افروز چنان شد که اگر یشك[2] پیل بگرفتی بشکستی . با خویشتن گفت کجااند آن مردان که مرا طعنه می‌زدند که سمك هیچ قوت ندارد . بنمایم

۱ـ اصل : ترا ۲ـ اصل : بشك

ایشان را که قوت چگونه باشد[۱]. بعد از بیست روز با یزدان‌پرست گفت بخواهم رفتن. چون پیش شاه رسم احوال تو بگویم. از من نشانی خواهد. گوید از پیش یزدان‌پرست چه‌نشان آوردی. مرا یادگاری باید تا مرا نشانی باشد. آن پیر گفت برو و از آن درخت ورقی بیاور. عالم‌افروز برفت و از آن درخت برگی پیش پیر آورد. پیر گفت این ورق درخت بسایه خشك باید کردن. با دو درم سنگ گردهٔ پیه از آن گوسفند، معجون کردن، بر مثال شافه ساختن، درچشم کور مادرزاد نهی[۲] بقدرت یزدان چشم او روشن شود. عالم‌افروز گفت ای پیر، شاید که بیش ازین برگیرم؟ گفت چندان که خواهی برگیر.

عالم‌افروز بیامد و از آن ورق درخت روشنائی برمقدار یك من برگرفت. پیش پیر آمد و او را بدرود کرد؛ تا به‌زیر درخت سیمرغ آمد. دست در کمند زد و به‌بالا برشد و می‌بود؛ تا سیمرغ بیامد و آن بچگان را علف داد و می‌بود؛ تا وقت روز عالم‌افروز بیامد و کمند درپای سیمرغ بست و سوی دیگر در میان خود استوار کرد؛ تا سیمرغ از جای برآمد و در هوا برفت و عالم‌افروز را برد. در کنار بیابانی آورد که یك نیمه بیشه بود و [نیمی] دریا. چون سیمرغ به‌زمین آمد از روی هوا مرداری افکنده بود. سیمرغ برآن مشغول گشت. عالم‌افروز کارد برکشید و کمند ببرید و روی برکنار دریا نهاد و بیشه. و هر جای برمی‌گشت تا آسایش یابد از باد هوا و در بیابان برود. و نظاره می‌کرد؛ که ناگاه از روی دریا کشتی پدیدار آمد. همچنان روانه برکنار آب رسید. نگاه می‌کرد. یکی را دید که از کشتی بیرون آمد. روی به‌خشکی نهاد. عالم‌افروز چون بدید خرم شد که نشان آدمی دارد. پیش وی باز رفت. آن مرد چون عالم‌افروز

۱ــ اصل: بتمام ایشان را که قوت چگونه باشد ایشان را

۲ــ اصل: نه‌بی

را دید بازگشت وخود را در آب انداخت و غوطه خورد . عالم‌افروز گفت این چگونه تواند بودن؟ مگر مردم آبی است . زمانی نگاه می‌کرد ؛ تا سر از آب برآورد. عالم‌افروز را دید. دیگربار غوطه خورد و به‌آب فروشد . عالم‌افروز بازمانده بود ؛ تا دوسه نوبت چنان کرد . پیش ازین گفتیم که عالم‌افروز اشناه نیکو دانستی[1]. خود را درآب افکند و آن مرد را بگرفت و به‌بالا برآورد. گفت بگوی تا تو کیستی و از کجا می‌آئی و کجا می‌روی آن مرد سخن می‌گفت . عالم‌افروز نمی‌دانست که چه می‌گوید . با خود گفت مگر این مرد حیلت می‌کند .کارد برکشید و او را بترسانید تا سخن گوید . آن مرد زبان خود بنمود که بریده بود . عالم‌افروز چون بدید اورا درکنارگرفت و برچشم و روی او بوسه داد واشارت‌کرد که برو . هر کجا که خواهی . مقصود عالم‌افروز آن بود که بداند که‌کجا خواهد رفتن .

آن مرد بیامد و از آن‌کشتی مقدار پنجاه من ماهی برگرفت که در آن‌کشتی همه ماهی بود . روی به‌راه نهاد و درآن بیشه رفت . عالم‌افروز برابر وی می‌رفت ؛ تا بدان بیشه رسید . مردی پیر دید نشسته . آن مرد زبان بریده از آن ماهی که داشت دو سه‌تا پیش وی بیفکند و بگذشت ؛ تا عالم‌افروز نزدیك آن پیرمرد رسید . پیر او را بدید .گفت ای جوان ، شاد آمدی . برین رنج راه چون بودی؟ مرا آگاهی نبود که توخواهی رسیدن واگرنه پیش تو بازآمدی و ترا تیمار داشتی . اکنون چون آمدی پیش من آی تا ترا ببینم و باز پرسم .

این سخنها می‌گفت وازجای حرکت نمی‌کرد. عالم‌افروز با خود در اندیشه شد .گفت این چه سخن است که این پیرمرد می‌گوید ؟ مرا چه می‌شناسد ؟ او از کجا و من از کجا ؟ این چه پرسیدن است که می‌گوید « اگر دانستمی که تو می‌آئی پیش تو بازآمدمی » . به کجا آمدی ؟ این

۱ــ عالم‌افروز را اشناه نیکو دانستی

چه محالست ؟ در زیر این گفتار چیزی می‌باشد .

در وی بازمانده بود و می‌نگرید . از وی حرکتی نمی‌دید. باخود گفت اگر راست می‌گوید[1] که پیش من بازخواست آمدن ، چرا اکنون پیش‌من بازنمی‌آید.خود از جای برنمی‌خیزد. چگونه پیش من بازخواست آمدن . نیك در وی نگاه‌کرد . نیمهٔ زیرین وی نبود . او را از دوال پایان یادآمد ؛ که بشنیده بود و دانسته . با خود گفت شك نکنم کــه این بیشهٔ دوال پایان است. چون پیش وی بروم بامن چه‌کند . گفت بنگرم که دوال پای است یا نه .گفت : من پیش تو نخواهم آمدن ؛ تو برخیز و پیش من آی . آن مرد گفت مرا پای درد می‌کند . بیای و دست من‌گیر ؛ تا به خانهٔ من رویم و ترا نیکو نگاه داشت کنم . عالم‌افروز گفت چون ترا دست می‌بایدگرفتن که برخیزی چگونه پیش من بازآمدی ؟ دوال پای گفت ُخلق از جهان برنخاست . من به‌زبان مردمی کردم . اگر نتوانستم کردن چه‌زیان داشت؟ عالم‌افروز گفت چون به‌زبان مردمی کردی من نیز شادباش گفتم . تو برجای خود می‌باش که من به‌سرای تو نخواهم آمدن و مرا با توکاری نیست .

این بگفت و از وی درگذشت تا برود ؛ که آن مرد پیر دوال پای ازجای برآمد وبه‌کون خزیدن گرفت و به‌دست روانه شد تا او را بگیرد . عالم‌افروز چون دیدکه دوال‌پای قصد وی کرد تا او را بگیرد ، عالم‌افروز بخندید . با خود گفت بنگر کــه مــرا حال به‌چه رسیده است که چگونه مردی دنبالهٔ من دارد تا مرا بگیرد . و در آن وقت عالم‌افروز به قوت با پیل برآمدی .کارد برکشید و به دوال‌پای درآمد و کارد بر سینهٔ وی زد و او را بکشت ؛ تا بــه میان بیشه رسید . دو سه هزار دوال پای دید نشسته و شخصی برمیان ایشان برمثال ژنده‌پیلی . خواست که بازگردد . آن شخص

۱ ــ اصل‌راست ، می‌گوی

امیر ایشان بود . آواز داد . گفت ای عالم‌افروز ، مترس و پیش من آی و ازین مردمان من اندیشه مکن که با تو کسی‌کاری ندارد . تو نیز بیش ازین ایشان را مکش که تو در زینهاری؛ که ما را احوال تو معلوم کردند که تو طالعی قوی داری و اقبال یار تست و اقبال کودکی در تو بنوشته است نام وی فرخ‌روز ، و آن کودك برمشرق و مغرب فرمان دهد .

عالم‌افروز با خودگفت مگر حیلت می‌کند تا مرا به‌دام درآورد . بسیار می‌باشند و شنیدم که نام و نسب و احوال مردمان می‌گویند . گفت ای آزادمرد ، تو مرا از کجا می‌شناسی و نام من چون ترا معلوم است و احوال فرخ‌روز از چه مـی‌دانی و این سخن است کـه مرا شکی در دل می‌باشد . آن امیر دوال پایان گفت نه چنانست که تو اندیشه کردی . مرا دوش از روی هوا آوازی دادند که فردا شخصی به‌میان شما می‌آید نام وی عالم‌افروز . زینهار که او را نیازارید و رنـج ننمائید و دل خوش دارید که مردی صاحب‌قرانست و پیش‌رو دولت پادشاه است ، نام وی فرخ‌روز . و بسیار از وی کارهـا گشاده خواهد شد . چون ترا دیدم دانستم که آنچه دوش مرا گفتند توئی . مردمان من ازین احوال تو خبر نداشتند و اگرنه پیش تو نیامدندی . لاجرم چون آمدند کشته شدند. با هر که نزدیك من‌اند احوال گفتم تا تو فارغ باشی .

عالم‌افروز گفت ایهاالامیر ، این مردمان شما چه کار کنند و چرا این مرد سخن نمی‌گوید . آن امیر گفت ای عالم‌افروز، این مرد کودك بود که به‌میان ماافتاد. ما اورا بگرفتیم وزبان ببریدیم و درپیش خود می‌داشتیم تا بزرگ شد و با ما برآمد و با ما خو کرد . اکنون می‌رود و از بهر ما ماهی می‌آورد . آن کشتی که تو دیدی آن‌همه ماهی است که این مرد از بهر ما جمع کرده است . هریك چندی یکی برین‌گونه برآوریم وبرین کار باز داریم تا ماهی از بهر ما می‌آورد . عالم‌افروز گفت ایهاالامیر ،

چون با شما زینهارم مرا راه‌نمای تا بروم و کار تمام کنم . مهتر دوال‌پایان گفت این بیشه راه نیست؛ که اگر راه بودی مرا زنده رها نکردندی مردمان با دست و پای . چون [راه‌نه] بود نه از راه خشك و نه از راه دریا . به روزگاری که در دریا کشتیی غرق می‌شود یزدان یك شخص برین جایگاه می‌افکند و اگرنه هرگز آدمی برین بیشه و جایگاه ما نمی‌گذرد . یزدان این بیشه چنین آفریده است و جایگاه ما کرده . هزار فرسنگ زیادت است که بر وی همه دوال پایان باشند و چون بروی ترا رنج نمایند . اگر چه با تو هیچ نتوانند کردن ؛ پیدا بود که چند ازیشان بتوانی کشتن . و کس با تو همراه نباشد . و مرا کس نیست که با تو بفرستم تا ایشان را بگویند که رنج تو ندارند . و به‌خدمت تو آمدن مرایشان را راه دور است؛ که‌هر سال یك نوبت بیایند و مرا خدمت کنند و باز گردند . من دانم که با تو هیچ نتوانند کردن . اما ترا صداع باشد . اگرچه خود راه نیست بااین همه چون از بیشه بیرون روی ازین جانب دریاست و از آن جانب بیابان که هیچ آفریده نداند که کجا می‌رود و هرگز آدمی برین بیابان بر نیامده است . عالم‌افروز گفت اکنون چگونه سازم و می‌خواهم کـه بروم و ترا معلوم کردند کـه مرا کارهاست . از کـدام راه بروم؟ مهتر دوال‌پایان گفت ترا که آورد ؟ گفت سیمرغ . صفت بکرد . مهتر دوال‌پایان گفت بازگرد هم بر آن‌جایگاه[1] و چارهٔ راه [از] سیمرغ جوی که‌ترا برین جایگاه آورده است ؛ که ناچار او به‌طلب مردار آید ؛ کـه همه روز او را سایه می‌بینم. چون او را دریابی جهد کن تاخود را برپای وی دربندی تاچنانکه ترا آورد به‌جایگاهی دیگر برد و به‌آبادانی برد ؛ که‌در آن جانب که سیمرغ است شنیدم که آبادانی هست. اگر چه راه دو راست سیمرغ ترا زود تواند بردن .

۱ ــ اصل : بازگرد و هم بر آن جایگاه

عالم‌افروز او را وداع کرد و آفرین گفت . روی باز پس نهاد؛ تا برلب دریا آمد . از آن کشتی ماهیی چند بیاورد و خاشاك جمع کرد و برافروخت. ماهی بریان می‌کرد و می‌خورد .

عالم‌افروز چنان بود که گاوی بریان بخوردی ؛ تا آن روز و آن شب بگذشت . روز دیگر بسر آمد . شب به‌آخر آمد . چاشتگاه از روی هوا سیمرغ [را] دید که درآمد . روی بر آن مردارها کرد . آن کمندپاره در پای او مانده بود . از آن کار عالم‌افروز خرم گشت . باخود گفت این از حکمتی خالی نیست . یزدان‌کارها می‌سازد ؛ که کمند هنوز در پای وی است از بهر نجات من. بیامد و آن کمند بگرفت و خود را بر آن استوار کرد . سیمرغ مردار قدری که بایست برگرفت و در روی هوا برفت. عالم افروز [را] به‌آشیانهٔ خویش آورد و بنشاند؛ و می‌بود تا شب درآمد وجهان تاریك شد . درآمد و کمند از پای سیمرغ بگشاد و بر آن کمند بربست و آن‌شب بیاسود .

چون روز روشن‌شد سیمرغ برخاست و برفت. عالم‌افروز برخاست و سر کمند برشاخ درخت استوار کرد . از بالا به‌کمند بزیر آمد. روی به راه نهاد ؛ تا پیش یزدان‌پرست رسید. سلام کرد . یزدان‌پرست او را بدید. خرم شد. احوال پرسید که چون آمدی و کجا بودی و از کجا می‌آئی . عالم‌افروز بنشست و آنچه برسر وی گذشته بود از بردن سیمرغ او را ، و دوال‌پایان ، آنچه از مهتر دوال‌پایان شنیده بود ، از روی هوا آواز شنیدن که او را میازارید و بازگشتن ، همه باز گفت . یزدان‌پرست گفت اکنون چاره آنست که اینجایگاه می‌باشی تا جفت سیمرغ نداند ؛ که این ماده‌است و با آدمی مؤانست نجوید . اگر چه هیچ با آدمی نکند ، چنانکه هیچ با تو نکرد ؛ سبب آنکه یزدان او را برین کار داشته بود . چون سیمرغ نر بیاید ، که ایشان را وقت جفت گرفتن است ، با تو بیایم و او را شفاعتی

کنم تا ترا به‌آبادانی برد . عالم‌افروز بر وی آفرین گفت .

یزدان‌پرست گفت ای عالم‌افروز ، اندیشه کردم ترا کاری می‌باید کردن ؛ تا وقت آمدن سیمرغ باشد . درین بیشه شکاری بسیار هست . جهد[1] می‌کن که هرروز چندی [می]گیری و به‌کاشانهٔ سیمرغ می‌بری پیش بچگان وی ؛ و ایشان را سیر می‌گردانی. و هم‌چنین آب می‌بری ؛ تا چون سیمرغ بیاید احوال‌تو با وی‌بگویند ترا شفقت نماید و به‌آبادانی رساند. عالم‌افروز گفت چرا سیمرغ ازین بیشه صید نکند ؟ یزدان‌پرست [گفت] می‌گوید که این جایگاه من است . از مقام خویش صید نکنند . جایگاه خویش [را] آبادان می‌باید داشت .

عالم‌افروز از پیش یزدان‌پرست بیامد . در آن بیشه چند جایگاه دام ساخت . چندان کـه می‌خواست شکاری در دام می‌افکند و می کشت و بر آن درخت می‌برد و به خورد بچگان سیمرغ می‌داد و از پوست شکاری ظرف آب ساخت و بدان ظرف آب به‌بالا برآورد و به‌خورد ایشان می‌داد و از آن شکاری هرچه زیادت‌بود در آن‌کاشانه می‌نهاد . هرشب چون سیمرغ ماده بیامدی بچگان وی سیر بودندی و آن گوشت شکاری نهاده ؛ تا بدان کار دو هفته برآمد . عالم‌افروز از آن ترنج می‌خورد و آب خوش‌گوار . در آن بیشه می‌گشت تا سیمرغ نر بیامد و آن همه طعام دید . بـا سیمرغ ماده گفت که این چیست . سیمرغ ماده گفت این [را] آدمی آورده است . صفت بکرد. پس چون‌دوعاشق ومعشوق منقار درمنقارنهادند وعتاب (؟)می‌کردند و مباشرت می‌نمودند .

عالم‌افروز در روی هوا دیده بود که آن سیمرغ می‌آمد که مقدار نیم‌فرسنگ سایهٔ‌وی افتاده بود. پیش یزدان‌پرست آمد. گفت سیمرغ نر آمد. یزدان‌پرست برخاست. با عالم‌افروز به‌زیر آن درخت آمدند . چون سیمرغ

۱ــ جهدی کن .

یزدان‌پرست [را] دید از بالا بزیر آمد و بر وی دعاگفت . چنان آدمی سخن می‌گفت با وی . عالم‌افروز نظاره می‌کرد . عجب باز مانده بود که مرغ چگونه سخن می‌گوید؛ تا سیمرغ گفت یزدان‌پرست به‌چه رنجه گشته است ؛ که هرگز او را برین مقام ندیدم . و این آدمی کیست که در خدمت تو آمده است .

یزدان‌پرست زبان برگشاد و احوال عالم افروز از اول تا به‌آخر بگفت از آنچه دانسته بود . [پس گفت] و با این دو هفته [است] تا خدمت بچگان تو می‌کند. حقها دارد . از تو می‌خواهد که او را به‌شهرستان عقاب رسانی به‌شفاعت من که او را پای مردام . سیمرغ گفت من شهر ندانم که کدام است ؛ اما او را ببرم و به‌آبادانی رسانم در میان مردم . بدین سبب ترا رنجه نمی‌بایست شدن . این آزاد مرد را می‌بایست فرستادن تا مرا بخواندی و به‌خدمت آمدمی ؛ که کاری عظیم نیست . یزدان‌پرست گفت چنین می‌بایست . چنانکه گفتی او را با آبادانی رسان که روا باشد . سیمرغ گفت ای آزاد مرد ، بر گردن من نشین و پرش من بدست گیر . عالم‌افروز با ساز بود . از آن درخت مبالغی برك برگرفته بود از بهر روشنائی چشم و از آن ترنج قدری برگرفته . یزدان‌پرست او را بدرود کرد و برگردن [1] آن سیمرغ [2] [نشست] تا سیمرغ او را در روی هوا برد . نزدیك شب بود . همه شب او را می‌برد ؛ تا وقت صبح به‌در شهری به‌زمین آمد . مقدار ده فرسنك در ده فرسنگ بنیاد آن شهر دید از روی هوا که به زمین می‌آمد ؛ که از نور ماهتاب جهان روشن بود . سیمرغ او را بنشاند . گفت ای آزاد مرد، این شهر آدمیانست ؛ اما ندانم که این شهر را چه خوانند .

این بگفت و سیمرغ برفت . عالم‌افروز روی به شهر نهاد ؛ که

---

۱ ـ اصل : و بر گردان آن سیمرغ

۲ ـ از اینجا به بعد کتاب به خط نستعلیق و جدیدتر است .

حصار شهر بود . چون در شهر شد مردمان شهر [را] دید همه بلند بالا ، ده گز بیش و کم . همه قوی یال. چون عالم‌افروز را بدیدند پیش ایشان حقیر می‌نمود . او راگفتند تو از کجا آمدی بدین جایگاه . عالم افروز آن مردمان را بدید . عجب داشت . در بالا و دیدار ایشان باز مانده بود . گفت مردی بازرگانم و کشتی در دریا غرق شد . بر تخته‌پاره‌ای بماندم . باد مرا بدین جانب افکند . ایشان گفتند دروغ گوئی . باد و تخته و دریا چه باشد . اورا بگرفتند .گفتند پیش پادشاه باید شدن .

عالم‌افروز را به‌سرای شاه می‌بردند . در بازار جمله بازاریان بلند قد بودند ؛ تا به‌در سرای پادشاه رسید ، دوسه هزارمردم دنبالهٔ وی ؛ واو را به‌یکدیگر می‌نمودند که عظیم حقیر است . عالم‌افـروز چون به‌در سرای شاه آمد نگاه کرد . دری دید عالی ، ایوان به‌کیوان بـر کشیده . جفتی در شدادی آویخته و دکانی فرعونی بسته و درگاه به سلیح آراسته وخدمتکاران و سرهنگان ایستاده . آن مردم که عالم افروز را آورده بودند احوال وی با حاجبان گفتند که او را درکنار شهر یافتیم تنها ؛ که می‌آمد .

حاجبی دست عالم‌افروز بگرفت وبه بارگاه درآورد . عالم‌افروز بارگاهی دید آراسته و تختی نهاده و بر بالای تخت مـردی نشسته بـه‌مقدار پانزده گز و مردی پیر در پهلوی او نشسته ریشی سفید تا به‌ناف . وزیر شاه بود و غلامان بالای سرشاه . جمله ارکان دولت حاضر . مجلس بزم آراسته و مطربان در سماع . عالم‌افروز چون بدید [دانست] شرط خدمت به‌جای باید آورد و خود را باز باید نمود . این اندیشه بکرد . برابر شاه آمـد . زمین را نماز برد و شاه را دعا کرد . دگرباره خدمت کرد و بر شاه آفرین خواند . سیوم بار خدمت کرد ؛ چنانکه شاه با دیگران که حاضر بودند در وی باز ماندند ؛ تاپیش تخت رسید . دگر باره نماز برد و سر بـر آورد و زبان برگشاد و این دعا را به‌نظم برشاه خواند وگفت :

شعر[1]

تا بود شادی به‌گیتی شاه گیتی شاد باد
تا بود سختی زسختی جان او آزاد باد
تا می ومعشوق باشد بامی ومعشوق باد
تاگل و شمشاد باشدباگل و شمشاد باد
تافلك برجای باشد ملك او بادا بجای
تا جهان آباد باشد ملك او آباد باد
دوستانرا روز رادی بدرهٔ دینار باد
دشمنان را روز مردی خنجر پولاد باد
تا حدیث خسرو وفرهاد باشد درجهان
شه چنان چون خسروو دشمنش[2] چون فرهاد باد
با معادی زهر باد و با موالی نوش باد
با مخالف جور باد و با موافق داد باد
هر که‌اورا رنج‌خواهدجاودانه‌خوارباد
هر که اورا شادخواهد جاودانه شاد باد
تا بود هفتاد حد عهد عمر هر کسی
حد عهد عمر شه هفتاد در هفتاد باد[3]

شاه با وزیر و دیگران در سخن گفتن و دعا کردن وی عجب باز ماندند . حق تعالی تقدیر کرد که مهری از عالم‌افروز در دل شاه افتاد. تقدیر الهی و کارها را که راست برمی‌بایست آمدن . شاه او را پیش خود بنشاند وگفت ای آزاد مرد، از کجا آمدی وچه نام‌داری و چه‌کار دانی ؟ عالم‌افروز

۱ــ اصل : بیت ۲ــ اصل : شه چنان چون خسرو دشمن .

۳ــ اصل : حد عمر شه صد و هفتاد باد . شعر از قطران تبریزی است و از روی دیوان او تصحیح شد .

گفت ای بزرگوارشاه ، چون شرف دستبوس یافتم و الطاف و الفاظ مبارك شاه به من رسید پیش از آنکه من بنده بگویم تا کیستم و از کجا می آیم شاه بفرماید که این شهر را چه خوانند و شاه را چه نام است . شاه را خوش آمد. گفت این سخن عاقلانست ؛ تا بداندکه ماکیستیم ودر خورد ما سخن گوید. گفت ای آزاد مرد، این شهر شیث‌بن آدم‌است علیه‌السلام. او پرداخته است و بدو باز می‌خوانند و مرا نام شمشاخ است و این وزیر منست . نام او شارخ . و پهلوانان را نام چندی بگفت .

عالم‌افروز چون بشنید گفت ای بزرگوار شاه ، مرا نام‌عالم‌افروز است و از شهرستان عقاب می‌آیم ؛ که به گنج سیامك رسیدم. چاره بر آن کردم که آن گنج بیرون آورم . راه نبود . سراسر احوالها شرح داد. پس گفت در کشتی نشستم که از راه دریا راه گنج خانه بدست آورم و [احوال] سیمرغ و یزدان پرست و دوال‌پایان ، تا آن زمان [که] پیش ایستاده بود ، بگفت .

شاه و پهلوانان در سخن گفتن [عالم‌افروز] عجب مانده بودند ،تا شاه شمشاخ گفت ای آزاد مرد، شهرعقاب از کدام جانب است که من هرگز نام آن نشنیده‌ام ؛ که این شهر ما از عالم بر کناری افتاده است و این شهر عقاب چگونه شهریست و پادشاه وی را نام چیست ؟

عالم‌افروز گفت ای بزرگوارشاه ، چون نام شهر نشنیده [ای] پادشاه چگونه دانی ؟ شاه‌شمشاخ گفت ما این نمی‌دانیم . ترا این جایگاه می‌باید بودن تا من از بازرگانان باز دانم؛ که بی‌شك دانند. باشد که کسی داند و بگوید ؛ تا ترا بدان ولایت فرستم .

عالم‌افروز بر وی دعا کرد. اگر چه حقیر بود یال پهلوانی داشت. شاه‌شمشاخ او را پیش خود بنشاند[1] و با وی به شراب خوردن مشغول گشت

۱ــ اصل : بنشاد

و از وی سخنها می‌پرسید. عالم‌افروز خوش سخن بود. نکته‌گوی و حاضر جواب و شیرین‌گفتار بود. هرسخنی می‌گفت. شاه را باوی خوش بود . تا شب‌درآمد؛تا شاه بفرمود بهر وی حجره‌ای درسرای شاه خالی کردند واورا بدان حجره فرستاد با هرچه به‌کار می‌بایست. وبرقاعده، هربامداد عالم‌افروز به‌خدمت‌شاه آمدی وشراب خوردی. شاه‌شمشاخ او را به‌همه‌چیزمی آزمود. سخت پسندیده می‌آمد . شاه ازبهر وی طلب شهرستان عقاب می‌کرد. کس نمی‌گفت که من دیده‌ام .

حق‌تعالی تقدیرکرد که بازرگان دو سه در آن شهر بودند . گفتند ای شاه ، ما نام شهرستان عقاب شنیده‌ایم ؛ اما ندیده‌ایم . بسیار ولایتها در جهانست . ما خود از ولایت خود دور نرویم . همچنین بودند ؛ تا یك روز عالم‌افروز گفت ای شاه ، دستورباش تا درین پیرامون ولایت برگردم و ازکسی نشان شهرستان عقاب بدست‌آورم ، که روزگار می‌رود . اگرچه مرا درخدمت شما خوش است ؛ اما به‌خان و مان و زاد و بوم و خویش و پیوند آرزومندم . شاه‌شمشاخ گفت ای عالم‌افروز ، مردم این ولایت نه مردم‌سان‌اند و با غریبان نسازند و مراعات نکنند و سخت سخن باشند و ناخوش‌گفتار و جاهل و ناپاك . چنانکه دیدی چون ترا دیدند به چه سیرت پیش من آوردند . ازین سبب درین‌ولایت بازرگانان کم باشند و تو می‌باش تامن مردمان [را] در گرد ولایت بفرستم تا شهرستان عقاب بدست آورند که آن‌کدام جانب است؛ که ماراکاری هست.

چون مردان برفتند و بدان‌کار دوسه روز برآمد روزی بامدادعالم افروز به‌خدمت شاه آمد . او را دلتنگ دید . گفت شاه را چرا دل مشغول است ؟ شمشاخ گفت ما را درین نزدیکی جزیره‌ای هست و در آن جزیره پادشاهی . نام او قوقاش و آن جزیره بدو باز خوانند ؛ که پدر وی و پدر پدر وی شنیدم که هم قوقاش بود . مردی پهلوانست و خلقی بسیار دارد .

اگرچه از ما بسیار کمتراند ، اما ایشان هر سال تاختن آورند و شهر ما را غارت کنند و خلقی بسیار از آن ما بکشند. اکنون نزدیك آمدن وی است. دلتنگی من‌ازین سبب‌است . عالم‌افروز چون بشنید گفت ای شاه ، دل‌فارغ دار که من چارهٔ این‌کار بکنم و شر وی از تو بازدارم. اگر فرمائی سر وی پیش تو آورم ؛ که یزدان مرا بدین‌کار بدین ولایت افکند . شاه شمشاخ را خوش‌آمد و آفرین کرد و گفت اگر این‌کار بکنی من مرد بدست آورم که ترا به‌شهر عقاب برساند ، که ترا این آرزوست و اگر ترا رای باشد که این‌جایگه باشی در پادشاهی ترا شریك گردانم ، که زشت باشد که گویم ترا چندین مال دهم . چون پادشاهی به‌تو ارزانی دارم همهٔ مال خود از آن تست . عالم‌افروز برشاه آفرین کرد . گفت ای شاه ، من آن جزیره را ندیده‌ام و اگر این کار می‌باید کردن سخنی بگویم و آن‌کار بکن؛ تا مقصود بحاصل آید . پنجاه‌هزار دینار بده‌تا به‌بهانهٔ رسولی بروم و آن‌مقام وجایگاه ایشان بدست آورم و ببینم و سخن ایشان بشنوم که چرا قصد ولایت شما دارند و آنگاه کار می‌سازم و با مراد به‌خدمت شاه آیم . شاه‌شمشاخ گفت چندانکه خواهی مال بدهم . پس پنجاه خـروار خزانه ترتیب کردند و دویست سوار ترتیب کرد که با وی بروند .

عالم‌افروز باپنجاه‌خروارخزانه و آن سواران روی به‌جزیرهٔقوقاش نهادند . به‌سه روز بدان جزیره رسیدند . کسانی‌که در پیش جزیره بودند او را بدیدند . گفتند کیستید و از کجا می‌آئید. عالم‌افروز گفت شاه[را] خبردهید . بگوئید که رسولی از شاه شمشاخ آمده‌است . آن‌مردمان‌برفتند و بگفتند . شاه‌قوقاش فرمود که در آورید ؛ که این قاعده هرگز نبوده است و از شاه شمشاخ این معنی ندیدم ؛که هرسال من بروم و شهر ایشان غارت کنم . اکنون وقت رفتن من است رسول فرستاد .

او را وزیری بود شمینیوس‌نام . گفت ای شاه ، مگر مرادی از

آن تو بدست آورده و آنچه مقصود شاهست بفرستاده. اکنون تا احوال بدانیم رسول را درآورند. حاجبان رفتند و رسولانرا بیاوردند. چون حاجبان آمدند [که] شاه شما را می‌خواند عالم‌افروز با سه‌تن در آمدند. چون در سرای شدند عالم‌افروز نگاه کرد. سرایی دید عالی و بزرگ و مردمان بر درسرای جمع آمده. خاص و عام از یکدیگر ناپیدا. عالم‌افروز با خود گفت دیدم نه برسازست. تا او را پیش تخت شاه آوردند. قوقاش [را] دید بر تخت. وزیر پیش وی نشسته بی‌ساز و بی‌ترتیب. عالم‌افروز حیلت اندوز ترتیب کرد و آفرین گفت و دعا[ی] خوب وثنای خوش.

شاه شدادی همیشه تن درست و شاد باد
تا گل و شمشاد باشد با گل و شمشاد باد
بـاد یزدان جاودانه چاره و فریاد او
دایم او بی‌چارگانرا چاره و فریاد باد
عادت او هست نیکی چرخ با او نیك باد
پیشهٔ او هست رادی بخت با او راد باد
هر چه آزادست بادا بنده بر درگاه او
جان او دایم ز بند رنج و درد آزاد باد[1]

چون قوقاش را به‌دروغ بستود وچنین دعاگفت قوقاش در وی‌نگاه کرد. مردی دید حقیر؛ اما خوش‌سخن بود. او را پیش خود خواند و بنشاند آزاد و آسوده. بی‌آنکه جلابی آوردند نان بنهادند؛ تا مجلس بزم بیاراستند، چنانکه عادت پادشاهان [است]. گفت ای آزادمرد، از کجائی و به‌چه کار آمده‌ای؟ عالم‌افروز گفت ای‌شاه، مرد غریبم و به‌شهر شاه‌شمشاخ رسیده‌ام. درین هفته که گذشت در خدمت او حاضر بودم. او را دلتنگ دیدم. موجب دلتنگی پـرسیدم. با بنده احوال آمدن سپاه

۱ــ شعر از قطران تبریزی است و از روی دیوان او تصحیح شد.

هر سال بدان ولایت و غارت فرمودن و خلق فراوان کشتن بگفت . و باز نمود که اکنون وقت آمدن ویست . من چون بشنیدم شاه شمشاخ را گفتم شاه‌قوقاش با تو چه کینه دارد ؟ مگر او را مراعات نمی‌کنی . گفتم من بروم و شفاعتی کنم تاشاه‌قوقاش با شما این جنگ نکند . دانم که حرمت من غریب بدارد و دیگر آنچه رسم باشد [و]هرسال بباید فرستادن بفرست. شاه‌شمشاخ گفت ازین معنی فرستادن تقصیر نباشد . هرگز ما را نگفت که مرا خراجی می‌باید و اگرنه او را فرستادمی. ناگاه می‌آید و ولایت خراب می‌کند و خلقی بسیار هلاك می‌کند و باز می‌گردد . مقصود وی تا بدین غایت ندانستم .

اکنون من بندهٔ غریب به‌شفاعت آمده‌ام ، با[1] این‌قدر مال که شاه شمشاخ به‌هدیه فرستاده است . دانم که شاه قبول کند. و مرا خجل نگرداند و نام خویش در غریب‌نوازی بزرگ دارد . یقین که من‌غریب را بی‌مقصود ندارد و آنچه مقصود شاه است باز نماید ، تا شاه شمشاخ به‌وعدهٔ بی‌رنج به‌خدمت می‌فرستد .

قوقاش چون این بشنید ویرا خوش آمد . گفت ای آزادمرد ، تو از کجائی ؟ عالم‌افروز گفت پیش قوقاش احوال خویش از اول تا به‌آخر. قوقاش درسخن‌گفتن و کار وی بازمانده بود . گفت ای آزادمرد ، نام تو چیست ؟ گفت عالم‌افروز . قوقاش گفت ای عالم‌افروز ، من[2] پنجاه‌خروار خزینه بهتر ازین به تو بخشیدم ؛ تا نگوئی که سخاوت از مال کسان می‌کند . بفرمود تا پنجاه‌خروار خزینه بیاوردند و به‌وی داد . گفت از بهر دل تو [و] غریب‌نوازی خویش . اکنون اگر خواهی که من فصل آن ولایت بگویم واین جنگ و فتنه و عداوت که شاه‌شمشاخ نمی‌داند [از چیست] از میانه برخیزد چون کاری از برای شاه‌شمشاخ

۱ـ اصل : تا ۲ـ اصل : این

کردی از برای‌من نیز کاری بکن. شاه شمشاخ را ازمن سلام‌رسان و بگوی که او را در پس‌پرده دختریست. به‌زنی به‌من دهد ؛ تا این عداوت و خون ریختن درباقی شود و خانهٔ هردو یکی گردد . عالم‌افروز گفت شما هرگز خواستاری کردید ؟ گفت نه . عالم‌افروز گفت ای شاه ، جرم از شماست. درخواست می‌بایست کرد . اگر ندادی آنگاه غارت و کشتن می کردی . داماد ازین بهتر کجا یابد ؟ به‌دستوری که بروم و این پیغام بگزارم و کار بسازم و ساخته به‌خدمت بازگردم . قوقاش گفت نیکو گفتی .

حق‌تعالی تقدیر کرد که عالم‌افروز برخاست[1] و خلعت پوشید و آن پنجاه‌خروار خزینه که آورده بود پنجاه دیگر بهتر از آن بر آن مزید کرد و به عالم‌افروز دادند ؛ تا روی به‌راه نهاد و پیش‌شاه شمشاخ آمد و احوال آمدن و رفتن بگفت و احوال پنجاه‌خروار خزینه که به‌وی بخشیده بود . گفت ای پادشاه ، پنجاه خروار بردم و صدخروار آوردم . اگرچه قوقاش به‌خدمت به‌من داده است همه از آن تست ؛ که به‌سبب آن داده است که ترا دختری هست خواستاری می کند. شاه‌شمشاخ چون احوال دختر بشنید فرو ماند . عالم‌افروز گفت ای شاه ، ترا چه رسید ؟ مگر از بهر دختر دل مشغول شدی . اندیشه مدار. مرا پیش دختربر ، تا سخن وی بشنوم وبروم و سر قوقاش بیاورم .

شمشاخ برخاست و پیش دختر آمد و احوال عالم‌افروز بگفت که مردی غریبست و چنین و چنین کرد و می‌گویدکه بروم و سر قوقاش بیاورم.احوال به‌رسولی‌رفتن و مال وخزانه وآنچه‌شنیده بود از خواستاری دختر همه بازگفت . [پس‌گفت] اکنون این مرد غریب می‌گوید می‌خواهم سخن‌دختربشنوم، تا مراد وی چیست. مگر ازتو بازمی‌داند که توخواستار اوهستی یا نه . دختر گفت او را بخوان .

---

۱ — اصل : برخواست .

عالم‌افروز را در پس پرده آوردند . خدمت کرد . دختر گفت ای آزادمرد ، این سخن از کجا گفتی که من بروم و سر قوقاش بیاورم وسخن مرا چرا خواستی که بشنوی ؟ پنداشتی که مرا میل به‌قوقاش است ؟ مرا دشمن‌تر از قوقاش نیست . عالم‌افروز گفت ای ملکه ، مرا مقصود ازین‌کار آن بود که تا چون پدر بزرگوار ترا احوال قوقاش بگوید دل تو خواستار او می‌باشد یا نه و رغبت به‌وی کنی ؛ که بسیار باشد که‌ایشانرا رغبت باشد و از شرم پدر نگویند . گفتم[1] چون تو خواستار باشی مصلحت بود که این عداوت در باقی شود . چون دانستم که ترا رغبت نیست بروم و سر قوقاش بیاورم ؛ که پیش من این کار بازی کردنست ؛ اما آنچه شاه با من قول کرده است بجای آورد . دختر گفت چه‌قول ؟ عالم افروز گفت شاه با من گفته است که یکی را بدست کنم تا ترا به‌شهرستان عقاب رساند . اول آنکس را به‌من نماید تا بروم و سر قوقاش را بیاورم. پدرت بعد از آنکه اگر این کار بکنم مرا رها بکند[2] و به ولایت خویش بفرستد[3].

دختر چون نام شهرستان عقاب شنید اورا دایه‌ای پیر بود ، که پدر او را شیر داده بود و آن دختر را آورده وپرورده بود ، نشسته بود. وگفت ای دایه ، سخن ما راست آمد . پدر را گفت ای پدر ، این مرد را پیش من آر که سخنی دارم . از وی بازدانم . شاه برخاست[4] و دست عالم‌افروز گرفت و در اندرون پرده درآورد .

حق‌تعالی تقدیر کرد که عالم‌افروز خدمت کرد . اگرچه از بهر خدمت سردرپیش افکنده بود ؛ اما نظری که بر وی افکند دختری دید که تا عالم‌افروز بود به‌جمال آن دختر ندیده بود. پنداشتی که ماه چارده از شرق

---

۱ ــ اصل : گفتند ۲ ــ اصل : نکند ۳ــ اصل : نفرستد

۴ــ اصل : برخواست

بر آمد. جمال ماه‌درماه وخوبی ابان‌دخت و نیکوئی چهر وی درپیش جمال وی همچون چراغی‌بود در برابر آفتاب . عالم‌افروز گفت بارخدایا، قدرت و صنع تراست که از قطره‌ای آب منی صورتی پدید آوری کـه اگر خورشید [شاه] این دختر را بدیدی مهر همه زنان فراموش کردی. چه‌بودی اگر این دختر را توانستمی بردن؛ اما اندیشهٔ محال می کنم. من چارهٔ خود نمی‌توانم کردن . بعاقبت دختری چنین می‌خواهم که با خود ببرم. باشد که یزدان کاری بسازد و اگر تقدیر الهی رفته است . دختر گفت ای آزادمرد ، پیش آی و بنشین. عالم‌افروز اندیشه کرد که من بیگانه پیش دختروی ننشینم. بداند که من هرگز ناجوانمردی نکرده‌ام و نکنم و از من حرامزادگی نیاید که به چشم خطا درهیچ آفریده نگرم . یزدان خود مرا بدان نیکو می‌دارد که هرگز به رضای شیطان کاری نکرده‌ام و نکنم و آنچه درخورد نبود طلب‌کار آن نباشم. پیشتر شد .گفت ای دختر، دست به‌من ده . دختر دست به‌وی داد .گفت به‌گواهی یزدان و به‌حضورمادر و پدرت ودایه که این‌جایگه حاضراند مرا به‌برادری قبول کردی ؟ دختر گفت کردم. بدین جهان و بدان جهان . عالم‌افروز گفت من ترا به‌خواهری پذیرفتم.

شاه آن حال‌بدید. از وی‌بپسندید. درحال‌چیزی‌خواست تابیاوردند. شاه با دختر و زن و عالم‌افروز بخوردند . [عالم‌افروز] نگاه کرد و آن حلاوت وملاحت وظرافت وسخن‌گفتن و نشست و خاست[1] و بالا و پهنا و روی وموی وی همه‌گونه می‌دید. نه دیده‌بود[2] که صورتی‌باشد بدین لطیفی؛ تا از نان خوردن فارغ شدند . شاه برخاست[1] و برفت ؛که اگر دخترسخنی خواهد که بگوید از من شرم دارد . او را مادر و دایه پیش‌اند .

چون شاه بیرون برفت مادر نیزبرفت. ساعتی بود. دختر گفت ای برادر، ترا نام‌چیست واز کجائی‌وازشهرستان‌عقاب چه‌می‌خواهی؟عالم‌افروز

۱ـ اصل : خواست ۲ـ اصل : همه دیده بود .

گفت ای ملکه ، نام خود بگوی که نام من عالم‌افروز است . و دیگر آن چه بود که چون من نام شهرستان عقاب بردم تو با دایه گفتی سخن من راست شد . دایه گفت ای پسر ، تو سخن خود بگوی که نشان شهرستان عقاب داری تا چگونه بدین مقام افتادی و ترا که آورد .

راوی قصه چنین گوید که عالم‌افروز با خود گفت این دختر نشان شهرستان عقاب دارد که کار من از وی گشاده گردد ، که مرا در دل چنین می‌آید که کار من ازین دختر روشن خواهد شدن . زبان برگشاد و از اول کار خویش که به خورشیدشاه پیوست و از بهر وی چه کارها کرد و گنج سیامك و افتادن فرخ‌روز بدان چاه وطلب راه کردن و سیمرغ واحوال شهر همه بازگفت[1] .

دختر چون بشنید بگریست ؛ چنانکه عالم‌افروز بازماند . گفت ای ملکه ، این گریه چراست ؟ دایه گفت ای پسر ، بدان و آگاه باش که این دختر شاه‌شمشاخ است ونام وی جهان‌افروز است؛ نام مادر وی جهان‌آرای. واین دخترخواهری دارد نه از آدمی، بل‌که از پری‌نام وی هم جهان‌افروز . ما را در یك سال دو عید باشد. آن دختر پری بیاید و با یکدیگر بازی کنند و در آن عید که بگذشت انتظار پری می‌کردیم. دیر می‌آمد ؛ تا یك نیمه از روز بگذشت که جهان‌افروز پری برسید عرق بسیار کرده . این دختر پرسید که چرا خواهر دیر آمدی . دختر پری گفت « به دماوند بودم . از آن شهر می‌آمدم .گذر من به‌شهرستان عقاب افتاد . لشکر بسیار دیدم مصاف برکشیده . جوانی[2] ماه‌روی دیدم در میدان بر اسبی قوی‌یال سوار گشته و سه پیل پیرامون او درآمده و جنگ می‌کرد .گفتم احوال این جوان بنگرم که با این پیلان به چه رسد. نظاره کردم . اسب از پیلان می‌هراسید . این جوان [را] دیدم که از اسب پیاده گشت و دامن زره درمیان استوار کرد .

۱ـ اصل : واحوال شهربارکشت همه بازگفت   ۲ـ اصل : جوان

بدان چالاکی سوار ندیده‌ام . با سه پیل در آویخت . یکی را تیغی زد و خرطوم بیفکند و دیدم که درزیرشکم یکی جست و به‌دشنه شکم پیل‌بردرید و یك پیل دیگر قصد او کرده بود . آن جوان [را] دیدم که چون برق چپ و راست می‌جست . پیل را به یك‌سو می‌داشت . درآمد و تیغی زد و دست [پیل بینداخت] . پیل ازپای درآمد » . جهان‌افروز پری گفت تا من درعالم می‌گردم جوانی بدان‌خوبی وچالاکی ومردی ندیدم. تماشای وی می کردم. ازین سبب دیر آمدم .

از بس کـه صفت آن جوان بکـرد دختر من دل از دست بداد . به صفتی که شنید نادیده دل به وی داد . پرسید که او را نام چیست . دختر پری گفت نام وی خورشید شاه . اکنون عاشق است و شب و روز در فراق وی می‌سوزد و می‌گوید : چه‌چاره سازم تا به خورشیدشاه رسم . و دیگر جهان‌افروز پری برادری دارد. می‌خواهد که دختر به‌برادر خود دهد . چند نوبت این سخن گفت و نام‌زد وی کرد. و این دختر من نیز برادری دارد . می‌خواهد که دختر پری زن وی [شود] ، اما برادراین نه‌چون مردم زندگانی می‌کند ؛ نه بر سیرت پادشاهانست . ناداشت‌وار می‌باشد . اکنون عشق خورشیدشاه در دل این دختر جای گرفت. نه پدر می‌خواهد و نه مادر . تا به‌دختر پری چه‌رسد. اکنون خود قوقاش اورا می‌خواهد و پری باجماعت وی سوگند خورده‌اند که آدمی را نیازارند و نفرمایند و رضا ندهند واگرنه سر قوقاش را کفایت کردندی. ازین‌سبب فرومانده‌ایم ؛ تا تو را یزدان‌بدین جایگاه افکند. مگر سبب‌کار این دختر؛ تا رستگاری یابد از دست قوقاش و پری. احوال بگفتم. اکنون چاره می‌ساز .

حق‌تعالی تقدیر کرد که عالم‌افروز در دل با یزدان مناجات کرد که چندان‌کار به‌حکمت[1] برساخت ، تا چنین کاری پدید آرد . گفت ای مادر ،

۱ــ اصل : به‌خدمت

فارغ باش تابروم و نخست سر قوقاش بیاورم؛ آنگاه دیگرکارها می‌سازم.

این بگفت و برخاست[1] و بیرون آمد و پیش شمشاخ آمد. خدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاه، دختر تو خواستار قوقاش نیست. من بروم سر قوقاش بیاورم تا ازین‌فتنه و آشوب ایمن باشی. آنگاه چارهٔ رفتن خود می‌سازم. مرا اسبی کامکار می‌باید که با باد برود. شاه شمشاخ بفرمود تا اسبی بیاوردند؛ چنانکه در یك شب پنجاه فرسنگ برفتی. عالم‌افروز کمند وکارد و هرچه بکار بایست‌برگرفت و پای به‌اسب درآورد.

راوی قصه‌گوید که سحرگاه برفت؛ چنانکه وقت آفتاب برآمدن بود نزد بیشه بود و درخت فراوان. عالم‌افروز پیاده گشت و اسب را بگردانید؛ تا گمیز افکند و آسوده‌گشت. او را آب داد و علف و شکیل برنهاد. در بیشه می‌بود؛ تا شب تیره نهاد [درآمد].

عالم‌افروز روی به جزیره نهاد. بیامد؛ تا به زیر سرای قوقاش. هیچ‌کس را ندید[2]. نه پاسبان و نه دراجه‌دار؛ که ایشان مردمانی بودند غافل و از خود ایمن. کمند برگوشهٔ بام افکند. برشد. پاسبانی دیدخفته. با خود گفت پادشاه باید که پاسبان چنین دارد! حلق او بگرفت. پاسبان بیدار شد. از ترس لرزه بر وی افتاد. عالم‌افروز گفت بگوی تا قوقاش کجا خفته است. مرد پاسبان‌گفت در آن‌گنبد. عالم‌افروز سر پاسبان ببرید و ازبالای [بام] به‌زیرشد. هیچ در بسته نبود. گفت نیکوکاریست. به بالین قوقاش آمد. او را دید با کنیزکی خفته. کارد برکشید تا قوقاش [را] بکشد. دلش بر وی بسوخت. گفت با من جوانمردی‌کرد. او را رهاکنم؟ این اندیشه کرد و او را سر ببرید. کنیزك از خواب درآمد. خواست که فریادکند. عالم‌افروزگفت خاموش! واگرنه ترا بکشم. این بگفت وکنیزك را محابا نمود و سرش ببرید. کمری نهاده بود، صد دانه گوهر شب‌چراغ

۱ـ اصل: برخواست ۲ـ اصل: بدید

درآن بکار برده. برگرفت وگفت این به خورشیدشاه برم. و انگشتری از انگشت وی بیرون آورد و به‌بالا برآمد. سر قوقاش در دست؛ و از بالا فرورفت و بدان بیشه آمد و پای به‌اسب درآورد[1]. چنان راند که چون روز روشن شد مبالغی راه رفته بود.

مؤلف اخبار گوید ازین جانب خدمتکاران قوقاش چون که روز شد آگاه شدند. فریاد برآوردند. قومی در آن جزیره بودند که آن شاه را دشمن بودند. بیامدند و در آن جزیره افتادند و قومی بسیار بکشتند و باقی به‌زینهار آمدند و شاه را دفن کردند و آن قوم سرداری [را] از آن‌خود بنشاندند.

حق‌تعالی تقدیر کرد اما ازین جانب عالم‌افروز سر قوقاش بیاورد. شاه‌شمشاخ او را بنواخت و گرامی کرد. و در همهٔ شهر خرمی بود. و دختر پیش عالم‌افروز آمد و بر وی آفرین کرد؛ تا عالم‌افروز گفت ای ملکه، ما را چاره باید کردن؛ تا ترا به‌خورشید شاه رسانم. دختر گفت تو دانی. عالم‌افروز گفت داروئی به‌تو دهم. باز خور و اندیشه مدار که شکم تو بزرگ شود. آنگاه زعفران پاره‌ای بر خود براندای و خود را بیمار ساز و هرچند که طبیبان ترا معالجت کنند توفریاد بیش‌تر می‌کن، تا مادر و پدر را دل برتو برجوشد. پس آنگاه تو بگوی که عالم‌افروز را بخوان که او جهان بسیار دیده است. باشد که درمانی داند.

پس همچنان کردند. شاه‌شمشاخ بفرستاد و عالم‌افروز را بخواند و احوال با وی بگفت. او بر بالین دختر آمد و بنشست و گفت ای شاه، داروی این درد می‌دانم که چیست و نام آن دارو می‌دانم. گفت بگوی.

گفت بدان و آگاه باش که درختی در شهرستان عقاب ورقی چند بار می‌آورد. نام آن داروی اروی‌پرست[؟] گویند. ورقی از آن باز کرده

۱ــ اصل: درآمد

بکوبند و جلاب کنند و بخورد . هم درحال شفا یابد. شاه گفت دختر پری[1] خواهرش را بگوئیم تا برود و بیاورد . عالم‌افروز گفت ای شاه ، آن دارو هم آنجا درحال که از درخت باز کنند بکار بباید بردن . شاه فرو ماند . دختر فریاد می‌کرد و هیچ درمان نمی‌دانستند ؛ تا شاه گفت ای برادر، فردا که پری بیاید احوال با وی بگوئیم تا شما را بدانجا برد . عالم‌افروز گفت فرمان‌بردارم . پس شاه کارسازی دختر کرد تا دختر پری بیامد و همه احوال با وی بگفتند . دختر گفت دایه با ما بیاید . پس دختر پری برخود بلرزید و خود را برصورت اسبی برآورد.

بردن عالم‌افروز جهان‌افروز را پیش خورشیدشاه . عالم‌افروز و دایهٔ جادو و جهان‌افروز هر سه با دو خدمتکاری دیگر برگرفتند و به‌یك دو شبانروز به‌کنار شهرستان عقاب آمدند. فرود آمدند . درآن‌ساعت خورشید شاه درمیدان بود وبا خویشی از آن‌گورخان‌شاه می‌گشت، تا وی را بیفکند. خروش از لشکر گورخان برآمد و بفرمود تا طبل آسایش بزدند و لشکر بازگشتند .

خورشیدشاه چون به‌بارگاه آمد عالم‌افروز درآمد و خدمت کرد و دست جهان‌افروز [را] گرفت و دختر پری و دایهٔ جادو . و خورشیدشاه احوال پرسید . عالم‌افروز را در کنار گرفت . عالم‌افروز احوال بگفت . شاه ، جهان‌افروز را در حرم فرستاد عالم‌افروز با دایه و دختر پری گفت این‌همه حیلت بود . ایشان چو بشنیدند برفتند و دختر پری همه احوالها با شمشاخ بگفت . شمشاخ و زن او فریاد برآوردند . دختر پری[1] گفت اکنون غم خوردن سود ندارد . می‌باید بود تا خدای تعالی چه حکم کرده‌است که این از حکمتی خالی نیست . این می‌گفت و مراعات ایشان می‌کرد .

۱ــ اصل ، دختری پری

مؤلف اخبار گوید که از آن جانب عالم‌افروز احوال باشاه می‌گفت که ای شاه ، دختر دل به‌تو داده است . خورشیدشاه گفت ای برادر ، اگر اباندخت و زنان دیگر رضا بدهند من او را به‌خود قبول بکنم . عالم افروز گفت ای شاه ، این دختر شاهزاده است . من بروم و اجازت ایشان بیاورم .

این بگفت و پیش اباندخت آمد و احوال جهان‌افروز بگفت . ایشان گفتند ما می‌خواهیم که هر جا دختری با جمال در عالم هست همه در کنار خورشیدشاه باشد . پس جهان‌افروز را پیش ایشان آورد . ایشان برخاستند[1] و ویرا حرمت داشتند و بالا دست خویش اورا بنشاندند.

عالم‌افروز احوال با شاه گفت . [شاه] خرم شد و بر سمك آفرین کرد . پس عالم‌افروز گفت ای شاه ، گورخان این همه به‌کار نمی‌باید . بنده امشب‌برود و اورا بیاورد زنده به‌خدمت. شاه گفت اگر این‌کار برآید ما به‌خرمی باجهان‌افروز خلوت سازیم .

عالم‌افروز این بگفت و برخاست[2] و کارسازی بکرد ؛ تا شب درآمد و خود را به‌چاره[3] به‌شهر افکند؛ چنانکه به‌میان بازار برسید. قومی [را] دید که کشته‌ای بر تخته افکنده بودند و می‌آوردند و می‌گریستند . خویشی از آن گورخان بود که خورشیدشاه او را در میدان افکنده بود . عالم‌افروز دست بزد و جامه بدرید و خاك برسر کرد و در میان غلبه آمد . فریاد می‌کرد و زاری ؛ تا در پیش همه ایستاد . کس پروای آن نداشت که‌کس را نگاه‌کند ؛ تا به‌درسرای شاه رسیدند . عالم‌افروز پیش از همه خود را درسرای‌شاه افکند و پنهان گشت ؛ تا شاه به‌تخت برآمد وعموزادهٔ ویرا برتخت خوابانیدند . برقاعدهٔ آن روزگار، کشتگانرا سه‌روز درخانه بنهادندی ؛ بعد از آن دفن کردندی و این قاعده از آن کسانی بودی که نه

۱ـ اصل : برخواستند ۲ـ اصل : برخواست ۳ـ اصل : بحاده

درمصاف بکشتندی، اما او برادرزادهٔ پادشاه بود. پس شاه گفت پرده‌داران و پاسبانان را بگوئید تا بیدار باشید و غلبه کمتر کنید تا من امشب آسایش کنم ، که دلم‌تنگ است .

این بگفت و سر بنهاد و در خواب شد . عالم‌افروز از زیر تخت بیرون آمد . دشنه برکشید و به بالین شاه آمد و او را بجنبانید. از خواب در آمد . گفت تو کیستی ؟ گفت منم سمك عیار. سخن مگوی تاترا بربندم و زنده پیش خورشیدشاه برم واگرنه سرت ببرم. شاه گفت ای‌سمك ،چگونه در سرای من در آمدی ؟ گفت آمدم . او را بربست و دهان وی بیاکند . با خود گفت او را چگونه شاید بردن ، که میمونه که دوست زیانه بود ،پیش خانهٔ شاه بود . آن احوال می‌دید . پیش او آمد و سلام گفت .[پس گفت] ای پهلوان ، به چه ایستاده‌ای ؟ گفت راهی می‌طلبم که شاه را ببرم و راه آن سوراخ دور است . میمونه گفت بیا تا ترا به‌راه نزدیك ببرم .

عالم‌افروز بر وی آفرین کرد وشاه را برگرفت و با میمونه بیامد. دری برگشاد . حجره‌ای بود. دری دیگر برگشاد . باغ بود . گفت از دیوار این باغ بـرو که به سرای من پیوسته است . پس عالم‌افروز به کمند از دیوار باغ شاه را بیاورد ؛ تا به‌سرای میمونه‌که زیانه آنجا پنهان شده بود . گفت ای خواهر، شاه را نگاه‌دار . او را مگشای. بگذار تا همچنین باشد؛ تا من بروم و فرخ‌روز را بیاورم که شاه انتظارمی‌کند و بی فرخ‌روز پیش خورشیدشاه نتوان رفت .

این بگفت و روی به‌راه نهاد ؛ تا بدان چاه‌خانه آمد و به چاه فرو رفت . چاشتگاه پیش فرخ‌روز و دیگران رسیده بود . احوال گرفتن شاه با ایشان بگفت. پس گفت من فرخ‌روز را خواهم برد. باید که شما ازگنج‌خانه هرچه هست بدین سوراخ آورید ؛ تـا من چاره‌ای سازم و ازیـن جایگاه بدر برم . روزافزون و جنگ‌جوی [را] بدان‌کار بداشت . فرخ‌روز [را] با

بسطوخ برگرفت و بدان سوراخ درآمد و بدان چاه رسید . دانست که شبست . به‌چاره فرخ‌روز را از آن چاه برآورد و به خانهٔ میمونه آمد ؛ که سرخورد عیار از در بیامد . عالم‌افروز خرم شد . گفت کجا بودی و شاه چگونه است و احوال لشکر چگونه افتاده است . گفت من از بهر تو دل مشغول بودم[1] . برخاستم[2] و آمدم . عالم‌افروز گفت به راه برج آمدی ؟ گفت نه ؛ که دروازه گشاده‌است . هرکسی می‌آیند و می‌روند و کشتگانرا به‌شهر می‌آورندو بیرون می‌برند . عالم‌افروزگفت ای زیانه ، ما راچاره‌ای ساز تا بیرون رویم. زیانه‌گفت‌تودانی .هرچه باید کردن می کن .عالم‌افروز گفت تختی بیاور . تختی بیاوردند. پس شربتی ساخت و بیهشانه در کرد و پیش گورخان آورد وگفت باز خور و اگرنه ترا بکشم.باز خورد . بیهوش گشت . فرخ روز را نیز از آن شربتی داد.

پس هردو بر تخت نشستند و زیانه و دو دختر [را] به‌جامهٔ مردان بیاراست و آن تخت [را] برگرفتند . زاری‌کنان روی از شهر بدر نهادند . با مردم ازشهر بیرون می‌آمدند و می‌آمدند ؛ تا وقت صبح بر کنار لشکرگاه رسیدند . همچنان به بارگاه آمدند . خورشیدشاه به تخت برآمده بود ؛ با فغفور. عالم‌افروز درآمد وگفت تخت بیاورند. پیش شاه‌آوردند .برگشاد. شاه نگاه کرد و فرخ‌روز[3] [را دید]؛فریاد از نهاد او برآمد . گفت چه بوده است ؟ [عالم‌افروز] گفت ای شاه ، اندیشه مدار که بیهوش کرده‌ام . او را بجنبانید . قی کرد . جلاب آوردند ؛ تا به هوش آمد . شاه او را در کنار گرفت و بر روی او بوسه داد و خرمی و نشاط کرد . [فرخ روز را] به لالاصلاح داد که او را پیش مادر بر ، تا من بنگرم که این کیست .

پس عالم‌افروزگورخان شاه را درآورد؛تا قی کرد و به‌هوش آمد.

۱- اصل : من از بهر دل تو مشغول بودم. ۲- برخواستم .

۳- اصل: شاه گورخان

چشم باز کرد و خورشیدشاه و هامان‌وزیر و فغفور و پهلوانان و عالم‌افروز [را] دید. سر درپیش افکند. عالم‌افروز گفت ای شاه، احوال خود چگونه می‌بینی؟ مرد فرستادی و مرزبانشاه [را] بردند؟ شیر در بیشه نبود. اکنون راهو وماهو [ی]عیار درجنگ کشته شدند. اکنون‌نوبت تست. خورشیدشاه گفت پدر من [را] کجا بردی؟ گورخان گفت او را به شهر قفاف بردند. کار او به دست من نیست. خورشیدشاه گفت پدر من [را] تو فرستادی. او را گردن بزنید که من خود پدر باز دست آورم. گورخان گفت ای شاه، مرا مکش که من با تو سوگند خورم که از تو بر نگردم و غدر نکنم ودر عهد تو باشم و ارمنشاه و زلزال [را] با قزل‌ملك و شهران و جهنای‌وزیر به دست تو باز دهم تا پدر تو باز فرستند. عالم‌افروز گفت ای شاه، برمن نویس که پدر تو زود باز آورم. تو کار گورخان‌شاه بساز. پس‌گورخان سوگند خورد به یزدان دادارکردگار و به‌نور و نار و مهرکه غدر نکند و خیانت نیندیشد و حیلت‌نسازد و با خورشیدشاه‌یکی‌باشد و ارمنشاه و زلزال شاه [را] بگیرد و به دست ایشان باز دهد.

حق‌تعالی تقدیر کرد که چون گورخان سوگند خورد شاه فرمود تا آن خلعت که عالم‌افروز از پیش شمشاخ‌شاه آورده بود در گورخان پوشانیدند بغایت نیکو؛ چنانکه گورخان در آن باز مانده بود. پس‌گفت ای شاه، من با این خلعت به‌لشکرگاه‌نتوانم رفتن؛ که برمن بدگمان شوند و کار بر من دراز گردد. خلعت اینجا رها کنم. بگذارم تا شب در آید. به لشکرگاه روم. گویم غلامی مرا از بند برهانید. برین اتفاق بودند و به شراب‌خوردن مشغول شدند.

راوی قصه گوید که چون عالم‌افروزگورخان‌شاه [را]ببرد سحرگاه خدمتکاران بیامدند. شاه را ندیدند. فریاد بر آوردند؛ که شهران وزیر درآمد، که هر شب به شهر آمدی و در سرائی مجهول بخفتی از بیم

عالم‌افروز . چون احوال گورخان‌شاه بشنید گفت زینهار خاموش باش ؛ تا کس ازین حال آگاه نشود که لشکر به آشوب درآیند . تا احوال بنگریم که کجا برده‌اند و او را تدبیر کنیم .

پس مردی جاسوس بود نام او سهم‌آور . بفرستاد تا احوال‌شاه گورخان باز داند . سهم‌آور چون به لشکرگاه رسید شاه گورخان سوگند می‌خورد که از عهد برنگردد و ارمنشاه و زلزال‌شاه و قزل‌ملك [را] بگیرد و آن خلعت [را] دید . زود بازگشت و پیش ارمنشاه آمد و همهٔ احوال بگفت . ایشان برآشوفتند و گفتند ای دریغا ، گورخان‌شاه با ما عهد کرد و غدر می‌کند که ما را به دست خورشیدشاه دهد . جهنای‌وزیر [1] گفت مردی نیکست شاه‌گورخان ؛ و این نکند و اگر کرده است از بیم جان کرده‌است. تا بیاید و بنگریم که چه خواهد کردن . از ما نهان ندارد . طمخان گفت بگویم و نهان ندارم . پس سوگند یاد کرد و این قول کرد که چون بیاید باز داند .

حق‌تعالی تقدیر کرد که از آن جانب گورخان شاه برخاست [2] و به لشکر[گاه] آمد پیش ارمنشاه. و زلزال و جهنای‌وزیر گفتند ای شاه، چگونه بود ؟ گورخان گفت غلامی مرا از بند برهانید و بازوبند خویش بدو دادم. ده دانه گوهر بود . ایشانرا درست شد که دروغ می‌گوید . به دیدار وی خرمی کردند ؛ تا همه پراکنده شدند .

گورخان‌شاه طمخان‌وزیر راپیش خواند و با وی بازگفت ودرست کرد که با خورشیدشاه چنین و چنین کردم وگفتم . اکنون تو چه مصلحت بینی که ایشان قومی باطالع‌اند و به هیچ‌گونه با ایشان بسر نمی‌آیم . مرا چنین آسان از بارگاه ببردند . تو چه رای دانی تا ازین دردسر باز رهیم ؟ طمخان‌وزیر گفت ای شاه ، ترا فردا بارگاه باید زد در شهر و دویست مرد

۱ــ اصل : طمغان‌وزیر . ۲ــ اصل : برخواست .

باسلاح در خانه‌ها پنهان کردن. چو ایشان حاضر گردند و به شراب خوردن مشغول شوند من دست به محاسن فرود آورم. غلامـان بیرون آیند و همه را بگیرند. گورخان گفت نیك تدبیری کردی و ترتیب نهادی.

غلامان بدان کار اختیار کرد؛ که طمخان‌وزیر پیش ارمنشاه آمد و زلزال؛ که چگونه ساختیم. ارمنشاه گفت ما را چگونه باید کردن؟ طمخان‌وزیر گفت شما را کار خویش باید ساختن و پهلوانان را سلاح در زیر جامه پوشیدن؛ تا چون غلامان بیرون آیند دست بریشان دارند تا شاه و غلامان [را] بکشند. جهنای‌وزیر گفت این خود نیکست. بهتر ازین باید؛ که مردم شهر هوای گورخان دارند. برما برآشوبند و با عام کسی برنیاید. ندانیم که چگونه باشد. ما را ترتیب کشتیها باید کردن و برگ راه ساختن و جمله خدمتکاران به کشتی فرستادن با آنچه هست و جریده رفتن. پیش از آنکه بنشینیم شاه را کشتن و پیش جیپال رویم؛ که ما را کار ساخته باشد و جواب این قوم باز دهند؛ که دلم یقین است که این لشکر از دنبالهٔ مـا بیاید. پهلوانان و شاه گفتند چنین می‌باید کردن. پس کس فرستادنـد تا هرچـه کشتی و زورق و دونی [1] و بهنه بود بهم آوردند و خدمتکاران با خزانه آنچه بود به کشتی فرستادند؛ چنانکه کسی ندانست، جز آنکسان که بخواستند رفتن.

پس آن روز دیگر گورخان‌شاه ترتیب کرده بود. کس فرستاد و ارمنشاه و زلزال و قزل‌ملك و شهران‌وزیر و جهنای‌وزیر و برآمد وزیر و پهلوانان [را] به بارگاه خواند. در پیغام گفته بود که امروز شراب خوریم وچاره سازیم که با این لشکر چه می‌باید کرد. ایشان کار ساخته برخاستند [2]. همگنان سلاح در زیر قبا پوشیده به بارگاه آمدنـد و بنشستند. قزل‌ملك تند و آشفته بود. برخاست [3]. پیش از آنکه چیزی خـوردندی روی بـه

---

۱ ـ اصل: رونی. ۲ ـ برخواستند. ۳ ـ برخواست.

گورخان‌شاه کرد . گفت ای شاه ، سزای خیانت‌کار چیست و هر که چیزی به خود قبول کند و باز دهد و یا قول کند و از آن باز آید چگونه باشد؟ گورخان‌شاه گمان نبرد که ایشان احوال وی می‌دانند و طمخان گفته است. پنداشت که مگر چیزی می‌گوید . گفت هر که او این کار کند بباید کشت. قزل‌ملك گفت ای شاه، آن توئی[1] تیغ برآورد تا برگورخان زند. گورخان برخاست[2] . تیغ خطا نشد . برگردن گورخان‌شاه آمد . سرش دورافتاد . غلامان بدرجستند . بیکدیگر در افتادند . خروش در افتاد . خلق روی به سرای شاه نهادند . جهنای‌وزیر گفت در سرای نگاه دارید . خدمتکاران در سرای شاه ببستند ؛ تا هر که در سرای از غلامان یافتند بکشتند. پس از در سرای از حرم زنان بیرون آمدند به راه باغ . پای به اسبان در آوردند و به کنار دریا آمدند و در کشتی نشستند و برفتند .

آشوب در شهر افتاده بود که شاه‌گورخان کشته شد. صدهزار مرد و زن پیرامون سرای شاه درآمدند ؛ تا طمخان‌وزیر به بالای بام برآمد . آواز داد که ای آزادمردان ، ایشان برفتند وکارافتاد. خصومت شما کردن چه سود . بنگرید که چه جواب دادند . در مجلد دیگر گفته آید. ان‌شاءالله تعالی و بالله‌التوفیق .

---

۱ ــ آن توی . ۲ ــ برخواست .

اما بعد چنین روایت کند راوی قصه

در آن مجلد سخن بدان جا رسانیده بودیم که طمخان وزیر به بالای بام برآمد . آواز داد که ای آزادمردان، ایشان برفتند و کار افتاد . خصومت مـا چه سود دارد . چون مردمـان شهر بشنیدند غلبه و آشوب برآوردند . گرد سرای شاه برآمدند . درهای سرای شاه بازکردند . شاه را دیدند کشته . [طمخان] وزیر احوال می‌گفت که زلزال شاه و ارمنشاه و قزل‌ملك این کار کردند و گریختند و پیش شاه‌جیپال و شاه‌فور رفتند. عوام شهر [طمخان] وزیر را بگرفتند و در دروازه گشاده کردند .

خبر به لشکرگاه خـورشید[شاه] رسید که احوال گورخان برین وجه است . خورشیدشاه و فغفورشاه دریغ بسیار خوردند. بفرمود تا شاه گورخان را دفن کنند . روز دیگر خورشیدشاه عزیمت شهر کرد . طمخان را فرمود کشتن . پس منادی کردند که وای برآنکس که زور بر کسی کند؛ تا رعیت به رفاهیت خاطر بنشینند که ما از پی خصمان می‌رویم .

چون درین کار سه روز برآمد عالم‌افروز گفت ای شاه ، فرخ‌روز را به گنج‌خانه بریم و آن گنج را برگشائیم . پس بنده از پی شاه بـزرگ مرزبانشاه برود . باشد که پیش از آنکه شاه به در شهر قفاف بـرسد بنده

شاه [را] آورده باشد. خورشیدشاه گفت ای برادر، حاجت پرسیدن نیست، اما من نیز می‌خواهم که به گنج‌خانه آیم .

پس بفرمود تا شاه‌فغفور و روزافزون و خاصگیان شاه از آن سوراخ فرورفتند و می‌رفتند ؛ تا به در سوراخ رسیدند. از سوراخ بیرون شدند. ازیك جانب صحرا و دیگرجانب مرغزار و دریا دیدند وگوسفندان بسیار که می‌چریدند . عالم‌افروز بیامد و گفت ای شاه ، یزدان‌پرست در سر این چشمهٔ آب راه گنج نشان داده است که پری زهر کرده است در آن.

عالم‌افروز از پیش وشاه از عقب، برآنسان عالم‌افروز از سرچشمهٔ آب مقدار ده‌گام برفت از دست راست. سنگی بزرگ دید. آن سنگ [را] از جای دور افکند . سوراخ پیدا شد. جفتی در آهنین پدید آمد و آب از گوشهٔ آن بر می‌آمد وبر روی در به‌زیر فرومی‌رفت . در بگشاد . راهی پدیدار آمد . ازآن راه بیرون شدند . در میان شهر برآمدند . شاه و خاصگیان درتعجب. مردمان شهر عجب داشتند. پس شاه بفرمود چهارپایان بسیار بیاوردند . شاه و فرخ‌روز و عالم‌افروز بیامدند . درگنبد باز کرد . به نظار[ه] مشغول گشتند . پس فرخ‌روز دست برآن زرها وگوهرها می‌نهاد و می‌گفت برگیرید . ایشان بر می‌گرفتند و باز می‌گرفتند و بار می‌کردند . تا هرچه بود بار کردند .

پس در باز جای بستند و از آن راه میان شهر بیرون آمدند و راه بگرفتند . شاه از طالع فرخ‌روز خرمی‌ها کرد .عالم‌افروز گفت ای شاه ، من می‌خواهم که بروم به‌شهرستان قفاف . شاه گفت بین که چه می‌خواهی. آن زر وقماشات وهرچه دل تو است، حاجت پرسیدن نیست، برگیر وبرو.

پس عالم‌افروز داروی چند برگرفت و از آنچه بکار بایست و با روزافزون وسرخورد عزیمت راه ساخت و به‌کشتی نشست و روانه شد . چند روز ملاح آن کشتی می‌راند . از قضا باد مخالف برخاست . باران

باریدن گرفت . برق جستن گرفت . کشتی گاهی در قعر دریا بود وگاهی در سما .

بعداز سه شبانروز برسیدند به‌جزیرهٔ سگساران و سیه دیو پادشاه ایشان بود . ملاح گفت ای عالم‌افروز ، سخت دشوار افتادیم . اگر هزار جان داریم یکی بیرون نبریم. عالم‌افروز با روزافزون گفت توکل برخدای بایدکرد .چون در افتادیم هیچ نتوانیم کردن؛ تاحق سبحانه و تعالی چه برسرما نبشته است . درین سخن بودند که جماعتی از سگساران برسیدند وآدمی‌را دیدند. ایشان را بگرفتند وپیش سیه‌دیوبردند؛ که‌شاه ایشان بود.

حق تعالی تقدیرکرد که دایهٔ جادوکه خواهر دایهٔ شمشاه شاخ بود اورا بشناخت و دایهٔ جادو یگانهٔ سیه‌دیو بود. چون عالم‌افروز [را] بدید گفت ای شاه ، نیك آمد . این عالم‌افروز است معروف به سمك و پری وآدمی وجادو عاجز او شده است و خواهر من [را] با جهان‌افروز پیش خورشیدشاه برد . نیك به‌دام افتاد .

عالم‌افروز چون این سخن‌گفتن وی بشنید دست برهم نهاد . سیه‌دیو را دعا گفت.پس دایه گفت ای عالم‌افروز ، خود را چون می‌بینی باسگساران؟ گفت ایشانرا مدرانید [؟] تا بهتر ازین فربه شوند ؛ که نعمت بسیار پادشاهانه خورده‌اند ولایق ، که گوشت ایشان شیرین باشد . عالم‌افروز گفت ای شاه ، من حکیم‌ام . از خاورکوه بدین جانب افتادم . ودایه‌را یك‌چشم کور بود. عالم‌افروز گفت من این چشم‌ترا روشن‌گردانم؛ مرا خلاص کن. دایهٔ جادو گفت اگر نکنی؟ عالم‌افروز [گفت] مرا بکش.

پس دارو که از پیش یزدان‌پرست آورده بود با پیه‌پاره‌ای درهم آمیخت ودر چشم دایهٔ‌کور بست . گفت یك شب رهاکن. دایه عالم‌افروز را ببرد ، تا روز روشن شد . دایه‌جادو چشم‌بند بازکرد . چشم او روشن شده بود . عجب داشت . بفرمود که ایشان را زحمت ندهند تا در جزیره

می‌باشد .

یك شب دیگر آنجا بودند . ناگاه عالم‌افروز [را] چشم بر دیوی افتاد که در بند بود در زیر تخت سیه‌دیو ؛ و آن دیو اشارت به عالم‌افروز می‌کرد که به فریاد من رس . عـالم‌افروز گفت ایـن دیـو عظیم هـول می‌نماید .

درین گفت بود که سیه‌دیو و دایه برخاستند و راه کنار جزیره گرفتند. عالم‌افروز پیش تخت رفت . آن دیو گفت ای عالم‌افروز ، من شمرهٔ دیوم و خویشان بسیار دارم و پادشاهی به من می‌رسد . او مرا گـرفته و دربند کرده . به فریاد من رس تا من نیز ترا به شهرستان قفاف رسانم. عالم‌افروز گفت صبر کن . عالم‌افروز و روزافزون و سرخورد آنجایگه بنشستند، در تدبیر آنکه [1] سیه‌دیو کجا می‌خفتد ، تا او را بکشند . شمره گفته بود که چون به خواب بود چشم او برداشته باشد . درین بودند که سیه‌دیو بیامد با دایه‌جادو ، و آفتاب بلند برآمده بود ، بربالای تخت بخفتند .

مؤلف اخبار چنین گوید که عالم‌افروز چون دید که [سیه‌دیو] خفته است نگاه کرد و کارد زد و جگرگاه او فرو درید . روزافزون از پس وی درآمد و بند از شمره برگرفت . عالم‌افروز نگاه کرد ؛ دایه را دید خفته . سرش [را] جدا کرد. شمره چون از بند بجست تیغ بستد و از آن سگساران بسیار بکشت . باقی به زنهار آمدند . گفتند تو برتخت نشین . شمرهٔ دیو دست عالم‌افروز گرفت و برفراز تخت بنشستند . جملهٔ سگساران دست بر هم نهادند. چون متعلقان شمرهٔ دیو را خبر شد ایشان نیز عاجز شدند. عالم افروز گفت ما را به شهر قفاف باید که رویم که مرزبانشاه [را] به خورشید شاه رسانیم .

شمره بفرمود؛ و ایشانرا درکشتی بردند و به یك شبانروز ایشانرا

۱ــ اصل : در تدبیر انك كه .

به کنار شهر قفاف برسانیدند . عالم‌افروز نگاه کرد . سواد شهر دید . از کشتی بیرون آمدند و آنچه داشتند بیرون آوردند . برگونهٔ شهریان خود را برآورد و ریشی دراز بربست برشکل حکیمان.روزافزون وسرخورد در پی او روان شدند . از دروازه درآمدند و در کاروانسرائی فرود آمدند .

روزدیگر عالم‌افروز داروها بنهاد و هریکی را خاصیتی می‌گفت. چنان شد [که] چند نابینا [را] دارو کرد و روشن شدند . آوازه به شاه جیپال رسید که حکیمی آمده است بدین‌گونه . و جیپال را در آن چندروز چشم درد می‌کرد ؛ چنانکه آرام نداشت . گفتند حکیم [را] بیاورید .

بیامدند و عالم‌افروز را نزد جیپال بردند. عالم‌افروز خدمت کرد. زمین را بوسه داد . شاه گفت ای حکیم ، چند روز است تا مرا چشم درد می‌کند و آرام ندارم . عالم‌افروز گفت ای شاه ، سهل است . شاه باید که سه روز آنچه بنده گوید بخورد . بعد از آن دارو در چشم شاه کنم . هم در روز بهتر شود . پس تفصیل بکرد که شاه [را] بدین موجب باید گفت که حاصل کند ، و باناشتای [1] روز تناول فرماید . شاه بفرمود که حکیم را به حجرهٔ خاص برید و آنجا فـرود آورید . و در پهلوی [2] آن حجره مرزبانشاه دربند بود . عالم‌افروز آنجا بنشست با روزافزون و سرخورد و خواجه سرای برفت و مایحتاج ایشان مهیا کرد .

حق تعالی تقدیر کرد که چون شب درآمـد بـرخـاستند و در آن حجره‌ها گشتن گرفتند . چنان ساخته بودند که به یك راه می‌بایست بیرون رفتن و همهٔ ره‌ها درهم کرده . عالم‌افروز فروماند . با روزافزون گشت [3] و سرخورد ؛ تا رسیدند به در حجره‌ای . روشنائی دیدند نهاده و مرزبانشاه خفته . مرزبانشاه عالم‌افروز را دید . خرم شد . عالم‌افروز گفت هیچ غـم

۱ــ اصل : وبسا ثنای . ۲ــ اصل : و دو پهلوی . ۳ــ اصل : گفت .

مخور . و سوهان بر آورد و بند از پای شاه برگرفت و بربام بر آمدند وبه کمند به زیر رفتند و تا دروازهٔ شهر برفتند. عالم‌افروزگفت ما را هم امشب بیرون باید رفتن ؛ که در کنار شهر بیشه‌ایست . آنجا پنهان شویم . باشد که خدای تعالی خورشیدشاه را با لشکر بدین زودی بفرستد. پس در آن بیشه رفتند و دل بر آن نهادند که چند روز آنجا باشند.

از آن جانب چون صبح سر برزد شاه جیپال برخاست .

مؤلف اخبار گوید که شاه جیپال برخاست . حکیم را طلب کرد . نیامد . خواجه سرای [را] بفرستاد . حکیم را ندید . و درها گشاده ؛ و مرزبانشاه [را] ندید . بند [را] دید افتاده . خبر به شاه برد که نه حکیم پیداست و نه مرزبانشاه . جیپال بخروشید و گفت این حکایت کجا توان گفت. مگر سمك عیار به ولایت ما آمده است و او را در شهر طلب کنید. هر چند در شهر و بیرون شهر او را طلب کردند نیافتند . سر راهها را بگرفتند ؛ که ناگاه کشتیها [را] از روی آب به‌کنارهٔ دریا دیدند . گفتند ببینیم که ایشانند یا بیگانه . نگاه‌کردند . زلزال‌شاه و ارمنشاه بودند . خبر به جیپال‌کردند که ارمنشاه و زلزال‌شاه گریخته آمدند؛ و درین گفت بودند که ایشان برسیدند و بربالای تخت جای ایشان ساخت .

احوال چنانکه رفته بود بازگفتند که گورخان غدر خواست کردن و ملك به دست ایشان باز داد. [شاه جیپال] گفت که مرزبانشاه [را] ببردند. ایشان گفتند چون برد ؟ حال شرح داد . ارمنشاه و زلزال فریاد بر آوردند و پشت دست به دندان گزیدند . گفتند ای شاه ،

بیت

هزبری که آورده بودی به‌دام   رها کردی از دام و شد کار خام

نه ماگفتیم که ازدست سمك به جان برسیدیم. از بهر آن مرزبانشاه [را] بدینجا فرستادیم که او را نیکو نگه دارد. اکنون خورشیدشاه از عقب

برسد و سملك مرزبانشاه را پیش او برده باشد. نامه به شاه‌فور[1] باید نبشتن که با لشکر بدینجا آید . ایشان نامه بنوشتند و احوال شرح دادند که شاه عزیمت این جانب سازد .

که از آن جانب حق تعالی تقدیرکرد خورشیدشاه چون در شهر عقاب ترتیب بکرد و از نزدیکان خود و معتمدان یکی [را] با لشکری آنجایگه به حکومت بداشت روی به شهرقفاف نهاد، از پی پدر. به‌کشتیها و دونیها[2] نشستند ؛ روانه شدند . به مدتی نزدیك به‌کنار شهر رسید[ند]. ازکشتیها بیرون آمدند . آواز کوس حربی و نای بزمی برآمدن گرفت . تقدیر یزدان چنان بودکه چون خورشیدشاه برسید شاه فور سه روز بودکه در شهر قفاف بود . پس خورشید شاه برکنار بیشه فروآمد .

از آن جانب چون عالم‌افروز [و] مرزبانشاه آواز کوس شنیدند و نشانه به‌خورشیدشاه بودخرم شدند و از بیشه بیرون رفتند. و پس[3] خورشید شاه چون پدر را دید از تخت فرود آمد و درپای شاه افتاد و عالم‌افروز را دربرگرفت . مرزبانشاه فرخ‌روز[4] را بدید ؛ بوسه بر روی او داد و درآن جمال حیران مانده بود و شکر یزدان کرد. دعا خواند وثناگفت و این‌بیت برخواند :

شعر[5]

بخت نیکت به منتهای امید	برساناد و چشم بد مرساد
آفرین خدای بر پدری	که توپرورد و مادری که توزاد

پس مرزبانشاه خورشیدشاه را گفت ای پسر ، پادشاهی از من نمی‌آید ؛ که پیرم . دست پسر گرفت و بر تخت نشاند و کارها به وی رجوع کرد . سه روز بر آسودند .

۱ــ اصل : شاه‌خود .　۲ــ اصل : روینها .　۳ــ اصل : وپیش .
۴ــ اصل : و فرخ‌روز را .　۵ــ اصل : بیت .

بعد از آن از جانب جیپال و قزل [ملك] آواز کوس حربی بر آمد . نقیبان صف راست کردند . میمنه و میسره و قلب و جناح بیاراستند، تا پهلوان گرگسار [1] از سپاه فور بیرون آمد . دو دندان داشت بر مثال دندان فیل . نعره زد . و زمانی جولان کرد . خورشیدشاه چون آن صلابت گرگسار بدید گفت کار منست . خورشیدشاه عزم میدان خواست کرد . دیلم کوه گفت ای شاه ، بنده برود جواب دشمن باز دهد .

این بگفت و در میدان راند . راه بر گرگسار بگرفت . حمله کرد و هردو بـا یکدیگر بگشتند . عاقبت اسب گرگسار سکندر زد . دیلم کوه کمند در گردن گرگسار افکند و او را به لشکرگاه برد . بند بر نهادند . باز گشت و در میدان آمد. هفده مرد دیگر [را] آن روز بیفکند. نعره و فریاد از لشکر بر آمد . پس نزدیك شب بود . طبل آسایش فرو کوفتند . از هر دو جانب باز گشتند . مرزبان‌شاه و خورشیدشاه به تخت بر آمدند . گرگسار را بیاوردند . بفرمود تـا او را بکشند . گرگسار زنهار خواست . شاه فرمود عهد بکن که با ما یکی باشی و غدر نکنی . گرگسار [2] عهد کرد که تا زنده باشم خدمتکار و بنده باشم و غدر نیندیشم و نفرمایم . پس گرگسار [3] را خلعت بدادند وخیمه و خرگاه چنانکه درخور پهلوانان بود بزدند .

مؤلف اخبار گوید از آن جانب لشکر فور و جیپال دل تنگ شدند . آن شب ببودند . روز دیگر کوس حربی فروکوفتند . هر دو لشکر روی به مصاف جای نهادند .

ازین جانب دیلم کوه در میدان شد . زمانی لعب نمود . گرد میدان بر آمدن گرفت . هیچ سوار از لشکر فور به جنگ بیرون نمی‌آمدند ، تا از ناگاه از کنارۀ بیابان گردی بر آمد . لشکر چشم در آن گرد رها کردند؛

---

۱ ـ اصل : کرکسان .   ۲ و ۳ ـ اصل : کرکساد .

که جوانی برسید . بر اسبی بلند نشسته چند کوه پاره‌ای . روی به میدان نهاد . از گرد راه نیزه در نیزۀ دیلم کوه افکند و او را بر زمین زد و در حال بکشت. غریو وفریاد از لشکر جیپال بر آمد. دیگری در میدان شد . همچنین تا هجده مرد مبارز را از لشکر خورشیدشاه بیفکند .

شب در آمد. طبل آسایش بزدند. جوان راه بیابان گرفت و ناپدید شد . روز دیگر چون آواز کوس حربی بر آمد همان سوار بـرسید و در میدان شد. هر کس [را] که در میدان می‌شد می‌افکند. فریاد از لشکر جیپال بر آمد. فور و جیپال و شاهان دیگر در آن حال عجب مانده بودند . گفتند ما فردا چنان کنیم که این جوان . سپس از جنگ او را بنشانیم و خلعتها دهیم و بازدانیم که دیو است یا پری . پس باز گشت و راه بیابان گرفت .

ایشان درین فکر؛ تا شب در آمد . عالم‌افروز با خورشیدشاه گفت ای شاه ، این جوان چند روز است که می‌آید و چند پهلوان [را] کشت . من بروم و باز دانم که از کجاست و مقام او معلوم کنم .

برخاست و با روزافزون صندوقی چند پر از جامه‌ها [1] کرد و بار کرد و از جانب دریا روی به شهر نهاد و در کاروان‌سرائی فرود می‌آمـد ؛ که ناگاه مردمان‌شاه بیامدند و گفتند هر قماشات که داری بیاور که شاه جیپال طلب می کند و می‌خواهد که زر بدهد. [عالم‌افروز] آفرین کرد. عالم‌افروز روی به میان لشکرگاه نهاد ؛ تا برسید . به نزدیك بارگاه جائی خوش به دست آورد و خیمه زد و بارها بنهاد. سرصندوق باز کرد وقماشها بگسترد و بدین کار ساختن سه روز بر آمده بود که جنگ نمی‌کردند. روز چهارم شاه‌فور گفت آن جوان جنگ نمی‌کند. جهنای‌وزیر گفت ای شاه، بفرمای تا کوس حربی بزنند. باشد که آن جوان بیاید . شاه‌فور بفرمود تا کوس جنگ فرو کوفتند .

۱ــ اصل : جامها .

حق‌تعالی تقدیر کرد که از آن جانب خورشیدشاه بفرمود تا سپاه عزم میدان کنند . از هر دو جانب لشکر به میدان می‌آمدند ؛ که از ناگاه از گوشهٔ بیابان‌گرد پیدا گشت . شاه‌فور را گفتند که جوان آمد . فور و جیپال و ارمنشاه و زلزال روی به راه نهادند . بفرمود تا آن مال که ترتیب داده بودند و آنچه از کام‌جوی بازرگان ستده بودند پیش جوان باز آوردند[1] چون جوان نزدیك برسید وزرا پیاده گشتند و پیش جوان آمدند. خدمت کردند. گفت ای پهلوان، شاهان آمده‌اند، از بهر آنکه پهلوان رنجه شود و با شاه بنشیند . و شاه‌فور عذر می‌خواهد ؛ که پهلوان درین دوسه روز رنج بسیار کشید . خواهیم که به جمال وی بیاسائیم و این محقر مال به‌خرج خدمتکاران کند. آن مال بروی عرضه کردند . جوان خدمت کرد. گفت ای شاه ، سوگند به زند و پازند و نور و نار که هیچ قبول نکنم. نه از بهر آنکه مرا در چشم نمی‌آید . از بهر آنکه شاه را خدمتی تمام کنم ؛ اما اگر به بارگاه می‌باید آمدن بیایم؛ اما به شرطی که چون شراب بس کنم مرا دیگر ندهید و چون خواهم که بروم، مرا به‌دست باز مگیرید. شاه‌فور گفت چنین کنم . جوان با ایشان همراه شد . روی به بارگاه نهادند . لشکر هندوان باز گشتند. لشکر مرزبانشاه نیز بازگشتند و به شراب مشغول شدند .

از آن جانب فور با دیگران در بارگاه آمدند. جامهٔ رزم به‌در کردند. جوان نیز خود از سر برگرفت و زره برگشاد . جوانی دیدند چون ماه ، با خط سبز و جعدی مسلسل ، چنانکه حاضران خیره ماندند . شاه‌فور پیش‌از آمدن جوان‌با پهلوانان‌گفته بودباید که هر یکی تحفه‌ای و هدیه‌ای بیاورید؛ تا او را در دل دوستی ما محکم شود . در آن حال چون جوان بنشست هر یکی می‌آمدند وچیزی می‌آوردند. جملهٔ امرا به دکان‌کام‌جوی می‌فرستادند

۱ــ اصل : باز آمدند .

و چیزهای ظریف می‌خریدند . اگر چه عالم‌افروز می‌دانست پرسید که این نشاط و خرمی از برای چیست . گفتند جوانی آمده است که سه روز از برای شاه میدان‌داری کرده و خلقی بسیار از آن دشمن کشت . شاه او را مهمان داری می‌کند و امیران هر یکی چیزی به‌تحفهٔ جوان می‌برند .

عالم‌افروز چون بشنید گفت نیك آمد . برخاست[1] . دو طبق بسر گرفت . زر و جواهر و تختهای جامه به دست غلامی داد و آستین پر زر کرد [و] روزافزون را گفت باش تا من به بارگاه روم .

روی به‌بارگاه نهاد تا برسید. در بارگاه به خدمتکاران‌شاه زر می‌داد؛ تا از آن پهلوانان که ازو قماش ستده بودند یکی او را بدید . با شاه گفت آنك‌کام‌جوی بازرگان ایستاده است و از بهر جوان مگر نثاری دارد . فور گفت او را بیاورید. بیامدند و عالم‌افروز را به بارگاه در آوردند؛ تا پیش فور آمد و خدمت کرد و آفرین گفت . آن طبقها بنهاد . فور همه [را] بدید . شادباش گفت و جمله [را] به جوان بخشید. در حال جلاب آوردند و نان خوردند . پس خوان[2] برداشتند . مطربان آواز سماع برآوردند و [ساقیان] شراب گردان کردند و عالم‌افروز آنجا نشسته .

شاه‌فور روی به جوان کرد و گفت ما را از نام و نسب خود آگاه کن تا ترا بدانیم و حق تو بشناسیم . جوان خدمت کرد . گفت ای شاه ، با من گفته‌اند که نام و جایگاه خود نگویم تا خدمت شاه تمام کنم. آنگاه خود شاه را معلوم شود . جهنای‌وزیر گفت ای شاه ، او را بیش ازین رنج مدار ، تا بر مراد او می‌باشیم .

این می‌گفتند وشراب می‌خوردند ؛ تا نوبت به عالم‌افروز رسید . شراب در دست‌گرفت و آن ریش‌سفید دراز پهنای به های‌های می‌گریست . شاه‌فور گفت ای پیر، این گریه از برای چیست؟ عالم‌افروز گفت ای‌شاه ،

---

۱ ـ اصل : برخواست . ۲ ـ اصل ، خان .

تا من بوده‌ام هرگز روزی چنین ندیده‌ام . مرا از جوانی یاد آمد ؛ کـه در وقت شراب‌خوردن هیچ‌کس در جهان طاقت من نداشتی . دریغ جوانی می‌خورم و بدین سبب می‌گریم .

و این بـه زبـان هندوی می‌گفت و هیچ‌کس او را نمی‌دانست . شاه فور گفت ای‌پیر ، تو از کجایی ؟ مگر از ولایت‌مایی که به‌زبان ماسخن می‌گویی. عالم‌افروز به ترکی سخن‌گفت . ترجمان ایستاده بود . باشاه‌فور گفت می‌گوید که من از ترکستانم . بسیار بدین ولایت آمده‌ام و زبان شما آموخته‌ام . فور گفت نیك‌آمد . آن [۱] جوان گفت ای پیر ، چون جوانی برفت طبع برجایست . هنوز چنان نیز نیستی که نتوانی خوردن . اگر در جوانی شراب بسیار خورده‌ای اکنون بهتر توانی خوردن .

چون دوری چند بگشت قدحی نهاده بود که شراب دومن داشتی. جوان برگرفت و بداد به ساقی تا پرکرد و در دست گرفت . گفت ای پیر بازرگان ، از بسیاری که خود را بستودی مرا آرزو می‌کند که باتو شراب خورم. عالم‌افروز دیگرباره بگریست. گفت ای دریغا جوانی که من‌شراب خوردمی قدح من چهارمن بودی ؛ اما پیری آمد . باز خور که نوشت باد. جوان دردم گرفت و به دو دم باز خورد . قدح بداد تا پرکردند و به دست عالم‌افروز داد. عالم‌افروز خدمت کرد و به یك دم بازخورد. قدح به ساقی داد . چون زمانی دیگربود عالم‌افروز از جای برخاست[۲] وگفت ای جوان ماه‌روی ، شراب به دلخوشی در راحت نفس و حـریفان دم‌ساز می‌شاید خورد؛ و اینجا همه‌هست. مرا طبع درشراب خوش‌گشت و راست ایستاد. در خویشتن می‌بینم که شراب توانم خوردن تمام .

[عالم‌افروز این]گفت وقدحی نهاده بود که پنج‌من شراب داشتی. برگرفت و شراب پرکرد و به پای ایستاد و گفت ای جوان ، تـو داری ؟

۱ـ اصل : به‌آن . ۲ـ اصل : برخواست .

[جوان] گفت ای پیر، تو دیوانه‌ای؟ کسی این تواند خوردن؟ دعوی‌محال مکن که زشت باشد؛ خاصه چون تو مردی که‌بسیار در جهان گشته‌ای و در چنین جائی. عالم‌افروز گفت نامرد باشد که دعوئی کند که نتواند. این قدر شراب در پیری خوردن و اگر نه در جوانی یاد دارم که ده من به یك دم یا به دو دم بازخوردمی و بسیار آزموده‌ام. به‌اقبال شاه جهان و دیدار همایون توبازخورم. جوان گفت هیچ عاقل باور ندارد. عالم‌افروز گفت ای جوان، اگر تو باور نداری گرو بندیم. اگر چه بی‌ادبی بود نام گرو بردن. در وقت کار هرچه گویند همه‌کس باور دارند. مردی بازرگانم و این پنجاه‌خروار بار دارم. پنجاه‌خروار از آن تو برسر آن نه؛ که اگر باز خورم به حضور شاه و پهلوانان مال تو بستانم و اگر نتوانم مال من ترا حلال. غلامان را فرمود که بروید و جملهٔ مال به بارگاه آورید. شاه‌فور بفرمود تا پنجاه‌خروار بیاوردند و هردو برسرهم نهادند. عالم افروز چون چنان دید به سر پای آمد و قدح شراب دردست گرفت. به‌دو دم بازخورد؛ چنانکه جرعه‌ای نریخت. جملهٔ حاضران فرو ماندند و او را دعا گفتند که شادباش ای مرد، تو که در پیری چنین شراب می‌خوری در جوانی چون بوده باشد. عالم‌افروز گفت به اقبال شما بهترازین توانم خوردن.

چون‌حال چنان افتاد [جوان] برخاست[1] وگفت ای شاه، دستوری که بروم. عالم‌افروز برخاست[2] و او را بگرفت وگفت ای جوان، شرط معاشرت نیست که چون وقت خوش ایستادنست بروی. بنشین و شراب خور؛ آنگاه جملگی برویم واگر شراب نمی‌توانی خوردن اندیشه مدار. بیش از مال خویش و مال تو به‌تو بخشم؛ تا بدانی که مردانرا بهتر از مال می‌خواهیم. ما را تو می‌باید نه مال. آن جوان گفت آفرین برتوباد؛ اما مرا سوگند داده‌اند که به شب اینجایگاه نباشم و راه دور است. بگذار

۱ و ۲ـ اصل: برخواست

پیش از آنکه شب درآید بروم . اکنون به دستوری می‌روم . نه از شراب خوردن می‌گریزم، اگرچه با تو شراب نتوان خوردن. مال تراست. سعادت سرشاه باد . عالم‌افروز گفت تو دانی . ما را راحت تو می‌باید. از بهرآن گفتم که مرا با تو خوش است . جوان شادباش گفت و سوار گشت و روی به راه نهاد و برفت . عالم‌افروز با وی همراه . خدمت می‌کرد ، تاجوان او را بازگردانید . عالم‌افروز بیامد و آن مال به جای خود آورد. همگنان پراکنده شدند ؛ تا آن شب بگذشت .

روز دیگر حق‌تعالی تقدیر کرد از هر دو جانب آواز کوس حربی برآمد . لشکر قصد میدان کردند . نقیبان صفها راست کردند؛ که از لشکر مرزبانشاه سواری اسب درمیدان جهانید، نام او توران. ساعتی لعب نمود. مردخواست . از هندوان سواری درآمد . کشته شد . دیگری و دیگری تا هفت مرد بیفکند ؛ که ناگاه گرد برخاست . هندوان نشاط کردند. هم‌آنگه جوان در رسید . پیش فور خدمت کرد . گفت این کیست در میدانست ؟ از ماست؟ فور گفت نه . ازیشانست و هفت مرد ما [را] کشت .

جـوان روی در میدان نهاد و هـم از راه تـوران را نیزه‌ای زد و بکشت . ستاره شمر روی به میدان نهاد . پیش جوان آمـد . نیزه بر نیزهٔ یکدیگر افکندند . بسیار بکوشیدند؛ تا نیزه‌شان پاره شد . تیغها برکشیدند. در سر و فرق یکدیگر نهادند ؛ تا جوان گرم شد . تیغی برآورد . برستاره شمر زد . ستاره‌شمر خود را باز گرفت . تیغ برگردن اسب آمد . سراسب بیفتاد . ستاره شمر پیاده ماند .

چون خورشیدشاه چنان دید اسب در میدان جهانید . پیش جـوان بگرفت . گفت کیستی و چیست این همه شطارت ؟ مرد تو در میدان آمد. بیا تا چه‌داری . جوان گفت ای شاه ، باز گرد که دیرگاهست . خورشید شاه‌گفت دفع می‌گوئی ؟ بیاور تا از مردی با تو چیست . جـوان گفت ای

شاه، این سخن مرا مگوی. اگرچه تو پادشاهی این سخن نه ازطریق گفتی. من از میدان‌داری نگریزم و بدین جنگ شما کمر بسته‌ام ، تا آنگه‌که مراد خود حاصل کنم ، یا سر بنهم . خورشیدشاه گفت تو کیستی و نام تو چیست و این کینه با ما ترا از چه افتاده است؟ جوان گفت ای شاه، کینهٔ من باشما ازبهر سمك است. او را به من دهید تا بازگردم و اگر نه شما دانید وایشان. خورشیدشاه گفت ای جوان، ترا غلط افتاد که در جهان از مرزبانشاه پدرم و از فرخ‌روز فرزندم هیچ کس [را] از سمك دوستر ندارم. اگر هر دو پدر و فرزندم هلاك شوند چنان دلتنگ نشوم که یك تاره‌موی از سر او کم‌شود و تو ندانی که سمك مرا چگونه است . جوان عجب داشت . با وی در آویخت. بسیار با هم بکوشیدند، به همه سلاح . کسی مظفر نشد ؛ تا جوان گفت ای شاه ، پیاده گردیم و دست در کمربند زنیم . خورشیدشاه گفت چنین کنیم . خواستند که پیاده گردند؛ که شهران‌وزیر با فور گفت ای شاه، دریاب که ایشان پیاده جنگ خواهند کردن . رها مکن که خورشیدشاه تن شاهی دارد . نباید که خطائی افتد و ما را بدان نیك نیاید .

این بگفتند و شهران و جهنای روی به میدان نهادند . پیش جوان آمدند [گفتند] شاه می‌گوید طبل آسایش بزنید که شب آمد و خورشید شاه در میدانست و او را دل‌ماندگی باشد . بازگردید .

بازگشتند . جوان پیش فور شد . خدمت کرد . شاه او را نوازش کرد .کام‌جوی بازرگان ایستاده بود. پیش جوان آمد و گفت معاشری چنین می‌کنی ؟ فرود آی تا شراب خوریم که مرا خوش می‌آید با تو شراب خوردن . جوان گفت ای پیر، دیرگاهست . و دیگر احوال شراب خوردن [ترا] با دوستان گفته‌ام ؛ ترا از من خواسته‌اند . اگر می آئی تا به جای من رویم وشراب خوریم. عالم‌افروز مراد یافت. گفت ای جوان، چرا نیایم ؟ در جهان من بدین آرزو می‌گردم که تا چون تو مرد یابم . معاشر از تو

بهتر و پهلوان‌تر ؟ چنان خواهم که تا زنده باشم با تو معاشرت کنم . پس روی به‌فور کرد و گفت ای شاه، صد خروار بار من به‌امانت توداری . اگر چه کسان من سپس مال می‌باشند من به تو می‌سپارم تا من از خـدمت این جوان باز آیم .

این بگفت ودرپس اسب جوان نشست. جوان اسب راندن‌گرفت. عالم‌افروز دست در میان جوان زده بود . با خود گفت ای [سمك] چیست آنکه توبخواستی که نه به‌کام تو برآمد . اکنون با این مرد چکنم ؟ مردی که چون با [1] خورشیدشاه دست درکمر می‌زد من با وی چه توانم کردن؟ چاره آنست که با وی بروم و جای وی بدانم و بدانم که خـود کیست . این اندیشه با خود کرد و می‌رفتند ؛ تا به‌کنار دریا رسیدند. جوان از اسب فرود آمد و کلند را برگشاد . پس اسب را به‌کلند جهانید . با کام‌جوی [2] بازرگان روی به راه نهاد و به میان دریا آمدند . ایشان برفتند .

شاه‌فور با دیگران گفت که احوال این جوان ندانیم که او کیست و او را دوستی با ما ازکجاست . چند روز آمد و از برای ما میدان داری کرد . شهران‌وزیر و جهنای گفتند ای شاه ، بیش از پنجاه خروار بار نتوان داد . و دیگر کام‌جوی بازرگان [را] با خود برده است . چون او بازگردد ما را معلوم شود که کیست .

این بگفتند و باز گشتند ؛ که ازکنارهٔ لشکر شهر آوازکوس‌حربی برآمد . شاه‌فورگفت بنگرید تا کیست. سه پهلوان با چند سوار روی به‌راه نهادند ؛ تا به‌کنارآب آمدند. پنج پاره کشتی دیدندکه رسیده بود. پهلوانان پرسیدند که کیستید و ازکجا می‌آئید ؟ [گفتند] پهلوان پیل‌آزماست فرزند پهلوان گرگسار . پیش پدرآمده است .

ایشان باز گشتند . پیش فور آمدند . احوال بگفتند . جیپال گفت

---

۱ ــ شاید : با چون .   ۲ ــ اصل : نام‌جوی.

ای شاه ، مرا استقبال باید کردن . باشد که پدر او را باز توانیم آوردن به بهانهٔ فرزندش . شاه بفرمود تا شاهان و وزیران و پهلوانان استقبال کردند. چون ایشان برسیدند پیل‌آزمای از آب بدر آمده بود با مقدار پنج‌هزار سوار آراسته . پیل آزمای همچون پدر دنـدان داشت . چون ایشانرا دید پیاده‌گشت و خدمت کرد. جیپال بفرمود تا سوارگشت و روی به لشکرگاه نهادند . پیل‌آزمای از احوال پدر می‌پرسید . جیپال گفت درما عاصی‌شد. پیل‌آزمای گفت ای شاه ، دل فارغ‌دار که من بنده‌ام ، یا[1] او را به طاعت آورم و اگر نه به میدان روم و به گرز سرش را بکوبم .

این می‌گفتند تا به بارگاه آمدند . پیل‌آزمای زمین را بـوسه داد . شاه‌فور اورا بنواخت. درحال شربت‌آوردند وازپی‌آن خوان بنهادند.چون فارغ شدند مجلس بزم بیاراستند ومشغول شدند. خرمی می‌کردند واحوال گذشته با پیل‌آزمای می‌گفتند . پیل آزمای گفت ای شاه ، بفرمای تا نامه نویسند از قول من به هرچه آن سخترکه به پدر من و بگویند که برخیز وبیا. آن چه کار بود که تو کردی . پادشاهی و فرمان و گنج و خدم و حشم و ولایت به جای بگذاشتی و به خدمت یکی رفتی که او را ندانی . باید که چون این‌نامه [را] بخوانی روی درین جانب آوری؛ تا نیك عهدی به‌جای آورده باشی ؛ و اگرنه بدان نگیرم که مرا پدری . اگر بدین نامه‌کارنکنی گرز گاوسار به گردن برآرم . نه تراگذارم و نه ایشانرا .

چو پیل‌آزمای این سخن بگفت شهران‌وزیـر نامـه نبشت . پیل آزمای را خدمتکاری بود نـام او قاطور . نامه به وی داد . برفت و گفت من رسولم از پیل‌آزمای به نزدیك پدرش گرگسار . او را پیش گرگسار آوردند. گرگسار درخدمت شاه بود. قاطور به‌بارگاه آمد. بارگاهی عالی دید . مرزبانشاه بر تخت و شمشاخ شاه ، که در آن چند روز آمده بود ،

۱ــ اصل : تا .

و فغفور و هامان‌وزیر و خورشیدشاه ایستاده .

مؤلف اخبار گوید قاطـور بـر شاه آفرین کرد . نامه پیش گرگسار نهاد . گرگسار نامه پیش هامان‌وزیر نهاد . گفت ایهاالوزیر ، به‌خاك پای خورشیدشاه که بلند برخوان . هامان آواز برآورد ؛ تا بدانجا رسید که «نه‌تراگذارم و نه‌ایشانرا» گرگسار برآشفت و بانگ برقاطور زد. گفت‌برو و فرزندم را بگوی اگر حلال‌زاده‌ای برخیز و به‌خدمت پدر آی .

پس او را خلعت فرمود و جواب نامه نبشت . اول نامه نام یزدان یاد کرد . پس گفت :

«نامهٔ فرزند عزیز به‌من رسید و بخواندم . ای پهلوان ، پدر [را] سخن کودکانه مگوی و بر پدر بیرون میای و نام خـود زشت مگردان؛ که‌یك زمان خدمت خورشیدشاه و مرزبانشاه را دوستردارم که یك سال پادشاهی هندوستان [را] سراسر . پادشاهی اینست که مرزبانشاه‌دارد. اگر فرزند منی خدمت‌خورشیدشاه‌گزین تاتراپادشاهی هندوستان باشد . والسلام».

نامه به‌قاطور داد .

قاطور نامه برگرفت و روی به‌راه نهاد وبرفت ؛که ازدست‌راست لشکر مرزبانشاه آواز کوس حربی برآمد . شاه گفت بنگرید . دوپهلوان روی به‌راه نهادند ؛ تا به‌کنار دریا آمدند . نگاه‌کردند . سه‌علم دیدند . هر علمی هزار سوار و علم اژدهاپیکر هفت رنگ پیش ایشان و جوانی ماه روی زیر علم. آن دوپهلوان پرسیدند‌که لشکر کیست ؟ گفتند پهلوان کوه‌تن دیلمیست‌برادردیلم‌کوه. به‌خدمت مرزبانشاه می‌آید. آن دوپهلوان بازگشتند و شاه را آگاه کردند . شاه چون بشنید از بهر دیلم‌کوه بگریست . باخورشیدشاه گفت تو با هامان‌وزیر استقبال کنید‌که پادشاه زاده‌است ؛ فرزندپادشاه‌دیلمان‌است. اگرچه خدمت‌گزاران‌من‌اند وپادشاهی ازمن‌دارند.

خورشیدشاه برخاست . با خواص دولت و هامان وزیر استقبال کردند . چون نزدیك رسیدند کوه‌تن پیاده گشت . در رکاب شاه بوسه داد. پاره‌ای در رکاب پیاده برفت ؛ تا خورشیدشاه فرمود و کوه‌تن سوار گشت. پاره‌ای راه بیامد . از هامان‌وزیر پرسید که برادر من کجاست ؟ هامان گفت ای پهلوان ، قومی به‌علوفه فرستاده بودیم . مگر جنگی افتاد . دیلم کوه به‌یاری ایشان رفته. کوه‌تن دیلمی ساکن گشت؛ تا به‌بارگاه آمد. خدمت‌شاه را آفرین گفت . او را بنشاندند و حرمت داشتند .

ازآن جانب قاطور به‌بارگاه فور رفت . خدمت کرد . برشاه آفرین خواند . نامه بداد . برخواندند . پیل‌آزمای بشنید . نامه بدرید و بینداخت وگفت اگرکاری نکنم باپدر که تا جهـان بـاشد ازآن بـاز گویند پس نه مردم .

این بگفت و به‌شراب‌خوردن مشغول شدند؛ که خورشیدشاه نگاه کرد . در پیش بارگاه جوانی دید خوب‌دیدار ، باقد چون سرو و ریشی سیاه ، نعلباقی[؟] پوشیده و پای پیچیده و کاردی برروی ران استوار کرده، بس شاطر و چالاك . خورشیدشاه روی به‌کوه‌تن دیلمی کرد که این جوان کیست ؟ کوه تن گفت ای شاه ، مردی از خراسان است و به‌خدمت شاه آمده‌است . او را جفت عیار خوانند و بسیار کارنیك درجهان کرده است . خورشیدشاه گفت ای جوان ، پیش‌تر آی که مارا از عیاران جدائی نیست . این شغال پیل‌زور پدر عیاران و جوانمردانست . من او را فرزندم و این همه که ایستاده‌اند همه برادران من‌اند . شغال با دگران خدمت کردند.

پس جفت عیار خدمت کرد و گفت ای شاه جهان ، بنده غریبست و نمی‌داند و هنوز پایگاه خویش ندانسته‌ام . از خراسان به‌خدمت آمدم . تا نامی گردم و آوازهٔ سمك شنیده‌ام . مرا آرزوخاست[1]. به خدمت آمدم

۱ـ اصل : آرزوخواست .

که به نادیده شادی وی خورده‌ام تا کمر خدمت بندم و از وی کار کردن آموزم . مرا بگوئید تا از میان این قوم سمك کیست . خورشید شاه گفت ای جوان ، نام سمك از وی برداشته‌ام . او را عالم‌افروز نامست . درین وقت اینجایگاه نیست ؛که او را کاری بزرگ پیش آمده است. و بدان کار شده است که ما را پوشیده بود ؛ تا احوال آن کار بدست آورد . اکنون مگر ده روز باشد ، زیادت، که جوانی درمیدان می‌آید . عظیم پهلوان و از جمله دیلم‌کوه را کشت .

خورشیدشاه چون این بگفت کوه‌تن نعره زد و فریاد برآورد و از بس زاری که‌بکرد خاص وعام که حاضربودند بگریستند ، تاخورشیدشاه برخاست و سر وی در کنار[1] گرفت و گفت غم خوردن سود ندارد و اگر برادرت را بکشتند من برادر توم . بسیار شاه او را مراعات کرد؛ تا دل وی خوش کرد . پس خورشیدشاه با جفت عیار احوال عالم‌افروز گفتن گرفت . پس گفت که زود برسد .

ازین معنی سخنها می‌گفتند و شراب مـی‌خوردند ؛ تا شاه بفرمود وقت شب طلایه بیرون رفتند و از جانب خورشیدشاه دو پهلوان با بیست هزار سوار و از جانب هندوان دو پهلوان با لشکر فـراوان . چون شب درآمد جفت عیار شاگردی داشت عظیم چابك ، نام او پیلو . با پیلو گفت: اگرچه هنوز راه بجائی ندانیم خیز تا برویم که ما را دلیلی بباید و فردا به دستارچه پیش خورشیدشاه رویم؛ تا داند که ما نیز کاردانیم.

مؤلف اخبار گوید که جفت عیار و پیلو برخاستند و سلیح پوشیدند و روی به‌راه نهادنـد . چون به طلایهٔ خود رسیدند امیر طلایه غافل بود . جفت عیار گفت ایشانرا دست‌بردی نمایم تا دیگر غافل نباشند ولیکن تا از دشمن بازپردازیم . بگذشتند . آمدند ؛ تا به طلایهٔ هندوان . امیر طلایه را

---

۱ ــ اصل : برخواست و سر وی درکار .

دیدند . فرود آمده و چیزی می‌خوردند . جفت عیار هندوی نیکو گفتی . پیلو ندانست . پیش ایشان رفت . [گفت] شاه فور شما را مـی‌خواند . ایشان هردو از میان لشکر بیرون‌آمدند ؛ تا پیش جفت و پیلو . گفتند شاه کجاست ؟ جفت گفت بر کنار لشکرگاه ایستاده است . مرا فرستاد . مگر سخنی دارد. ایشان باجفت عیار و پیلو همراه شدند و از پیش طلایه بیرون شدند . ناگاه جفت عیار در یکی آویخت و پیلو در یکی و به یك ساعت ایشانرا بربستند و برگرفتند و روی به‌راه نهادند ؛ تا به‌کنار لشکرگاه خود رسیدند . [جفت عیار] ایشانرا به پیلو سپرد و خود گستاخ پیش امیر طلایهٔ خود رفت[1] و با ایشان گفت خورشیدشاه شما را می‌خواند . آن‌دو پهلوان با وی همراه شدند ، تا پیش پیلو رسیدند . دو تن [را] دیدنـد بسته . بهراسیدند ؛ که جفت عیار و پیلو دریشان افتادند و از اسب درکشیدند و بربستند و دهان ایشان درآکندند و هرچهارتا [را] به‌خیمهٔ خویش‌آوردند؛ تا روز روشن شد و شاه به تخت برآمد و پهلوانان به خدمت آمدند ؛ که جفت عیار درآمد و خدمت‌کرد .گفت ای بزرگوارشاه، بنده ازبهر ارمغان چیزی آورده است . دوش امیران طلایهٔ دشمن [را] آورده‌ام . پیلو [را] بفرستاد و هردو [را] به بارگاه آورد ؛ که ناگاه لشکر طلایه برسیدند . گفتند ای شاه ، هردو پهلوان ما ببرده‌اند . جفت عیار گفت ای شاه ، من برده‌ام و به‌سبب آن‌کردم که ایشان غافل بودند تا بعدازین غافل نباشند . شاه با دیگران از کـردار جفت عیار خرم شدند و بروی آفرین کردند و گفتند راست می‌گوید . این بگفتند و آن‌دو پهلوان طلایهٔ هندوان [را] بند بنهادند .

مؤلف اخبار گوید که از آن جانب چون لشکر از طلایه بازگشتند هردو پهلوان با ایشان نبودند . فور پرسید که ایشان کجاانـد . احوال

۱ـ اصل : رفتند

بگفتند ؛که یکی بیامد و گفت شاه شما را می‌خواند . ما پنداشتیم که ایشان در خدمت‌اند . اگر نبیند ایشانرا برده‌اند. شهرانوزیر گفت ای شاه ، سمك ایشانرا برده است[1] که ازین بسیار داند کرد . پیل‌آزمای حاضر بود . گفت ای شاه ، به‌چه بازمانده‌ای ؟ بفرمای تا عزم میدان کنند .

نبرد لشکر خورشیدشاه با هندوان . شاه فور بفرمود تا کوس حربی بزدند. سپاه‌روی به‌میدان نهادند. چون آواز دهل‌جنگ به‌گوش خورشیدشاه رسید بفرمود تا لشکر عزم میدان کردند . چون صفها راست شد جفت‌عیار پیش خورشیدشاه شد . گفت ای بزرگوار شاه ، بنده را عادت است که هر کس [را] بگیرد به دست خود بکشد . اکنون فرمای تا بندیان [را] به من دهند. شاه بفرمود تاهردو [را] بیاوردند . جفت عیار برابر لشکر هندوان [هر] دو را گردن بزد. لشکر هندوان‌غمناك شدند؛ تا ارمنشاه وجهنای وزیر گفتند دشمن چنین باید داشت ؛ نه چون ماکه هر که [را] می‌گیریم در بند می‌کنیم تا ایشان [را] می‌برند .

چون جفت عیار ایشانرا بکشت پیاده‌روی به میدان نهاد . ساعتی لعب نمود . مرد خواست . و جفت عیار تیرانداز بغایت بود . جعبهٔ تیر فروریخت و کمان برگرفت . هر کس از هندوان اسب در میدان می‌راند هنوز نزدیك نرسیده بود که از تیر جفت‌عیار می‌افتاد ؛ تا بیست وهفت مرد بیفکند . پیل‌آزمای بر آشفت .گفت بروم و جواب این ناکس بازدهم .

این بگفت و روی به‌میدان نهاد . جفت عیار چون ویرا بدید به خدمت خورشیدشاه آمد و گفت مرد او نیستم . پس چون پیل‌آزمای در میدان آمد نعره زد وگفت کجا شد پدر من که در پادشاه خود عاصی شد ؟ خواهم که او در میدان آید .گرگسار چون بشنید آب در دیده بگردانید . گفت رفتن من پیش او مصلحت نیست ؛که او جوانست و از نادانی با من

۱ــ اصل ، بوده است .

درآویزد . اگرچه طاقت من ندارد من شفقت نمایم . ترسم که او مرا هلاك کند . ستاره‌شمر پیش او ایستاده بود . گفت ای پهلوان ، به دستوری که در میدان روم . گرگسار گفت ای برادر ، تو دانی . باید کـه چون بروی او را نصیحت کنی . باشد که او را توانی آوردن و اگرنه خود را از وی نگاه‌دار .

ستاره‌شمر روی به‌میدان نهاد . پیش پیل‌آزمای آمد و گفت ای پهلوان ، این چیست که تو می کنی ؟ در پیش بیگانگان بودن وازپدر خود دوری جستن. اگرپدرتو مصلحت‌ندیدی که چنین بهتر، به‌خدمت‌مرزبانشاه نرفتی؛ که‌امروزپادشاه جملهٔ هندوستانست[1] . درمن نگاه‌کن که پاسبان‌بودم. اکنون پادشاهم. پیل‌آزمای بانگ بروی زدکه اگر به‌جنگ آمده‌ای بیهوده مگوی .

این بگفت و نیزه برنیزهٔ یکدیگر انداختند . بسیار بکوشیدند . نیزه از دست بینداختند . تیغها برکشیدند و درفرق و سر یکدیگر نهادند؛ که ناگاه ستاره‌شمر تیغی زد بر دوش پیل‌آزمای و او را خسته گردانید . پیل‌آزمای نیز تیغی زد برسر ستاره‌شمر . خون برروی او فرود آمد .

از هر دوجانب نقیبان فرستادند و ایشانرا بازگردانیدند ؛ که ناگاه از گوشهٔ بیابان‌آن جوان بیامد و پیش شاه فورآمد وخدمت‌کرد . فورگفت ای‌آزادمرد ، چون بودی‌ازآن رنج شراب‌خوردن وآن‌پیرمرد بازرگان[را] چرا باخود نیاوردی؟ جوان[2] گفت ای شاه ، چه گویم که ازآن پیرمرد ، از معاشری و خوش سخنی و نیك مردی ما هرگز چنان مرد ندیدیم . اگر ازکار وی گویم عجب‌مانی . او را رها نکردند . دیرگاهست .

این بگفت و روی به‌میدان نهاد . گرگسار خدمت‌کرد . گفت ای شاهزاده ، میدان‌داری مراست . این‌بگفت و به‌میدان درآمد و بانگ بر

۱ـ اصل : هندوستانست پدر تو . ۲ـ اصل : جواب .

جوان زد. جوان گفت دیرباز آمدی. گرگسار هیچ نگفت و بسا وی درآویخت. بسیار باهم بکوشیدند؛ تا شب درآمد. طبل آسایش بزدند. هردو بازگشتند.

چون پیش فور آمد خدمت کرد. همگنان بروی آفرین کردند. شاه گفت ای جوان، احوال بازرگان‌گوی. جوان‌گفت ای شاه دیر وقتست. فردا چون بیایم احوال بگویم. این بگفت و برفت. لشکر روی به آسایش نهادند. طلایه بیرون فرستادند.

ازآن‌جانب جفت‌عیار گفت ای پیلو، برخیز تا برویم. دوش از طلایه صید کردیم. امشب در لشکرگاه رویم. پیلو گفت چگونه رویم؟ جفت‌عیار گفت کاری ساخته‌ام. پیلو گفت آن چیست؟ گفت نگاه می‌کن. این بگفت و دوات و قلم آورد و نامه‌ای نبشت. اول نامه نام یزدان. پس گفت:

«این نامه از من‌که گرگسارم به فرزند عزیز، پهلوان جهان پیل‌آزمای، بداند و آگاه باشد که آمدن من به خدمت مرزبانشاه‌نه به اختیار من بود؛ که سمك‌عیار مرا ببرد و به سوگند ببستند. اگر اکنون خدمت ایشان رهاکنم مرا درجهان بنکوهند که سوگند خلاف کرد و چاره نمی‌دانستم؛ تا آن فرزند رسید. بسیار اندیشه کردم تا چون کنم که در سرزنش نیفتم؛ تا این حیلت [1] مرا یادآمد. نامه نبشتم. بایدکه آن فرزند برخیزد و تنها بیاید که من امشب طلایه می‌دارم و برکنار طلایه ایستاده‌ام و از آن لشکر به بهانهٔ اینکه [2] به صیدی رفته‌ام. چون بیاید با من در آویزد و مرا به‌کمند بگیرد و نیز بند برنهد سه روز؛ تا خورشیدشاه را معلوم گردد که من دربند گرفتارم. بعد از سه روز مرا بیرون آرد وگویدگردن می‌زنم؛ تا شاه

۱- اصل: حیست. ۲- اصل: به‌بهانه لیك.

فور و دیگران شفاعت کنند و من یعنی از بیم جان از عهد خورشید شاه برگردم . من و تو شب [را] به هم آوریم و ایشانرا بـرداریم . باید که زود با این مرد بیاید که منتظریم . والسلام » .

چون نامه نبشت برپیلو خواند . پیلو آفرین کرد . در حال روی بهراه نهادند ؛ تا بهطلایهٔ خویش رسیدند .گفتند کجا میروی . جفت عیار گفت هردو با من بیائید ، که ایشان تنها با وی روان شدند . بگـوشهای ایشانرا پنهان کرد و نشانه بکرد ؛ با پیلو در میان لشکر هندوان شد گستاخ. پیلو را از دور بگذاشت وخود میرفت. هرکه اورا میدید میگفت کیستی میگفت با پیلآزمای کار دارم . میشد تا به در خیمهٔ پیلآزمای . حاجب ایستاده بود .گفت با پهلوان بگوی که یکی ایستاده است . پیلآزمای گفت درآورید . جفتعیار درشد .گفت ای پهلوان ، خلوت فرمای . پیلآزمای همه را بیرون کرد . جفت عیارنامه به وی داد . پیلآزمای برخواند. گفت پدر من کجاست ؟ [جفت عیار]گفت آنجا نزدیكایستاده است . پیلآزمای گفت اسب من بیاورید . وبفرمود تا او را صد دینار بدادند . جفت درپیش ایستاد ؛ تا [از] طلایهٔ هندوان بگذشتند . نـزدیك طلایهٔ خورشید شاه رسیدند .

پیلآزمای گفت پدرم کجاست ؟ [جفت عیار] گفت آنجا نزدیك ایستاده است . همچنان او را آورد ؛ تا کمینگاه . ناگه در وی آویخت . پیلآزمای خواست که تیغ برکشد . پیلو به یاری آمد . اورند پهلوان و الکان پهلوان آواز بشنیدند . بهمدد آمدند و به هر چهار او را بربستند . جفت [عیار] او را برگرفت و آن هردو[1] پهلوان [را] به طلایه باز فرستاد و او را به خیمهٔ خود برد و میبودند ؛ تا روز روشن شد . شاه بر تخت برآمد . شاهان و پهلوانان بهخدمت آمدند ؛ که ناگاه جفت عیار درآمد .

---

۱ ـ اصل : هرو.

مؤلف اخبار گوید که جفت [عیار] درآمد[1] و خدمت کرد . گفت ای شاه ، اگر عالم‌افروز به‌کاری رفته است به دستوری شاه بنده نیابت او می‌کند . دوش صیدی آورده‌ام . شاه گفت آن چیست ؟ گفت پیل آزمای پهلوان [را] آوردم . شاه گفت کجاست ؟ او را بیاورید .

جفت عیار بیامد و پیل‌آزمای را بیاورد به بارگاه خورشید شاه . ناگاه گرگسار برخاست و به‌بارگاه آمد. پیل‌آزمای فرزند خود را دید بر آن گونه‌بند برپای. پدر بیامد و پسر را درکنارگرفت ازمهر پدری . پیل‌آزمای روی از وی بگردانید . جفت پهلوان گفت باش ؛ که او را چندان غم فرو گرفته است که اگر مرا و ترا به‌دست وی دهند پاره پاره کند . و دیگر ، او را به‌یك ساعت نرم نتوان کرد . او را بند برنهادند و به‌خیمهٔ پدر فرستادند. گرگسار برخاست و به‌خیمهٔ خویش رفت . سرپسر در کنار گرفت و او را مراعات کرد. نصیحت هرچند بیش گفت سودی نداشت وهیچ نمی‌خورد . پدر از بهر وی دلتنگ می‌بود و خسته‌دل .

حق تعالی تقدیرکرد که از آن جانب چون روز شد شاه فور به‌تخت برآمد . جیپال و ارمنشاه و زلزال شاه و دیگران حاضر شدند . شاه طلب پیل‌آزمای کرد ؛ نبود . کسانی که از آن احوال خبر داشتند پیش شاه‌فور آمدند. [گفتند] دوش یکی نامه‌ای بیاورد وبا وی هم‌راه شد هنوزبازنیامد. شهران وزیرگفت ای شاه ، سمك او را برده است . کس باید فرستادن تا بازداند . جاسوس فرستادند . احوال معلوم کرد . بازگشت و احوال با شاه فور بگفت. [شاه فور]گفت این خود چه قومند که هرچه می‌خواهند می‌کنند ؟ جهنای وزیر گفت چاره‌ای باید کـردن پیش از آنکه او را از راه ببرد . چـون پـدر و پسر بـا هم یار شوند عالمی خراب کنند ؛ و بیم باشد که پادشاهی از ما برود . هریکی چیزی گفتند ؛ تا شهران‌وزیر

۱ـ اصل : که خدمت جفت درآمد .

گفت تدبیر آنست که مالی بسیار بفرستیم و پیل‌آزمای [را] باز خوانیم و معتمدی با نامه‌ای پنهان پیش پیل‌آزمای فرستیم تا به چاره از پیش ایشان بگریزد. شاه گفت نیکو گفتی. چه مقدار مال فرستیم؟ شهران گفت صد خروار مال که از آن بازرگانست بفرستیم که تا چون کام‌جوی باز آید عوض بدهیم. شاه گفت نباید که جوان دل‌آزرده شود و کام‌جوی ما را بنکوهد. نگوید مال من بیش ازین بود. شهران‌وزیر گفت تفصیلی کنیم بحضور فرزند وی یعنی روزافزون، که گفته بود فرزند من است، و جماعت پهلوانان. از بهر آن می‌گویم که این مال ترتیب داده‌است و تا ما راست کنیم روزگار برود. شاه گفت چنین است، اما نباید که جوان عتاب کند. شهران گفت اندیشه نیست. چون عوض بازدهیم ودیگر چون داند که از بهر پیل‌آزمای داده‌ایم هیچ نگوید. شاه گفت تودانی. اگر بر آید نیکست.

پس شاه بفرمود تا جهنای‌وزیر نامه نبشت، چنانکه بایست، به‌خورشیدشاه. و گفت:

«بدان و آگاه باش که شما می‌گوئید که عالم به زخم شمشیر بدست می‌آوریم. به حیلت مردم می‌برید و به سوگند استوار می‌کنید. این نه شرط مردیست. بایستی که او را در میدان‌گرفتی تا شما رانام مردی بودی. اکنون باید که چون نامه به تو رسد اگر دعوی مردی می‌کنی پیل‌آزمای را به ما باز فرستی؛ که زشت باشد، که او را به حیلت گرفته‌اید. و با این همه صد خروار بار فرستادیم تا بخرج لشکر کنند؛ که این به عوض وی نتوان‌کرد و اگرنه داند که به هر موجب که باشد به مردی و حیلت او را باز توانیم آوردن. چون بازفرستی نام جوان‌مردی بر تو باشد. بیش ازین نیست. والسلام.»

نامه مهر بر نهاد. پس نامه‌ای دیگر نبشت پنهان پیش پیل‌آزمای. در نامه گفت:

« ای پهلوان ، نباید که اندیشه داری از آنکه ترا ببرند و به گفتار پدر فریفته شوی که ما ترا طلب کاریم . باید که به زبان باشی با ایشان ؛ تا ترا گشاده دارند و آنگاه چارهٔ آمدن می‌ساز . »

چون نامه تمام کرد مهر برنهاد . شاه گفت کسی باید که برود . همگنان را گفتند . قاطور گفت من بروم ؛ که خاص پیل‌آزمای منم . قاطور را حاضر کردند و احوال بگفتند ، تا کس فرستادند پیش روزافزون و آن مالها برگرفتند . روزافزون گفت این مالها کجا می‌برید ، که پدر من اینجا نیست . گفتند شاه می‌خواهد که به خرج خود کند ، که چون پدر تو بیاید عوض باز دهد . روزافزون گفت شاه چه داند که این چند مالست . من رها نمی‌کنم ، تا پدرم بیاید .

برفتند و با شاه‌فور گفتند . شاه [1] شهران‌وزیر و چند خدمتکاران پیش روزافزون فرستاد ؛ تا آن مال نسخت کردند و به دست وی دادند . گفتند چون پدر تو بیاید بدین نسخه عوض باز داده شود . این بگفتند ومال به بارگاه بردند و به قاطور تسلیم کردند .

مؤلف اخبار گوید که قاطور روی به راه نهاد و برفت. روزافزون چون احوال چنان دید با خدمتکاران و غلامان گفت شما به قاعده می‌باشید تا من به لشکرگاه روم و احوال باز دانم که چه می‌باید کردن ؛ تا عالم‌افروز بیاید. اگر من آمده باشم خود نیك؛ و اگر [نه] عالم‌افروز خود کار چنانکه باید بسازد . این گفت و می‌بود تا به شب . چون شب در آمد روی به راه نهاد و به لشکرگاه خود رفت.

از آن جانب قاطور به کنار لشکرگاه رسید . کسانی که اورا بدیدند پیش باز آمدند که شما کیستید. قاطور گفت رسولم از شاه‌فور. ایشان [را] بر جای بداشتند . خبر به شاه بردند . شاه فرمود تا او را به بارگاه آوردند .

۱ـ اصل : شاه با .

چون پیش تخت آمد خدمت کرد . برشاه آفرین خواند ؛ تا او را بنشاندند. شراب خوردن آغاز کردند . شاه بفرمود که نامه بیاور . قاطور برخاست و آن مال عرض داد . آنگاه نامـه برآورد ؛ بوسه داد ؛ پیش خورشیدشاه نهاد . خورشیدشاه نامه به دست هامانوزیر داد . نامـه بر خواند ؛ چنانکه همگنان بشنیدند . گرگسار حاضر بود . می‌شنید ؛ تا خورشیدشاه گفت این نامه را پهلوان گرگسار جواب می‌باید دادن ؛ که ما فرزند او را به مال جهان بازنفروشیم و به زور از ما نتوانند ستدن و خود نیکو داند که دعوی محال کرده‌اند . اگر ایشانرا این جوان به مدد نیامدی دیر بودی که لشکر ایشان زیر و زبر شدی . و مرا از بهر آنکه تا بدانم کـه او کیست که دو لشکر او را نمی‌شناسند و اگرنه جواب او در پیش ما سلیم است . ازجملهٔ جهان ما را اندیشه نیست . باقی پهلوان گرگسار داند با فرزند خویش .

گرگسار با قاطور گفت شرم نداری که چنین نامه می‌آوری که فرزند ازمن بازداری؟ می‌بایستی که اگر کسی دیگر چنین کار کردی تو می‌گفتی نشاید فرزند از پدر جدا کردن . الحق حق نان و نمك به جای آوردی! خواستمی که چون فرزند مرا بیاورند تو بیامدی و پیش وی بودی و نصیحت کردی؛ که قول تو قبول داشتی . اکنون برخیز .[مال] ترا دهد که او را نام می‌باید و با این همه ترا چندان مال بدهد که اندازه نباشد . دیدی که یك مرد از لشکر وی به یك حیلت که بکرد با لشکر تو چندین خلق هلاك کرد و می‌بینی که ترا چگونه آوردند . دوست آن باشد کـه بگوید ، نـه آنکه بگوید خواستم گفت .

شیرچنگال چون بشنید سم اسب مرزبانشاه را بوسه داد و رکاب خورشیدشاه [را] ببوسید . بی آنکه ویرا گفتند سوگند خورد به یزدان دادار و به نور و نار و زند و پازند کـه عهد نشکند و غدر نکند و خیانت نیندیشد . با دوستان ایشان دوست باشد و با دشمنان ایشان دشمن باشد .

خورشیدشاه او را در کنار گرفت و گرامی کرد. شیرچنگال گفت ای شاه، مرا حلقه در گوش کن که مرا این آرزوست. پس حلقه‌ای از زر بیاوردند و در گوش وی کردند. شیرچنگال گفت اگر مرا اسبی بودی که بر آن میدان داری توانستمی کردن در میدان رفتمی و با ایشان کاری کردمی که تا جهان بودی باز گفتندی.

خورشیدشاه از اسب پیاده گشت. گفت این رخش من کام کار است. به جز ازین اسب مرا سازگار نیست. به تو بخشیدم. شیرچنگال خدمت کرد و پای به اسب در آورد. روی به لشکر هندوان نهاد. پهلوان گرگسار و پیل آزمای و هرمزگیل و مردروست و مردگیر و مردافکن و ستاره‌شمر و قارن و شای و سالم و کرکس و طوسان. چنین پهلوانان با شیرچنگال بر لشکر هندوان زدند و از پیش و پس و چپ و راست به زخم گرفتند و شیرچنگال ناگاه به قیطوس پسر کوسال رسید. تیغی زد و او را بکشت. چون لشکر بهم بر آمد شاه فور فرمود طبل آسایش بزدند. لشکر دست از کار بداشتند. از کشته راه نبود که سواران بیرون آمدندی. چون فرود آمدند ازین جانب خورشیدشاه به تخت بر آمد و شیرچنگال را چندان مال داد و خلعت و خزانه که وصف نتوان کرد و شیرچنگال خیره شد.

از آن جانب هندوان غمناك و کوسال از بهر فرزندان گریان. همهٔ لشکر به تعزیت مشغول.

ازین جانب خورشیدشاه در بارگاه به شراب مشغول؛ که از بارگاه روزافزون برخاست. پیش شاه خدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاه، درین ساعت این بنده را اندیشه‌ای در دل آمد. به دستوری که بروم و کوسال را بیاورم.

پس دست جفت عیار و جنگ‌جوی گرفت و از بارگاه بدر آمد؛ تا ایشانرا به خیمهٔ خویش آورد و هر دو [را] بنشاند. داروئی بیاورد و در

روی ایشان مالید تا به رنگ آن مردم جزیره دیو شدند و دانسته بود که کوسال ، سارون فرزند خویش [را] در جزیره نشانده بود به نگاه‌داری . و از شاگردان سارون یکی را دانست که وی را قیطوس خوانند و خاص بود و معتمد . پس داروئی در روی خود مالید تا به صورت قیطوس بر آمد و جامه [ای] پوشید چنانکه ایشان داشتند .

چون خودرا وجفت‌وجنگ‌جوی را آراسته بود دوات و قلم پیش گرفت و نامه نبشت بدان خط که سارون نبشتی و گفت :

« این نامه از سارون ، فرزند پهلوان جهان کوسال . بداند و آگاه باشد که چون به سعادت این جایگه مفارقت کرد بنده درایشان تفرج می‌کرد . به در زندان شیر برسیدم . شخصی دیدم آنجایگه . او را بگرفتم . چون معلوم کردم سمك بود . بربستم و یك لحظه از پیش وی خالی نیستم . باید که چون بدین نبشته واقف شود در حال و ساعت بیاید ؛ تا آنچه می‌باید کردن بکند . برادران [را] سلام کنند . »

نامه تمام کرد . مهر برنهاد و روی به راه نهاد ؛ تا نزدیك لشکرگاه رسید . پس روزافزون و جفت و جنگ‌جوی [را] بر سر راه بداشت و گستاخ به در خیمهٔ کوسال آمد . در ساعت شاه‌فور و جیپال ، وزیران شاه از پیش کوسال بیرون آمدند از بهر تعزیت فرزندش .

در حال روزافزون برسید . نامه بداد . کوسال برخاست تا برود. روزافزون گفت ای شاه ، درین راه که می آمدم عجایبی دیدم . اگر روشنائی باشد شما را بنمایم . کوسال فرمود تا شمعی بر گرفتند . کوسال با چهار فرزند ، روزافزون در پیش ایستاده ، تا از لشکرگاه بیرون آمد . بدان مقام رسیدند که جنگ‌جوی و جفت ایستاده بودند . روزافزون گفت به زبان پهلوی که شما از پس می‌آئید و دماغها محکم درآگنید. ایشان‌دماغها

بگرفتند. روزافزون دماغ خود بیاگند. ایشان می‌رفتند و جفت و جنگ‌جوی بر اثر ایشان می‌رفتند؛ که روزافزون دست در میان کرد و دارو بر آورد و بر سر شمع نهاد و می‌سوخت. پس گفت ای شاه، درین شمع نگاه کن تا عجایب بینی. کوسال با فرزندان بیامدند و در آن شمع نگاه کردند. هیچ نبود. گفتند هیچ نیست. روزافزون گفت. بنگرید تا آن چیست. ایشان می پنداشتند که راست می‌گوید. در آن می‌نگریستند. بوی دارو به دماغ ایشان رسید. هرپنج از اسب در افتادند بیهوش. روزافزون آواز داد به جفت و جنگ‌جوی. گفت بیائیدو کردار زنان بنگرید و پهلوانان بربندید؛ که اکنون آسان برتوان بست. ایشان بیامدند و هر پنج را بربستند و بر اسبان افکندند و به لشکرگاه بردند؛ تا به خیمهٔ خورشیدشاه رسیدند. هنوز شب بود.

می‌بودند تا روز روشن شد و شاه به تخت بر آمد. به بارگاه آمدند و خدمت کردند. روزافزون گفت ای شاه، اگر نه آن بودی که شاه زادهٔ من فرخ‌روز به‌دست ایشان بودی کارها کردمی. اکنون کوسال را با چهار فرزند آوردم و در خیمه‌اند. خورشیدشاه فرمود تا ایشان را بیاورند هم چنان بیهوش. پس روزافزون دست در کیسه کرد و چیزی بیاورد و در دماغ ایشان مالید. هر یکی را دو سه عطسه آمد. به هوش باز آمدند. چشم بگشادند. مرزبانشاه [را] دیدند و خورشیدشاه و شمشاخ و فغفور. وزیران و پهلوانان نشسته و بعضی ایستاده.

کوسال گفت مارا بدین جایگاه که آورد؟ روزافزون گفت آنکس که سمك را طلب‌کار بود، ویرا جزیره بنمود، و فرزند تو کانوس [را] در بند آورد. کوسال نگاه کرد. گفت سمکی؟ گفت نه سمکم؛ اما روزافزونم شاگرد سمك. اگر شاه دستوری دهد شاه‌فور و جیپال و پهلوانان همه [را] یك شب بیاورم.

کوسال سر در پیش افکند از آن گفتار ؛ تا خورشیدشاه گفت ای کوسال ، اکنون ترا در بند در آوردیم با پنج پسر تو . از ما چهار زن و پسری داری و ستاره شمر . هر شش به ما باز ده ، تا شما را رها کنیم و بروید و شمشیر کین در نیام نهید و ما نیز باز گردیم و برویم . جهان آرام گیرد .

کوسال گفت ای شاه ، راست می‌گوئی ؛ اما کار از دست ما رفته است که چون زنان و فرزندان تو [را] من از نقم ببردم و دایه‌ای دارم نام او سوزان . ایشان را بر گرفت از بیم سمك به کوه جهان‌بین به شهر آب [برد] .